کاروند کسروی

مجموعهٔ ۷۸ مقاله و گفتار

احمد کسروی

بکوشش یحیی ذکاء

بها : ۷۸۰ ریال

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۷۹۶-۳۶/۱۰/۱۷

کاروند کسروی



کاروند کسروی

مجموعهٔ ۷۸ رساله و گفتار از احمد کسروی

به‌کوشش

یحیی ذکاء

تهران، ۲۵۳۶

چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ دوم: ۲۵۳۶

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه بهمن چاپ
و در چاپخانه سپهر صحافی شد

فهرست مندرجات

پیشگفتار

به‌نام پاک آفریدگار

شادروان احمد کسروی در هشتم مهرماه سال ۱۲۶۹ هجری خورشیدی درمحلهٔ همکاوار تبریز چشم به‌جهان‌گشود. پدرش میرقاسم فرزند میراحمد، هرچند از خاندانی روحـانی‌بود، به‌کار بازرگانی اشتغال داشت.

میراحمد کوچك در شش سالگی به‌مکتب‌گذاشته شد و در حدود یازده سالگی بـراثر مرگ پدر ناگزیر مکتب را ترك‌گفت.

شانزده‌ساله بودکه جنبش مشروطه درآذربایجان رونق‌گرفت. طلبهٔ جوان بـه‌این جنبش گروید وبا روحانیان ضد مشروطه در افتاد. وی از طلبگی دوری جست و در مدرسهٔ امریکایی تبریز به‌نام *Memorial School* به‌تدریس زبان عربی پرداخت (۱۲۹۴ هـ. خ) و در همین مدرسه زبان انگلیسی راآموخت. وی پس از یك سال وکسری این مدرسه را ترك‌کرد.

در سال ۱۲۹۶ که شادروان خیابانی «حزب دموکرات» را در آذربایجان بنیاد نهاد کسروی به‌این حـزب پیوست. لیکن پس از چندی از شادروان خیابـانی رنجید و از حزب کناره‌گرفت و به‌تهران‌آمد.

در تهران، ابتدا به‌خدمت وزارت معارف درآمد. اما چندی نگذشت‌که به‌دعوت مشاور اعظم از طرف وزارت عدلیه به‌سمت عضو استیناف آذربایجان به‌تبریز برگشت. در روز ۲۳ اسفند ۱۲۹۹ که عدلیهٔ تبریز به‌دستور تلگرافی سید ضیاءالدین‌بسته شد، بیکارگشت، در این هنگام‌به‌عضویت‌انجمن اسپرانتیستهاکه درتبریز تشکیل‌شده بود درآمد وزبان اسپرانتوآموخت. به‌تهران‌آمد وباز وارد خدمت عدلیه شد. چندی عضو استیناف مازندران و رئیس عدلیهٔ‌دماوند بود تا باسمت رئیس عدلیه به زنجان رفت و در آنجا بـا کارشکنیهای روحانیت روبرو شد. پس از یك سال به ریاست عدلیهٔ خوزستان منصوب شد. در این هنگام شیخ خزعل کـه عملاً درخوزستان حکومت می‌کرد و با حکومت مرکزی مخالفت‌داشت، طبعاً باکسروی‌نیز مخالفت ورزید و حتی عدلیه را محاصره‌کرد و فقط با مداخلهٔ نیروی دولتی، کسروی و مأموران عدلیهٔ

محل نجات‌یافتند. پس از رهایی ازچنگ‌خزعل به‌تهران‌بازگشت و یکی از بازرسان عالی‌چهار-گانهٔ ادارهٔ بازرسی عدلیه شد. به‌سال ۱۳۰۶ وزیر وقت عدلیه، داور، در سازمان جدید اورا به‌سمت مدعی‌العموم (دادستان) تهران منتصب کرد. از آن پس کسروی یك سال و چند ماه به وکالت اشتغال داشت و به‌دنبال‌آن مدتی در دیوان جنائی خدمت کرد و سپس به‌ریاست کل محاکم بدایت رسید. پس از چندی مدعی‌العموم خراسان شد و از‌آنجا هم به‌قوچان رفت و سرانجام به تهران بازگشت. از این پس از عدلیه کناره گرفته به وکالت پرداخت. لیکن پس از یك سال وکالت، به‌ریاست محاکم بدایت در دیوان جنائی مشغول‌کار شد. چندی بعد به‌اراك و همدان و کرمانشاهان سفر کرد و پس از مراجعت به تهران به کار قضائی ادامه داد. ولی در سال ۱۳۰۸ بار دیگر از ادامهٔ خدمت درمشاغل قضائی دست‌کشید و به وکالت پرداخت.

در همین اوان، در دانشگاه تهران برای تدریس تاریخ و زبان برگزیده شد. در سال ۱۳۱۳، هنگامی که تاریخ ایران را در «دانشکدهٔ معقول ومنقول» و «دانشکدهٔ افسری» درس می‌داد، قانون انتصاب استادان از مجلس گذشت‌که او نیز مشمول آن می‌شد. لیکن واگذاری عنوان استادی به‌وی را مشروط به‌عدول او از مطالبی کردندکه طی‌گفتاری‌به‌نام«شعر وشاعری» در مهنامهٔ «پیمان» به‌میان‌کشیده بود و او این شرط را نپذیرفت.

پس از سوم شهریور ۱۳۲۰ مدافعات او از رکن‌الدین مختار، رئیس شهربانی، در مطبوعات طنین خاصی افکند. وی طی این مدافعات فرصت مساعدی برای حمله به قدرتهای پراکندهٔ محلی و مخالفان حکومت مرکزی سراغ‌گرفت.

در این هنگام‌کسروی با استفاده از شرایط روز جمعیتی به‌نام «باهماد آزادگان» بنیاد-نهادکه روزنامهٔ «پرچم» سخنگوی آن شد.

تبلیغات‌کسروی با حملهٔ بیباکانه به‌نهادهای مذهبی و محل تأمل قرار دادن ارزشهای مقبول دینی و فرهنگی توجه روشنفکران را به‌خود جلب‌کرد وگروهها و جماعات فعال در حیات فکری‌کشور را به‌موضع‌گیری دربرابر او برانگیخت. براثرهمین جریان بودکه‌نخست-بار در هشتم اردیبهشت ۱۳۲۴ آماج تیرهایی‌که یکی از مخالفان متعصب به‌سوی اوشلیك-کرده بود قرارگرفت. لیکن این تیرها او را نکشت؛ و او پس از عمل جراحی بهبود یافت.

متعاقباً دشمنانش او را به مخالفت با اسلام و قرآن سوزی متهم کردند و به‌دادگستری از وی شکایت بردند. این شکایت در زمان نخست وزیری صدرالاشراف به جریان افتاد و کسروی به‌بازپرسی‌کشیده شد.

روزبیستم اسفند ۱۳۲۴، درآخرین جلسهٔ بازپرسی، جلوچشم بازپرس، به‌دست مخالفان مسلکی متعصب خود به‌ضرب‌گلوله و خنجر از پای درآمد و پس از ۵۷ سال عمر، چشم از

جهان فروبست.

جسد او را در حالی که بیست‌ونه زخم دیده بود با جنازهٔ محمدتقی حدادپور، منشی وفادارش، دو روز بعد، درآبك شمیران، کنار کوه به‌خاك سپردند.

از کسروی در زمینه‌های اجتماعی، دینی، تاریخی، زبان و ادبیات آثار زیادی بجا مانده است.

وی اندیشه‌های اساسی خود را، نخست‌بار، در سال ۱۳۱۱ درکتاب «آیین» مطرح ساخت. در این کتاب آراء کسروی دربارهٔ ناهنجاریهای ناشی از ماشینیگری در زندگی‌جوامع جدید بیان شده و برای مقابله با آنها و ایجاد جامعهٔ سالم چاره‌ها و تدابیری پیشنهادگردیده‌است. این نظریات متعاقباً طی گفتارهای مسلسل او در مهنامهٔ «پیمان» که ازسال ۱۳۱۲ به‌همت او، انتشار یافت و سپس در روزنامهٔ «پرچم» و همچنین طی رساله‌های متعددگسترش یافت.

موضع گیریهای کسروی‌در برابر کیشهای‌رایج‌ونهادهای‌مذهبی‌واخلاقی‌ومسلکهاوارزشهای سنتی فرهنگی بویژه پس از سال ۱۳۲۱ طی رساله‌هایی به‌نام «در پیرامون اسلام»، «بخوانند و داوری کنند»، «بهائیگری»، «صوفیگری»، «خراباتیگری»، «حافظ‌چه‌می گوید؟»، «درپیرامون ادبیات»، «فرهنگ چیست؟»، «فرهنگ است یا نیرنگ؟»، «در پیرامون روان»، «دین و جهان» مشخصتر و روشنتر می‌شود وسرانجام در «ورجاوندبنیاد» دستگاه نظری او به صورت‌آیین و راه تازه‌یی جلوه‌گر می گردد.

«تاریخ مشروطهٔ ایران» از نوشته‌های برجستهٔ شادروان‌کسروی است. این اثر گرانقدر ومستندکه دارای ارزش تحقیقی فراوانی است، سهم قهرمانان این جنبش را که از میان تودهٔ مردم برخاسته بودند، معین می کند و نماهایی از جنبش مشروطه راکه باوجود اهمیت اساسی در سایه مانده بودآشکارا می‌سازد. قضاوتهای تاریخی نویسنده منصفانه، دقیق و مستند است.

تحقیقات تاریخی کسروی‌که طی کتابها و رساله‌های متعدد از جمله «شهریاران‌گمنام»، «تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان»، «تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان»، «تاریخچهٔ شیروخورشید»، «شیخ صفی و تبارش»، «تاریخچهٔ چپق وغلیان»، «مشعشعیان»، «پیدایش امریکا» نشرگردیده، از نظر اصالت و روح انتقادی و روش علمیِ حاکم برآنها، ممتاز است.

شادروان‌کسروی‌گذشته از این‌گونه‌کتابها و رساله‌ها، یك رشته‌گفتار در زمینه‌های گوناگون در مجلات فارسی و عربی به‌چاپ‌رسانیده است. نتایج پژوهشهای‌کسروی باسوابق تعلّم در مدارس قدیم وآشنایی‌به‌زبانهای فارسی، ترکی، عربی، انگلیسی، ارمنی، و خط و زبان پهلوی، و با دید انتقادی‌که برهمهٔ تلاشهای فکری اومسلط است، دارای اعتبار و ارزش بسیار است؛ وی سنتهای جهان علم و ادب و تاریخ را با بی‌پروایی تمام شکسته و خطاها و لغزشهای محققان خارجی و ایرانی را در هرفرصتی باوجدان علمی‌گوشزد ساخته و بویژه‌نشان

داده است که ایمان چشم بسته به‌نتایج کارهای خاورشناسان زیاده ساده‌لوحانه خواهد بود.

پژوهشهای علمی کسروی نه‌تنها در ایران بلکه در عرصهٔ جهانی خاورشناسی انعکاس خجسته‌یی یافته و توجه مجامع معتبر علمی را به‌سوی اوجلب کرده است.

مجموعهٔ حاضرحاوی رساله‌ها وگفتارهای تحقیقی‌شادروان کسروی‌است و درجریان‌آنها تحقیقات ارجدار وی از جمله دربارهٔ زبان‌آذری، تبارصفویان، تاریخچهٔ شیروخورشید،تواریخ طبرستان، رودهای خوزستان، وبرخی از نامهای جغرافیایی اصیل و جالب است.

یحیی ذکاء
مهرماه ۱۳۵۲

مقاله‌های تاریخی

انتقاد دربارهٔ مقالهٔ گنبد شیخانه‌ور*

(آذر ۱۳۵۱)

حضرت آقای مدیر محترم ــ در شمارهٔ اخیر مجلهٔ شریفه شرحی به‌امضای «محمد علی صالحی» تحت عنوان «گنبد شیخانه ور» درج شده بود که خالی از اشتباهات متعددهٔ عمده نبود. لذا اجازه می‌خواهم که انتقادات خود را به‌نظر قارئین کرام مجله برسانم:

۱ ــ می‌نویسد: «شیخانه ور اسم دهی است که در نیم فرسنگی لاهیجان واقع شده مرقد آقا سید حسن کیا (از حکام سلسلهٔ سادات کیا) که ازطرف آقا سیدعلی کیا به‌حکومت آن قطعه... معین شده بود.» اولا سید حسن کیا، از سلسلهٔ سادات کیای گیلان، برادر سید علی کیای معروف، مؤسس سلسلهٔ مذکوره است. سید ظهیرالدین مرعشی، مورخ معروف که از امرا و رجال دربار کارکیا سلطان محمد وپسرش کارکیا میرزاعلی بوده است، تاریخ و وقایع این‌سلسله را، از اول خروج سید امیرکیای ملاطی تا عصر خود، به‌طور مستوفی نوشته است. بنا به تصریح مورخ مذکور، سیدحسن کیا تا آخر عمر، حکومت «کوکه» و «کیسم» را داشت و لاهیجان پایتخت و مرکز سلطنت کیایان و مسکن سید علی کیا، برادر بزرگ ایشان، بودکه موافق اصول زیدیه منصب امامت را داشت[1]. ثانیاً سید حسن مذکور بابرادر بزرگ خود سید علی و سایر برادران، در رشت، در جنگی که در ماه رمضان سال ۷۹۱ فیمابین ایشان و امیره محمد رشتی و امیره دباج فومنی وقوع یافت، مقتول و درآنجا مدفون گردیدند، وبعد سید هادی کیا دوباره لاهیجان را تحت تصرف و استیلا درآورد، قضات و صلحای لاهیجان رافرستاد قبورسادات مذکور را نبش و استخوانها را از رشت نقل نموده «به‌سر بازار لاهیجان، به‌قرب وجوار سید مغفرت پناه خورکیا» ــ که به‌تصریح مستر رابینو (در حاشیهٔ کتاب) همان بقعهٔ معروف چهار پادشاه است ــ

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۵۱.

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، چاپ رابینو، ص ۴۳ تا ص ۸۵.

دفن نمودند[۱]. مطابق این نص تاریخی معتبر، بودن مرقد سید حسن کیا در نیم فرسخی لاهیجان شهرت بی‌اساسی است.

۲ ــ می‌نویسد: «مطابق تاریخ ایران هشتصد سال از بنا و ساختمان گنبد آقاسید حسن کیامی گذرد.» قتل سید حسن کیا و برادرانش، به‌طوری که اشاره کردیم، در رمضان سال ۷۹۱ هجری، و نقل جسد ایشان به‌لاهیجان قریب پنج ماه پس از آن واقعه، یعنی در اوائل سال ۷۹۲ بوده است[۲]. در این صورت، از آن تاریخ بیشتر از پانصد و پنجاه سال نمی‌گذرد، بسیار بهتر بود که نویسنده معین می‌کرد که کدام تاریخ این شرح را می‌نویسد.

۳ ــ می‌نویسد: «بقعهٔ چهار پادشاه، واقعه درشهر لاهیجان، مدفن چهار برادر از سادات کیاست.» اگر بقعهٔ چهار پادشاه مطابق حاشیهٔ مستر رابینو عبارت از بقعهٔ سید خورکیا است، مدفونین آنجا تا اندازه‌ای که یقین است عبارت است از: سید علی کیا امام مذکور در فوق، و دو برادرش سید مهدی کیا و سید حسن کیا و دو پسرش سید ابراهیم کیا و سید عبدالله کیا[۳]، یعنی اولا بیشتر از چهار نفرند و ثانیا همه باهم برادر نیستند و ثالثاً سید علی کیا برادر کوچک نیست.

نوشتهٔ آقای صالحی خالی از انتقاد و مناقشهٔ ادبی هم نیست. اولا در ذکر اسامی رجال تاریخی و معروف لازم است به‌لقب تفخیمی متداوله در عهد و عصر خود آنها اقتصار نمود، «آقاسید حسن کیا» و «آقا سید علی کیا» عیناً نظیر «هلاکوشاه» و «سلطان عباس» است. و ثانیاً لفظ «فقید» به‌متوفای حدیث‌العهدی اطلاق می‌شود که درحیات خود در عالم علم و ادب یا در مصالح مهمهٔ اجتماعی مقام شاخص داشته است و ازفوت او رخنه و خللی ویا اقلا تأثر وتأسفی در مراکز مزبوره محسوس شود، لذا مردهٔ پانصد و پنجاه ساله را، که درحال حیاتهم سرکشی بیش نبوده است، «فقید» نامیدن دور از ترتیب است. و ثالثاً «شیخان» به دهور ایام «شیخانه» نشده است و ازبدو ترکیب خودبا لفظ «ور» همان شکل وصورت را داشته است، زیرادر زبان گیلکی و مازندرانی و سایرالسنهٔ ولایاتی، که یادگارها و باقیمانده‌های دور و نزدیک پهلوی قدیم هستند، برخلاف فارسی کنونی، مضاف الیه را مقدم بر مضاف داشته و اغلب برای علامت اضافه، فتحه برآن (برمضاف الیه) علاوه می‌نمایند مثل تجینه رود (رود تجن) و پسته فراش (فراش پست). شاعر دماوندی گفته است:

هرزمان یا «چشمه لا» موکنم   از مجه «تاره رو» رها موکنم

مقصودش از «تاره رو»، به‌فتح راء اول، رود تار است که از جانب شرقی دماوند عبور

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر، ص ۹۳، سطر آخر.
۳ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.

ودر آخر قصبه با رودخانهٔ دیگری، که از جانب غربی آن جاری می‌شود، به‌هم‌پیوسته و به‌طرف ورامین سرازیر می‌شود، و «چشمه لا» چشمهٔ بزرگی است که در نیم فرسنگی دماوند، در طرف شمال آن، ازلای سنگها بیرون آمده و جاری می‌شود و عربی مآبها آن را «چشمهٔ اعلی» می‌نویسند. شاعر در غربت یاد از مناظر طبیعی وطن خود نموده و قصیدهٔ بسیار عالی به‌زبان ولایتی خودگفته است که یك بیت آن شعر مذکور در فوق است.

تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما*

(آذر ۱۳۰۱)

اشخاصی که به‌تاریخ ایران آشنا هستند می‌دانند که قطعهٔ طبرستان یا مازندران از نظر تاریخی اهمیت مخصوص دارد وبه‌واسطهٔ داشتن کوههای بلند وجنگلهای انبوه وراههای تنگ و باریك و سایر استحکامات طبیعی همواره محل توجه و پناهگاه سران سرکش و اشخاص داعیه‌پرور و ارباب دعوت و سرچشمهٔ جریانات مهمه بوده، و یك قسمت از وقایع تاریخ ایران در آنجا روی داده وبه‌علاوه از زمان استیلای اسکندر یونانی تاعهد صفویه بلکه تا اوائل قاجاریه، سیر تاریخ ایران توجه عمده بدین سرزمین داشته است.

طبرستان را همین امتیاز بس که همه وقت در مقابل سیل هجوم اجانب، از سایر نقاط ایران بیشتر مقاومت ورزیده و یوغ تسلط بیگانگان را دیرتر به‌گردن خود پذیرفته است.

درصدر اسلام، یعنی درهمان موقعی که سایربلاد ایران هنوز نیم قرن از هجرت نگذشته، به‌دست فاتحین عرب مفتوح‌گردید ــ مازندران تا اواسط قرن‌دوم، که یك دسته از عساکر دولت عباسیه به‌اسم اجازهٔ عبور به‌خراسان وارد طبرستان‌گردیده و توانستند بلاد واقعه در هامون و دشت آنجا را تصرف نمایند، کمال استقلال را داشت، و مردم‌آن بعد از آن تاریخ هم همواره با فاتحین بیگانه در زدوخورد و کشمکش بودند و مسلمین فقط درسال یکصد و بیست واندی، موقعی که عبدالله‌بن طاهر، مازیاربن قارن را دستگیر کرده و با خود به بغداد برد و در آنجا کشته‌گردید ــ موفق‌شدند تسلط خود را درسهل و دشت طبرستان بسط دهند، لیکن این موفقیت و تسلط هم دولت مستعجل بود و دیری نپایید که مردم مازندران را عشق استقلال بر سرزده و در سال ۲۵۰ هجری حسن‌بن‌زید علوی، معروف به‌داعی کبیر، را که مؤسس سلسلهٔ سادات زیدیهٔ طبرستان است، از ری دعوت نموده و پس‌از زدوخوردهای زیاد نواب خلفا را از مملکت خود بیرون راندند و در همهٔ احوال کوهها و بیشه‌های مازندران در استقلال قدیمی خود باقی

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۰۱.

و دو سلسلهٔ مهم از اسپهبدان بومی ــ یکی سلسلهٔ باوندیان در جبال سوادکوه، و دیگری سلسلهٔ پادوسبانی یا «گاوباره» در جبال رستمدار، تسلط و استقلال داشتند.

دراوایل قرن سیم، که دامنهٔ فتوحات اسلامی در آسیا تا حدود چین و در افریقا تا سواحل بحر اطلس و در اروپا تـا ماوراء جبال آلپ امتداد یافته و در پایتختهای اسپانیا وپرتقال، به جای ناقوس، صدای اذان مسلمین به‌اطراف طنین‌می‌انداخت ــ درقلل‌جبال سوادکوه آتشکده‌های دین زردشت دائرومشتعل بود واسپهبدان هنوزکیش نیاکان خودرا ازدست نداده بودند، فقط در عهد معتصم بالله عباسی قارن‌بن شهریار به‌خواهش خلیفهٔ مزبور، اسلام‌پذیرفته و«زناربگسست[۱]».

اهل فضل واطلاع از قدیم برای غالب ولایات ایران تاریخهای مخصوصی نگاشته‌اند و نسخه‌های چاپی یا خطی بعضی از آنها موجود است: از قبیل عقدالعلی (تاریخ‌کرمان) تألیف احمدبن حامد، چاپ ایران؛ و تاریخ‌گیلان تألیف سید ظهیرالدین، چاپ رشت؛ و تاریخ‌گیلان تألیف ملاعبدالفتاح فومنی، چاپ پترسبورغ؛ و تاریخ خانی (تاریخ گیلان) تألیف علی‌بن شمس‌الدین، چاپ پترسبورغ؛ وشیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابوالخیر؛ و جامع‌مفیدی (تاریخ یزد) تألیف محمد مفید مستوفی؛ و تذکرهٔ شوشتریه تألیف سید عبدالله متخلص به فقیر، (نسخه‌های خطی این‌سه‌کتاب اخیر درموزهٔ بریتانی موجود است)؛ و فردوس‌التواریخ (تاریخ مشهد)، چاپ ایران؛ وفارسنامه تألیف مرحوم فرصةالدوله، چاپ شیراز یـا بمبئی و غیر اینها، که تعداد آنها عجالتاً از موضوع بحث ما خارج است.

لیکن طبرستان به‌واسطهٔ‌کثرت وقایع و اهمیتی کـه در هردوره داشته است بیشتر از همه توجه نویسندگان و مورخین را جلب نموده وشاید عدد تألیفاتی که برای‌ضبط حوادث و وقایع این قطعه ازایران نوشته شده است ازبیست‌کتاب بیشتر باشد و ذیلا اسامی‌آنها را، تا اندازه‌ای که می‌دانیم، با شرح مختصری بیان می‌نماییم:

۱ــ کتاب فتوح جبال طبرستان در زبان عربی، تألیف ابوالحسن علی‌ابن محمدالمدنی که در سال ۲۲۵ هجری وفات‌کرده است[۲] و این‌کتاب نخستین تاریخ طبرستان است‌که اسم آن در تألیفات دیگران ذکر شده است.

۲ــ عقدالسحر و قلائدالدرر تألیف ابوالحسن علی‌بن محمد الیزدادی. اکنون نسخه‌ای از این کتاب پیدا نیست. لیکن ابن اسفندیار یك نسخه از آن در سال۶۰۶ هجری در ری «دارالکتب مدرسهٔ شاهنشاه غازی رستم‌بن علی‌بن شهریار» پیدا کرده و از عربی به‌پارسی تـرجمه نموده و

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۴۷. ۲ــ مقدمهٔ آلمانی دارن به سید ظهیرالدین نقل از حاجی خلیفه.

مطالب آن را اساس تألیف خود قرار داده است[۱]. تاریخ زندگانی یزدادی مفصلا معلوم نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را در کتابی نخوانده‌ام. ابن اسفندیار او را با اوصاف «از جماهیر مشاهیر طبرستان و به‌استیعاب انواع علوم مستثنی، و مصنف کتب بسیار[۲]» ستوده، ودر ذیل تعداد «ائمهٔ کبار طبرستان» اسم او را برده و می نویسد: «مؤلفات او از غایت شهرت مستغنی از ذکر است[۳].» لیکن مؤلف مشارالیه با همه شهرتی که درعصرخود تا دور ابن‌اسفندیار داشته امروز در عداد مجهولین است وتألیفات کثیر او، که ابن‌اسفندیار از غایت شهرت محتاج به‌ذکر آنها نبوده است، همگی مفقود می باشد و نسخه‌ای از آنها پیدا نیست، فقط کتابی به‌اسم کمال البلاغه، که دو وسه نسخهٔ خطی آن در بعضی از کتابخانه‌های خصوصی طهران یافت می‌شود، منسوب به اوست. ولی نگارنده پس از مطالعهٔ آن کتاب و دقت کامل، پیداکرده‌ام که آن، تألیف معروف یزدادی‌موسوم به‌قرائن‌شمس المعالی وکمال البلاغه، که ابن‌اسفندیار نیز اسم آن‌را ذکرمی کند،[۴] نیست و بلکه نسخهٔ «جُنگ» مانندی است و فقط یك مقدار از مطالب تألیف یزدادی را ــ که عبارت می باشد از مقدمهٔ آن کتاب و قسمتی از رسائل شمس‌المعالی قابوس ــ در آنجا نقل کرده است[۵]. عصر و زمان یزدادی وتاریخ تألیف عقدالسحر هم روشنتر از ترجمهٔ حال و شرح زندگانی او نیست، فقط از پاره‌ای قرائن می‌توان تعیین تخمینی کرد. از جمله از مقدمهٔ تألیف مفقودالاثراو، قرائن‌شمس المعالی وکمال البلاغه، که به‌طوری که گفتیم‌درنسخه‌های‌موجودمعروف به‌کمال البلاغه نقل گردیده‌است ــ مفهوم‌می‌شود که یزدادی‌رسائل (مکاتیب)متفرقهٔ‌شمس المعالی قابوس‌بن وشمگیر را از مؤلفات دیگران نقل ننموده، بلکه خود او مستقیماً جمع آوری کرده است[۶]، و بدیهی است که موفقیت در این کار موقوف به‌معاصر یا اقلا قریب‌العصربودن اوست با شمس‌المعالی، و از طرف دیگر مشارالیه اسم شمس‌المعالی را در همه جا باقید «رحمه‌الله» ذکر می کند. نتیجه‌ای که از این دو مقدمه به‌دست می آید آن است که یزدادی از اوائل مؤلفین قرن پنجم هجری‌بوده وشاید از اواخرعمر شمس‌المعالی را هم درك نموده‌است[۷].

۳ــ باوندنامه مؤلف آن غیر معلوم و نسخه‌اش نایاب است. لیکن ابن‌اسفندیار در اول تألیف خود به‌آن اشاره کرده و می گوید: «به‌عهد ملك حسام‌الدوله شهریار قارن ازاکاذیب اهل قری و افواه عوام‌الناس به‌نظم جمع کرده‌اند.»[۸] و ظاهراین‌است که این کتاب به‌زبان طبری بوده‌است.

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۳. ۲ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴. ۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۸۱. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۵. ۵ــ چون نگارنده اطلاع دارد که فاضل دانشمند، آقای میرزا عباسخان اقبال، درصدد تهیهٔ مقاله‌ای است راجع به «کمال البلاغه» ونسخهٔ موجودآن عنقریب در صفحات نوبهار نشر خواهد شد، لذا دراینجا در این موضوع بیشتراز این تفصیل داده نشد. ۶ــ نسخهٔ خطی موسوم به «کمال البلاغه»، ص ۱. ۷ــ شمس‌المعالی قابوس در عشراول قرن پنجم وفات‌کرده‌است. ۸ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴.

۴- تاریخ طبرستان تألیف محمدبن حسن‌ابن اسفندیار آملی. تاریخ اتمام آن درست معلوم نیست لیکن مؤلف در ذکر قلعهٔ «کیسلیان» می‌گوید: «ازآن تاریخ تا به‌عهد ما، در ثلاث عشر و ستمائه این قلعه معمور بود.» اصل فارسی تاریخ ابن اسفندیار تاکنون چاپ نشده است[۱] و تنها نسخه‌های خطی‌آن‌که خالی از نقص و اغلاط مهمه نیست دربعضی ازمکاتب عمومی اروپا وکتابخانه‌های شخصی‌ایران پیدا می‌شود. لیکن پروفسور براون، مستشرق معروف انگلیسی، آن را با اندکی اختصار و تصرف، به‌زبان انگلیسی ترجمه و در سال ۱۹۰۵ میلادی با مصارف اوقاف «گیپ» چاپ کرده است.

۵- تاریخ مازندران تألیف ابن ابی مسلم[۲]. از این کتاب بیشتر ازایـن معلوماتی در دست نیست.

۶- تألیف **مولانا اولیاءالله آملی** که به‌اسم فخرالدوله شاه غازی‌بن زیار، از سلسلهٔ اسپهبدان گاوباره، که ازسال ۲۶۱ تا ۲۸۰ در رستمدار حکمرانی کرده، تألیف نموده است[۳].

۷- تألیف **علی‌بن جمال‌الدین رویانی** که در عهد کارکیا سلطان محمد (که در نصف اخیر قرن نهم هجری در لاهیجان حکمرانی داشته است) به‌اسم پسر و ولیعهـد او، کاوکیا میرزاعلی، تألیف نموده است[۴]. نسخه‌های این هردوکتاب نایاب است. لیکن سید ظهیرالدین مطالب‌آنها را در تألیف خود اقتباس نموده است.

۸- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف‌سید ظهیرالدین، ازسادات‌مرعشیهٔ مازندران، که به‌اسم کارکیا میرزاعلی لاهیجانی نوشته و در سال ۸۸۱ تمام‌کرده است، و به‌طوری‌که در مقدمه تصریح می‌کندکتاب او حاوی است بردو تألیف مولانا اولیاءالله و علی‌بن جمـال‌الدین، با دو فصلی‌که خود او برآنها افزوده است. مسیو دارن، مستشرق‌روسی، متن‌آن‌کتاب را درسال ۱۹۰۵ میلادی در پترسبورغ ـ با یك مقدمه‌ای در زبان‌آلمانی چاپ کرده است.

۹- تألیف **شیخ علی گیلانی** نسخهٔ این کتاب را پیدا نکردیم، لیکن مرحوم صنیع‌الـدوله در تألیف خود ازآن نقل می‌کند و عین عبارت او درباب این‌کتاب این است:

۱ـ این‌کتاب سپس به‌تصحیح‌آقای اقبال‌آشتیانی درسال ۱۳۲۰ درتهران چاپ شده است. ـ گردآورنده.

۲ـ مقدمهٔ آلمانی دارن به‌کتاب سید ظهیرالدین ص ۶، نقل از حاجی خلیفه.

۳ و ۴ـ سید ظهیرالدین، چاپ دارن: ص۴. تاریخچهٔ پیداشدن تاریخ رویان (درسال ۱۳۱۳ خورشیدی درتهران چاپ شده) و نسخه‌ای از کتاب ابن‌اسفندیار را درکتاب «ده سال در عدلیه»، ص ۵۴ بخوانید. گردآورنده.

«شیخ علی گیلانی، که معاصر شاه‌عباس اول بوده، تاریخ مختصری ازطبرستان ومازندران در حدود ۱۰۴۴ هجری برای حاجی محمد علی اشرفی نوشته است[1].»

۱۰ــ التدوین فی جبال الشیروین تألیف محمد حسن خان صنیع‌الدوله‌بن حاجی علی‌خان حاجب‌الدوله مراغه ای است که در سال ۱۳۱۲ در طهران چاپ شده.

۱۱ــ تألیف مرحوم میرزا جعفر ارته‌ئی متخلص به‌غیبی[2] پارسال هنگامی که‌نگارنده درساری بودم چند جزوه ازاول این کتاب را، که مقدمهٔ آن ازعلم هیئت و جغرافیای هیئتی وطبیعی‌مازندران بحث می کند، از وارث آن مرحوم‌گرفته ومطالعه‌کردم لیکن باقی جزوه‌ها به‌دست نیامد. مرحوم میرزا جعفر این‌کتاب را به‌اسم شاهزاده اعتضادالسلطنه، حاکم مازندران، عنوان‌کرده وبه‌طوری که از مقدمهٔ کتاب معلوم می‌شود ــ اگر تمام‌کرده باشد ــ بهترین تألیفی است در جغرافیای طبیعی مازندران و وقایع قرون اخیرآنجا، لیکن معلوم‌نیست که تمام‌کرده باشد، وشاید به‌واسطهٔ فوت‌آن مرحوم ناتمام مانده است.

از این مؤلفات،آنچه به‌طور یقین می‌توان گفت نسخه‌هـای‌آن از بین نرفته و به‌کلی مفقودالاثر نگردیده است، بیشتر از چهاروپنج‌کتاب نیست[3] و از مابقی فقط اسم بـاقی است. لیکن رویهمرفته مطالب مهمهٔ‌آن از میان نرفته و در مؤلفات دیگر ضبط‌گردیده است، به‌عـلاوه حوادث عمدهٔ طبرستان، به‌خصوص وقایع بعد از اسلام‌آن را مورخین دیگر درمؤلفات تاریخی خود، از قبیل مجلدات‌کامل ابن‌الاثیر و تاریخ طبری وتاریخ الخلفاء سیوطی وتاریخ یمینی، و تاریخ حمزهٔ اصفهانی و حبیب‌السیر و مطلع السعدین و تاریخ ایلچی نظام شاه دکنی و تاریخ عالم‌آرای‌عباسی ومجالس‌المؤمنین وغیرآنها، درتحت عنوانهای مختلفه ضبط‌کرده‌اند.

مسیو دارن متن همین مطالب را از بیست‌و دوکتاب مختلف عربی و فارسی جمع‌آوری کرده و در یك مجلد در پترسبورغ چاپ نموده[4] و همچنین دوفصل راجع به‌ملوك مازندران و

۱ــ التدوین، ص ۱۲۵.

۲ــ ارته یا ارتا (به‌فتح همزه‌وراء) دهی است درچندفرسخی ساری وازمعموره‌های قدیم مازندران‌و اسم آن دراخبار فتوحات اسلامی ذکرشده‌است. مرحوم‌میرزاجعفر، که اصلا از اهل‌آن ده و درساری‌ساکن بود، علاوه ازفقه وعلوم عربی در ریاضیات وهیئت قدیم تسلط تـامـه داشته و به‌واسطهٔ همان معلومات مورد بغض علمای قشری بوده‌است وتکفیرش‌کرده‌اند چنانکه خود او از زبان ملاها می‌گوید:

لامـذهب اگـر نبـود غیبی — هـرگز بـه‌جهان نـداشت عیبی
غیبی عیبی جـزایـن نـدارد — که لامـذهب (؟) است ودین‌ندارد

۳ــ حاجی‌محمدمیرزا نامی در سال۱۲۹۹ هجری از برای انجام مأموریت سرحدی (میانکاله) به مازندران‌رفته بود، وبه‌قول خودش روزنامه‌ای نوشته، در آنجا می‌نویسد: «قریب ده‌تاریخ‌از مازندران‌که به‌السنهٔ مختلفه نوشته شده، مرور کرده.» از این‌عبارت معلوم می‌شود که برای طبرستان تواریخ دیگری عـلاوه از آنچـه ماتوشتیم تألیف شده‌است ونسخه‌های کمیاب آنها درکتابخانه‌های خصوصی موجود می‌بـاشد.

۴ــ دیباچـهٔ ترجمهٔ انگلیسی تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۰.

سربداران را از جزء دوم جلد سیم حبیب‌السیر به‌زبان آلمانی ترجمه و چاپ کرده است[۱].

* * *

در اواخر پاییز سال گذشته، درموقعی که تازه وارد ساری، مرکز مازندران، شده بودم، به‌واسطه فریبندگی مناظر دلکش، و جمال فرحبخش کوهها و دشتها، لحظه‌ای از نظاره وتماشا خودداری نتوانسته، وآنی از سیر و تفرج سیر نمی‌شدم، و مخصوصاً به‌خاطر می‌آوردم که در این هنگام که دشت وهامون مازندران پیکر خود را به‌حله‌های زمردین درختان آراسته است ـ سایر نقاط ایران، جز کفن سفید برف لباسی و جز در گورستان خمود و بیحرارتی مقامی ندارند، وجد عشقم به‌آن مرز خرم و سرزمین سبز و دلفریب بیشتر می‌گردید، و به‌همین‌جهت خوش می‌داشتم‌شبهای خود را، که درتاریخ زندگانیم وقف‌مطالعه ودرس‌است، صرف مازندران محبوب کنم، و در تاریخ و جغرافیای آن مرز و بوم مطالعات مکملی به‌عمل آورده وازسرگذشت مردم باستان آن اطلاعات کاملی فراهم نمایم. لیکن افسوس که در کلیهٔ شهر ساری ـ یعنی در مرکز ولایتی که سابقاً حکمداران آن حتی درخارج حوزهٔ حکمرانی خود مدارس وکتابخانه‌های عمومی تأسیس می کردند[۲]، یك باب کتابخانه نبود، یا اقلا یك دکان کتابفروشی معتبری نبود، و از کتابخانه‌های خصوصی هم که تحقیق شد کتابی راجع به‌تاریخ مازندران به‌دست نیامد. حتی تاریخ سوادکوه صنیع‌الدوله به‌اسم التدوین نیز، که درطهران و سایر جاها فراوان است، و نگارنده در سابق آن را یك دوره مطالعه کرده بودم ـ در ساری یافت نشد، (فقط چند جزوه از تألیفات مرحوم میرزا جعفر به‌طوری که ذکر رفت به‌دست آمد). به‌علما و اهل فضل هم که مراجعه شد ازگذشته و سرگذشت ولایت و وطن خود اطلاعی نداشتند.

غفلت و بیخبری مردم مازندران را از تاریخ مرز و بوم نیاکان خود از اینجا می‌توان اندازه گرفت که خوابگاه سرکشان ستم‌پیشه‌ای را، که پانصد سال پیش پدران ایشان ازمظالم وکردارهای نازیبای آنها به‌تنگ آمده و دفع شر ایشان را از خدا می‌خواستند، امروز به‌اسم «معصوم‌زاده» زیارتگاه و ستایش می کنند و از استخوانهای پوسیدهٔ آنها گشایش کار می‌طلبند! یکی از زیارتگاههای معتبر شهر ساری مقبرهٔ امامزاده عبدالله از امرای مرعشی است. سید ظهیرالدین، پسر عموی همان سید عبدالله، در تاریخ خود، از فسق و شرب خمر و علی‌الدوام مست ولایعقل بودن او شرح داده و می‌نویسد: «سید عبدالله یك‌نفر عموزادهٔ خود، سید مرتضی نام، را بگرفت و به‌دست خود میل آتشین در چشم او کشید و در دیدهٔ خود ذره‌ای حیا ندید، و عم خود، سید کمال‌الدین، را... بگرفت و حبس کرد تا در زندان بمرد، و فرزند او، سید

۱ـ دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۵. ۲ـ مدرسه وکتابخانهٔ شاه غازی رستم بن علی بن شهریار در شهر ری، رجوع به‌ابن اسفندیار، ص ۳.

زین‌العابدین، روزی که‌سید عبدالله به‌حمام رفته بود، با دو سه نفر به‌درون رفت و او را به قتل‌آورد.»[۱]

در اوائل بهار مأموریت ما در ساری خاتمه یافت، و با تأثر و تأسف مناظر دلکش مازندران را وداع گفته به‌تهران بازگشتیم؛ لیکن دل از آن سرزمین سبز و خرم نکنده و باز هروقت مایل بودم که هرچه از تاریخ طبرستان پیدا کردم، مطالعه بنمایم. لذا چند فقره کتاب را، که عبارت باشد از تاریخ ابن اسفندیار (خطی) و ترجمهٔ انگلیسی آن، و تاریخ ظهیرالدین (چاپ دارن) و التدوین مرحوم صنیع‌الدوله، از فاضل مورخ دانشمند، آقای میرزا عباس خان آشتیانی، به‌عاریت گرفته مدتی مشغول مطالعه بودم، و چون در این ضمن پاره‌ای مطالب را در خور بحث و تدقیق می‌دیدم نظریه و نتیجهٔ تحقیقات خود را یادداشت می کردم، واینك خلاصهٔ یادداشتهای خود را راجع به‌هریك از چهار کتاب مذکور در چهار فصل به‌نظر قارئین کرام نوبهار می‌رسانم:

۱ـ تاریخ ابن اسفندیار

۱. شرح زندگانی ابن اسفندیار مدون نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را در کتابی نخوانده‌ام، و اطلاعات مجملی که از مطالعهٔ تألیف منحصر به‌فرد او استنباط می‌شود از قرار ذیل است:

پدر او، حسن‌بن اسفندیار، یکی از معمرین بوده و بیش از صدسال زندگانی نموده و سیاحتهایی در اطراف ایران و ممالك همجوار به‌عمل‌آورده است و شخصاً پیرمرد ادیبی بوده و شعر ذیل از اوست:

وقت‌است که از کنج فنا برخیزم ... گاه است که بر گنج بقا بنشینم[۲]

و اما خود مؤلف، اسم او محمد و از منتسبین دربار حسام‌الدوله اردشیر بن‌حسن، از اسپهبدان باوند، و پسر او ملك شمس‌الملوك مقتول بوده و از ایشان «مواهب و عطیت» یافته است. در سال ۶۰۶ سفری به‌بغداد کرده و در مراجعت در شهر ری خبرقتل ملك شمس‌الملوك را شنیده و دو ماه در آنجا متوقف‌گشته و درضمن، کتاب عقدالسحر یزدادی را از کتابخانهٔ‌مدرسهٔ شاه غازی رستم به‌دست‌آورده است. بعد برحسب دعوت پدرش به‌آمل مراجعت‌کرده و پس از مدتی ازآنجا عزیمت خوارزم نموده[۳] و درحدود سال ۶۱۳، در آن‌شهر تألیف خود را پرداخته

۱ـ سید ظهیرالدین، چاپ دارن، ص ۵۳.
۲و۳ـ ابن‌اسفندیار، صفحات ۱ تا ۶.

است. ازآن تاریخ به‌بعد دیگر خبری از او نیست و بسیار محتمل است که درقتل عام خوارزم، که مدتی بعد ازآن تاریخ وقوع یافت، به‌دست عساکر مغول مقتول‌گردیده است. این رباعی از اوست:

ای دل به‌امید بوك تا کی پویی؟ چون عادت چرخ نیست جز بدخویی
حقا که اگر زمانه آن را شاید کز وی تو شکایتی و شکری‌گویی[۱]

در ذکر گرمابه و قصر و میدان سرخاب بن باو می‌نویسد: «وقتی که ملك سعید اردشیر مرا به‌مهمی بدان قلعه فرستاد، یك‌یك آثار آن عمارت به‌من نمودند.»[۲] ازاین عبارت می‌توان استنباط نمود که ابن اسفندیار در دستگاه ملك اردشیر و پسر او سمت رسمی داشته و بعید نیست که مسافرت او به‌بغداد برای انجام مهم ملکی بوده است و توقف او در ری، بعد از شنیدن قتل ملك شمس‌الملوك، و مهاجرت اجباری اواز آمل به‌خوارزم ممکن است این استنباط را تأیید نماید.

۲. نسخه‌های خطی تاریخ ابن‌اسفندیار در کتابخانه‌های عمومی اروپا عبارت است از چهار نسخه در لندن و دو نسخه در پتروگراد و یك نسخه در پاریس[۳]. «پروفسور براون» در ضمن ترجمهٔ کتاب، چهار نسخهٔ لندن را با یکدیگر مقابله‌کرده و از دونسخهٔ پتروگراد یکی در زمان «مسیو دارن» استنساخ شده است و مشارالیه آن را باچهار نسخهٔ لندن مقابله ونسخه بدلها را قیدکرده است.

از مقابلهٔ ترجمهٔ «پرفسور براون» با نسخهٔ خطی که ما داریم واضح و ثابت می‌شودکه این پنج نسخه بلکه سه نسخهٔ دیگر پتروگراد و پاریس نیز از روی همدیگر یا اقلا همهٔ‌آنها از یك نسخهٔ معینی استنساخ شده است و تفاوت جزئی در املاء پاره‌ای الفاظ با هم دارند. لیکن هیچ‌یك از این نسخه‌ها صحیح و خالی از نقص و خلط نیست وگذشته از دستبرد و تحریف و تصحیف ناسخین، که در عبارت و الفاظ، به‌خصوص دراعلام وارقام، به‌عمل‌آمده است، نواقص واغلاط مهمتر دیگر، از سقط و خلط، روی داده است.

باید از بدبختی کتاب ابن اسفندیار شمردکه باآن همه اهمیتی که در عالم خود دارد و محل مراجعهٔ مؤلفین بزرگ از شرقی و غربی است و چند نفر از مستشرقین معروف اروپا از قبیل «مستر ریو» و «پروفسور دارمستتر» و «مسیو دارن» و «پرفسور براون» و غیر ایشان به‌مطالعهٔ‌آن پرداخته‌اند، تاکنون کسی اقدام به‌تصحیح و تهذیب‌آن از روی مأخذ و مظان مطالب ننموده است.

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۵. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۵۲. ۳ــ دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۵.

نسخه‌ای که ما داریم، مرحوم رضا قلیخان لله‌باشی، مؤلف مجمع‌الفصحاء، ازاول تاآخر مطالعه نموده و در حواشی بعضی صفحه‌ها معنی و تفسیر پاره‌ای کلمات را با خط خود قید کرده لیکن به‌تصحیح عبارات مغشوشه و الفاظ محرفه به‌هیچ‌وجه نپرداخته و بلکه در دوسه‌جا تصرفات‌مضحکی نموده که بدتر از تحریفات ناسخین‌است. ازجمله در یك‌جا مؤلف به‌مناسبتی اسم «قُثَم‌بن عباس» را برده و می نویسد: «قثم همشیرهٔ[1] حسین‌بن علی بود.» بدیهی است که «همشیره»، با هاء غیر ملفوظ در آخر،غلط واز تصرفات کاتب و «همشیر» بدون هاء صحیح است و مقصودمعنای لغوی اصلی آن کلمه می باشد یعنی «برادر رضاعی»، زیراقثم برادر رضاعی حسین‌بن علی بود، مرحوم رضاقلیخان ملتفت این نکته نشده و «همشیره» را به‌معنای معروف یعنی خواهر گرفته و برای تصحیح عبارت با مرکب قرمز وبا خط خود لفظ «زاده» بر آن‌افزوده و جمله را این‌طور کرده است: «قثم که همشیره زادهٔ حسین‌بن علی بود[2]» حال باید از اوپرسید که چطور توانسته است به‌خاطر تصحیح معنای عبارتی، خواهر حسین‌بن علی را زن عباس که عموی پدر و از محارمش بود قرار بدهد و سند تاریخی او کدام است؟!

۳ . در چندجا در ضمن مطالعه، رشتهٔ مطلب یکدفعه تغییریافته و زمینهٔ صحبت بدون فاصله و علامت فارقه عوض می‌شود و پس از دقت و اعادهٔ مطالعه واضح می گردد که نسخه ناقص است، چند سطریا یك صفحه ــ ودر یکی دوجا چند صفحه ــ ازوسط افتاده است. معلوم می‌شود نسخهٔ اصلی، که مرجع این چند نسخه می‌باشد، صفحاتش غیر مرتب وناقص بوده‌است وکاتبین در موقع استنساخ ملتفت نگردیده ودومطلب ملتئمه را به‌همدیگر وصل داده اند. برای اثبات و توضیح، یکی ازآن موارد را ذیلا یادداشت می نماییم:

در شرح حکمرانی اسپهبد حسام‌الدوله شهریار وپسراو، نجم‌الدوله قارن، فرستادن‌سلطان محمدبن ملکشاه پسر کودك خود، احمد نام، را به‌اتابیکی سنقرکوچك به‌ولایت ری و طبرستان و توابع آنها ذکرکرده و می نویسد: «سنقر کسی را پیش علاءالدوله[3] فرستادکه اگر تو پیش پسر سلطان‌آیی کار تو راست شود وآمل و طبرستان به‌تو سپارم. علاءالدوله علی را به‌آمل فرستاد و بزرگان آمل به‌استقبال آمدند وامیر حسان بهاءالدوله والی آمل بود،کمر خدمت اسپهبد علاءالدوله برمیان بست و آنجاکه معروف است به 'جاوه کوشك' به‌آمل، ملك سعید قصری ساخته بود، فرودآمده و لشکرگاه ساخت... چون این خبر به‌حسام‌الدوله برسید، لشکر شهریار کوه برگرفت و به‌لاك آبدان‌آمد.»[4] اینجا رشتهٔ کلام از تسلسل و تناسب افتاده و مطلبی که بعد

۱ــ این ضبط درنسخهٔ چاپی‌آقای اقبال به‌همان صورت اصل باقی مانده. «همشیره» (ارمنی: همشیرك) تنها بر خواهر اطلاق نمی‌شود، چنانکه همشیرگی به‌معنی مطلق شیرخوارگی از یك پستان و برادر یا خواهر رضاعی بودن‌است. (رك: فرهنگ معین). ــ گردآورنده. ۲ــ نسخهٔ خطی‌ابن‌اسفندیار، تاریخ استنساخ‌آن ۱۲۷۵.

۳ــ علاءالدوله علی پسر اسپهبد حسام‌الدوله بود، لیکن به‌واسطهٔ رنجش وکدورتی‌که با برادر خود، نجم‌الدوله، داشت دور از طبرستان می‌زیست. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۲۳.

از این، بدون فاصله، ذکر می‌شود راجع به‌موضوع و زمان دیگری است و با مقایسهٔ کتاب سید ظهیرالدین معلوم می‌شود که قریب ده صفحه مطلب از بین افتاده است[۱]. نظیر این سقط و نقص مهم در دوجای دیگر نیز اتفاق افتاده است: یکی در شرح حکمرانی «دار مهرین فرخان و ذکر کشته شدن ابومسلم خراسانی و وزارت ابوایوب»[۲] و دیگری در شرح حکمرانی اسپهبد «اردشیر بن حسن» و ذکر مخالفت استندار کیکاوس با او و اشعار هزل‌آمیزی که در آن باب گفته شده[۳].

عجب است که «پرفسور براون» ملتفت هیچ یك از این نقص و سقطها، که با اندك دقتی واضح است، نشده و در ترجمه و نقل سطور به‌همان طوری که هست، بدون اشاره و توجه، مداومت ورزیده است[۴].

۴. در یك جای کتاب، در آنجا که در ذیل عنوان «ذکر آل وشمگیر بن زیار، ملوك گیلان» به‌بیان فضل و ادب قابوس بن وشمگیر می‌پردازد، اشتباه و غلط عجیبی از کاتبین نسخ روی داده که منشأ اشتباه عقیدهٔ یکی از مؤلفین بزرگ اروپا گردیده است.

بیان این تفصیل آنکه ابن‌اسفندیار کلام یزدادی را در وصف فصاحت و علو رسائل قابوس، از مقدمهٔ کتاب کمال‌البلاغه به‌ترتیب ذیل نقل می کند.

سخن یزدادی: وَأَنا أَقولُ بِلِسانٍ مُنطَلِقٍ إِنَّ أَحَداً لَمْ یَسْمَعْ كَلاماً مُؤَلَّفاً بِلُغَةِ العَرَبِیَّةِ مِثْلَ رَسائِلِ قابوسَ فِی الفَصاحَةِ والوَجازَةِ وخدمتی هذا(!) طالِعَةً الی جَنابِهِ الرَّفیعِ ...»[۵]

قسمت اول این عبارت تا لفظ «الوجازة» کلام یزدادی است و تتمهٔ آن در سه صفحهٔ بعد ذکر شده، و اما از لفظ «وخدمتی» تا آخر عبارت عربی، که یك صفحه بیشتر است، ربط به یزدادی نداشته و مقطع از رسالهٔ ابواسحق صابی معروف است که در جواب به‌رسالهٔ قابوس نوشته[۶] و اول آن در دوصفحهٔ بعد ذکر شده است.

اساس و مبدأ این غلط عجیب این است که کاتب یکی از نسخه‌ها، که مرجع سایر نسخه‌ها است، در ترتیب صفحه‌ها و نقل آنها سهو و اشتباه نموده و مقدم و مؤخر استنساخ کرده است.

چنانکه این غلط و اشتباه منحصر به‌یك نسخه بود، در خور توجه و اعتنا نبودی، لیکن با مراجعه به‌ترجمهٔ «پرفسور براون»[۷] معلوم می‌شود که تمام نسخه‌های موجوده، یا چهار نسخهٔ لندن نیز این غلط را دارد.

۱ـ مراجعه شود به‌سید ظهیرالدین، چاپ‌دارن، ص ۲۱۶ تا ص۲۲۹. ۲ـ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۱۶.
۳ـ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۲۳۲. ۴ـ مراجعه شود به‌ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحات ۱۱۳و۲۴۵ و ۲۵۴. ۵ـ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۵. ۶ـ هردو، از رسالهٔ قابوس و جواب ابواسحق، در نسخهٔ موجوده «کمال‌البلاغه» نقل شده است. ۷ـ ترجمهٔ ابن‌اسفندیار، ص ۹۳.

و اما اشتباه عقیدهٔ یکی ازمؤلفین اروپاکه گفتیم: «مستردیو»، مؤلف فهرست نسخه‌های فارسی خطی موزهٔ بریتانی، در ذیل عنوان تاریخ طبرستان، تألیف ابن اسفندیار، راجع به زمان حیات یزدادی اظهار عقیده نموده می‌نویسد: «از جای دیگر همان کتاب (یعنی کتاب ابن اسفندیار) صفحهٔ ۸۱ می‌فهمیم که او (یعنی یزدادی) در دستگاه قابوس وشمگیر می‌زیست و آثار او را از نظم و نثر جمع‌آوری کرده و قرائن شمس‌المعالی و کمال‌البلاغه نام نهاده است.»[1] در صفحهٔ بعد هم می‌نویسد که صفحهٔ ۸۱ نسخهٔ او راجع به‌شرح حال قابوس است.

در محل صفحهٔ ۸۱ کتاب ابن اسفندیار هرگز عبارتی موجود نیست که به‌معاصر بودن یزدادی با شمس‌المعالی یا زیستن او در دستگاه امیر مشارالیه دلالت داشته باشد. فقط مؤلف مذکور می‌نویسد: «و امام ابوالحسن یزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او، وآن را قرائن شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه‌نام نهاده...[2]»

از این عبارت هیچ‌گونه ادعای «مستردیو» استنباط نمی‌شود. تنها چیزی که منشأ این ادعا می‌تواند شد، آن است که «مستردیو» عبارات و خطابات ابواسحق را، که از سهو کاتبین‌قاتی عبارت یزدادی شده است، منسوب به‌یزدادی تصور کرده و از عبارات تجلیل و تفخیم اواستنباط نموده است که او یکی از حواشی و درباریان قابوس بوده است.

۵ . درشرح حال «گاوباره»، پس از ذکر استقرار تسلط وی، می‌نویسد: «و این درسال سی‌وپنج از تاریخ عجم بود که به‌نو نهاده بودند[3].» دربارهٔ این تاریخ عجم که می‌گوید به‌نو نهاده بودند، دواحتمال می‌توان داد: یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازابتدای جلوس یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی، و مطابق سال یازدهم تاریخ هجری است. و دیگری تاریخ مخصوص که اسپهبدان مازندران وضع کرده بودند و مبدأ آن از وفات یزدگرد و استقلال مازندران، مطابق سال سی‌ویکم هجری است. و این تاریخ را بعضی از مؤلفین اروپا تاریخ طبری می‌نامند[4].

پس سال سی‌وپنجم تاریخ عجم، که ابن اسفندیارآن را ابتدای استقرار تسلط «گاوباره» در مازندران قید می‌کند، مطابق یکی از سنتین ۴۵ و ۶۵ هجری می‌شود. مدت حکمرانی «گاوباره» هم به‌گفتهٔ ابن اسفندیار پانزده سال است و وفات او در یکی از سنتین ۶۰ و ۸۰ هجری واقع می‌شود.

پس ازگاوباره، پسرش «دابویه» به‌جای اوبه‌تخت حکمرانی نشست. ابن اسفندیار مدت حکمرانی او رامعین نکرده وسید ظهیرالدین آن را شانزده سال می‌نویسد[5]. لیکن اگرماکمترین

۱ــ فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی، تألیف مستردیو، ص۱۰۰ حاشیه.
۲ــ ما درسابق بیان کردیم که یزدادی با قابوس قریب‌العصر بوده لیکن برای این ادعا قرائن دیگری داشتیم.
۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۰۶.
۴ــ تاریخ روابط روس وایران تألیف آقای جمال‌زاده، ص ۳۵.
۵ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۳۱۹.

مدت محتمله، یعنی فقط یك‌سال، هم بگیریم، باز به‌هر تقدیر وفرض، ابتدای‌جلوس «فرخان پسر دابویه» متأخر ازسال شصت‌ویك هجری بوده است، یعنی در زمانی که معاویة‌بن ابی‌سفیان‌حیات نداشته است. لیکن ابن اسفندیار در ذکر حکمرانی «فرخان»، پس از شرحی راجع به داستان مَصْقَلَة بن هُبَیْرَة الشیبانی با امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب و فرار او می‌نویسد:

«او [که] وقتی دیگر به‌طبرستان رسیده بود، پیش معاویه نوشت و دعوی کرد که به‌چهار هزارمردطبرستان را مستخلص کنم. لشکر بگرفت و مدت دوسال با فرخان کوشید، تا عاقبت به طریق کجور به‌راه کندسان اورا کشتند.»[۱]

برای رفع این تناقض صریح یکی از چهار احتمال را می‌توان اختیار کرد:

۱) لشکر کشی مصقلة به‌مازندران در عهد معاویه نبوده است.

۲) این قضیه در عهد حکمرانی «فرخان دابویه» نبوده.

۳) زمان ومدتی که ابن‌اسفندیار برای حکمرانی «گاوباره» واخلاف او معین می‌کند، از روی اشتباه و بی‌مأخذ است.

۴) اساساً لشکر کشی مصقلة به‌مازندران صحت ندارد.

لیکن وجود داشتن مصقلة‌بن هبیرة در عهد معاویه تا اندازه‌ای مسلم و مقرون به‌قرائن صحت و اعتبار است، و اختیار ترجیح سه احتمال دیگر را موکول به‌نظر و تتبعات تاریخی قارئین می‌نماییم. لیکن نباید غفلت نمود که در هرصورت، اعتراض به‌ابن‌اسفندیار وارد است و از درجهٔ اعتبار مطالب او می‌کاهد وکلیهٔ مؤلف مشارالیه درتطبیق پاره‌ای حوادث به‌یکدیگر و تعیین تاریخ و زمان آنها اغلب دچار سهو و اشتباه شده است و در این باب تنها به‌قول او نمی‌توان اعتماد نمود.

۶. در شرح حال شهریار بن شیروین‌بن باوند می‌نویسد: «شهریار مدت دراز بماند، تا در عهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که همعهد سلطان یمین‌الدوله محمود بود بماند.»[۲] و متعاقب همین عبارت، داستان رفتن فردوسی رابه‌پیش اسپهبد شهریار از چهار مقالهٔ عروضی نقل کرده و تصریح می‌نماید که فردوسی شاهنامه را به‌پیش شهریار شیروین برد[۳]. لیکن دو صفحه بعد که شهریاربن دارا بن رستم‌بن شهریار، یعنی نوادهٔ شهریار مذکوردر فوق، را اسم می‌برد، تصریح می‌کند که معاصر قابوس بود. به‌علاوه تمام‌وقایع و اعمالی راکه درپیش به‌شهریاربن شروین منسوب ساخته بود، از قبیل هیجده سال در خراسان در معیت قابوس بودن، و فرستادن قابوس او را به‌ناحیه، و محاربهٔ او با نصربن حسن فیروزان و مخالفت او باشمس‌المعالی وغیر

۱ـ ابن‌اسفندیار، ص ۱۵۸. ۲ـ ابن‌اسفندیار (خطی) ص ۲۱۴. ۳ـ ایـن مسئله محل بحث و نظراست‌که سپهبد شهریاری‌که فردوسی شاهنامه را پیش او برد کدام شهریار بود. عروضی سمرقندی، که راوی حکایت است، فقط «سپهبد شهریار» نوشته و اسم پدر اورا معین نکرده است. قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین او را شهریار پسر دارا قید می‌کند وبعضی از نویسندگان معاصر اورا شهریاربن شروین دانسته‌اند.

آن ــ اینجا همه را به‌شهریار بن دارا نسبت می‌دهد[۱]. و این قبیل تناقض و اضطراب در کتاب ابن‌ـ اسفندیار منحصر به‌یکی دومورد نیست.

۷. چنانکه گفتیم ابن اسفندیار تاریخ خــود را در حدود سال ۶۱۳ تمـام کرده است، لیکن در تمام نسخه‌های خطی که اکنون در دست هست دامنهٔ وقایع بلاانقطاع تا حدود سال ۷۶۰ امتداد می‌یابد، یعنی تقریباً حـوادث یکصدوپنجاه سال پس از تاریخ تألیف کتاب در آخر آن ذکر می‌شود.

بـدیهی است مؤلف مشارالیه، که در مقدمهٔ کتاب خود را مصداق «مَسَّنِیَ الکِبَرُ[۲]» قرار داده و از رسیدن ایام پیری شکایت می‌نماید، تا آن زمان نزیسته است و دیگری در کتاب او تصرفات کرده و وقایع آن یکصدوپنجاه سال را برمطالب آن کتاب افزوده است.

«مسیو دارن» در مقدمهٔ آلمـانی سید ظهیـرالدین[۳] و «مسیو ریو» در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی[۴] و «پرفسور براون» در ترجمهٔ ابن اسفندیار[۵] همان نکته را متعرض شده‌اند، ولی هیچ یك از ایشان شخص و اسم ایـن لاحقه‌نویس را پیدا نکرده انـد. لیکن ما دلایـل قطعی در دست داریـم که آن لاحقه از مولانا اولیاءالله آملی است، و اینك یکـی از دلایل ما:

در کتاب ابن اسفندیار، در شرح حال حسام‌الدوله اردشیر بن کینخوار، یعنی در آن قسمتی که قطعاً از خود مؤلف نبوده و الحاق است، می‌نویسد: «و این خانه که در قراکلاته بود و در لب جوی هزهز ملك اردشیر ساخته بود، وقتی در آنجا تفرج می کردم، در آن تصویرات جوار، که کهنه شده بود، به‌خط طومار، دو قصیدهٔ مطول از قصیده‌های سراج‌الدین قمری نوشته بـود ملمع، مطلع آن قصیده این بود:

وَصَلَ الْعَبْدُ إلی مَقْدَمِ کَسْرَی الثانی ‌ ‌ ‌ مَلِكِ العادِلِ ذی العِزَّةِ و البُرْهانِ
باسِطِ الجودِ عَلَی الکاشِحِ وَالخُلّانِ ‌ ‌ ‌ صادِقِ الوَعْدِ، فَلا یُخْلِفُ کَالخُوّانِ

اردشیر آن شه پردل که گه بخشش و جنگ ‌ ‌ ‌ نگـذارد اثر از هستی دریـا و نهنـگ
آنکه بهـرام فلك روی سوی گـور نهـد ‌ ‌ ‌ چون وی از کیش برآرد به‌گه جنگ خدنگ[۶]

سید ظهیرالدین نیز در شرح حال نماور بن بیستون، از استندارهای رستمدار، اسم اردشیر بن کینخوار را برده و می‌نویسد: «و این عمارات را، که در خراطهٔ کلاته إلی یومِنا هذا مقر

۱ــ ابن اسفندیار (خطی) ص ۲۱۸. ۲ــ مأخوذ از: قالَ أبَشَّرْتُمُونی علی أنْ مَسَّنیَ الکِبَرُ (قرآن، سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۵۴)، گفت مرا بشارت می‌دهید بر آنچه به‌من رسید از پیری؛ ــ گردآورنده. ۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۶. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۲. ۵ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۸. ۶ــ ص ۲۳۷.

سلاطین است، برلب هزهز، ملك اردشیر ساخته است. و مولانا اولیاءالله نوشته که وقتی در آنجا تفرج می کردم، در آن دیوار کهنه قصیدهٔ مطولی که ازگفتهٔ سراج‌الدین قمری است نوشته دیدم که مطلعش این است...[۱] و تا آخر آنچه از کتاب ابن اسفندیار نقل کردیم، می نویسد.

ازتطبیق این دونوشته حتمی است که لاحقهٔ کتاب ابن اسفندیار از مولانا اولیاءالله است. به‌علاوه تمام مطالب در عبارات و مضامین، مطابق است باآنچه سید ظهیرالدین در تألیف خود از کتاب مولانا اولیاءالله نقل می کند و ما شرح دیگری را راجع به همان موضوع در جای دیگر خواهیم نوشت.

۸. یکی از محتویات پرقیمت کتاب ابن اسفندیار اشعاری است که نویسندهٔ مشارالیه از شعرای مازندران، که به‌زبان طبری گفته‌اند، نقل می کند. این قصاید و غزلیات، به‌هر اندازه که اندك است، یادگارهای گرانبهایی است که هرقدر ادبیات ایران توسعه وترقی پیدا بکند به‌ارزش آنها خواهد افزود.

اشخاصی که به‌جز خیابانهای پرجنجال تهران و دیگر شهرها جایی را ندیده‌اند، تصور می‌نمایند که ادبیات و آثار نفیسهٔ ذوق ایرانی تنها نثر و نظمهایی است که در فارسی کتابی یا فارسی فصیح گفته یا نوشته شده وآثار ادبی موجود در لهجه‌های مختلفهٔ ولایتی که به‌عقیدهٔ نگارنده درآتیهٔ نزدیك دربازار ادبیات رواج مخصوصی خواهد داشت ــ شایان توجه نیست.

اگر معنای شعر اظهار احساسات و بیان تأثرات قلبی است، شاعر روستایی، که تخلص ندارد و شعرگفتن را وسیلهٔ ارتزاق یا از مزایای خود قرار نداده و محسنات پر تکلف بدیع را بلد نیست و تألمات و تأثرات یاوجد و فرح خود را باالفاظ ساده و در زبان مادری خود بیان می کند، گفته‌های او بیشتر دارای روح و معنای شعر است، و دهقان بچهٔ ساده وصاف، که دختری از همولایتیهایش دل او را ربوده است و در اعماق جنگل و بالای کوهها پی گله را گرفته و از درد عشق می‌نالد و در زبان خود شعر می‌گوید، بهترین شاعر است.

به‌هراندازه که هوای صحرا وبیابان صافتر و عواطف و احساسات مردم دهاتی بی‌آلایشتر است، اشعار ولایتی نیز به‌همان اندازه براشعار شهری تفوق دارد.

من در تمام عمر خود یاد ندارم که از استماع غزل شاعر معروفی متأثرگردیده و از حال طبیعی خارج شده باشم. لیکن خوب یاد دارم که اشعار ترکی که در ویرانی اورمیه و دربدری مردم بدبخت آنجا گفته‌اند و گداهای تبریز آنها را دم خانه‌ها می‌خوانند، مرا چندبار مجبور به‌گریستن واشك ریختن کرده است. باز خوب یاد دارم روزی که در ساری در مجلسی بودیم، پسری که در باغ مجاور علف می‌چید، با صدای بلند اشعار عاشقانه‌ای را در زبان مازندرانی می‌خواند، مضامین آن اشعار مرا چنان به‌هیجان آورد که خودداری نتوانسته و ناچار از مجلس

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص۸۲.

بیرون شدم و دیوانه‌وار در باغچه‌گردش می کردم.

فارسی کتابی زبان رسمی مملکت ماست، لیکن بیش از یک ثلث از مردم ایران آن را نمی‌دانند. آیا در میان آن دو ثلث دیگر صاحب ذوق شاعری یافت نمی‌شود؟ آیا مضامین عالیه، که از ذهن صاف و بی آلایش آنها تراوش می کند، ارزشی ندارد؟ آیا اشعار و آثار نفیسه که در لهجه‌های ولایتی از کردی و مازندرانی و گیلکی ولری و غیر آنها در هردوره با نهایت فراوانی موجود بوده است، درخور توجه نیست؟

مؤلفین ایران، که در هردوره و عهد به‌جمع اشعار و آثار ادبی شعرا و ادبا پرداخته‌اند، متأسفانه تنازل نکرده‌اند که در تألیفات خود جایی هم برای این اندوخته‌های گرانبها بازکنند. بدین‌جهت قسمت کلی آنها از بین رفته و فقط نمونه‌ای از آنها در پاره‌ای تألیفات دیده می‌شود و این بی‌اعتنایی خسارت بزرگی را متوجه عالم ادبیات ایران نموده است.

نگارنده از پارسال به‌این طرف، که به‌مازندران مسافرتی کرده و علاقهٔ علمی بدان سر - زمین خرم و سبز پیدا نموده‌ام، به‌جمع آوری اشعار و آثار ادبی زبان طبری ــ که تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم وسیعترین لهجه‌های ولایتی است و گذشته از شعر و نظم، که در هر دوره‌ای نهایت فراوانی داشته است، تألیفات مهمی در آن زبان پرداخته شده[1] ــ مشغول و متوجه هستم و از این نظر است که اشعار طبری کتاب ابن اسفندیار را یکی از محتویات پرقیمت آن می‌شمارم.

لیکن متأسفانه این اشعار، که در مواضع مختلفهٔ آن کتاب نقل شده است، هرچه بیشتر دستخوش تصحیف و تصرفات کاتبین گردیده، به‌علاوه چون زبان طبری آن عهدها با لغت طبری حالیه تفاوت بسیاری دارد، بدین‌جهت فهمیدن کامل مضامین آن اشعار و تصحیح اغلاط آنها خالی از صعوبت نیست. ما در اینجا چند فقره از آنها را با مقدمهٔ مطلب و نسخه بدلهای آنها نقل کرده و از قارئین فاضل نوبهار ــ از آنهایی که در زبان طبری تتبع و اطلاع عمیق دارند، تقاضا می‌نماییم که چنانچه معانی این ابیات را کاملا فهمیده و توانستند اغلاط آنها را تصحیح بکنند از مساعدت مضایقه نفرمایند:

۱) یکی از شعرای طبرستان در عهد دیالمه «دیواروز» و «مسته مرد» لقب داشته است و ابن اسفندیار سبب لقب اولی (دیواروز) را این‌طور بیان می کند:

از طبرستان به‌بغداد شد تا به‌خدمت شهنشاه عضدالدوله رسد ... ، روزی که عضدالدوله به‌نشاط شراب در بعضی حدایق خلوت ساخته بود، رفت و برحصار باغ دوید، آهسته از آن جانب به‌زیر افتاد. قوّاد و سرهنگان براو تاختند وك وسیلی

۱ــ از جمله کتاب «مرزبان‌نامه» معروف، که به‌فارسی فصیح نقل شده‌است، واصل آن درزبان طبری مفقوداست. ابن‌اسفندیار می‌نویسدکه مؤلف او، مرزبان‌بن رستم، را «به نظم طبری دیوانی است که 'نیکی‌نامه' می گویند دستور نظم طبرستان است.»

زدن گرفتند. آواز او به‌سمع عضدالدوله رسید طلب داشت و احوال پرسید. شاعر تقبیل بیافت و قصیده‌ای که انشاء کرده بود برخواند. عضدالدوله از قوت سخن و طراوت معانی آن شگفت ماند، و گفت دروغ می گویی، از مثل تو این سخن عجب است. او به‌جانب نظر افکند، تا چنانچه عادت است بدیهه بفرماید. قضا را کنیزك مطربه‌ای نشسته بود، جامهٔ ابریشمی کبود پوشیده، آستین به‌روی باز گرفته، شاعر را گفت: اگر قصیده منحول نیست صفت کنیزك بگو. بدیههً می گوید:

طبری

کوو سدره نیله (۱) بداواین (۲)
دادیم (۳) کتی ویم (۴) ای مردمون (۵) وشاین
خیری (۶) پنهون (۷) گرد (۸) و نرکس نماین
ای خیری خوِی دادستی وراین (۹)
کولی (۱۰) خوره شی باین (۱۱) بومداین
ای دریا و نیمی ونیمومه (۱۲) آین[1].

نسخه بدل:
(۱) تیله (۲) آبـن (۳) و ادیم (۴) دیم (۵) مـزدمون (۶) خبری (۷) پتهون ــ به‌نهون (۸) کرد (۹) دراین (۱۰) کوی (۱۱) بابن (۱۲) وینومه

۲) در شرح حال شاه غازی رستم‌بن شهریار می نویسد:
شنیدم که کیکاوس استندار، چون خواست که براو عصیان کند، با قاضی ولایت خویش مشورت کرد، او را بر آن دلیری رخصت داد تا شاه غازی به «رویان» شد و کران تا کران ولایت را آتش در زده ویران کرد. خورشیدبن ابوالقاسم مامطیری می گوید:

طبری

تدبیر (۱) کرده کاری کی کوشك بسوجن (۲)
اوکه (۳) شیئی کوشك (۴) بربدو (۵) تابلوجن
نون کشور برین سوجن کهون اروجن (۶)
تدبر (۷) کرده (۸) گاری دیرهار (۹) موجن[2]

نسخه بدل:
(۱) لاسوتدبیر (۲) بوجن (۳) انی کی (۴) «کـوشك» نیست. (۵) بربدوبدو (۶)

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۲. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۷۳.

اوروجن (۷) تدبیر (۸) «کرده» نیست (۹) مار.

۳) پس ازذکرفتح قلعه‌های تون و قاین، ازقلاع ملاحد.. به‌دست هلاکوخان ودستگیری وکشته شدن رکن‌الدین خورشاه، می‌گوید:

پس هلاکو متوجه بغداد گشت، آن قصه دراز است. غرض آنکه گردکوه را فرمان شدکه از اطراف ممالك ملوك و حکام، به‌فرمان قاآن، نوبت به‌نوبت به محاصره مشغول باشند؛ و دوسال و سه سال آنجا می‌بودند، تا از حضرت قاآن‌فرمان رسیدکه ملوك‌مازندران واستندار هریك به‌محاصرهٔ قلعهٔ‌گردکوه روند. ملك مازندران، شمس‌الملوك، به‌محمدبن‌اردشیر به‌اتفاق (استندار شهر، آکیم‌بن نماور) به محاصره رفتند.

ویکی از دختران استندار به‌مصاهرت شمس‌الملوك محمد نامزد شده‌بود. ایشان تا بودند به‌موافقت سلوك می‌کردند. چون به‌فرمان قاآن به‌محاصرهٔ گردکوه رفتند، قضا را فصل ربیع بود ودر «رویان» شاعری طبری زبان بودکه قطب رویانی خواندندی، در «رویان» قصیدهٔ ترجیع‌بند به‌زبان طبری انشاد کرد، و درآنجا صفت بهار وشکارگاه «رویان»، که میان او و استندار معهودبود، یادکرد، به‌حیثیتی که مزیدی برآن نگنجد، و چون این قصیده غرا بود چند بیت‌آورده شد:

بیت

داوارهٔ (۱) ورشی (۲) چل شم ای شیم
و ابی کرد بناز (۳) وشکت وهاد (۴) بجیردیم (۵)
کنی کرم (۶) وادکت (۷) سرما وکالیم (۸)
روباری اوهارش‌بای (۹) ورف (۱۰) لیم
میه شی (۱۱) شنی ای سنبله خوری بیم
اکهو سنبل (۱۲) وربکرد (۱۳) زیله رازیم (۱۴)
نرکیس دهیت (۱۵) جام زردریو (۱۶) پات سیم
دبیری (۱۷) بیازیربسیم (۱۸) رزی میم
و نوشه نباز (۱۹) هو (۲۰) کردسرو درومه (۲۱)
جادربکهو کردبکلون کردجومه (۲۲)[۱]

نسخه بدل:

(۱) داواده– داوادره (۲) ورشتی (۳) بناز– نیاز (۴) بهاد (۵) بیحیردیم – هجیردیم– هجیرویم (۶) کرمه (۷) دادکت (۸) کالیم (۹) بای (۱۰) ورفالیم (۱۱) میدشی (۱۲) سنبلی (۱۳) دربکرد (۱۴) زاریم (۱۵) دست – دیست (۱۶) در بودپات (۱۷) دبیری (۱۸) نیاز زر

۱– ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۲۳۸.

سرسیم (۱۹) نیاز (۲۰) و هو (۲۱) سروا ــ دروامه ــ سرددمه (۱۲) چومه ــ کرچومه.

در بعضی نسخه‌ها ابیات ذیل علاوه شده:

ایلك و ویلك‌ها وشکت ای سکیلم
سنا وربیا ای زکهٔ نیازم
ویهی حال وشکوت جون و شکوی هتکم
روسوی و شکوت بوجون سنیوده دم
فونیم وندی هازه سربوشهٔ رم
شیم هازن‌آساسر بدولهٔ جم
کیلونه وابینی دم دجاینی خور
هاییت و هشت‌سون دشت و کوومسیر[1]

در نسخهٔ دیگر هم اشعار ذیل علاوه شده:

شکارکاهکیم خورم بوروباری
ویری وندکاهیکم خوش بوکلاری
جنته خوو شکاری سك شکار سالاری
...ی هیکم بری یوزه بیاشکاری
کوهیکم جری ترلورا ولاری
آینه لیال هیکم خوش بوسلاری
شه‌کین خشت هولار زتن هوزماین
بینن انگشت هوکیل درکیب جاین[2]

سیدظهیرالدین می‌گوید: آن قلعه دردامغان است در دیهی که به«منصورآباد» اشتهاردارد، بعد می‌نویسد:

آن‌قصیده در مازندران شهرت تمام دارد[3] و مطلعش این است:

تا وره وشی چل‌شم ای شیم — واپی کردنیازکه وشکت وهار هجره‌دیم

معنی این بیت این است که «از حوت آفتاب به‌حمل رفت، بازگردکه بهار شکفته است.» زیرا که «وره» به‌عبارت «بره» است و بره مراد از حمل است، «چل شم» یعنی شمع چرخ و مراد از آن آفتاب است و «شیم» به‌لفظ طبری ماهی راگویند

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۵. ۲ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۵. ۳ــ از تاریخ نظم این اشعار تا عهد تألیف‌کتاب سید ظهیرالدین قریب دویست و سی‌سال فاصله دارد، باز درآن زمان مشهور بوده است. لیکن دراین‌زمان‌گمان نمی‌کنم کسی درمازندران این اشعار را حفظ داشته‌باشد.

و ماهی «حوت» است. و مقطعش این است:

هایر کـرد کـوه بریو نیـرنگ
یا بهل انداج که نیه آن یکی سنگ[۱]

۲ - ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار

مراتب فضل و دانش «پروفسور براون» و اطلاعات وسیعهٔ او در علوم شرقی به‌خصوص درتاریخ وادبیات ایران، وخدمات بزرگی که به‌عالم مطبوعات ایران نموده، وتألیفات گرانبهایی کـه پـرداخته،وکتابهایی که تهذیب ونشر کرده محتاج به‌معرفی و شرح نیست. شایـد درمیان قارئین نوبهار بسیار کسانی هستند کـه به‌واسطهٔ ملاقات و معاشرت شخصی، و یا به‌جهت کثرت انس و مراجعه به‌کتابها و تألیفات مستشرق مشارالیه، او را بهتر از ما می‌شناسند، لیکن هرقدر شخص «پروفسور براون» در خور تجلیل و به‌هراندازه خدمات او شایستهٔ تقدیر باشد، و بلکه اگر در تعظیم و ستایش او به‌افراط و اطراء نیز قایل بشویم ـ هیچ‌یك از اینها مسامحه و بی‌احتیاطی را که مشارالیه در ترجمهٔ کتاب ابن‌اسفندیار و نقل آن به‌انگلیسی مرتکب شده، جبران و اغلاط و اشتباهات کثیرهٔ او را اصلاح نخواهدکرد.

نگارنده نیز به‌نوبهٔ خود به‌فضل و وسعت اطلاعات «پروفسور براون» اعتماد کلی داشته و بدین واسطه به‌اغلاط و اشتباهاتی که در ضمن مطالعهٔ کتاب او برخوردم بدواً باور ننموده و ذهن وفهم خود را تخطئه می کردم. لیکن پس‌از تکرار مطالعه و دقت و مراجعه به‌اصل فارسی، مجبور می‌شدم که خود را از این اشتباه در آورم.

«پروفسور براون» به‌واسطهٔ دسترسی که به‌کتابخانه‌های عمومی وجامع اروپا دارد می‌توانست اغلاط و نواقص کتاب ابن‌اسفندیار را مثل لباب‌الالباب عوفی و چهارمقالهٔ عروضی و نقطةالکاف حاجی میرزا جانی و غیر آنها ـ با مراجعه به‌مظان و مآخذ مطالب، تصحیح و تکمیل نموده ویك کتاب قابل‌اعتمادی به‌محافل علمی ایران‌تقدیم نماید. لیکن متأسفانه مستشرق مشارالیه نه‌تنها کتاب مذکور را تهذیب و تکمیل ننموده بلکه درضمن ترجمه و نقل به‌انگلیسی، یك رشته اشتباهات و خبطهای دیگری در متن مطـالب و یك سلسله تصحیفات تازه‌ای در ضبط اعلام به‌آن علاوه‌کرده است.

ما به‌واسطهٔ علاقهٔ مخصوصی که به‌طبرستان و تاریخ آن پیداکرده‌ایم، اغلاط و تصحیفات و اشتباهات کتاب «مستر براون» را در جزوه‌ای جمع آوری کرده‌ایم و در صدد هستیم کـه برای

۱ـ درنسخهٔ دیگراین شعر از قرار ذیل است:

هاگیر کرد کوه دز بریو و نیرنگ
یا بهل انداج که نیمه آن‌یکی سنگ

پروفسور محترم ارسال داریم[۱]. لیکن در اینجا باید آنها را به سه قسم تقسیم نموده و برای اینکه قارئین نوبهار ما را به‌بیهوده‌گویی متهم ننمایند، برای هر قسمتی چند مثال و نمونه ذکر می‌نماییم:

قسم اول ـ اشتباهاتی است که در فهمیدن عبارت فارسی کتاب برای مترجم روی داده و مطلب را به‌طور ناصحیح ترجمه و نقل نموده است. ما از این قسم زیاده از بیست و پنج فقره یاد داشت کرده‌ایم و ذیلا سه فقره از آنها را ذکر می‌نماییم:

۱) ابن اسفندیار در بیان احوال مازیاربن قارن می‌نویسد:

> علی بن زین[۲] را خلیفه بعد از او به‌دیوان انشای خویش بنشاند. معانی نوشته‌ای که می‌نوشت کمتر از آن آمد که به‌عهد مازیار برای او می‌نوشتند[۳]. از او پرسیدند، چرا چنان است؟ گفت: آن معانی او به‌لغت خویش می‌نوشت و من به‌تازی کردمی[۴].

و سابقهٔ مطالب این است که علی بن زین[۵] الکاتب، مؤلف کتاب فردوس الحکمة کاتب مازیاربن قارن بود و ابن‌اسفندیار ترجمهٔ حال او را به‌طور اجمال در جای دیگری ذکر نموده است. خلیفهٔ بغداد (معتصم بالله) بعداز کشتن مازیار علی را در سلك کاتبان خود قرارداد الخ... لیکن مترجم این طور آورده که مازیار کاتب خلیفه بود و پس از کشتن وی خلیفه‌علی را به‌جای او کاتب خودگردانید، و وقتی از او پرسیدند که چرانوشته‌های او درمعانی کمتر از نوشته‌های مازیار است، گفت: او در زبان خویش می‌نوشت اما من به‌عربی ترجمه می‌نمایم و عین عبارت انگلیسی این است:

> *After his death the Caliph put Ali Zeyn in his place in the Foreign Office* (دارالانشاء) *, but the despatches written by him were less rich in meaning than those penned by Maziar. They asked him why this was so, he replied:*
> «*He wrote in his own language, I translate into Arabic*[۶]»

اشکال دیگر این عبارت ترجمهٔ «دارالانشاء» به‌ادارهٔ خارجه(*Foreign Office*)است و شاید عبارت *Secretariat* بهتر باشد.

۱ــ این‌جزوه‌راکه شادروان کسروی دربارهٔ اشتباهات ترجمهٔ «پروفسور براون» پدید آورده‌بود به‌آقا شیخ محمدخان قزوینی دادکه به «پروفسور براون» بفرستد ولی سپس دانسته شدکه او آن جزوه را نفرستاده، و پروفسور تاپایان زندگی‌ازاین اشتباهات خودآگاه نگردیده است. ــ گردآورنده. ۲ــ «علی‌بن ربن» درست است. ــ گردآورنده. ۳ــ «می‌نوشتند» تحریف و«می‌نوشت»صحیح است. ۴ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۶۱. ۵ــ «علی‌بن ربن» درست است. ۶ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۴۳.

۲) ابن اسفندیار دربیان حکمران اسپهبد «دارمهر»، خروج ابومسلم خراسانی را ذکر نموده می‌نویسد:

جاحظ در کتاب بیان و تبیان[۱] آورده است که چون لشکر ابو مسلم مروان‌بن محمد راگرد فروگرفتند، خادمی راکه معتمد او بود، فرمود تا «قصب» و برد رسول‌الله، صلوات‌الله‌علیه‌وآله، را در میان ریك دفن کند و دختری از آن مروان، که بااو بود، به‌خادمش سپرد تا گردنش زند. چون خادم را در میان سرا بگرفتند، گفت: اگر مرا هلاك گردانید میراث پیغمبر، صلوات‌الله علیه وآله، ضایع ماند. او را امان دادند تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد. برد و «قصب» به‌تمیشه فرستاد، که نشستنگاه اولیای عهود آنجا بود[۲].

لفظ «قصب»، که در دوجا ذکر شده، صحیح آن «قضیب» باضاد معجمه و یاءاست یعنی عصا و جاحظ این خبر را در باب عصا ذکر نموده، لیکن معلوم می‌شود در نسخهٔ مترجم نیز این لفظ تحریفا «قصب» نوشته شده و مشارالیه عبارت «برد وقصب به‌تمیشه فرستاد» را «بر دو تا قصبهٔ تمیشه فرستاد» فهمیده است و اینك عبارت او:

... he showed them where he had hidden these relics which were sent to two villages in Tammisha[۳].

و فرستادن برد و قضیب به‌تمیشه، که در اصل عبارت ذکر شده، محل تردید است. زیرا نشستنگاه اولیای عهود دعوت بنی‌عباس مروخراسان بود نه‌تمیشهٔ طبرستان، جاحظ اصلا متعرض نشده‌که برد و قضیب را به‌کجا فرستادند.

۳) ابن‌اسفندیار درشرح وقایع عهد حسن‌بن زید، معروف به‌داعی کبیر، می‌نویسد:

عقیقی مصمغان را استمالت نوشت، بدوپیوست و عذر خواست، تا رستم بن زبرقان به مهروان رستاق عصیان و فسادکرد و راه ناایمن شد. هرمزدکامه‌بن یزدان‌گرد و عباس‌بن‌العقیلی را برسر او فرستاد. رستم‌بن زبرقان به‌اصحاب محمدبن نوح پیوست و عساکر او را بعضی کشته و بعضی اسیر کردند. چون رستم به‌آن جماعت رسید، محمدبن نوح را برگرفته به‌مهروان آورد[۴].

شرح این عبارت آنکه رستم‌بن زبرقان به‌مهروان رستاق شورش و عصیان کرده و راهها ناامن شد. عقیقی، که از طرف داعی حکومت ساری را داشت، هرمزد کامه و عباس را با لشکر بر سر رستم فرستاد. رستم خودش به‌اصحاب محمدبن نوح، که از مخالفین داعی بوده و در

۱ــ معروف به «البیان والتبیین» است. ۲ــ ابن‌اسفندیار، ص۱۵۸. ۳ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴. ۴ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۱۵۸.

بیرون تمیشه اردو داشت، رفته ولی عساکر او را لشکر داعی بعضی کشته و بعضی اسیر کردند. لذا رستم به‌محمدبن نوح ملتجی گردید، او را به‌مهروان به‌یاری خودآورد.

لیکن مترجم این‌طور فهمیده که رستم با اصحاب محمدبن نوح جنگ کرد و بعضی را کشته بعضی را اسیر نمود و خود محمد را اسیر گرفته به‌مهروان آورد. و اینك عبارت او:

Rustam b. Zabargan met the supporters of Muhammad b. Nuh, slayed some and took others captive, captured Muhammad b. Nuh, brought him to Mehrawan[1].

قسم دوم ــ اشتباهات و تصحیفاتی است که در املاء و انشاء اشخاص وامکنه و ضبط آنها با حروف انگلیسی روی داده. در باب این قسم باید بیش از هرکس الفبای خودمان را مقصر بدانیم. یکی از نویسندگان با لهجهٔ شوخی آمیزی مثلی برای الفبای عربی آورده و می‌نویسد:

مسافری که به خر لنگی سوار است ممکن است با هر زحمتی که هست طی مسافت بنماید، نهایت همیشه ازقافله عقب مانده ودیرتر از وقت به‌منزل می‌رسد. لیکن این نیز ممکن است که دریك جایی مثلا در موقعی که باید از روی نهر پهناور وژرفی برجست ــ خر لنگ وامانده به‌کلی از ادای وظیفه عذر بخواهد.

بعد می‌نویسد:

الفبای ما با همهٔ نواقصی که دارد باز هم با هر صعوبتی که هست وظیفهٔ خط وکتابت راکه عبارت از ضبط معانی وتفهیم افکار باشد به‌انجام می‌رساند، لیکن در طی این مراحل پاره‌ای مواقع نیز هست که کمیت‌الفبای عربی لنگ شده و به عجز و قصور خود از ادای وظیفه اعتراف می‌نماید: مثلا اگر بخواهیم کتابی را از عربی به‌فارسی، یا از هندی و ترکی ترجمه نماییم، در تلفظ و قرائت بسیاری از کلمات، به‌خصوص در اسامی اشخاص وامکنه، که ضبط و حرکات آنها را از خارج نمی‌دانیم، دچار اشکال خواهیم شد. لیکن ما می‌توانیم به‌آسانی از چنگال این اشکال خلاص بشویم، زیرا چنانکه دراصل کتاب ضبط حرکات آن کلمه و اسم قید نشده ما نیز می‌توانیم عیناً به‌همان شکلی که نوشته شده ــ بدون قید حرکات نقل، وحل اشکال را به‌عهدهٔ قاری واگذار بکنیم. او نیز به‌نوبهٔ خود مختار است که تلفظ صحیح آن کلمه را پیدا بکند ویا ضبطی از روی حدس برای آن تصور بنماید، وبسیار کلمات هستند که از هزار سال قبل با همان ترتیب ازکتابی به‌کتابی و از لسانی به‌لسانی نقل شده وهنوز تلفظ صحیح آن معلوم نیست، از جمله لفظ «کلینی» که جزو معرف اسم محمدبن یعقوب، از علمای بزرگ شیعه است.

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴.

لیکن اگر مستشرقی یا شرقیی بخواهد کتابی را از السنهٔ شرقی به‌یکی از لغات اروپا نقل کند، اینجا دیگر راه فراری نیست و حل اشکال مستقیماً به‌عهدهٔ اوست.

مثلا اگر همان لفظ «کلینی» راکسی بخواهد در السنهٔ اروپا بنویسد چون درخطوط اروپایی حرکات جزو الفبا و داخل حروف می‌باشد ـ مجبوراست که قبلا تلفظ و ضبط صحیح آن را به‌دست بیاورد، و اگرمتحمل زحمت نشده و ضبطی از پیش خود احتمال داده و مطابق آن بنویسد، قهراً تصرف نامشروع و تحریف منکری در آن کلمه به عمل آورده است و بسا می‌شودکه یك کلمهٔ شرقی با همان ترتیب با ضبط غلط درکتب اروپا شایع و منتشر می‌شود.

«پروفسور براون» در ترجمهٔ کتاب ابن‌اسفندیار با این اشکال، با تمام سختی، روبرگردیده و لیکن به‌واسطهٔ مسامحه و بی اعتنایی و یا به‌جهت عجله‌ای که داشته است، شرط مهم مذکور را، که عبارت باشد از پیداکردن تلفظ صحیح و ضبط کلمات، مراعات ننموده برای اغلبی از اسامی اشخاص و امکنه، حرکاتی از پیش خود حدس زده و مطابق آن با حروف انگلیسی قیدکرده است. به‌علاوه چون دراین زمینه مستندی به‌غیر از تکیه‌گاه متزلزل حدس و خیال نداشته، بعضی ازکلمات راکه درمواضع متعدد تکرار شده، بااشکال‌گوناگون ضبط نموده است. فقط احتیاطی که در این باب به‌عمل آورده، در چند جا اصل فارسی آن اسم وکلمه را بین‌القوسین قید کرده.

از این رقم اشتباه درکتاب «پروفسور براون» بسیار است و شاید به‌هفتاد و هشتاد کلمه بالغ شود. لیکن ما در جزوهٔ خود فقط کلماتی را قیدکرده‌ایم که تلفظ صحیح آنها را پیدا کرده‌ایم و دراینجا فقط سه مثال ذکر می‌نماییم:

۱) «شلمبه» به‌فتح شین و لام و با باء موحده، اسم دیهی است درنزدیکی دماوند، سرراه مازندران، مترجم آن را با سکون لام و تشدید یاء مثناة تحتانی ضبط کرده[۱] *Chalmiyya*.

۲) حذوالنعل، با فتح حاء مهمله و سکون ذال معجمه، اسم کتابی است از تألیفات محمدبن جریر طبری. مترجم آن را «خذوالنعل» یعنی به‌صیغهٔ مذکر امر حاضر، از مادهٔ «اخذ»، ضبط‌کرده و درترجمه‌آن عبارت راباعبارت «اخلع نعلیك» به‌واسطهٔ اشتراك درلفظ «نعل» به‌غلط *Ruck off thy shoes*[۲] معنا نموده است، یعنی «کفشهای خودرا بکن».

۳) «کجو»، به‌ضم کاف عربی وجیم، اسم‌اصلی ولایتی‌است‌که اکنون«کجور»، بااضافهٔ راء، می‌گویند. مترجم در همه جا آن را به‌فتح‌کاف نوشته:[۳] *Kaju*.

قسم سیم ـ اغلاطی است‌که درکلمات واعراب نظم ونثرهای عربی و فارسی، که مترجم متن آنها را نقل‌کرده، اتفاق افتاده است و چون این رقم اغلاط درکتاب «پرفسور براون»

۱ و ۲ و ۳ ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحه‌های ۱۶۷ و ۷۹ و ۲۰۵.

بسیار زیاد و خارج از حصر است، در اینجا به‌ذکر یك فقره ازآنها اکتفا می‌نماییم.

یا بیت عاتکه التی‌الغزل خذرالعدی و به‌الفواد موکل[1]

روایت صحیح این بیت این است:

یابُیتَ عاتِکَةَالّذی أَتَعزَّلُ حذَرَالعِدیٰ وَبِهِالفُؤادُ مُوَکّلُ

أَتَعزَّلُ باعین‌مهمله، ازمادهٔ «عزل» است‌نه‌با غین‌معجمه ازمادهٔ «غزل»، چنانکه بعضی پنداشته‌اند، یُقال«تَعزَّلَهُ وَ تَعَزَّلَ عَنْه»اَیْ تَنَحّیٰ عَنْه‌جانباً، و مخصوصاً دراغانی آنرا «أَتَجَنَّبُ» معنی کرده و لفظ موصول «الذی» مذکر و صفت «بیت» است نه «ألتی» مؤنث، صفت «عاتکه» به‌قرینهٔ «بِهِ»؛ و «حَذَرَ» باحاء مهمله است.

۳ــ تاریخ سید ظهیرالدین

۱. سید ظهیرالدین نیز مانند یزدادی و ابن اسفندیار، تاریخ زندگانی و ترجمهٔ حالش مدون نیست و درکتابی عنوان نشده، باآنکه گذشته از نسب و تبار عالی که داشته، در عصر خود یکی از افراد و سپهسالاران معروف گیلان بوده؛ به‌علاوه دو فقره تألیف مهمی ــ تاریخ طبرستان و تاریخ گیلان ــ از خود یادگار گذاشته است. لیکن دو تاکتاب مذکور او در این باب اطلاعات کافی را حاوی نیست و از تتبع صفحات آنها نسب او و اجداد و حوادث عمدهٔ دورهٔ حیات او به‌خوبی واضح و روشن نمی‌شود:

سید ظهیرالدین، پسر سیدنصیرالدین‌بن سید کمال الدین سید قوام‌الدین مرعشی است. قوام‌الدین از خیلی مدتها در زیرکسوهٔ فقر و درویشی آرزوی سلطنت می‌پرورید و به‌انتظار فرصت (اربعین) ها می‌نشست، تا در سال ۷۵۰ هجری وقت و موقع را مناسب دیده خروج و قیام‌کرد و در سایهٔ‌رشادت فرزندان و فداکاری مریدان، دراندك مدتی قسمت عمدهٔ مازندران را تحت استیلای‌خود درآورده وسلسلهٔ حکمرانان مرعشی‌راتأسیس نمود.وفات او درسال ۷۸۱ اتفاق افتاد[2]. مقبرهٔ او درآمل معروف به‌مقبرهٔ «میربزرگ» وتاکنون‌معمور و زیارتگاه است.

کمال‌الدین در عهد پدر حکومت ساری، و بعد از وفاتش سمت جانشینی او را داشت، و در سال ۷۹۵ به اتفاق برادران به‌خیال جلوگیری از سیل هجوم امیرتیمور افتاده و پس از شکست و انهزام در قلعهٔ «ماهانه سر» متحصن و محصورگردیدند و سرانجام، به‌طوری که در

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحهٔ ۲۵۵. ۲ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۳۲۷ــ۴۱۵.

تواریخ مسطور است، مجبور به‌تسلیم قلعه شده و سید کمال‌الدین را بـا چند نفر از پُسران و برادران به‌حکم امیر تیمور درکشتی نشانده و به‌ماوراءالنهر بردند. کمال‌الدین در سال ۸۰۱ در کاشغر وفات یافت، لیکن بعدها مریدان خانواده استخوانهای او را به‌ساری نقل نموده و دفن کردند[1].

پس از مراجعت سادات ازماوراءالنهر، که بار دیگر در مازندران استیلا پیدا کردند، سید نصیرالدین در ساری، در دستگاه برادر بزرگ خود (سید علی) می‌زیسته و معتمد او بود، و دو دفعه از جانب او به‌هرات، پیش شاهرخ‌میرزا، پسر امیر تیمور، رفت.

پس‌از وفات سید علی که پسرش سید مرتضی به‌جای وی نشست، ما بین او و سید نصیر-الدین نفاق روی‌داده و چند فقره با هم زدوخورد کردنـد. لیکن در هر دفعه مغلوبیت و انهزام نصیب سید نصیرالدین بود. لذا مشارالیه بالاخره به امیرسید محمد، از کیایان‌گیلان، پناه برده و اقامت آنجا را اختیار کرده و در شوال سال ۸۳۶ وفات نموده و در قـریهٔ «تیمجان» گیلان مدفون گردید[2].

سید ظهیرالدین مؤلف کتاب، در حدود سال ۸۱۷ متولد شده و درموقع فرار پدرش به گیلان، پنجساله بـوده است[3]، و حوادث مهمهٔ حیات او، کـه در تتبع دو فقره تألیف استنباط می‌شود، از قرار ذیل است:

در حدود ۸۴۰ چند فقره محارباتی با سید محمد، پسر سید مرتضی مذکور کـه بعد از پدر حکمرانی ساری داشت، کرده است و خود او شرح این محاربات را بـا کمال بیطرفی و صدق لهجه می‌نویسد[4]. لیکن موفقیت او در ایـن محاربات بیش از موفقیت پـدرش نبوده و سرانجام، مغلوب و محروم، به‌گیلان عودت نمود.

در حدود ۸۶۰ در «سیاکله رود» بوده و از طرف کارکیان سلطان محمد «آن حدود بدو سپرده شده بود[5].»

از سال ۸۶۱ تا ۸۷۰ سه فقره مأمور شده است کـه با عساکر گیل و دیلم، به‌یاری ملک اسکندری رستمداری، کـه با برادر خود ملک‌کاوس سر تاج و تخت منازعه داشتند، برود و در یکی از آن مسافرتها از راه بژم[6] «موشا»، که اکنون به‌گردنهٔ امامزاده هاشم معروفتر است، تا قریهٔ «اره» واقعه در شمال دماوند آمده است[7]. بعـد دفعهٔ چهارم را برای اصلاح ذات البین دو برادر مذکور، عزیمت رستمدار نموده است[8].

در سال ۸۷۲ مأمور ضبط و تصرف قزوین شده و ازآن تاریخ تا سال ۸۷۹ چند فقره

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ‌دارن)، صفحه‌های ۴۲۱ــ۴۴۶. ۲ و ۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۴۷۷ــ۵۰۱ و ۴۸۷ ۴ــ سید ظهیرالدین (چـاپ دارن)، صفحه‌های ۵۰۸ــ۵۲۲. ۵ــ تاریخ گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحهٔ ۲۷۱. ۶ــ بژم به‌معنای گردنه‌است. ۷ و ۸ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۱۳۲ــ۱۴۶ وتاریخ گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحه‌های ۲۷۲ــ۳۱۸.

برای ضبط قزوین و بعضی قلعه‌های واقعه در طارم و خلخال، و برای تنبیه و سرکوبی پاره‌ای از عشایر حوالی اردبیل با عساکر گیلان بدان صفحات مسافرت کرده[1].

در سال ۸۸۰ دوباره مأمور شده است که با هزار نفر از عساکر گیلان برای اصلاح و رفع کدورت از مابین ملک اسکندر و برادرزاده‌اش، ملك جهانگیر، به «رستمدار» برود[2].

در سال ۸۸۷ از جانب کارکیا میرزا علی، جانشین کارکیا سلطان محمد[3]، به‌سپهسالاری ولایت گرجیان منصوب گردیده[4] و شاید تا آخر عمر درهمان رتبه و منصب باقی بوده است.

هر دوتا تألیف سید ظهیرالدین تا سال ۸۸۱ امتداد پیدا می کند، لیکن در تاریخ گیلان وقایع سال ۸۸۲ و سنوات بعد را تا ۸۹۴ بعدها به‌آخر کتاب علاوه نموده، و از اینجا معلوم می‌شود که تاآن تاریخ در حیات بوده است. لیکن سال وفات او معین نیست. از اولاد او در ضمن تألیفاتش فقط از سید نصیرالدین نامی اسم برده می‌شود.

۲ . سید ظهیرالدین در دیباچهٔ تألیف خود تصریح می کند که کتاب او مؤلف است از تألیف مولانا اولیاءالله آملی و تألیف علی بن جمال‌الدین رویانی و فقط در آخر کتاب دوفصل ــ یکی در ذکر حکمرانی ملك کیومرث رستمداری و فرزندان او و دیگری در بیان خروج سید قوام‌الدین مرعشی و استیلای اخلاف او ــ از خود افزوده است، و می نویسد:

> هرچه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است وآنچه از نسخهٔ مولانای رویانی مرحوم نوشته‌آمد در بعضی مواضع تغییر عبارت رفته است[5].

مؤلف مشارالیه درکتاب خود، نه در دیباچه و نه در متن، اسمی ازابن اسفندیار نمی برد و ظاهر مسئله این است که او هرگز تألیف ابن اسفندیار را ندیده و اسم آن نشنیده است. لیکن ما وقتی که کتاب او را مطالعه می‌نماییم، می بینیم قسمت کلی مطالب آن ازکتاب ابن اسفندیار اقتباس گردیده سهل است که طرز بیان و تعبیر هم تغییر نیافته، بلکه دربسیار جا اگرابن‌اسفندیار شعر فارسی یا عربی به‌مناسبت‌آورده، و یا تشبیه و استعاره‌ای به‌کار برده، در تألیف سید ظهیر نقل شده است. مثلا ابن‌اسفندیار ایام صباوت فریدون را بیان کرده می نویسد:

> حظام در بینی گاوان می کرد و مرکب خود می‌ساخت و چنانچه گفتی بر- عکس افلاك، برروی خاكِ آفتاب دیگر از نور طلوع می کند[6].

سید ظهیرالدین می نویسد:

۱ــ تاریخ گیلان سیدظهیر (چاپ رابینو)، صفحه‌های ۳۱۹ــ۳۴۶.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر (چاپ رابینو)، صفحهٔ ۳۴۸.
۳ــ سلطان‌محمد در سال ۸۸۲ وفات کرد.
۴ــ تاریخ گیلان سید ظهیر (چاپ رابینو)، صفحهٔ ۴۲۹
۵ــ تاریخ‌ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۴و۵.
۶ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، صفحهٔ ۳۸.

مهار دربینی گاوان کـردی و مرکب خود ساختی و به‌شکار مـی‌رفتی و حسن و جمال آن کودك چنان بود که گویی آفتاب از عکس روی او برخاك طلـوع می‌کند[۱].

رویهمرفته کلیهٔ مطالب کتاب ابن اسفندیار ــ به‌استثنای فصل اول، که جواب نامهٔ جسنفشاه را ترجمه کرده، و فصل سیم، که عجائب و خصائص طبرستان را ذکر می‌کند، و فصل چهارم، که ملـوك و امرا و فضلای مازندران را مـی‌نویسد، در تألیف سید ظهیرالدین، نقل و اقتباس گردیده است.

مستر «اوزیلی»، صاحب سیاحتنامهٔ معروف، تصور کرده است که ابن‌اسفندیار، که‌قریب دویست‌وهفتاد سال‌پیش ازسیدظهیرالدین کتاب خود را تمام کرده، مطالب تألیف سیدظهیرالدین را اقتباس نموده[۲]!

«مسیودارن» پس از تضعیف و ابطال عقیدهٔ «اوزیلی» نسبت این سرقت ادبـی را، که در هردوره و عصری وپیش هرقوم و ملتی شنیع‌تر از سرقت اموال است، به‌سید ظهیرالدین می‌دهد که در تألیف خود مطالب ابن‌اسفندیار را غصب کرده است[۳].

لیکن ما سید ظهیرالدین را یکی از مؤلفین با شرافت وموصوف به‌صدق لهجه وانصاف می‌دانیم و نمی‌توانیم اسم او را در ردیف نویسندگان سارق قرار بدهیم. و بـه‌عـلاوه مشارالیه مأخذ اقتباس و نقل مطالب را بیان نموده و تصریح می‌کند که تألیف او مؤلف است ازکتاب مولانای آملی و مولانای رویانی، با این فرض باید دید مرتکب این عمل کدام یك از دونفـر مولاناهای مذکور است.

اگرچه تألیف هردو مولانای آملی و مولانای رویانی مفقود است[۴] واکنون نسخهٔ هیچ‌یك ازآنها در دست نیست. به‌علاوه سید ظهیر مطالب هردوی‌آنها را به‌همدیگر مخلوط نـموده و علامت فارقه و ممیزی در بین نیست لیکن ما باز هم از روی پاره‌ای از قرائن کشف کرده‌ایم که این مؤلف اولیاءالله بوده، زیـرا سید ظهیر تصریح می‌کند که هـر چه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده، همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است و تصرف و تغییری درآنها نشده، و از طرف دیگر قسمت کلی مطالب ابن‌اسفندیار را درتألیف سید ظهیر می‌بینیم که بدون تغییرطرز و

۱ــ سیدظهیرالدین (خطی)، صفحهٔ ۷.   ۲ــ مقدمهٔ آلمانی دارن به‌کتاب ظهیرالدین، صفحهٔ ۵.
۳ــ مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۱.   ۴ــ چنانکه در حاشیهٔ صفحهٔ ۸ یادآوری کردیم شادروان کسروی چندسال پس‌از نوشتن این مقاله یك‌جلدکتاب کامل ابن‌اسفندیار وکتاب مولانا آملی را پیدا کرده بود که‌اندکی از سرنوشت آنهارا درکتاب «ده‌سال در عدلیه» یادکرده‌است و کتاب اخیر با مقدمهٔ خود او به‌تصحیح عباس خلیلی مدیر اقدام و به‌سرمایهٔ کتابفروشی اقبال درسال ۱۳۱۳ درتهران چاپ شده است.ــ گرد آورنده.

بیان، فقط با مختصر تصرف در الفاظ، اقتباس گردیده است. پس می‌توان گفت که عبارت مربوط ومرغوب که سید ظهیرمتعلق به‌مولانا اولیاءالله دانسته‌همان عبارت ابن‌اسفندیار است ومولانا آنها را عیناً اقتباس کرده. به‌علاوه ما در یکی از یادداشتهای سابق باز نمودیم که لاحقه وکتاب علاوه شده متعلق به اولیاءالله می باشد، و این خود دلیل دیگری است به‌تصرف مشارالیه در تألیف ابن اسفندیار.

شرح و بیان مبسوط این مطلب این است که در استیلای مغول، که کتابخانه‌های عمومی و پراز مؤلفات ثمینهٔ ایران ـ ازجمله کتابخانه‌های معروف ساوه و ری ـ به‌باد چپاول تاتارهای وحشی رفته وگنجینه‌های علم و ادب باآتش بیداد خاکستر گردیده و صدها بلکه هزارها تألیفات گرانبها از بین رفته و مفقودالاثرشد ـ ابن اسفندیار در آن موقع تازه از تألیف خود فارغ گردیده و شاید هنوز مسودهٔ آن تهذیب شده بود، و الحق شایستهٔ هرگونه خوشوقتی و مسرت است که باآن همه قلت نسخه، از آن بلای عظیم که به‌اقرب احتمالات خود مؤلف نتوانسته است جانی به‌در برد، سالم مانده باز هم تا پنج و شش قرن بعد، یعنی تقریباً تا قرن یازدهم، تألیف مذکور در محافل علمی و در پیش مورخین و مؤلفین معروف نبوده، و درکتب تراجم و سایرکتب مربوطه ـ ازجمله درکتاب حاجی‌خلیفه که تألیف سید ظهیررا ذکر می کند ـ اسمی ازآن برده نمی‌شود، به‌علاوه تاریخ استنساخ نسخه‌های خطی آن که فعلا در کتابخانه‌های اروپا موجود است همگی از هزار هجری متأخرتر است[1].

کلیةً در عهد اولیاءالله وعصر سید ظهیر کتاب ابن اسفندیار معروف نبوده و شاید یك نسخه بیشترکه ازخوارزم به‌مازندران رسیده، نداشته است و مطابق قرائنی که ما در دست داریم مولانا اولیاءالله نسخهٔ آن را به‌دست‌آورده و پس از حذف مقدمهٔ مؤلف و با اندکی تصرف ـ از حذف واضافه ـ آن را به‌اسم خود منتشر ساخته است.

ابن اسفندیار در تألیف خود ملوك رستمدار و سلسلهٔ پادوسپانی را مستقلا مورد توجه نساخته و برای شرح حکمرانی ایشان فصلی جداگانه ترتیب نداده، لیکن مولانا اولیاءالله به واسطهٔ اینکه کتاب خود را به‌اسم فخرالدوله شاه غازی بن زیار، از سلسلهٔ پادوسپانی، نوشته مجبور بوده که وقایع حکمرانی و شرح زندگانی ملوك سلسلهٔ مزبور را اساس کتاب خود قرار داده و مستقلا ازآنها بحث بکند و وقایع قریب صدوپنجاه سال، از عهد اسفندیار تا عصر خود را، به‌آخر آن علاوه نماید. به‌علاوه فصل اول و سیم و چهارم کتاب ابن اسفندیار را حذف کرده است. لیکن در سنین بعد نسخهٔ ابن اسفندیار معروف گردیده و علاقه‌مندان به‌علم تاریخ به‌تکثیر آن پرداخته‌اند و در این ضمن ـ به‌چه ملاحظه بوده ـ وقایع صدوپنجاه سال را ازکتاب مولانا اولیاءالله به‌آخر نسخه‌های آن علاوه و الحاق کرده‌اند.

۱ـ مراجعه شود به‌مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار، ص ۱۵.



ـ گنبد شیخانه ور

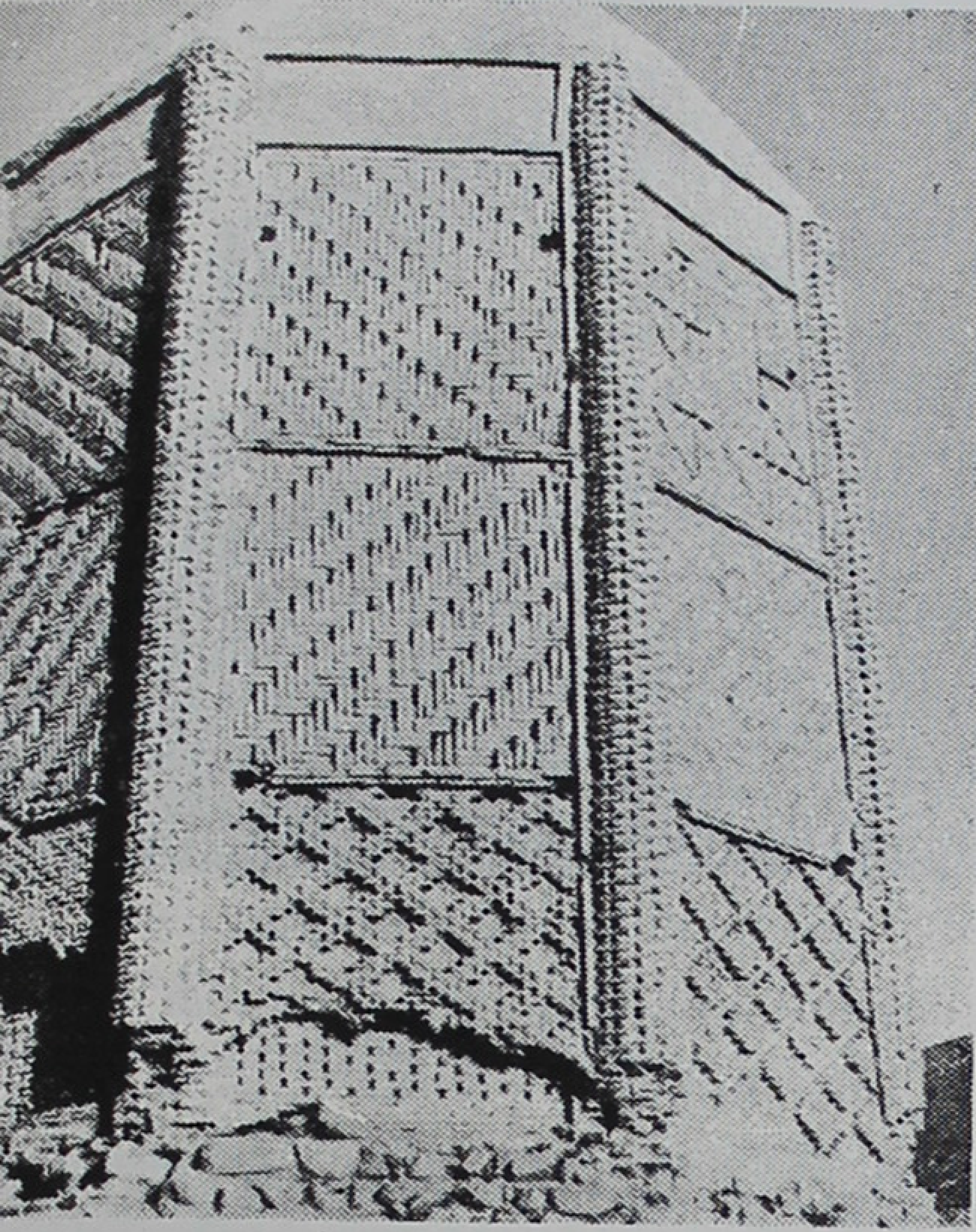
ـ گنبدشیخانه‌ور، آرامگاه‌شیخ زاهد گیلانی

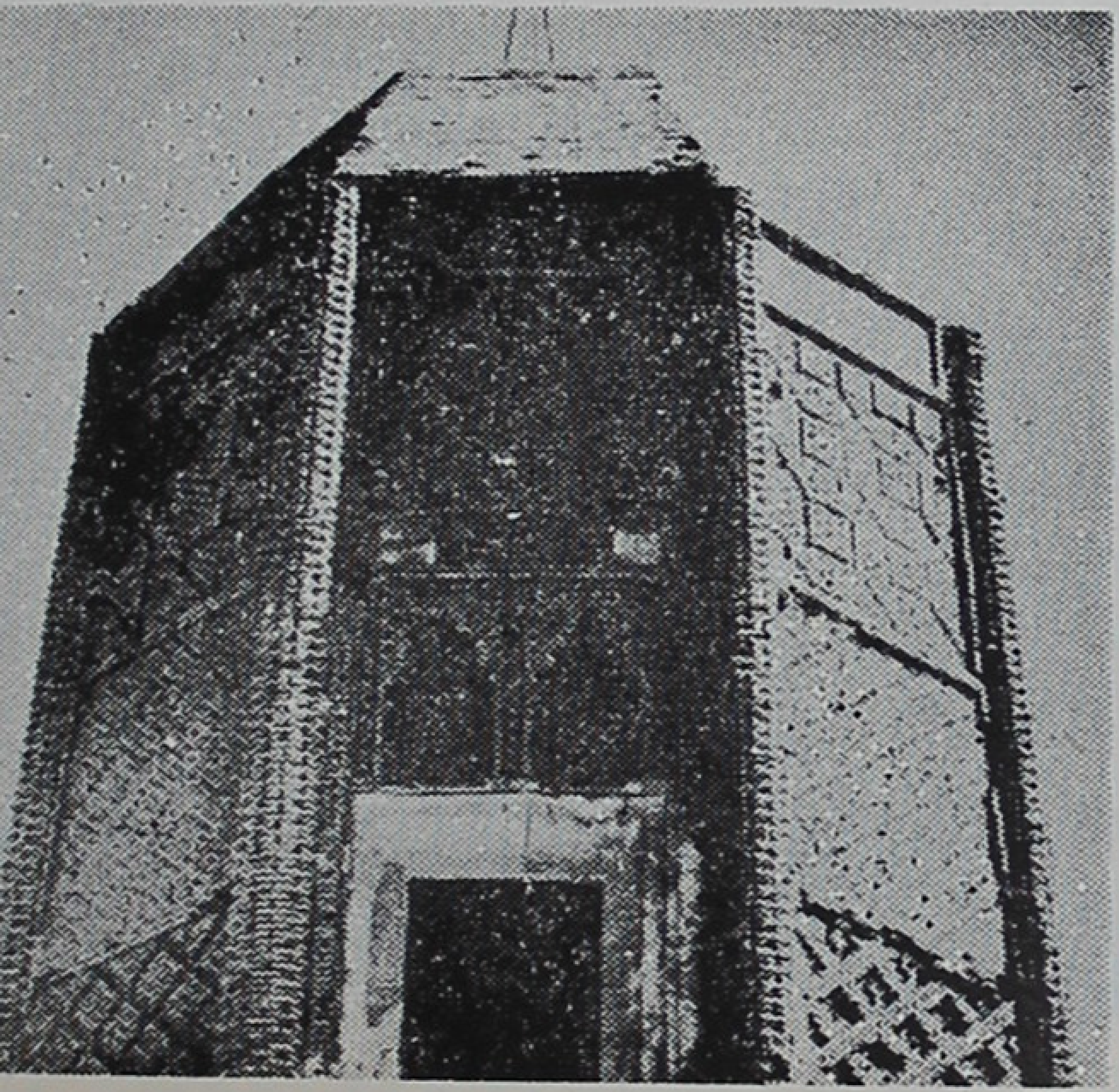
۲





۴





۳ــ گنبد طغرل (عکس متعلق به حدود یکصد سال پیش)
۴ــ گنبد (دماوند)
۵ــ گنبد طغرل

این نکته قابل توجه است که مولانا اولیاءالله، که نسخهٔ منحصر به‌فرد یا کمیاب کتاب ابن اسفندیار را مکتوم داشته وخواسته است مطالب آن را به‌اسم خود معروف نماید ـ امروز از کتاب او نسخه‌ای پیدا نیست و ما، پس ازگذشتن ششصد سال، سرقت او را کشف و به‌محافل علمی اعلان می‌نماییم و از آن طرف کتاب ابن اسفندیار برخلاف اراده و قصد او از بین نرفته و در عالم تألیفات مقام مهمی را احراز می‌نماید.

۳ . سید ظهیرالدین در اواسط کتاب خود، یعنی پیش ازآنکه شروع به‌ذکر خروج سید قوام‌الدین و شرح استیلای اخلاف او بکند، در ضمن چند فصلی، مدت حکمرانی هریك از ملوك طبرستان را ـ ازآل‌دابویه وآل پادوسپان و باوندان و قارنوندان وآل زیار و نواب خلفا و سادات زیدیه ـ مرتباً ذکرمی‌نماید و در واقع فهرستی و جدولی است که اگر قابل اعتماد بودی یکی از قسمتهای عمدهٔ آن کتاب را تشکیل می‌داد. لیکن متأسفانه مطالب متن کتاب، که در فصول سابقه ذکر کرده، اغلب متناقض با این جدول و مکذب آن است و به‌علاوه اساس و مبدأ قسمت عمدهٔ آن مبتنی به‌اشتباه و خلط عجیبی است.

ما بدواً برای تناقض و مخالفت جدول با مطالب متن کتاب چند مثال و نمونه ذکر کرده بعد به‌بیان این اشتباه و خلط می‌پردازیم.

۱) وفات عبدالله‌بن وندا امید، از سلسلهٔ پادوسپانی، مطابق جدول(صفحهٔ ۳۲۰) در سال ۲۳۶ هجری است و این مخالف است باآنکه در متن گفته که عبدالله «در عقب حسن‌بن زید، که داعی‌الکبیر او را می‌خوانند، فرستاد و بیاورد[۱].» زیرا فرستادن مردم مازندران درعقب داعی و خروج او در سال ۲۵۰ هجری است. وفات «ونداد هرمزد»، از قارنوندان، مطابق جدول (ص ۳۲۲) درسال ۱۵۴ هجری است و از طرف دیگر قیام و خروج او را برضد تسلط عرب و قتل عام مسلمین در سال ۱۶۹ می‌نویسد[۲].

۲) وفات «جعفربن شهریار» از «آل باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در ۲۲۴ هجری است و این مخالف است باآنکه قتل او را در متن، در اوائل خروج داعی کبیر یعنی در حدود ۲۵۲ نوشته است[۳].

۳) جلوس «شروین‌بن سرخاب باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در سال ۱۵۸ و وفات «ونداد هرمز» در سال ۱۵۴ است و این مخالف با متن است که این هر دو را معاصر می‌نویسد[۴].

اما اشتباه و خبطی که گفتیم: در یادداشتهای گذشته بیان کردیم که ابن اسفندیار استقرار تسلط «گاو باره» را در طبرستان در سال سی و پنجم از تاریخ عجم که می‌گوید: «به نو

۱ـ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۵۳.
۲ـ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۳۲۵.
۳ـ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۲۷۸.
۴ـ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۱۵۵.

نهاده بودند» دانسته و مدت سلطنت او را پانزده سال می‌نویسد. مطابق گفتهٔ او ابتدای سلطنت دوسلسلهٔ «دابویه» و«پادوسپان» سال پنجاهم تاریخ مذکور می‌باشد،وبیان نمودیم که درخصوص این تاریخ عجم دواحتمال می‌توان داد، یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازسال یازدهم‌هجرت شروع می‌شود، و دیگری تاریخ مخصوص که اسپهبدان طبرستان وضع کرده بودند و از سال سی‌ویکم هجرت شروع می‌شود.

سیدظهیرالدین ابتدای سلطنت «آل‌دابویه» و«آل پادوسپان» را مطابق نوشتهٔ ابن‌اسفندیار سال پنجاهم تاریخ عجم قرار داده، لیکن مبدأ آن را، برخلاف هردو احتمال مذکور در فوق، ده سال قبل از تاریخ هجری دانسته و وفات «گاوباره» را در سال چهلم هجری می‌نویسد. و شاید منشأ این‌اشتباه این‌بوده که مؤلف مشارالیه تاریخ‌عجم مذکور را عبارت ازتاریخ یزدگردی دانسته و مبدأآن راکه ده‌سال بعد ازهجرت است ده‌سال قبل ازآن تصورکرده یعنی منشأ اشتباه لفظ «قبل» و «بعد» بوده مطابق این توجیه چنانکه به‌ارقام جدول بیست سال علاوه نموده ، و مثلاوفات عبدالله‌بن وندا امید را،که مطابق جدول در ۲۳۶ هجری است، در سال ۲۵۶ بدانیم، سه فقرهٔ اول از تناقضات مذکور در فوق و بعضی سایر تناقضات دیگر رفع می‌شود لیکن باز چند اشکال مهمی به‌حال خود باقی است:

اولاً- اصل نوشتهٔ ابن اسفندیار،که سید ظهیرآن را اساس عمدهٔ جدول خود قرار داده، قطع نظر از سهو و اشتباه سید ظهیر در تطبیق دوتاریخ عجمی و هجری محل تردید وشك‌بوده و به‌طوری‌که در یادداشتهای سابق بیان نمودیم قابل اعتماد نیست.

ثانیاً- بعضی جاها با علاوه نمودن بیست سال به‌ارقام جدول باز رفع تناقض ممکن نیست، از جمله معاصر بودن «شیروین بن سرخاب» با«ونداد... هرمزد»،که ازمسلمات تاریخی است، با ارقام جدول موافق نمی‌آید زیرا ماباید بیست‌سال را به‌ارقام‌هردو جدول علاوه‌نماییم نه تنها به‌یکی.

ثالثاً- معلوم نیست‌که این بیست سال را تا امتداد چند پشت از ملوك باید علاوه نمود زیرا تاریخ جلوس و مدت حکمرانی متأخرین هرسلسله مضبوط ومعین است ونمی‌توان به‌ارقام آنها علاوه نمود.

اجمال این شرح‌آنکه ارقام این جدول و فهرست،که بسیاری از مؤلفین‌آن را مورد مراجعه قرار داده‌اند، مبتنی به‌اسناد تاریخی نیست و شاید در ترتیب آن حدس و تخمین بیشتر دخیل بوده است و لذا تنها به‌مقررات‌آن نمی‌توان اعتماد نمود.

رابعاً- برکتاب سیدظهیرالدین انتقادات دیگری نیزهست‌که ماآنها را درجزوهٔ‌مخصوصی استقصاءکرده‌ایم ولی اینجا برای اختصار فقط به‌ذکر یکی ازآنها اکتفا می‌نماییم:

ابن اسفندیار در شرح حکمرانی «فرخان» از «آل دابویه» درآنجاکه می‌خواهد آمدن

مَصْقَلَةبن هُبَیْرهٔ شیبانی را با چهار هزار مرد از طرف معاویه به‌طبرستان و محاربات او را با«فرخان» بنویسد، مقدمهٔ می گوید:

در این وقت خلافت به‌حضرت امیرالمؤمنین علی علیه افضل‌الصلوات رسیده بود و قومی بودند که ایشان را «بنوناجیه» می گفتند. به‌نصرانیان پیوستند و ترسا شدند. امیرالمؤمنین علی برایشان تاخت و جمله را به‌غارت بیاورد و زنان و فرزندان ایشان را به «من یزید»[1] برداشت تا مسلمانان به‌بندگی بخرند مصقلةبن‌هبیرهٔ شیبانی به‌صد هزار درم بخرید و آزاد کرد، سی‌هزار درهم برسانید مابقی ادا را وجود نداشت، بگریخت و به‌معاویه پیوست الخ[2].

سید ظهیرالدین یا به‌عبارت صحیحتر مولانا اولیاءالله این قصه را ازکتاب ابن‌اسفندیار اقتباس نموده می‌نویسد:

در ایام خلافت... علی‌ابن ابی‌طالب، علیه‌السلام، قومی در طبرستان که ایشان را «بنوناجیه» می گفتند مرتد گشتند وبه‌نصرانیان پیوستند و ترساگشتند حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام مصقلةبن هبیرهٔ شیبانی را برایشان فرستاد، ایشان را تاراج و تالان کرد وزنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد الخ[3].

اولا در عبارت ابن اسفندیار این تصریح نبود که این قوم در طبرستان بودند و قرائن خارجی نیز مکذب این مطلب است زیرا اولا درآن تاریخ در طبرستان اقوام نصرانی نبوده و مذهب مسیحی آن جلوه و رواج نداشت و اگر تازه مسلمانان طبرستان مرتد می‌شدند علی‌القاعده به‌دین زردشتی سابق خود،که هنوز ملوك و اسپهبدان ترك آن نگفته بودند، برمی‌گشتند. و ثانیاً لشکر فرستادن حضرت امیرالمؤمنین برای تنبیه این قوم متنصر و بردن‌زن و فرزند ایشان را به‌دیار عرب قضیهٔ مهمی است به‌خصوص درعهد حضرت امیرالمؤمنین که مسلمانان ازاختلافات داخلی فراغتی نداشته و به‌نقاط بعیده نمی‌پرداختند. حتمی است که مورخین طبرستان دربارهٔ آن به‌این اشارهٔ اجمالی قناعت نمی‌کردند.

ثالثاً اسم «بنوناجیه» یا «بنوحاجیه» که به‌طایفهٔ مذکور اطلاق می‌شود حاکی است که از اقوام عربستان بوده‌اند. و رابعاً اسیر گرفتن زنان و فرزندان وآنها را صدها فرسخ از وطن خود دورگردانیدن با اقدام اخیر مصقله منافات دارد.

خامساً مفاد عبارت ابن اسفندیار این است که حضرت امیرالمؤمنین شخصاً مباشر تنبیه و سرکوبی آن قوم گردید، لیکن ظهیرالدین می‌نویسد که مصقله را برای این کار فرستاد.

۱ــ من یزید، مزایده، حراج. ۲ــ ابن‌اسفندیار، (خطی) ص ۱۵۸. ۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۲۷۴.

۴ ـ کتاب صنیع‌الدوله

کتاب التدوین فی جبال‌الشروین که موضوع بحث ماست عبارت است از دیباچه و یك مقدمهٔ علمی راجع به‌اصل و نژاد سکنهٔ قدیم طبرستان و زبان‌آنها و جغرافیای کنونی سوادکوه و اجمال وقایع تاریخ مازندران، و علما و رجال سوادکوه، و یك جدولی که به آخر کتاب افزوده است. ما نظریات خود را راجع به‌هریك ازاین قسمتهای مختلفه جداگانه‌بیان می‌نماییم.

۱. در دیباچه با لهجهٔ مخصوص نویسندگان عصر استبداد، سفر ناصرالدین شاه را به‌سوادکوه و ملازمت صدر اعظم، امین‌السلطان، را عنوان کرده می‌نویسد:

چون به‌سوادکوه رسیدیم درآنجا روزی در محضر معالی اثرآن بزرگوار گرم استفاده گشته شنیدم که می‌گفتند: سوادکوه در حکم خانهٔ من است.

گفتم پس بنده باید از طرازندگان این عمارت، و نظارگان این بهجت و خضارت باشم، تاریخ و جغرافیای‌آن را نویسم وحالاکه نام اشرف عالی پرتوافکن این ساحت است آن‌را به‌درستی نامی‌نمایم. این انتساب و اصالت برآنم داشت که از تمام مازندران و سکنهٔ قدیم و جدیدآن سخن گویم تا این محوطه جای خود را، چنانکه باید، به‌هر کس نماید و حد و سدی که دارد به‌درستی مکشوف گردد[1].

بعد وجه تسمیهٔ «شروین» را بیان کرده می‌نویسد:

بعد از استقصای کامل، مکشوف و معلوم شده که عرب ناحیهٔ سوادکوه و کوه نامی‌آن‌را جبال شروین می‌نامیده‌اند.

لیکن حرف دراین است که «شروین» چه معنی داردکه جبال سوادکوه را اعراب مضاف و منسوب به آن نموده‌اند؟ از اعلام شخصیه است یا عنوان خاص. بعد پس از جزر و مدهای زیاد و نقل کلام حمزهٔ اصفهانی راجع به‌اینکه یزدجرد به‌خواهش قیصر روم «شروین دشتبی»را برای تربیت ولیعهد روم بدان مملکت فرستاد می‌نویسد:

از مسطورات فوق مستفاد می‌شودکه شروین اسم شخص نیست بلکه‌عنوان عام است مثل والی فارس، حکمران خراسان، صاحب اختیار آذربایجان، و یحتمل که «ساتراپ» قدما محرف شروین باشد چه آن هم همین معنی را دارد... نهایت آنکه عرب ملتفت این نکته نشده و گمان کرده‌اند اسم شخصی است و این ملك او راست و الا ناحیه را به‌اسم شروین نمی‌نامیدند[2].

ما دراصل‌مطلب، یعنی نامیدن عربها سوادکوه را به‌اسم «جبال شروین» عجالةً مخالفت

۱ــ التدوین، چاپ تهران، ص ۳. ۲ــ التدوین. ص ۴

نداریم. لیکن عام بودن «شروین» صحیح نیست و اساساً مطلب واضح است ومحلی برای این تحقیق نیست و معلوم می‌شود صنیع‌الدوله این دیباچه را قبل از مطالعه و آشنایی پیدا کردن به تاریخ مازندران نوشته، زیرا «شروین» اسم خاص وعلم دونفر از اسپهبدان سلسلهٔ باوند می‌باشد که یکی «شروین بن سرخاب» است و دیگری «شروین بن رستم» و عبارت حمزهٔ اصفهانی به هیچوجه دلالت واضحه ندارد که «شروین» لقب تفخیمی آن شخص بوده است.

۲ . درمقدمه بدواً تحقیقی درباب لفظ «سوادکوه» [کرده] می‌نویسد به‌عقیدهٔ اومحرف ازکلمهٔ «فرشواد» است که درازمنهٔ قدیمه به‌جبال مازندران اطلاق می‌شده.

صنیع‌الدوله می‌پنداشته است که اطلاق «فرشواد» یا «فرشوادگر» به‌جبال طبرستان مطلب غریب و تازه‌ای است وخـوانندگان کتاب او باور نخواهند کرد، لذا برای اثبات آن، عبارات بسیاری از اقوال مؤلفین را شاهد آورده است.

بعد قریب بیست ودو صفحه را در باب اقوام مختلفه‌ای که در قدیم در مازندران و یا در سواحل بحر خزر سکنی داشته‌اند سیاه کرده و به‌عقیدهٔ خـودش تحقیقات انیقه نموده است. لیکن این تحقیقات گذشته ازآنکه اقوال مؤلفین اروپاست، و بدون مراعات ترتیب و نظـم نقل کرده و مکرراً تجدید مطلع نموده ـ قسمت‌عمدهٔ آن خـارج از موضوع است وچندان ارتباطی با موضوع کتاب ندارد.

درآخر مقدمه شرحی تحت عنوان «حالت حالیهٔ سوادکوه» می‌نویسد. باید دانست که این شرح نیز نتیجهٔ تتبع و استقراء شخصی صنیع‌الدوله نبوده وغصب است، توضیح این‌مطلب آنکه شاهزادهٔ جلیل‌القدر، دانشمند مرحوم، علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه، در عهد وزارت علـوم خود فضلا و مطلعین هرشهر و ولایتی را امر و تشویق نموده است که دربارهٔ جغرافی و عـدهٔ بلوکات و دهات و تعداد نفوس و علما و رجال شهر یا ولایت خود شرحی نوشته یا رساله‌ای ترتیب داده برای او بفرستند، واین شروح و رساله‌ها دوازده مجلد ضخیم درکتابخانهٔ آن مرحوم مـوجود بوده است و پس از وفات او به‌کتابخانهٔ صنیع‌الدوله نقل شده و اکنون ده مجلـد از آنها درکتابخانهٔ وزارت خارجه است. ما به‌همهٔ این مجلدات دسترس نداشته ومراجعه نکرده‌ایم لیکن از روی قرائن عدیده یقین دارم که شرحی که صنیع‌الدوله راجع به‌حالت حالیهٔ سوادکوه و همچنان شرحی که در باب علما و رجال در اواخر کتاب می‌نویسد نقل ازآن مجلدات است.

۳ . متن کتاب، که تحت عنوان «گفتار در تاریخ سوادکوه» شروع می‌شود، رویهمرفته خـلاصهٔ مطالب تاریخ سید ظهیرالدین است. حتـی اشعار عربی و فارسی که در ضمن مطالب به‌مناسبتی می‌آورداقتباس ازکتاب مذکور است. سهوها واشتباهاتی که در تألیف سید ظهیرالدین هست و ما چند فقره از آنهـا را در سابق ذکر نمودیم بدون تصرف و اصلاح نقل گردیـده و همچنان جدول و فهرستی که سید ظهیر برای قید اسامی حکمرانان مازندران و مـدت استیلای

هریك از آنها ترتیب داده و تا اندازه‌ای ارزش و اعتبار آن را بیان کردیم، بدون تغییر اقتباس شده، لیکن صنیع الدوله نمی‌خواهد که خوانندگان کتاب او پی به این نکته برده و بفهمند، و بسیار سعی می‌کند که با طرز تعبیر و برداشت مطلب بفهماند که مطالب را از کتب متعددهٔ مختلفه تتبع و جمع‌آوری کرده و تحقیقات به‌عمل آورده است، مثلا در جایی می‌نویسد:

در تاریخ خواجهٔ مکرم خواجه علی رویانی مسطور است...

ظاهر این برداشت این است که مشارالیه مطالب بعد از این عبارت را مستقیماً از کتاب مولانای رویانی نقل می‌کند، در صورتی که کتاب مولانای مذکور مفقود است و عبارت فوق عیناً از کتاب سید ظهیرالدین اقتباس شده است.

ما برای اثبات و نشان دادن اینکه صنیع‌الدوله چطور مطالب کتاب سید ظهیر را اقتباس می‌کند و برای اغفال خواننده چه نوع تصرفاتی در عبارات آن می‌نماید قسمت اول یك فصلی را از کتاب هردو از مؤلفین مشارالیهما نقل می‌نماییم.

سید ظهیر می‌نویسد:

چنانکه مذکور است اول کسی که در اسلام به‌طبرستان آمد در ایام خلافت عمر، حسن بن علی علیه‌السلام بوده است و عبدالله‌بن عمرو مالك بن الحارث الاشتر و قثم‌بن العباس در خدمت حضرت امامت‌قباب بودند. و می‌گویند که مسجد جامع کهنهٔ آمل را، که مسجد طشته زنان می‌گویند، مالك اشتر ساخته است و این سخن صحیح نیست، وآنچه به‌صحت مقرون است آن است که شخص مالکی‌مذهب آن مسجد را ساخته است و نبیره‌های بانی آن بنا هنوز در «لار قصران» می‌باشند، هرسال به‌آمل می‌آیند وعمارت آن مسجد را می‌کنند ومشهدی که معروف است به «لله‌پرچین» مقبرهٔ مشایخ و سادات ایشان است و مردم آمل که اسلام قبول کردند مالکی مذهب بودند تا به‌عهد داعی‌الکبیر، و او ایشان‌را شیعهٔ امامیه ساخت، و مسجد طشته زنان که نوشته شد که مالکیه عمارت می‌کنند منسوب به‌مالکی مذهب است نه مالك اشتر، و موضعی راکه «مالکه دشت» می‌خوانند موضع نزول عبدالله‌بن مالك است نه مالك اشتر.

صنیع‌الدوله همان شرح را اقتباس کرده می‌نویسد:

بنابرمسطورات اهل خبر و اخبار مذکوره، اول کسی که دراسلام و بعد از شروق این نیر با فروغ به‌طبرستان آمد حضرت امام همام حسن بن علی علیهما‌السلام بود که در خلافت خلیفهٔ ثانی، عمر بن الخطاب، آن بزرگوار مأمور این نواحی و اقطار گردید. و در این سفر عبدالله‌بن عمر، و مالك‌بن الحارث‌الاشتر، و قثم بن‌العباس در خدمت آن جناب سلام‌الله علیه بودند. گویند مسجد جامع عتیق‌آمل راکه مسجد

«طشته زنان» می‌نامند مالك اشتر بنا نموده است. اما این سخن صحیح نیست، و آنچه به‌صحت مقرون است این است که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته و نبیره‌های بانی بنا تا دیری در «لار قصران» سکنی داشته و هرسال به‌آمل سفر کرده و هرگونه مرمت و عمارتی که مسجد را لازم بوده می‌نموده‌اند، مشهدی که معروف به «لله پرچین» شده مقبره‌ای است که آن طایفه مشایخ و سادات و بزرگان خود را در آن به‌خاك می‌سپرده‌اند و مردم آمل، که ابتدا قبول دین اسلام کردند و خود را به این شرافت فائز و مشرف ساختند، مالکی مذهب شدند، تاعهد داعی کبیر، که ترجمهٔ حالش بیاید، تغییر طریقت دادند یعنی داعی کبیر آنها را شیعهٔ امامیه ساخت. پس مسجد «طشته زنان» که مالکیه عمارت می‌نموده اند منسوب به‌شخص مالکی مذهب بوده بعد از طول زمان، که همیشه اسباب انطماس آثار و التباس اخبار است، امامیه کلمهٔ مالك یا مالکی را شنیده و ذهنها نیز مسبوق به‌آمدن مالك اشتر به‌این حدود و نواحی، گفته‌اند باید این مسجد را او بنانهاده باشد. نیز در همانجا موضعی است معروف به«مالکه دشت» جماعتی گمان کرده‌اند آنجا محل نزول مالك اشتر است. این‌هم سهو است چه‌آن موضع جایگاه نزول عبدالله‌بن مالك می‌باشد[1].

تنها چیزی که صنیع‌الدوله در تألیف خود علاوه از مطالب سیدظهیر آورده تکه‌هایی است که از تاریخ عالم آرای عباسی و تاریخ غازانی و مطلع السعدین و احسن التواریخ و روضة الصفای امیرالشعرا و تاریخ شیخ علی گیلانی راجع به‌وقایع ازمنهٔ بعد مازندران نقل می‌کند.

۴ . علاوه از جدول کتاب سید ظهیر، که در متن نقل نموده، در آخر کتاب جدول دیگری ترتیب داده و تاریخ جلوس و وفات و مدت حکمرانی هریك از ملوك و متغلبین مازندران را با سنین هجری و میلادی قید می‌کند و در مقدمهٔ آن می‌نویسد:

باید دانست که برای ملوك‌الطوایف یا طبقات حکمرانان ولایات واقعهٔ سواحل جنوبی دریای مازندران و گرگان و غیرها تواریخ معتبره و اسناد صحیحی وجهاً من‌الوجوه مرتب نیست و چند نفر مورخ آن سامان از قبیل سید ظهیرالدین‌بن سیدنصیرالدین مرعشی وعلی‌بن شمس‌الدین‌بن حاجی‌حسین، صاحب «تاریخ خانی»، و محمدبن حسن‌بن اسفندیار، مؤلف «تاریخ طبرستان»، و شیخ علی گیلانی، که نیز برای طبرستان تاریخ مدون نموده، و عبدالفتاح فومنی، صاحب «تاریخ گیلان» و «انتخاب البهیه» وغیره ما را براحوال طوایف ملوك‌مزبوره به‌درستی بصیرنمی‌نماید. اما نگارنده حتی‌المقدور اسناد موجوده به‌زبان فارسی را با بعضی تواریخ عرب تطبیق و تلفیق‌نموده و ازکتب لاتین ویونانی و فرانسوی وانگلیسی و آلمانی‌استمداد

۱ــ التدوین، ص ۴۳.

کرده معلومات بر آن افزوده اسامی این ملوك را مرتب ساخته در اینجا درج و ثبت می‌نماید که مزید خبرت و آگاهی شود[1].

صنیع‌الدوله با این رجزخوانی می‌خواهد به‌خوانندهٔ کتاب اطمینان دهد که این جدول و فهرست نتیجهٔ تتبعات و تحقیقات شخص اوست. لیکن متأسفانه ما نمی‌توانیم این اطمینان را پیدا بکنیم و قرائن واضحه در دست داریم که این جدول نیز اقتباس از دیگران است.

اولا در ذکر سلسلهٔ «آل دابویه» پیش از «فرخان»، «خورشید» نامی را به‌اسم «خورشید اول» قید نموده و مدت حکمرانی او را هفده سال می‌نویسد. در هیچ‌یك از تواریخ طبرستان و سایر کتب تاریخی عربی و فارسی از این اسپهبد اسمی برده نشده و در میان ملوك این سلسله فقط یك‌نفر «خورشید» نامی نوشته‌اند که پسر «دادمهر» و آخرین اسپهبد این سلسله است و با وفات او در سال صدوچهل واند هجری، که به‌واسطهٔ اسیر افتادن زن و دخترانش به‌دست عربها زهر خورد و هلاك گردید، «آل دابویه» منقرض شد. لیکن بعضی مؤلفین اروپا به‌واسطهٔ اینکه پاره‌ای سکه‌های قدیم مازندرانی به‌اسم «اسپهبد خورشید» به‌دست آورده‌اند که در سال ۶۰، ۶۱، ۶۴ تاریخ طبری مطابق سالهای ۹۰، ۹۱، ۹۴ هجری ضرب شده است، لذا قائل شده‌اند که در میان اسپهبدان «آل دابویه» خورشید نام دو نفر بوده‌اند یکی را به‌اسم «خورشید اول» و دومی را به «اسم خورشید دوم» قید کرده‌اند[2].

حالا اگر صنیع‌الدوله به‌طوری که ادعا می‌کند اسناد و تواریخ فارسی و عربی را با کتب یونانی و لاتینی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی تطبیق کرده و در ملوك‌الطوایف مازندران تحقیقات به‌عمل آورده است می‌بایست مطابق تحقیقات خود اسم «خورشید اول» را در متن کتاب هم ذکر نموده و غفلت و اشتباه مؤلفین شرقی را اصلاح نماید. این سکوت تمام در متن و قید در جدول، قرینهٔ روشنی است به‌اینکه صنیع‌الدوله این جدول را در مؤلفات یکی از علمای اروپا پیدا کرده و بدون تعمق و مقایسه با نوشته‌های مؤلفین شرقی، که‌متن کتاب را از آنها اقتباس نموده، عیناً ترجمه و نقل کرده است و احتمال کلی می‌رود که آن را از کتاب «یوستی» موسوم به کتاب نامهای ایرانی، که آقای جمال‌زاده آن را ذکر کرده و می‌نویسد که شجرهٔ مفصلی از تمام سلسله پادشاهان طبرستان ترتیب داده[3]، ترجمه و نقل کرده است.

ثانیاً چند نفر از ملوك «باوند» و «پادوسپانیان» ملقب بوده‌اند به «غازی» و «پادشاه غازی» که از جمله «رستم‌بن علی» معروف به‌شهنشاه غازی است. صنیع‌الدوله در جدول همهٔ آنها را «قاضی» با قاف وضاد می‌نویسد درصورتی که درمتن کتاب این لقب را با شکل صحیحش یعنی

۱ــ التدوین، ص ۱۳۳. ۲ــ رجوع شود به تاریخ روابط روس و ایران تألیف آقای جمال‌زاده صفحهٔ ۳۵. ۳ــ رجوع شود به‌تاریخ روابط روس و ایران، تألیف آقای جمال‌زاده، ص ۳۵.

باغین و زاء مکرراً نوشته است.

این نیز قرینهٔ واضحهٔ دیگری است به‌این‌که این جدول عیناً از کتاب اروپایی ترجمه‌شده است و چون اغلب نویسندگان اروپا فرق ما بین ضاد و زاء و قاف و غین و سایر حروف عربی متشابهه نمی‌گذارند و مثلا هردو از لفظین «قاضی» و «غازی» را *Gazi* می‌نویسند و نقل‌کننده هم آشنایی به تاریخ طبرستان نداشته است، کلمهٔ مذکور را از روی اشتباه «قاضی» نقل کرده است.

گذشته از همهٔ اینها، ترتیب دهندهٔ این جدول خود صنیع‌الدوله باشد یا مؤلف اروپایی دیگری، در مبدأ سلطنت سلسله‌های ملوك مازندران مبتنی است به‌جدول و فهرست تاریخ سید ظهیرالدین که ما بی‌اعتباری و مخالفت آن‌را با متون تواریخ قبلا بیان نمودیم.

گنبد طغرل یا دخمهٔ قدیمی*

(اسفند ۱۳۰۱)

درطرف شرقی دماوند، در دامنهٔ کوهی که به‌رود تار (تاره رود) منتهی می‌شود، گنبدی واقع است که به‌اسامی مختلفه خوانده می‌شود. بعضی آن را مقبرهٔ شیخ شبلی معروف می‌دانند وبعضی دیگر گنبد طغرلش می‌نامند. شکل این گنبد مثمن (هشت گوشه) وعرض هریکی از سطوح هشتگانهٔ آن تقریباً سه‌ذرع می‌شود، که کلیهٔ دورش قریب به‌بیست وچهار ذرع می‌شود. واما ارتفاع آن ازسطح کنونی تپه قریب یازده دوازده ذرع مستقیماً وعموداً مرتفع شده وبعد سطوح مایله به‌شکل مثلث تشکیل‌داده وهمهٔ سطوح هشتگانه به‌یك نقطه که نوك گنبد است منتهی می‌شود، طول هریك ازاین سطوح مایله هم قریب سه ذرع است.

تاریخ بنای این گنبد عجیب وبانی آن را کسی سراغ ندارد وشاید مطابق شرحی که خواهیم نوشت، ازآثاروعمارات عصور قبل‌ازاسلام است. لکن بااینهمه هنوز درکمال استحکام است وفقط مقداری ازپایین، یعنی ازقسمت متصل به‌سطح زمین، ومقداری هم ازسر آن روبه خرابی است و ازآجرهایش افتاده.

درون گنبد چیزی پیدا نیست وفقط زیرآنجا دخمه یا زیرزمینی دیده می‌شودکه فعلا قلدی ازسقف آن، که کف داخل گنبد است، خراب شده ومی‌توان داخل زیرزمین گردیده آنجا را ملاحظه نمود.

در روز بیست وششم شوال گذشته که نویسنده باسه نفر دیگر به‌تماشای آنجا رفتیم،

* نوبهار هفتگی، شمارهٔ ۲۰، حوت ۱۳۰۱.

داخل گنبد و درون زیرزمین را خوب ملاحظه کردیم: فعلا زیرزمین پرازخاك و سنگ گردیده وفقط یك کمی ازبالای آن، که تاسقف یعنی تاکف داخل گنبد، یك ذرع بیشتر نیست، پیدا و نمایان است و دریك طرف آن به‌فاصلهٔ دوسه ذرعی دیواری دیده می‌شود وبه‌خوبی پیداست آن را بعدها کشیده‌اند وشاید قسمت عمدهٔ زیرزمین یا دخمه درآن طرف همان دیواراست[1].

چند نفرازمحترمین وموثقین دماوند به‌روایت از اسلاف خود نقل کردندکه در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه مأمور مخصوص ازطرف دولت فرستاده شده بودکه زیرگنبد را حفر کردند تا چنانکه دفینه یا چیز قیمتی دیگری پیدا شود در آورند، چون شروع به‌حفرکردند به‌دخمه رسیده وارد شدند ومعلوم گردیدکه‌آنجا مقبرهٔ زرتشتیها (گبرها) بوده است ومرده‌ها را دورتا دور روی سکوها نشانده‌اند. مثل مجمعی بودکه حاضرین اطراف اطاق را تماماً اشغال کرده باشند. لیکن همینکه روزنه بازشد وهوایی ازخارج داخل دخمه گردید سکونشینان‌که استخوانی بیش نبودند همگی ازهم پاشیده افتادند.

این قصه متواترروایت می‌شود، به‌علاوه نقل کردندکه چند سال قبل مرحوم مختارالسلطنه به‌دماوند آمده وخرابیی راکه درموقع حفر به‌دخمه واطراف گنبد وارد آمده‌بود، تعمیرکرده و می‌گفته است‌که اینجا مقبرهٔ شیخ‌شبلی معروف است ومن ازطرف پیرو مرشد خودم‌آمده‌ام‌که اینجا را تعمیر بکنم.

سیداحمد تبریزی

افشارهای خوزستان*

(آذر ۱۳۰۴)

آقای مدیر

درشمارهٔ دوم «آینده»، درمقالهٔ (عربها درخوزستان[2])، دربارهٔ طوایف افشارکه درخوزستان نشیمن داشته‌اند، پرسیده وخواسته‌ایدکه آنچه دربارهٔ آن گروه‌آگاهی دارم، ازروی اسناد تاریخی بنگارم. درپاسخ این پرسش وخواهش، ازهمه بهتر آن می‌دانم شرحی‌راکه دراین باره هنگام توقف خود در خوزستان یاد-داشت کرده‌ام باانداك تصرفات واصلاحی رونویسی کرده برای‌چاپ به‌مجلهٔ شما بفرستم:

یکی ازایلهایی‌که ازدیرزمان درخوزستان نشیمن داشته‌اند ایل افشار بوده. در روزگار

۱ــ احتمال می‌دهم که صنیع‌الدوله‌در یکی از مجلدات مطلع‌الشمس‌که دماوند را ذکر می‌کند متعرض باشد. لکن نگارنده نه در موقع بازدید ونه در هنگام نوشتن این شرح‌کتابی مربوط به‌موضوع همراه نداشتم.

* آینده، آذرماه ۱۳۰۴.

۲ــ این‌رشته مقالات چون سپس به‌رویهٔ کتابی به‌نام «تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان» چاپ و پراکنده شده ازآوردنش در این‌کتاب خودداری کردیم.

صفویان نام آن مردم درضمن حوادث خوزستان فراوان برده می‌شود. درآن زمان طوایف افشار درخوزستان انبوه وفراوان درکوه‌کیلویه و رامهرمز و دَوْرَق وشوشتر نیرومندواستوار بوده‌اند. لیکن درزمانهای دیرتر بیشتری از ایشان، به‌ویژه آنهایی که درکوه‌کیلویه ورامهرمز و دَوْرَق نشیمن داشته‌اند، ازخوزستان بیرون رفته وپراکنده گردیده‌اند واکنون تنها درشوشتر و اطراف شوشتر است که طایفه‌ای ازافشار به‌نام «گندزلو» جایگزین می‌باشند.

افشارها کی به‌خوزستان درآمده‌اند؟

بس آشکار است که ایل افشار، که یکی ازایلهای ایران است وتیره‌های فراوان آن در بیشتری ازولایات (آذربایجان وخراسان وکرمان وفارس وخمسه ومازندران وهمدان وخوزستان وغیره) پراکنده می‌باشند، ازمردم نخستین وبومیان ایران نبوده و ازترکستان بدین مرزوبوم آمده‌اند. دربارهٔ تاریخ وزمان درآمدن افشارها به‌ایران سخنهای گوناگون نوشته‌اند: یکی از نویسندگان اروپا آن را درقرن شانزدهم میلادی (قرن دهم هجری) دانسته، ومیرزا مهدیخان استرآبادی درتاریخ جهانگشای نادری درقرن هفتم‌هجری می‌نگارد[1]. ولی‌ما دربارهٔ خوزستان بالخصوص سند تاریخی دردست داریم و می‌رساند که نخستین بار درآمدن طوایف افشار بدان سرزمین درآغازهای قرن‌ششم هجری بوده‌است. عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی دربخش دوم تاریخ وصاف چون ازاتابکان فارس به‌سخن می‌آغازد چنین گوید:

> چون مدت سلطنت سلجوقیان سپری خواست شد ومعشوقهٔ بیوفا ملك از ایشان سپری‌نمود، افواج تراکمه، چون امواج بحر زاخر، ازنواحی قبچاق[2] منحدر شدند. یعقوب‌بن ارسلان‌الافشری باقومی انبوه قصبهٔ خوزستان را اختیارکردند، و سنقربن مودودالسلغری درعرصهٔ کوه‌کیلویه... خیام اقامت برافراشت[3].

بی‌گفتگو است که مقصود از «الافشری» همان کلمهٔ «افشار» است وطوایف افشار هنوز درآغازهای قرن ششم به‌خوزستان درآمده‌اند. ولی بس‌شگفت است که ازآن تاریخ تاآغازهای قرن دهم هجرت، که صفویان بنیاد پادشاهی خود می‌گذارند، درمیان حوادث خوزستان نامی از مردم افشار به‌میان نیامده ونشانی ازآنها دیده نمی‌شود، مگراشارهٔ مختصری که درتاریخ وصاف

۱ــ عین عبارت این است: «وافشار ازجنس‌ترکمان‌می‌باشد؛ ومسکن قدیم ایل مزبور ترکستان بود؛ ودرایامی‌که مغولیه برترکستان استیلایافت، ازترکستان‌کوچ‌کرده درآذربایجان توطن‌اختیار...» جهانگشا، چاپ‌تبریز، ص۱.

۲ــ دشت قبچاق، در شمال دریای خزر، از روزگاران باستان یورت و نشیمنگاه مردم ترك بوده و از آنجا به دیگرسرزمینها کوچیده‌اند. می‌توان‌گفت‌که مقصود میرزامهدیخان نیز از ترکستان همان ترکستان است. به ویژه‌که می‌گویدکه طوایف افشار در خاك ایران نخست در آذربایجان نشیمن گزیدند، زیرا دشت قبچاق از دیگریورتهای این مردم نزدیکتر به‌آذربایجان بوده.

۳ ــ تاریخ وصاف نسخهٔ خطی‌شماره صفحه ندارد.

به‌جنگهای یعقوب بن ارسلان با اتابك سنقر می نماید[1].

خوزستان در آن تاریخ دردست شاهزادگان وامرای سلجوقی بوده وچندی بعد به‌تصرف خلیفهٔ بغداد درآمد. و ازآن پس خوارزمشاهیان، ومغولان، واتابکان لرستان، وشاه‌اسحق انجو، ومظفریان فارس، وامیرتیمور کورکانی، وآل مشعشع، یکی پس از دیگری بدان ولایت دست یافته و مدتی کم و بیش حکمرانی کردند. درتاریخ سرگذشت هیچکدام ازاین خاندانها نامی ازطوایف افشار درخوزستان برده نمی‌شود وتا آنجاکه نگارنده جستجو وکاوش توانسته‌ام با هیچ‌گونه قرینه ودلیلی نتوان دانست که آن مردم را درآن سرزمین حال چه‌شد وکار به‌کجا رسید لیکن چون درآغاز قرن دهم نوبت شهریاری ایران به دودمان صفویه می‌رسد افشارها در خوزستان به‌فراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند ونام آنها درمیان حوادث آن ولایت بسیار برده می‌شود.

افشارهای خوزستان درزمان صفویان

طوایف افشار، که درروزگار صفویان درخوزستان بافراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند آیا ازنسل آن افشارهایی بوده‌اندکه درآغاز قرن ششم هجری همراه یعقوب بن ارسلان از دشت قپچاق آمدند؟...

اگرچنان بوده برای چه مدت پنج قرن نامی از ایشان در میان حوادث خوزستان برده نمی‌شود؟ یا اگر ازآن طوایف نبوده‌اند، کجا وکی به‌خوزستان آمده بودند؟ و آن طوایف پیشین ازخوزستان به‌کجارفته وچه شده‌اند؟... نگارنده تاآنجاکه جستجو کرده‌ام دلیل وقرینه‌ای برای قطع یك‌طرف مسئله پیداکردن نتوانسته‌ام.

به‌هرحال درزمان صفویان، مردم افشاردرخوزستان فراوان ودرکوه‌کیلویه و رامهرمز و دَوْرَقْ وشوشترجایگزین‌بوده وچندان ترسی ازپادشاهان صفوی نداشته وپیروی وفرمانبرداری چنانکه می‌بایست ازخود آشکار نمی‌ساختند. اسکندربیك ترکمان چون ازامرای عصر شاه طهماسب سخن می‌راند خلیل‌بیك افشار حاکم کوه‌کیلویه را نام برده گوید او صاحب ده‌هزار خانهٔ افشاربود[2]. درعهد شاه عباس بزرگ نیزگوید:

> مهمات کوه‌کیلویه وخوزستان، که درتصرف‌امرای افشاربود، تاغایت نظام ونسق نیافته بود وحکام‌آنجا، که درایام فتن وفتور به‌خود سر برآن ملك استیلا یافته

۱ــ این است‌آنچه وصاف در این‌باره می‌نویسد: «یعقوب‌بن ارسلان از خوزستان بارها لشکرکشیده و میان او و اتابك سنقر محاربات رفت و عاقبت یعقوب منهزم شد. افشری از طلب افسری کرانه جست و بیش خیال معاودت را درمقدم دماغ خود راه نداد.»

۲ــ عالم‌آرا.

بودند، به‌دستور به‌حکومت قیام داشتند و اگرچه فی‌الجمله بازگشتی به‌درگاه جهان‌پناه می‌نمودند، اما... اذعان اوامر پادشاهی به‌نوعی که مرغوب طبع مبارك باشد نمی‌کردند[1].

اسکندر بیك این عبارت رادرسال ۱۰۰۳ می نگارد. درهمان‌سال افشارهای شوشتر، به‌همراهی مردم آن‌شهر، بیرق یاغیگری افراشته‌مرادبیك، فرستادهٔ شاه عباس، رادر قلعهٔ «سلاسل» محاصره نمودندو سیدمبارك مشعشعی نیز باقشونی ازعرب حویزه به‌کمك آنها شتافت وشهر دزفول را تصرف کرده وسپس به‌شوشتر آمده دربیرون‌شهر اردو زد. شاه عباس نخست می‌خواست که خودش بااردویی به‌خوزستان‌رود. لیکن‌چون امرا صلاح ندانستند، ازآن‌قصد برگشته وزیرخود، حاتم‌خان اعتماد الدوله، و فرهادخان‌سردارراباً اردویی برای‌سرکوبی اعراب وافشارها روانهٔ خوزستان‌گردانید.

دراین دفعه فتنهٔ بیدار شده به‌آسانی خوابیده خونریزی روی نداد[2]. لیکن دوسال دیرتر (درسال ۱۰۰۵)، افشارهای کوه‌کیلویه، به‌خصوص طایفهٔ «گندزلو» و «اراشلو[3]» درشهر رامهرمز اجتماع نموده‌کوس یاغیگری ونافرمانی‌کوفتند و «سیدمبارك» نیز بـاایشان همدست بوده. در این بار شاه عباس سرکوبی افشاریان را واجب دانسته الله‌وردی خان، حاکم فارس، را مأمور این‌کار ساخت. اللهوردی‌خان باسپاهی ازشیراز به‌کوه‌کیلویه آمده گروه انبوهی ازافشارها ولرها را بکشت. اسکندر بیك نتیجهٔ قضیه را بااین عبارت می‌نماید:

بی‌دولتان بدبخت، سرکشان الوار و افشار، آن چنان‌گوشمالی یافتند که بعد ازآن خیال فساد پیرامون خاطرایشان نگشت[4].

پراکنده شدن افشارها ازکوه‌کیلویه ورامهرمز و دَوْرَق

پس ازوقایع دورهٔ شاه عباس بزرگ، ازافشارهای خوزستان حادثه وواقعه‌ای درتواریخ ضبط نیست، جزاینکه در هنگام فترت وشورشی‌که پس ازکشته شدن نادرشاه در سرتاسر ایران روی داد، طوایف عرب «کعب» ازنواحی «قبان»، درکنار دریـا، به‌دورق آمـده و بـاجنگ و خونریزی طوایف افشار را ازآن ولایت بیرون راندند. گویا درهمان ایام شورش وآشوب‌بود که افشارهای رامهرمز وکوه‌کیلویه نیز ازنشیمنگاههای خود بیرون رفته وپراکنده شدند، زیرا

۱ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۱.

۲ــ برای تفصیل، عالم‌آرا، صفحه‌های ۳۴۲، ۳۴۴ و تذکرهٔ شوشتر (چاپ هند)، صفحه‌های ۴۳ و ۴۴ دیده شود. لیکن باید دانست‌که تذکره این چند اشتباه را دارد: ۱)سال واقعه را ۱۰۰۲ می‌نویسد. ۲) می‌گوید اردوی شاه‌عباس هفت روزه به‌خوزستان درآمده به‌شوشتررسیدند و این‌سخن درخور باور کردن نیست. ۳) سرکردهٔ اردو را مهدی‌قلیخان شاملو می‌نویسد، باآنکه او یکی ازهمراهان فرهادخان سردار بوده‌است.

۳ــ ازافشارهای خوزستان طوایفی‌که با نام شناخته می‌شدند «گندزلو» و «اراشلو»و «الیلو» بوده‌اند.

۴ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۹.

تا آنجا که آگاهی داریم، در زمانهای دیرتر ازمردم افشار درآن نواحی جز گروه اندکی در کوه کیلویه نبوده است.

«بارون دوبود»، نایب سفارت روس درطهران درزمان محمدشاه، که سالها درایران به سر برده و درسال ۱۸۴۰ میلادی گردشی درخوزستان ولرستان کرده، درسیاحتنامهٔ خود می‌گوید که افشارها چوناز دَوْرَقْ بیرون رانده شدند، گروهی ازآنها درکنگاور و اسدآباد نشیمن گرفتند وگروهی به‌ارومی‌آذربایجان رفتند وبرخی هم درنزدیکی شوشتر و دزفول جایگزین گردیدند[۱]. «دوبود» درعبور خود ازکوه کیلویه وبهبهان، دربارهٔ ایلهای آن نواحی تحقیقها کرده، جزگروه اندکی ازافشارها را درنزدیکیهای شهر بهبهان سراغ نگرفته وگویدکه‌آنها جز به‌زبان فارسی سخن نمی‌گفتند. باآنکه طوایف کوچك دیگری ازترك که درآن نزدیکیها نشیمن داشتند به‌ترکی سخن می‌گفتند[۲].

گندزلوها یا افشارهای شوشتر واطراف آن

تنهاطایفهٔ‌افشار که‌تاکنون درخوزستان بازمانده، طایفه «گندزلو[۳]»هاست که درشهرشوشتر ونزدیکیهای‌آن نشیمن دارند، وتا آنجاکه‌آگاهی‌داریم این تیرهٔ افشار ازآغاز روزگار صفویان، درهمان نقاط جایگزین ونیرومند واستوار بوده‌اند[۴].

درشهر شوشتر محله‌ای‌که درکنار شهر و درآن طرف رود گرگر نهاده و به‌نام «بلیتی» (یا«بُلَیْده»، مصغربلده) شناخته‌می‌شودمخصوص«گندزلو»هاست. همچنان درشمال‌وشرق، تا چند فرسنگ ازشوشتر، دههایی که آباد است، «گندزلو»ها درآنها نشیمن دارند. اگرچه سر-شماری درستی نیست، لیکن می‌توان یقین نمودکه شمارهٔ این مردم درشوشتر و نزدیکیهای آن کمتراز هزار خانوار نمی‌باشد.

همهٔ «گندزلو»ها، چه درشهر شوشتر وچه در دههای‌آن، به‌لهجهٔ شوشتری سخن گفته و ازترکی، که زبان نیاکانشان بوده، هیچ‌گونه آگاهی ندارند. واین خود دلیل است که این‌گروه مردم اززمان بس دیرینی درخوزستان زیست می‌کنند. ولی بااینهمه تاتوانسته‌اند زندگانی ایلی خود را ازدست نداده وبادیگر مردم نیامیخته‌اند، چنانکه درهیچیك از رنگ ورخسار وساختمان بدن شباهتی به‌خوزستانیان ندارند. گذشته ازاین درشکل جامه و دربیشتری ازعادات وکیفیات زندگانی نیز از شوشتریان جدا و ممتاز می‌باشند: ازجمله شوشتریان عموماً دستاری از پارچهٔ

۱ــ سیاحتنامهٔ دوبود، ج ۲، ص ۱۱۵. ۲ــ بارون دوبود، ج ۱ ص ۲۸۵. ۳ــ «گندزلو» تیرهٔ معروفی ازایل افشار بوده و طایفه‌ای از ایشان در زمان نادرشاه درخراسان بوده‌اند. (جهانگشای نادری دیده شود). ۴ــ در آغاز روزگار صفویان بیشتری از حکام شوشتر از آن طایفه بوده‌اند.

کبود راه راه، که «اوشور» می‌نامند، به‌سر می‌بندند؛ ولی «گندزلو»ها کلاهی از نمد به‌سرخود می‌گذارند. زنهای شوشتردر روگرفتن وخودرا ازنگاه بیگانگان پنهان داشتن[1] بسی تقید و کوشش دارند؛ لیکن زنهای «گندزلو»، حتی آنهایی که در «بلیتی»، که محله‌ای است ازشوشتر، می‌نشینند، مانند عموم زنهای ایلات روبند و چادر نشناخته در راه انداختن گردونهٔ زندگی همپا و همدست مردان خود می‌باشند.

مطلبی‌راکه درپایان باید نوشت این است که «گندزلو»ها پارسال، درهنگام یاغیگری شیخ خزعل‌خان، طرف دولت راگرفته و آماده شده بودند که هنگام احتیاج تفنگچیهای خودرا به‌کمك نظامیان ساخلوشوشتر به‌شهربیاورند. اگرچه به‌جهت‌آزار وگزندی که ازشیخ می‌دیدند سرانجام دسته‌ای ازآنها ناچارشدندکه به‌اردوی شیخ در رامهرمز بپیوندند، ولی درباطن جز نابودی یاغیان وفیروزی دولت آرزویی نداشتند.

ایل افشار*

(دی ۱۳۰۶)

آقای مدیر پارسال درشمارهٔ چهارم «آینده» مقاله‌ای به‌قلم من، به‌عنوان «افشارهای خوزستان» چاپ شد. چون دراین مدت دامنهٔ تحقیق وجستجو را ازدست نداده اطلاعات دیگری دربارهٔ افشارها به‌دست آورده‌ام، نظر به‌علاقه‌ای که شما به دانستن گذشته وسرگذشت این ایل دارید، اینك مقالهٔ دیگری درهمان موضوع نگاشته برای چاپ درمجله تقدیم می‌دارم.

درمقالهٔ پارسال آمدن افشارها را به‌ایران، به‌استناد نوشتهٔ تاریخ وصاف، در اوایل قرن ششم هجرت و در زمان سلجوقیان نگاشته‌ایم. از مطالعات اخیر دلائل قطعی برای این مطلب به دست‌آمده و هیچ‌گونه شکی دراین باب نمی‌ماند[2]. چه، درزمان سلجوقیان بودکه راه‌کوچ و مهاجرت برروی ایلهای ترکمان، که دشت قبچاق را باآن پهناوری پرساخته بودند، بازگشته در اندك زمانی ازبخارا گرفته تاآسیای صغیر وسوریا را فرا گرفته بلکه تا افریقا نیزرسیدند[3]. در ایران هم گروهی یا ایلی ازایشان جای‌گزیده، ازجمله ایل افشار، که شاید آن زمان ایل چندان بزرگ وانبوهی نبود، درخوزستان نشیمن گرفتند. درهمان زمان امیری ازایشان به‌نام «شمله»

۱ــ به‌ویژه ازعجمون. ٭ آینده، دی‌ماه ۱۳۰۶. ۲ــ یعنی قطعی‌است که درقرن ششم درخوزستان بوده‌اند وگرنه شاید درقرن‌پنجم به‌ایران‌آمده باشند. عماد اصفهانی در حوادث سال ۴۷۳ می‌نویسد: وَفی اَوّلِ سَنَةٍ وَرَدَ فیها الأتراكُ العِراقَ وَانتَشَروا منها فی الآفاقِ. ۳ــ رجوع‌شودبه‌رسالهٔ «آذری» تألیف نگارندهٔ مقاله.

معروف و نیرومند گردیده کوس خودسری کوفت و چهل سال بیشتر حکومت خوزستان در دست او و پسرانش بود و با همه قدرت و استقلال حکمرانی داشتند[۱].

شمله، امیر افشار در خوزستان

نام اصلی شمله را در جامع‌التواریخ رشیدی[۲] «کشطوقان»، و در تاریخ ابن اثیر[۳] «آیدغدی» و در کتاب عماد اصفهانی[۴] یك جا «کشطغان» و یك جا «آیدغدی» نوشته و بدلیسی در «شرفنامه»[۵] لقب «حسام‌الدین» به او می‌دهد. به‌هرحال معروف به «شمله» یا «شومله» بوده و نخستین داستانی که از وی نگاشته‌اند گریختن اوست از همدان به خوزستان.

این داستان را در جوامع‌التواریخ در دو جا نوشته و مقصود ش آن است که پس از گفتگو از خلع سلطان ملکشاه بن محمود[۶] و تخت نشاندن برادر او سلطان محمد، که به‌دست خاص‌بك، از امرای بزرگ، انجام یافته بود، می‌نویسد:

بعد از آن، از زحمت اغیار خلوت کردند. جمال‌الدین فقشد و برادرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار و شومله و هردو با خاص‌بك بودند. خاص‌بك آغاز کرد که قواعد و ترتیب پادشاهی چگونه می باید نهاد. جمال‌الدین فقشد، مانند عزرائیل، از پس پشت درآمد و گریبان قباش گرفت: برخیز، چه‌وقت نصیحت است و موعظت او! وصارم و محمد یونس او را بگرفتند و درخانه بردند و سرش به‌تیغ جدا کردند.

شومله پیش از وقوع، به‌فراست ضمیر، آن نقش دیده بود. دامان خاص‌بك بگرفت یعنی بیا، واو درنیافت و از کوشك بزیر آمد و انگشتری بر کابدار خاص‌بك داد، به‌نشان که امیر می‌فرماید که اسب به‌من بده که مهمی دارم، به‌شهر می‌روم. اسب خاص‌بك برنشست و راه خوزستان گرفت و تاشب سی‌وپنج فرسنگ براند و تا عمر او بود به‌خدمت هیچ سلطان دیگر نرفت[۷].

از این حکایت مسلم است که افشارها پیش از آن تاریخ درخوزستان بوده‌اند وگرنه «شمله» بدانجا نمی گریخت. خوزستان در آن‌هنگام دردست سلطان محمدشاه، پسر محمود، بود که پس از

۱ــ عجب است از یعقوب بن ارسلان که در تاریخ وصاف می‌گوید بزرگ و پیشوای افشاریان بود و ایشان را به‌خوزستان آورد و با اتابك سنقر بارها جنگ‌کرده کاری از پیش نبرد. در دیگرکتابها نامی برده نمی‌شود.
۲ــ نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد). ۳ــ چاپ مصر، ج ۱۱. ۴ ــ نصرة‌الفترة، چاپ مصر، صفحه‌های ۲۱۵ و ۲۶۲. ۵ــ تاریخ بختیاری، ص ۱۱۶. ۶ــ این ملکشاه غیراز ملکشاه بن الب ارسلان، پادشاه معروف، بوده. ۷ــ جامع‌التواریخ خطی، ج ۱ (شمارهٔ صفحه ندارد). این‌واقعه گویا در سال ۵۴۷ رخ داده.

خلع شدن ازپادشاهی از زندان رها گشته بدانجا شتافته بـود. ابن اثیر درسال ۵۵۰ می‌نگارد که «شمله» به‌خوزستان دست‌یافته‌آن را ازچنگ سلطان‌ملکشاه‌درآورد وقشونی که خلیفه‌به‌جنگ‌او فرستاده بود بشکست.

ولی باید دانست که اگرچه میانهٔ «شمله» وملکشاه گاهـی جنگ وکشمکش رخ می‌داد، درهمگی جنگها ولشکرکشیهای ملکشاه، که برای اعادهٔ ملك و پادشاهی می‌کرد، «شومله» یـار وپشتیبان او بود وچون درسال ۵۵۵ یا ۵۵۶ ملکشاه دراصفهان درگذشت، «شومله» پسر او را، که‌کودك بود، همراه خود به‌خوزستان برده وبه‌نام اوفرمانروایی می‌کرد. درآن زمـان همگی بزرگان وگردنکشان، که هریك به‌ولایتی دست یافته بود، این‌ترتیب را داشتندکه شاهزاده‌ای را پیش خود نگاه داشته به‌نام اوکوس خودسری می‌زدند.

باری «شمله» بیست سال بیشتر درخوزستان ولـرستان حکمرانـی داشت وبس نیرومند بودوبارها بالشکرهای خلیفهٔ بغداد و با سپاهیان اتابك‌ایلدگز ودیگران، کـه به‌دشمنی وی بـر-می‌خاستند، جنگ‌کرد. همواره به‌ولایات همسایه ازواسط و بصره و نهاوند می‌تاخت و جنگی نیزبا اتابك زنگی کرده و اورا ازشیرازبیرون راند ولی اتابك باردیگرلشکرگردآورده و«شمله» را به‌خوزستان بازگردانید[1].

در شرفنامه گویدکه شجاع‌الدین خورشید، که خاندان وی اززمان سلجوقیان‌تا شاه‌عباس کبیر درلرستان‌حکومت واستقلال‌داشتند[2]، نخست ازطرف «شمله» شحنگی‌لرکوچك (لرستان) داشت وپس‌ازمرگ «شمله» بودکه استقلال یافت[3].

مرگ «شمله» درسال ۵۷۰ بدین نحو روی دادکه درجنگی‌که با سپاه اتـابك‌ایلدگـز می‌کرد، زخم برداشته بایك پسر وبرادرزاده دستگیر افتاد وپس ازدوروز بدرود زنـدگی‌گفت. ابن‌اثیر چون مرگ اورا نگاشته، می‌گوید: «خاك وسرزمین او بسیارگردیده وکارش بـالاگرفته بود، چند قلعه بنیاد نهاده وبیست سال بیشتر فرمانروایی داشت.»

پس از «شمله»، پسر او بیست‌سال دیگر حکمرانی خوزستان داشت تا درسال ۵۹۰ او نیز درگذشت ونفاق ودشمنی میانهٔ پسرانش افتاده خلیفهٔ بغداد، کـه ازسالیان دراز انتظار چنین موقعی می‌برد، فرصت ازدست نداده وزیر خود را بـا لشکری به‌خوزستان فـرستاد و نبیرگان «شمله» همگی دستگیر شده به‌بغداد بـرده شدند وبدین‌سان آن خاندان نابودی یافت.

۱ــ برای تفصیل این وقایع کامل‌التواریخ ابن‌اثیر، جلد یازدهم دیده شود. ۲ــ والی پشتکوه معروف از بازماندگان آن خاندان است. ۳ــ تاریخ بختیاری، ص ۷۱۱.

افشارها درعهد صفویه

پس‌ازاین وقایع تاعهد صفویه، نامی ازافشارها درتاریخ (تاآنجاکه نگارنـده جسته‌ام) دیده نمی‌شود. ولی درعهد صفویه، چون ایلهای ترك ارکان دولت آن خاندان بودند، درتاریخ‌های ایشان نام افشارها نیز فراوان برده می‌شود و از عالم‌آرا و دیگر کتابها پیداست که افشارها تاآن زمان بس انبوه وفراوان گردیده گذشته ازخوزستان، کوه‌کیلویه و نواحـی کازرون را نیز فرا گرفته بوده‌اند.

در سال ۹۰۶، که شاه اسمعیل به‌عزم کشورگشایی از اردبیل بیرون تاخت، به‌تصریـح یحیی بن عبداللطیف قزوینی، که ازملتزمین رکاب بوده، یکی ازایلهایی که کمك آن شاه کردند افشارها بودند[1]. پس معلوم‌است که افشارها ازپیش، مرید وهواخواه خاندان شیخ‌صفی بوده‌اند، ولی ظاهر آن است که آن زمان از افشارها درآذربایجان کسی نبوده و معلوم نیست این جماعت ازکجا به‌شاه اسمعیل پیوسته بودند.

درعهد شاه طهماسب وشاه عباس، افشارها علاوه ازخوزستان، که نشیمن دیرینشان بـود، وگذشته ازکوه‌کیلویه، که‌گفتیم فراگرفته بودند، درکرمان واصفهان ویزد وابرقو وساوه ونواحی قزوین ونواحی هرات وجام پراکنده بوده‌اند ویکی از «اویماقات» بزرگ قزلباش شمرده شده وامرای بزرگی ازایشان برمی‌خاست.

درآغاز پادشاهی شاه عباس، بکتاش نامی از افشاردریزد بسی نیرومندگشته‌کوس خود‌سری ویاغیگری می کوفت تا به‌دست یعقوب‌خان، حاکم فارس، نابود گشت. درسال ۱۰۰۳، افشارهای شوشتر بر مرادبیك، فرستادهٔ شاه‌عباس، که شاهوردیخان افشار، حاکم شوشتر راکشته بود، شوریده وی را درقلعهٔ «سلاسل» محصور ساختند و شاه‌عباس وزیر خود، اعتمادالدوله، و فرهادخان سپهسالار را باسپاهی انبوه به‌رفع آن شورش فرستاد. باردیگردرسال ۱۰۰۵، افشار‌های رامهرمز وکوه‌کیلویه بیرق یاغیگری برافراشتند وبه‌تفصیلی که درمقالهٔ پارسال اشاره شده قضیه به‌کشتار افشارها ولرها خاتمه پذیرفت.

باز در زمان شاه‌عباس، که نواحی بغداد به‌تصرف عثمانیها درآمده بود، جماعت بزرگی ازافشار، به‌سرکردگی قاسم سلطان ایناتلو، درسرحد، درنواحی کرمانشاهان، سالها ساخلو بودند وبارها باترکان جنگ‌کرده رشادت ودلیری ازخود نشان دادند. اسکندربیك، در عالم‌آرا، در حوادث سال ۱۰۱۲، می‌نگارد:

به‌جهت‌حسین‌خان، حاکم لرستان، و قاسم‌سلطان‌وجمعی که درجنگ ازون‌احمد، مردانگی کرده بودند، خِلَع گرانمایـه ارسال داشته مورد تحسین و آفرین

۱ــ لب‌التواریخ، نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد).

گردیدند.

درسال ۱۰۳۲ می‌نگارد:

قاسم سلطان اینانلو به‌رتبهٔ بلندخانی سرافرازی یافته موصل به‌او اختصاص یافت.

قاسم‌خان درموصل نیز باتوکان جنگ کرده فتح نمود ولی به‌علت وبا وطاعون، که در آن نواحی پدید آمده بود، سال دیگر ازموصل بیرون آمد، وگویا درهمان هنگام بود که باایل و کسان خود به‌آذربایجان کوچیده درنواحی ارومی و صاین‌قلعه، که اکنون نشیمن فرزندان آن گروه است، نشیمن گرفتند. چه، اسکندربیك درسال ۱۰۳۷، که سال وفات شاه عباس است، کلبعلی‌سلطان، پسر قاسمخان، را از امرای افشار وحاکم ارومی می‌شمارد وگویا خود قاسمخان تا این زمان نمانده بود. به‌هرحال معلوم است که آن زمان افشارها در آذربایجان نشیمن نداشتند و در اواخر عهد شاه‌عباس بدانجا کوچیدند.

همین افشارهای نواحی ابیورد ونساء (دره‌گز)، که نادرشاه ازآن جماعت برخاست، در زمان شاه‌عباس بدانجا کوچیده‌اند. چه، آن نواحی در تصرف ازبك بود تا شاه‌عباس ازچنگال ایشان درآورده اکراد چشمکزك که درنواحی خوار و ورامین جاداشتند، ودسته‌هایی ازافشار را بدان نواحی کوچانیده نشیمن داد.

ازنامهای طوایف مختلفهٔ افشار آنچه درتاریخها تصادف می‌شود ازاین قراراست: قرخلو، پابالو، جلایر، کوسه‌احمدلو، گندزلو، اینانلو، ارشلو، الپلو، امرلو، بکشلو. نادرشاه ازطایفهٔ قرخلو بوده است.

درپایان این مقاله دومطلب ذیل را باید نگاشت:

اولا ــ درصفحهٔ ۵۳۰، شمارهٔ ۹ پارسال، که عبارت مؤلف دانشمند آلمانی، اشپیگل، را ترجمه کرده‌اید، به‌جای کاظملو وکرکلو، قاسملو وقرخلو صحیح است، و تا آنجاکه نگارنده می‌دانم درمیان افشارها تیره‌ای به‌نام «شاملو» نبوده ونیست بلکه شاملو نام یکی ازبزرگترین ایلهای ایران است که غیراز افشار وبه‌گفتهٔ اسکندربیك «سردفتر اویماقات قزلباش» بوده.

ثانیاً ــ دربارهٔ گوندزلوها، که افشارهای کنونی خوزستان عبارت ازایشان است، درمقالهٔ پارسال نوشته‌ایم که کمتر از هزار خانوار نمی‌باشند وبه‌نوشتهٔ اشپیگل (ص ۵۳۰، شمارهٔ ۹) ده‌هزار خانواربوده‌اند. لکن آنچه اخیراً تحقیق کرده‌ام شمارهٔ آن طایفه به‌هزارخانوار نمی‌رسد. درسال ۱۲۸۶ شوشتر وبلوکهایش را سرشماری کرده‌اند. درآن سالها به‌علت وبا وطاعون، که چند سال یك‌بار پیدا می‌شود، نفوس خوزستان کمی بسیار پذیرفته وشمارهٔ گندزلوها چه در

«بلیتی»، که محله‌ای ازشوشتر شمرده می‌شود، وچه در دیههای شرقی آن شهر، ۱۴۰ خانوار و ۵۲۱ نفر بوده است. درکتابچهٔ سرشماری شرح ذیل دربارهٔ گوندزلوها داده شده:

این طایفه‌جات ازاصل دوازده طایفه بوده‌اند سه‌طایفهٔ آنهاکه به‌کلی نابود شده طایفه‌های دیگر عدد آنها مشخص است... مزارع این طایفه‌جات دیم و بی‌آب وحاصل کاری آنها منحصر به‌گندم وجو است وآب ایشان ازچشمه‌سارها وباران. از هشت‌سال، به‌تواتروتوالی، محصول زرع آن طایفه را آفت ملخ ضرر بسیار رسانیده وپریشانی به‌احوال رعایای آن ملك وارد شده، قدری ازمخلوق ایشان به‌جهت عدم استطاعت ادای‌مالیات سنواتی، ترك‌مسکن مألوف‌کرده درحویزه ورامهرمز وجامکی ساکنند. اسامی طایفه‌جات گندزلو: ساربان، چم‌کناری، آل شالو، خلج، عالی‌کلو، میرجانی، احقانلو، حرحات‌کهی (؟) فیلی.

مسلم‌است‌که نفوس‌کنونی خوزستان بسیار بیشترازسال ۱۲۸۶ است وافشارها نیززیادتر ازآنندکه درکتابچهٔ سرشماری آن سال قید شده، ولی به‌هرحال به‌هزارخانوار نمی‌رسد تا چه رسد به‌ده‌هزار خانوارکه اشپیگل نوشته است.

* * *

چون در متن مقاله اشاره به «دشت قپچاق» شد، اینك در ذیل مقاله مختصری شرح داده می‌شود:

مقصود از«دشت قپچاق» درکلمات مورخین بعدازعهد مغول ایران، دشت بس پهناوری است‌که شمال وشرق دریای خزررا فراگرفته و ازکنار «ولگا» در حاجی‌طرخان تاکنار «اترك» دراسترا باد امتداد می‌یابد. نواحی این دشت اززمانهای بس دیرین نشیمن ایلهای ترك بوده چنانکه لفظ «قپچاق» نام ایل بزرگی ازترکان بودکه درآن دشت ، درشمال دریای خزر، جای داشتند وهمچنین ملت بلغارنخست درکناره‌های ولگا نشیمن‌داشته بودند ونام «بلغار» به‌مناسبت رود ولگاست وسپس در اواخر قرن هفتم‌میلادی ازرود دانوب‌گذشته درمحل کنونی خود نشیمن ساخته‌اند. پس از ظهور چنگیزخان، «توشی» برسر دشت قپچاق دست یافته وبنیاد سلطنتی در آن‌جا نهادکه قرنها دوام‌کرد ویکی ازبزرگترین سلطنتهای مغول به‌شمار می‌رفت.

ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه*

(اسفند ۱۳۰۵)

بر خوانندگان آینده پوشیده نیست که در زمان خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس پول معمول و نقد رایج ممالك اسلامی «دینار» و «درهم[1]» بود که اولی را از طلا (به وزن ۲۲ نخود کما-بیش) و دومی را از نقره (به‌وزن ۱۵ نخود کمابیش) سکه می‌زدند.

دینار و درهم از آغاز پیدایش اسلام تا قرن هفتم هجری، که مغولان دستگاه خلافت را برچیدند، نقد رایج ممالك وسیعهٔ اسلامی و از رایجترین و معروفترین نقود دنیا بوده است. پس از آن هم تا قرنها کلمهٔ «دینار و درهم» در معاملات و محاسبات ایران معمول و به‌اختلاف زمان قیمتهای مختلفه داشته است. چنانکه دینار اکنون هم معمول و «واحد تقسیمی[2]» نقود ایران‌است. یعنی اگرچه پولی به‌اسم دینار وجود خارجی ندارد، لیکن حساب همگی نقود به‌وسیلهٔ آن است. چنانکه یك شاهی را پنجاه دینار و یك قران را هزار دینار حساب می کنند. در واقع از صدر اسلام تاکنون، در هر دوره، کلمهٔ «دینار» در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده لیکن بدیهی است که دینار امروز با دینار صدر اسلامی قابل مقایسه نیست و تفاوت بیحد با هم دارند. زیرا چنانکه خواهیم دید، قیمت هریك دینار اسلامی کمتر از پانزده قران کنونی نبوده ولی از دینار امروزی هر هزارتا یك قران است. به‌عبارت آخری، دینار امروزی ۱۵۰۰۰ بار کوچکتر از دینار اسلامی می‌باشد.

در اینجا دو موضوع مهم در خور مطالعه و جستجو است. نخست آنکه این همه تفاوت در ارزش و میزان قیمت «دینار» ازکجا آمده و علت چه بوده است و آیا این تنزل فاحش یکبار رخ داده یا به‌تدریج و به‌مرور زمان؟ دوم آنکه کلمهٔ «دینار»، که گفتیم از صدر اسلام تاکنون در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده، در هر دوره چه‌قیمت و ارزشی داشته است.

بدیهی است که این دوموضوع کاملا مربوط به‌هم و هردو مهم است ودومی اغلب مورد احتیاج اهل مطالعه و در خور آن است که موضوع بحث کتاب جداگانه گردد. مثلا اسکندر-بیك منشی، در عالم آرا، در شرح حادثه‌ای می‌گوید:

تمامی دواب و اغنام و مایعرف آن قوم... به‌تاراج حادثات رفت، چنانکه گوسفند خوب دراردوی معلّی به‌نیم درهم، که‌پنجاه دینارعراق باشد، ویك رأس گاو

*آینده، اسفندماه ۱۳۰۵.

۱– پول سومی «فلوس» بوده که ازمس یا برنج سکه می‌زدند. باید دانست اصل کلمهٔ «دینار» لاتین و اصل کلمه‌های «درهم» و «فلوس» یونانی است.

۲– این اصطلاح از «گنج شایگان» آقای جمال‌زاده اقتباس شده که در مقابل عبارت Monnaie de Commerce وضع کرده‌اند.

به‌دو درهم، یعنی دویست دینار عراق، خرید و فروش می‌شد.

البته در این عبارت تا معنی و میزان دینار و درهم درست معلوم نگردد، مقصود مؤلف فهمیده نشود. چه بدیهی است که دینار صدر اسلام مقصود نمی‌باشد، زیرا گوسفندی به ۷۶۰ قران (که تقریباً قیمت امروزی پنجاه دینار اسلامی است) معقول نیست، وانگهی برخلاف غرض مؤلف است. چه، او می‌خواهد فراوانی اموال تاراجی و ارزانی آنها را بیان نماید. همچنین دینار امروزی نیز مقصود نیست. چه، گوسفندی به‌یك‌شاهی وگاوی به‌یك‌عباسی معقول نمی‌باشد. پس ناچاریم که میزان ارزش و قیمت دینار و درهم را در زمان شاه‌عباس پیدا کنیم. و البته نظیر همین احتیاج را نسبت به‌هردوره و عصر داریم.

نگارندهٔ مقاله در باب این دو موضوع فرصت جستجو، چنانکه می‌باید، نداشته و جز چند مطلب، که ذیلا می‌نگاریم، تحقیق‌کردن نتوانسته‌ام، و غرض عمده از نشر این مقاله آن است که خوانندگان آینده با نشر اطلاعات خود در این باب مساعدت نمایند. اما چند مطلبی که من تحقیق کرده‌ام:

۱ــ دربارهٔ وزن «دینار» و «درهم» صدر اسلام ازکتابها اطلاع درستی به‌دست نمی‌آید. لیکن مقدار فراوانی از «دینار» و «درهم» آن زمانها در موزه‌های اروپا و در دست اشخاص موجود است و از سنجش آنها پیداست که وزن «دینار» رویهمرفته ۳٫۲ گرام (۲۲ نخود کما‌بیش) و وزن «درهم» رویهمرفته ۲ گرام (۱۵ نخود کمابیش) بوده است.

۲ــ رواج وکمیت قیمت «دینار» موقوف به کیفیت عیارش بوده. معمولا هر دیناری با ده «درهم» مبادله می‌شد. لیکن برخی دینارهاکه بلندعیار بوده، رواج و قیمت بیشترداشته است. از جمله «دینار جعفری»، که‌گویا سکهٔ زمان هارون‌الرشید وجعفر برمکی بوده، شهرت بسیار داشته و شعرای ایران هم در شعرهای خود یاد آن بسیار کرده‌اند[۱]. و همچنین ناصرالدولهٔ همدانی در سال ۳۳۰، دربغداد، دینارهایی سکه زده بودکه «ابریزی» نامیده می‌شد و به‌جهت بلندی عیارش هر دیناری را سیزده درهم صرافی می‌کردند[۲].

واضح است که نقره در آن زمانها به‌فراوانی و ارزانی امروز نبوده زیرا ۲۲ نخود طلا، که وزن و جنس دینار بوده، هر قدر هم کم عیار باشد، با مظنهٔ پول امروزی حتماً کمتر از پانزده قران نیست و از این قرار هر درهمی که معمولا ده یك دینار محسوب می‌شده سی‌شاهی

۱ ــ قطران می‌گوید:

ابوالخلیل، خداوند خسروان، جعفر — که نام جعفر بستَرَد دستش از دینار

همو گوید:

تاج‌میران جلیل، آرام‌گیتی، بوالخلیل — جعفر آن‌کوکرد زر جعفری را رایگان

۲ــ به‌حوادث سال ۳۳۰ در کامل‌التواریخ رجوع شود.

امروزی قیمت داشته است؛ باآنکه ۱۵ نخود، که وزن تقریبی درهم‌است، امروز بیش از دهشاهی قیمت ندارد.

۳ـ پادشاهان مغول در ایران پولی از طلا داشته‌اند که به‌ترکی و مغولی «آلتون» نامیده و ایرانیان دینار می‌خواندند. وزن درست این سکه را به‌دست نیاورده‌ایم ولی از دقت در نوشته‌های حمدالله مستوفی در کتاب نزهةالقلوب بر می‌آید که از حیث قیمت سه پنجم دینار اسلامی محسوب می‌شد و از این قرار تقریباً معادل نه قران یا ده قران امروز است.

اما کلمهٔ «تومان»، که به‌ترکی و مغولی به‌معنی ده‌هزار مرادف «بیور» فارسی است، گویا پیش از مغولان و از عهد سلجوقیان در ایران معروف بوده است. به‌هرحال هریك تومان مغول معادل ۱۰۰٬۰۰۰ تومان امروزه بوده مثلا مستوفی مالیات زنجان وولایتش را درزمان خود دو تومان می‌نویسدکه تقریباً معادل ۲۰۰٬۰۰۰ تومان کنونی است.

۴ـ درزمان صفویه، گویا سکهٔ طلا وجود نداشته[1]، ولی کلمه‌های «دینار» و «درهم»، هر دو را به‌کار می‌برده‌اند. بدین تفصیل که یك مثقال نقرهٔ مسکوك را «درهم» یا «درم» نامیده و «صد دینار» حساب می‌کردند. واضح است که «دینار» درآن زمان هم وجود خارجی نداشته و مثل اکنون «واحد تقسیمی» بوده، تنها از حیث قیمت ده برابر دینار امروزی بوده بلکه بیشتر. زیرا از پاره‌ای قراین پیداست‌که مثقال آن زمان سنگینتر از مثقال‌کنونی بوده و همچنین نقره هنوز به‌ارزانی امروز نبوده است.

به‌هرحال مسلم است که صد دینار عبارت از یك مثقال نقرهٔ مسکوك بوده و اسکندربیك منشی تصریح به‌این مطلب می‌کند[2]، با آنکه امروز یك مثقال نقرهٔ مسکوك هزار دینار محسوب می‌شود.

شیخ صفی و تبارش*

(۱۳۰۵ـ۱۳۰۶)

دیباچه

در تاریخ ایران کم خاندانی به‌اندازهٔ صفویان نامدار است. این خاندان تاریخ ایران را برگردانیده وپادشاهان کاردانی همچون شاه اسماعیل و شاه‌تهماسب و شاه عباس از میان ایشان برخاسته.

۱ـ این درست نیست زیرا پس ازنگارش‌گفتار، خود نگارنده سکهٔ زری ازصفویان به‌دست‌آورده‌ام.
۲ـ عالم‌آرا(چاپی)، ص۱۹۱.
* این‌گفتار در سالهای ۶ـ۱۳۰۵ (سالهای یکم و دوم مجله‌آینده) چاپ شده و سپس به‌صورت دفتری درآمده و در اینجا از روی همان دفترآورده شده است. ـ گردآورنده.

این خاندان از پانصد سال باز به‌سیادت شناخته شده، و این تبار چندان استوار می‌نموده که کسی گمان دیگری نبرده، و سخت‌ترین بدخواهان آن خاندان در این باره خرده‌گیری نیارسته‌اند: تاریخنویسان آن روزی عثمانی، که جنگهای پیاپی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و به‌شیوهٔ خود به‌بد زبانیهایی برخاسته‌اند، می‌توان گفت تنها چیزی که از زخم زبان اینان آسوده مانده همین تبار سیادت است که دراین باره به‌خاموشی گراییده‌اند.

از این سو در ایران همگی کسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند، ایشان را به‌سیادت ستوده پیش از هر سخنی به‌شمردن پدران شیخ صفی پرداخته ریشهٔ او را به‌موسی‌الکاظم رسانیده‌اند، و تا آنجاکه ما جسته‌ایم و می‌دانیم کسی را از ایشان گمان دیگری به‌اندیشه نرسیده و آن را از راسترین تبارها شناخته‌اند: اسکندر بیك در عالم‌آرا، «اتفاق جمهور علمای انساب» را ادعا کرده، میرزا ابوالفتح در تنقیح صفوة‌الصفا چنین گفته: «در کتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تحریر یافته.»

این‌هم می‌دانیم که سیادت یکی از افزارهایی‌است که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از این سود بسیار جسته‌اند: درآن زمانها به‌سیادت ارج بسیار گزارده می‌شد ومردم سیدان را بسیار گرامی می‌داشته‌اند؛ آن دلبستگی که ایرانیان به‌خاندان صفوی می‌داشته‌اند بیگمان یکی ازشوندهای آن، این تبار سیادت می‌بوده.

باهمهٔ اینهامن‌چون پارسال در بارهٔ‌زبان آذری، یازبان باستان‌آذربایجان، جستجو می‌کردم و از بهر دوبیتیهایی که شیخ صفی، نیای بزرگ صفویان، با آن زبان سروده تاریخچهٔ زندگانی او را می‌جستم، ناگهان به‌این برخوردم که شیخ صفی در زمان خود سید نمی‌بوده؛ به‌این معنی که نه‌کسی او را به‌سیدی می‌شناخته و نه او چنین تباری به‌خود می‌بسته؛ این پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین به‌هوس سیدی افتاده و با خواب وکوشش مریدان چنین تباری برای خاندان خویش بسیجیده.

نیز به‌این برخوردم که شاه اسماعیل، که با شمشیر ایران را از سنیان می‌پیراست، شیخ‌صفی نیای بزرگ او سنی می‌بوده.

همچنین شیخ صفی و پدرانش، تا آنجاکه به‌راستی شناخته می‌باشند، از بومیان آذربایجان و زبان ایشان آذری می‌بوده و ترکی که شاه اسماعیل با آن شعر سروده سپس درآن خاندان رواج یافته. می‌باید گفت: از شیخ صفی تا شاه اسماعیل، که دویست سال کمابیش گذشته، در خانوادهٔ صفوی سه دگرگونی رخ داده:

۱. شیخ سید نمی‌بوده و نبیرگان او سید شده‌اند.
۲. شیخ سنی می‌بوده و نبیرهٔ او شاه‌اسمعیل شیعی سنی‌کش درآمده.
۳. شیخ فارسی‌زبان می‌بوده و بازماندگان او ترکی را پذیرفته‌اند.

دربارهٔ زبان جای‌شگفتی نیست. زیرا به‌شوند پیشامدهای تاریخی، سراسر آذربایجان زبان خود را، که آذری می‌بوده، از دست داده این خاندان هم پیروی

کرده‌اند؛ دربارهٔ کیش هم، از زمان مغول در ایران شیعیگری رو به‌رواج می‌داشته و زمان به‌زمان فزونتر می‌گردیده صفویان نیزهمرنگی نموده‌اند. تنها دشمنی بی‌اندازهٔ شاه اسماعیل با سنیان شگفت می‌نمود و در خور جستجو می‌بود.

اما سیدی سراپا شگفت می‌بود ومرا تکانی داد. یك خاندان با آن‌شناختگی چگونه توانسته‌اند تبار دروغی به‌خود بندند و تبار راست خود را به‌یکبار از یادها سترده‌گردانند؟... پیدا می‌بود که داستان ساده‌ای نیست و مرا وامی‌داشت که در این‌باره هم جستجو کنم. رویهمرفته تاریخچهٔ شیخ‌صفی و جانشینان او تا زمان شاه اسماعیل نادانسته و خود نیازمند جستجو می‌بود. از آن سو راه گشاده‌ای برای این کار دیده نمی‌شد.

تاریخنویسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند و کتابهاشان در دسترس ماست، در زمان پادشاهی این خاندان بوده‌اند، و اینان که از شیخ و از پدران او و از جانشینانش به‌سخن برخاسته‌اند، ناچار به‌چاپلوسی پرداخته‌اند. آنگاه چون زمان گذشته بوده جز به‌پاره‌ای بازگوییهای گزافه‌آمیز، بلکه دروغ دسترس نمی‌داشته‌اند. رویهمرفته از این تاریخها آگاهی راستی دربارهٔ شیخ‌صفی و جانشینان اوکم به‌دست می‌آید. از زمانهای پیش از پادشاهی نیز تنها یك کتاب به‌نام صفوة‌الصفا بازمانده و آن را داستان شگفتی هست که باز خواهیم نمود. این است معنی آنچه می‌گوییم: راه گشاده‌ای برای جستجو دیده نمی‌شد.

با اینهمه من راهی پیدا کردم. خدا را سپاس که آنچه دشوار می‌نمود با آسانی انجام‌گرفت. زیرا چه دربارهٔ سیدی آن خاندان و چه در زمینهٔ سنی‌کشی شاه اسمعیل آگاهیهای ارجداری به‌دست آمد. دربارهٔ راست نبودن سیدی که نخست جز دو و سه دلیلی در دست نمی‌بود، پس از جستجو دلیلهای فراوانی به‌دست‌آمد و این بسیار روشن‌گردید.

از این رو چنین خواستم آگاهیهای خود را در این زمینه‌ها به‌رشتهٔ نوشتن کشم و این کتاب را پدید آورده شیخ صفی‌الدین و تبارش نام نهادم.

من نمی‌دانم سید بودن و نبودن شاهان صفوی چه هنایشی در تاریخ ایران تواند داشت. نمی‌دانم آیندگان چه ارجی به‌این نوشتهٔ من خواهندگذاشت. من‌دوست داشتم که یك دروغی را از تاریخ دورگردانم، و این شگفت که آنچه مرا به‌دروغ بودن تبار سیادت صفویان راه نمود کتاب صفوة‌الصفا بود که دلیلهای نخست از آن کتاب به‌دست آمد. در حالی که این کتاب دردستها می‌گردیده و این شگفتتر که بیشتر تاریخنویسان تبار سیادت شیخ صفی و «سلسله نسب» او را، که تاموسی‌الکاظم (ع) می‌رسد، از همان کتاب برداشته‌اند.

دروغ به‌این بزرگی در تاریخ، باشد که بدخواهان تاریخ را دلیرگرداند و همان را دستاویزی به‌کاستن از ارج تاریخ گیرند. ولی اینکه پس از چند سال پرده از روی راستی برداشته شده و چگونگی به‌آشکار افتاده، خود پاسخی به‌آن بد-

خواهان می‌باشد و ارجمندی تاریخ را می‌رساند.

بی‌گفتگو است که تاریخ ایران آلوده است. ولی راه پاک‌گردانیدن آن باز می‌باشد، و این کتاب نمونه‌ای از آن به‌شمار است.

تهران ـ سال ۱۳۰۶ **احمدکسروی**

گفتار یکم، صفوة‌الصفا و تاریخچهٔ آن

تنها کتابی دربارهٔ شیخ‌صفی که پیش از پادشاهی نوادگان او نوشته شده و به‌دست ما رسیده، کتاب صفوة‌الصفا نوشتهٔ ابن‌بزاز است. چنانکه در دیباچه‌گفتیم، بیشتر تاریخنویسان نوشته‌های خود را دربارهٔ تبار شیخ‌صفی و تاریخچهٔ خود او وپدرانش، ازاین کتاب برداشته‌اند. ما نیز بیپایگی آن تبار را خواهیم نوشت. بسیاری از دلیلهای ما از همان کتاب خواهد بود. این است بارها نام صفوة‌الصفا را خواهیم برد و برای آنکه راه‌گفتگو را هموار سازیم باید نخست این کتاب را به‌خوانندگان بشناسانیم.

ازاین گذشته، صفوة‌الصفارا داستانی هست که کم کتابی آن داستان را تواند داشت، وخود گفتگو ازآن کتاب و شناسانیدن‌آن در خور ارج است ونمونه‌های نیکی را ازگرفتاریهای مردم درآن زمانها در بر می‌دارد. این است درگفتار یکم سخن ازآن می‌رانیم.

ابن‌بزاز ـ درویش توکلی، پسر اسماعیل، شناخته شده به‌نام «ابن‌بزاز»، از مردم اردبیل و از پیروان صدرالدین، پسرشیخ‌صفی، می‌بوده. از داستانی که در فصل پنجم از باب هفتم کتاب، در بارهٔ سفر خود به مراغه، همراه شمس‌الدین توکلی، در سال ۷۲۶، آورده[1] پیداست که در جوانی زمان شیخ صفی را دریافته است. لیکن شگفت است که خود او سخنی یا داستانی از شیخ در یاد نمی‌داشته، و در هیچ جای کتاب چیزی از دیدار خود نیاورده.

نیك دانسته نیست صفوة‌الصفا در چه زمانی نوشته شده، و آنچه از جستجو در کتاب توان دانست آن را در نیمه‌های زندگانی شیخ صدرالدین آغاز کرده وکم کم بهرشتهٔ نوشتن آورده، که پس از ۷۵۹ به‌پایان رسانیده.

زیرا در باب دهم داستانی از عبدالعلی، وزیر اشرف چوپانی، چنین آغاز می کند: «در حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارت رتبت عالی داشت،» و پیداست که این بخش ازکتاب پیش ازکشته شدن اشرف که، در سال ۷۵۸ رخ داده، نوشته شده. از آن سو در همان باب،

۱ــ نسخهٔ چاپی، ص ۲۶۲ . به‌هرحکایتی از حکایتهای «صفوة‌الصفا» گمان اینکه از خود «ابن‌بزاز» نباشد توان‌برد. ولی از خود این‌حکایت توان فهمیدکه از او بوده وآن‌گمان در اینجاکم است.

آمدن «جانی بیك»، پادشاه دشت قپچاق، را به آذربایجان بازگفته و اورا با دعای «طاب ثراه» که در بارهٔ مرده تواند بود یاد می کند. اگر این نوشته‌ها هر دو از ابن بزاز بوده پس او کتاب خود را کم کم می نوشته، و تا پس از مرگ «جانی بیك»، که در نزدیکیهای سال ۷۵۹ رخ داده به پایان نرسانیده بوده است.

تاریخچهٔ صفوة الصفا- باید دانست کتاب ابن بزاز، چنانکه در زمان خود او می بوده، به‌دست ما نرسیده و در زمانهای دیرتر پیروان خاندان صفوی به‌دوانگیزه دست در آن برده‌اند:

یکی آنکه چون کتاب در بارهٔ «کرامت»های شیخ صفی است، که درهر فصلی داستانهایی- یا اگر راستتر گویم: افسانه‌هایی - گردآورده شده، و در آن زمانها این گونه افسانه‌ها در بارهٔ شیخ فراوان می بوده و زمان به‌زمان فراوانتر می گردیده و بی گمان هر پیروی چند داستانی در یاد می‌داشته، از این‌رو چون کتاب ابن بزاز را رونویسی کرده‌اند هررونویس یك یاچند داستانی از یاد خود به‌هرفصلی از آن کتاب افزوده، و این کار را نه تنها ناسزا نشمارده یك کار بسیار نیکی دانسته‌اند.

از اینجا بزرگی کتاب ابن بزاز روزافزون بوده، و ما اکنون نسخه‌هایی می یابیم که در هر یکی چیزهایی دیده می‌شود که در نسخه‌های دیگر نیست. مثلا در نسخهٔ کهنه‌ای که من در دست می‌داشتم و با نسخهٔ چاپی به‌سنجش گذاردم، در هرفصلی کمی وفزونی درمیان می بود. از جمله فصل سوم از باب هفتم را که عنوانش «مکاشفه از حال اموات» است چون در دو نسخه نیك سنجیدم، درنسخهٔ چاپی سیزده داستان بیشتر آورده نشده، ولی‌در آن نسخهٔ کهنه بیست‌وهفت‌داستان می‌بود. باآنکه نسخهٔ‌چاپی‌رارونویسش(میرزا احمدتبریزی)ازرویهمرفته چندنسخه پدیدآورده.

انگیزهٔ دیگری آنکه شیخ‌صفی سید نمی بوده ولی بازماندگانش به‌آرزوی سیدی افتاده، و چنانکه خواهیم آورد آن را عنوان کرده پیش برده‌اند؛ و همچنین شیخ سنی می بوده ولی بازماندگانش از زمان شاه اسماعیل یا از پیشتر از آن، شیعی گردیده‌اند. از این رو این باز-ماندگان هرآنچه درکتاب ابن بزاز سید نبودن شیخ و یا سنی بودن او را می‌رسانیده به‌زیان خود یافته پیروان را به‌دور یا دیگر گردانیدن آنها وا داشته‌اند، و پیروان به‌این کار برخاسته و گذشته از آنکه در جمله‌های کتاب دست برده‌اند، باشدکه‌گاهی داستانهایی رابرداشته وگاهی داستانهایی از خود به‌کتاب افزوده‌اند.

دربارهٔ کیش شیخ که ابن بزاز آن را فصلی از باب هشتم کتاب خود گردانیده و خود جای سهنده‌ای می بوده، دستبردهایی کرده‌اند که خود داستان شگفتی است. زیرا در چند نسخهٔ کهنه‌ای که ما دیده‌ایم چنین است:

سؤال کردند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّه که چه مذهب داری، فرمود: مذهب

صحابه. و در مذاهب هرچه احوط و اشد بود آن را خیار می کرد و بدان عمل می‌نمود، راه رخصت و سهولت بر خود و مریدان بسته و مُنسَدّ می گردانید که رخصت میدان نفس را فراخ می کند و به‌رخصت عمل نمی کرد و به‌دقایق اقاویل و وجوه، که درمذاهب است، کار می کرد تابه‌حدی که روزی دست مبارکش به‌دختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت، و شیخ صدرالدین، ادام‌الله برکته، فرمود: سؤال کردم از سبب این وضو ساختن. فرمودکه والله من هرگزدست به‌والده ننهاده باشم الاکه‌وضو ساخته باشم. از برای‌آنکه حق، تعالی، فرموده است: أَوْلَامَسْتُمُ النِّسَاءَ و اینها از نسائند، دیگر مس میان ناف و زانوی خود نقض وضو دانستی و هرچه دریك مذهب حرام بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی و ازآن اجتناب نمودی.

همانا این نوشته از ابن بزاز نیست و نوشتهٔ او به‌دیگرگونه می‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ‌صفی شافعی می بوده واین دور می‌نمایدکه‌ابن بزاز او را شافعی نستاید. آنگاه ابن بزازکار واژه‌ها را به‌شیوهٔ پیش از زمان مغول می‌آورد. «می کرد» و «می‌نمود» به‌جای «کردی» و «نمودی» و مانند اینها، که ازغلطهای پس از زمان مغول است و در بخشهای نخست این نوشته دیده می‌شود، از ابن‌بزاز نتواند بود. می‌باید گفت: بخشهای نخست این نوشته از دیگران است. در زمانهای دیرتری‌که جایگاه شیخ صفی در دلهای پیروان آن خاندان بالا رفته بود، کسانی شاینده ندانسته‌اندکه شیخ را پیرو شافعی‌گردانند واین است جمله‌های بالایی را به‌هم بافته و به‌جای جمله‌های ابن‌بزاز گذارده‌اند.

هرچه هست این نوشته سنی بودن شیخ را می‌رساند و این است در بسیاری از نسخه‌ها آن را به‌یکبار دیگر گردانیده چنین نوشته‌اند:

مذهب و مشرب حق حقیق جعفری، علیه‌الصلوة والسلام، را داشت و طابق‌النعل بالنعل موافق فرمایش آن حضرت قدم بر می‌داشت و می گذاشت. اما به مدلول أَلتَقيَةُدِينِي‌ودِينُ‌آبائی درتقیه‌نمودن و به‌مصداق أُسْتُرْذَهَبَكَ‌وَذَهابَكَ وَمَذْهَبَكَ در کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت، به‌اندازه‌ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را برآن اطلاع نبودی و در ظاهر که به‌حسب تقیه عامل معمولات اشعاب چهارگانه که می بودی، هرکدام که قریب و نزدیك به‌دستور‌العمل حضرت جعفری بود قبول می کرد و معمول می‌داشت...

پیداست که این را دیگران درکتاب ابن‌بزاز جاداده‌اند. زیرا گذشته از آنکه با نسخه‌های کهنتر نمی‌سازد، وگذشته ازآنکه برخی کارواژه‌ها به‌غلط آورده شده و پیداست‌که از ابن‌بزاز نیست، خود نوشته افزوده بودن خود را می‌رساند. زیرا می گوید: زمان شیخ صفی زمان «تقیه»

۱. نسخهٔ چاپی صفحهٔ۲۸۴.

می‌بوده وشیخ نمی‌توانسته جعفری بودن خود را آشکارگرداند. پس ابن‌بزازکه نزدیك به‌همان زمان شیخ می‌بوده چگونه توانسته این جمله‌ها را با این‌آشکاری نویسد؟!...

دریك نسخهٔ خطی دیگری چنین می‌نویسد:

سؤال کردندکه شیخ را مذهب چیست. فرمودندکه ما مذهب آن‌کس‌که پیغمبر ما، صلوات‌الله وسلامه علیه، فرموده أَنْتَ مِنّي بِمَنْزِلَةِ هٰرونَ مِن مُوسیٰ و اولاد معصومین او، علیها لسلام، داریم و تولی بر ایشان وعَلی مَنْ نَصَرَهُم فِي الشَّدائِدِ وَالنَّوائِبِ و تبری براعداء و عَلی مَنْ ظَلَمَهُم می‌داریم. و ائمه را دوست داریم. و درمذهب هرچه اشد و احوط می‌بودآن را اختیار کردی... (تا پایان آنچه درپیش آوردیم)

این هم نمونهٔ دیگری از دستبرد رونویسان. پیداست‌که هر رونویسی چون به‌داستان سنی بودن شیخ می‌رسیده به‌دلخواه‌آن را دیگرمی‌گردانیده. شگفتترآنکه این تکهٔ نخست جمله‌ها را دیگرگردانیده ولی تکهٔ آخر را به‌حال خودگذارده واین نفهمیده‌که اگر شیخ شیعی می بوده دیگر با مذاهب (مذهبهای چهارگانهٔ سنیان) چه‌کار می‌داشته؟...

کتاب ابن‌بزاز به‌زبان ترکی نیز ترجمه‌گردیده، او درآنجا هم این تکه را به‌گونهٔ دیگری انداخته، و ما خود جمله‌های ترکی را با ترجمهٔ آنها در پایین می‌آوریم:

حضرت شیخدن سوروشدیلار کیم نه‌مذهبونك وار بویوردی کیم درویشلر- ونك مذهبی حقونك مذهبی دور وفرزندگرگ کیم اتاسونك مذهبنده اوله. چون ده لاریمیزونك مذهبی کیم صراط‌المستقیم دور و مؤمن اولیالر اول یوله واروب دور- لار وبیرقیلجه مصطفی ایله مرتضی، علیهماالصلوة والسلامونك، بویوردوغندن چخمیوب دورلار بیزداخی اونلارونك آردینجه واروب دوغرویولدن دونمروز. انشاءالله بیریوله وارورزکیم محشر گوننده حضرت نبی‌ایله وصیی و اهل بیت لاری یاننده شرمسارلیك چکمیه جك‌اوز.

معنی آنکه: از حضرت شیخ پرسیدند چه‌کیش می‌داری؟ فرمودکه‌کیش درویشان کیش «حق» است و فرزند باید درکیش پدرش باشد. چون‌کیش پدران ما «صراط‌المستقیم» است و «اولیاهای مؤمن» به‌آن راه رفته‌اند به‌اندازهٔ مویی ازفرموده‌های مصطفی ومرتضی علیهما‌الصلوة والسلام بیرون نرفته‌اند ما نیز از پی‌آنان رفته از راه راست باز نگردیم. انشاءالله به‌راهی رویم‌که روز رستاخیز در نزد حضرت نبی و وصی و اهل بیت ایشان شرمساری نکشیم.

از این جمله‌ها پیداست‌که ترجمه به‌ترکی هنگامی بوده‌که سیدی و شیعیگری هر دو

۱. یك نسخه ازآن‌که درسال ۹۵۰ نوشته شده درتبریز نزد حاجی‌حسین‌آقا نخجوانی‌است.

پیش رفته و چنانکه از داستان «تبرا» پیداست شیعیگری رنگ «رافضیگری» به‌خودگرفته بوده[1].

این دستبردها دربارهٔ کیش و برای پرده کشیدن به‌سنیگری شیخ صفی بوده. در زمینهٔ سیدی نیز، چنانکه خواهیم دید، «شجرهٔ نسب» و سه «حکایت» دنبال آن که در نسخه‌های امروزی هست در خودکتاب ابن‌بزاز نمی‌بوده و سپس به‌آن افزوده‌اند. گذشته از اینها هرگونه واژه یا جمله‌ای را که با سیدی ناسازنده دیده‌اند، به‌دلخواه دیگرگردانیده‌اند. مثلا در فصل یکم از باب یکم، دربارهٔ محمدالحافظ، که یکی از نیایان شیخ صفی می‌بوده، این جمله هست: « و دستاری سفید بر سر آن بسته...» برخی رونویسان از واژهٔ «سفید» رم خورده و آن را در پندار خود با سیدی سازنده نیافته‌اند. و ما در نسخهٔ چاپی به‌جای آن، جملهٔ «وکلاهی که رسم آن زمان بود برسر و دستاری به‌گردآن بسته...» می‌یابیم. نیز درآن نسخه و در نسخه‌های دیگر بسیار، در همه‌جا شیخ‌صفی و پدرانش را با لقب «سید» یاد می‌کنند، باآنکه در نسخه‌های کهن چنین چیزی دیده نمی‌شود.

شیخ حسین اردبیلی ــ میرزا احمد تبریزی، که بازرگان می‌بوده و راه صوفیگری می‌پیموده، از راه دلبستگی به‌کتاب ابن‌بزاز جستجوی نسخه‌های آن کرده، و چون سه نسخهٔ کهن به‌دست آورده، در شیراز هرسه را روی هم ریخته و نسخهٔ چاپی را پدید آورده، که‌آن را با دست خود نوشته و در سال ۱۳۲۰ (قمری)، در چاپخانهٔ سنگی، در بمبئی، به‌چاپ رسانیده. در دیباچهٔ این نسخه از چگونگی آن سه نسخه سخن رانده چنین می‌نویسد:

> ولیکن یکی از آن نسخه‌ها، که کمتر از همه و مصور به‌تصویرات چین بود، وضع تألیف و ترکیب و تدوین آن با اینها فی‌الجمله اختلافی داشت و این مطلب راکه بعینه از آنجا نقل می‌نماید، نوشته بود: برعموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می‌شود نسخی که به‌خط شیخ حسین، کاتب اردبیلی، نشر شده او را پیداکنند و الا نسخه‌های دیگر رامعاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند. انتهی کلامه.

سپس چون به‌باب هشتم می‌رسد، در فصل دوم آن، که‌گفتگو از «مذهب شیخ صفی‌الدین» است و جمله‌هایی راکه در پیشتر آورده‌ایم نوشته است، درکنارهٔ کتاب نیز چنین می‌نویسد:

> مخفی نماند چنانکه در دیباچهٔ این کتاب مستطاب ذکر شدکه نسخ متعدده به‌دست آمد و از روی آنها، که ناقص بودند، این کتاب مدون شد، در دونسخهٔ آن

۱ــ نسخهٔ حاجی حسین‌آقا نخجوانی در سال ۹۵۵ نوشته شده ، و همانا ترجمه نزدیک به آن زمانها انجام یافته بوده .

مذهب شیخ را نوشته بودکه به‌اشق و اشد تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام زحمتش بیشتر آن را مختار می‌داشت. دیگر ذکر نکرده بودکه مذهب جعفری علیه‌السلام داشت، اما در یکی از آن نسخه‌ها، که قدیمتر وکهنه‌تر از اینها بود، در دیباچهٔ آن تأکیدکرده بودکه طالبان این نسخه البته نسخه‌ای‌که به‌خط شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به‌دست آورند و الا در نسخه‌های دیگر معاندین تحریف به‌کار برده‌اند و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بودکه در متن مذکور است.

چون این دونکته نوشتهٔ میرزا احمد را با هم سنجیم، این آگاهی به‌دست می‌آیدکه شیخ حسین کاتب اردبیلی، از پیروان خاندان صفوی، ازکتاب ابن‌بزاز نسخه‌هایی نوشته و در همهٔ آنها دست برده. دیگرگردانیدن فصل دوم باب هشتم و ساختن‌کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده؛ و یا اگر دیگری به‌آن برخاسته رواجش با دست این انجام‌گرفته. چنین پیداست این شیخ‌حسین در زمان شاه اسمعیل یا اندکی پیش ازآن بوده‌که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بوده. نیز پیداست این‌کار را با دستورکسی ازآن خاندان به‌پایان رسانیده، وگرنه بسیار دور است که یك تن به‌سر خود چنین کاری کند و نسخه‌های پیاپی از یك کتابی نوشته با پیکره‌هایی بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد هماناکه از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هرچه هست آن دو نسخهٔ دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های پیشتری نوشته شده بوده.

این شگفتترکه شیخ حسین، که به‌این‌کار برخاسته بوده و نسخه‌های دست برده شده ازکتاب ابن بزاز می‌ساخته، پررویانه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گذارده که «آنها را معاندین تحریف و تصحیف» نموده‌اند. این نمونه‌ای از کور دلی این‌گونه پیروان است.

تنقیح میرابوالفتح «صفوة‌الصفا» را ـ چنانکه گفتیم پیش از زمان پادشاهی صفویان در کتاب ابن‌بزاز دستبردهای فراوان می‌کرده‌اند و هرچه راکه در آن‌کتاب با سید بودن شیخ و سنی نبودن او، ناسازنده می‌یافته‌اند، از میان برمی‌داشته‌اند. با این حال شاه‌طهماسب، پادشاه دوم‌آن خاندان، خرسندی نداده و میرابوالفتح نامی را واداشته است‌که آن‌کتاب را «تصحیح و تنقیح» کند. پیداست‌که خواست او از «تصحیح و تنقیح» چه می‌بوده. لیکن چیزهایی هم‌که خود میرابوالفتح دراین‌باره در دیباچهٔ کتاب خود می‌نویسد می‌باید در اینجا آورده شود:

و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ‌اللهُ أَرواحَهم بِالْأَنوارِ الْجَلیّه، در زمان مخالفان بودند و دراوان فساد اهل بغی و عناد به‌دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می‌نمودند، ومقرر است که رعایت تقیه درزمان مخالفین به‌شرایط، واجب ولازم است و به‌اتفاق محققین علما و مجتهدین فرض و متحتم...[۱] از این جهت مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ‌اللهُ تَعالی أَسْرارَهُم به‌قواعد تقیه کماینبغی عمل می‌فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت می‌نمودند و در افادات و افاضات با اهل طلب و ارباب حاجات به‌غیر از طریقهٔ تقیه نمی‌پیموده‌اند، و هر کس به فراخور حال خود چیزی از فوائد شریعت و موائد حقیقت ایشان استفاده می‌کرده و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات می‌نموده و در آن اثنا یکی از مخالفان و منافقان، که درطریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود، کتابی در مقالات و کشف کرامات ایشان ترتیب داد و اقوال و احوال ایشان را به‌نوعی که موافق اعتقاد واستعداد خودفراگرفته بود مذکورگردانید، و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و رایحهٔ هدایت و حقیقت به‌مشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه وموافق ملیت باطلهٔ سنیه بود، مذکورگردانیده و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود درنظر او قبیح نمی‌نمود، به‌مشایخ عظام، قَدَّسَ‌اللهُ أَسْرارَهُمْ، نسبت داده و تا غایت آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صوفیان مانده وهیچ فارسی جواد قلم را[۲] درمیدان تصحیح و تنقیح آن نرانده؛ بنابراین مقدمات، حضرت نواب کامیاب همایون‌اعلی، خَلَّدَاللهُ مُلْکَهُ أَبَداً، بندهٔ‌داعی ودعاگوی حقیقی، ابوالفتح‌حسینی، را مأمورگردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آن را از هم جدا گرداند...[۳]

ازکیش شیخ صفی جداگانه سخن خواهیم راند. چنانکه‌گفته‌ایم در اینجا سخن ازکتاب ابن‌بزاز و از سرگذشت آن می‌باشد. چون نوشتهٔ راست ابن‌بزاز را دربارهٔ کیش شیخ در پیش آورده‌ایم، جمله‌هایی را که میرابوالفتح به جای آنها گذارده، نیز می‌آوریم تا دانسته شود چه «تصحیح و تنقیح» کرده شده و خواست او از این کار چه می‌بوده . میرابوالفتح می‌نویسد:

سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود که ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می‌داشته‌اند و با احتیاط و ریاضت تمام عمل می‌نموده‌اند. ولهذا شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، بدانچه احوط

۱ــ در اینجا سخن درازی از «تقیه» رانده حدیثها در آن‌باره یاد می‌کند. ۲ــ یعنی هیچ سواری اسب قلم را...ــ گردآورنده. ۳ــ یک نسخه ازکتاب میرابوالفتح درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و نسخهٔ نادرست دیگری درکتابخانهٔ‌ملی می‌باشد. ما این‌جمله‌ها را ازنسخهٔ مدرسه برداشته‌ایم.

بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می‌نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می‌فرمود، تا به‌حدی که به‌سنن مثل واجبات مواظبت می‌کرد و از مکروهات مثل محرمات محترز بود.

می‌باید این کار میرابوالفتح را نیک اندیشید. در جایی که می‌گوید شیخ سخت «تقیه» می‌کرده و ابن‌بزاز هم سنی می‌بوده این جمله‌ها را از زبان شیخ می‌بافد، و به‌نام «تصحیح و تنقیح» در کتاب ابن‌بزاز جا می‌دهد. این نمونهٔ دیگری ازبیباکی این‌گونه پیروان در دروغبافی می‌باشد.

گفتار دوم، تبار شیخ صفی‌الدین

«شجرهٔ سیادت» شیخ‌صفی - چنانکه گفتیم خانوادهٔ صفوی از شناخته‌ترین خانواده‌های سیدی می‌بوده، و تبارنامه یا «شجرهٔ نسب» ایشان، که تبار شیخ را به موسی‌الکاظم (ع) می‌رساند، در بسیاری ازکتابها نوشته گردیده. تاآنجاکه ما دانسته‌ایم، نخست این تبارنامه در کتاب ابن- بزاز نوشته شده سپس دیگر کتابنویسان - از میرخواند در حبیب‌السیر، و میریحیی قزوینی در لب‌التواریخ، و اسکندر بیك در عالم آرا، و میرابوالفتح در تنقیح صفوةالصفا، و شیخ حسین گیلانی در سلسلةالنسب - ازآنجا برداشته‌اند.

اماکتاب ابن بزاز، در نسخهٔ چاپی و در بیشتری از نسخه‌های خطی «فصل اول» از «باب اول» بدین‌سان می‌آغازد:

جمعی که به‌تحقیق انساب اشتهار دارند، نسب شریفش را به‌امام همام، موسی‌الکاظم علیه‌السلام، منتهی ساخته‌اند به‌بیست واسطه به‌این ترتیب: شیخ صفی- الدین ابی‌الفتح اسحق‌ابن الشیخ امین‌الدین جبرئیل بن الصالح بن قطب‌الدین احمدبن صلاح‌الدین رشیدبن محمدالحافظ کلام‌الله[1] بن عوض‌بن فیروز شاه زرین کلاه‌بن محمدبن شرفشاه‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم بن جعفربن محمدبن اسماعیل- بن محمدبن‌احمد الاعرابی‌بن ابو محمدالقاسم‌بن ابی‌القاسم حمزةبن‌الامام الهمام...[2]

در برخی نسخه‌ها، از جمله در نسخهٔ کتابخانهٔ مسجد سپهسالار، جمله‌هایی که پیش از «شجره نسب» است، آورده نشده، و شجره نیز به‌رویهٔ دیگر است. زیرا شیخ را با پانزده پشت

۱- غلطهایی‌که در واژه‌ها می‌باشد، به‌حال خود گذارده شد.
۲- در نسخهٔ چاپی به‌بیشتراین نامها لقب «سید» افزوده‌اند.

به‌امام موسی (ع) می‌رساند و فیروز شاه را پسر «محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن اسماعیل‌ابن‌احمد الاعرابی...» می‌شمارد[1].

هرچه هست این شناخته‌ترین تبارنامهٔ سیدی‌آن خاندان است. ولی جز این‌هم درکتابها هست[2] و چون سودی از یادکردن‌آنها نیست در اینجا نمی‌آوریم.

اسکندر بیك در عالم آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را به‌راست بودن این تبار دعوی می‌کند. میر ابوالفتح می‌نویسد: «درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته.»

ولی این دعویها به‌یکبار دروغ وبیپاست واین تبارجزساخته نمی‌باشد. آنچه ما دانسته‌ایم باید این شجره را به‌سه‌بخش‌گردانید:

۱ــ از شیخ صفی تا فیروزشاه زرین‌کلاه. در این بخش سخنی نیست و به‌آسانی توان پذیرفت‌که فیروزشاه پدر هفتم شیخ‌صفی می‌بوده.

۲ــ از اسماعیل‌بن محمد تا موسی‌الکاظم. دراین بخش اندك غلطی هست. زیرا چنانکه ازکتاب عمدةالطالب برمی‌آید «اسماعیل‌بن احمدبن محمدبن قاسم‌بن حمزه» راست است و «الاعرابی» لقب قاسم می‌بوده. هرچه هست دراین بخش نیز ما را سخنی نیست.

۳ــ آنچه در میان این دوبخش است و هفت نام را ــ از محمدبن شرفشاه تا محمدبن اسماعیل ــ دربرمی‌دارد، این بخش ناروشن است و ما هیچ نمی‌دانیم آیاکسانی با این نامها می‌بوده‌اند و یا خود نامهای ساخته می‌باشد، و از جستجو چیزی به‌دست نیامده. آنچه گمان می‌بریم، از پدران شیخ صفی بیش از هفت تن شناخته نمی‌بوده (تا فیروزشاه)، درکتاب ابن‌بزاز هم بیش از هفت‌تن یاد نشده بوده. به‌هرحال این بی‌گمان است‌که میانهٔ پدران شیخ صفی و پسران موسی‌الکاظم پیوستگی نمی‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ تبار سیدی نمی‌داشته و این شجره را پس از مرگ شیخ وپس ازآنکه جانشینان او به‌دعوی سیدی برخاسته بودند، ساخته به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند.

۱ــ در تبارها رویهمرفته برای هرصدسال بیش از سه تن نباید بود و این است شیخ صفی که پانصدسال دوری از موسی‌الکاظم می‌داشته، اگرراستی را از پسران او بودی در میانه بیش از پانزده تن نبایستی بود. حمزه دفتردار، که در زمان شیخ‌صفی می‌زیسته و تبار او را در «عمدةالطالب» آورده، در میانه بیش از سیزده‌تن نبوده، این‌خود ایراد دیگری به«شجره‌نسب» شیخ‌صفی‌است. ازاین‌رو دانسته‌نیست این‌کاستن ازشمارهٔ پدران‌که در نسخه‌هاست، آیاازروی نابهوشی رونویس بوده‌که برخی‌نامها را انداخته، ویاکسی به‌این‌نکته‌که دراینجا یادکردیم پی‌برده‌ودانسته به‌برخی نامها خط زده‌است. اما برداشتن جمله‌هایی‌که پیش‌از«شجره نسب»است، بی‌گمان ازروی فهم و هوش بوده. چه، آن جمله ها از استواری تبارنامه می‌کاهد و از این‌رو برخی پیروان نبودنش را بهتر دانسته‌اند. ولی شگفت است‌که این رفتار را باسه حکایت نکرده‌اند.

۲ــ ازجمله درکتاب تاریخی که در زمان شاه عباس دوم و به‌نام او نوشته شده ولی نام نویسنده وهمچنین نام‌کتاب دانسته نیست ومن‌نسخه‌ای از آن را دیدم، تبارشیخ را چنین می‌نویسد: «شیخ‌صفی‌الدین اسحق‌بن قطب‌الاولیاسید جبرئیل‌بن قطب‌الدین صالح‌بن‌حسن‌بن محمدبن عوض‌بن شاه فیروزبن مهدی‌بن علی‌بن ابوالقاسم‌بن بابربن‌حسین‌بن احمدبن داودبن علی‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام همام موسی‌الکاظم علیه‌السلام» پیداست‌که چه تبارنامهٔ شگفتی می‌باشد.

سه حکایت «ازصفوة الصفا»- اینکه می‌گوییم شیخ صفی سید نمی‌بوده از روی دلیلهایی است که از جملهٔ آنها سه حکایتی است که در کتاب ابن بزاز (در پی همان «شجره نسب») می‌باشد، همان کتابی که داستان سیدی نخست بار در آن نوشته شده و تاریخنویسان همگی از روی آن برداشته‌اند، ما در آن دلیلهایی به‌راست نبودن سیادت می‌یابیم. نخست‌بار که من راست نبودن سیادت را دریافتم از روی این سه حکایت بود، و این است آنها را پیش از دیگر دلیلها یاد-می‌کنم.

حکایت یکم:

سلطان المشایخ فی‌العالمین، شیخ صدرالدین، أَدامَ اللهُ بَرَکَتَه، فرمودکه شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، فرمودکه درنسبت ما سیادت هست. لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه ماند.

شعر

فَهُمْ مِنْ بَیْنَ أَصْنافِ الأَنامِ
کِرامٌ مِنْ کِرامٍ مِنْ کِرامِ.

خوانندگان در این حکایت نیک نگرند: شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که فرمود: «در نسب ما سیادت هست»، ومی‌گوید: «سؤال نکردم که علوی یاشریف و همچنان مشتبه‌ماند.» «شریف» کسی را گفتندی که از سوی مادر سید باشد. درآذربایجان اکنون هم کلمه را به‌همان معنی به‌کار می‌برند. صدرالدین می‌گوید: «نپرسیدم که‌آیا از سوی پدر سیدیم یا از سوی مادر و همچنان نادانسته ماند.»

از این حکایت آشکار است که شیخ صفی و پسرش، صدرالدین، در زمان خود سید نمی‌بوده‌اند، وگرنه این حکایت چه معنی داشتی؟! آنگاه این حکایت با آن «شجره نسب» چگونه می‌سازد؟!... آیا نباید باور داشت که‌آن تبارنامه را سپس ساخته و به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند؟!...

حکایت دوم:

سید هاشم بن سید حسن المکی به‌حضور اعاظم وافاضل تبریز گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّه فرمود من سیدم وآن چنان بودکه نوبتی به حضور شیخ به‌تبریز رفتم، توقیر و اعزاز من تمام فرمود، ومن درسن عنفوان شباب‌بودم، پس شخصی ریش-سفید درآمد. شیخ چندان تعظیم وی‌نفرمود. سؤال کردندکه شیخ این‌جوان را اعزاز به‌مبالغه‌کرد و این شخص پیر را نکرد. شیخ فرمود این جوان هم میهمان است وهم

خویش من. من سرپیش شیخ بردم و پرسیدم که شیخ سید است و علوی فرمود بلی. لیکن نپرسیدم که حسنی یا حسینی.

شعر

نپرسیدم زحال فرع این اصل   که ازطوبی‌است یا ازسدره این‌وصل

چون این حال به‌حضور اعاظم تبریز بفرمود و در این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی نپرسیدم، تا اتفاق چهل روز اطلاق شکم برمن مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی‌آمد، بعد از چهل روز، شیخ را قُدِّسَ سِرُّه، در خواب دیدم که بیامد و انگشتِ مبارك برموضع وَجَعْ برناف من نهاد حالی شفا یافتم.

شعر

ناتوانان جهان بشتابید   نوشداروی دل و جان اینجاست
هر که را جان و دلی‌هست سقیم   گو بیایید که درمان اینجاست

و هم دراین‌حال به‌من گفت چرا به‌فرزندم صدرالدین نگفتی که حسینیم، و این اشتباه از دل من زایل شد.

شعر

فَلاحَ الحٰالُ کالاصباح صِدْقاً   بِرَفْعِ الإشتباهِ وَ قٰالَ حَقّاً

باید در این حکایت نیز نیك نگریست، در زمان شیخ‌صفی کسی او را سید نمی‌شناخته. این است چون دربارهٔ سید هاشم گفته: «خویش من است.» سید هاشم ناچار شده بپرسد: آیا شیخ سید است و این تبار از سوی پدر می‌باشد؟... چون شیخ گفته «بلی» و سیدی روشن شده، بازدانسته نمی‌بوده که حسنیند یا حسینی، و دراین زمینه از شیخ پرسشی نرفته تا بدرود زندگی گفته. در این‌باره آگاهیی در نزد صدرالدین، فرزند شیخ، نیز نمی‌بوده، وسالیان درازی همچنان می‌مانده تا سید هاشم آن خواب را دیده و روشن گردیده که حسینیند. جای پرسش است که این حکایت را با آن «شجره نسب» چه سازشی هست؟!...آیا بی گفتگو نیست که آن شجره ساخته و دروغ می‌باشد؟!

حکایت سیم:

سید زین‌الدین گفت که نوبتی فرزند شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، خواجه محیی ـ الدین، پیش والدهٔ کریمهٔ خود رفت، گفت: از برای خویشان من سفره می باید. والده گفت: خویشان تو کدامند؟ گفت: سید زین‌الدین وجماعت سادات که آمده‌اند. والده گفت: ایشان سیدند، چگونه قوم تو باشند؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّه بشنید، فرمود: راست می گوید. ایشان خویشان ما اند و مرا نسب سیادت هست.

شعر

ملت عالی نسب داریم ما نسبت فخر عرب داریم ما

این حکایت نیز معنیدار است: دختر شیخ زاهدگیلانی، همسر شیخ، پس از سالیان درازی که با شوهر خود زیسته بود، او را سید نمی‌شناخته، و از گفتهٔ فرزند خودکه سیدها را خویش می‌خوانده شگفتی می‌نموده. می بایدگفت: أَهْلُ الْبَيْتِ أَدْرىٰ بِمٰا فيه.

آن گفتهٔ شیخ، «ما را نسب سیادت هست»، دلیل دیگر است که آن هنگام کسی شیخ را به‌سیدی نمی‌شناخته است.

آنچه از این سه‌حکایت برمی‌آید ـ این سه حکایت، گذشته ازآنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن می گرداند، تاریخچه‌ای نیز از پیدایش دعوی سیادت و از چگونگی آن به‌دست می‌دهد.

شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی، با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر به‌ارث برده و از خوشیهای آن نیك برخوردار می بوده، به‌هوس می‌افتد که از تبار سیادت و از برگزیدگی که سیدان میان مردم می‌داشته‌اند، همچنان بهره یابد. لیکن دعوی چنین‌تباری به‌یکبار، آسان نمی بوده و با همهٔ سخن شنوی که پیروان از صدرالدین می‌داشته‌اند، چنین دعویی به‌یکبار پیش نمی‌رفته. می‌بایسته نهالی کارد و آن را بپروراند و کم کم درختی گرداند. این است روزی، در میان سخن، که‌گویا گفتگو ازتبارشان می‌رفته چنین گفته: «شیخ قدس سره فرمود: در نسب ما سیادت هست. ولی سؤال نکردم که علوی یا شریف. همچنان مشتبه ماند.»

این دعوی تا به‌این‌اندازه شگفتی نمی‌داشته و پیروان که به‌گفتهٔ پیرگمان دروغ نبردندی این را به آسانی پذیرفته‌اند. بلکه یکی از ایشان (سید عزالدین) به‌یاوری صدرالدین برخاسته و چنین‌گفته‌که او نیز از شیخ شنیده که می گفته: «ما را نسب سیادت هست.»

بدین‌سان نهالی که صدرالدین می‌خواسته، کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار

سیادت آن خاندان (علوی یا شریف) بازگردیده. پس از زمانی یکی از پیروان، که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته و با او به‌سفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهاندیده» ای می بوده، خشنودی و خرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که به‌همراهی شیخ به‌سفر تبریز رفته بوده، از او پرسیده: «آیا شیخ سید است و علوی؟» شیخ فرموده: «بلی.» ولی نپرسیده: «آیا حسنی یا حسینی؟»

پیداست که صدرالدین از این گفتهٔ او خشنود گردیده و کسی گمان دروغ به‌آن سخن نبرده. بدین‌سان نهال‌هوس شاخی دوانیده و این بیگمان گردیده که تبار سیادت در آن خاندان از سوی پدر می باشد و شیخ‌صفی «علوی» می بوده نه «شریف».

ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یا حسینی. این گره را نیز همان پیر جهاندیده گشاده و بار دیگر داستانی گفته که: چون بیمار می‌بوده در خواب، شیخ را دیده که به‌درد او درمان کرده و آنگاه چنین گفته: «چرا به‌فرزند من صدرالدین نگفتی که حسینیم.» با این داستان باز نهال شاخی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخ داده.

تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی و از چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی»اند و نامهای پدران شیخ تا موسی‌الکاظم یکایك دانسته گردیده، و بدین‌سان نهال‌سیادت درخت برومندی شده و کم کم کار تناوری و ریشه‌دوانی آن به‌جایی رسیده که به‌گفتهٔ اسکندر بیك و میر ابوالفتح «جمهور علمای انساب» درباره‌اش یکسخن گردیده‌اند و این تبار «درکتب معتبرهٔ انساب سمت تحریر و تقریر» یافته است.

آنچه ماگمان می بریم درزمینهٔ رسانیدن تبار به‌موسی الکاظم، نام‌شیخ صدرالدین که‌موسی می بوده، گرهگشایی کرده.

چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته‌ها «صدرالدین‌الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که اومرده‌وپسرش خواجه‌علی جانشین گردیده، این‌را «علی‌الموسوی‌الصفوی» نوشته‌اند[1]. پیداست که خواستشان از «موسی» فرزندی موسی صدرالدین می بوده (چنانکه خواستشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده). لیکن برخی از پیروان، دانسته و یا نادانسته، از آن فرزندی موسی‌الکاظم را خواسته‌اند، و کم کم این را در میان مردم پراکنده و در دلها جای داده‌اند. چون درآن زمانها بیشتری از خانواده‌های سیدی «شجره نسب» (یا تبارنامه) داشتندی، که پدران خود را تا به‌یکی از امامان به‌نام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته‌اند آن خاندان بی تبارنامه باشد و آن «شجره نسب» را، که در پیش آورده‌ایم، ساخته به‌کتاب

۱ــ چنانکه خواهیم دید درطومارها خواجه‌علی را «علی‌الصدری‌الصفوی»، پسر او شیخ جعفر را «جعفرالعلوی الصدری‌الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» درآنها دیده نمی‌شود. ولی این جلوگیر گمان ما نتواند بود و هیچ دوری نمی‌داردکه‌گاهی به‌جای «الصدری»، «الموسوی» نوشته باشند.

ابن بزاز افزوده‌اند، و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است.

شگفتتر اینکه با همهٔ دستبردهایی که در کتاب ابن بزاز رخ داده، این سه حکایت در همهٔ نسخه‌های کهنی که دیده شده هست. در حالی که این سه حکایت، چنانکه نوشتیم ساخته بودن تبار سیدی را به‌آشکار می‌آورد.

پیداست که اینها را هنگامی ساخته در کتاب جا داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز می‌یافته و با همین حکایتها بوده که به‌آن پیشرفت داده‌اند. ولی پس از آنکه داستان پیش رفته و سیادت خانوادهٔ صفوی از بیگمانترین چیزها گردیده دیگر نیازی به‌این حکایتها نمانده بوده، و بلکه این زمان،زیان ازسوی آنها پدید می آمده،پس می بایسته اینهارا از آن کتاب دورگردانند. ولی همانا درنیافته‌اند و نفهمیده‌اند.

شگفتتر از همه،کار میرابوالفتح است. چه، او این حکایتها را بازگذارده و تنها کاری که انجام داده، این بوده که حکایتهای یکم و دوم را بههم درآمیزد و سه‌تا را دوتا گرداند. باآنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوار گردیده بوده که، چنانکه خواهیم آورد، دشمنان آن خانواده نیز در این باره سخنی نمی‌یارسته‌اند و با این حال آن حکایتها پاك فزونی می بوده.

نکتهٔ دیگری از این سه‌حکایت ـ در خور گفتگوست که آیا شیخ‌صفی‌خود سخنی‌در بارهٔ سیادت به‌زبان‌آورده بوده و یا این حکایتها از ریشه دروغ است. آنچه ما می‌دانیم اگر شیخ صفی در این باره سخنی گفتی، در میانهٔ پیروان پراکنده شدی، و شنوندگان آن تنها پسرش صدرالدین و دوتن ازپیروان نبودندی. آنگاه داستان درهمان زمان شیخ پیش رفته به‌شصت‌سال دیرتر واگذار نشدی. از اینها گذشته از سرتاپای آن سه حکایت ساختگی می بارد.

بلکه می باید گفت این سه حکایت در خودکتاب ابن بزاز نمی بوده. اینها گذشته از آنکه دروغ است به‌کتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده. دلیل این سخن دوچیز است: یکی آنکه برخی شعرها،که در میان حکایتها یا در پایان‌آنها، به‌عربی یا فارسی، آورده شده، بسیار بد است[1] و به‌شعرهایی که ابن‌بزاز در میان یا در پایان دیگر حکایتها آورده و پیداست که بیشترش از خود اوست، مانندگی‌نمی‌دارد. دوم، چنانکه سپس خواهیم‌آورد، از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیداست که او شیخ صفی را از فرزندان ابراهیم ادهم می‌پنداشته و به‌داستان سیادت

1ـ مثلا این شعر : بپرسیدم زحال فرع این اصل / که از طوبی است یا از سدره این وصل

یا این شعر : فَلاحَ الْحالُ کَالْأَصْباحِ صِدْقاً / بِرَفْعِ الاشْتِباهِ و قالَ حَقّاً

یا این شعر : ملت عالی نسب داریم ما / نسبت فخر عرب داریم ما

پروایی نمی‌داشته است.

پس از اینجا نکتهٔ دیگری روشن می‌گردد و آن اینکه هوس سیادت که از صدرالدین سر زده پس از پایان یافتن کتاب ابن بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده، و چون صدرالدین زندگانی درازی داشته و پس از پایان کتاب ابن‌بزاز سی وچند سال دیگر (تا سال ۷۹۴) زنده می‌بوده، این سخن دوری نمی‌دارد. پس می‌توان گفت دعوی سیدی از نیمه‌های زندگانی صدرالدین آغاز یافته، و این سه‌حکایت را در همان زمان به‌کتاب ابن‌بزاز افزوده‌اند.

اما «شجره نسب» که ما آن را در همهٔ نسخه‌های کهن مـی‌یابیم، بی‌گمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده، و چنانکه‌گفتیم ما آن را پدیدآمده در زمان خواجه علی یا پسرش، شیخ ابراهیم، می‌شماریم. رویهمرفته پیداست که داستان سیادت کم‌کم پیش رفته و در سایهٔ گذشت زمان در دلها جاگرفته. آنچه از کتابهای تاریخی برمی‌آید تا زمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار در بیرون ازمیان پیروان شناخته نمی‌بوده[1] وکسی از تاریخنویسان‌آن زمان (که ازجنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی از سید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند.

مـی‌باید گفت داستان سیادت با همهٔ پیشرفتش، شیخهای صفوی به‌خـودنمایی با آن نمی‌پرداخته اند و تنها به‌شناخته بودن‌آن در میان پیروان بس می‌کرده‌اند (چنانکه ما همین را از شاه اسماعیل نیز می‌شناسیم و در جای خود خواهیم‌آورد).

چیزی‌که این گفتار را روشن می‌گرداند‌آن است‌که به‌نوشتهٔ اسکندر بیك، شیخ حیـدر «طاقیهٔ ترکمانی» به‌سر می‌گذارده است. و سپس خـوابی دیدکه «منهیان عـالم غیب او را مأمورگردانیدند‌که تاج دوازده‌ترك، که علامت اثنی عشریت است از سقرلاط قرمز ترتیب داده تارك اتباع خود را با‌آن افسر بیاراید.» از این نوشته پیداست‌که شیخهای صفوی و خـویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی در رخت وکلاه با دیگران نمی‌داشته‌اند و نشانهٔ سیادتی به‌خود نمی‌بسته‌اند.

می‌توان گفت‌که این یك دشواری درکار‌آنان می‌بوده. زیرا از یك‌سو سیادت در میـان پیروان شناخته‌گردیده و از سوی دیگر باك از زبان مـردم داشته به‌بستن نشانهٔ سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند. نیز می‌توان گفت‌که‌آن خواب شیخ حیدر و یکرنگ گـردانیدن کلاه‌خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمی‌بوده. اینها همه‌گمانهایی است‌که توان برد و خدا می‌داند‌که راستیها چه می‌بوده.

دلیلهای دیگر - ازآنچه تا اینجا گفتیم داستان سیادت صفویان روشن شد. ولی چون بـرخی دلیلهای دیگری هست‌که چگونگی را روشنتر می‌گرداند به‌یادآنها نیز خواهیم پرداخت:

۱- از همین‌جاست‌که آنان را با لقب «شیخ» خوانده‌اند نه بالقب «سید».

نخست ــ شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس از آن، چه در زبانها وچه درنوشته‌ها، جز با لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش، صدرالدین، و پسر او، علی، را جز با لقب «شیخ» یا «خواجه» ننوشته‌اند. لقب «سید» برای ایشان در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده.

این دلیل دیگری است که شیخ صفی و چند تنی از جانشینان در زمان خودشان به‌سیدی شناخته نمی‌بوده‌اند. زیرا هنوز پیش از زمان شیخ، این شیوه در ایران می‌بوده که سیدان را، چه از صوفیان و چه از دیگران، جز با لقب «سید» یا «امیر» یا «شاه»[1] نخوانند. برای آنکه این سخن را روشن گردانم، اینك در اینجا نام ده‌تن ازصوفیان را می‌بریم که باآنکه ازبزرگان آن‌گروه می‌بوده‌اند هیچگاه «شیخ» یا «خواجه» نامیده نشده‌اند.

۱ــ سید جمال‌الدین تبریزی[2]، پیر شیخ زاهد و از شیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ‌صفی، در صفوةالصفا وکتابهای دیگر نام اورا بسیار برده‌اند.

۲ــ سید عزالدین سوغندی در خراسان ــ نزدیك به‌زمان شیخ‌صفی می‌زیسته.

۳ــ سید محمد مشعشع، بنیادگذار مشعشعیان خوزستان.

۴ــ امیرقاسم (یا شاه قاسم) انوار تبریزی، از شاگردان شیخ صدرالدین.

۵ــ میر قــوام‌الدین مرعشی، شناخته شده به میربــزرگ ، بنیادگذار خاندان مرعشی در مازندران.

۶ــ میرنعمت‌الله یا (شاه نعمت‌الله) کرمانی.

۷ــ سید محمد نوربخش.

۸ــ سید حیدرآملی.

۹ــ سید حیدر تونی.

۱۰ــ میرمختوم، شاگرد میرقاسم انوار.

چنین پیداست که شیخهای صفوی تا زمان شاه اسماعیل جز لقب «شیخ» یا «خــواجه» نداشته‌اند، چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامی که برخاسته بود «شیخ اغلی» می‌خوانده‌اند[3]. لقبهای «سلطان» یا «شاه»، که اکنون در برخی کتابها در پیش و پس نامهای ایشان می‌یابیم، در زمان پادشاهی بازماندگانشان به‌آنان داده‌اند . اینها نیز همچون لقب «سید» افــزوده می‌باشند. اسکندر بیك در عالم آرا دربارهٔ شیخ ابراهیم، پسر خــواجه علی، به‌این سخن خستویده چنین می‌نویسد: «در زمان حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی به‌شیخ شاه اشتهار دارد[4].»

۱ــ گویا لقب «شاه» که بزرگان صوفی به‌خود می‌داده‌اند، پس از زمان شیخ صفی رواج گرفته. ۲ــ در میان شیخهای « سلسلهٔ طریقت » شیخ‌صفی تنها او سید می‌بوده و این است باآنکه دیگــران همگی را «شیخ» می‌نویسند اورا جز«سید» ننوشته‌اند. ۳ــ او خودرا درشعرهایش «سلطان حیدراغلی» می‌خواند:«جهانی دوتی‌سلطان حیدراغلی» ولی مردم «شیخ‌اغلی» می‌خوانده‌اند. ۴ــ «شیخ‌شاه» لقب شیخ‌ابراهیم‌شروانشاه می‌بوده‌که در زمان شاه‌اسماعیل می‌زیسته. دانسته نیست بهرچه لقب اورا به‌شیخ ابراهیم، نیای خود، داده‌اند.

یك چیز شگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد می کردم یکی پاسخ‌داد: «شیخ‌عبدالقادر گیلانی سید می‌بوده ولی او را نیز جز با لقب شیخ نخوانده‌اند.» این ایراد مرا واداشت که دربارهٔ شیخ عبدالقادر به‌جستجو پردازم و شگفت بود که دیدم سیادت او نیز داستانی مانندهٔ داستان شیخ صفی داشته. به‌این معنی که شیخ عبدالقادر در زمان خودش سید نمی‌بوده و کسی او را به‌سیدی نمی‌شناخته. از پسرانش هم کسی دعوی سیادت نکرده. این قاضی ابوصالح‌بوده که دعوی سیادت کرده وچنین تباری به‌خود وپدرانش بسته است. این را دردو کتاب ارجداری، یکی عمدةالطالب و دیگری شجرة الاولیاء[1] آشکاره نوشته‌اند.

شگفتتر آنکه عبدالقادر را کتابی بوده به‌نام المواهب‌الرحمانیه. در کتاب‌روضات‌الجنات دیباچهٔ آن را چنین می‌آورد.

یَقولُ الْغَوْثُ الأَعظمِ وَ بازُاللهِ الأَشهَبُ الأَفْخَمُ أَبُومَحَمَّد مُحْیی‌الدّینِ عَبْدُالقادِرِبْنِ السَّیِد ابی‌صالِحِ المُلَقّبِ بِجنگی‌دوست‌بن‌موسی‌بْنِ عَبْدِاللهِ بْنِ یَحیی‌الزاهِدبنِ مُحَمَّدِبْنِ داوِدبْنِ موسَی‌بْنِ عَبْدِاللهِ بْنِ موسی بْنِ عَبْدِاللهِ‌بْنِ الْحَسَنِ المُثَنّی‌بْنِ‌الامام الهِمام الحَسَنِ‌بْنِ عَلی‌بْنِ أَبیطالب...

پیداست که این‌تبارنامه ساخته است که سپس به‌کتاب عبدالقادر افزوده‌اند. پس ازهرباره داستان سیادت عبدالقادر مانندهٔ داستان سیادت شیخ‌صفی بوده.

دوم ـ اززمان شیخ‌صفی وفرزندان او برخی طومارها وقباله‌ها در دست است که نام شیخ یا یکی ازفرزندانش بالقبهایی درآنها برده شده وما چون می‌نگریم نه‌تنها واژهٔ «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همهٔ‌آن لقبها چیزی که سیدی را ـ اگرچه دور باشد ـ بفهماند نمی‌بینیم.

از جمله طوماری‌هست که به‌تاریخ «الخامس من‌صفرسنة‌سبع عشرة وسبعمائه» (۷۱۷) به «دارالملك سلطانیه» نوشته شده و زمینهٔ‌آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن به‌زاویهٔ شیخ‌صفی می‌باشد وخود «آل‌تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را باخط مغولی داراست. درآن طومار لقبهای شیخ‌صفی را چنین می‌شمارد:

سُلْطانُ المَشایِخِ والْمُحققین قُطْبُ العارِفین سالِكُ مَحَجّةِ الیَقینِ صَفیُّ الدین زادَاللهُ بَرَکَتَهُ.

دروقفنامهٔ دیگری، که‌به‌تاریخ «صفرانثی وتسعین وسبعمائه (۷۹۲)» نوشته شده، درزمینهٔ «وقف» کردن «جزوی» ازقرآن به «حظیرهٔ مقدسه»ی شیخ‌صدرالدین، لقبهای اورا چنین‌می‌شمارد:

۱ـ نسخهٔ خود «شجرةالاولیاء» را دردست نمی‌داشتم. در «روضات‌الجنات» دیدم‌که ازآن‌کتاب‌آورده است.

أَفْضَلُ الْمَشایخِ الْمُتَأَخِّرِینَ قُطْبُ السَّالِکِینَ فَخْرُ النَّاسِکِینَ شیخ صَدْرُ المِلَّةِ وَالْحَقِّ وَالدُّنیا وَالدّینِ خُلِّدَتْ مَیامِنُ أَنفاسِهِ الشَّرِیفَةِ إِلی یَومِ الدِّینِ.

در «کتابخانهٔ سلطنتی» کتابی هست به‌نام صریح‌الملك. دیههایی که به بارگاه شیخ صفی دراردبیل «وقف» شده بوده، قباله‌ها و وقفنامه‌های آنها در این کتاب گردآورده شده. در آنجا قباله‌ها و وقفنامه‌هایی ازجهانشاه قراقوینلو و از زن او، بیگم‌خاتون، هست که در بسیاری از آنها نام شیخ جعفر[1]، پسر خواجه علی، را برده لقبهای بسیاری برایش می‌شمارد. مثلا در یك جا به تاریخ سال ۸۶۱ می‌نویسد:

جناب شیخ‌الاسلام الأَعظم مرشدطوائف‌الامم رفیعُ القدرِ وَالهِمَم خلاصهٔ أَطوارِبنی آدم جامعُ العُلومِ وَالحِکَم معدنُ اللطفِ والجودِ وَالکَرم افتخارُ مشایخِ العالَمِ نظامُ الحقیقةِ وَالشریعةِ وَالدّین جعفرُ العَلَویُّ الصَّدریُّ الصَفَویّ أَدامَ‌الله ظِلالَ جلالِهِ عَلَی العالَمین.

دردیگری به‌تاریخ سال ۸۵۷ می‌نویسد:

عالیجناب شیخ‌الاسلام اعظمُ نُقَباءِ الاکابرِ بَیْنَ الاُمَم مطلع طوالع سعادات ومنبع لوامع کرامات نظامُ الحَقِّ وَالشریعةِ وَالدّین صَدْرُ الإِسلام وَالمسلِمین أَلشیخ جعفرُ الصَّدریُّ الصَفَویّ أَسْبَغَ‌الله ظِلالَهُ عَلَی العالَمین.

ازاین‌گونه قباله‌ها و طومارها ازآن زمان بسیار توان یافت. ازاین‌همه لقبها و ستایشها که شمرده شده، ازهیچ یکی سیادت فهمیده نمی‌شود. اینها دلیلهای دیگری است که سید نبودن شیخ‌صفی و فرزندان و نوادگانش را می‌رساند[2].

۱ــ شیخ‌جعفر پسر خواجه‌علی و برادرکوچکتر شیخ‌ابراهیم می‌بوده وچنین پیداست‌که‌پس‌از مرگ شیخ‌ابراهیم، که پسرش، شیخ‌جنید، جانشین پدر گردیده، چون جهانشاه قراقوینلو، که پادشاه آن‌زمان می‌بوده، باشیخ‌جنید میانهٔ، خوبی نمی‌داشته وازبسیاری پیروان او بیمناك‌می‌بوده، این‌شیخ‌جعفررا پیش‌کشیده بستهٔ خودگردانیده‌است.

۲ــ اینك سه دلیل دیگر:

۱. خواجه رشیدالدین‌فضل‌الله درسفارش شیخ صفی به‌فرزند خود، میراحمد، که وقتی حاکم اردبیل بوده است، چنین می‌نویسد: «و نوعی سازی که جناب قطب فلك حقیقت، و سباح بحار شریعت، و مساح مضمار طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان‌الواصلین، قدوهٔ صفهٔ صفا، گلبن دوحهٔ وفا، شیخ صفی‌الملة والدین، ادام‌الله تعالی‌برکات أنفاسه‌الشریفه از تو راضی وشاکر باشد وبرآستانهٔ ولایت‌پناه او پیوسته چون‌پرده سرعجز وسوگواری نهاده‌باشی و به‌یقین بشناس‌که خسرو سیارگان مستفید رأی جهان‌آرای وکاتب فلك مفتون کلام روح‌افزای اوست...» (مکاتبات رشیدی، ص ۳۵۹).

۲. در مکتوبی‌که خواجه‌رشیدالدین به‌شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی نوشته‌است، صفات والقاب او راچنین یاد می‌کند وهیچ ذکری از سیادت به‌میان نمی‌آورد: «... و از بـاری، عزشأنه، اسباب مواصلت و مصاحبت آن←

بیپروایی‌که شاه‌اسماعیل به‌سیادت می‌نموده- یك چیز دانستنی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان راگذارده، به‌سیادت پروایی نمی‌داشته و درپی نشان‌دادن چنان تباری نمی‌بوده: درشعرهایش خودرا «غلام آل‌حیدر» و«مرید وچاکرولالای قنبر» می‌خوانده که ازیك سید شاینده نمی‌بوده[۱]. ازلقبهایی که برایش می‌شمارده‌اند نیزسیدی فهمیده نمی‌شود. مثلا مسجد ساوه را در سال ۹۲۴ درزمان پادشاهی او ساخته‌اند ونوشتهٔ سردرآن چنین است:

قَداتّفَق بناءُالمسجدِالعالی وَإتمامُهُ فی زمانِالدّولةِالسلطانِ الأعْدَلِ‌الأعْظَمِ‌الخاقانِ الأشجَعِ‌الأفخم مالِكِ رِقابِ‌الأُمَم‌مولی ملوكِ‌العَربِ وَالْعَجَم ظِلِّ اللهِ فیِ‌الأرَضین وَعونِ‌الضعفاءِ وَغوثِ‌المَلْهوفین بِساطِ الأمْنِ وَالأمان قامِعِ قَواعِدِالظُّلْمِ‌وَالطُّغیان مؤسس ارکانِ‌الدینِ‌وَالدّولة مُشَیِّدِ بنیانِ المُلْكِ وَ المِلّة‌السلطان ابوالمظفر شاه اسماعیل بهادرخان، خَلّدَاللهُ‌مُلْكَهُ وَسُلْطانیه وَأفاضَ عَلَی‌العالَمینَ عَدْلَهُ وإحسانَه[۲].

ولی شاه تهماسب، به‌وارونهٔ پدر خود، پروای بسیاری به‌سیادت می‌داشته ودلبستگی به نشان دادن‌آن تبار می‌نموده که خود را «طهماسب‌الحسینی‌الموسوی‌الصفوی» می‌نویسانیده و امامان را نیای خود می‌شمارده[۳]. چنانکه‌گفتیم با دستور او بوده‌که میرابوالفتح به «تنقیح صفوة‌الصفا» پرداخته، وکسی چه داند که بادستور او نسخه‌های کهنی را ازکتاب ابن بزاز نابود نگردانیده باشند.

سیادت‌شیخ‌صفی درکتابهای «انساب» -چنانکه درپیش‌گفته‌ایم میرابوالفتح‌درتنقیح صفوة‌الصفا چون«شجرهٔ‌سیادت»شیخ‌صفی‌راآورده می‌نویسد:«نسبت‌عالیحضرت‌شیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه، بروجهی که مذکور شد، درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریر یافته.» اسکندربیك در

→طوطی شکرستان براعت، وبلبل بوستان فصاحت، سالك مسالك تحقیق، مالك ممالك توفیق، بانی مبانی الوان جلال، مستحکم اساس فضل‌وکمال، کاشف اسرار قرآن، خلاصهٔ نوع انسان، قطب فلك ولایت، مهرسپهرهدایت، شجرهٔ ثمرهٔ مروت، ثمرهٔ شجرهٔ فتوت، حامی بیضهٔ‌دین، حارس ملك یقین...» (مکاتبات رشیدی، ص ۲۶۵).

۳. درفرمانی به‌تاریخ ۷۷۳ از سلطان‌احمد جلایر، که خطاب به‌شیخ صدرالدین صادرکرده، او را چنین خوانده است: «... شیخ‌الاسلام اعظم، سلطان‌المشایخ والمحققین، قدوة‌السالکین، ناصح‌الملوك والسلاطین، مرشدالخلایق اجمعین، شیخ صدرالحق والملة والدین ادام‌الله برکة حیاته‌الشریفه...» چنانکه دیده می‌شود در اینجا نیز از سیادت شیخ هیچ ذکری نشده است.—گردآورنده.

۱— خطایی در غلام آل‌حیدر مرید و چاکرولالای قنبر

۲—بازماندهٔ نوشته لقبهای سازندهٔ مسجد وتاریخ ساختن‌است،این‌نوشته‌را خودمن‌درساوه ازروی‌سردرمسجدرونویس کرده‌ام، غلطی‌که در واژهٔ «الدوله» دیده می‌شود همچنان می‌بوده. کسروی. درست: فی‌زمان دولةالسلطان.... است. —گردآورنده.

۳— «تذکرهٔشاه طهماسب»که درجلددوم «مطلع‌الشمس» و همچنین جداگانه به‌چاپ رسیده دیده شود. درآنجا درخوابی‌که دیده امامان به‌او گفته‌اند: «فرزند».

عالم آرا می‌نویسد: «به‌اتفاق جمهور علمای انساب از اولاد نامدار حضرت کاظم علیه‌السلام» است.

کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که در کدام کتابها این تبار نوشته شده و نام‌هایی را از «علمای انساب» یاد کردندی. آنچه ما می‌دانیم و نوشتیم تبارنامهٔ شیخ‌صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن‌بزاز نداشته. چنانکه خود میرابوالفتح و اسکندربیك از همان کتاب برداشته‌اند[1].

ازاین سوی در کتاب ابن‌بزاز این تبارنامه را به‌نام برداشتن از یك «کتاب نَسَبی» نیاورده، بلکه‌می‌گوید: «جمعی که به‌تحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهاردارند»، تبارشیخ‌را به‌امام موسی رسانیده‌اند و پیداست که خواست او ازاین «جمعی» برخی ازپیروان خاندان صفوی بوده که چنانکه بازنمودیم با خواب و بازگویی از زبان شیخ ومانند اینها تبار سیادت برای آن خاندان درست می‌کرده‌اند، و بیگمان خواست او «علمای انساب» نمی‌بوده، و اگرنه آنان را نام بردی وکتابهاشان یادکردی.

باشد که خواست اسکندربیك ومیرابوالفتح آن «کتاب انساب» و«علما» بوده که فرزندان موسی‌الکاظم را تا پنج وشش نژاد بلکه بیشترشمرده‌اند.

پیداست که موسی را فرزندان بسیار بوده وخانواده‌های بسیاری ازنژاد او به‌ویژه ازنژاد حمزة‌بن موسی[2]، در ایران پدید آمده بوده که درکتابها یادکرده‌اند. لیکن بودن شیخ‌صفی را ازنژاد او، که همهٔ سخنها برسر آن است، درکدام «کتاب انساب» نوشته‌اند؟! آیا شمردن «علمای انساب» فرزندان موسی‌الکاظم ونژادهای ایشان را دلیل‌است که به‌راستیِ تبار سیادت شیخ‌صفی «اتفاق» کرده‌اند، در حالی که کمترین یادی ازاو واز پدران راستش در نوشته‌های آنان نیست؟!

آنگاه اگر سیادت شیخ‌صفی «در کتاب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریر یافته» بوده و«جمهور علمای انساب» دربارهٔ آن «اتفاق» می‌داشته‌اند، پس بهرچه شیخ درزمان خود به‌سیدی شناخته نمی‌بوده؟!

پس آن «اشتباه» شیخ صدرالدین، دربارهٔ اینکه علویند یا شریف، حسنیند یا حسینی چه شوندی می‌داشته؟!

پس آن نیازمندی به‌خواب دیدن سیدهاشم مکی از چه راه می‌بوده؟!

یکی از «کتب انساب» که شناخته می‌باشد، عمدة‌الطالب فی انساب آل ابی‌طالب است که مؤلف آن السیدجمال‌الدین احمدبن علی بن‌الحسین درعراق می‌زیسته و درسال ۸۲۸

۱ــ میرابوالفتح رامی‌دانیم که پایهٔ کتابش «صفوة‌الصفا» بوده، اسکندربیك نیزچون می‌نویسد که تاریخچهٔ زندگانی پدران شیخ‌صفی‌را ازکتاب ابن‌بزاز برداشته بیگمان است‌که «شجره» را نیز ازآن‌کتاب برداشته، «حبیب‌السیر» و «لب‌التواریخ» نیزحال اسکندربیك را داشته‌اند که چون درنوشتن تاریخچهٔ شیخ وپدرانش نام «صفوة‌الصفا» را می‌برند، به‌آسانی توان دانست‌که تبارنامه را جز ازآنجا برنداشته‌اند. ۲ــ در«عمدة‌الطالب» دربارهٔ او می‌نویسد: وَعَقِبُهُ کثیرٌ بِبِلادِالعَجَمِ.

(نود وسه سال پس از مرگ شیخ‌صفی) در کرمان درگذشته. بیگمان است که این تبار شناس، خواجه علی، نوۀ شیخ، را، که همزمان او می بوده، شنیده و می‌شناخته. با اینهمه نامی ازخاندان صفوی در کتاب خود نمی برد، با آنکه همۀ خانواده‌های بنام را ازنژاد حمزة بن موسی شمرده است. پیداست که سیدی صفویان تاآن زمان شناخته نمی بوده، وگرنه این تبار شناس یادی ازآن کرده باری دروغ بودنش را بازنمودی «چنانکه دروغ بودن سیادت شیخ عبدالقادر را باز نموده».

تبارراست‌شیخ صفی- اکنون ببینیم تبار راست شیخ صفی چه می بوده؟ در فصل یکم از باب یکم صفوة‌الصفا، که از تبار شیخ سخن می‌راند، پس ازآوردن «شجره نسب» وآن سه‌حکایت که یادکردیم، گفتگو ازپدران شیخ چنین آغاز می یابد:

و چون نسبت فیروز را، که در ذکر نسب رفت، صورت حال او آنچنان بود: وقتی که لشکر کرد باپادشاهی ازفرزندان شیخ ارباب‌الطریق، ابراهیم ادهم، قُدِّسَ‌سِرُّه ازطرف سنجار خروج کردند وآذربایجان را به‌کلی بگشادند، سکان مغان و مردم‌آران و الیوان و دازبوم، تمامت، کافربودند. چون استیلای این لشکر اسلام براین اقالیم شد، این مواضع را تعالیم اسلام کردند و در مسلمانی آوردند.

شعر

عَلَم و رایت دین پیدا شد عالم از زینت آن زیبا شد

وچون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل وتوابع آن برفیروز- شاه، رحمة‌الله علیه، مقرر داشتند وفیروز مرد متمول وصاحب ثروت ومکنت بود و از صامت وناطق حظی عظیم داشت وبه‌سبب کثرت مواشی که داشتند درکنار بیشۀ گیلان مقامی، که آن را رنگین خوانند ومعلف قوی است، اختیارکرده و مدت حیات خود آنجا بود. از فواضل‌اموال و جود او فقرا وخلق متحظی می بودند تا داعی حق را اجابت کرد...

همانا این نوشته در خود کتاب ابن‌بزاز نمی بوده. پس از افزودن آن سه‌حکایت و «شجرة‌النسب»، جملۀ ابن‌بزاز را هم دیگرگردانیده‌اند به‌دو دلیل:

نخست ــ ازنابسامانی آغازش پیداست که دستی درآن برده‌اند.

دوم ــ آمدن لشکر کرد به‌آذربایجان ودست‌یافتن ایشان به‌مغان وآران ودیگرجاها دروغ آشکار است. زیرا فیروزشاه، که پدر هفتم شیخ‌صفی می بوده، از روی حسابی که ما دربارۀ تبارنامه‌ها می‌داریم و برای هرصد سال سه‌تن شماریم، او در آخرهای قرن پنجم هجری می- زیسته، و درآن زمان که هنگام پادشاهی سلجوقیان می‌بوده، تاریخ آذربایجان بسیار روشن است وازچنین لشکرکشی نشانی درآن هنگامها نتوان یافت. ازاین‌گذشته مردم آران ومغان ازقرنهای

یکم ودوم‌هجری مسلمان می‌بوده‌اند ونیازی به‌لشکرکشی کردان برای مسلمان‌گردانیدن ایشان نمی‌بوده.

پس جای پرسش‌است که این دروغ را بهرچه ساخته‌اند؟! راست است که پیروان دلداده ازدروغ ساختن به‌سود پیران خود باکی نداشتندی، لیکن می‌باید دید سود این دروغ به‌خاندان صفوی چه می‌بوده؟!

آنچه ما گمان می‌بریم ابراهیم ادهم، که نامش درمیان صوفیان شناخته می‌بوده و اورا ازپادشاهان می‌شمارده‌اندکه تاج وتخت را رهاکرده به‌صوفیان پیوسته، شیخ‌صفی خود را از نژاد او می‌پنداشته است، وآن دروغ را بهر این ساخته‌اند.

پس می‌باید گفت: نوشتهٔ ابن بزاز بدین‌سان آغاز می‌یافته: «فیروز شاه از فرزندان شیخِ اربابِ الطریق، ابراهیم ادهمْ، قُدِّسَ سِرُّه، بود وقتی بالشکر کرد ازطرف سنجارخروج کرد...»

آنچه به‌این‌گمان ما یاوری می‌کند آن‌است که دریك نسخهٔ کهن ازصفوة‌الصفا[1] که دردست است، در تبارنامهٔ شیخ‌صفی، فیروزشاه را چنین یادمی‌کند: «الکردی السبحانی پیروز شاه زرین کلاه». پیداست که «السبحانی» غلط وخود دیگر شده از «السنجانی»[2] یا «السنجاری» می‌باشد. همانا درنوشتهٔ ابن‌بزاز، فیروزشاه با این لقبها یاد شده بوده که سپس چون داستان سیادت پیش آمده وفیروزشاه را پسرمحمدبن‌شرفشاه‌گردانیده تاموسی کاظم‌رسانیده‌اند، بیشتری از رونویسان ناسازگاری این لقبها را با سیدی دریافته‌آنها را انداخته‌اند. برخی نیز در نیافته به‌همان حال خود گذارده‌اند.

کوتاه سخن: آنچه ما می‌فهمیم پدران شیخ‌صفی ازکردستان، از سنجار یا از پیرامون‌های‌آن، آمده بوده‌اند، و چنانکه نوشته شده دورنیست که فیروزشاه مرد توانگر وبنامی می‌بوده است.

نامهٔ عبیدالله خان ـ چنانکه‌گفته‌ایم سیادت صفوی، که از روی خواب وبازگویی ومانند اینها پدید آمده وبنیادی نداشته، دشمنان‌آن خاندان از این داستان‌آگاه نبوده‌اند و این است با همهٔ بدزبانیهای بسیاری که دربارهٔ پادشاهان صفوی‌کرده شده، در این‌باره چیزی به‌زبان نیاورده‌اند. تاریخنویسان عثمانی، که هرگونه نکوهش به‌آن خاندان سزا شمارده‌اند وما در این باره چیزی درکتابهای ایشان نمی‌یابیم، داستان را به‌خاموشی گذرانیده‌اند. ازبکان، که باصفویان در جنگ بوده دشمنی سختی می‌داشته‌اند، نامه‌ای ازیکی‌ازآنان دردست می‌داریم که می‌بینیم به‌تبارسیادت

۱ـ این‌همان نسخه‌است که دربارهٔ «مذهب شیخ‌صفی» نیزجدا از نسخه‌های چاپی ونسخه‌های خطی دیگر می‌باشد و ماجمله‌های‌آن رادر این‌باره درصفحهٔ(۶۱)این‌کتاب آورده‌ایم.

۲ـ سنجار را «سنجان» نیزمی‌گفته‌اند.

خرده نگرفته ولی نکوهش می کند که ازسید چنان کارهایی نبایستی بود.

این نامه از عبیدالله‌خان پادشاه بنام ازبك است که درسال ۹۲۶ درپاسخ نامهٔ شاه‌تهماسب یکم نوشته است و ما تکه‌هایی‌را از آن در پایین می آوریم:

... دیگر نوشته بودند با آل علی هر که درافتاد برافتاد هر که مؤمن و مسلمان است و امید نجات آخرت دارد، محبت اصحاب کبار حضرت رسول را از دست نمی‌دهد وحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یکی از آن مذکورانند، بااولاد امجاد ایشان مخالفت کردن درتعادل ازدیانت واسلام دور است. اما باآن‌طایفه‌مجادله وگفتگو داریم که مذهب و ملت پدران خود راگذاشته تابع بدعت و ضلالت شیاطین شده طریقهٔ حق را برطرف کرده رفض وتشیع اختیار نموده با وجودآنکه می-دانند رفض کفراست این کفررا شب‌وروز شعار خود ساخته دم ازاولادی آن بزرگوار می‌زنند. به‌مضمون کریمهٔ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ حضرت مرتضی‌علی‌ازآن‌نوع‌فرزندان بیزار است...

مخبر صادق درکلام مجید خود خبر می‌دهدکه إِذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا أَنْسابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلا يَتَسائَلُون درروز جزا پرسش ازعمل خواهد بود، از آب و نسب نخواهد بود.

گفتار سوم، کیش شیخ صفی

کیشهای‌ایران درزمان شیخ صفی - شیخ‌صفی درآخرهای زمان مغول می‌زیسته، و او باسلطان ابوسعید، آخرین پادشاه بنام مغول، در یك سال (سال۷۳۵) بدرود زندگی گفتند. در آن زمان ازکیشهای اسلامی سه‌کیش شافعی، حنفی، جعفری در ایران رواج می‌داشت. به‌این معنی مردم به‌دو دسته می بودند: سنی وشیعی. شیعیان پیروان جعفربن‌محمد (امام ششم شیعیان) می بودندی، و سنیان برخی از امام شافعی و برخی از ابوحنیفه پیروی می‌نمودندی. جای خشنودی است که یکی ازکتابنویسان نیك آن زمان، حمدالله مستوفی، درکتاب جغرافیایی خود، که مقالهٔ سوم نزهةالقلوب باشد و آن را در سال ۷۴۰ پرداخته، در گفتگو از بیشتر شهرها و شهرستانها یاد کیشهای آنجا را نیز می کند.

چنانکه می‌دانیم‌خانوادهٔ چنگیزخود کیش‌ویژه‌ای‌نمی‌داشتند. ازاین رو شاهان‌وشاهزادگان فراوان‌آن خانواده درهرکجاکه می بودند، هریکی کیشی برای خود برمی‌گزید. چنانکه برخی بتپرست، و برخی نصرانی، و برخی مسلمان می‌بودند. در ایران نیز چند تن از ایشان مسلمان گردیدند: نخستشان تکودار اغول و دومشان غازان اغول بودندکه چون پادشاهی یافتند سلطان احمد و سلطان محمود نامیده شدند. اما سومشان‌که سلطان محمدخربنده (یا خدابنده)، برادر

غازان‌خان، می‌بوده چون در سال ۷۰۳ بر تخت نشست کیش سنی می‌داشت، ولی دیری نگذشت که به‌راهنمایی برخی از امیران خود به‌شیعیگری گرویده پافشارانه به‌رواج آن کیش کوشید. در سکه‌ها نام دوازده امام را نویسانیده، فرمود در همهٔ شهرها «خطبه» به‌نام امامان خوانند، و به‌مردم بغداد و اسپهان و شیراز، که سر از این فرمان پیچیده بودند، بسیار سخت گرفت. حسن‌بن‌یوسف حِلّی را، که بزرگترین مجتهد شیعی آن‌زمان وشناخته‌شده به‌نام «علامه» می‌بود، ازحِلّه به‌سلطانیه‌خواسته ودرمدرسهٔ «بابُ‌البِّر»، که خودساخته‌بود، یکی‌از«مدرسین» گردانید و زر و سیم و کالای فراوان به‌او داد، وتا زنده می‌بود از کوشش به‌رواج کیش شیعی باز نایستاد.

پس پیداست که در زمان مغول، شیعیگری، نخست در سایهٔ آزادی که به‌کیشها داده شده بود و دوم به‌پشتیبانی این سلطان محمد پیشرفت بسیاری در ایران کرده بوده؛ با این حال هنوز سنیان بیشتری می‌بوده‌اند. چنانکه از نوشته‌های حمدالله مستوفی و همچنین ازگفته‌های ابن‌بطوطه، جهانگرد بنام مغربی که درآن زمانها به‌ایران رسیده، فهمیده می‌شود در آخرهای زمان مغول در ایران کیش شافعی شناخته‌تر و پیروان آن درهمه جا بیشتر می‌بوده‌اند. پس از آن، جایگاه دوم راکیش شیعی می‌داشته، پس از همه کیش حنفی می‌بوده.

به‌ویژه در آذربایجان، که میهن شیخ صفی می‌بوده، کیش شافعی بیش از دیگر جاها رواج می‌داشته، و پس از آن کیش حنفی در جایگاه دوم می‌بوده.

کیش شیخ صفی - کسانی که از صوفیگری آگاهند، می‌دانند صوفیان خود باورهایی می‌دارند و آیینی برای زیستن پدیدآورده‌اند...[1] به‌گفتهٔ خودشان صوفیان «اهل‌باطن»‌اند و از ...[2] «اهل ظاهر» بیزار می‌باشند. بلکه بسیاری از پیران صوفی خود را والاتر از پیغمبران، که بنیادگذاران دین بوده‌اند، شمارده گردن‌گذاردن به‌دینی یاکیشی را شایندهٔ خود نمی‌دانسته‌اند...[1] پیداست که [پیران صوفی] می‌بایسته ازکیشی که در همان شهر و شهرستان رواج می‌داشته درنگذرند و جز همان را برنگزینند. زیرا در جایی که همهٔ کیشها در نزد ایشان یکسان می‌بوده چه می‌بایسته که کیش دیگر برگزینند و خود را به‌رنج و سختی اندازند. از اینجاست که صوفیانی که در میان شیعیان بوده‌اند کیش شیعی، و آنان که در میان سنیان می‌بوده‌اند کیش سنی داشته‌اند.

هم از اینجاست که شیخ صفی و پیروان او درکیش شافعی می‌بوده‌اند. زیرا چنانکه گفتیم در آن زمان در ایران، به‌ویژه در آذربایجان و به‌ویژه در اردبیل، این کیش رواج بسیار می‌داشته. حمدالله مستوفی دربارهٔ مردم اردبیل می‌نویسد: «و اکثر برمذهب امام شافعیند، مرید

۱ـ دراینجا سطری آورده نشده‌است. ۲ـ در اینجا چندکلمه‌ای حذف شده‌است.

شیخ صفی‌الدین علیه‌الرحمه‌اند.»

سنی شافعی بودن شیخ صفی درخور گفتگو نیست. ولی چون پس از زمانی جانشینان او به‌شیعیگری درآمده و این نخواسته‌اندکه نیای بزرگ ایشان، که بنیادگذار آن خانواده می‌بوده، به‌سنیگری شناخته باشد، از این رو از هر راهی کوشیده‌اندکه پرده به‌روی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را از رواج‌دهندگان شیعیگری نشان داده‌اند. از اینجا شیخ صفی در میان مردم، شیعی شناخته‌گردیده، و ماکه این سخنها را از سنی بودن او می‌دانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت. این است بهتر می‌دانیم دلیلهایی که در این‌باره هست یکایك بشماریم:

۱ . حمدالله مستوفی، که همزمان شیخ می‌بوده، چنانکه نوشتهٔ او را آوردیم، مردم اردبیل را «شافعی و مرید شیخ صفی» می‌ستاید. در این نوشته سخنی از کیش خود شیخ نمی‌راند. لیکن پیداست که اگر شیخ هم سنی شافعی نبودی آن را به‌آشکار آوردی. گذشته از آنکه «پیر شیعی و پیروان سنی» در خور باورکردن نیست.

۲ . «سلسلهٔ طریقت» شیخ، که ابن‌بزاز درکتاب خود یادکرده، از سلسله‌های بنام سنیان است، و برخی از شیخهای آن، از جمله شیخ ابوالنجیب سهروردی و دیگران از علمای بنام شافعی می‌بوده‌اند. پس بیگمان است که شیخ صفی هم شافعی یا باری سنی می‌بوده است.

۳ . ابن‌بزاز، چنانکه نوشتهٔ راست او را دربارهٔ کیش شیخ از نسخه‌های کهنتر آوردیم، آشکاره می‌گویدکه شیخ «مذهب خیار صحابه» را می‌داشت «ودر مذاهب هرچه اشدّ و احوط می‌بودآن را خیار می‌کرد» و «روزی دست مبارکش به‌دخترطفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر به‌نامحرم و عورت خود ناقض وضو دانستی.»

در این جمله‌ها، گذشته از آنکه سنی بودن شیخ را آشکاره می‌نویسد، این کارهاکه از او یاد می‌کند، از «احکام» شافعی می‌باشد.

۴ . در باب چهارم صفوةالصفا که دربارهٔ «کلمات و تحقیقات» شیخ صفی است، حدیثهایی که یاد شده همه حدیثهای سنیان است که از زبان انس‌بن‌مالك و ابن‌عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاءالعلوم غزالی و دیگر کتابهای سنیان آورده شده.

اینها دلیلهایی است که سنی شافعی بودن شیخ‌صفی را رسانیده جای گمان دیگری درآن‌باره نمی‌گذارد.

در زمان شیخ‌صفی جای «تقیه» نمی‌بوده- چنانکه‌نوشته‌ایم میرابوالفتح دردیباچهٔ صفوةالصفا می‌گوید چون شیخ صفی و جانشینان او «در زمان مخالفان» و «در اوان فساد اهل بغی و عناد» می‌بوده‌اند «به‌قواعد تقیه‌کماینبغی عمل» می‌کرده‌اند.

از همین گفته پیداست که شیخ‌صفی و جانشینان او سنیگری از خود آشکار می‌گردانیده‌اند و این دلیل دیگری به‌سنی بودن ایشان است.

اما داستان «تقیه» از ریشه دروغ می‌باشد. زیرا شیخ صفی در زمان سلطان محمد خدا- بنده می‌زیسته که گفتیم پافشارانه به‌رواج شیعیگری می‌کوشید و در سکه نامهای امامان را می‌- نوشت. پس از مرگ او، که پسرش ابوسعید جانشین شد، راست است که این پادشاه پیروی از پدرش ننموده شیعیگری را دنبال نکرد، ولی به‌شیعیان آزاری نرسانید و به‌آنان سخت نگرفت. چنانکه گفتیم در این زمان شیعیان در ایران گروه بزرگی می‌بودند و جای ترس و «تقیه» نمی- بود، گذشته ازآنکه در زمان مغول همهٔ کیشها در ایران آزاد می‌بودند. سخن میرابوالفتح در دروغهایی است که پیروان، نااندیشیده در راه پیشرفت کار پیشروان می‌ساخته‌اند.

شگفت است که میرابوالفتح، که داستان تقیه را در دیباچهٔ کتابش می‌نویسد، در متن آن چون به‌سخن از کیش شیخ می‌رسد، می‌گوید: «سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم...» اگر شیخ «در زمان مخالفان» می‌بوده و «تقیه» می‌نموده، پس این پاسخ را چگونه داده است؟!

شگفتتر آنکه در کتابی[1] رباعی پایین را به‌نام شیخ‌صفی یاد می‌کنند:

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد	خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
هر کس که جوی مهرعلی دردل اوست	هرچند گنه کند خدا می‌بخشد

دانسته نیست که شیخ، که به‌گفتهٔ میرابوالفتح در «زمان تقیه» می‌بوده، چگونه این دوبیتی را سروده است.

ازاین شگفتترسخن عبدی نویسندهٔ کتاب تکملة‌الاخبار است که شیعی گردیدن سلطان‌محمد خدابنده رانتیجهٔ «تقویت قطب‌الاقطاب شیخ‌صفی‌الدین‌اسحق‌الموسوی‌الحسینی‌العلوی» می‌شمارد.

اینها نمونه‌هایی است که این نویسندگان از هیچ دروغی در بارهٔ بزرگ گردانیدن شیخ صفی و خاندان او باز نمی‌ایستاده‌اند و ناسنجیده به‌هرسخنی برمی‌خاسته‌اند.

بازماندگان شیخ کی شیعی‌شده‌اند؟- اکنون باید دیدبازماندگان شیخ کی‌وچگونه شیعی‌شده‌اند؟

دراین‌باره چیزی ازکتابها به‌دست نمی‌آید، و برای گمان و دریافت نیز، چون دستاویزی نیست و میدان به‌یکبار تهی است، راه به‌جایی نتوان برد. زیرا آنچه دانسته است از آن سو شیخ صفی در آغازهای قرن هشتم، سنی شافعی می‌بوده و از این رو شاه اسماعیل درقرن دهم از جنگل گیلان شیعی‌بسیار تند سنی کُش بیرون آمده، در میان این دو زمان، که نزدیک به‌دوسده

۱- «تذکرهٔ لطایف‌الخیال» که محمدبن محمد عارف شیرازی درزمان شاه‌عباس دوم نوشته‌است.

گذشته، خاندان صفوی در تاریکی افتاده و پنج تن از شیخهای ایشان که در این دورهٔ تاریکی یکی پس از دیگری به‌پیشوایی پرداخته‌اند (صدرالدین، علی، ابراهیم، جنید، حیدر)، آگاهی روشنی از کیش ایشان دردست ما نیست. تاریخنویسان زمان پادشاهی، که از گذشتگان آن خاندان سخن رانده، گفته‌هاشان از روی خوشامدگویی است و در خور باور نمی‌باشد و چیزی از تاریکی حال آن گذشتگان نمی کاهد.

به‌هرحال این داستان شگفتی است که شیخهای صفوی با همهٔ صوفیگری به‌کیش پابندی نشان داده‌اند. داستان شگفتی است که نوادهٔ شیخ صفیِ سنی، شیعی سنی کُش درآمده. آنچه توان گمان برد چند چیز است:

یکم آنکه سر چشمهٔ شیعیگری همان دعوی سیادت بوده. پس از آنکه به‌این دعوی پیشرفت داده‌اند به‌شیعیگری هم‌گراییده‌اند. زیرا میانهٔ سیدی و شیعی بودن بهمبستگی هست و سید سنی کمتر توان پیدا کرد.

دوم آنکه گرایش به‌شیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدیدآمده. بدین‌گونه که چون جنید به‌هوس شاهی افتاده و آمادهٔ برخاستن می‌شده، بهتر دانسته که شیعیگری از خود نماید و آن را دستاویزی گرداند. زیرا شیعیگری تا این زمان پیشرفت ب ‌اری در ایران کرده بوده.

سوم آنکه چون جنید و حیدر هر دو با دست شروانشاهان سنی کشته شد ‌اند و در کشتن حیدر آق قویونلویان سنی به‌شروانشاه یاری کرده‌اند، اینها شوندآن شده که صو ‌ان به‌شیعیگری گرایند و لالِحُبُّ علیٍّ بَلْ لِبُغْض مَعاوِیه شیعی گردند.

چهارم آنکه شاه اسماعیل در هنگام درنگ خود درگیلان، که از شش سا ‌ تا چهارده سالگی هشت سال پناهندهٔ کارکیا میرزا علی، شاه‌گیلان، می بود، کیش شیعی پذیر ‌ زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی می‌داشتند و کارکیایان، فرمانروایان آنجا از ‌ ‌ت زیدی می بودند.

پنجم آنکه همهٔ این شوندها درکارها بوده تاخانوادهٔ صفوی شیعی گردیا ‌ به این معنی نخست به‌شوند دعوی سیدی‌گرایشی به‌شیعیگری پیدا شده، به‌ویژه که چنا ‌ ‌تیم کیش شافعی می‌داشته‌اند و این کیش به‌شیعیگری نزدیک می بوده؛ سپس در زمان شیخ ‌ ‌ چون او هوس شاهی در سر می‌داشته و آمادهٔ برخاستن می‌شده و کیش شیعی این زمان نیر ‌ ‌ بوده[1]، از این رو از سنیگری بازگشته و شیعیگری از خودنشان داده؛ سپس چون شیخ جن ‌ ‌ مچنین پسرش حیدر با دست شروانشاهان سنی و پشتیبانی آق قویونلویان سنی[2] کشته ‌ ‌ ‌سد و

۱ــ به‌ویژه پس از چیرگی قره‌قویونلویان که شیعی خوانده می‌شدند و هواداری ازآن کیش می‌نمود

۲ــ آق قویونلویان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند.

بازماندگان شیخ حیدر از آق قویونلویان آن همه آزار و ستم دیده‌اند و سلطانعلی پسر بزرگ نیز با دست ایشان کشته شده و شاه اسماعیل هفت ساله، پدر و برادر کشته شده، به‌گیلان گریخته و به‌کارکیا میرزا علی شیعی پناهنده و از او نگهداری و پذیرایی دیده، از روی هم‌رفتهٔ این پیشامدها آن هوده به‌دست آمده که شاه اسماعیل شیعی پافشاری گردیده، و از آن‌سو کینهٔ سنیان در دل او جای بزرگی برای خود بازکرده، وبه‌شوند این کینه بوده که به‌آن کشتارها و دژرفتاریها با سنیان برخاسته است[1].

سنیگری از ایران چگونه برانداخته شد؟ ـ آنچه درپایان باید دانست این‌است که شیعیگری در ایران، پیش از زمان شاه اسماعیل، خود پیش رفته و سنیگری ناتوان گردیده بود، و شاه اسماعیل کاری که کرد ستیان‌راکشته شیعیگری راکیش همگانی کشور گردانید.

آخرهای زمان مغول را دیدیم که سنیان، به‌ویژه شافعیان، بیشتر از شیعیان می‌بودند. ولی از آن هنگام تا زمان پیدایش شاه اسماعیل، دیگرگونیها رخ داده و در نتیجهٔ پیشامدها و شوندهایی شیعیگری زمان به‌زمان به‌رواج افزوده و همانا تا زمان شاه اسماعیل شیعیان بیشتر و چیره‌ترگردیده بوده‌اند.

مردم ایران ازآغاز اسلام دشمنی با بنی‌امیه‌کرده و با علویان همدردی نموده بودند، و برخی از استانها، از مازندران و دیلمان وگیلان، با دست علویان اسلام پذیرفته جز آنان را به‌پیشوایی نشناخته بودند. سپس نیز خانواده‌هایی از دیلمان، ازآل‌بویه وکنگریان[2] و دیگران، به‌پادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند.

از اینجا تخم شیعیگری از نخست در ایران کاشته شده بودکه اگر چیرگی سلجوقیان سنی نبودی، از همان قرنهای نخست به‌رویش پرداخته در سراسر کشور رواج پیداکردی[3].

این است در زمان مغول، چون‌آزادی بمیان‌آمده بود، شیعیگری به‌خود در ایران رواج می‌یافت، که شیعی شدن خدابنده نمونه‌ای ازآن است. پس از برانداختن مغولان، ازشیعیان در این‌گوشه وآن‌گوشهٔ ایران خاندانهای پادشاهی ـ ازسربداران درخراسان، مرعشیان درمازندران، کیایان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان، قره‌قویونلویان درآذربایجان و در عراق و فارس ـ پدیدآمدند که هریکی به‌نوبت خود به‌رواج شیعیگری کوشیدند. تیمورلنگ وفرزندان او نیز به‌شیعیگری نزدیکتر می‌بودند.

۱ـ دژرفتاریهای شاه‌اسماعیل را با سنیان درکتابهای فارسی نیک ننوشته‌اند و هواداران‌آن خاندان به‌پرده‌کشی کوشیده‌اند. شاه اسماعیل، گذشته ازآنکه در بسیاری از شهرها ملایان سنی و دیگران راکشته است، ازکارهای بد او سوزانیدن یا جوشانیدن زندگان وازگور درآوردن مردگان بوده. ۲ـ آل‌بویه شیعی دوازده‌امامی وکنگریان باطنی می‌بودند. برای‌آگاهی‌از تاریخچهٔ کنگریان «شهریاران‌گمنام» دیده شود. ۳ـ در اینجا دو سطرآورده نشد.

بی‌گفتگوست که از پیدایش این فرمانروایان، شیعیگری در ایران پیشرفت بسیار کرده‌بود. به‌ویژه که در آن زمانها، دوری میانهٔ سنی و شیعی به‌اندازه‌ای که امروزهست، نمی‌بوده و «تبری» یا بدزبانی با یاران پیغمبر، که شاه‌اسماعیل رواج‌داد، آن روز رواج نمی‌داشته، و ازاین‌رو سنیان به‌آسانی می‌توانسته‌اند به‌شیعیگری گرایند. آنگاه کیش شافعی، که بیشتر ایرانیان پیروش می‌بودند، نزدیکترین کیشها به‌شیعیگری می‌بود و پیشوای آن‌کیش، امام محمدبن ادریس، از فرزندان عبدالمطلب بوده و از خویشان علویان شمرده می‌شد، و شعرهایی از او در ستایش امام علی‌بن‌ابیطالب در کتابها نوشته‌شده. می‌توان گفت پایهٔ شیعیگری، که دوستداری امام‌علی‌بن‌ابیطالب می‌بود، شافعیان می‌داشتند و به‌آسانی می‌توانستند شیعی گردند.

اینها همه یاوری به‌شاه‌اسماعیل کرده و کار او را در برانداختن سنیگری آسان گردانید. با این‌حال شاه‌اسماعیل از خونریزیهای بسیار نیز باز نایستاده.

پایان

خاندانهای پادشاهی، جستانیان*

(آذر ۱۳۰۶)

زیر عنوان «خاندانهای پادشاهی» برخی خاندانهایی را که پس از ظهور اسلام در ایران پادشاهی و فرمانروایی داشته‌اند و مورخان به‌نگارش تاریخ و داستان ایشان نپرداخته‌اند، خواهیم نگاشت و در این شماره «جستانیان» را که شهریاران دیلمان و گیلان بودند، می‌نگاریم.

این خاندان با همه اهمیت تاریخی که دارند (چنانکه خواهیم دید)، مورخان ایران خبری از ایشان نداشته و یادی نکرده‌اند و از ایرانشناسان اروپا نگارنده تنها کتاب *Iranische namenbuch* تألیف فردیناندیوستی، دانشمند آلمانی، را دیده‌ام که از پادشاهان این خاندان نام می‌برد و در آخر کتاب، که بسیاری از خاندانهای پادشاهی ایران و برخی سرزمینهای دیگر را به‌شکل جدولها آورده، جدولی نیز برای جستانیان درست کرده.

ولی یوستی گذشته از آنکه مجال تفصیل نداشته و ناگزیر از اختصار بوده، پاره‌ای لغزشها هم برای او روی‌داده است، چنانکه در آخر همین مقاله ما به‌تصحیح آن لغزشها خواهیم پرداخت.

* مجلهٔ تقدم، آذرماه ۱۳۰۶. داستان مفصل این خاندان را شادروان کسروی در کتاب «شهریاران گمنام»، بخش نخست، نوشته، به‌آنجا رجوع شود. ـ گردآورنده.

دیلمان و تازیان

در آغاز اسلام، که بساط استقلال ایران برچیده شد، اگرچه عربان تا آخرین نقطهٔ ایران پیش رفتند، در برخی نقطه‌ها (در رشتهٔ کوهستان البرز)، ایرانیان پای مردانگی فشرده تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده و استقلال و آزادی خود را از دست نهشتند، و ناچار دور یکی از بزرگان و پیشوایان خودگرد آمده به‌پادشاهی و فرمانروایی برگزیدند و بدین‌سان در این نقاط چند خاندان پادشاهی پدید آمد که یکی از آنها «جستانیان» دیلمستان وگیلان بود[۱].

از گفته‌های بلاذری و مسعودی برمی‌آید که دیلمان درزمان ساسانیان هم چندان رام و فرمانبردار نبودند. بلاذری می‌گوید: «لشکری از ایران همواره در قلعهٔ قزوین می‌نشست که هنگام جنگ و دشمنی با دیلمان بجنگند و هنگام آرامش و ایمنی شهرها را از دزدان آن گروه نگاه‌دارند.[۲]» مسعودی نیزمی‌گوید که «شالوس» (درمازندران) قلعهٔ استواری بود که شهریاران ایران بنیاد گذارده بودند و لشکری در آن قلعه در برابر دیلمان می‌نشاندند و این قلعه بود تا اطروش (ناصر کبیر) ویران ساخت[۳].

به‌هرحال پس از غلبهٔ عرب بر ایران، با همهٔ زور و نیرویی که اسلام در آغاز پیدایش خود داشت و از دامنهٔ کوههای پیرنه در اروپا تا پشت دیوار چین درآسیا را فراگرفته بود و مجاهدان اسلام کوههای بس بلند وتناور پیرنه را درنوردیده تا کنار رود لوآر، در خاك فرانسه، به‌تاخت و تاز می‌پرداختند ــ با اینهمه بر دیلمان وگیلان، با همهٔ جنگهای سخت که کردندی، پیروزی جستن نتوانستند وآن گروه، آزادی و استقلال خود را نگاه‌داشته بلکه در هنگام فرصت هم بەری یا قزوین تاخته به‌کشتار عربان می‌پرداختند.

دویست وپنجاه سال بیشتر دیلمان در برابر عربان ایستادگی و پافشاری داشتند و چه جنگها که در میانه می‌رفت، و از اینجا بود که قزوین یکی از «ثغور» بزرگ اسلام به‌شمار می‌رفت و «باب‌الجنّه» می‌خواندندو جز مجاهدان جانباز داوطلب نشستن و ماندن درآن شهر نمی‌شد و حدیثهایی نوشته‌اند که هرآنکه یك شب و یك روز در قزوین بماند بهشت دربارهٔ او واجب می‌شود[۴].

یاقوت می‌نویسد که حجاج میانهٔ قزوین و واسط جاهای بلندی (مناظر) ساخته بود که چون جنگ با دیلمان روی دادی، مردم قزوین اگر روز بود دود برانگیخته و اگر شب بود

۱ــ دومی باوندان بودند در سوادکوه، سیمی پادوسبانان بودند در رستمدار، چهارمی قارَنْوَندان بودند در کوهستان قارن.
۲ــ بلاذری، چاپ مصر ص ۳۲۹.
۳ــ اواخر مروج‌الذهب، داستان ناصر کبیر، دیده شود.
۴ــ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده این حدیثها را آورده و دلیل خوبی شهر قزوین پنداشته است، با آنکه مسلم است که آن احادیث دربارهٔ زمانهایی است که قزوین «ثغر» بوده وگرنه خود شهر دارای فضیلتی نمی‌باشد.

آتش می‌افروختند و بدین‌سان خبر به‌زودی به‌واسط رسیده حجاج لشکر به‌کمک مسلمانان می‌فرستاد[۱]. ابودلف عجلی معروف که، در زمان مأمون و معتصم حاکم «جبال»[۲] بود و به‌جنگ دیلمان می‌رفت، می‌گوید:

يَوْماىَ: يَوْمٌ فى أوانِسَ كَالدُّمىٰ — لَهْوى، وَ يَوْمٌ فى قِتالِ الدَّيْلَمِ
هٰذا حَليفُ غَلائِلٍ مَسْكُوَّةٍ — سَكّاً وَ صافِيَةٍ كَنُضْجِ العَنْدَمِ
واراكَ خالِصَةَ الدُّروعِ وَ ضُمَّرٌ — يَكْسُونَنا رَهْجَ الْغُبارِ الأَقْتَمِ
وَ لِيَوْمِهِنَّ الْفَضْلُ لَوْلا لَذَّةٌ — سَبَقَتْ بِطَعْنِ الدَّيْلَمِيِّ الْمُعْلَمِ

باری مقصود آن است که پادشاهی و فرمانروایی دیلمان و گیلان در این دورهٔ قهرمانی، در خاندان جستانیان بود، و از داستان یاغیگری یحیی بن‌عبدالله حسنی در زمان رشید و پناهیدن وی به‌کوهستان دیلم و نامه‌ای که فضل برمکی به‌پادشاه دیلم نوشته بود که ابوالفرج در مقاتل‌الطالبین[۳] این داستان را بس مشروح نوشته و از دیگر داستانها و نوشته‌ها برمی‌آید که پادشاهان دیلم نه‌تنها ازراه تاخت و تازوجنگ وخونریزی کینه ازتازیان می‌جستند، بلکه نیرنگهای سیاسی نیز ریخته با هواخواهان استقلال ایران، که پنهان در میان مسلمانان بودند، و با علویان و دیگر دشمنان خلافت اسلامی سازش داشته از هرراهی به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند.

ولی تاریخ این پادشاهان بدبختانه از میان رفته و آگاهیهایی که ما پس از جستجوی فراوان به‌دست آورده‌ایم و ذیلاً می‌نگاریم، از اواسط قرن دوم هجرت است و از پادشاهانی که پیش ازآن تاریخ بوده‌اند و بیشتر قهرمانیها را ایشان کرده‌اند هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

پادشاهان دیلم

۱. مرزبان پسرجستان: در زمان هارون‌الرشید بود ونخستین کسی است که در تاریخهای اسلام به‌نام «خداوند دیلم[۴]» یاد کرده می‌شود و از پدرش هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

طبری در سال ۱۸۹ هجری، که هارون به‌ری آمده بود، می‌نویسد زینهار برای مرزبان

۱ــ معجم‌البلدان کلمهٔ «واسط» دیده شود. ۲ــ عراق عجم. ۳ــ چاپ تهران، صفحه‌های ۱۶۲ و ۱۶۳. ۴ــ «صاحب‌الدیلم»، درهمین زمانها «لیلی بن‌النعمان» نامی را نیز «صاحب‌الدیلم» نام می‌برند. طبری درسال ۲۵۱ می‌نویسد: اِفْتَتَحَ عَبْدُاللّٰهِ بنِ خُرداذبه وَ هُوَ والی طبرستانَ اللارز والشیزر مِنْ بِلادِالدَّیْلَمِ... وَ أَسَرَ آبا لیلی، مَلِكَ الدَّیْلَمِ، بِغَیْرِ عَهْدٍ، فی هٰذه‌السَّنَةِ. اولا نام ابولیلی که کلمهٔ عربی است برای پادشاه دیلم مناسبت ندارد وگویا تحریفی درآن روی داده باشد. ثانیاً این «ملك‌الدیلم» که بوده؟ از جستانیان بوده یا کسی بیگانه؟ و پس ازگرفتاری کارش به‌کجا رسیده است؟!

فرستاد و او به‌ری شتافته نزدیك خلیفه آمد و سپس به‌جایگاه خود بازگشت.

از سرگذشت و داستان او بیش از این دانسته نیست وگویا همان او یا پدرش جستان بود که، چنانکه نوشتیم، یحیی‌بن عبدالله را با نامهٔ فضل برمکی در دیلمستان پذیرفت[۱].

۲ . جستان پسر مرزبان (جستان دوم): از سرگذشت و داستان او آگاهی در دست نیست.

۳ . وهسودان پسر جستان: از داستان او نیز بیش از این در دست نیست که در سال ۲۵۰ هجری بار دیگر بزرگان دیلم به حسن‌بن زید، داعی کبیر، بیعت نمود[۲] و سیدظهیرالدین مرگ او را در سال ۲۵۲ می‌نویسد[۳].

۴ . جستان پسر وهسودان (جستان سوم): وی نیز از یاران داعی بود و در سال ۲۵۲، همراه «کوکبی[۴]» معروف، بر ری و قزوین و زنجان تاخته، تاراج کردند.

سید ظهیر می‌نویسد:

> وهسودان، که حاکم دیلمان بود و قبل از این صورت وفات او ذکر رفته است، از او پسری ماند ملك جستان‌بن وهسودان نام، با داعی در بیعت بود. با احمدبن عیسی و قاسم‌بن علی به‌جانب عراق و ری و قزوین و زنگان بفرستادند و آن ولایت فتح کردند و مردم این نواحی مطیع گشتند و دیالم از قِبَل داعی حاکم و داروغهٔ آن ولایت شدند[۵].

طبری نیز در سال ۲۵۲ این واقعه را نوشته:

> پسر جستان[۶]، خداوند دیلم، با احمدبن‌عیسی و حسن‌بن احمدکوکبی به ری تاخته کشتار و تاراج کردند. و عبدالله عزیز[۷] که درآنجابود گریخته بود، مردم ری ناچار زینهار خواستند. پسر جستان از آنجا کوچ کرد و عبدالله عزیز برگشته احمدبن عیسی را دستگیر ساخته به‌نیشابور فرستاد[۸].

باز طبری در سال ۲۵۹ می‌نویسد:

۱ــ ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اند که پادشاه دیلم از فضل‌بن‌یحیی، که برای گرفتار ساختن یحیی‌بن عبدالله آمده بود، هزار هزار درم گرفته یحیی را واداشت که ازکوهستان دیلم پایین‌آید. ولی‌آنچه از نوشته‌های ابوالفرج برمی‌آید، یحیی خویشتن از پیشرفت‌کار یأس پیداکرده و راضی شده بودکه تسلیم کسان خلیفه شود. به‌هرحال چنانکه پادشاه دیلم به‌خاطر مال دست ازیاری یحیی برداشته‌باشد زهی پستی و ناجوانمردی. ۲ــ طبری، حوادث سال ۲۵۰. ۳ــ تاریخ مازندران، تألیف سید ظهیر، چاپ دارن، صفحه‌های ۲۸۷و۲۸۸.

۴ــ طبری او را از فرزندان امام محمد باقر می‌نویسد وگویا از هواخواهان و پیروان داعی‌کبیر بوده. در سال ۲۵۱ به‌قزوین و زنگان دست یافته گماشتگان طاهریان را ازآن شهرها بیرون رانده بود وگویاآن شهر به‌دست او بود تا درسال ۲۵۳، چنانکه طبری و بلاذری نوشته‌اند، موسی پسر بغا با لشکری از بغداد به‌جنگ او شتافته‌آن شهرها ازوی بازستاندند وکوکبی به‌دیلمستان گریخت. طبری شرحی دربارهٔ این جنگ از زبان یکی که حاضر بوده و به‌چشم دیده نقل می‌کند. ۵ــ صفحه‌های ۲۹۱ ، ۲۹۲. ۶ــ گویا همگی پادشاهان این خاندان را «پسرجستان» می‌خوانده‌اند، زیرا نیای بزرگ ایشان جستان بوده وگرنه مقصود در این عبارت خود جستان پسر وهسودان است نه پدر یا پسر، وگویا از اینجاست‌که عبارت ابن‌اثیر، که ناچار از طبری برداشته، کلمهٔ «ابن» را ندارد. ۷ــ عبدالله عزیزگویاگماشتهٔ طاهریان بوده در ری و قزوین.
۸ــ حوادث سال ۲۵۲.

هم این سال جنگی میان محمدبن فضل قزوینی و وهسودان پسر جستان دیلمی روی داد و محمد وهسودان را بشکست.

ولی بی‌گفتگوست که این جنگ با جستان پسر وهسودان بوده‌و نوشتهٔ طبری از روی اشتباه است[1]. چه، وهسودان چنانکه نوشتیم در ۲۵۲ درگذشته بود.

باز سیدظهیر در داستان محمدبن زید، داعی صغیر، و جنگ او با رافع پسر هرثمه می‌نگارد:

و از آنجا به‌طالقان رفت (یعنی رافع) و آن ملك را خراب کرد و غله را بسوزانید و مدتی در طالقان مکث نمود و قلعهٔ کیله‌کیا را به‌قهر و غلبه بستاند. تا جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، با او عهد کرد که داعی را مدد نکند[2].

هم ابن اثیر در سال ۲۸۹ می‌نویسد:

در این سال جنگی میان کسان اسماعیل‌بن احمد سامانی و جستان دیلمی در طبرستان روی داده جستان شکست یافت.

از نوشته‌های ابن‌اثیر و دیگران برمی‌آید که چون نوبت حکمرانی از علویان طبرستان به‌ناصر کبیر رسید، جستان با وی راه دشمنی و دورنگی پیمودی. ابن اثیر دربارهٔ سیزده سال درنگ ناصر در میان دیلمان می‌نگارد:

به‌ده یك از ایشان بسنده کردی و پادشاهشان پسرجستان[3] را (ازبیدادگری) باز داشتی[4].

در تاریخ صالحی می‌نویسد که جستان را با ناصر جنگهایی روی داد[5]. سید ظهیر از همه مشروحتر می‌نویسد که:

چون ناصر کبیر به آمل مقیم‌گشت و عبدالله‌بن‌الحسن‌العقیقی یساری علمها را سپیدکرد تا خلق بسیار از اهل دعوت به‌آمل به‌ناصر پیوست و استظهار سید زیادت‌گشت وگیل‌و دیلم رو بدو نهادند، جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، بترسید وتمرد محمود بعد از مخالفت تمام حروب به‌کثرت واقع شد. آخر مصالحه

۱ــ گویا اصل عبارت خبر «ابن‌جستان» بوده‌که مقصود جستان می‌باشد چنانکه شرح دادیم ولی طبری در نقل خبر به‌کتاب خود چون به‌مقصود متوجه نبوده، کلمهٔ وهسودان برآن افزوده است. ۲ــ ص ۲۹۶.
۳ــ چنانکه شرح دادیم مقصود خود جستان است. ۴ــ حوادث سال ۳۵۱. ۵ــ مسیو برنهاردن دارن درکتابی‌که به‌نام «الانتخابات‌البهیه» چاپ‌کرده از این‌کتاب نقل می‌کند وآنچه ما در اینجا آورده‌ایم از همان‌کتاب دارن است.

کرد و به‌آن مسلمان شد و به‌سید پیوست و حضرت سید امامت پناه را در این باب شعری است لطیف و آن شعر این است.

وجستان أَعْطَى مَواثيقَهُ   و اَيْمانَهُ طائِعاً فى الحُفَل

اتانى الامل بالديلمن[1]   حُروباً كَبَدْرٍ ويومِ الجَمَل

وَلَيْسَ يَظُنُّ بِهِ فِى الاُمورِ   غَيْرَ الوَفاءِ بِما قَدبَذَل[2]

صاحب بن عباد در نامهٔ خود که دربارهٔ قلعهٔ «سمیران» طارم نوشته، می گوید جستان پسر وهسودان چهل سال پادشاهی کرده بود[3]. ازسنجش این گفتهٔ سیدظهیر (که مرگ وهسودان پورجستان را درسال ۲۵۲ می نویسد) بایدگفت که جستان تا اواخر قرن‌سیم زنده‌بوده وپادشاهی‌داشته‌است[4].

۵. علی پسر وهسودان ــ درتاریخ صالحی می‌نویسدکه وی برادر خود، جستان، را کشته جانشین وی گردید. این داستان را هیچ‌یك از ابن‌اثیر و مسعودی و ابن مسکویه ننوشته‌اند، با آنکه این دو آخری نزدیك همان زمانها بوده‌اند. به هرحال علی بس سرشناس و بنام است. اسلام پذیرفته بود و از طرف خلیفه عامل اصفهان شد (۳۰۴). ولی چون غلام او احمد پسر سیاه نامی را سر دشنامی که داده بود، بکشت، خلیفه علی را معزول ساخت و وی به‌دیلم بازگشت تا در همان سال دوباره «عامل حرب» ری و دماوند و قزوین و زنگان و ابهر گردید و چندی نگذشت که در نزدیکیهای قزوین به‌دست محمدبن مسافر کنگری، که داماد جستان برادر علی بود، کشته‌گردید[5]. درتاریخ صالحی‌می‌نویسدکه محمد به‌خونخواهی پدرزن خود، جستان، علی راکشت[6].

۱ــ نسخه بدل این‌عبارت: «و انی لامل بالدیلمن» است ولی درهرصورت عبارت درست نیست. به‌نظر می‌رسدکه‌اگر «و انی لَآمُلُ بالدیلمن» بخوانیم درست باشد. ــ گردآورنده.   ۲ــ ص ۴۰۴.   ۳ــ این نامه را در معجم‌البلدان درکلمهٔ «سمیران» نقل‌کرده دربارهٔ «کنگریان» می‌گوید: ثم سمت بهم هممهم الی مواصلة جستان وهسودان ملك‌الدیلم و قد ملك اربعین سنه. درنسخه‌های چاپی معجم‌البلدان جستان را «حسنات» چاپ‌کرده‌اند.
۴ــ چه ظاهر عبارت صاحب‌بن‌عباد این است‌که جستان هنگام پیوند و خویشاوندی با محمد پسر مسافر چهل‌سال پادشاهی‌کرده بود وشاید پس ازآن هم باز زمانی دراز زندگی و فرمانروایی داشته.   ۵ــ «تجارب‌الامم» تألیف ابن مسکویه، حوادث سال ۳۰۴ ــ جعفر پس ناصرکبیر چون داعی صغیر، حسن‌بن قاسم، را در دماوند دستگیرساخت به‌ری برده به‌علی پسروهسودان سپرد و علی او را به‌قلعهٔ الموت فرستاده حبس‌کرد و بدانجا بود تا پس ازکشته شدن علی رهاگشت. در«عمدة‌الطالب» این حادثه را درسال ۳۰۶ می‌نویسد ولی اشتباه است. چه، علی در ۳۰۴کشته شده بود. سید ظهیر نیز این حادثه را نوشته لیکن فعلا دسترس به‌کتاب مذکور نداریم.
۶ــ مسعودی، که معاصر علی و محمد پسر مسافر بوده، می‌نویسد محمد خال علی بــود و از طرف دیگر محمد فراسویه، دختر جستان، را که دختر برادر علی می‌بــاشد به‌زنی داشت، چنانکه در شرح حال کنگران خواهیم نگاشت، و ازاین‌قرار بایدگفت‌که محمد نوه‌خواهر خود را به‌زنی‌گرفته بود و این برخلاف شرع اسلام می‌باشد. اگرچــه دیلمان پس از قبول اسلام هم چندان پابندی به احکام دین نداشتند و این مطلب در تاریخها معروف است. یا ممکن است‌که جستان و علی از یك مادر نبوده باشند و تنها علی خواهرزادهٔ محمد بوده است. به‌هرحال نوشتهٔ مسعودی مسلم است، زیرا ابن مسکویه حادثهٔ‌کشتن علی را به‌این عبارت می‌نویسد: «ثم وثب احمد بنُ مسافر صاحبُ‌الطرم علیٰ ابن أخیه علیِّ‌بن وهسودَان» این عبارت دو غلط دارد زیرا اولا «احمد» نیست و «محمد» است ثانیاً بیشك‌برادرزادهٔ محمد نبوده و به‌نوشتهٔ مسعودی خواهرزادهٔ او بوده پس به‌جای «ابن اخیه» «ابن اخته» صحیح است.

محمدبن زکریای رازی، دانشمند معروف ، کتاب الطب‌الملکی را به‌نام علی پسر وهسودان تألیف کرده است[۱].

۶ . خسرو فیروز پسر وهسودان: درتاریخ صالحی می‌نویسدکه پس از کشته شدن علی پادشاهی یافت و با محمد پسرمسافر جنگیده کشته شد.

۷ . مهدی پسر خسروفیروز: به‌نوشتهٔ تاریخ صالحی پس ازپدر حکمرانی یافت و با محمد جنگ کرده شکست یافت وپیش اسفار، پسرشیرویه، که وی نیزاز دیلمان واین هنگام بس زورمند ونامور بود پناهید.

پایان کار جستانیان

بیش از این آگاهی درستی دربارهٔ جستانیان نیست و پس از این تاریخ نام کسی از ایشان در کتابها برده نمی‌شود و معلوم نیست پایان کار مهدی چه شده وآنچه معلوم است در این هنگام از یك سوی آل‌بویه در عراق (ری وقزوین) بس استوار ونیرومندبودند واز سوی دیگر محمد پسر مسافر وجانشینان او درطارم وآن نواحی بس زورمند گردیده بودند و بدیهی است که میانهٔ این دو خاندان، که هردو ازدیلمان بودند، خاندان کهن جستانیان را شکوهی باز نمی‌ماند. ولی آنچه از جستجو وکاوش برمی‌آید بازماندگان آن خاندان تا سالیان دراز در میان دیلمان فرمانروایی داشته‌اند. اصطخری در اوائل قرن چهارم دربارهٔ دیلم می‌نویسد:

> جایی که پادشاه نشیمن دارد رودبار است. جستانیان درآنجا می‌نشینند و ریاست دیلمان در ایشان است[۲].

ابن اثیرهم درسال ۴۳۴ می‌نویسد:

> طغرل بك پیش پادشاه دیلم فرستاده به‌طاعت خود خوانده و مال از او بخواست و وی فرمان پذیرفته مال ومتاع برای طغرل‌بك فرستاد.

مقصود ازپادشاه دیلم خاندان جستانیان است زیرا «سالار طارم» را هم پس ازاین عبارت نام می‌برد. و ازاینجا باید گفت که جستانیان هنوز تااوایل قرن پنجم فرمانروایی دیلم را داشته‌اند ولی پس ازاین تاریخ دیگر هیچ‌گونه خبری ازایشان درجایی سراغ نداریم ومعلوم نیست چه‌سان ازمیان رفته‌اند.

۱ـ اخبارالحکماء ، چاپ مصر، ص ۱۷۸.   ۲ـ چاپ لیدن ص ۲۰۴.

سهوهای یوستی

چنانکه گفتیم دانشمند آلمانی، فردیناندیوستی، در آخر کتاب خود جدولی نیز برای جستانیان درست کرده و درمتن هم که نامهارا می‌برد شرحی مختصر دربارهٔ هریکی ازایشان می‌نگارد. ولی سهوهایی به‌شرح زیر ازآن مؤلف سرزده است.

۱. جستان دوم پسرمرزبان را درسال ۸۶۶ میلادی (۲۵۲ هجری) پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه درآن تاریخ جستان سوم پسر وهسودان پادشاه بوده.

۲. بازجستان دوم را می‌نویسد که درسال ۹۰۲ (۲۸۹) درطبرستان از اسماعیل سامانی شکست خورد؛ باآنکه این قضیه‌نیزاز آنِ جستان سوم است.

۳. جستان سوم پسر وهسودان را می‌نگارد: «پدر دختری که زن مرزبان‌سالار آذربایگان بود»، باآنکه «خراسویه» دختر جستان، چنانکه در داستان کنگریان طارم خواهیم نگاشت، مادر مرزبان سالار بوده نه‌زن او.

۴. وهسوذان پسرجستان را درسال ۸۷۳ (۲۵۹) پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه در این تاریخ پادشاه دیلم‌پسراو، جستان، بود وچنانکه نوشتیم‌وی درهمان‌سال ۲۵۹ جنگی با محمدبن فضل قزوینی کرد. ولی‌چون طبری از روی اشتباه‌آن جنگ رابه‌نام «وهسودان‌بن‌جستان» نوشته، یوستی نیز در اشتباه پیروی از طبری کرده است.

۵. وهسودان رامی‌نویسدپدرعلی، حکمران اصفهان، بود وپدرعلی‌عامل‌خلیفه‌مقتدر در ری بود؛ باآنکه علیِ حکمران اصفهان وعلیِ عامل خلیفه در ری جز یکی نبودند.

۶. علی پسر وهسودان را می‌نویسد: «دختر اسوار را بەزنی‌گرفته و برادر زن سالار بود»؛ با آنکه وهسودان، پدر علی، دختر اسوار را بەزنی‌گرفته بود نه خود علی (چنانکه از گفتهٔ مسعودی آوردیم)، و علی دائی‌سالار بود نه برادرزن او.

۷. در جدول مهدی را پسر علی نوشته؛ باآنکه وی پسر خسرو فیروز بود.

۸. برای جستان سوم‌پسری به‌نام‌کورتکین می‌نویسد ومدرك مطلب معلوم نیست. زیرا «کورتکین‌بن جستان»، که در میان سرکردگان لشکر عضدالدوله نام برده‌اند یقین نیست که پسر همان جستان، پادشاه دیلم، بوده است.

تاریخچهٔ شیر و خورشید

(۱۳۰۹)

گفتار یکم
افسانه‌هایی که دربارهٔ شیروخورشید هست

شیروخورشید را ما از زمان کودکی دیده و هرروز چندبار تماشا کرده‌ایم، از این‌رو شگفتی آن از دیدهٔ ما برخاسته، لکین اگر یك اروپایی یا یك بیگانهٔ دیگری ناگهان چشمش به‌آن افتد و این بداند که نشان رسمی دولت ایران است در شگفت فروماند.

آن کدام شیراست که دم برانگیخته و شمشیر به‌دست گرفته خورشید را به‌پشت خود می‌کشد؟ آیا این شکل در میان ایرانیان همچون شکلهای میتولوجی یونان از افسانهٔ کهنی پیدا شده؟ یا دانای فرزانه‌ای آن را برای فهمانیدن پاره‌ای پندها واندرزها پدیدآورده؟ یا چه سرچشمهٔ دیگر برای خود داشته؟

پرسشهایی است که هر بیگانهٔ هوشیاری، از دیدن شیروخورشید ایران، از اندیشهٔ خود گذراند. و اگر در جایی به یك ایرانی برخورد ، این پرسشها را به‌او باز نماید. یك بیگانه چه داند که خود ایرانیان در این‌باره چیزی نمی‌دانند و در پاسخ او یا باید به‌خاموشی گرایند و یا به‌دامن پنداربافی و افسانه‌گویی دست یازند.

این شیوه در همه‌جا درمردمان هست که چون داستان چیزی را ندانند و پی به‌آمیغ آن نتوانند برد دست به دامن پندار و افسانه زنند. در ایران این‌گونه چیزها فراوان است و یکی ازآنها شیروخورشید می‌باشد.

دربارهٔ این‌هم افسانه‌هایی هست و شناخته‌ترین آنها اینکه شیر نشان ارمنستان و خورشید نشان ایران می‌بوده، و شاه عباس چون ارمنستان را گرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته خورشید را به‌پشت شیر نشانده و این نشان را پدیدآورده.

این افسانه چندان شناخته است که‌کسان بسیاری از ایرانی و ارمنی آن را داستان تاریخی بیگمان می‌پندارند، و شما چون در نشستی در این زمینه به‌سختی پرداخته چنین گفتید: «این‌شیروخورشید ازکجا پیدا شده؟...» بی‌درنگ از چند جا آواز برخیزد. «مگر تاریخچه‌اش را نمی‌دانید؟ شیرمال ارمنیها بوده، شاه‌عباس که ارمنستان را گرفته خورشید، که نشان ایران بوده، به‌دوش آن نشانده...»

شگفتتر آنکه روزی یك ارمنی می‌گفت: «این در تاریخهای ما نیز نوشته شده.» گفتم: تاریخهای شما را من بهتر از خودتان می‌دانم. چنین چیزی نیست و نتواند بود.

به‌هرحال این از هرباره دروغ است: نه شیر نشان ارمنستان بوده، نه خورشید نشان

ایرانیان شمرده می‌شده، نه شاه‌عباس ارمنستان را گـرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته. شاه‌عباس به‌ارمنیان جز نیکی نکرده است.

همین عنوان «گرفتن شاه عباس ارمنستان را» افسانهٔ بیپای دیگری است که در دلها جای گرفته و این نمونه‌ای از بدبختی مردم ایران است که تاریخ کشور خـود را نمی‌دانند، بلکه نمی‌خواهند بدانند. همه هوش و جربزهٔ خـود را در راه پندارهای بیهوده بـه‌کار می‌اندازند. ما بـرای آنکه سخن را ناروشن نگذاریم ناچار فهرستی از تـاریخ ارمنستان در اینجا یـاد کنیم اگر چه از زمینهٔ کتاب بیرون است:

باید دانست تاریخ ارمنستان پس از زمان اسکندر مـاکدونی آغاز یافته. در زمان هخامنشیان، ارمنیان در زیـر دست آن دولت بـزرگ می‌زیسته‌اند. ولـی سپس کـه اسکندر دولت هخامنشی، را برانداخت و خـود نیز پس از زمانی از میان رفت، در آن آشفتگیهایی کـه در نتیجهٔ مـرگ نابیوسان اسکندر رخ داد، ارمنیان کشوری بنیاد نهادند و در آن زمـانها پادشاهان بنامی ــ از تیگران و دیگران ــ از ایشان بـرخاسته است.

لیکن سپس، که ازیك سو در ایران دولت اشکانی بسیار نیرومند گردیده تا بین‌النهرین را به‌دست آورد، بلکه‌گاهی پا به‌سوریا نیز نهاد، و از یك‌سو جمهوری روم پا از ایتالیا بیرون گذارده آسیای کوچك و سوریا راگرفت، ارمنستان در میان این دو دولت بـزرگ مانده به‌فشار سختی افتاد، و قرنها بافشار وگزند به‌سر می برد، تا در زمـان ساسانیان، کـه روم و ایـران از کشاکش به‌ستوه آمده می‌خواستند زمانی‌هم با آرامش زیند، ارمنستان را، که یکی از انگیزه‌های کشاکش می بود، در میان خود بخش کردند و جداسری آن کشور را از میان بردند.

سپس چـون اسلام بـرخـاست این‌بار ارمنستان ساسانی بـه‌دست خلفای شام افتاد و ارمنیان همچنان در زیر دست‌بیگانگان (از روم و عرب) می‌زیستند تا درآخرهای زمان‌بنی‌امیه، درآن آشفتگیهایی که در میان مسلمانـان پدید آمده بود، یك پادشاهی در این بخش ارمنستان برپاگردیده خاندانی به‌نام «باگراتونی» فرمانروایی آغاز کردنـد کـه دویست سال‌کمابیش می‌بودند، تا درقرن پنجم هجری بـا دست رومیان برافتادند و بـار دیگر جداسری ارمنستان از میان رفت.

لیکن پس از انـدکی، پـادشاهی دیگری در کیلیکیا، در آسیای کوچك، برپاگردیـد و خاندانی به‌نام «روبنیان» به‌فرمانروایی پرداخت، که اینان نیز سیصد سال کمابیش می‌بـودند و با جنگهای پیاپی روزگار به‌سرمی بردند، تا در قـرن هشتم بـا دست پـادشاهان مصر از میان رفتند. و این آخرین آزادی و جداسری از ارمنیان بود.

ایـن است فهرستی از تـاریخ ارمنستان. پس شاه‌عباس کدام ارمنستان راگرفته؟! کـدام جداسری ارمنیان را برانداخته؟!

داستان شاه‌عباس با ارمنیان آن است که چون شاه‌عباس با عثمانیان به‌جنگ برخاسته و عثمانیان لشکر بسیار انبوهی به‌سر ایرانیان فرستاده بودند، شاه‌عباس دستور داد آبادیهای ارمنی را که در آن‌سوی رود ارس می‌بود، تهی گردانند و ارمنیان را از آنجا کوچانیده در مازندران و اسپهان و دیگر جاها نشیمن داد. و این نه‌برای دشمنی با ارمنیان یا برای آزردن آنان می‌بود، بلکه خواسته می‌شد ازیك‌سو ارمنیان درزیر پانمانند و ازلشکریان دوسوگزند نبینند، واز یك‌سو آبادیها تهی‌گردیده عثمانیان به‌خواربار دسترس نیافته و درتنگی باشند.

لیکن پیداست، که کوچانیدن مردمی از آبادیهای خودشان، و دل کندن آنها از خانه‌ها و باغهاشان کار بسیار اندوه‌آوری است وناچاری است که دل‌آزردگی پدید آورد. به‌ویژه که این کوچیدن با زورباشد و با دست‌یك دسته ازسپاهیان زمخت وناتراشیده انجام‌گیرد، بی‌گفتگواست که سیاهکاریهای بسیاری را در برتواند داشت.

به‌هر حال ارمنیان از این پیشامد سخت دل‌آزرده بودند و تاریخنویسی به‌نام «آراکیل» تبریزی داستان را با سوك وشیون‌بسیارنوشته و برای آیندگان یادگارگذارده. این است ارمنیان شاه‌عباس را دشمن داشته‌اند. ازآن‌سوی، ایرانیان همین داستان را که زبان به‌زبان شنیده‌اند با پندارهای دیگری درهم‌آمیخته افسانه‌ای پدید آورده‌اندکه شاه‌عباس ارمنستان را گرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته، و چنانکه‌گفتیم همین را بنیادی برای افسانهٔ شیروخورشیدگردانیده‌اند.

پندار دیگری دربارهٔ شیروخورشید دراین چند ساله پدیدآورده شده، وآن اینکه ایرانیان باستان چون به‌آتش می‌پرستیده‌اند، خورشید را نیزگرامی داشته‌اند. این است‌آن را به‌روی‌شیر که نمونهٔ توانایی و دلیری است نشانده نشانهٔ دولت‌گرفته‌اند.

این سخن معنایش آن است که شیروخورشید ازباستان زمان مانده و ازنخست‌نشان دولت ایران می‌بوده. درحالی‌که ما خواهیم دیدکه نشان دولتی شدن شیروخورشید از زمان محمدشاه به‌آن‌سو نمی‌گذرد و هنوز صد سال ازآن پایان نیافته است.

گفتار دوم
شیرتنها وخورشید تنها

آدمیان از باستان زمان درکارهای خود از پیکرهٔ جانوران و دیگر چیزها سود می‌جسته‌اند. چنانکه این همه الفباهای‌گوناگون، ریشهٔ همهٔ‌آنها پیکره‌های جانوران و دیگر چیزها بوده که مردمان باستان برای فهمانیدن اندیشه‌های خـود بـه‌کار می‌بـرده‌انـد، و هنوز نمونه‌های بسیاری از خط هیروغلیفی مصر، که همان پیکرهاست، در دست می‌باشد.

از جمله از روی دلیلهایی کـه خواهیم آورد، در ایران و این سرزمینها، از زمـانهای باستان پادشاهان و فرمانروایان از پیکرهای خورشید (تنها) و شیر (تنها) سود جسته‌آنها را بر-





۶ و ۷- دریك هخامنشی

۸ - دوازده سکه هخامنشی:

۱- دریك داریوش اول
۲- دریك داریوش سوم
۳- دریك کوروش جوان
۴- سکهٔ تیری باز
۵- سکهٔ اورنتس
۶- سکهٔ تیری باز (تیریبازوس)
۷- ؟
۸- سکهٔ فرنا باز (فارنا بازوس)
۹- سکهٔ (اورونتس)
۱۰و۱۱- سکهٔ تیری باز (تیری بازوس)
۱۲- سکهٔ دەوەتل (ساتراپ لوسیه)









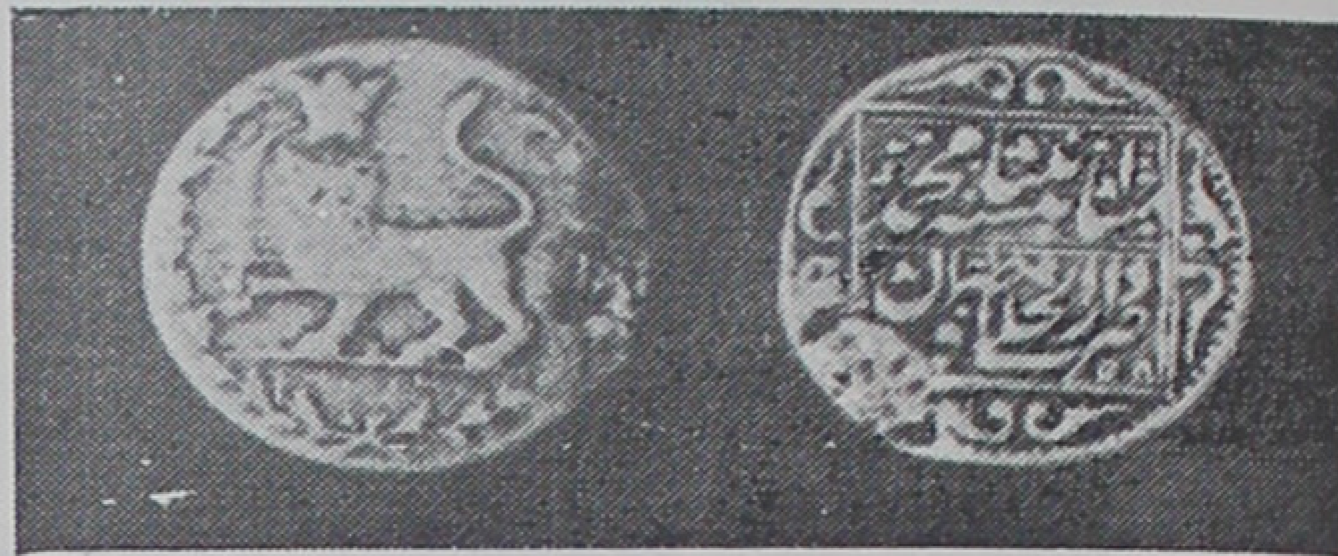
۱۰

۹ـ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
۱۰ـ سکهٔ نقرهٔ محمد شاه قاجار
۱۱ـ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
۱۲ـ سکهٔ سیمین اشکانی

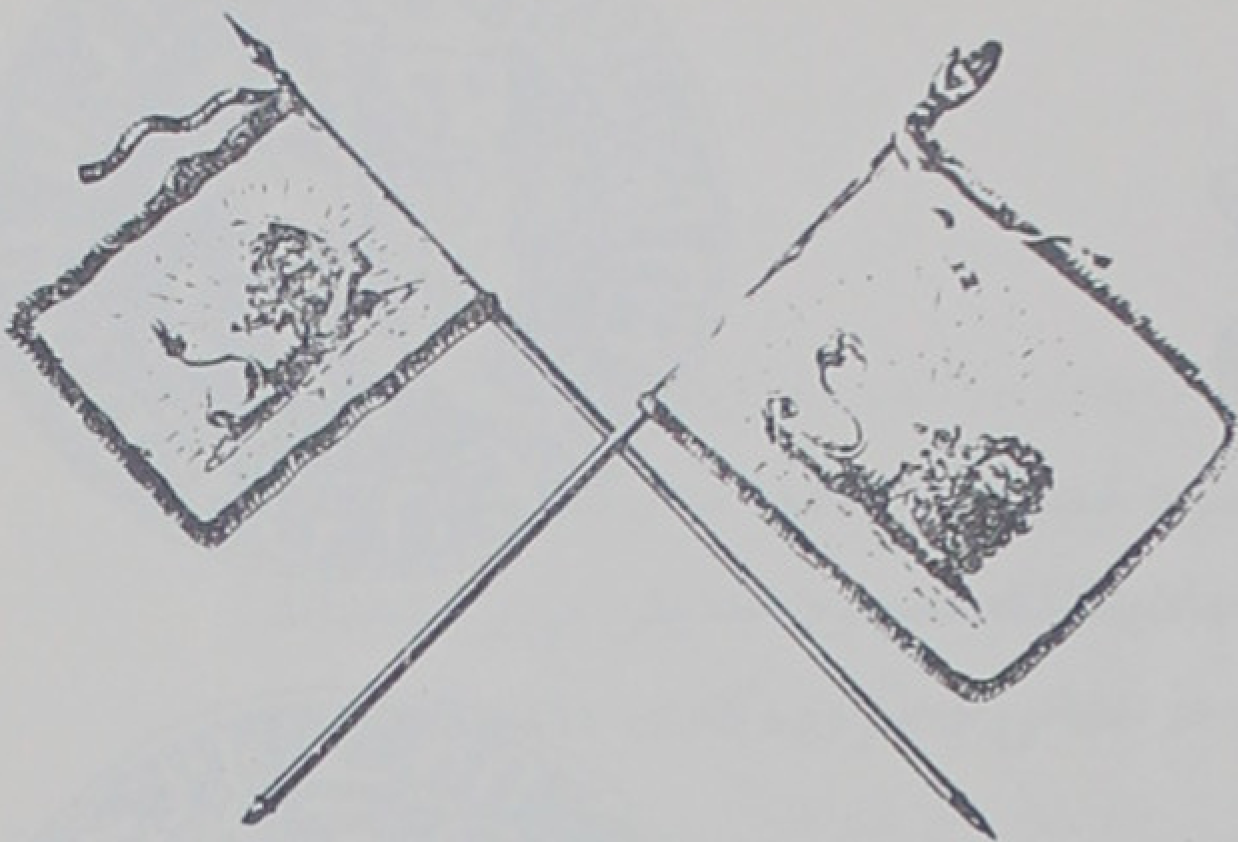


۱۳





۱۴



۱۵



۱۶



۱۷الف

۱۳و۱۴ــ سکهٔ محمد شاه

۱۵ــ درفشهای دورهٔ فتحعلی شاه

۱۶ــ سکهٔ محمد شاه با شیر و خورشید و شمشیر

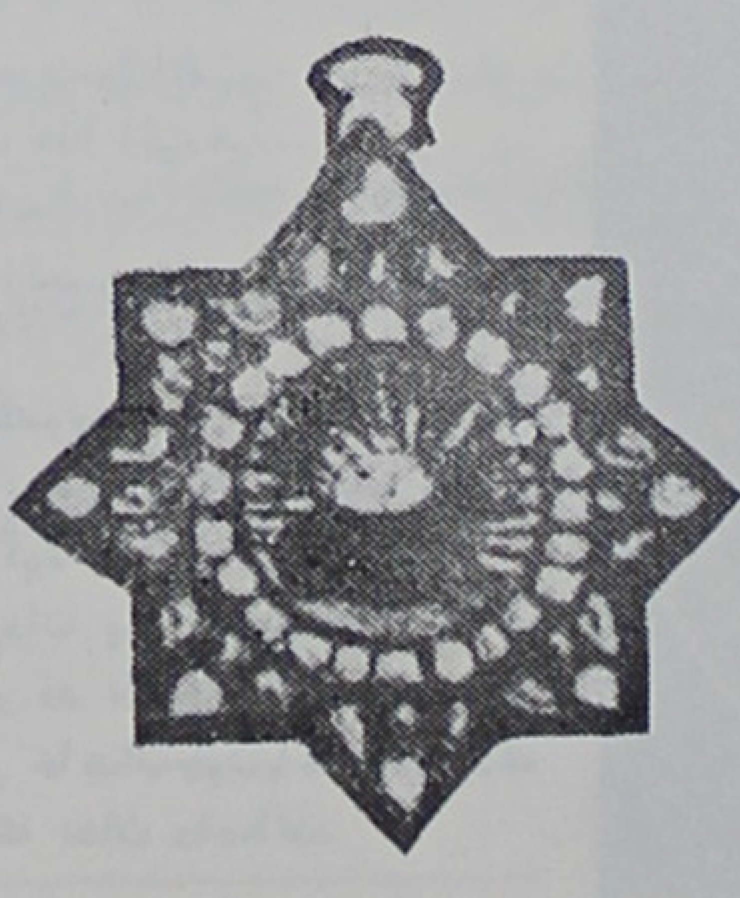
۱۷ الف و ب ـ پشت و روی سکه پانصد تومانی از زمان آغا محمد خان قاجار

۱۸ــ سکهٔ شیرو خورشید از سلجوقیان، آسیای صغیر

۱۹ــ شیر و خورشید



۱۷ ب



۱۹



۱۸



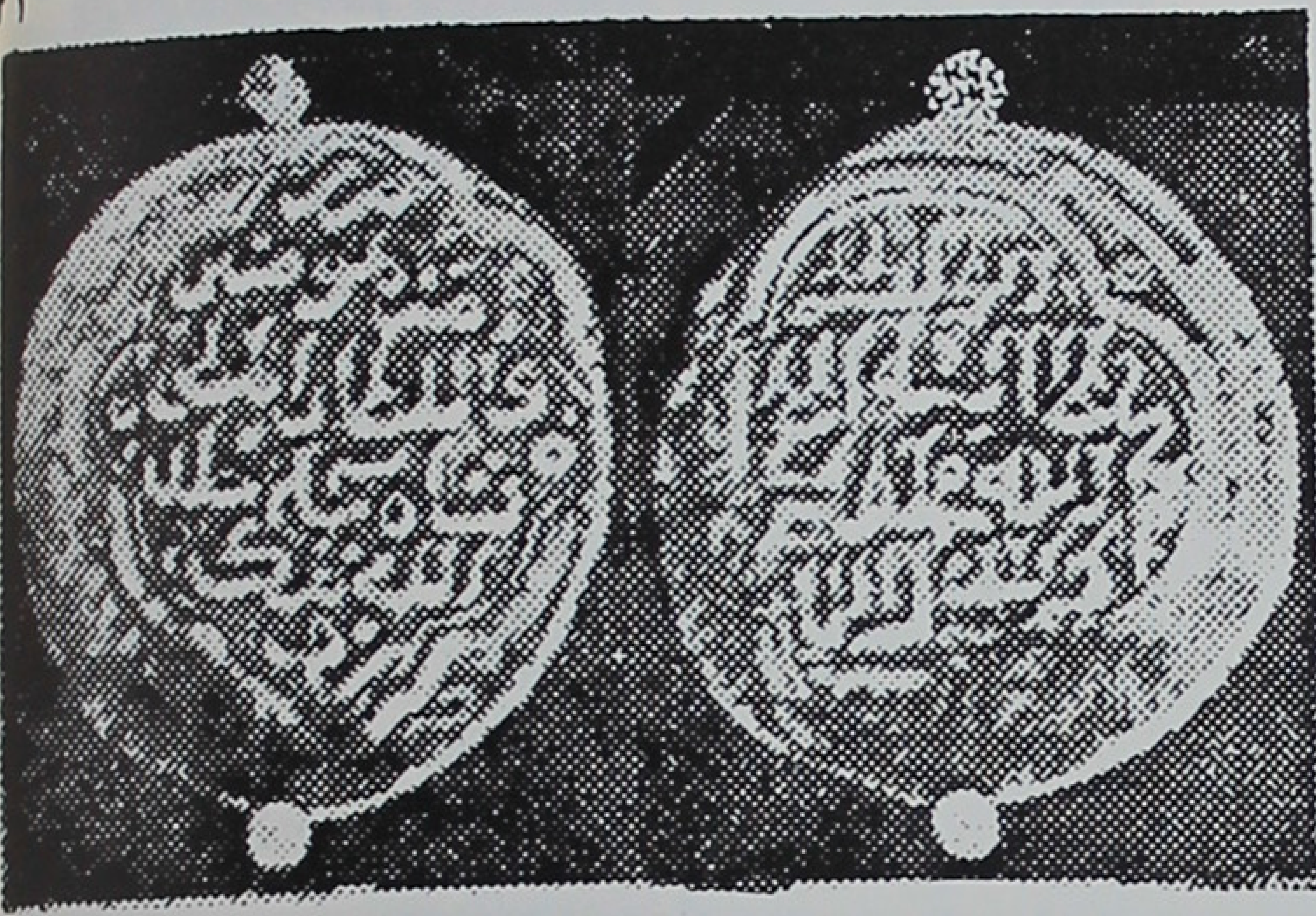




۱۹

۱۹ــ شیر و خورشید
۲۰ــ لوون ششم
۲۱ــ این پیکره دو روی یك سکه را نشان می‌دهد.
دریك روی آن نوشته می‌شود:
درمیانه: لااله‌الاالله محمد رسول‌الله
درچهارگوشه: ابوبکر عمر عثمان علی
دریك روی دیگر نوشته می‌شود:
درمیانه: امیرالمومنین والسلطان‌المطاع شاه شجاع خلدالله ملکه
دربالا وپایین: ضرب یزد
این یکی از سکه‌های شاه شجاع مظفری است.
همانا این شاه خود را خلیفه می‌خوانده و این است آن را در روی این سکه نشان داده.
این را درتاریخها ننوشته‌اند واین‌شگفت‌است‌که‌چنین داستان بزرگ را ننویسند. ولی این سکه‌آن‌را باروشنی نشان می‌دهد. لقب «امیرالمومنین» جزدربارهٔ خلیفه توانستی بود.
ازآن سوچنانکه گفتیم نوشتهٔ‌سکه‌هادراین‌زمینه‌ارجدار می‌بوده وچنین لقبی برای‌پادشاه بایستی یکی به روی سکه‌ها نمودارگردد ویکی‌در«خطبه‌ها» یادکرده شود.

۲۱



۲۲



۲۲ــ این پیکره دوروی یك سکه را نشان می‌دهد. دریـك روی‌آن نوشته می‌شود:
درمیانه: لااله الاالله محمد رسول‌الله
درکنارهٔ یکم بسم‌الله ضرب هذا الدرهم... * سنته ثلث واربعین وثلاثمائه
درکنارهٔ دوم: محمد علی الحسن الحسین علی محمد جعفر اسماعیل محمد.
درمیانه: علی خلیفته‌الله پاسودان بن محمد
درکناره: انماولیکم‌الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون‌الصلوة ویؤتون‌الزکوة و هم راکعون.
این یکی ازسکه‌های پاسودان پسر محمد است که از خاندان کنکری می‌بوده و در طارم و آن پیرامونها فرمانروایی می‌داشته. این خاندان‌چون‌باطنی‌می‌بودند کیش خود را در روی سکه نشان داده‌اند.

---

* نام شهر روشن نیست

درفشها و سکه‌ها می‌نگاشته‌اند.

خورشید درخشانترین جرم آسمانی، و در نزد مردمان پادشاه ستارگان است و ما می‌دانیم که درزمانهای باستان آن را یگانه پروردگار جهان پنداشته همچون‌خدایش می‌پرستیده‌اند. این است پادشاهان آن را فهمانندهٔ معنی بلندی و درخشانی و پروردگاری دانسته در روی درفشها و سکه‌ها به‌کار می‌برده‌اند.

شیر نیز در میان مردمان، دلیرترین همهٔ جانوران به‌شمار می‌بوده و او را پادشاه جانوران پنداشته با همهٔ درایی و آدمخواری و دژخویی، بزرگش می‌پنداشته‌اند و پیکر آن را بهترین رمزی برای دلیری و نیرومندی شناخته به‌روی درفشها و سپرها و دیگرافزارهای جنگی می‌نگارده‌اند.

در ارجمندی شیر در نزد مردمان همین بس‌که نام او را در هر زمان و در هر سرزمین به‌کودکان می‌داده‌اند وما شاهان بسیاری درتاریخ به‌نام «لئو» یا «اسد» یا «شیر» یا «ارسلان»[1] می‌شناسیم و از برخی از ایشان دلیلها هست‌که به‌همین شوند به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌داشته‌اند و به‌رواج و شناختگی آن می‌کوشیده‌اند.

از جمله خاندان «روبنیان»، که درکیلیکیا بنیاد پادشاهی نهاده بودند، شش تن از ایشان نام «لوون» (که رویهٔ ارمنی لئو است) داشته اندو از برخی از ایشان آگاهیها در دست است‌که از روی نام خود به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌نموده‌اند. ازلوون یکم و لوون دوم سکه‌های فراوان با پیکر شیر در دست است و سکه‌های بی‌این پیکر، بسیارکم می‌باشد. درحالی‌که از پادشاهان دیگر آن خاندان‌که نام «لوون» نداشته‌اند، سکه با پیکر شیر بسیارکم، و سکه‌های دیگر فراوان می‌باشد.

از لوون دوم داستانی در تاریخ ارمنستان هست، و آن اینکه چون فردریك بارباروسا، امپراتور آلمان، به‌همدستی پادشاهان انگلیس و فرانسه، هریکی با دسته‌های بزرگی از سپاه و از داوطلبان مردم به‌آهنگ جنگ با صلاح‌الدین ایوبی، به‌سوریا و فلسطین آمدند، (که این لشکرکشی در تاریخ به‌نام لشکرکشی سوم چلیپاییان شناخته شده)، لوون به‌انگیزهٔ همکیشی با آنان، و اینکه سرزمینش به‌سوریا و فلسطین نزدیك می‌بود، یاوری و دلسوزی بسیار به آنان، نشان داد، چندانکه فردریك زبان به‌سپاسگزاری بازکرده نوید داد‌که چون به اروپا بازگردد تاجی برای او فرستد. ولی چون فردریك دریکی از رودهای‌آسیای‌کوچك‌آب از سرش‌گذشته به‌اروپا بازگشتن نتوانست، پسر اونوید پدر را فراموش نکرده به‌همدستی پاپ‌تاجی و درفشی برای لوون آماده ساخته با دست فرستادگانی به‌کیلیکیا فرستادند، و به‌روی این درفش، به‌یاد نام لوون، پیکر شیری نگاشته بودند. درفش شاهی‌که تا آن هنگام جلو لوون‌کشیده شدی، با

۱ــ نامهای لاتین وعربی وفارسی وترکی شیراست.

پیکرهٔ «عقاب» بودی و از این پس به‌روی آن نیز پیکر شیر نگاشتند.

لوون ششم، آخرین پادشاه ارمنی کیلیکیا که به‌دست سپاه مصر افتاده، تا چند زمانی با زن و دختر خود، درمصر، دربند می‌زیست و سپس به‌خواهش پادشاه اسپانیا رهایی یافته ازآنجا به‌اروپا رفت و آخرین سالهای خود را در پاریس به‌سر داده در سال ۱۴۹۳ میلادی در آن شهر بدرود زندگانی گفته در کلیسای «سن دنیس» به‌خاك رفت، بر روی‌گور او، که اکنون هم نمایان و برپاست، پیکرش را از مرمر تراشیدند که با رخت ارغوانی و تاج به‌روی‌گور دراز کشیده (مانند پیکر ناصرالدین شاه به‌روی‌گورش در عبدالعظیم)، و دوشیر، پشت به‌هم، در زیر پاهای او خوابیده‌اند. همچنین سپر ویژه‌ای، که فرانسویان «اکوسون[1]» می‌خوانند و هنوز به روی‌گورش نگاهداشته شده، به‌روی آن نیز پیکر دو شیری با دهانهای باز و زبانهای دراز نمایان و پیداست.

می‌توان گفت پندار آنکه «شیر نشان ارمنستان می‌بوده» از همینها پیدا شده ولی ما می‌دانیم که نمی‌بوده. بلکه «نشان دولتی»، به‌آن معنی که امروز است، آن زمان عنوان نمی‌داشته.

از زمینهٔ خود دور نیفتیم: سخنمان ازشاهان ایران می‌باشد که‌گفتیم از باستان زمان پیکرهای جانوران و دیگر چیزها ــ به‌ویژه پیکرهای خورشید و شیر ــ را به‌روی سکه‌ها و درفشها می‌نگاشته‌اند، و ما بهتر می‌دانیم آگاهیهای خود را دربارهٔ هریکی از درفش و سکه جداگانه بنویسیم، اگرچه تا یك اندازه بیرون از زمینهٔ سخن خواهد بود.

دربارهٔ درفش: از زمان هخامنشیان تنها این‌می‌دانیم که سر درفشها خروسهای زرین می‌بوده. اززمان ساسانیان، داستان «درفش کاویانی» را همگی شنیده‌اند. شکل آن نیز از سکه‌ها به‌دست‌آمده و خود همان است که روزنامهٔ کاوه آن را در سر لوحهٔ خود می‌نگاشت و شناخته‌اش گردانیده.

چنین پیداست که این درفش ویژهٔ شاهان می‌بوده، و این است با زر و سیم و در وگوهر آراسته و درگنجینه نگاهش می‌داشته‌اند، و ازگفته‌های فردوسی توان پنداشت که هم در آن زمان، درفشهای دیگری با پیکره‌های جانوران و خورشید و ماه در میان سپاه می‌بوده. زیرا فردوسی در داستان «رستم و سهراب» از زبان هجیر نامهای یکایك سرداران ایران را می‌برد و درفش او را می‌ستاید[2]:

یکی زرد خورشید پیکردرفش	سرش ماه زرین غلافش بنفش
زده پیش او پیل پیکر درفش	به‌نزدش سواران زرینه‌کفش
یکی شیر پیکر درفش بنفش	درخشان‌گهر در میان درفش

۱ــ Ecusson

۲ــ فردوسی دراین شعرها «پیکر» را به‌معنی «صورت» و «رسم» به‌کار می‌برد و این همان معنی است که ما واژه را درآن به‌کار می‌بریم.

درفشش ببین اژدهـاپیکر است / بر آن نیزه برشیرزرین‌سراست
یکی گرگ پیکر درفش ازبرش / به‌ابر اندر آورده زرین سرش
درفشش پس پشت پیکرگـراز / سرش مـاه سیمین و بالا دراز

نیز در داستان کیخسرو شعرهـایی دربـارهٔ درفشها سروده کـه بسیاری همان ستایشهای بالایی است و این است همهٔ آنها را نیاورده تنها چند شعر را می‌نویسیم:

یکی ماه‌پیکر درفش از بـرش / بـه‌ابراندر آورده تابـان سرش
درفشی بـرآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش بیازیـد چنگ
یکی پیکرآهو درفش از برش / بـدان سایهٔ آهو انـدر سرش
درفش پس و پشت پیکـرهمای / همی‌رفت چون کوهِ رفته زجای

فردوسی شاهنامه را از روی کتابهای باستان که از زمان ساسانیان مانده بـود، سروده و می‌توان باور داشت کـه این ستایشها دربـارهٔ درفشها نیز از آن کتابهاست. ازسوی دیگر بی‌گفتگوست که داستان کیخسرو و رستم و سهراب بنیاد تـاریخی نـدارد و آنها را افسانه‌سازان زمـان ساسانیان ساخته‌اند و این ستایشها دربارهٔ درفشهااز روی درفشهای‌همان زمان است. پس نتیجه‌این است که در زمان ساسانیان و پیش از آنان، در ایران درفشها بـا پرچمهای‌گوناگون، از زرد و سرخ و بنفش وسیاه، به‌کار برده وبه‌روی آنها شکلهای‌گوناگون، از خورشید و ماه و شیر و پلنگ وگـرگ وگراز و پیل و آهو و اژدها و مرغ همای، نگاشته و برنـوک (یا سرنیزهٔ آنها) تندیسهای زرین وسیمین، از ماه و از شیر، می‌گمارده‌اند.

امـا در زمان اسلام، چون مسلمانان از پیکرنگاری و تندیسه‌تراشی (نقاشی و مجسمه‌سازی) پرهیز می‌جستند بر درفشهای خلفا جز آیه‌هایی از قرآن نگاشته یا نوشته نمی‌شده. ولی سپس که از ناتـوانی خلیفگان، پادشاهانـی در این سو و آن سو برخـاستند، اینان در بند آن پرهیز نمی‌بوده‌اند و بر درفشهای خود پیکرها می‌نگاشته‌اند. دراین باره ما از شعرهای شاعران بهره توانیم جست[1]...

مثلا ناصر خسرو دربارهٔ خلیفهٔ فاطمی چنین می‌گوید:

رایت شاهان‌گرصورت شیراست و پلنگ / بـرسر رایت او صورت فتح وظفراست

از ایـن شعر پیداست کـه چنانکه گفتیم بردرفشهای خلیفه‌ها جز آیه‌های قـرآن نوشته

۱ــ دراینجا چندسطری حذف شد.

نمی‌شده، ولی درفشهای پادشاهان چنان نمی‌بوده. بیهقی در میان رخدادهای سال ۴۲۲ یادی از «علامت شیر» می کند و از گفته‌هایش پیداست که در آن زمان نگاشتن شیر به‌روی درفشها رواج می‌داشته، و شکلی ارجدار می بوده.

ابوالفرج رونی می‌گوید:

چندان علم‌شیر بیفراشت که بفزود   زیشان به‌فلك برج اسد بیعدد اشکال

سعدی می‌گوید:

چوشیرِ رایت‌او را صبا کندمتحرك   مجال حمله‌نماند ز هول شیرعرین را

هم او می‌گوید:

زسایهٔ علم شیر پیکرت چه عجب   که لرزه برتن شیران فتد چوشیرعلم

ازرقی می‌گوید:

بدان‌گهی که‌چودریا یلان‌آهنپوش   برون‌شوند خروشان همال پیش‌همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم   تن از نسیج یمانی وجان زباد شمال

عبدالرزاق اسپهانی می‌گوید:

زهیبت تو دل شیر آسمان همه وقت   چنانکه شیر علم روزِ باد در خفقان

شعر مولوی را همگی شنیده‌ایم:

ما همه شیریم و شیران علم   حمله‌مان از باد باشد دم به‌دم

از این‌گونه شعرها بسیار است و از روی هم رفتهٔ آنها پیداست که نگاردن پیکر شیر به روی درفشها در قرنهای اسلامی رواج بسیار داشته است ولی تنها این نمی‌بوده و پیکرهای دیگر نیز نگاشته می‌شده.

آمدیم بر سر سکه‌ها: سکهٔ هخامنشیان که «دریك» نامیده می‌شده بریك رویش پیکر تیراندازی می‌داشته وگویا برروی دیگر پیکرهٔ پادشاه نگاشته می‌شده.

از سکه‌های اشکانیان نمونه‌های بسیار فراوان در دست است و ما می‌بینیم که بریك رو تیر انداز و بریك رو پیکرهٔ پادشاه را می‌دارد.

پادشاهان ساسانی چون بدین زردشتی ارج می‌گزاردند به‌یك سوی سکه پیکر آتشکده و به‌یك سوی دیگر پیکر خود را می‌نگارانیدند.

اما در زمان اسلام، مسلمانان تا هفتاد سال کمابیش سکه نزدندی و دادوستد با سکه‌های روم و ایران رفتی، و در این دوره سکه‌های ایران حال شگفتی پیدا کرد. زیرا سکه خانه‌های ایران درشهرهایی که می‌بود کار می کرد. بدین‌سان که همان سکهٔ یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی را (با همان پیکرهای پادشاه و آتشکده) زده و نام والی عرب را، که ایران در زیر دست او بودی، با خط پهلوی نوشتندی وگاهی نیز جملهٔ «بسم‌الله» یا مانندهٔ آن را درکنارهٔ سکه نوشتندی[1].

ولی پس از زمانی خود مسلمانان سکه زدن آغاز کردند و در این سکه بر هردو رو جز آیهٔ قرآن ونام خلیفه و شهر و تاریخ نوشته نشدی. زیرا چنانکه گفتیم مسلمانان از پیکرنگاری پرهیز جستندی. پادشاهان اسلامی نیز در این‌باره به‌خلیفگان پیروی کردندی. زیرا آنان بایستی نام خلیفه را با لقبهایش به‌روی سکه بنویسانند، و این نشان فرمانبرداری آنان بودی.

این پادشاهان به‌خلیفه باج ندادندی و هیچ‌گونه یاوری به‌او نکردندی. ولی بایستی در خطبه خواندن و سکه زدن نام خلیفه را یادکنند تا رشته در میانه بریده نباشد. این است نوشته‌های روی سکه در خور ارج بودی.

برخی از پادشاهان، که رشته از خلیفه بریده ویا از راه کیش جدا از او بودندی، اینان نیز بایستی به‌جای نام خلیفه، به‌روی سکه‌ها نامها ویا جمله‌های دیگری نویسند. (مثلا آنان که کیش شیعی می‌داشتند بایستی نامهای دوازده امام یا جملهٔ «علی ولیّ‌الله» نویسند).

این است در زمان اسلام سکه معنای دیگری پیدا کرده وناچاری بودی که به‌روی آن جز نوشته‌ها نباشد.

با این‌حال‌گویا ازآخرهای قرن شش هجری بودکه بسیاری از پادشاهان اسلام، به‌پیروی از فرمانروایان مسیحی، که در آسیای کوچك و در فلسطین می‌بودند، به‌روی سکه‌های مسین و برنجین (که فلس نامیده شدی و خود دارای ارج کم بودی) پیکره نگاشتن آغاز کردند و این سکه‌ها از آن زمانها بسیار فراوان بازمانده و سپس هرچه فراوانترگردیده و به‌روی آنها پیکر شیر بسیار فراوان و پیکر خورشید بسیارکم دیده می‌شود.

در زمان مغول چنین پیداست که این‌پادشاهان سکه‌زدن‌را از مسلمانان یادگرفته‌اند، و این است به‌پیروی از آنان در روی سکه‌های زرین و سیمین جز نوشته (لقب و نام پادشاه و تاریخ و شهرسکه)، با خط مغولی یا ایرانی، ننوشتندی و پیکرجز به‌روی فلوسها نبودی.

در زمان صفویان نیز چنین بودی و پیکرها جز به‌روی فلس (یا فلوس) نگاشته نشدی. این شاهان که بیرقدار بسیار پافشار شیعیگری می‌بودند به‌روی سکه‌های زرین و سیمین خود جمله‌هایی یا نامهایی (از امامان) نوشتندی که فهمانندهٔ آن کیش باشد. گاهی نیز شعر نوشتندی.

۱ــ ازاین سکه‌های تاریخی، که کمیاب است، نویسنده چند دانه می‌دارم.

چنانکه شاه اسماعیل دوم، که به‌هواخواهی از سنیگری بدنام می‌بوده، برای کاستن از آن بدنامی شعر پایین را که از شیخ عطار می‌باشد به‌روی سکه‌ها می‌نوشته:

زمشرق تا به‌مغرب گر امام‌است　　　علی و آل او مـا را تمام است

پس از برافتادن صفویان، اشرف افغانی، که چند سال پادشاه ایران بود، به‌عنوان آنکه نام خدا و پیغمبر که به‌روی سکه‌ها نوشته می‌شود، به‌دست جهود و مسیحی و دیگران می‌افتد که دست می‌سایند، از نوشتن آن نـامها به‌روی سکه‌ها جلوگرفت و به‌جای آنها این شعر را بـر سکه‌ها نوشت:

دست زد بر جلاله بود گناه　　　داد تغییر سکه اشرف شاه

از اینجا به‌یك نکته پـی توان برد، و آن اینکه خلفا و فرمانروایان اسلامی دربارهٔ سکه میان دو دشواری افتاده بوده‌اند. زیرا از یـك‌سو پیکرنگاری در اسلام ناروا می‌بوده و آنگاه آنان نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و آیه‌های قرآن و دیگر چیزها را به‌روی سکه‌ها، برای نشان دادن دین (یا کیش) خود، ناچاری می‌شمارده‌انـد. اینها آنـان را وا می‌داشته که برسکه‌ها جز نـوشته ننویسند. از سوی دیگر می‌دیده‌اند سکه‌ها به‌دست جهودان و ترسایان و دیگران نیـز می‌افتد و آنان دست به‌نـام خدا و پیغمبر و به‌آیه‌های قـرآن می‌سایند کـه این را نیز ناروا می‌شمارده‌اند.

از این رو چنان اندیشیده‌اند که نوشته‌نویسی به‌روی سکه‌هـا، ویژهٔ دینار و درهم (سکه‌های زرین و سیمین) باشد، و فلس (یا سکه‌های مسین) را که‌بیشتر درگردش می‌بوده و به‌دستها می‌افتاده آزاد گذارند که سکه‌زنان هرشکلی خواستند به‌روی آن بنگارند، و اینان به‌پیروی از مسیحیان به‌نگارش پیکرهای شیر و چیزهای دیگر برخاسته‌اند. این بوده راز آن‌کار.

اما اشرف‌افغانی، این پادشاه‌چون‌کیش سنی می‌داشته ناچار می‌بوده که نوشته‌های سکه‌های ایران را دیگرگرداند، و همانا نمی‌خواسته کـه از ایـن راه نیز دلهای ایرانیان شیعی را بخراشد، این است آن دستاویز را پیش‌کشیده و نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و امامان وجمله‌های دینی را به‌یکبار از میان برده، و می بایدگفت: کاری نیك کرده.

پس از آن بـه‌روی سکه بیشتر شعر نوشته شدی. کـریمخان چون همیشه فروتنی نشان دادی، سکه را نیز به‌نام امام زمان می‌زده و شعر پایین را می‌نوشته.

شد آفتاب وماه زر وسیم در جهـان　　　از سکهٔ امام بحق صاحب‌الزمـان

در زمان قاجاریان نیز همچنین بودی تا از زمان محمد شاه دگرگونی در کار سکه پدید‌

آمده که آن را خواهیم آورد.

این است تاریخچهٔ کوتاهی از درفشها و سکه‌های ایران و از به‌کار رفتن پیکرهای شیر (تنها) و خورشید (تنها).

گفتار سوم

خورشید و شیر چگونه به‌هم پیوسته‌اند؟...

اکنون باید دید خورشید و شیر چگونه به‌هم پیوسته و این شکل شگفت را پدید آورده‌اند؟... زیرا میانهٔ خورشید، که جرم درخشانی در بالای آسمان است، با شیر، که جانور دژخوی دراییی در بیابانهای آفریکا و آسیاست، کمترین همبستگی شناخته نمی‌باشد. آنگاه آن شمشیر چیست؟.. شیر کجا و شمشیر کجاست؟...

آری میانهٔ خورشید با شیر یك همبستگی بسیار سست و دوری توان یافت، و آن اینکه از دوازده برج آسمان یکی برج شیر (اسد) است و ستاره‌شماران آن برجها را در میان هفت ستارهٔ گردان (که خودشان شناخته بودند) بخش کرده برج شیر را ویژهٔ خورشید گردانیده بودند و این معنی را شاعران هم فهمیده‌اند و این است قطران تبریزی در شعرهایی که دربارهٔ رفتن پادشاه آذربایجان به‌دیدن پادشاه گنجه سروده، چنین می‌گوید:

اگر به‌خانهٔ شیدآمده است شیر رواست　　　بدانکه خانهٔ شیراست‌شید برگردون

لیکن چنانکه گفتیم این همبستگی بسیار سست و خودپندار برپندار است. زیرا در آسمان (یا بهتر گویم: در فضا) نه تنها شیری نیست، چیزی که به‌شیر مانند باشد و کس از دیدن آن به یاد شیر بیفتد هم نیست، آنچه را که ستاره‌شماران شیر یا اسد نامیده‌اند جز چند ستاره‌ای که نزدیك هم دیده می‌شوند نمی‌باشد.

از آن‌سوی بودن آن برج خانهٔ خورشید نیز جز نام نمی‌باشد. خورشید را خانه‌ای نیست و هیچ‌گونه ویژگی میانهٔ آن برج با خورشید نمی‌باشد. خورشید در گردش خود (که ستاره‌شماران پیشین آن را پنداشته بودند) به‌همه برجها درگذرد و جدایی میانهٔ آنها نگذارد.

به‌هرحال اینها نه چیزی بوده که تودهٔ انبوه بدانند و یادی از آن در دلهاشان نگه داشته پیکری نگارند. این‌گونه‌چیزها جز در یاد شاعران...[۱] که‌پی‌مضمون‌می گشته‌اند جانتوانستی‌داشت.

پس این‌شکل شگفت از کجا پیداشده؟ جای خشنودی است که ما در این‌باره سند تاریخی به‌دست آورده‌ایم و توانیم به‌این پرسش پاسخ داد.

داستان این بوده: غیاث‌الدین کیخسرو، پسر علاءالدین کیقباد، که از پادشاهان سلجوقی

۱ــ دراینجا چند واژه‌ای حذف شده است.

آسیای کوچك و در سال ۶۳۴ به‌جای پدر خود به‌تخت پادشاهی نشسته بود، این پادشاه دختر پادشاه‌گرجی را به‌زنی گرفت، و چون‌گرجیان خوشرویند و آن دختر خوشروتر می‌بوده کیخسرو دل به‌او باخت و از سبکسری چنین خواست که پیکر او را به‌روی سکه‌های سیمین (درهمها) بنگاراند. ولی این کار مایهٔ آزردگی سخت مردم توانستی بود. زیرا گذشته از آنکه پیکرنگاری به‌روی سکه‌های سیمین شیوهٔ شاهان اسلام نبودی و این خود ناپاسداری شمرده شدی، نگاشتن پیکر زن یکباره با آیین اسلام ناسازگار می‌بود و جز دشمنی با آن دین بشمار نرفتی.

از این‌رو پیرامونیان کیخسرو به‌جلوگیری برخاستند. ولی چون کیخسرو سبکسرانه پافشاری می‌نمود، برخی از ایشان (گویا از ستاره‌شماران) چنین راه نمودند که پیکر شیری را نگاشته و روی آن رخسار همچون خورشید آن زن را بنگارند، که اگر کسانی به‌جستجو برخاستند و پرسشهایی رفت گفته شود رویهٔ «طالع» (زایچه) پادشاه است که هنگام زاییده شدن او خورشید در برج اسد (شیر) می‌بوده؛ و همین کار را کردند و این است آن شکل پدید آمد. این چیزی است که ابن‌عبری، که یکی از تاریخنویسان بنام می‌باشد، نوشته[1].

ابن عبری خواستش نکوهش کیخسرو است. ولی ما از آن، تاریخچهٔ پدید آمدن شیر و خورشید را به‌دست می‌آوریم وگرهی را می‌گشاییم. بیگمان ابن‌عبری ندانسته که آن جمله‌های نکوهش‌آمیز او روزی این ارج را خواهد داشت و این سود را خواهد داد. چنانکه کیخسرو ندانسته بوده که آن کار هوسبازانهٔ او روزی این نتیجه را خواهد داد و آن شکلِ شگفتِ پدید آورده‌اش نشانهٔ دولت ایران خواهد بود.

ابن عبری یکی از تاریخنویسان باریکبین و راستگوست. و چون شهرش (ملاطیه) به جایگاه کیخسرو، و زمان زندگانیش به‌زمان او نزدیك می‌بوده نوشته‌اش در خور آن است که ما استوارش داریم.

از آن‌سو جای خشنودی است که نمونه‌هایی از آن سکه‌های کیخسرو در دست هست و من خود دانه‌هایی از آنها را (از سیمین و مسین) به‌دست آورده‌ام. این سکه‌ها از یك‌سو راست بودن سخن ابن‌عبری را می‌رساند، زیرا پیش از آن سکه‌ای با این شکل از کسی دیده نشده، ولی از کیخسرو دیده می‌شود؛ از یك‌سو هم چگونگی آن شیروخورشید را نشان می‌دهد، و ما می‌بینیم که از آنچه امروز در دست ایرانیان است و نشان رسمی دولت گردیده جداست. زیرا آن شیر رویش به‌دست راست است و خود بی‌یال می‌باشد و شمشیر در دست نمی‌دارد.

---

۱ ــ جمله‌های ابن عبری این است: وَ کانَ السُّلطان غیاثُ الدّین مُقْبِلاً عَلَی المجون و شُربِ الشَّراب غیرَ مَرْضِیِ الطریقة مُنْغَمِساً فِی الشَّهَوات المُوبِقَة تزَوَّجَ اِبْنَةَ مَلِكِ الکُرج فَشَغَفَهُ حُبُّها وَهامَ بِها اِلی اَنْ اَرادَ تَصویرَها عَلَی الدَّراهِمِ فَاُشیرَ عَلَیهِ اَنْ یُصَوِّرَ صورةَ اَسَدٍ عَلَیهِ شَمْسٌ اینسَبُ اِلی طالِعِهِ و یَحصُلَ بِهِ الغَرَض.

خورشید نیز دایرهٔ درست است و خود روی آدمی با چشم و ابرو و دهان می‌باشد.

گفتار چهارم
شیروخورشید چگونه نشان رسمی ایران گردیده؟

اکنون بایددید شیروخورشید، که درآسیای کوچك پدیدآمده، چگونه به‌ایران رسیده، وآن دگرگونیها درآن کی رخ داده، و نشان رسمی ایران از کی گردیده؟ اینها چیزهایی است که باید دنبال کرد.

چنین پیداست که شیروخورشید چون برسکه‌های کیخسرو نگاشته شده و شکل شناخته‌ای گردیده، سکه‌زنان، که هرشکلی راکه می‌خواسته‌اند به‌روی سکه‌ها (فلسها) می‌نگاشته‌اند، این شکل را بی‌آنکه معنایش را بفهمندگرفته وآن را نیز همچون دیگر شکلها به‌روی سکه‌ها نگاشته‌اند، وکم‌کم خورشید را پایینتر آورده نیم دایره به‌پشت شیر چسبانیده‌اند و آن را به خورشید هرچه مانندەترگردانیده‌اند.

پس ازکیخسرو از جانشینان او سکه‌هایی به‌دست ما نیفتاده، ولی پیداست که این شکل در سکه‌های آنان نیز به‌کار می‌رفته.

از مغولان، از غازانخان و سلطان محمد خدابنده سکه‌های مسین با شیرو خورشید در دست است که در برخی‌ازآنها خورشید دایرهٔ درست وازپشت‌شیر جداست و دربرخی نیم دایره و به‌پشت شیر چسبیده است.

پس از مغولان از یك شعر سلمان ساوجی پیداست که در زمان او شیروخورشید شناخته می‌بوده و به‌روی درفشها نیز نگاشته می‌شده، زیرا می‌گوید:

خورشید نصرت است به‌توفیق کردگار　　طالع زشیر رایت جمشید کامگار

از پادشاهان صفوی، از شاه اسماعیل سکه‌ای با شیروخورشید دیده نشده ولی از دیگر شاهان آن خاندان سکه‌های مسین با این شکل فراوان بازمانده و در همهٔ آنها خورشید چسبیده به‌پشت شیر است.

داستان شگفت‌آنکه گویا سکه‌زنان زمان شاه طهماسب شیروخورشید را جز رویهٔ زایچه (طالع) پادشاهی نمی‌شناخته‌اند، و این است دیده می‌شود در زمان او خورشید را به‌روی بره نشانده‌اند. زیرا زایچهٔ شاه تهماسب، چنانکه در تاریخها نیز نوشته‌اند، برج حمل (بره) می‌بوده. دو دانه از این سکه‌ها در نزد ماست که در پشت یکی از آنها نام شاه تهماسب آشکارا خوانده می‌شود.

می‌توان پنداشت که نزدن شیروخورشید به‌روی سکه‌های شاه اسماعیل از روی همین

پندار می بوده. زیرا زایچهٔ شاه اسماعیل برج عقرب می بوده و آنان زشت می‌پنداشته اند که خورشید را برروی کژدم نشانند.

هرچه بوده این پندار دیر نپاییده و شاه عباس و دیگران پابندآن نبوده‌اند. شاه عباس با آنکه زایچه‌اش سنبله می‌بوده، ما فلوسهای فراوانی با شکل شیروخورشید از زمان او در دست می‌داریم. می‌توان پنداشت که افسانهٔ نشاندن شاه عباس خورشید را به‌روی شیر نتیجهٔ همین است که این شکل در زمان آن شاه رواج بسیار داشته و بسیار شناخته گردیده.

در زمان صفویان شیروخورشید را به‌روی درفشها نیز می‌نگاشته‌اند. دلیل این سخن آن است که محمد رضابیك نامی، که در زمان سلطان‌حسین، حاکم ایروان می‌بوده‌و در سال ۱۷۱۵ میلادی به‌فرستادگی از آن پادشاه به‌دربار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه رفته و زمانی در آنجا با شکوهی بسیار می‌زیسته است و در بیست و چند سال پیش یکی از نویسندگان فرانسه به‌نام موریس هربرت[1] کتابی در بارهٔ‌آن سفر محمد رضابیك و همراهانش وداستان ایشان در پاریس، به عنوان فرستادهٔ ایران به‌دربار لوئی چهاردهم[2] پرداخته‌ودر سال ۱۹۰۷ آن را به‌چاپ رسانیده، در این کتاب پیکرها (تابلوها) از محمدرضابیك و همراهانش در حال گذشتن ازکوچه‌های پاریس یا در دیگر حالها به‌چاپ رسیده که به‌گفتهٔ نویسندهٔ کتاب از روی تابلوهایی است‌که در همان زمان نگاشته شده بوده، و در برخی از این پیکرها درفش ایران به‌سر محمد رضابیك برچم‌گشاده و به‌روی پردهٔ آن پیکر شیری است با خورشیدی در فراز آن. لیکن در اینجا نیز همچون سکه‌های کیخسرو خورشید از پشت شیر جدا و خود دایرهٔ درست است.

کوتاه سخن: تا آغاز پادشاهی قاجاریان شکل شیروخورشید این حال را می‌داشته‌که همچون شکلهای دیگری به‌روی سکه‌ها و درفشها نگاشته می‌شده. در آغاز زمان قاجاریان، در زمان فتحعلیشاه‌که راه‌آمد وشد میانهٔ اروپا و ایران باز شده و اروپاییان به‌ایران آمده‌اند و دربار قاجاری می‌خواسته به‌پیروی‌از دولتهای اروپایی یك «نشان دولتی» پدیدآورد، این شکل شیروخورشید را، که گویا معنای دیگری به‌آن داده و بازمانده از زمان باستانش می‌شمارده‌اند، برگزیده نشانی با این شکل پدید آورده‌اندکه به‌اروپاییان و دیگران می‌داده‌اند. سپس در زمان محمدشاه شکل‌ذوالفقار (یا تیغ‌دوسر افسانه‌ای) رابرگزیده‌نشان‌دیگری نیزپدید آورده‌اند، که بدین‌سان شیروخورشید و ذوالفقار دو نشان دولتی می‌بوده و خودآنها نشانهٔ دولت شمرده می‌شده که‌گذشته ازنشانها به‌روی‌سکه‌ها و درفشها وهمچنان به‌روی دیوارهای‌ساختمانهای دولتی نگاشته می‌گردیده.

دراین‌باره دلیل ما نوشته‌های دو تن از اروپاییان است‌که در پایین‌آنها را می‌آوریم.

۱ــ .Maurice Herbette ۲ــ .Une Ambassade persane sous Louis XIV

یکی از آن اروپاییان مسیو لانگله[1] نامی است که در زمان فتحعلیشاه کتاب کوچکی درـ بارهٔ ایران نوشته که در سال ۱۸۱۷ میلادی با ترجمهٔ ارمنیش در پاریس به چاپ رسیده. این نویسنده از شیروخورشید یادی کرده ولی شگفت است که آن را «مِهر و شیر» می‌نامد و دانسته نیست این نام را از کجا به‌دست‌آورده. به‌هرحال او نیز، همچون بسیار دیگران، شیروخورشید را بازمانده از ایران باستان و یادگار آتش پرستی ایرانیان می‌پندارد و چنین می‌نویسد: به همچشمی سلطان سلیم سوم عثمانی که نشان «هلال» را پدیده آورده و پادشاهان عثمانی آن را به‌اروپاییان ودیگران از ترسایان دهند، فتحعلیشاه هم نشان «مِهر و شیر» را درست کرده‌است.

دیگر از آن اروپاییان مسیو دوبو[2] است که کتابی دربارهٔ ایران به‌نام «لاپِرس»[3] در زمان محمد شاه به‌چاپ رسانیده و در آنجا چنین می‌نویسد: «از شیوه‌های پادشاهان ایران است که درفشهای بسیار به‌کار می‌برند و به‌روی این درفشها دو شکل نگاشته شود: یکی تیغ دوسر علی (ذوالفقار)، دیگری رویهٔ شیر خوابیده‌ای که خورشید از پشت او در می‌آید. این دو شکل را درکوشك پادشاهی نیز نگاشته‌اند. همچنین برنشانهایی که شاه ایران به‌سپاهیان و سرکردگان و نمایندگان اروپایی به‌نام نواختن ایشان دهد این دوشکل هست.»

این دو نوشته به‌آنچه‌گفتیم‌گواه آشکار است. گذشته ازآنکه سکه‌های آن زمان همین را می‌رساند و ماگذشته از شیروخورشید سکه‌هایی با شکل «ذوالفقار» از آن زمان در دست می‌داریم و یکی ازآن سکه‌ها اکنون در نزد ماست.

از این نوشته‌ها پیداست که نشانهای شیروخورشید و ذوالفقار، که هنوز هم هست، از زمان فتحعلیشاه و محمد شاه بازمانده.

ازآن‌سوی از زمان محمدشاه یك رشته سکه‌های سیمین در دست است که در یك روی آن نام محمد شاه (شاهنشه انبیا محمد) و نام شهر (دارالخلافهٔ طهران) با تاریخ سکه نوشته شده. در روی دیگر شیر با خورشید در پشت و شمشیر در دست و تاجی در بالای خورشید نگاشته‌گردیده. چند دانه از این سکه‌ها در نزد ماست.

از اینجا پیداست که در همان زمانِ محمد شاه، به‌پیروی از دولتهای اروپایی چنین خواسته‌اندکه نشانه‌ای برای دولت ایران‌پدید آورندکه به‌روی نامه‌های دولتی و سکه‌ها و درفشها و دیگر جاها به‌کار رود و در سایهٔ برخورد با اروپا به‌چنین چیزی نیاز دیده‌اند، و بهتر دانسته‌اندکه همان شیروخورشید را با ذوالفقار یکی‌گردانند (شمشیر را به‌دست شیر دهند) و یك نشانه پدیدآورند و این‌کار را کرده‌اند. و چون این شکل را ارجدار شناخته به‌پای شکلها یا پیکرهای دیگری نمی‌برده‌اند، از این رو آن را به‌روی سکه‌های سیمین و زرین هم

۱ـ M. Langles ۲ـ M. Louis Dubeux ۳ـ La Perse

نگاشته‌اند، و از همین زمان است که حال سکه در ایران دیگر گردیده و آن شیوهٔ کهن که شعر یا جمله‌های عربی به‌روی سکه‌ها می‌نوشته‌اند از میان رفته است.

چیزی که هست گویا برخی دولتیان می‌ترسیده‌اند که از سرپا ایستادن شیر و شمشیر به دست گرفتن آن گمان جنگجویی به‌دولت ایران رود، و آن را با حال ناتوانی دولت سازگار نمی‌دیده‌اند. از این رو با سیاست راه رفته به‌روی نامه‌های وزارت خارجه و همچنان به‌روی برخی سکه‌ها شیر را خوابیده و بی‌شمشیر می‌نگاشته‌اند. چنانکه همین رفتار در وزارت خارجه تا پیش از زمان رضاشاه‌پهلوی نگه‌داشته شده بود و شیرها به روی نامه‌های آن وزارت خوابیده و بی‌شمشیر نگاشته می‌شد.

به‌هرحال ما تا آنجا که جسته و دانسته‌ایم این از زمان محمدشاه بوده که شیروخورشید با رویهٔ‌کنونیش پدیدآمده و نشان دولت ایران گردیده. پیش از آن شیرها بی‌شمشیر می‌بوده، و این شکل چه در درفشها و چه در سکه‌ها، ویژگی نمی‌داشته و یگانه شکل نمی‌بوده.

از زمان ناصرالدین شاه دو نامه‌ای از میرزا محمد علیخان، وزیر خارجهٔ ایران، در دست است که در سال ۱۲۶۸ (در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه)، یکی را به «منشی مهام خارجهٔ گیلان» و دیگری را به «منشی مهام خارجهٔ استراباد» نوشته و درآن نامه‌ها چنین گفته می‌شود:

«درخصوص بیدق کشتیهای تجارتی که سابقاً دریابیگی ایرادگرفته بود اینجا باجناب جلالتمآب وزیرمختاردولت‌بهیهٔ روسیه مکالمه‌کرده برحسب امرقَدَر قَدَر سرکار اعلیحضرت پادشاهی، روح‌العالمین فداه، قرار دادندکه نشان وعلامت دولت علیهٔ ایران دربیدق و علمها که درکشتیهای تجارتی افراشته می‌شود اژدها باشد تا از نشان شیروخورشیدکه نشان دولتی است امتیازی حاصل شود.»

این نامه‌ها نیز می‌رساندکه شیروخورشید تا آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه نشانهٔ دولتی گردیده و شناخته شده بوده‌که بر بیرقهایی که درکشتیهای دولتی می‌افراشته‌اند، نگاشته می‌شده و این است دستور داده می‌شودکه بربیرقهایی که‌درکشتیهای بازرگانی ایرانیان افراشته می‌شده پیکرهٔ اژدها نگارند.

سپس در زمان ناصرالدین شاه ماشین و افزار سکه زنی از اروپا آورده شده و سکه‌های ایرانی رویه‌های سکهٔ اروپایی راگرفته و بهتر و بسامانترگردیده.

یکی ازکارهایی که در همین زمان ناصرالدین شاه یا در زمان پدرش محمد شاه رخ داده آن بوده‌که سکه زدن ویژهٔ تهران‌گردیده و آن شیوهٔ باستان که هرحکمرانی در شهر حکمرانی خود سکه می‌زد از میان رفته.

نکته‌ای راکه می‌باید درپایان بازنمایم آن است که شیرهای شیروخورشید پیش از زمان محمدشاه بی‌یال می‌بوده و از زمان اوست‌که به‌پیروی از پیکرنگاریهای اروپا شیر را یالدار

گردانیده‌اند.

دراین‌باره گفته شده: «شیرهای ایران چه نر وچه ماده بی‌یال می‌بوده‌اند، نه همچون شیرهای آفریکا که نرهاشان یالدار و ماده‌هاشان بی‌یال است.» این داستان سکه‌ها نیز همان را می‌رساند. ولی چون گفتگو دراین‌باره از زمینهٔ کتاب بیرون است و ما را در آن باره آگاهی درست نمی‌باشد به‌سخنی در آن باره نمی‌پردازیم.

در اینجا دفتر به‌پایان می‌رسد. اگر بخواهیم گفته‌های خود را کوتاه‌گردانیده در چند سطر بگنجانیم باید بگوییم:

شیروخورشید از زمانهای باستان نمانده و یك شکلی که رازی یا معنایی در بر دارد نبوده. پیدایش آن نتیجهٔ دلباختگی کیخسرو سلجوقی به‌همسرش شاهزاده خانم گرجی بوده. او برای پیش بردن هوسی یا سهشی این شکل را پدید آورده و در سکه‌های خود به‌کار می‌برده. سپس دیگران بی‌آنکه معنایی فهمند آن را به‌کار برده‌اند و بدین‌سان یکی از شکلهای شناخته شده‌گردیده و تا زمان فتحعلیشاه به‌همان عنوان به‌کار می‌رفته. در زمان فتحعلیشاه به‌پیروی از دولتهای اروپایی دوگونه نشانی (لژیون) برای‌دادن به‌برخی اروپاییان و ایرانیان پدیدآورده‌اند که یکی پیکر ذوالفقار و دیگری پیکر شیروخورشید می‌بوده. سپس در زمان محمد شاه باز به پیروی از اروپاییان نیازمند شده‌اند که نشانه‌ای (آرموادی) برای دولت برگزینند و این است آن دو شکل را یکی گردانیده (ذوالفقار را به‌دست شیر داده) و تاجی نیز بالای آن افزوده این شکل را که امروز نشانهٔ دولت ایران شمرده می‌شود پدید آورده‌اند. این بوده تاریخچهٔ شیروخورشید.

در پیرامون «تاریخچهٔ شیروخورشید»

(۱۳۱۰-۱۳۰۹)

دربارهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در مجلهٔ گرامیتان مقاله‌ای به‌عنوان «انتقاد لفظی» چاپ شده که نویسندهٔ مقاله بر برخی عبارتهای من در مقالهٔ «تاریخچهٔ شیروخورشید»، که در شمارهٔ هفتم ارمغان چاپ یافته، خرده‌گرفته است. اگرچه پوشیده داشتن نویسندهٔ مقاله نام خود را[1] و برخی قرائن دیگر

* ارمغان، شمارهٔ ۳ بهمن ۱۳۰۹.

۱- همچنانکه شادروان کسروی گمان برده بود وسپس نیز دانسته شد نویسندهٔ «انتقاد لفظی» ملك‌الشعراء بهار بوده ونام خود را پوشیده داشته است.- گردآورنده.

می‌رساند که مقصود عمدهٔ نویسندهٔ مزبور نیش زدن و آزار رساندن است و می‌خواهد از این راه از اهمیت آن تاریخچه بکاهد و با این‌حال بهتر آن بود که من خاموشی می‌گزیدم ولی برای اینکه خاموشی من دلیل صحت انتقاد شمرده نشود به‌این جواب مختصر مبادرت می‌نمایم:

بیانات آقای منتقد تاآنجاکه در شمارهٔ دوم چاپ یافته یك رشته خیالات بی‌برهان است و تنها دلیلی که برگفته‌های خود یاد می‌نماید حکم ذوق و سلیقه است، باآنکه هرکس می‌تواند هر مطلبی راکه می‌خواهد ادعا نموده و بی‌انصافانه مدعی شودکه‌گفتهٔ او موافق ذوق و سلیقه است. مثلا به‌عقیدهٔ آقای منتقد درکلمهٔ «صفحه‌ها» چون «ح» و «ه» پی هم می‌افتد برخلاف ذوق و سلیقه است و بهتر است که به‌جای آن «صفحات» بنویسم. من ازآقای منتقد می‌پرسم: پیش از آنکه تازیکان به‌ایران بیایند و قواعد عربی که از جملهٔ آنها جمع به «ات» است داخل زبان فارسی شود ایرانیان در نظیر این مورد چه می‌کردند؟! اگر بگویند درآن زمان «صفحه» نبود می‌گویم اگر «صفحه» نبود «دیه» بود و صدها امثال آن نیز بود ـ آیا در جمع این کلمات چه می‌کردند؟! خوب بود آقای منتقد تنها پیش قاضی نرفته و درکتاب ابن‌بلخی و دیگران می‌دیدکه «دیه» را به «دیهها» جمع بسته است و هرگز خلاف ذوق هم نیست.

آقای منتقد می‌گوید به‌جای کلمهٔ معاصر «همروزگار» گفتن برخلاف ذوق است ولی همعصرگفتن عیب ندارد. اگر مقصود او این است که روزگار به‌معنی عصر نیست اشتباه لغوی کرده و اگر می‌فرماید «روزگار» چون‌کلمهٔ پارسی است از این جهت برخلاف ذوق است بایدگفت عیب در ذوق آقای منتقد است.

آقای منتقد زیرکی کرده معنیی راکه خود من برای کلمهٔ «نگاردن» یا «نگاشتن» نوشته‌ام برداشته وسیلهٔ انتقاد برخودم قرار داده است. من آقای منتقد را با آنکه او نام خود را پوشیده داشته‌است می‌شناسم ومی‌دانم که سالها روزنامه‌نگار بوده، از ایشان می‌پرسم که‌آیا درآن همه مقاله‌های خودکه درمدت چندین سال روزنامه‌نگاری چاپ نموده یکجا هست که‌کلمهٔ «نگاردن» را به‌معنی اصلی آن که نقش‌کردن است به‌کار برده باشند؟! اگرآقای منتقد چنین نوشته‌ای از خودنشان دادند خوب، وگرنه سخن‌کسی را از دهانش قاپیدن و برخود او وسیلهٔ حمله قرار‌دادن کمال بی‌انصافی است.

آقای منتقد درچند جانسبت خلاف‌نزاکت(!) به‌من داده،این هم نظیرفرمایشهای دیگرشان است‌که به‌هیچ‌گونه دلیل مقرون نیست و مقصود نیش زدن و آزار است! آیا گفتن اینکه تاریخچهٔ شیروخورشید راکسی تاکنون ندانسته و ننوشته است برخلاف نزاکت است! اگر این سخن مطابق واقع نیست خوب است آقای منتقدکسی را نشان دهدکه‌تاکنون یك سطر در‌بارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید بدان‌سان‌که من کشف‌کرده و نوشته‌ام نوشته‌است! یا اگرسخن من

راست و درست است برای چه بایدگفت برخلاف نزاکت است؟!

خلاصه‌آنکه بیانات آقای منتقد به‌خطابه و هجو شاعرانه بیشتر شباهت دارد تا به‌یك رشته انتقادات علمی یا ادبی و از اینجاست که من صرفهٔ خود نمی‌بینم که در قبال یکایك ایرادهای ایشان جواب بنگارم و این مختصر را برای‌آن نوشتم که خاموشی مایهٔ اشتباه دیگران نباشد.

جواب «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر مقاله‌هایی که به‌قلم من به‌عنوان «تاریخچهٔ شیروخورشید» در مجلهٔ گرامی ارمغان چاپ یافت اگر شمارهٔ دوم مجلهٔ آرمان را خوانده باشید مقاله‌ای در آنجا زیر عنوان انتقاد لفظی راجع به‌آن مقاله‌ها نگارش یافته است.

نویسندهٔ مقاله نام خود را پوشیده داشته و به‌قول آقای مدیر آرمان یکی از فضلاست. و چون در مباحثه و مناظره شناختن متناظرین در احساسات خوانندگان و شنوندگان و در قضاوتی که خواهندکرد دخالت دارد بسیار ممنون بودم اگر آقای منتقد نام خود را آشکار می‌ساخت، و شاید درآن‌صورت من از زحمت دفاع بینیاز می‌شدم ولی چه باید کرد که او به خاطر همین پیش‌بینی نام خود را پنهان داشته و مرا هم روا نیست که پرده از روی نام او بردارم و فقط در مقدمهٔ دفاع شمه‌ای از مزایای علمی او را برای خوانندگان نشانهٔ شناسایی قرار-می‌دهم:

آقای فاضل منتقد آن‌کسی است‌که داستان خرابی «پمپئی»، شهر معروف ایتالیا را از آتشفشان، از زبانها شنیده و پنداشته بود که پمپئی نام‌کوهی است‌که آن آتشفشانی را کرده و به‌همین مضمون شعر ساخته و منتشر کرد.

در روزنامهٔ خود[1] مقاله دربارهٔ «سوسیالیست و سوسیالیزم» نوشت و در همه جا آن را به‌جای این و این را به‌جای‌آن به‌کار برده و مثلا نظایر این عبارت را نوشته بود: «سوسیالیست یکی از مهمترین مسلکهاست و سوسیالیزمها در همه‌جا قوت ونفوذ دارند»! و چون یکی از روزنامه‌های‌آن وقت مقاله‌ای زیرعنوان «بیسوادی» نوشته و براین غلط شگفت ایرادگرفت،گناه را به‌گردن مطبعهٔ بیچاره انداخت. کسی است‌که فرق میانهٔ دو مصدر «گرویدن» و «گرائیدن» نگذارده و بریکی از مؤلفان خرده گرفت‌که چرا او نوشته «به‌سوی اوگرائیدند» و بایستی بنویسد «گرویدند»!

* ارمغان، اسفند ۱۳۵۹.

۱- منظور روزنامهٔ «نوبهار»، چاپ مشهد است‌که درآنجا بهار درچندین‌مورد این اشتباه را کرده است. -گردآورنده.

کسی است که اخیراً به‌مناسبت چند شب رفتن به‌مجلس درس هرتسفلد آلمانی داعیهٔ «پهلوی»دانی هم پیدا کرده ولی من دلیلهای کتبی از او دارم که متأسفانه الفبای پهلوی را هم درست بلد نیست، بدین‌تفصیل که چندی پیش یك جلد کتاب پهلوی از من به‌عاریت گرفت و پس از استرداد کناره‌های کتاب را پراز حواشی دیدم که با خط خود نوشته و برخی جمله‌های آسان را معنی نموده و در هر سطر اشتباهاتی مرتکب شده که هرکس دو هفته مشغول یادگرفتن پهلوی شده باشد از آن غلطها مصون است. مثلا: کلمهٔ «شلم» را که کلمه‌ای است آرامی و با «سلام» عربی از یك ماده و به‌یك معنی است و در پهلوی به‌جای «درود» فارسی به‌کار می‌رود و بسیار معروف است که هر نوآموزی آن را می‌شناسد «شرم» خوانده و در هرکجا که به‌این کلمه برخورده در حاشیه کلمهٔ «شرم» نوشته است، بی‌آنکه ملاحظهٔ مناسبت را بنماید و نیز در آخر رساله نوشته «فرجامیت په دروت» او در زیرش نوشته «فرجامید به‌شرم»(!) نیز کلمهٔ «برات» را، که به‌معنی برادر وبسیار معروف است، برات به‌معنی سند و حواله خوانده و چون جمله درست نشده در حاشیه نوشته که به‌جای این کلمه ظاهراً «بخت» درست می‌باشد. نیز کلمهٔ «اهراو»، را، که به‌معنی پاك و پرهیزکار است و در پهلوی بسیار به‌کار می‌رود، او «آرایش»! خوانده و این جمله را که می‌نویسد «فرزند اهراو و به است» او غلط پنداشته با تصرفی از پیش خود این‌طور ترجمه نموده: «فرزند و آرایش خوب است».

همچنین کلمهٔ «سری» را که آرامی و در پهلوی به‌جای کلمهٔ «بد» نوشته می‌شود و بسیار شایع است او از کلمه «سر» تازی گرفته و «بلند» تر و «برتر» معنی کرده و نوشته که «سری» به‌معنی برتر در ادبیات قدیم معروف بوده است در صورتی که چنین نیست و از این‌گونه اشتباهات در حاشیهٔ آن کتاب به‌خط آقای فاضل بسیار است و معلوم نیست برای چه در فنی که تازه به‌یادگرفتن آن پرداخته زحمت این همه تحقیقات علمی را برخود آسان ساخته؟! گذشته از آنکه کتاب در پیش او امانت بوده و طریق استفاده از یك کتاب امانتی چنین نیست!

آری آقای فاضل معاصر بر «تاریخچهٔ شیروخورشید» من انتقاد نوشته، انتقادی پر از نیش و اگرچه من جواب مختصری نوشته و برای چاپ در مجلهٔ آرمان فرستادم ولی چون اصل تاریخچه در مجلهٔ ارمغان چاپ یافته و حقش این است که جواب انتقادات نیز در این مجله داده شود این است که بدین شرح پرداخته‌ام، و چون انتقادات آقای فاضل مفصل و دراز است که جواب یکایك آنها مجال وسیعتری لازم دارد و آنگاه باعث تضییع اوراق مجله است این است که تنها جواب دو سه فقره از آن انتقادات را نوشته حکمیت را به‌آقای مدیر دانشمند ارمغان وا می‌گذارم و البته ماهیت دیگر انتقادات هم از این جوابها مفهوم خواهد شد.

۱ــ فقرهٔ دوم از انتقادات آقای فاضل این است که در کلمهٔ «صفحه‌ها» که من در عبارات خود به‌کار برده‌ام چون حاء و هاء دو حرف قریب‌المخرجند این کلمه خالی از فصاحت می‌باشد

و می‌گوید از اینجاست که فضلای ایرانی(!) به‌جای این کلمه همیشه «صفحات» نوشته‌اند. من از آقای فاضل می‌پرسم که پیش از درآمدن تازیان به‌ایران که جمع با «ات» در زبان فارسی معمول نبود ایرانیان در جمع کلمه «دیه» و امثال آن چه می‌کردند که دو «هاء» یك‌جا جمع نشده و کلمه از فصاحت در نرود؟! خوب بود آقای فاضل بعضی از کتابهای قدیم را خوانده و می‌دید که ابن‌بلخی و دیگران همیشه کلمه «دیه» را با «ها» جمع بسته و «دیهها» نوشته‌اند و دو هاء پهلوی هم افتاده و خلاف فصاحت هم نشده است!

۲ــ فقرهٔ سوم انتقادات فاضل محترم به‌این خلاصه است که «نگاشتن» به‌معنی نقش کردن است و برای چه من و دیگران به‌معنی نوشتن به‌کار می‌بریم. من در همان مقاله صریح نوشته‌ام که نگاشتن در اصل به‌معنی نقش‌کردن است وگویا فاضل منتقد از آن نوشته به‌این معنی پی‌برده و ازسخن خودم ایراد برنوشته‌هایم درست‌کرده است. ولی باید این نکته را هم بداند که نگاشتن اگر چه در اصل به‌معنی نقش‌کردن بوده ولی به‌معنی نوشتن هم بسیار به‌کار رفته و حقیقت ثانوی شده است زیرا نوشتن هم نوعی از نقش‌کردن است. درفرهنگها نیز این معنی را با معنی نقش‌کردن با هم برای کلمهٔ نگاشتن قید نموده‌اند.

در این قسمت از عبارات آقای فاضل برخی جمله‌هاست که راستی من از مقصود ایشان سر در نمی‌آورم، مثلا می‌نویسند: «این لغت در این اواخر مانند لغات بسیاری که معنی اصلی را در طی تحولات زمان و مکان از دست داده معنی تازه می‌گیرند از معنی اصلی منحرف شده است و روزنامه‌نگاران (!) آن را به‌معنی نویسندگی آورده و «جریده نگار»، «نگارنده» و غیره از آن برخاسته است. ولی چون روزنامه خود یك‌چیز مصنوع و ساخته شده است می‌توان فقط در همان مورد لفظ نگارنده را به‌مورد شمرد.» چنانکه گفتم من معنی این عبارات را نمی‌فهمم گویا مقصود آقای فاضل این باشد که روزنامه‌نگار یعنی «روزنامه‌ساز» نه روزنامه-نویس، و الا معنی دیگری از عبارات ایشان فهمیده نمی‌شود!

۳ــ در فقرهٔ هفتم ایراد می‌گیرد که چرا من گفته‌ام تاریخچهٔ شیروخورشید را تاکنون کسی نمی‌دانست، می‌گوید البته کسانی که کتاب ابن‌العبری را خوانده‌اند تاریخچهٔ مزبور را دانسته‌اند! در این ایراد آقای فاضل درست ثابت نموده که مقصود او جز نیش زدن نمی‌باشد وگرنه این موضوع چه ربطی به‌انتقادات لفظی دارد؟! و آنگاه دربارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید این سابقه درکار است که از مدتها پیش وزارت معارف درصدد جستجوی این تاریخچه بوده و ازکسانی که با آن وزارتخانه ارتباط دارند می‌خواسته است که چنین تاریخچه‌ای را بنویسند ولی چون‌کسی آگاهی از روی مدارك تاریخی نداشته است این تاریخچه نوشته نشده با این حال آیا یکدنیا غرابت ندارد که آقای فاضل انکار محسوسات نموده مدعی می‌شود که تاریخچهٔ شیروخورشید راکسان بسیار می‌دانستند؟! گذشته ازآن مگر من همهٔ تاریخچه را ازکتاب ابن-

عبری برداشته‌ام که هر کسی آن را خوانده از مطالب من با خبر بوده باشد؟! مطالبی که من در آن تاریخچه نوشته‌ام نتیجهٔ زحمت هشت سال تتبع و جستجو است که از جمله یك پارهٔ مطلب را از کتاب ابن عبری به‌دست آورده‌ام.

علاوه از همهٔ اینها مگر هرچه دریك کتابی است باید همه بدانند؟! این کشفها و تحقیقهای تاریخی که می‌شود منابع عمدهٔ آنها کتابهاست. با اینهمه برای چیست که تا کسی کشف و تحقیق مطلبی نکرده و ننوشته آن مطلب مجهول می‌ماند. من از نوشته‌های خودم مثل نمی‌زنم که دوباره مورد معارضه می‌شود. از آقای فاضل منتقد می‌پرسم آن تحقیقات دانشمندانه که آقای تقی‌زاده در مجلهٔ کاوه دربارهٔ فردوسی و شهنامه منتشر نمودند، که حاوی یك رشته مطالب مهمهٔ مجهوله بود، آیا نه اینکه همهٔ آن مطالب و تحقیقات را آقای تقی‌زاده از روی کتابهای پارسی و عربی که در دسترس همه است تدوین نموده بودند. آیا می‌توان گفت که چون منابع کلیهٔ آن مطالب کتابها بوده پیش از تحقیقات آقای تقی‌زاده بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا به‌این همه تحقیقات لغوی و تاریخی که بعضی نویسندگان دانشمند تهران از قبیل فاضل مدقق آقای دکتر شفق و دوست محقق ما آقای اقبال آشتیانی و دیگران نموده در ضمن تألیفات جداگانه یا به‌صورت مقالات منتشر می‌سازند نه‌اینکه مطالب همهٔ آنها را از کتابها برمی‌دارند؟! آیا می‌توان مدعی شد که همهٔ آن مطالب پیش از نوشتن ایشان بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا تحقیقات دانشمندانه‌ای که دوست ما آقای یاسمی دربارهٔ ابن یمین نمود و تألیفش در مجامع علمی اروپا نیز مورد توجه شد نه اینکه اغلب مطالب آن‌را از شعرهای خود شاعر برداشته بود؟! آیا می‌توان گفت که آن مطالب پیش از کتاب ایشان هم معلوم بود؟! اگر کار از این قرار است که هرچه در کتاب است همه بدانند دیگر چه‌جای این همه زحمتهاست که مؤلفان و محققان در ایران و اروپا دربارهٔ تاریخ ایران عهده‌دار می‌شوند؟! و شاید به‌همین سبب است که فاضل منتقد پیرامون تألیف و تحقیق تاکنون نگشته‌اند.

من در اینجا سخن خود را خاتمه می‌دهم و از بسیاری از مطالب صرف نظر می‌کنم و چون دیگر ایرادهای آقای فاضل هم از این‌قبیل است حکمیت را به‌آقای مدیر ارمغان و دیگر دانشمندان واگذار می‌کنم.

پرسش از نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامیتان باقی انتقادات لفظی را چاپ، و درخاتمهٔ آن مرقوم فرموده‌اید که چون انتقادات مزبور دارای نکات ادبی و انتقادی سودمند و صحیحی بود نظر به‌اهمیت آن انتشار یافت. من از آن مدیر محترم می‌پرسم انتقاد ادبی سودمند را برای چه منتقد به‌امضای مستعار می‌نویسد؟! افسوس که نه مرا آن مجال، و نه مجلهٔ کوچك آرمان را آن گنجایش، و نه مطالب آقای منتقد را آن ارزش هست که بشود جلو قلم را رها کرده یکایك انتقادات را جواب نوشت! وگرنه آقای مدیر محترم آرمان خوب می‌دید که بیشتر سخنهای آقای منتقد خیالات بیپا و بیجاست و اگر گاهی به‌برخی نکته‌های سودمند برخورده می‌شود مطالبی است که او از این کتاب و از آن مقاله برداشته و برخلاف شرط امانت نامهای صاحبان مطالب را از میان برده است.

برای اینکه‌مطلب محقق‌شودمن‌از آقای‌منتقد گمنام خواستارم که به‌مطالب ذیل‌جواب‌نگارد:

۱ــ مسئلهٔ سکهٔ طلای کریسوس و نقش شیروگوزن سکهٔ مزبور راکه در فقرهٔ ۱۶ انتقادات می‌نویسد تصریح نماید که آیا سکهٔ مزبور را خودش در تصرف دارد یا مطلب را از زبان که یا از کدام کتاب نقل می‌نماید؟

۲ــ مسئلهٔ نقش شیروگوزن را در ستونهای پلهٔ عمارت شوش ازکجا نقل می‌کند؟ آیا خود اوآن ستونها را دیده یا مطالب را ازکتابی برداشته؟ همچنین شیران ایستادهٔ عمارت شوش را خود او در موزهٔ لوور تماشا نموده یا مطلب را ازکجا نقل می‌نماید؟

۳ــ موضوع طخارهای شرقی راکه می‌گوید: «مردمی‌فارسی‌زبان‌ودرقرون اولیهٔ اسلامی با ختائیان درآمیخته رفته رفته استقلال وتمدن خود رابه‌ترکان داده بودند» مفصلا بیان فرمایدبا تصریح به‌اینکه مطلب از تحقیق خود اوست یا ازکس دیگری نقل می‌نماید و مأخذ را نشان بدهد!

۴ــ تفاوتی راکه میان تندیس و پیکر قائل شده دلیل مطلب را ذکر نماید!

۵ــ مسئلهٔ تهران و طاء مؤلف راکه در فقرهٔ ۲۷ شرح داده تصریح نماید که آیا خود او پی به‌نکتهٔ مزبور برده یا مطلب را از دیگری برداشته؟

۶ــ موضوع تبدیل کاف به‌تاء را تصریح نماید که خودش پیدا کرده یا مطلب را از کجا برداشته وآگاهی خود را در این باب تفصیلا بنویسد!

اگرآقای منتقد جواب این سؤالها را داد پرده از روی کار بر داشته خواهد شد...

* مجلهٔ آرمان، شمارهٔ ۴و۵ اسفند ۱۳۰۹.

نامه دربارهٔ نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ ۶-۷ مجلهٔ گرامیتان مکتوب مفصل آقای بهار را خواندم، خوشبختانه «گمنام» خود را معرفی کرد! اگر آقای بهار از اول تصریح به‌نام خود می‌کرد کار به‌مناظره نکشیده من به‌شناسایی که جامعه ازمن و مشارالیه دارد اکتفا می‌نمودم. چه‌بایستی کرد که ایشان نام خود را پنهان داشته و از آن سوی این حقیقت بر من مسلم بود که در یك مناظره معروفیت شخص متناظرین وسوابق علمی هریکی در احساسات خوانندگان و شنوندگان دخالت کامل دارد و از این جهت ناچار بودم که شمه‌ای از سوابق علمی و ادبی متناظر محترم خود را مذکور سازم، ولی اکنون دیگر مناظره خاتمه یافت و بر فرض که آقای بهار تجدید مطلع نمایند بار دیگر از من جوابی نخواهند شنید.

لیکن همین مکتوب اخیر آقای بهار مشتمل یك رشته مطالبی است که برفرض صحت مایهٔ عذر ایشان نخواهد بود واگرمن به‌جواب آنها پردازم یك رشته مسائلی بیرون خواهد افتاد که همگی برخلاف مقصود ومنظور آقای بهار نتیجه‌خواهد داد. مایهٔ حیرت است که چرا شخصی مثل آقای بهارمبادرت به‌کاری نمایند که برای رفع خجلت آن محتاج یك رشته مطالب کذب شوند.

مثلا آقای بهار مدعی است که نسخهٔ اصل کتاب التنبیه را سید احمد نخعی به‌ایشان داده بود. من از حکایت سید احمد مزبور صرف‌نظر می‌نمایم ولی از آقای بهار می‌پرسم که با این حال برای چه نسخهٔ مرا به‌عاریت‌گرفته و پنج سال ضبط کرده بود؟! به‌علاوه چنانکه در مقالهٔ سابق نوشته‌ام در موقعی که مشارالیه از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت دوست دانشمند ما آقای رحیم‌زادهٔ صفوی و خود آقای دکتر پرتو، مدیر گرامی آرمان، و چند نفر دیگر حضور داشتند و هنوز قضیه را خوب به‌خاطر دارند. اگر سایر قضایا کهنه شده و از یاد رفته این قضیه هنوز از یادها نرفته است.

یا حکایت شرح حال حمزهٔ اصفهانی را به‌چه نحو تأویل نمایم که علناً می‌بینم آن شرح حال را جمله به‌جمله ازمقدمهٔ سنی ملوك‌الارض که چاپخانهٔ کاویانی آن را ترتیب داده، برداشته ودر ضمن مقالهٔ خود نقل نموده‌اند بی‌آنکه هرگز نامی ازکتاب مزبور ببرند، بلکه کوشیده‌اند که خلاف این حقیقت را در اذهان خوانندگان جای دهند، نهایت آنکه کلمهٔ «میتفوخ» کار را خراب کرده که هربا سوادی محض دیدن این کلمه می‌فهمد که آقای نویسنده آن مطلب را از یك منبع عربی برداشته است!

آیا با همهٔ این تفاصیل ما حق نداریم که قضیهٔ بهار شیروانی و دیگر امثال آن را که همشهریان خود آقای بهار نقل می‌کنند صدق و حقیقت پنداریم.

از همهٔ اینها گذشته اگر آقای بهار بیغرضانه بر نگارشهای من انتقاد می‌کرد چه لازم بود

* مجلهٔ آرمان، شمارهٔ ۸و۹، تیرومرداد وشهریور ۱۳۱۵.

که نقاب «گمنامی» به‌روی کشد؟!

جای تأسف نیست که شخصی مثل ایشان، که می‌توانند به‌کارهای سودمندی بپردازند، مرا به‌جهت اینکه رابطهٔ دوستی خودم را با ایشان مقطوع داشته‌ام مستوجب آزار دانسته و به عادت قدیمهٔ خود به‌دستاویز انتقاد لفظی یك رشته مطالب بیپا و پرنیشی را دربارهٔ‌ام منتشر ساخته و چون پاداش کلوخ خود را از من سنگ در یابند وناگزیر شوندکه از زیر پردهٔ گمنامی بیرون‌آیند در این وقت‌هم عبرت ازگذشته نگرفته مطالبی را به‌رشتهٔ نگارش بکشندکه دروغهای صریح است و برفرض صحت باعث عذر ایشان نخواهد بود؟!

اگرآقای بهار از اینکه من دوستی با مشارالیه را صلاح خود ندانستم سخت رنجیده‌اند آن‌گله‌ها و بدگوییها که همه جاکرده و می‌کنند برای کیفرکافی است و دیگر نبایستی عالم مطبوعات و نویسندگی را آلوده با اغراض شخصی بنماید. من نهایت اشتیاق را دارم‌که اگر گاهی مقاله‌ای می‌نویسم یا رساله‌ای چاپ می‌کنم دانشمندان به‌انتقاد آن برخیزند. چنانکه تاکنون هرکتاب یا رساله‌ای چاپ کرده‌ام پیش از هرکاری چند نسخهٔ آن را به‌مجامع علمی اروپا و امریکاکه در اغلب آنها عضویت دارم فرستاده‌ام‌که دانشمندان ایرانشناس عقیدهٔ خود را دربارهٔ آن بنگارند. خودم نیز در نوبت خود از انتقادکتابها و نوشته‌های مؤلفان دانشمند اروپا و ایران باز نایستاده‌ام.

پس من حق‌گله از این ندارم‌که‌کسی به‌انتقاد نگارشهای من برخاسته بلکه‌گلهٔ من از این است‌که‌آقای منتقد غرضی جز آزار و نیش نداشت به‌دلیل پنهان‌کردن نام خود و به‌دلیل آنکه در سراسر نوشته‌هایش یك مطلب درست نبود، مگر برخی مطالب که از دیگران برداشته و بی‌آنکه مراعات تناسب بنماید درطی‌گفته‌های خود درآورده بود!

باری هرچه بودگذشته و اکنون‌که‌آقای منتقد تصریح به‌نام خود فرموده من دیگر چیزی در این باره نخواهم نوشت و برفرض که ایشان تجدید مطلع نمایند از من جوابی نخواهند شنید.

چگونه اشتباه می کنند؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۰)

آقای مدیر

در مقالهٔ «قطران شاعر آذربایجان،[۱]» که در شمارهٔ قبل چاپ گردید در پایان مقاله شرحی یاد نموده‌ام که: اینکه دولتشاه ودیگران نام پدر شاعر تبریز را منصور یا ابومنصور نوشته و لقبهایی از قبیل «الاجلی» و «العضدی» برای شاعر شمرده‌اند مطالب بیدلیل و بیپاست، و گفته‌ام که منشأ اشتباه مؤلفان مزبور این بوده که‌گویا در پشت یکی از نسخه‌های دیوان شاعر عبارتی بدین‌سان: «قطران شاعرالامیر الاجل ابومنصورالازدی» نوشته بوده که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان است ولی‌یکی ازخوانندگان بیدانش چنین پنداشته که همگی دربارهٔ خود شاعر می‌باشد و همهٔ لقبها را ازآنِ خود او دانسته و از این‌رو تصرف در عبارت نموده وآن را بدین شکل انداخته که: «الامیرقطران ابومنصور شاعرالاجلی‌العضدی»، و از همین‌جا دولتشاه ودیگران هم‌آن لقبها را برای شاعریاد نموده و نام پدر او را ابومنصور یا منصور نوشته‌اند نیز گفته‌ام که نظیراین‌گونه اشتباه وتصرف در عبارت ومطلب از مؤلفان پیشین بسیار روی داده است.

درآن مقاله مجال نداشته‌ام که نمونه‌هایی ازآن گونه اشتباههای مؤلفان برای مثل یاد نمایم. از سوی دیگر نمی‌خواهم که گفته‌های خود را بی‌دلیل بگذارم تا قارئین‌نامهٔ ارمغان به گزافه‌نویسی منسوبم سازند. این است که دراین مقاله چند تا از اشتباههای مؤلفان راکه درست نظیرآن فرض است که درآن مقاله نموده‌ام یاد می کنم که هم گفتهٔ خود را با دلیل توأم‌گردانم و هم در این میانه یك رشته از سهوهای کتابها را تصحیح نمایم:

۱. آیا چنگیزخان آهنگر بوده؟

ابن بطوطه، سیاح معروف تازی، در سفرنامهٔ خود در بارهٔ چنگیزخان می نویسد که او آهنگری در ختا بوده...

جز از ابن‌بطوطه هرگز کسی این نسبت را به چنگیزخان نداده و آنچه که مایهٔ اشتباه ابن‌بطوطه شده این است که نام نخستین چنگیزخان را در برخی کتابها «تموچین» نوشته‌اند

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۰.

۱ــ در همین گردآورده دربخش ادبیات‌آمده است.ــ گردآورنده.

مؤلف مزبور این کلمه را به‌غلط «تمرچی[1]» خوانده و چون این کلمه به‌ترکی به‌معنی آهنگر است از اینجا آن خبر را آورده که چنگیزخان آهنگری در ختا بود!

۲. صاحب‌الزنج منجم بوده؟

داستان صاحب‌الزنج در کتابها معروف است که در زمان خلیفه المعتمد عباسی سیاهان زنگی را برسر خود گردآورده برخلیفهٔ مزبور شورید و سالها میانهٔ او و سپاه بغداد جنگ بر-پا بود تا اوگرفتار و کشته‌گردید. مرحوم سیدعبدالله شوشتری در تذکرهٔ شوشتر این مرد را «علی بن محمد منجم...» یاد می‌نماید. باآنکه او را هرگز سروکاری باعلم نجوم نبوده وکسی او را با این نام نخوانده.

آنچه‌که مایهٔ اشتباه مرحوم سیدعبدالله شده این است که کلمهٔ «صاحب‌الزنج» را به‌غلط «صاحب‌الزیج» خوانده و از اینجا کلمهٔ منجم برنام او افزوده است!

۳. ایوائی و ایوانی!

خواجه عطاملك جوینی در تاریخ جهانگشا در داستان جنگ معروف جلال‌الدین خوارزمشاه باگرجیان این عبارتها را می‌نویسد:

> پیش ازآنکه‌گرج دست به‌جنگ‌برند سلطان پای نهاد و ایشان را دستبردی نیکو بنمود... و سروران فتن و شریران زمن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان‌گرجی را دستگیر کردند و در زنجیر کشیدند با نزدیك سلطان آوردند؛ و چون نزدیك سلطان‌رسیدند، فرمودکه کجاست صولت توکه‌گفته بودی: صاحب ذوالفقار کجاست تا زخم شمشیر آبدار بیند. شلوه‌گفت این کار دولت سلطان‌کرد؛ بعد از آن اسلام بر او عرضه‌کردندگفت دهاقین را رسمی باشدکه در میان جالیز چشمزخم را سرخر آویزند... فی‌الجمله چون سلطان مؤید وکامران به‌دارالملك تبریز رسید... شلوه و ایوانی را اعزاز فرمود و براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند با مزید اکرام مرند و سلماس و اورمیه و اشنو را بدیشان داد.
>
> به‌ناپارسایان چه داری امید که زنگی به‌شستن نگردد سپید

در این عبارتها دو اشتباه است: یکی آنکه گرفتار شدن ایوانی دروغ است و تنها

۱ــ در «جهانگشای جوینی» «تمرچین» هم ضبط شده «مصحح قزوینی، ج ۱» ؛ ولی صورت درست واژه «تموچین» است.ــ گردآورنده.

شلوه بود که گرفتار شد. زیرا گذشته از آنکه ایوانی سپهسالار گرجیان بود و در این وقت اختیار ارمنستان و گرجیان در دست او بود و شرح حال او را در تاریخهای ارمنی به‌تفصیل نوشته‌اند و هرگز ازچنین دستگیری خبری نیست محمد نسوی که منشی جلال‌الدین بوده و این جنگ را با چشم خود دیده نیز تنها دستگیری شلوه را می‌نویسد و هرگز از ایوانی نام نمی‌برد. با اینکه شلوه پهلوانی بیش نبوده و ایوانی بسیار مهمتر از او بوده است. اشتباه دیگر آنکه دادن جلال‌الدین ارومی و اشنو را به‌شلوه و ایوانی هرگز باورکردنی نیست. زیرا چنانکه گفتیم ایوانی و شلوه دو دشمن بزرگ اسلام بودند و بر فرض که جلال‌الدین جوانمردی نموده بر- ایشان بخشود دیگر دور از شرط خرد بود که سرزمینهایی را هم به‌آن دشمنان بسپارد، به‌ویژه که آن سرزمینها پیوسته به‌گرجستان و ارمنستان می‌باشد!

آنچه منشأ این دو اشتباه شده این است که در آن زمانها ایلی از ترکان به‌نام «ایوه» یا «ایوائی» میانهٔ بغداد و همدان نشیمن داشت که از بزرگترین ایلهای ترک بود و بزرگ ایشان سلیمان شاه در تاریخها معروف است که در محاصرهٔ بغداد سپهسالار لشکر خلیفه بود و پس از گشادن آن شهر به‌فرمان هلاکوخان کشته گردید.

درزمان جلال‌الدین دسته‌ای ازاین ایل به‌آذربایجان آمدند واو ارومی و اشنو را به‌ایشان‌داد.

گویا درکتابی نخست داستان جنگ جلال‌الدین باگرجیان و ایوانی وگرفتاری شلوه را یاد نموده و سپس این داستان را نوشته بوده که جلال‌الدین ارومی و اشنو را به «ایوائی» یعنی به‌آن ایل ترک داد. عطاملك این کلمه را به‌غلط «ایوانی» خوانده و یقین‌کرده که ایوانی سپهسالارگرجیان مقصود است که او نیز دستگیر شده و نزد جلال‌الدین بوده است و از اینجا تصرف در داستان‌کرده و آن دو اشتباه را مرتکب شده! یا شاید دیگری این اشتباه راکرده بوده و عطاملك عبارات خود را بی کم وکاست از او برداشته چنانکه خواجه‌رشیدوزیر عبارات عطاملك را برداشته و در تاریخ خود نقل نموده است[1].

۴. محمدبن‌فلاح یا فلاح‌بن‌محمد؟

دوست فاضل ما آقای شیخ عبدالعزیز جواهری در آثارالشیعه که در چند جلد به‌عربی تألیف نموده و بخشی از آن به‌پارسی ترجمه و در سال ۱۳۰۷ شمسی با خرج وزارت جلیلهٔ معارف چاپ یافته یکی از خاندانهایی را که یاد می‌نماید مشعشعیان است که از نیمهٔ قرن نهم هجری در حویزه و بخشی از خوزستان فرمانروایی داشته و بازماندگان ایشان

۱ــ این اشتباه عطاملك درمقاله‌ای مفصل در «مجلهٔ سودمند» چاپ شده ولی چون غلطهایی درچاپ روی داده بود خلاصهٔ آن دراینجا مکرر نوشته شد.

تا امروز در حویزه معروف می‌باشند.

مؤلف مزبور از جمله می‌نویسد: «اولین پادشاه این سلسله فلاح‌بن محمد در سنهٔ ۸۵۴ وفات نمود.» نیز می‌نویسد: «فلاح‌بن محمد فقط در حویزه حکومت می‌نمود و در سنهٔ ۸۵۴ درگذشت. بعد از او فرزندش محمدبن فلاح ملقب به‌مهدی بر اهواز و سواحل فرات تا حله استیلا یافت.»

یکی از خاندانهایی که نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ تاریخشان تحقیق نموده و تألیف کتاب کرده‌ام این خاندان است. بنیادگذار ایشان بدون شك سید محمد پسر فلاح بوده و فلاح پدر این سید محمد در واسط می‌زیسته و هرگز روی حکومت ندیده. این تفصیل را در هر کتابی که از مشعشعیان سخنی رانده‌اند صریح نوشته‌اند و هرگز کسی مدعی نشده که فلاح پدر سید محمد به‌حویزه آمده یا روی حکومت دیده باشد.

سهوهای دیگر نیز از آقای جواهری در همین قسمت کتابش روی داده ولی این سهو بسیار شگفت است. من وقتی که کتاب ایشان را خواندم از تعجب خودداری نتوانسته ناگزیر به‌صدد کشف علت این اشتباه برآمدم.

یکی از کتابهایی که آقای جواهری در ضمن تألیف در همین کتاب خود به‌کار برده کتاب ریاض‌العلماء است. آقای جواهری نسخهٔ خطی بسیار غلط آن را در دست داشته‌اند که درنسخهٔ مزبور ناسخ عبارت« اَوَّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم محمدُبن فَلّاح» را به‌غلط « وَ اَوَّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم الفلاّح‌بن محمد» نوشته‌و همچنین غلطهای دیگر از ناسخ در نسخهٔ مزبور بوده است. آقای جواهری از این غلطها آگاهی نداشته و به‌کتابهای دیگر هم رجوع ننموده و از روی همان عبارتهای غلط و وارونه مطالب خود را برداشته و قدری هم از روی پندار وگمان تصرف در آن مطالب نموده و این است که به‌یك رشته اشتباهات دچار شده است.

سکه‌شناسی*

(۱۳۱۲)

کسانی که در سکه‌شناسی دست دارند می‌دانند که این فن ارتباط بسیاری با تاریخ دارد. زیرا ما اگر سکه‌های پادشاهی را گردآورده باشیم از روی یقین خواهیم دانست که او چند

* بخشی ازاین گفتارتا «دعوی خلافت از شاهشجاع» از مهنامهٔ «ارمغان»، سال ۱۳ شمارهٔ ۴ وبازمانده‌ازمهنامهٔ «پیمان» سال یکم‌شماره‌های ۷ (اسفند ۱۳۱۲) و۱۱ (اردیبهشت ۱۳۱۳) آورده شد.

سال فرمانروایی کرده و کدام شهرها را زیر فرمان داشته و به‌چه کیشی می‌گرویده و آیا پادشاهی جداگانه داشته یا گماشتهٔ پادشاه دیگر بوده است.

از دیدهٔ تاریخنویسی سکه‌های کهن ارزش آن نوشته‌های سنگی را دارد که در اینجا و آنجا هست و سندهای دست نخوردهٔ تاریخی است که از زمان باستان بازمانده. اگر سکه چیز کوچکی است و هر کدام جز یك یا دو جمله را در بر ندارد جبران این تفاوت را فراوانی آنها می‌کند، زیرا ما می‌توانیم در برابر هریك نوشتهٔ سنگی که داریم چند صد بلکه چند هزار سکه نشان دهیم. به‌ویژه از این پس که به‌جهت کاوشهایی که می‌شود، شمارهٔ سکه‌های کهن روزافزون است. چه‌بسا مطالبی که در هیچ کتابی نیست و تنها سند آنها سکه‌ها است. اگر خوانندگان، تاریخچه شیروخورشید را، که نویسندهٔ این‌گفتار نوشته و چاپ کرده، خوانده باشند می‌دانند بیشتر مطالب آن از روی سکه‌های مسی که‌کسی بهایی بر آنها قائل نیست برداشته شده.

اینك در اینجا دربارهٔ دو سکه که بتازگی به‌دست نویسنده رسیده چند مطلب تاریخی را روشن می‌سازد، گفتگو می‌کنیم:

دعوی خلافت از شاه شجاع

خلافت یا به‌عبارت دیگر جانشینی پیغمبر داستان شگفتی دارد که با عزّت بسیاری آغاز شده با ذلّت انبوهی از میان رفت. درآغاز اسلام خلیفه کسی بود که فرمانش برهمه روان باشد، سپس خلیفه کسی شد که در اطاقی دربند بوده و اختیارش ازهرباره در دست امرا باشد. ششصد سال بیشتر تاریخ ایران با داستان خلافت و خلفا آمیخته به‌هم است و زمان درازی رشتهٔ اختیار خلفا به‌دست ایرانیان بوده، با اینهمه ما ازکتابها کسی از ایرانیان را سراغ نداریم که به‌آرزوی خلافت افتاده باشد.

ولی چنانکه از این سکه پیداست شاه شجاع چنین‌آرزویی راکرده و این است که سکه امیرالمؤمنینی به‌نام خود زده است. در کتابها چنین مطلبی را از شاه شجاع نیاورده‌اند. پدر او محمد مبارزالدین به‌المعتضد بالله ابوبکر عباسی، که در مصر می‌زیست و از لوازم خلافت تنها به‌نام آن قانع بود، بیعت کرده بود و می‌خواست بساط پادشاهی خود را با نام نیابت از آن خلیفه رنگین سازد. ولی از شاه شجاع هرگز سخنی یا کاری در زمینهٔ خلافت و خلیفه در کتابها دیده نمی‌شود.

می‌توان پنداشت که او به‌آرزوی خلافت افتاده ولی زود از آن پشیمان گردیده و این است که قضیه شهرت نیافته و به‌کتابها نیفتاده، ولی سکه‌هایی که در زمان آن آرزو زده بودند، بازمانده. یا اینکه خود او چنین آرزویی نداشته دیگران چاپلوسانه او را به‌این آرزو بر

می‌انگیخته‌اند و این سکه را یکی از آن چاپلوسان، که حاکم یزد بوده، زده است. ولی این گمان بسیار دور است گمان نخست بهتر و به‌پذیرفتن سزاوارتر است.

باطنیگری کنگریان

در اسلام بدعتی زشتر و پرگزندتر از بدعت باطنیگری پدید نیامده و گزندی را که باطنیان به‌اسلام رسانیده‌اند هیچ دشمن دیگری نرسانیده.

ما با تاریخچهٔ پیدایش این بدعت کار نداریم، آنچه باید بگوییم این است که این کیش پلید گزندبسیاری به‌ایران رسانیده و رواج آن در ایران لکهٔ ننگی بر دامن مسلمانی ایرانیان بوده و آنچه این لکه را پاك کرده این است که خود ایرانیان همیشه از باطنیان که در میانشان بودند بیزاری جسته از آنان دشمنی دریغ نمی‌ساختند. چنانکه لشکرکشیهای پادشاهان بر سرالموت و دیگر دزهای باطنیان معروف است.

گویا نخستین کسانی که باطنیگری را در ایران آشکار ساخته‌اند خاندان کنگریان باشند که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده بودند[1].

ما داستان ایشان را دانسته و از باطنیگری برخی از پادشاهان ایشان آگاهی داشتیم. ولی از اینکه آنان آشکار و بی‌پرده سکه به‌آیین باطنیگری زده‌اند آگاه نبودیم تا این سکه را به دست آوردیم.

ما از دیلمیان در جای دیگر سخن رانده‌ایم. آنچه در اینجا بایدگفت این است که این مردم پیش از اسلام جز راهزنی و تاخت و تاراج کاری نداشتند، و بیشتر زمانها نافرمانی بر پادشاهان می‌نمودند و این بود که سخت بدنام و بی‌آبرو بودند.

ولی پس‌از درآمدن تازیان به‌ایران چون در پناه‌کوه و جنگل خود سیصد سال در برابر تازیان ایستادگی کرده قهرمانیها نمودند سپس هم به‌هواداری علویان برخاسته به‌رهنمایی آنان بمیانهٔ مسلمانان درآمدند و پادشاهان بسیار بنامی از ایشان برخاست، از اینجا نام زشتشان نیك‌گردیده و در تاریخها آنان را به‌نیکی ستودند.

با اینهمه پوشیده نباید داشت که ایران زیانهایی از جانب آنان برده و گزندهای بسیاری از نادانی و بیفهمی ایشان دیده‌اند، یکی از آن گزندها همین‌داستان باطنیگری‌است که می بینیم نخست کنگریان، که‌خاندانی از دیلمیان بودند، درایران آشکارساختند سپس هم‌کانون این کیش زشت دیلمستان بوده است.

۱ــ بخش یکم از «شهریاران گمنام.»

کسانی که می‌خواهند از نادانی و بیفهمی دیلمان آگاهی یابند داستان خود کنگریان و ستمکاریهای آنان را بخوانند[1] به‌ویژه زشتکاریها و نامردیهای و هسودان پسر محمد که این سکه به‌نام اوست بهترین نمونهٔ نادانی و نافهمی ایشان است.

این خاندان، که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده سپس هم به‌آذربایجان و ارمنستان و آران از یکسو، به‌زنگان و ابهر تا نزدیکی قزوین ازسوی دیگر دست یافتند، چون با خاندان بویه، که شیعی بودند، دشمنی پیدا کرده و از خلیفهٔ بغداد نیز، که اختیارش به‌دست بویهیان بود، روگردان بودند از اینجا از سنیگری و شیعیگری هردو روگردان شده باطنیگری را، که آیین خلفای فاطمی مصر بود، دستاویز کرده سکه به‌نام آن آیین زده‌اند. از اینجا می‌توان دانست که دین در دست اینان بازیچهٔ چه غرضهای شومی بوده است.

دیباچهٔ تاریخ رویان

تألیف مولانا اولیاءالله آملی*

(فروردین ۱۳۱۳)

اگر در تاریخ ایران کاوش بسزا نماییم خواهیم دید کوهستانی که در شمال ایران نهاده و از آذربایجان و ارمنستان گرفته تا خراسان کشیده می‌شود، همیشه در تاریخ کشور حال جداگانه داشته است.

چنانکه خود آن کوهستان از دیگر سرزمینها جداست تاریخ آنجا نیز همیشه جداگانه و دیگرگونه است. از زمان هخامنشیان که تاریخ ایران روشن می‌گردد همیشه آن کوهستان نشیمن مردمان گردنکشی است که سر به‌پادشاهی ایرانگران دارند و تا می‌توانند خود را از مردم دشت‌نشین جدا می‌شمارند.

اگر به‌همهٔ زمانها بپردازیم گفتگو بسیار دراز خواهد بود. مقصود در اینجا دورهٔ پس از اسلام است. در این دوره، که در نتیجهٔ جنگهای فراوان ایران به‌دست عرب افتاده، این کوهستان تا قرنها خود را نگاه می‌دارد که نه‌تنها زبون تازیان نمی‌گردد پناه به‌دشمنان آن طایفه نیز

۱ــ ابن مسکویه که همزمان ایشان بوده داستان وهسودان و پدر و برادرزادگان او را به‌تفصیل نوشته. در فارسی نیز بهترین شرح را دربارهٔ ایشان کتاب «شهریاران گمنام» (بخش یکم) دارد. این وهسودان دو برادرزادهٔ خود را، که درآذربایجان فرمانروایی داشتند، به‌جان یکدیگر انداخته فتنه‌های بسیار میانهٔ ایشان بشوراند و سرانجام ایشان را به‌نام میهمانی به‌تارم خوانده هردو را بکشت. مادر ایشان را هم نابود ساخت.

* فروردین ۱۳۱۳. این کتاب به‌تصحیح عباس خلیلی (اقدام) به‌سرمایهٔ کتابفروشی اقبال چاپ یافته است.ــ گردآورنده

می‌دهد و این است که در تاریخ اهمیت بسیاری یافته نام و آوازه پیدا می کند.

به‌ویژه آن بخش از کوهستان که تپورستان یا طبرستان نامیده می‌شده و امروز مازندران خوانده می‌شود. در این بخش از یك سوی خاندانهایی از بومیان بنیاد فرمانروایی آزادانه نهادند که اگرچه برخی از آنها در آن قرنهای پیشین از میان رفت برخی تا زمان صفویان بازماند. از سوی دیگر علویان که دشمنان خلافت اسلامی بودند در آنجا به‌حکومت برخاسته زمانهای درازی رشتهٔ اختیار سراسر این کوهستانها را در دست داشتند. و این حکمرانی ایشان در مازندران بیرون‌آمدن دیلمان را به‌میان مسلمانان نتیجه داد که در تاریخ ایران از مهمترین وقایع به‌شمار است.

در اهمیت وقایع مازندران این بس که برای هیچیك ازگوشه‌های ایران به‌اندازهٔ آنجا تاریخ ننوشته‌اند. تا آنجاکه ما می‌دانیم ازآغاز اسلام تا زمان صفویان ده جلد کمابیش تاریخ جداگانه برای مازندران نوشته شده که اگر برخی از آنها معروف نیست یا نسخهٔ‌آن در دسترس ما نمی‌باشد برخی دیگر همه‌گونه معروفیت را دارد و نسخه‌های آنها در دسترس ماست. چنانکه تاریخ ابن‌اسفندیار، که در زمانهای آخر در دست شرقشناسان اروپا بوده و استفاده‌های بسیار ازآن کرده‌اند و پرفسور براون انگلیسی معروف، خلاصهٔ آن را به انگلیسی ترجمه‌کرده؛ نیز تاریخ سید ظهیرالدین، که مسیو دارن معروف آن را در پترسبورگ به‌چاپ رسانیده است.

یکی از تاریخهای مازندران که نام آن معروف ولی نسخه‌اش نایاب بود تاریخ مولانا اولیاءالله آملی است که در قرن هشتم هجری تألیف یافته. سیدظهیرالدین از این کتاب نام می برد و از اینجا نام او معروف‌گردیده. ولی آن در هیچ جا پیدا نبود تا در چند سال پیش به‌تفصیلی که بازگفتن آن بیجاست نسخه‌ای از آن، که شاید یگانه نسخه باشد، به‌دست نگارندهٔ این دیباچه افتاد. بدین‌سان که مالك نسخه، که دوست‌گرامی من آقای میرزا تقی‌خان کیانی کاردار باشند، آن را با نسخهٔ درست ابن‌اسفندیار، که آن نیز یگانه نسخه و بسیارگرانبهاست، به‌اختیار نگارنده گذاردند. در این مدت نگارنده همیشه در فکرآن بودم که این نسخه را که از هرباره در خور ارج و بهاست به‌چاپ رسانم ولی به‌آن‌آرزو دست نمی‌یافتم تا در چندی پیش دوست ارجمند دیرین من آقای میرزا عباس اقدام از چگونگی آگاهی یافته به‌صدد برآمدندکه به‌این کار نیك اقدام نموده و تألیف مولانا اولیاءالله را با خرج مدیر کتابخانهٔ اقبال به‌چاپ برسانند و برای آنکه حقوق کتاب از هرباره متعلق به‌ایشان باشد نسخه را ازآقای کیانی خریداری نمودند و به مدیر کتابخانهٔ اقبال واگذار نمودند و اینك نگارنده این دیباچهٔ مختصر را به‌خواهش ایشان برای کتاب مولانا اولیاءالله می‌نگارم.

این‌گونه تاریخها که از وقایع جداگانهٔ یك سرزمینی یا از حوادث خاص یك خاندان سخن می‌رانند از این حیث اهمیت دارندکه آنچه آنها می‌نگارند درکتابهای دیگر پیدا شدنی

نیست. این تاریخ مولانا اولیاءالله نیز، چنانکه از نام آن (تاریخ رویان) پیداست، تنها از حوادث رویان، که بخش غربی مازندران مقصود است، گفتگو می‌نماید و خاندانی را که از آغاز اسلام تا زمان مؤلف در آن بخش جداگانه حکمرانی داشته‌اند، نشان می‌دهد و این خبرها را جز در کتاب این مؤلف درجای دیگری پیدا نتوان کرد و این است که ما برای تکمیل تاریخ مازندران حاجت به‌داشتن این کتاب داشته‌ایم.

اگرچه سید ظهیر بسیاری ازمطالب آن را درکتاب خودآورده ولی به‌هرحال اصل تألیف ارج و بهای دیگر دارد، و آنگاه تاریخ ظهیر با همه چاپ شدن سخت کمیاب است که در دسترس هرکس نمی‌تواند بود.

از اینجا ما این کار نیك آقای خلیلی را در خور ارزش بسیار دانسته سپاس می‌گزاریم و امیدواریم که به‌زودی وسایل چاپ تاریخ ابن اسفندیار، که یگانه نسخهٔ درست آن همین است که در دسترس ماست، فراهم گردد و بدین‌سان پیشرفتهایی درکار تاریخ ما پیدا شود.

آیا بردیا دروغی بود؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۳)

داستان بردیا را می‌دانیم که او پسر دوم کوروش پادشاه هخامنشی بود و پس از مرگ کوروش که نوبت پادشاهی به‌پسر بزرگتر او کمبوجی رسید، به‌گفتهٔ داریوش در نوشتهٔ سنگی بیستون، کمبوجی بردیا را، که برادر پدری و مادری او بود، نهانی بکشت، چنانکه کسی آگاهی ازآن نیافت. چون پس از چندی کمبوجی به‌مصر رفته در آنجا دیر کرد، مردم از دیر کردن او دل آزرده گردیدند و دروغهایی دربارهٔ او برزبانها افتاد.

در چنین هنگامی بود که گومات نامی ازمغان درکوه ار کادرس برخاسته چنین گفت که من بردیا پسر کوروش هستم و مردم را فریفته بر کمبوجی بشورانید و پادشاهی را از آن خود ساخت. ازآن سوی کمبوجی این خبر را در مصر شنیده خود را بکشت. داریوش می‌گوید بردیا به‌هرکسی که گمان می‌برد او را می‌شناسد می‌کشت تا رازش در پرده بماند.

این داستان از شگفترین داستانهاست و پاره‌ای دشواریها درکار آن هست. به‌عبارت دیگر یك رشته موضوعهایی درآن هست که به‌سختی می‌توان باور کرد: یکی آنکه اگر کمبوجی بردیا را نهانی کشته بود پس گومات ازکجا آن را دریافت و خود را به‌نام بردیا خواند؟ دوم

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۲ (اردیبهشت ۱۳۱۳).

آنکه‌گومات پیش از آن درکجا بوده و چگونه شد مردمی‌که پیش از آن او را می‌شناختند پرده از روی‌کارش برنداشتند؟ سوم آیا ازکسانی که نخستین‌بار نزد گومات شتافتند وگرد سر او فراهم آمدند یکی نبودکه بردیا را دیده باشد، بشناسد که این مرد نه‌آن است. آیا باورکردنی است‌که‌کسی چندان مانندگی به‌دیگری پیداکندکه مردم از هیچ راه آنان را از هم باز نشناسند؟ چهارم مگر باکشتن این و آن چنین رازی سرپوشیده می‌ماند؛ یك چنین سخن همینکه به‌دهانها می‌افتاد در اندك زمانی به‌سراسرکشور پراکنده می‌شد و مردم را به‌شورش در می‌آورد. به‌ویژه که هنوزکمبوجی نمرده و بی‌شك هوادارانی هم در میان ایرانیان داشته است.

پادشاهی هخامنشی در آن زمان از یك رشته پادشاهیهایی پدیدآمده بودکه هریکی پیش از آن مستقل می‌زیسته و این زمان هم همیشه آرزوی استقلال در دل خود داشته و به‌اندك بهانه هر یکی سر به‌شورش برمی‌داشت. اگر چنین خبری پراکنده می‌گردید بایستی در اندك زمانی از همهٔ آن‌کشورها بیرق شورش برافراشته شود، چنانکه در پادشاهی داریوش برافراشته گردید و به‌گفتهٔ خودآن پادشاه هشت تن به‌دعوی پادشاهی برخاسته بودند.

آری اگرکسی در یك جایی شهرت داشته باشد ولی مردم خود او را ندیده و نشناخته‌باشند در چنین جایی تواند بودکه‌کس دیگری به‌دروغ خود را به‌نام آن‌کس بنامد و مردم را فریب دهد. چنانکه در داستان اسماعیل میرزای دروغی در لرستان وکوهکیلویه،که ما آن را در تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان آورده‌ایم، چنین‌کاری روی داده و باز داستانهای دیگری از این‌گونه در همان تاریخ خواهیم آورد. لیکن داستان بردیا از این‌گونه نیست و این است‌که سخت شگفت می‌نماید و باورکردنش آسان نیست.

اینها دشواریهایی است‌که در داستان هست. کسانی می‌توانند بگویندکه حقیقت داستان نه آن بوده‌که داریوش در نوشتهٔ بیستون می‌گوید یا هرودوت در تاریخ خود می‌نگارد. شاید داستان این بوده‌که بردیا نه دروغی بلکه راستی بوده و این است‌که مردم سر به‌پادشاهی او فرود آورده‌اند. ولی چون او جوان ناآزموده بوده و با داشتن چنین بار سنگینی به دوش خود در سرای شاهی نشسته به‌کامگزاری با زنان بسنده می‌کرده داریوش‌که از خاندان پادشاهی و مرد دانا و توانایی بود چشم به‌پادشاهی او دوخته و به‌همدستی‌کسانی از بزرگان درباری او را کشته و پادشاهی را ازآن خود ساخته، ولی برای‌آنکه مردم از او دل آزرده نشوند چنین وانموده‌که آن‌کس نه بردیا، پسرکورش، بلکه مغی دروغگو بوده و بدین سان این موضوع شهرت پیداکرده.

این شکی است‌که ما در پیرامون این داستان پیداکرده‌ایم ولی به‌هیچ سرقضیه یقین نداریم، و اینکه در اینجا موضوع را عنوان می‌کنیم برای‌آن است‌که گفتگو ازآن بشود.

سواستیکا یا چلیپای شکسته*

(مرداد ۱۳۱۳)

خوانندگان پیمان می‌دانند که دستهٔ «نازی» آلمان نشانی برای خود برگزیده‌اندکه «سواستیکا» می‌نامند و مدعی‌اندکه نشان «آریان» بوده که از باستان زمان آن را داشته‌اند و به کار می‌برده‌اند و چون پای آن نشان به‌ایران نیز رسیده که کسانی فهمیده و نافهمیده آن را به کار می‌برند، از اینجاست که پرسشهایی از ما دربارهٔ آن کرده می‌شود.

در این میان از امریکا دفترچه‌ای رسیده که «نورمان براون» نامی، پرفسور زبان سانسکریت در دانشگاه پنسیلوانیا، در موضوع «سواستیکا» نوشته و نسخه‌ای از آن را برای ما فرستاده. در این دفترچه یك رشته آگاهیهایی در زمینهٔ این نشان و اینکه آیا دعوی نازیان دربارهٔ آن درست است یا نه داده شده. نیز ما آگاهیهای دیگری دربارهٔ سواستیکا پیداکرده‌ایم. این است که در اینجا به‌پاسخ آن پرسشها می‌پردازیم:

۱ ـ آیا راست است که «سواستیکا» نشان آریان بوده و در ایران نیز به‌کار می‌رفته؟

می‌گوییم: این‌گونه نشانهای ساده از باستانترین زمان نزد آدمیان معروف بوده و هر کدام را برای مقصودهای گوناگون به‌کار می‌برده‌اند. مثلا شکل خاج، که امروز مسیحیان آن را نشان خودگرفته‌اند، شکل سادهٔ آن‌که یك خط عمودی بر روی یك خط افقی می‌باشد از باستان زمان معروف بوده و برای هرگونه مقصودی به‌کار می‌رفته تا آنگاه‌که مسیحیان آن را خاص خود ساخته‌اند.

«سواستیکا» نیز شکل ساده‌ای بیش نیست. بدین‌سان که از یك خط افقی و یك خط عمودی بر روی آن، چهار خط پدید می‌آیدکه چون سر آنها را به‌سوی دست راست یا به سوی دست چپ برگردانی «سواستیکا» از آن پدید می‌آید. چنین شکلی آیا چه دشواری داردکه آدمیان آن را از نخستین زمان نشناخته باشند؟!

می‌توان‌گفت‌که آدمیان این نشانها را پیش از شناختن خط شناخته‌اند به‌عبارت دیگر این نشانها بسیارکهنتر از خط هیروغلیفی است.

پس یقین است که آریان نیز نشان «سواستیکا» را می‌شناخته‌اند و آن را به‌کار می‌برده‌اند. زیرا آریان در زمانی‌که به‌ایران و هند و این سرزمینها کوچیده و نشیمن گرفته‌اند فهم و دانش بسزا داشته‌اند و بی‌شك به‌این‌گونه نشانها و شکلها می‌پرداخته‌اند. و آنگاه به‌گفتهٔ پرفسور

* پیمان، مرداد ۱۳۱۳.



۲۳

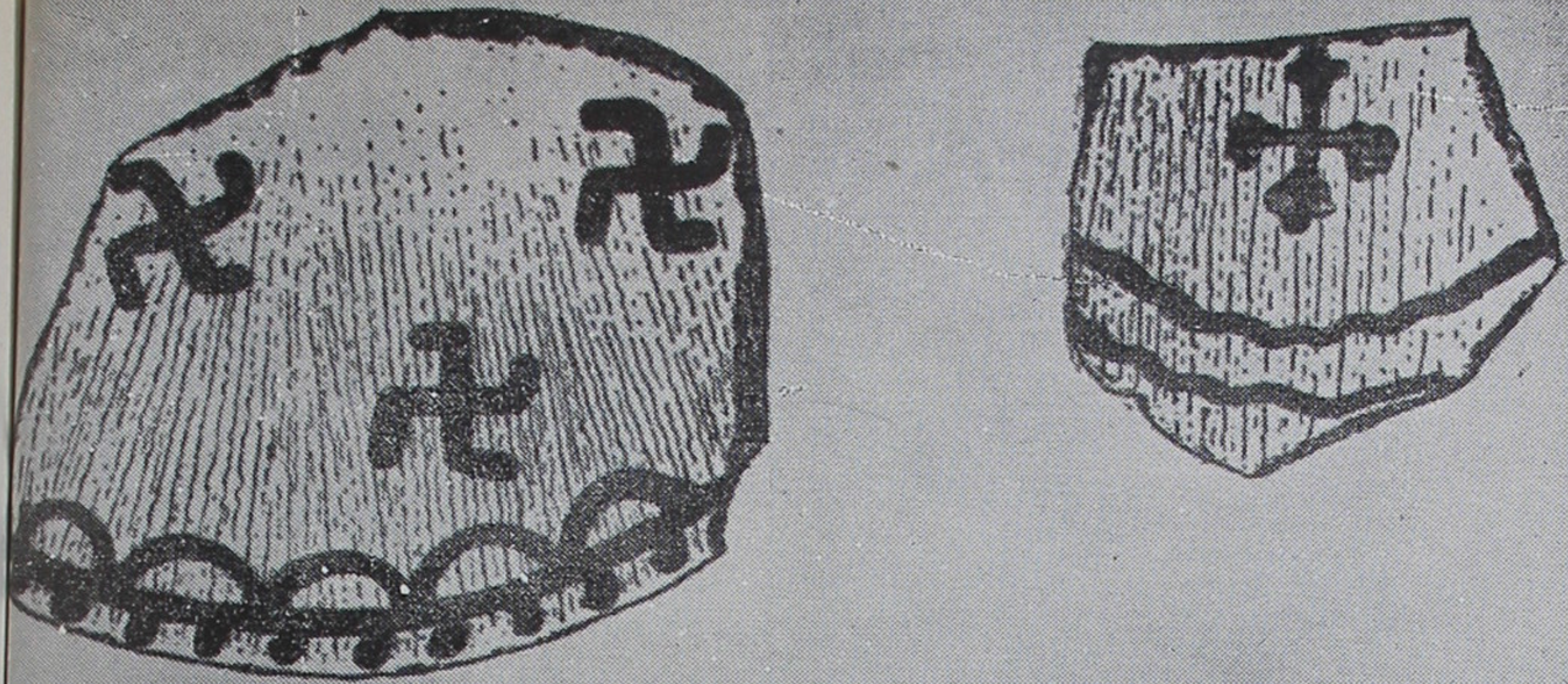


۲۴

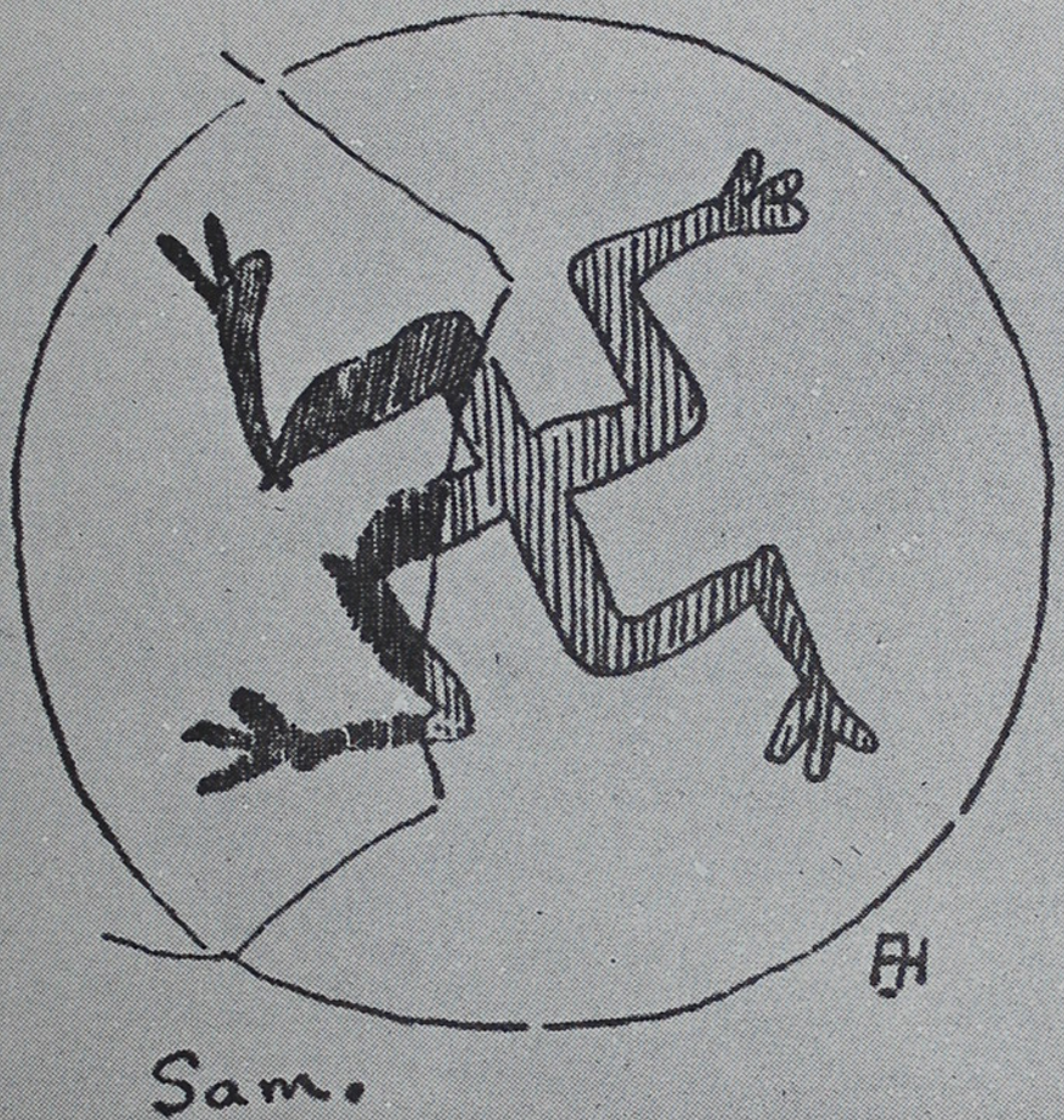
و ۲۴ و ۲۵ــ سواستیکا (چلیپای شکسته) .

۲۵





۲۶ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)
۲۷ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)



نورمان، هنوز پیش از درآمدن آریان به‌این سرزمینها «سواستیکا» در میان بومیان دیرین معروف بوده چنانکه از کاوشهایی که در چند سال پیش در نزدیکیهای رود سند شده ابزارهای بسیاری با نشان «سواستیکا» از زیر خاك درآمده و دانشمندانی که آن کاوشها را کرده‌اند، چنین می‌گویند که آن ابزارها یادگار چهار هزار سال پیش می‌باشد که هنوز آریان به‌اینجاها نیامده بودند.

پس یقین است که آریان که به‌اینجاها آمده و بر بومیان چیرگی یافته شهرها را از دست ایشان درآورده‌اند ناگزیر یك رشته عادتهایی را از آنان یاد گرفته‌اند که یکی هم «سواستیکا» بوده. زیرا از یك رشته کاوشهای دیگر پیداست که در قرنهای دیرتر «سواستیکا» در ایران و هند و یونان و برخی سرزمینهای دیگر معمول بوده.

۲ ــ آیا آریان این نشان را برای چه مقصودی به‌کار می‌برده‌اند؟

می‌گوییم: در این باره آگاهی درستی در دست نیست. خود این موضوع یقین نیست که آریان یا دیگران معنی خاصی از این نشان منظور می‌داشته‌اند. زیرا ما نشانهای دیگری را می‌شناسیم که به‌کار می‌رفته بی‌آنکه قصد خاص در میان بوده باشد.

مثلا در زمان هخامنشیان بر سر بیرقها خروس یا عقاب از زر ساخته نصب می‌کرده‌اند. در زمان ساسانیان بر سکه‌ها شکل ماه و ستاره نقش می‌نموده‌اند.

در زمان صفویان و پیش از ایشان در سکه‌ها صدگونه نقش ازگاو و خر وگوزن و شیر وخورشید وگرگ و ماهی و اسب و ترازو و شمشیر وآفتاب و مانند اینها نقش کرده نیز بر روی بیرقها هرگونه شکل می‌نگاشته‌اند.

آیا از این شکلها و نقشها چه معنی خاصی منظور بوده؟

امروزهم در زمان‌ما صدگونه نشانهاونقشهادرایران معمول است. آیا هریکی ازآنها معنی خاصی دارد؟! می‌گویند «سواستیکا» برروی کاشیهای دروازه دولت نقش گردیده‌که در زمان قاجاریان ساخته شده آیا آن زمان معنی خاصی از این نقش مقصود بوده؟!

اینکه می‌گویند: «سواستیکا» در برابر نژاد سامی (عرب و یهود و آسوری) به‌کار می‌رفته سخنی است بی‌بنیاد. زیرا اگر چنین چیزی بود بی‌شك درکتابها یادآن کرده می‌شد و به‌دست ما می‌رسید. وآنگاه آیا درکدام زمان‌آریان با سامیان روبرو ایستاده کشاکش‌آنچنانی با یکدیگر داشته‌اند؟! مگر همیشه زمان به‌یك حال است؟ مگر هر چیزی که امروز هست در زمانهای پیش نیز بوده‌است؟ کی درآن زمانها این‌گونه‌کشاکش معمول بوده تا آریان نشانی برای شناخته شدن برگزینند؟!

۳ ــ آیا به‌کار بردن سواستیکا امروز در ایران چه حالی دارد؟

می‌گوییم: کار بسیار زشتی است. زیرا «سواستیکا» درگذشته هرحالی را داشته امروز

نشان خاص دستهٔ نازیان آلمان است و این است که به‌کار بردن آن جز تقلید و بیگانه‌پرستی معنی دیگری ندارد.

چنانکه گفتیم بسیار نشانهای دیگری هست که در باستان زمان در ایران به‌کار می‌رفته ولی امروز از آنِ دیگران شده که نمی‌توان آنها را در ایران به‌کار برد، از قبیل نشان عقاب و خورشید و ماه و ستاره و مانند آنها. «سواستیکا» هم آن حال را دارد.

اگر عنوان این کسان آن است که چون خود را از نژاد آری می‌شمارند به‌نام آن نژاد این نشان را به‌کار می‌برند، می‌گوییم پس چرا پیش‌از پیدایش نازیان چنین کاری را نکردید؟ وآنگاه آیا می‌توان اطمینان داشت که پس از برافتادن نازیان در آلمان شما در ایران آریگری را فراموش ننموده ترک «سواستیکا» نخواهید گفت؟!

در اینجا مثلی به‌یادم می‌افتد: هنگامی در تبریز درویشی پیداشد. مرد نابکار میخواره‌ای بود و همیشه شعرهایی از زشتترین شعرهای خراباتی از برکرده مستانه در بازارها می‌خواند. ولی برای فریب مردم سر هربیتی می گفت: «علی، علیجان». مردم ساده‌دل تبریز، که معنی شعرهای او را ندانسته و از راز درونش آگاهی نداشتند، می‌پنداشتند مگر او ستایش امام علی را می کند و پول فراوان به‌او می‌دادند. امروز هم کسانی در تهران یا در میان ایرانیان اروپا هستند که ماآنان را هوادار اروپا می‌شناسیم، راستی هم جزدرراه پیشرفت کار اروپا نمی کوشند. لیکن برای فریب مردم سر هرجمله نام ایران را می‌برند یا ستایش از شاهنشاه ایران می‌نمایند. آیا این فریبکاریها همیشه پیشرفت خواهدکرد؟!

دربارهٔ «سواستیکا» این سخن را هم گفته باشیم که مستر «چامبرز» نامی جستجوهایی در زمینهٔ همین نشان از راه زبانشناسی و تاریخ کرده به‌گمان او این نشان برحرفی که در الفبای میخی تکرار می‌شود و شکل میخ یا پیکان را داردکه سپس آن حرف در الفبای فنیقی علامت «واو» شده و نیز با آلتی که در قرنهای پیشین* برای شکنجهٔ قیلوقه معمول بوده بی‌ارتباط نمی‌باشد. در اثنای این جستجوهای خود بوده که مستر چامبرز به‌وزارت خارجهٔ ایران و وزارت خارجهٔ ترکیه نامه نوشته و دربارهٔ شکنجهٔ قیلوقه پرسشهایی کرده. گویا مقصود او این بوده که چون «سواستیکا» در ایران معروف بوده آیا آن شکنجهٔ جانگزا هم معمول بوده تا ارتباطی که او در میان این دو چیز می‌پندارد مسلم شود. ولی از هردو وزارتخانه چنین پاسخ داده شده که شکنجهٔ قیلوقه در ایران و ترکیه معروف نبوده.

ولی مستر «چامبرز» در عقیدهٔ خود پافشاری کرده و شرحی به‌عنوان تحقیق علمی دربارهٔ «سواستیکا» نوشته و نسخه‌های آن را به‌وزارت خارجه فرستاده و خواهش کرده که به‌دانشمندان ایران داده شود. وچون نسخه‌ای از آن برای دارندهٔ پیمان فرستاده شده و به‌علت نداشتن فرصت و زمان پاسخی دربارهٔ آن داده نشده در اینجا فرصت به‌دست آورده می‌نگاریم که

نگارشهای مستر «چامبرز» بنیاد درستی ندارد.

دیباچهٔ
گلچینی از کتاب پلوتارخ*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از باستانترین علوم تاریخ را باید شمرد. «داستانها و سرگذشتهای گذشتگان را نگهداشتن» که ما آن را تاریخ می‌نامیم رسمی است که آدمیان از باستانترین زمانها داشته‌اند. لیکن تا قرنهای بسیاری یگانه راه این کار به‌یاد سپردن و زبان به‌زبان گفتن بوده که هر حادثهٔ شگفتی که روی می‌داده، قرنها آن را سینه به‌سینه نگهداشته زبان به‌زبان باز می‌گفته‌اند. شاید هم کسانی آن را پیشهٔ خود ساخته از این راه روزی می‌یافته‌اند، چنانکه نمونه‌های آن تا زمان ما بازمانده[1]. تاریخهایی که در دست ما هست در بسیاری از آنها گفتگو از زمانهایی می‌شود که خط در میان نبوده و کسی تاریخ را نمی‌نوشته و ناگزیر است که کسانی آن داستانها را گرد آورده و نگاه می‌داشته‌اند تا به‌زمانهای دیرتر رسانیده‌اند واین خود دلیل آن است که ما گفتیم.

ولی این کار (سینه به‌سینه نگاه داشتن داستانها و زبان به‌زبان گفتن آنها) خود راهی برای پیدایش افسانه‌ها بوده و ازاین راه همهٔ داستانهای تاریخی مبدل به‌افسانه می‌شده؛ چه این در سرشت آدمی است که در بازگفتن هرچیزی بی‌اختیار تغییرهایی در آن می‌دهد و شاخ و برگهایی برآن می‌بندد و چه فراوان کسانی که از دروغبافی نیز باز نمی‌ایستند و خبرهای درازی از خود پدید می‌آورند. از اینجا تاریخ در آن قرنها حال زشتی داشته است.

شاید کسانی وسیلهٔ دیگری به‌کار برده صورت برخی پیشامدهای مهم را بر سنگی یا چوبی یا فلزی یا پوستی نقش کرده به‌نگهداشتن آن می‌کوشیده‌اند. به‌ویژه پادشاهان و

* این دیباچه در ۱۳۱۳ نوشته شده و در تیرماه ۱۳۱۴ چاپ یافته است.

۱ــ در آذربایجان این رسم معروف است که هرحادثهٔ شگفتی که روی می‌دهد مثلا جوانی دل به‌زنی باخته راز او از پرده بیرون می‌افتد و جانفشانیها از او دیده می‌شود یا کسی در جنگ یا در هرپیش‌آمد دیگری دلیری ازخود می‌نماید کسانی بیدرنگ آن حادثه را به‌شیوهٔ عامیانهٔ خود به‌شعر درآورده در بزمها و قهوه‌خانه‌ها باآواز و سرنا می‌خوانند. این‌کسان را در تبریز «عاشق» می‌خوانند و تا بیست و سی‌سال پیش دستهٔ معروفی بودند ولی رفته رفته کمتر شده‌اند. باید دانست که اصل این رسم در ارمنستان بوده واز آنجا به‌آذربایجان رسیده زیرا در ارمنستان این کار بسیار معروفتر بوده و رواج بسیاری داشته که صدها کس ازاین راه روزی می‌خورده‌اند و راه و رسمی برای خود داشته‌اند. برخی داستانها از این‌گونه شهرت بسیار دارد که چاپ یافته. ازجمله داستان «کوراغلی» و «عاشق غریب» و «اصلی وکرم» که در ارمنی و هم در ترکی چاپ شده است. پیداست که این رسم یادگار و نمونهٔ کارآن‌کسان بسیاری است که درزمانهای باستان پیشهٔ تاریخسرایی داشته‌اند.

فرمانروایان که این وسیله را بیشتر به‌کار می‌برده‌اند. ولی باید دانست که زبانِ نقش گنگ است و چندان سودی از آن برنمی‌خیزد و آنگاه چنان کاری در دسترس همهٔ مردم نبوده، نیز هر حادثه‌ای در خور نقش‌کردن نیست.

امروز در کاوشهایی که در ایران و دیگر جاها می‌شود، کوشکها و ساختمانهای چندین هزار ساله بیرون می‌آید و صدها پیکره (صورت) و صدها تندیس (مجسمه) و هزارها و صد هزارها سفال وابزار و ظرفهای مسین و زرین و مانندهای اینها در دسترس ماست، ولی چنانکه گفتیم چون زبان آنها گنگ است جز اندك سودی به‌تاریخ نمی‌رساند و اگرچه کاوشگران و دانشمندان اروپایی از این یادگارهای قرنهای باستان مطالب دور و درازی درمی‌یابند واز کیش وآیین مردمان گذشتهٔ باستان‌گرفته تا رسم عروسیها و سوگواریهای آنان، در زمینهٔ هر کدام آگاهیهایی می‌دهند وکتابها در این زمینه‌ها پرداخته‌اند، لیکن انصاف را، بیشتر این آگاهیها جز پندار و انگار نیست که نمی‌توان به‌آنها اعتماد نمود. مگر در جایی که نوشته‌هایی نیز به دست بیاید و راه به‌خواندن و فهمیدن آنها یافته شود که درآن حال مطالب روشن و استواری فهمیده خواهد شد.

کوتاه سخن: پیشرفت فن تاریخ را از زمانی بایدگرفت که خط اختراع شده و چیز-نویسی رواج‌گرفته است و نوشتن را باید یگانه وسیلهٔ فهم تاریخنویسی دانست. از اینجاست که هرمردمی که رواج خط در میان آنان زودتر بوده تاریخ ایشان به‌همان اندازه‌کهنتر خواهد بود. مگرآنکه پیشامدهایی کتابهای تاریخی آن مردم را از میان برده باشد. چنانکه این حال ما ایرانیان است که باآنکه از زمانهای بسیار باستان، خط در این سرزمین ما رواج داشته‌که سنگهای بیستون و تخت جمشید براین‌گفتهٔ ما گواه است وآنگاه همه می‌دانیم که آن پادشاهی پهناور مادان و هخامنشیان و روابطی که این فرمانروایان با پادشاهیهای دیگر داشته‌اند و همیشه نامه‌نویسیها می‌کرده‌اند خود رواج خط را در این کشور دربایست داشته است، با این حال از دوره‌های پیش از اسلام ایران هرگز کتابی که ارزش تاریخی داشته باشد، به‌دست ما نرسیده و این خود ازشگفتترین داستانهاست که از آن همه قرنها هرگز خبر درستی نزد خود ایرانیان پیدا نمی‌شده. نه‌اینکه‌کسی درایران تاریخ ننوشته بوده، بلکه‌ما آگاهی درست داریم که ایرانیان کتابهای بسیاری در تاریخ داشته‌اند ولی در نتیجهٔ حوادثی‌که در اینجا مجال یاد آنها را نداریم از میان رفته است.

این‌است‌که ما امروز ناگزیریم دست نیاز به‌سوی مردم باستان دیگری که با ایران همسایه بوده یا رابطه‌های دیگری داشته‌اند، دراز نماییم، از قبیل یونانیان باستان و رومیان غربی و بوزانتیان و ارمنیان و تازیان و هندیان وآسوریان و دیگران.

از جمله‌کتابهای تاریخی‌که از زمانهای‌کهن بازمانده و امروز به‌دست ما رسیده‌کتابی

است به‌نام سرگذشتها (زندگیها) تألیف پلوتارخ یونانی که ازمشهورترین کتابهاست. پلوتارخ از سرزمین یونان برخاسته و در آن میهن خود، که‌آن زمان یگانه سرزمین دانش و خرد شمرده می‌شده، درس خوانده و دانشهایی آموخته و چون‌آن زمان یونان جزو روم و دو سر زمین پیوسته به‌هم بوده، پلوتارخ پس از دیری از یونان به‌روم رفته و سالیانی در شهر رم پایتخت آنجا روز می‌گذارده تا بار دیگر به‌میهن خود بازگشته است.

پلوتارخ نیمهٔ دوم از قرن نخستین تاریخ میلادی و بیست سال از آغاز قرن دوم‌آن تاریخ را دریافته[1] و این هنگام شش یا هفت قرن بوده که آسیا و اروپا با هم درافتاده و جهان همچون دریا در تلاطم بوده: یونان وآن پیشرفت‌آیین مردمی درمیان‌آنان، پادشاهی هخامنشی وآن لشکرکشیهای شگفت انگیز آن پادشاهان بریونان و مصر، الکساندر وآن پیشرفت تند او درآسیا و پیدایش سلوکیان و اشکانیان، برخاستن روم جهانگیر وکشاکشهای او با اشکانیان– اینها حوادث مهم تاریخی است که پلوتارخ خبرآنها را شنیده و دانسته و صدها مردان سترگ تاریخی را می‌شناخته است.

او با این مایهٔ انبوه به‌تاریخنگاری برخاسته. درآن زمان فن تاریخ پیشرفتهایی کرده و حال بهتر و برتری داشته: تاریخنگاران هرحادثه را با همهٔ پیرامونها وگوشه وکنارهای آن به رشتهٔ نگارش کشیده تنها به‌یاد حوادث بسنده نمی‌کردند بلکه از علت هرحادثه و مقدمات آن آغازکرده با شرح نتیجه به‌پایان می‌رسانیدند. به‌عبارت دیگر حادثه را بدان‌سان که روی داده بود، از آغاز به‌انجام رسانیده پا به‌پا پیروی ازگزارش آن می‌نمودند. این گونه داستانسرایی بهترین وشیرینترین و سودمندترین شیوهٔ تاریخ است وتنها عیبی که دارد دشواری آن می‌باشد. زیراخود هرحادثه‌ای راکسان بسیاری می‌دانند و می‌توان از هرکدام‌آنان پرسیده به‌دست‌آورد. ولی علت و مقدمه و خرده‌کاریهای یك حادثه را تنهاکسانی می‌دانندکه دست اندرکارآن بوده یا آن را از نزدیك تماشاکرده باشند و این است‌که تاریخنگار در راه دست یافتن به‌این خبرها با سختیها روبرو می‌شود وچه‌بساکه به‌چنان خبرهایی دسترس پیدا نکند. به‌ویژه دربارهٔ حوادث دور و باستان‌که‌کمتر می‌توان آگاهی از علت و مقدمات آنها به‌دست آورد. و آنگاه در چنین داستانی که خرده‌کاریها و بخشهای نهانی یك حادثه سروده می‌شود، راه افسانه‌بافی بازتر است و چه‌بساکه تاریخنگار آلت اغراض افسانه‌بافان گردد.

تاریخ هرودت وکتاب کسنفون و دیگر این‌گونه کتابهای بازمانده ازآن زمانها بهترین گواه به‌این‌گفته‌های ماست. زیرا این‌کتابها از یك سوی با شیرینترین‌شیوه‌ای نگارش یافته و از سودمندترین کتابها می‌باشد، از سوی دیگر چه افسانه‌های بیپایی که درآنها می‌توان یافت.

[1] – ازسال ۴۵ یا ۴۶ تا سال ۱۲۰ میلادی.

باری پلوتارخ نیز همان شیوهٔ تاریخسرایی را پیش‌گرفته. بلکه چون عنوان نگارشهای او سرگذشت کسان تاریخی است نه سرودن حوادث تاریخ، از این جهت بیشتر از تاریخنگاران مجال آن شیرینکاریها را داشته است و از آن سوی تاآنجا که از او برمی‌آمده، به‌تحقیق پرداخته و به‌جداکردن داستانهای راستین از افسانه‌های دروغین کوشیده است.

کتاب پلوتارخ، گذشته از این پرمایگی، نیکیهای دیگری را دارد که فهرست وار می‌شماریم:

۱ــ خود پلوتارخ مردانگی و آزادگی را دوست می‌داشته و در کتاب خود در هرکجا که کسی را با این آراستگیها یاد می‌کند ستایشها از او می‌نگارد و در همه‌جا نامش را به‌نیکی می‌برد و اگر کسی را مخالف این خویها یادکرد نکوهش از او دریغ نمی‌سازد. این نکته را خوب نوشته‌اندکه پلوتارخ در این تألیف خود به‌یك مرد آموزگار اخلاق بیشتر شبیه است تا به‌یك مؤلف تاریخنگار. چنین حالی در هرتاریخنگاری دلیل پرارجی و سودمندی کتاب اوست و خوانندگان گذشته از آگاهیهای تاریخی درسهای اخلاقی ازآن کتاب می‌آموزند.

۲ ــ پلوتارخ با آنکه یونانی است تعصب نژادی از خود نمی‌نماید و فرقی میانهٔ مردم خود و دیگران نمی‌گذارد. چنانکه در بسیار جاهاکه سخن از رفتار وکردار ایرانیان و پادشاهان ایرانی رفته از نیك و بد، چنانکه بوده، سخن رانده و چه بساکه در سنجیدن رفتار یونانیان با ایرانیان از روی انصاف هواداری از ایرانیان کرده و نکوهش بریونانیان دریغ‌نساخته.

۳ــ شیوهٔ نگارش پلوتارخ بسیار ساده و روشن است و هیچ‌گاه پی‌عبارتپردازیهای بیجا نرفته و مطلب را به‌لفافهٔ تشبیه وکنایه نمی‌پیچیده.

اینها نیکیهایی است‌که ما از پلوتارخ وکتاب او سراغ داریم وآنچه برگزیدگی این کتاب را مدلل می‌سازد این است‌که‌آن‌را به‌همهٔ زبانهای معروف اروپا ترجمه‌کرده و شرحهایی نیز برآن نوشته‌اند و امروزکمتر تاریخنگار یا هرمؤلف دیگری است‌که در گفتگو از مردمان باستان استفاده از این‌کتاب ننماید. بلکه در بسیار جاها یگانه مستند تاریخنگاران این تألیف است و بس.

در زبان انگلیسی چندین ترجمه ازکتاب پلوتارخ هست‌که هریکی چندین‌بار چاپ شده. در زبان فرانسه آن را در بیست جلد چاپ‌کرده شرحهای بسیار سودمندی برآن افزوده‌اند.

پلوتارخ، گذشته از پرمایگی خود و اینکه وسایل بسیاری برای فراهم کردن آگاهیها در دست داشته، یك رشته‌کتابهای تاریخی مهمی نیزدر دست او بوده‌که امروزه در دست ما نیست، چنانکه نامهای آن تاریخنگاران را درکتاب خود بارها می‌برد.

از دیدهٔ ایرانیگری سود مهم کتاب پلوتارخ از حیث در برداشتن آن است داستانها و

خبرهایی که جزو تاریخ می‌باشد و جز در آن کتاب پیدا نمی‌شود، از قبیل سرگذشت اردشیر دوم هخامنشی و داستان الکساندر و حادثهٔ کراسوس و مانندهای اینها. اگر بازماندگان یونان را، که هنوز تا امروز هستند، کنار بگذاریم، هیچ مردم دیگری به‌اندازهٔ ایران نیازمند استفاده از کتاب پلوتارخ نمی‌باشد.

با این حال آن کتاب تاکنون به‌فارسی ترجمه نیافته وکسی تا امروز در اندیشهٔ چنین کاری نبوده، تا امسال انجام این کار به‌نگارندهٔ این دیباچه واگذار شد و نگارنده دوازده سرگذشت را از آن کتاب برگزیده و بدان‌سان که قرار داده شده بود به‌ترجمهٔ آنها آغاز کردم.

در اینجا باید چند نکته را باز نمود:

نخست در ترجمه تا توانسته‌ام از عبارتهای اصل کتاب پیروی نموده‌ام مگر در جایی که چنین پیروی درست در نمی‌آمده و عبارت دارای معنای نامفهومی می‌شده.

دوم ــ نامها را ــ چه نامهای آدمیان و چه نامهای دیگر ــ در زیر صفحه با حروف لاتین نوشته درباره برخی از آنها شرحی را که می‌بایست داده‌ام و اگر فرصتی باشد درآخر کتاب دربارهٔ پاره‌ای مطالب شرحهای درازی خواهم نگاشت.

سوم ــ دربارهٔ برگردانیدن نامها از حروف لاتین به‌فارسی که هر ترجمانی به‌دشواری می‌افتد و بارها در این باره لغزشها از ترجمانان روی داده و ما امروز غلطهای بیشماری را از این راهگذر در دست داریم شیوه‌ای را که من پیش‌گرفتم در اینجا شرح می‌دهم:

۱. نامهای یونانی و رومی و هرنام دیگری را که ایرانی نبود بدان‌سان که در لاتین است در فارسی آوردم بی‌آنکه هیچگونه تغییری بدهم. در ایران و دیگر کشورهای شرقی این رسم پیدا شده که نامهای یونانی و رومی یا هرنام دیگری را که یونانیان و رومیان در کتابهای خود آورده‌اند از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی می‌خوانند. مثلا کلمهٔ *Lydis* راکه نام کشوری در آسیای کوچك بوده ازروی قاعدهٔ الفبای فرانسه «لیدیا» می‌خوانند ونام *Antalcidas* راکه یکی از یونانیان در دربار اردشیر دوم هخامنشی بوده و صلحی میانهٔ اسپارتا و ایران به دستیاری او انجام گرفته که به‌نام وی مشهور است، «انتالسیداس» می‌نگارند. باآنکه خود یونانیان آنها را «لودیا» و «آنتالکیداس» می‌خوانده‌اند. زیرا در الفبای یونانی *y* صدای «او» و «*c*» صدای «ك» را داشته است. نام *Caeser* را از باستان زمان در ایران «کیسر» خوانده‌اند و شکل عربی آن که «قیصر» باشد کتابهای ما را پرکرده، تازه کسانی به‌پیروی زبان فرانسه آن را «سزار» می‌نگارند. صد غلط از این‌گونه در کتابهای مؤلفان امروزی می‌توان پیداکرد. کار به‌جایی رسیده است که نامهای پادشاهان و سرداران ایرانی که در زمانهای باستان به‌زبان یونانی یا رومی رفته و در قرنهای اخیر از آنجا به‌زبانهای اروپایی درآمده، ایرانیان

نامها را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه برزبان می‌رانند. مثلا کلمه‌های *Cyrus* و *Scythe* و *Cambyses* را سیروس وسیت وکامبیز می‌خوانند باآنکه اگر شکل یونانی آنها را بخواهیم باید از روی قاعدهٔ الفبای یونانی «کوروس» و«اسکوت» و«کامبوسیس» بخوانیم. و اگرشکل ایرانی آن را خواهانیم باید «کورش» و «سگز» یا «سَکَتْ» و «کنبوجی» بگوییم.

از شگفتیهاست که کسی از مؤلفان امروزی درکتابهای استرابون و دیگران کلمهٔ *Cyrti* راکه مقصود ازآن «کرد» می‌باشد دیده و چون‌آن را به‌قاعدهٔ الفبای فرانسه «سیرتی» خوانده چنین پنداشته که نام جداگانهٔ دیگری است از اینجا مدعی شده که‌کردان در باستان زمان نام دیگری داشته‌اند وآنان را «سیرتی» می‌نامیدند.

از اینگونه غلطها در نگارشهای امروزی فراوان است. من برای جلوگیری از آنها در این ترجمه گذشته ازآنکه در همه جا نامهای یونانی و رومی را از روی قاعدهٔ خود الفبای یونانی و لاتین آورده‌ام در برخی جاها به‌اشتباه دیگران دربارهٔ آن نامها اشاره نموده‌ام.

۲. نامهای ایرانی را بردو بخش کردم. بخشی آنهایی که شکل درست ایرانی آنها را می‌شناختم و به‌همین شکل ایرانی درآوردم. ازقبیل *Mithridates* که من آن را «مثرادات» (مهرداد) آوردم و نامهای *Xerxes* و *Artaxerxes* که «خشایارشا» و «ارتخشتر» نوشتم و همچنین در مانندهای آنها. و اینکه شکل باستان این نامها را نگاهداشته به‌شکل امروزی آنها نگراییدم مثلا به‌جای مثرادات «مهرداد» و به‌جای ارتخشتر «اردشیر» نیاوردم به‌این جهت بود که در گفتگو کردن از هر زمانی باید نامهای آن زمان را به‌کار برد وگرنه لغزشهای بسیاری روی خواهد داد.

بخش‌دیگر آن نامهایی که شکل ایرانی آنها را نمی‌شناختم، ناگزیر بدان‌سان که در لاتین است به‌فارسی درآوردم، بی‌آنکه تغییری در آنها بدهم و هرگز نخواستم با پندار خود شکل فارسی برای آنها درست‌کنم بدان‌سان که بسیاری از مؤلفان امروزی می کنند. مثلا *Parysates* راکه نام مادر ارتخشتر هخامنشی است پاره‌ای مؤلفان آن را «پریزاد» ساخته‌اند و این‌کار از چند جهت نادرست می‌باشد. زیرا مبنای این‌کار برآن است‌که ما آن‌کلمه را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «پاریزاتس» بخوانیم و این‌کار بدان‌سان که شرح دادیم غلط است. وآنگاه کلمهٔ «پری» و «زاد» زمانهای باستان به‌همین شکلهای امروزی نبوده. گذشته از همهٔ‌آنها «پری» را به‌معنایی که درآن زمانها می‌شناختند شایستهٔ این نبوده که زنی‌را «زادهٔ» آن‌بشناسند.

پاره‌ای ازمؤلفان چنین می‌پندارند که چون یونانیان و رومیان *es* یا *os* یا *us* به‌آخرهای نامها می‌افزودند ما اگر این علامتها را از آخرهای نامهای ایرانی بیندازیم، می‌توانیم شکل درست آنها رادر دست داشته باشیم. ولی این پندار بیجاست زیراگذشته از آنکه در بسیاری از نامها آن علامتها از خود کلمه است و افزوده برآن نیست، این نکته هم منظور کردنی است

که رومیان و یونانیان گذشته از افزودن آن علامت تغییرهایی هم در خود کلمه‌ها داده‌اند و این است که ما امروز به‌آسانی نخواهیم توانست شکلهای درست آن نامها را بدانیم مگر آنکه در نوشته‌های فارسی یا ارمنی آنها را پیدا بکنیم. چنانکه دربارهٔ بسیاری از نامهای زمان هخامنشی این روی داده که آنها را در کتابهای یونانی و رومی داشتیم ولی شکلهای درست آنها را نمی‌دانستیم تا پس از خوانده شدن سنگ نبشتهٔ بیستون و دیگر نوشته‌های سنگی شکلهای درست آنها به‌دست آمد از قبیل *Smerdis* و *Cambyses* و بسیار مانندهای اینها که امروز به‌جای آنها «بردیا» و «کنبوجی» از راه نوشتهٔ بیستون به‌دست آورده‌ایم و به‌کار می‌بریم. پس نامهای دیگری که هنوز شکلهای ایرانی آنها دانسته نیست، باید آنها را به‌حال خود گذاشت تا راهی برای دانستن اصل درست آنها نیز پیدا شود.

۳. نامهای رودها و شهرهای باستان و دیگر این‌گونه نامها را به‌همان صورت باستان خود آورده صورت کنونی آنها را میان دوناخنك یاد کردم. این نکته بسیار مهم است که در سرودن تاریخ هر زمانی باید نامها را به‌شکلهای آن روزی آورد. زیرا از این راه یك بهرهٔ علمی نیز به‌دست خوانندگان و شنوندگان می‌آید، گذشته از نکته‌های علمی دیگری که در-بردارد.

در پایان دیباچه این نکته را باید گفت که کتاب پلوتارخ با ترتیبی که خود مؤلف بر آن داده بود به‌دست ما نرسیده و تغییر بسیاری در آن داده شده، بدین‌سان که سرگذشتها را از جایی که در اصل کتاب داشته تغییر داده پس و پیش ساخته‌اند. چنانکه در این باره شرحهایی از جانب ترجمه‌کنندگان آن کتاب به‌زبانهای اروپایی نوشته شده که ما نیازی به‌نقل آنها نمی‌بینیم. چیزی که هست از این پس و پیش کردن سرگذشتها زیانی به‌کتاب نرسیده و چیزی از ارج آن نکاسته. زیرا این سرگذشتها هر کدام به‌تنهایی دفتری است و چندان اثری به‌ترتیب بار نیست.

از این جهت ما نیز در ترجمهٔ این سرگذشتهای دوازده‌گانه ترتیبی را که در نسخه‌های امروزی پلوتارخ است رعایت نکرده بلکه ترتیب دیگری را در نظر گرفتیم و آن اینکه هر کسی زمانش پیشتر ما نیز سرگذشت او را جلوتر آوردیم و این است که در بخش یکم از کتابمان نخست «ثمیستوکلیس» و سپس «آریستدیس» و پس از آن «الکبیادیس» و باز «لوساندیر» را، که از سرداران یونانند، یاد کرده سپس به «ارتخشتر»، پادشاه هخامنشی، و پس از آن به «اگیلاوس»، شاه اسپارت، پرداختیم. همین ترتیب را در بخش دوم نیز رعایت خواهیم نمود.

هم این نکته را باید باز نمود که این ترجمه نه از اصل یونانی کتاب بلکه از ترجمهٔ انگلیسی آن نقل شده. در انگلیسی چندین ترجمه از کتاب پلوتارخ هست که همگی آنها چاپ شده و ما ترجمه‌ای را که به‌نام ارثرهوگو کلوغ خوانده می‌شود برگزیده و این ترجمه‌ها را از

روی آن کرده‌ایم.

همچنین تاریخهایی که برای هریك از پادشاهان و سرکردگان یاد شده و زمان هرکدام‌را نشان داده‌ام در این باره هم ازکتابهای دانشمندان اروپایی استفاده شده و خود نگارنده رنجی نبرده و جستجویی درآن‌باره نکرده‌ام.

چون در میان سرودن سرگذشتهای این سرداران و فرمانروایان ناگزیر تاریخ یونان و ایران پدیدار می‌شود، چیزی که هست جسته جسته و نابسامان است، برای آنکه خوانندگان از چگونگی آن تاریخ هم درست آگاه باشند در پایان هربخشی یك خلاصه‌ای از تاریخ نیز آورده خواهد شدکه هم خود آن آگاهی سودمندی می‌باشد و هم خوانندگان را در دانستن سرگذشتها و فهمیدن آنها بیناتر می‌گرداند.

در پایان سخن از خوانندگان خواستاریم که هرچه نارسایی در این کتاب دیدند آن را برما نگیرند و رادمردانه چشم بپوشند. ولی هرچه لغزش یافتند ما را از آن‌آگاه سازندکه این خود کار سودمندی خواهد بود و ما را به‌خطاهای خودآشنا خواهدگردانید.

شمس‌الدین طغرایی*

(آذر ۱۳۱۵)

در شماره‌های سال دوم چون نام شمس‌الدین طغرایی را برده‌ایم، ازآن زمان کسانی خواستارندکه سرگذشت او را بنویسیم و ما در پیمان اگرچه به‌سرگذشت نمی‌پردازیم ولی این‌گونه مردان‌که جانفشانی در راه توده می‌نمایند، سرگذشت ایشان تاریخی از توده و خود در خور آن است‌که هرکس آن را بداند.

هزار سال تاریخ ایران سراسر گرفتاری بوده وکسانی که درآن روزهای سخت مردانگی از خود نموده‌اند ما امروز نباید آنان را فراموش‌گردانیم.

شمس‌الدین در تاخت مغول قامت مردانگی برافراشته دوبار تبریز را از کشتار و تاراج نگهداشت و این‌کاری است‌که از دیگران هرگز دیده نشد.

پیش از اینکه این حادثه رخ نماید و نام مغول در میان باشد چون روز آسایش بود سلطان محمد از خوارزم و خلیفه الناصرلدین‌الله از بغداد برسر نگهداری و سرپرستی مردم با هم‌کشاکش داشتند بلکه کار را به‌جنگ و خونریزی هم رسانیدند. ولی چون دژخیمان مغول

* پیمان، آذر ۱۳۱۵.

فرارسیدند و دست خونخواری از آستین برآوردند، در چنین هنگامی سلطان محمد با داشتن چند صد هزار سپاهی با مغولان روبرو نایستاده خود را برکنار کشید و پس از آنکه چندین شهر بزرگ را به‌دست آن خونخواران سپرد خویشتن راه‌گریز پیش گرفته به‌جزیرهٔ آبسکون پناهید. از آن سو هم الناصرلدین‌الله در بغداد نشسته‌گامی فراتر نگذاشت و با دعوی خلیفگی خونهاکه از مسلمانان می‌ریخت هرگز پروایی ننمود. در چنان روز سختی ایرانیان خود را بی‌سرپرست یافته به‌هرسو نگریستند فریادرسی پیدا نکردند.

با اینهمه ایران به‌آن‌آسانی زبون مغول نمی‌گردید و توده‌ای همچون ایرانیان دست‌روی دست‌گذارده چشم به‌راه دشمن نمی‌دوخت. افسوس که‌توده‌گرفتار دردهای سختی بود ودرسایهٔ‌آن گرفتاریهاست‌که از همهٔ ایران مردی به‌پیشوایی برنخاست بلکه جز از تبریز هیچ شهر بزرگی خود را نگهداری نتوانست. این داستان دراز است‌که باید در جای دیگری سرود، ما دراینجا تنها از شمس‌الدین سخن می‌رانیم:

چنانکه‌گفتیم این مرد دوبار شهر بزرگ تبریز را از کشتار نگه‌داشت و بایدگفت به‌هربار میانهٔ خون چندین هزارکس درآمد و چندین هزار خاندان را از نابودی رهایی بخشید. بار نخست هنگامی بودکه چنگیزخان درماوراءالنهر به‌دژخیمی پرداخته واترار و بخارا ودیگرشهرها را به‌دست آورده و ویرانه نموده و چون نوبت سمرقند رسیده گردآن شهر را فراگرفته بود، در این هنگام خبر رسید سلطان محمد کسان خود را در این دز وآن دز جا داده و خویشتن با دسته‌های اندکی در خراسان است و پریشان می‌گردد. چنگیزخان دو تن از سرکردگان خود «یمه» و «سبتای» را با سی‌هزار تن برگزیده روانه گردانیدکه از جیحون بگذرند و از دنبال سلطان محمد افتاده به‌هرکجا باشد او را دستگیر سازند. یك رشته از گزندهای مغول با دست این سی‌هزار تن انجام گرفته. اینان به‌سلطان محمد نرسیدند ولی از دنبال او خراسان و مازندران و عراق وآذربایجان وآران و گرجستان را ـ گردیده آتش به‌خرمن هستی و دارایی مردم زدند. شهرهای بسیاری را از بلخ و خبوشان و اسفراین وآمل و سمنان و دامغان و همدان و اردبیل و مراغه و مانند اینهاکشتار نموده و ویرانه ساختند، دیههای بسیاری را نابود نمودند، به‌هرکجاکه دست می‌یافتند بزرگ ازکوچك و زن از مرد نمی‌شناختند،کودکان شیر-خواره را شکم می‌دریدند، همچون‌گرگان‌گرسنه‌که برگله افتند برکسی نمی‌بخشیدند. ببینید، چون برشهری رو می‌نهادند چه حالی به‌مردم رخ می‌داد. زنان و دختران چه ترسی پیدا-می‌کردند. مادران چه‌سان دلهایشان بر فرزندانشان می‌لرزید. مردان غیرتمند چه سختی می‌کشیدند.

در چنان زمانی چه‌کاری بهتر از اینکه‌کسی دل از جان‌کنده پا در راه مردانگی می‌گذاشت و مردان را برسر خود گردآورده و به‌نگهداری شهر می‌کوشید؟!... افسوس که

چنین خوشبختی بهرهٔ دو سه تن بیشتر نگردیده و از میان ایشان تنها شمس‌الدین بود که به نگهداری شهر خود فیروزی یافت.

هنگام بهار بود. مغولان همدان را کشتار نموده و آتش زده و از آنجا روانهٔ آذربایجان شده بودند. خداوند آذربایجان، اتابك ازبك، از دیرباز خود را کنار کشیده و نزدیکی نخجوان به‌دزی پناهنده شده مردم را به‌حال خود گذارده بود. شمس‌الدین خطیب تبریزی با برادرزاده‌اش، نظام‌الدین، عنوان پیشوایی داشتند. در این هنگام که شهر شوریده و مردم به‌هم برآمده نمی‌دانستند چه بایستی کرد این مرد خود را کنار نکشیده به‌جانفشانی پرداخت و دستور داد شهر را استوار ساخته جوانان و مردان آمادهٔ کارزار شدند، ولی نگذاشت به‌جنگ رفته و پیشدستی نمایند. مغولان باهمهٔ خونخواری هیچ‌گاه بیپروایی نمی‌نمودند و چون شنیدند تبریزیان شهر را استوار ساخته و دل به‌جنگ نهاده‌اند از نزدیکی به‌آنجا دوری گزیده وکس فرستاده پاره‌ای خواسته و رخت خواستند. شمس‌الدین خواستهٔ ایشان را فرستاده آنان را خرسند گردانید. ازآنجا مغولان روانهٔ سراب شده و آن شهر را کشتار نموده و ازآنجا به‌راه آران کشتارکنان پیشرفته از دربندگذشته از شمال دریای خزر به‌جای خود پیوستند.

این در سال ۶۱۸ بود. پس ازآن داستانهای بسیاری رخ داد. چنگیزخان پس از چهار سال خونخواری که ماوراءالنهر وخوارزم و خراسان را تاکنار رودسند ویرانه نمود به‌مغولستان بازگشت وچندهزار زن و مرد را با خود برد. بسیاری ازگوشه‌های ایران تا سالیانی بی‌فرمانروا بودند. در آذربایجان اتابك ازبك پادشاهی داشت و بود و نبودش یکسان به‌شمار می‌رفت. در این هنگام گرجیان نیرومند شده و از سالها باز آتش به‌آران وآذربایجان می‌زدند و کس به جلوگیری نمی‌پرداخت.

خلیفه از ترس مغولان یا به‌پاس پیمان نهانی با ایشان پروای ایران را نداشت. در سال ۶۲۲ جلال‌الدین خوارزمشاه به‌آذربایجان رسید. این‌مرد یگانه بازمانده از خاندان خوارزمشاهی و اگر از پدرانش چشم‌بپوشیم درخور هرگونه ارجی بود.

در تاریخ مردی به‌این دلیری و استواری و شکیبایی کمتر توان دید. اگراو دانش و دوراندیشی هم داشت دست مغول از ایران برتافته وآن آتش سوزان را که نادانی و سیاهکاری پدرش افروخته بود آب می‌ریخت. چون او فرا رسید اتابك ازبك بیرون رفته تبریز را باز گذاشت. زنش، دختر طغرل آخرین شاه سلجوقی، ایستادگی نموده شهر را نگه‌داشت. ولی تبریزیان به‌جلال‌الدین گراییده هوای او را گرفتند و نظام‌الدین، برادرزادهٔ شمس‌الدین، ازشهر بیرون آمده با جلال‌الدین دیدار نمود و دختر طغرل را خرسند نموده خوارزمشاه را به‌شهر آورد.

کارهای جلال‌الدین در آن چند سال، تاریخ جداگانه می‌خواهد و جنگهای او باگرجیان

و مغول مایهٔ سرفرازی ایرانیان به‌شمار است. ولی از لکه‌هایی که به‌دامن او نشسته یکی بد-رفتاریش با شمس‌الدین و نظام‌الدین می‌باشد.

این مرد اگر دانش داشت ارج شمس‌الدین را شناخته و در آن هنگام که دشمنی همچون مغول در پیش بود از کاردانی و دوراندیشی او و برادرزاده‌اش برخوردار می‌شد، نه اینکه به سخن این و آن گوش داده تیشه به‌ریشهٔ چنان خاندانی فرو می‌آورد.

جلال‌الدین وزیری به‌نام شرف‌الملک برگزیده بوده و این مرد یکی از بدبختیهای او به شماراست (چنانکه درسخت‌ترین روزی زشت‌ترین خیانت را به‌جلال‌الدین روا داشت وبه‌کیفرآن بادست جلال‌الدین نابودشد). در هنگامی که جلال‌الدین باگرجیان جنگ سختی نموده و آنان را شکسته بود، نامه‌ای از شرف‌الملک به این مضمون به او رسید: «شمس‌الدین طغرایی، پیشوای تبریز، و برادرزاده‌اش، نظام‌الدین رئیس مردم را برمی‌آغالند و بر شما می‌شورانند و آهنگ آن دارندکه به‌هواداری اتابك ازبك بیرق نافرمانی را برافرازند».

جلال‌الدین از این نامه برآشفته و چون از جنگ گرجیان آسوده شده بود شتابزده خود را به‌تبریز رسانید و همینکه به‌شهر درآمد شرف‌الملك چندکسی از مردم اوباش را یاد داده وبه گواهی برانگیخته بود. جلال‌الدین فریب و نیرنگ او را خورده و سبکسرانه دستور داد شمس‌الدین و برادرزاده‌اش راگرفتار نمودند وبی‌آنکه رسیدگی نماید فرمان داد نظام‌الدین را کشته جنازه‌اش را به‌میان‌کوچه انداختند. شمس‌الدین را هم به‌زندان سپرده و بیش از صد هزار دینار از دارایی او به‌زور بستدند، وسپس اورا به‌مراغه فرستادند. لیکن شرف‌الملك به‌کشتن او می‌کوشید و از جلال‌الدین فرمان‌گرفته برای حاکم مراغه فرستاد.

حاکم مراغه خون آن سید بیگناه را به‌گردن نگرفت و اسبی به او داده و شبانه از مراغه بیرون فرستاد. شمس‌الدین خود را به بغداد رسانید و در آنجا نشیمن گرفت و بود تا در سال ۶۲۵ آهنگ حج نمود و در مکه در زیر ناودان کعبه قرآن به‌سرگرفته بیدادهایی که براو رفته بود برحاجیان بازگفت و سوگند یاد نمود که شرف‌الملك با او دشمنی نموده وتهمت به‌وی بسته و او را ازآن‌کار هرگز آگاهی نبوده.

نسوی، دبیر جلال‌الدین و همیشه همراه او بوده وکتاب سیرهٔ جلال‌الدین را نوشته، وی نیزگواهی می‌دهدکه شرف‌الملك دروغ برشمس‌الدین بست و بیگناه آن همه آسیب به‌خاندان ایشان رسانید. می‌گوید: شرف‌الملك و خوارزمیان تهیدست و بیسامان به‌تبریز رسیده و دست ستم برمال مردم بازکرده بودند وآزار برکسی دریغ نمی‌گفتند، مردم از ستم وآزارشان در ستوه شدند. شمس‌الدین،که پدر برپدر درآن شهر پیشوایی داشتند وخود مرد بس غیرتمندی بود، گاهی پای میانجیگری پیش می‌نهاد و هنگامی زبان نکوهش باز می‌کرد و از هر راهی به‌جلوگیری از خوارزمیان می‌کوشید، از این جهت شرف‌الملك و خوارزمیان از او ناخرسند

بودند و آن دروغ را بدو بستند تا مگر بنیادآن خاندان را براندازند.

این گواهی نوشتهٔ ابن اثیر[1] و دیگران را از میان برمی‌دارد. این خود باور نکردنی است که شمس‌الدین با آن دلبستگی که به‌نگهداری تبریز و آذربایجان داشت در چنان هنگامی با جلال‌الدین دشمنی نموده هواداری از اتابك ازبك کند. ازبك را این بی‌ارجی بس که همینکه دشمنی رخ می‌نمود شهررا گذارده بیرون می‌رفت. از چنین کسی چه‌جای هواداری بود.

باری چون حاجیان از مکه بازگشته و در همه‌جا گفته‌های شمس‌الدین را باز می‌گفتند، امیرالحاجی که جلال‌الدین فرستاده بود، او نیز چون به‌تبریز بازگشت آنچه از شمس‌الدین دیده و شنیده بود به‌جلال‌الدین بازگفت.

خوارزمشاه دانست شرف‌الملك دروغ می‌گفته و به‌ناروا آن خاندان را برانداخته و از کرده پشیمان‌گردید و کسی نزد شمس‌الدین فرستاده او را به‌تبریز باز خواند و چون بیامد نوازش نموده و ازگذشته پوزش خواست و ملکهای او را که‌گرفته بود به‌خودش بازگردانید.

شمس‌الدین آن بدیهاکه دیده بود همه را فراموش کرد و پس از آن با جلال‌الدین پاکدلی نموده و در کارها رهنمایی و نیکخواهی دریغ نمی‌گفت. جلال‌الدین درآذربایجان و آران‌جاگرفته و تاعراق وکرمان‌زیرفرمان داشت ودرچنان روزی یگانه پناه‌ایران‌به‌شمارمی‌رفت.

مغولان نیز پروای او را داشته از آمد و شد به‌ایران خودداری می‌نمودند، بلکه چنانکه نسوی نوشته اوکتای قاآن، که پس از چنگیز جای او را داشت، همی‌خواست ایران را به جلال‌الدین‌گذارده با او از در آشتی درآید ولی سه چیز بنیاد جلال‌الدین را برانداخته رشتهٔ کارها را از هم‌گسیخت: یکی جنگهایی که با فرمانروایان اسلامی می‌کرد وآنان را به‌دشمنی برمی‌انگیخت، دیگری تاراجها و تالانهایی‌که در ارمنستان و گرجستان راه انداخته مردم را به ستوه می‌آورد، سومی باده‌خواریهای شبانه‌روزی‌که مایهٔ نومیدی هرکس می‌گردید.

در سال ۶۲۸، به‌هنگامی‌که جلال‌الدین از جنگ با ملك اشرف و علاءالدین بازگشته و پریشان و دلشکسته به‌تبریز رسیده بود و سپاه آماده‌ای برگرد سرنداشت، ناگهان خبر پیچیدکه مغولان آهنگ اوکرده و به‌آذربایجان نزدیك شده‌اند. جلال‌الدین ناگزیر شد روانهٔ موغان گردیده ازآنجا سپاهی گردآورد و در آنجا بود که مغولان شبیخون آورده شبانه براو تاختند. جلال‌الدین چادرها و بنه راگذارده باگریختن جان به‌در برد و خود را به‌دشت ماهان[2] رسانیده زمستان را درآنجا درنگ نمود. مغولان نیز در موغان نشسته چشم به‌راه بهار شدند که دوباره او را دنبال‌کنند.

۱ـ ابن اثیر درهمان زمان می‌زیسته و پیشامدها را خودش شنیده و به‌رشتهٔ نگارش‌کشیده. او داستان هواداری شمس‌الدین و نظام‌الدین را از اتابك ازبك و اینکه آهنگ شورش داشته‌اند راست پنداشته و در کتاب خود می‌نگارد. ۲ـ گویا «دشت ماهان» همان جلگه‌ای است که از تبریز تا دریاچهٔ شاهی کشیده می‌شود. دربارهٔ این نام شرح جداگانه می‌باید دادکه درجای دیگری خواهیم نگاشت.

در این هنگام که رشتهٔ کار جلال‌الدین از هم گسیخته و هر کسی روزگار او را سپری شده می‌دانست، بسیاری از بستگان او از گردش کناره گرفتند و مردم که از خوارزمیان ستم و آزار دیده بودند این زمان دست به کینه‌خواهی باز نمودند و در هر کجا شور و غوغا برپا کردند. شرف‌الملك، آن وزیر بدرفتار، فرصت یافته در دزی که همراه زنان و فرزندان جلال‌الدین جای داشت، بیرق نافرمانی برافراشت و تا توانست کارشکنی دریغ نگفت، بلکه ازسیاهکاری باز نایستاد.

در چنین زمانی دو تن رشتهٔ جوانمردی را از دست نهشته با جلال‌الدین از یاری و پشتیبانی باز نایستادند. یکی از ایشان عزالدین نامی از سران آذربایجان و دیگری همان شمس‌الدین ما بود. عزالدین دز شاهی[1] را داشت و در آن چند سال برجلال‌الدین سر فرو نیاورد.

یك بار هم شرف‌الملك لشکر برسر دز او فرستاد که آبادیهای پیرامون آن را تاراج نمودند. با این بدرفتاریها در این هنگام عزالدین به‌کینه‌جویی برنخاسته به‌جای خود، که جوانمردانه یاری و دستگیری برجلال‌الدین نمود. چون خوارزمشاه به‌دشت ماهان پناهنده و به‌دز شاهی نزدیك شده بود، علوفه و آذوقه برای سپاه او باکشتیها می‌فرستاد و خبرهای مغولان را به‌او می‌رسانید. این جوانمردیها ارزش دارد و این است‌باید در تاریخ بازماند و هر کسی آن رابخواند. آفرین برعزالدین! آفرین برجوانمردآزاده!

اما شمس‌الدین، با آن همه‌آزار که از خوارزمشاه و خوارزمیان دید، در چنین هنگامی جز نیکی و دستگیری به‌کار دیگری برنخاست. تبریزیان، که ستمها از خوارزمیان کشیده و دل پراز کینهٔ آنان داشتند، کسانی بر آن سر بودند در این زمان کینه بازجویند و در شهر غوغایی پدید آورند ولی شمس‌الدین به‌جلوگیری برخاسته غوغا را فرونشاند و چون غوغائیان یك تن خوارزمی راکشته بودند، شمس‌الدین دو تن از سردستگان ایشان را دستگیر کرده بکشت و برای عبرت دیگران داد سرهای ایشان را در کوچه و بازارگردانیدند و جار زدند: آن‌کس که بر پادشاه اسلام بشورد سزایش این است. هم برخوارزمیان مهربانی بسیارنمود. نسوی می‌نویسد: نامه‌های او در هر کجا به‌سلطان می‌رسید.

لیکن جلال‌الدین کارش ازکارگذشته و دیگر امید بهبود نداشت و این بود چون بهار شد روانهٔ آران گردید و درآنجا شرف‌الملك را از دز پایین آورده به‌سزای نمك نشناسی رسانید. بازماندهٔ داستان او را می‌دانیم که چون مغولان دنبالش می کردند روانهٔ دیار بکرگردیده و درآنجا ازکسان خود جدا افتاده به‌کوهی گریخت و درآنجا ناشناس کشته شد.

اما شمس‌الدین، این مرد این‌بار نیز تبریز بلکه همهٔ آذربایجان را ازکشتار و تاراج نگه‌داشت. بدین‌سان تا دیر زمانی آذربایجانیان چشم امید بهراه جلال‌الدین داشتند و سر بر

۱ــ جزیرهٔ شاهی درمیان دریاچه و دز شاهی برروی اوست.

مغول فرو نمی‌آوردند ولی چون جلال‌الدین نابود شد مغولان فشار بیشتر نموده تا نزدیکی تبریز پیش آمدند و پیام به‌شهر فرستاده فرمانبرداری خواستند و چون آمادگی مردم را می‌دانستند از هجوم ناگهانی خودداری نمودند. تبریزیان چون از جلال‌الدین نومید بودند با مغولان از در نرمی درآمدند و ارمغانی از جامه و خواسته برای ایشان فرستادند. سرکردهٔ مغول خواستار شد سران شهر نزد او بروند. شمس‌الدین خویشتن نرفته کسانی را بفرستاد و چون سرکردهٔ مغول جهت نیامدن او را پرسید، پوزش خواستند که او مرد گوشه‌گیری می‌باشد و کاری به‌این پیشامدها ندارد. از این هنگام آذربایجان زیر دست مغول افتاده و تبریز تنها شهر بزرگی بود که از تاراج و کشتار ایمن ماند.

این است آنچه از شمس‌الدین می‌دانیم و بیش از این آگاهی از او نداریم.

چگونه دچار لغزش می‌شوند؟*

(بهمن و اسفند ۱۳۱۵)

پاره‌ای تاریخنگاران و کتابنویسان گاهی کلمه‌ای را درست نخوانده یا عبارتی را درست نفهمیده گیرمی‌کنند و از بهر رهایی چیزهایی از گمان خود بیرون می‌آورند و بدین‌سان لغزشهایی از خود یادگار می‌گذارند. این کار مثالهای بسیار دارد و من در این‌جا به سه مثال بس می‌کنم:

۱ــ مؤید آیبه از کسانی است که درآخرهای زمان سلجوقیان در تاریخ ایران پیدا شده وداستانهایی داردو چون خودوخاندانش چندان شناخته‌نیستند دراینجا به کوتاهی یادایشان‌می کنیم.

آیبه یکی از بندگان سنجر بود و چون سنجر در آخرهای پادشاهی خود به‌دست غزان افتاد و کار خراسان شوریده‌گردید، این آیبه از کسانی بود که به‌کار برخاست و چون پس از دیری سنجر آزاد شده و به‌اندك زمانی درگذشت و خواهرزادهٔ او، محمود، پادشاهی یافت، آیبه براوچیره شد و او را گرفته میل به‌چشمش کشید و خویشتن در نیشابور بنیاد فرمانروایی نهاد و از ۵۵۷ تا ۵۶۹، دوازده سال و دو سه ماه، آزادانه فرمان می‌راند. جرپادقانی ترجمهٔ تاریخ یمینی را و بیهقی[1] تاریخ بیهق را به‌نام او نوشته‌اند واو را پادشاه خراسان یاد نموده‌اند و چنین پیداست مرد کاردانی بوده و در آن زمان شورش، مردم را نگهداری می‌کرده

* پیمان، سال سوم، شماره‌های ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

۱ــ مقصود ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی، معروف به‌ابن فندق (وفات ۵۶۵ هـ.ق.) است.ــ گردآورنده.

و در خور افسوس است که با خاندان شوم خوارزمشاهی آمیزش نموده و جان در آن راه می‌گذارد.

سلطانشاه و تکش، دو پسر ایل‌ارسلان خوارزمشاه، که برسر تخت و تاج با هم می‌جنگیدند، سلطانشاه به‌آیبه پناه می‌آورد و پس از دیری او را وادار به‌لشکرکشی برسر تکش می‌نماید و چون تکش آگاهی می‌یابد با سپاه پیشواز می‌کند و لشکر آیبه را شکسته و خود او را دستگیر می‌کند و میانش را دونیم می‌زند. پس ازاو پسرش طغانشاه فرمانروا بود و نام او نیز در کتابها هست ــ ولی او مرد بیکاره‌ای بود و جز به‌باده‌گساری و خوشگزاری نمی‌پرداخت و این بود چون سلطانشاه، که از پیش او بیرون رفته و به‌یاری قره‌ختاییان در مرو و آن پیرامونها بنیاد فرمانروایی نهاده بود، به‌دشمنی برخاست و پیاپی لشکربرسر او کشید، در همهٔ این جنگها سلطانشاه چیره درمی‌آمد و طغانشاه روز بروز ناتوان شده و رونق کار او کمتر می‌شد، تا در سال ۵۸۱ درگذشت. پس ازاو پسرش سنجرشاه، با همهٔ کوچکی، جانشین‌گردید و نام اوگاهی درکتابها برده می‌شود ولی دیری نکشیدکه تکش بر نیشابور دست یافته دستگاه آن خاندان را برچید و سنجر را به‌دامادی نواخته یکی از نزدیکان خود ساخت.

این داستان آیبه و خاندان اوست‌که به‌نام مقدمه یادکردیم. آنچه می‌خواهیم‌گفت این است‌که قاضی‌احمد غفاری نویسندهٔ تاریخ جهان‌آرا این نام را درست نخوانده و آنرا «آینه» پنداشته و چون در شگفت بوده که چگونه مردی را «آینه» نامند، از پیش خود یك چنین افسانه بافته و یادکرده‌که چون‌آینهٔ سلطان سنجر در نزد او بود از این جهت او را «مؤیدآینه» نام داده‌اند[1].

۲ــ یکی ازکتابهای تاریخی که اکنون در دست ماست، مختصرالدول ابن عبری است که به‌زبان عربی نوشته شده و خود تاریخ سودمندی می‌باشد. در این کتاب داستان مغولان را از زمان چنگیز تا زمان ارغون، که خود ابن‌عبری در آن زمان می‌زیسته، به‌رشتهٔ نگارش در آورده ولی باید دانست ابن‌عبری بخش فراوانی ازآگاهیهای خود را دربارهٔ مغول از کتاب جوینی برداشته، روشنتربگوییم همان‌نگارشهای جوینی‌را به‌کوتاهی ترجمه نموده. اگرچه خود او درهیچ‌جا نامی از کتاب جوینی نمی‌برد ولی اگرنوشته‌های اورا با نگارشهای جوینی برابر کنیم این‌بسیار روشن‌است‌که ازروی همدیگر نگارش‌یافته‌است. چنانکه درپاره‌ای جاها نافهمیده کلمه‌وعبارتهای‌بیجای جوینی‌را نیز آورده. درجای‌دیگری‌گفته‌ایم جوینی‌ازکسانی‌است‌که‌گرفتار سخن‌آرایی بوده واین‌است کلمه‌ها وعبارتهای بیجا فراوان‌دارد. این‌یکی‌را به‌گواهی یادمی‌کنیم:

داستان جنگ جلال‌الدین با مغول در کنار رود سند و دلیریهای بیمانند او در‌آن روز شناخته است. در این هنگامه است که چنگیز از دلاوری جلال‌الدین در شگفت شده و رو به

۱ــ این را نخست آقای محمد قزوینی دریافته و در حاشیهٔ کتاب جوینی یاد نموده و ما ازنوشتهٔ او برداشته‌ایم.

پسران خود آورده می‌گوید: «از پدر پسر چنین می‌باید.» جوینی که این داستان را یاد نموده از زبان چنگیز این جمله را نیز می‌آورد: «از کار او مرد عاقل غافل چگونه تواند بود.؟» یقین نیست از چنگیز چنین جمله سرزده باشد. این مؤلفان باك نداشتند که درسرودن داستان پادشاهان و دیگران از زبان ایشان سخنان درازی برانند و جمله‌های عربی و شعر و مثل یادکنند. هرچه هست جوینی از شیوهٔ خود دست نکشیده و در آن «جناسی» به‌کار برده و «عاقل» و «غافل» را پهلوی هم نشانیده من چنین می‌دانم که تنها ازبهر همین است که جمله پیدایش یافته وگرنه چنگیزچنین سخنی نگفته. لیکن ابن عبری آن را جملهٔ راستی پنداشته و از ترجمهٔ آن چشم نپوشیده و چنین آورده: «وِ مِنْ خَطْبِهِ لایَغْفَلُ مَنْ یَعْقِلْ».

باری ابن‌عبری در یك جا کلمه‌ای را درکتاب جوینی درست نخوانده و ناگزیر شده چیزهایی از خود ببافد. کسانی که تاریخ مغول را خوانده‌اند می‌دانند پس از چنگیز پسرش اوکتای جانشین‌گردید وپس‌از او پسرش کیوك پادشاهی یافت. ولی چون‌کیوك درگذشت منگو، پسر تولی، نامزد پادشاهی شد و چون این کار بر پسرکیوك و هواداران او ناگوار بود و اینان نمی‌خواستند فرمانروایی از خاندان اوکتای بیرون رود، درمیانه رنجیدگی پیدا شد و برای نخستین‌بار خاندان چنگیز شمشیر به‌روی همدیگر کشیدند.

داستان این بودکه چون انجمن (قوریلتای) برای تخت نشاندن منگو برپاگردید و بایستی پسرکیوك و مادر او و هواداران ایشان نیز به‌آنجا آیند، اینان اندیشهٔ دیگر نموده سپاهی همراه برداشته وگردونه‌هایی (عرابه‌ها) را پراز ابزار جنگ نموده با این بسیج به راه افتادند وبرآن بودندکه بی‌آنکه‌کسی راز ایشان بفهمد به‌آنجاکه منگو و دیگران هستند، برسند و ناگهانی بر ایشان تازند و همه را نابود سازند. از آن سوی چون منگو پادشاهی یافت و جشن و شادی‌آغاز شد، چنین رخ داد: مردی از مغولان شتر خود راگم کرد و درجستجوی او رو به‌بیابان نهاد و در این میان‌که پی شتر می‌گردید به‌سپاه پسرکیوك برخورد و چون‌گردونه‌ای شکسته و ابزارهای جنگ از درون آن بیرون ریخته بود از دیدن آن پی به‌چگونگی برد و راز آنان را به‌دست آورد و دیگر نایستاده و از شتر هم چشم پوشیده به‌شتاب خود را به‌منگو قاآن رسانید وآنچه دیده و دانسته بود آگاهی داد. منگو و یارانش به‌جلوگیری پرداخته‌کسانی را به‌پیشواز بدخواهان فرستادند و آنان راگرفته به‌بازپرس کشیدند و انبوهی را از تیغ‌گذرانیدند.

این داستان را جوینی به‌درازی نوشته و ابن‌عبری که می‌خواسته آن را ترجمه نماید گویا در نسخه‌ای‌که در دست داشته به‌جای «شتر» کلمهٔ «شیر» بوده یا آنکه او بد خوانده و شتر را «شیر» فهمیده، هرچه هست آن را شیر دانسته وچنین ترجمه نموده: «إتَّفَقَ أنَّ رجلا مِن اردو مونککاقاآن... هَرَبَ‌مِنْهُ آسَدٌ». سپس اندیشه‌کرده‌که چگونه آن مرد شیرنگه می‌داشت و این‌کار برای چه بود و از پیش خود چنین درست‌کرده‌که در دربارهای پادشاهان

کسانی هستند که درندگان را پرورش می‌دهند و این کار را از بهر فرزندان شاه می کنند این است در عبارت افزوده «مِنَ الَّذینَ یُربّونَ السِّباعَ لِأولادِ الملك».

کسانی که چگونگی را درنیابند شاید از این عبارت ابن‌عبری فریب خورده باور نمایند که راستی را آن‌گمشده شیر بوده نه شتر و نسخه‌های جوینی و دیگر کتابهای فارسی را که در دست است و در همهٔ آنها نام «شتر» برده می‌شود، غلط شمارد. ولی راستی آن است که ما دریافته‌ایم و در این‌جا می نگاریم.

۳ــ چون جلال‌الدین خوارزمشاه در سال ۶۲۲ به‌آذربایجان درآمد و مردم آذربایجان او را به‌سرپرستی و پادشاهی پذیرفتند نخستین کار او جنگ با گرجیان بود. این خود داستان درازی است که از سال ۵۱۴ گرجیان هرساله لشکر آراسته در خاك مسلمانان به‌جنگ و تاخت و تاز می‌پرداختند. چون این زمان چلیپاییان (صلیبیون) به‌سوریا و بیت‌المقدس آمده و همیشه جنگ و کشاکش میانهٔ ایشان با مسلمانان آنجا می‌رفت از این‌سو نیز گرجیان و ارمنیان و آرانیان و ابخازیان و دیگر تیره‌های مسیحی به‌جوش و خروش آمده هرساله به‌تاخت و کشتار بر می‌خاستند. در این زمان ارمنستان از میان رفته و دولت روم شرقی (بوزانت) نیز از نیرو افتاده و از این‌سو گرجستان در سایهٔ همدستی با ابخازیان کشور نیرومندی‌گردیده بود و این است همهٔ ترسایان زیر بیرق آنان گرد می آمدند و درست یکصد و هشت سال همواره خونریزی و دشمنی میانهٔ ایشان و فرمانروایان آذربایجان و این پیرامونها روان بوده. ولی روی هم رفته گرجیان چیره درآمده مسلمانان را به‌ستوه‌آورده بودند. به‌ویژه دراین هنگام که رشتهٔ فرمانروایی آذربایجان به‌دست اتابك ازبك افتاده و او مردی باده‌گسار و سست‌نهادی بود و هیچ‌گاه پروای نگهداری مردم را نمی کرد. از اینجا بود که آذربایجانیان جلال‌الدین را به‌خرسندی پذیرفتند و او را به‌پادشاهی برگزیدند و از اینجا بود که جلال‌الدین پیش از همه به‌جلوگیری ازگرجیان برخاسته وچون لشکرگاه ایشان درآن‌سوی ارس، درجایی به‌نام «گرنی» بود بیدرنگ بر سر آنان شتافت و از گرد راه به‌جنگ درآمده نبرد دلیرانه نمود و برای نخستین‌بار گرجیان را سخت بشکست.

این جنگ یکی از داستانهای شگفت و شیرین تاریخ ایران است. ابن اثیر و جوینی هردو آن را نوشته‌اند. نیز چامچیان، تاریخنگار ارمنی، آن را نگاشته. در این جنگ کسانی از پیشروان‌گرجی زنده دستگیر شدند. یکی از ایشان شلوه نام داشت که مردی تناور و دلیر و شمشیرزنی بوده و در جنگهایی که هرساله میانهٔ‌گرجیان و مسلمانان رخ می‌داد، دلاوریها نموده و نام درآورده بوده. این را چون نزد جلال‌الدین آوردند چون از پیش نامش را شنیده و او را می‌شناخت پرسشهایی ازاو نمود، که جوینی‌آورده، سپس هم پیشنهاد کرد مسلمان‌گردد. شلوه خواه و ناخواه آن را پذیرفته اسلام آشکار ساخت و دیر زمانی در میان مسلمانان می‌زیست تا

در لشکرکشی دیگری جلال‌الدین به‌عنوان اینکه به‌گرجیان آگاهی فرستاده او را با دست خود بکشت و فرمان داد دیگر دستگیران را هم بکشتند.

این کوتاه داستان است ولی جوینی که‌آن را به‌درازی می‌نگارد لغزش شگفتی از او رخ داده که مقصود در اینجا بازنمودن‌آن لغزش می‌باشد. باید دانست سردار گرجیان در این لشکر-کشیها «ایوانی» نام داشت و خود مرد کاردان و دلیری بود که می‌توان‌گفت پیشرفت گرجیان بیش از همه نتیجهٔ کاردانی ودلیری او به‌شمار می‌رفت. جوینی اورا هم می‌نویسد زنده دستگیر گردید و به‌نزد جلال‌الدین آورده‌شد. می‌نویسد جلال‌الدین چون فیروز و کامران به‌تبریز بازگشت «شلوه و ایوانی را اعزاز فرموده براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند با مزید اکرام مرند وسلماس وارومیه واشنو راْ بدیشان داد.» درهمه‌جا نام شلوه وایوانی‌را با هم‌می‌برد.

من نخستین‌بار که این را درکتاب جوینی خواندم درشگفت شدم که چگونه جلال‌الدین مرند و سلماس و ارومی و اشنورا به‌ایوانی و شلوه داده؟ این بدترین بیباکی است‌که پادشاهی سردار دشمن را دستگیر نماید و بیدرنگ او را آزادکند و شهرهایی را هم به‌او بسپارد. به‌ویژه که‌آن شهرها نزدیك به‌خاك خود دشمن باشد. در چنین حالی چرا شلوه و ایوانی نمی‌گریختند؟ هرچه اندیشیدم نادرستی این‌نوشته روشنتر گردید. دانستم لغزش درکاراست. سپس دیدم جوینی پس ازآنکه کشته شدن شلوه را با دست جلال‌الدین یادکرده و می‌گوید فرمان داد دیگران را هم‌کشتند، خود او بار دیگر نام ایوانی را می‌بردکه سردار گرجیان بوده. این خود دلیل دیگر بود که بدانم‌آن نگارشهای جوینی بیپاست و ایوانی هیچ دستگیر نیفتاده بوده. سپس هم ابن-اثیر را دیدم او آشکاره می‌نویسد ایوانی‌گریخته جان بدر برد. از چامچیان نیز همان به‌دست می‌آید. بیگمان شدم‌که دستگیری ایوانی دروغ است و از اینجا پیداست‌که سپردن مرند و سلماس و اشنو و ارومی به‌او و شلوه نیز بیپاست. ولی جوینی این را ازکجا آورده؟ سرچشمهٔ لغزش چیست؟ در میان آنکه ابن‌اثیر را می‌خواندم این راز نیز روشن گردید و خود یکی از شگفتترین پیشامدهاست. جوینی نادانسته دو داستان را به‌هم درآمیخته.

در آن زمانها در ایران یك تیرهٔ انبوهی از ترکان میان بغداد و همدان نشیمن داشت‌که ایشان را «ایوا» یا «ایوه» می‌نامیدند وکسی راکه ازایشان بود «ایوائی» می‌خواندند. سلیمان-شاه، که سردار سپاه مستعصم خلیفه بود و به‌فرمان هلاکو کشته‌گردید، از این تیره بوده است. زمانی که جلال‌الدین در تبریز بود دسته‌ای از این تیره نزداو آمده جا برای نشیمن طلبیدند. جلال‌الدین سلماس و ارومی را به‌ایشان داد و اینان درآنجا جاگرفتند ولی پس از زمانی، چون مردم‌آزاری دریغ نمی‌گفتند ، جلال‌الدین بر سر ایشان رفته انبوهی را بکشت . این هم پیداست که جوینی خودش با جلال‌الدین همزمان نبوده و آنچه دربارهٔ او می‌نویسد از روی نوشته‌های دیگران است. گویا دریك نوشته‌ای، که تاریخ جلال‌الدین بوده، نخست داستان جنگ

باگرجیان و دستگیر کردن شلوه را آورده و سپس چنین عبارتی نگاشته بوده: «مرند و سلماس و اورمی واشنو را جلال‌الدین به‌ایوائی داد.» جوینی «ایوائی» را «ایوانی» خوانده واندیشه‌اش یکسر به‌ایوانی، سردار گرجی، رفته و از اینجا گمان کرده که او نیز میان دستگیران و نزد جلال‌الدین بوده و جلال‌الدین اورمی و سلماس و مرند و اشنو را به‌او بخشیده، به‌همین پندار بیجا در سراسر داستان همه‌جا پهلوی شلوه نام ایوانی را برده و بایك عبارت استواری داستان اورمی و سلماس و مرند را به‌رشتهٔ نگارش کشیده و برای آن چنین عنوانی تراشیده که جلال‌الدین می‌خواست ایشان درگشادن گرجستان یاوری دریغ نگویند.

کسانی که این راز را درنمی‌یابند به‌دشواری خواهند افتاد، زیرا گذشته از این دروغهایی که از روی گمان و پندار به‌داستان آمیخته شده این چیستانی است که چگونه ایوانی دستگیر افتاده و کشته می‌شود و از آن سوی بار دیگر در میان گرجیان پدیدار می‌گردد[۱]؟

اگر کسانی در کتابها جستجو نمایند از این‌گونه لغزشها فراوان است. هنوز اینها از روی نادرست خواندن کلمه و نفهمیدن عبارت می‌باشد، گاهی هست که کسانی این راه را از دروغبافی پیش می‌گیرند که آن خودگرفتاری دیگری است و باید در جای خود یاد نمود.

دراینجا این یکی را هم یاد می‌کنیم که در بسیاری از فرهنگها «آبخست» یا «آبخوست» را به‌معنی «خربزه» آورده‌اند. در برخی از آنها گفته‌اند آن خربزه‌ای است که آب گندیده درون خود دارد. من گمان می‌کنم این نیز ازهمان‌گونه لغزشها باشد. زیرا «آبخوست» یا «آبخست» به‌معنی خشکی در میان دریاست که به‌عربی جزیره می‌خوانند کسانی این کلمهٔ «جزیره» را با کلمهٔ «خربزه» به‌هم درآمیخته‌اند و این است «آبخوست» را نام خربزه دانسته‌اند. کسانی هم این را از پیش خود افزوده‌اند که آن خربزه را گویند که آب گندیده درون خود داشته باشد و بدین‌سان خواسته‌اند سازش میانهٔ کلمه و معنی پدید آورند.

بایندریان*

(بهمن واسفند ۱۳۱۵)

اگر تاریخ ایران را از زمان سلجوقیان تا زمان صفویان جستجو نماییم در این چند قرن بارها شوریدگی سخت پدید آمده و رشتهٔ سامان و ایمنی از هم گسیخته است. یکی ازآنها

۱ــ مرحوم عباس اقبال درکتاب از چنگیز تا تیمور در صفحهٔ ۱۱۸ برای فرار ازاین تناقض ناچار شده ازپیش خود دو «ایوانی» انگارد که آن نیز بیدلیل است.ــ گردآورنده.

* مهنامهٔ پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

زمان پادشاهی بایندریان است که ازسال ۸۷۲ آغاز شده درسال ۹۰۷ با پیدایش شاه اسماعیل انجام می‌یابد و در این سی و پنج سال چندان کشاکش و زد و خورد رخ می‌دهدکه در چند صد سال رخ نبایستی داد. این شگفت که تاریخنگاران این شوریدگی را درنیافته و چون به زمان اینان می‌رسند به‌زبان همیشگی خود داستانها را سروده می‌گذرند.

بایندریان، که «آق قوینلو» نیز نامیده می‌شوند، یکی از خاندانهای بنام شمرده می‌شوند و بنیادگذار ایشان، حسن بیك، یکی از پادشاهان نیك بوده ولی بازماندگان او خون همدیگر را خوردند و در اندك زمانی خاندان به‌آن بزرگی را از پا انداختند و با بدترین حالی نابود شدند و در این میان ایرانیان آسیب وگزند بی‌اندازه از دست ایشان وکسانشان یافتند.

ما تاریخ ایشان را فهرست‌وار یاد می کنیم تا دانسته شود چه سرهایی در راه هوس بر-باد رفته و نمونه‌ای از اندازهٔ فهم و خرد آن زمان در دست باشد. بایندریان به‌جای بارانیان (قراقوینلویان) آمدند و این است سرزمینی راکه آنان در دست داشتند اینان به‌دست آوردند که آذربایجان و آران و عراق عرب و دیار بکر و عراق عجم و فارس باشد. خراسان از سالها در دست بازماندگان تیمور و ازبازماندهٔ ایران جدا بود. مازندران وگیلان را فرمانروایان بومی در دست داشتند. در خوزستان خاندان مشعشع فرمانروایی می‌نمودند.

تاریخنگاری که تاریخ اینان را می‌نگارد باید پیاپی جمله «کشته‌گردید» را تکرار نماید و داستان ایشان بیش از همه کشتار است.

در سال ۸۷۲ حسن بیك برجهانشاه دست یافته بنیاد فرمانروایی قراقوینلویان را بر-انداخت و خود جهانشاه با دسته‌ای از امیران کشته‌گردید.

دوپسر او، محمد میرزا و یوسف میرزا، دستگیر شدند. ابویوسف را میل به‌چشم کشیدند و محمدی کشته‌گردید.

پسر دیگر او، حسینعلی، در تبریز به‌کار برخاسته لشکری انبوه براو گردآمد ولی چون حسن بیك آهنگ آذربایجان کرد سپاه او نایستاده پراکنده شدند و خود حسینعلی به‌عراق گریخت.

حسن بیك به‌تبریز آمده برتخت نشست و بنیاد پادشاهی گذاشت. ولی چون این خبر به‌خراسان رسید ابوسعید، نوهٔ تیمور، که این زمان نوبت پادشاهی خراسان با او بود به‌جوش افتاده در سال ۸۷۳ با لشکر بسیار انبوهی روانهٔ آذربایجان‌گردیدکه حسن‌بیك را بیرون کند. حسینعلی پسر جهانشاه نیز به‌او پیوست.

حسن بیك از در نرمی درآمده فرستادگان فرستاد و از ابوسعید پوزش خواست ولی ابوسعید از در سختی درآمد و سرانجام کار به‌جنگ کشید و در جنگ سپاه ابوسعید پراکنده و خود او دستگیر افتاده کشته شد.

پس از آن حسینعلی در جنگی شکست یافته دستگیر افتاد و او نیز با دست خود کشته گردید.

ابویوسف با آنکه میل به‌چشمش کشیده بودند سپاهی گرد آورده در فارس فرمانروایی می کرد. در سال ۸۷۴ حسن بیك پسر خود اغرلو محمد را بر سر او فرستاد. سپس خویشتن نیز روانه‌گردید. ابویوسف به‌جنگ پیش آمد ولی سپاهش شکست یافتند و خود او کشته گردید.

بدین‌سان حسن‌بیك دشمنان را برانداخته به‌سامان کارها پرداخت و چنانکه گفته‌ایم او یکی از پادشاهان نیکو به‌شمار است و چون دختر یکی از فرمانروایان مسیحی آسیای‌کوچك را به‌زنی‌گرفته بود از اینجا با قیصر روم و دیگر فرمانروایان مسیحی آشنایی داشت. در زمان او جهانگردانی از اروپا به‌ایران آمده و دربار او را دیده‌اند و به‌نیکی ستوده‌اند. در این زمان دولت عثمانی تازه برپا شده و نیرومندی داشت. در سال ۸۷۶ حسن بیك با سپاهی آهنگ ارزنجان نموده با پادشاه عثمانی جنگ نمود. این نخستین جنگ در تاریخ ایران و عثمانی است و در این جنگ حسن‌بیك شکست یافته پسرش زینل‌بیك نیز کشته گردید.

در سال ۸۸۲ حسن‌بیك پس از ده سال پادشاهی بدرود زندگی گفت و چون پسر او، اغرلومحمد، از سالها ازاو روگردان شده به‌روم رفته‌بود و درآنجا زندگی می کرد در این زمان او نیز درآنجا کشته‌گردید.

از حسن‌بیك پسرانی بازمانده: سلطان‌خلیل و مقصودبیك و یعقوب بیك‌و یوسف میرزا. پس از وی سلطان‌خلیل پادشاهی یافت ولی او از برادران نگرانی داشت. به‌ویژه از مقصود‌بیك‌که سخت بیمناك می‌زیست. این است در همان روزهای نخست با دستور او مقصودبیك کشته گردید.

حسن‌بیك برادری به‌نام جهانگیر و او پسری به‌نام مرادبیك داشت. در سال ۸۸۳ این مرادبیك سپاهی در عراق گردآورده به‌شورش برخاست و به‌سلطانیه درآمده لشکری را که سلطان خلیل به‌جنگ او فرستاده بود، بشکست. سلطان خلیل ناگزیر شده خویشتن آهنگ او کرد. سپاه مرادبیك پراکنده شده و خود اوبا نزدیکان به‌دز فیروزکوه نزد حسین جلاوی، که یکی از سرجنبانان بود، پناهنده‌گردید. سلطان‌خلیل کسانی به‌طلب ایشان فرستاد. همگی به دست افتادند و همگی کشته‌گردیدند.

در همان سال یعقوب بیك در دیار بکر بر برادر خود شورید و سلطان خلیل بر سر او رفت و در جنگ خونین و بس سختی که رخ داد سپاه سلطان خلیل شکست یافته و خود او بر روی اسب کشته‌گردید.

یعقوب‌بیك به‌پادشاهی نشست و پس از پدرش، حسن‌بیك، دومین فرمانروای بنام از

خاندان بایندر می‌باشد. درسال ۸۸۵ جنگی در دیاربکر میانهٔ سپاه او با بالش‌بیك، امیرالامرای شام، رخ داده بالش‌بیك کاری از پیش نبرد و خود او کشته گردید.

در سال ۸۸۶ بایندربیك در اصفهان شورید و یعقوب‌بیك لشکر بر سر او برد. سپاه بایندر پراکنده شده و خود او کشته‌گردید.

درسال ۸۸۸ شیخ حیدر، پسر شیخ‌جنید صفوی، به‌خونخواهی پدر خود، که در شیروان کشته شده بود، باگروهی از درویشان صفوی و پیروان آن خاندان، آهنگ شیروان کرد. شیخ حیدر نوهٔ دختری حسن‌بیك و با خاندان بایندری پیوستگی داشت ولی این کار او به‌آرزوی تاج و تخت و خود به‌زیان یعقوب‌بیك شمرده می‌شد. از آن سوی شیروانشاه نیز پدر زن یعقوب و او نیز خویشاوندی داشت. این است چون شیروانشاه از یعقوب‌بیك یاوری طلبید، او سلیمان بیجن نامی را، از امیران، به‌یاری وی فرستاد و در جنگی که رخ داد، شیخ‌حیدر و پیروانش شکست پیدا کردند و شیخ‌حیدر باگروهی کشته‌گردیدند.

در سال ۸۹۶ یعقوب‌بیك و برادرش، یوسف میرزا، درگذشتند. یعقوب‌بیك دوازده سال پادشاهی کرده با اینهمه در این هنگام بیش از بیست و هفت سال نداشت.

پس از وی پسرش، بایسنقرمیرزا، پادشاهی یافت و چون کودك بود صوفی خلیل نامی، از امیران، رشتهٔ کارها را در دست‌گرفت و او ازگام نخست بدرفتاری آغاز کرد، چنانکه در همان‌شب که یعقوب درگذشته‌بود، بادستور او میرزاعلی، پسرسلطان‌خلیل، گرفتارشده کشته‌گردید.

درهمان روزها مسیح‌میرزا، پسر حسن‌بیك، به‌همدستی‌گروهی از امیران به‌شورش برخاسته خود را پادشاه نامید و با صوفی خلیل جنگ نمود، ولی در جنگ صوفی فیروز و مسیح میرزا و همدستان او همگی کشته‌گردیدند.

محمودبیك، پسر اغرلومحمد، که از این جنگ گریخته جان به‌در برد، در همدان بنیاد پادشاهی گذاشت. صوفی‌خلیل ناگزیر شد به‌جنگ او نیز برود و چون دو لشکر به‌هم رسیدند، در اینجا نیز صوفی‌خلیل فیروز درآمده محمودبیك با همدستان خود کشته‌گردید.

با اینهمه ریشهٔ شورش کنده نشد و بار دیگر سلیمان‌بیك بیجن به‌شورش برخاست و چون صوفی همراه بایسنقر به‌جنگ او رفت، کسانی بایسنقر را برداشته به‌سوی سلیمان بردند و صوفی‌خلیل تنها مانده کاری از پیش نبرد و سپاهش شکست یافته خود او کشته‌گردید.

همهٔ این خونریزیها در یك سال رخ می‌داد و هنوز سال ۸۹۶ به‌پایان نرسیده دستگاه صوفی‌خلیل در چیده شد و سلیمان‌بیك به‌جای او آغاز فرمانروایی کرد ولی دیری نگذشت که در سال ۸۹۷ آیبه‌سلطان به‌همدستی گروهی بر او شورید و او در جنگ با ایشان شکست یافته به‌دیاربکرگریخت و درآنجا دستگیر افتاده کشته‌گردید.

پس از وی بایسنقر بی‌سرپرست مانده به‌شیروان نزد پدر و مادر خود رفت و آیبه‌سلطان

و دیگران رستم‌بیك، پسر مقصودبیك، را به‌پادشاهی برداشتند. در این میان کوسه حاجی نامی در اصفهان به‌شورش برخاست. رستم‌بیك آهنگ او کرد و سپاه بر سر او فرستاد. کوسه‌حاجی شکست یافته کشته گردید.

نیز در این میان سپاهی ازگیلان به‌ری و قزوین و سلطانیه درآمده بسیاری از بایندریان را بکشتند و سلطانیه را تاراج نمودند. رستم‌بیك آیبه سلطان را با سپاهی به‌جلو ایشان فرستاد و او از دنبال گیلانیان تا رودبار و لمسر رفته آبادیها را تاراج نمود و سپاهیان انبوهی دستگیر شده کشته گردیدند و آیبه‌سلطان از سرهای ایشان منارها پدیدآورد.

در این هنگام از آذربایجان آگاهی شورش بایسنقر رسید که بار دیگر از شیروان بیرون آمده سپاه گردآورده بود. رستم‌بیك به‌جلوگیری او شتافت و چون پیروان خاندان صفوی در آذربایجان و آن پیرامونها فراوان بودند، چنین خواست در این پیشامد از یاوری آنان نیز بهره‌جویی نماید و این است سلطانعلی و اسماعیل، پسران شیخ‌حیدر، که پس از کشته شدن پدرشان در فارس در دز استخر بند بودند، آنان را به‌آذربایجان خواست و در لشکرکشی با خود همراه برد. دوبار میانهٔ بایسنقر و رستم جنگ خونین رخ داد و در هردو بایسنقر شکست یافت و در بار دوم خود او با برادرش، حسن میرزا، دستگیر افتاده کشته گردید.

رستم‌بیك فیروزمند به تبریز بازگشت و سلطانعلی و پیروان او و همراهش بودند. لیکن پس از دیری سلطانعلی از او بیمناك شده نهانی به‌اردبیل گریخت. رستم‌بیك سپاهی بر سر او فرستاد و سلطانعلی به‌جنگ ایشان بیرون آمد ولی شکست یافته و خود او کشته‌گردید.

پس از او اسماعیل در اردبیل ماندن نتوانسته همراه پیروان به‌گیلان شتافت. کارکیا میرزا علی، پادشاه‌گیلان، او را پذیرفته نوازش بسیار نمود.

رستم‌بیك پنج سال پادشاه بود و در سال ۹۰۲ احمد بیك، پسرآغرلو محمد، بر او شورید و از روم‌آهنگ تبریز کرد و چون امیران به‌سوی او گراییدند، در جنگی که رخ‌داد رستم‌بیك شکست یافت و در بار دوم دستگیر افتاد و کشته‌گردید.

پس از آن احمد بیك در تبریز بر تخت نشست و او پیری را، به‌نام نقطه‌چی اغلی، از روم همراه خود آورده بود و به‌راهنمایی او با مردم رفتار نیکو می‌کرد ولی چون از امیران بیمناك بود، چندکس را ازآنان گرفتار نمود و بکشت. از این جهت آیبه سلطان از او ترسید و چون به‌نام حکمرانی کرمان بیرون رفت به‌همدستی قاسم بیك فرمانروای شیراز نافرمانی نموده و چون احمدبیك در سال ۹۰۳ با سپاه بر سر ایشان رفت، در جنگی که در عراق رخ داد، احمدبیك و نقطه‌چی‌اغلی، هردو، کشته گردیدند.

پس از آن رشتهٔ کارها پاك از هم‌گسیخت. آیبه سلطان سکه به‌نام سلطان مراد، پسر یعقوب‌بیك، زده و از عراق روانهٔ آذربایجان گردید. ازآن سو گروهی از امیران الوندبیك،

پسر یوسف میرزا، را به‌پادشاهی برداشته ایشان نیز روانهٔ آذربایجان بودند و چون با آیبه‌سلطان جنگ نمودند شکست یافتند. آیبه سلطان الوند را به‌پادشاهی برداشته سلطان‌مراد را در دزی بند نمود. لیکن در همان هنگام دسته‌ای از امیران، محمدی، برادر الوند را از یزد بیرون آورده در عراق پادشاه نمودند و با جنگ برفارس واصفهان دست یافتند. آیبه‌سلطان ناگزیر شد به‌عراق به‌جنگ ایشان شتابد و در یك رشته جنگها که رخداد، به‌فرجام، آیبه‌سلطان کشته‌گردید.

محمدی نیروگرفته به‌آذربایجان آمد و در تبریز برتخت نشست و الوندبیك ناگزیر شده به‌دیار بکر بگریخت. ولی دیری نگذشت برادران آیبه سلطان، سلطان مراد را از دز بیرون آورده به‌فارس بردند و در آنجا در سال ۹۰۵ او را به‌پادشاهی برداشتند. محمدی ناچار شده به‌جنگ او شتافت و در پیکاری که رخ داد شکست یافته کشته‌گردید.

پس از آن الوند دوباره به‌آذربایجان بازگشت و بر تخت نشست. در این میان سلطان حسین نامی، به‌عنوان نوادگی جهانشاه، به‌کار برخاسته سپاه انبوهی گردآورد ولی در جنگی که رخداد، سپاه او پراکنده شده و او خویشتن کشته‌گردید.

در این هنگام شاه اسماعیل ازگیلان بیرون‌آمده به‌بنیاد پادشاهی می‌کوشید. از این سوی الوند و سلطان مراد لشکر بر سر همدیگر کشیده از جنگ وکشاکش باز نمی‌ایستادند و رشتهٔ کارها ازهم‌گسیخته مردم بینوا در زیر پا لگدمال می‌شدند. در سال ۹۰۷ الوند با اسماعیل جنگ‌کرده شکست یافت و شاه اسماعیل به‌تبریز دست یافته بنیاد پادشاهی نهاد. الوند زمانی سرگردان بود تا در سال ۹۰۹ بدرود زندگی‌گفت. سلطان‌مراد نیز به‌نوبت خود با شاه‌اسماعیل پیکار نمود و او نیز مدتی سرگردان بود و سرانجام در سال ۹۲۰ به‌دست صفویان افتاده کشته گردید.

بدین‌سان خانوادهٔ آق‌قوینلو برافتاد و زمانشان به‌پایان رسید. این نمونه‌ای است که قرنهای پیشین‌گاهی چه شوریدگیها درکار بوده است.

جنگهای ایران و یونان*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از حوادث بزرگ تاریخ هماناکشاکشها و جنگهایی است که در زمان باستان در میانهٔ پادشاهان جهانگشای هخامنشی با شهرهای یونان روی داده. این جنگها نشانه‌های بزرگی

* از «دنبالهٔ ترجمهٔ پلوتارخ».

از خود در تاریخ یادگار گذارده و چنانکه به‌جستجو پردازیم قرنها حوادث میانهٔ اروپا و آسیا، جز نتیجه‌های ناگزیر آن جنگها نبوده است. از این جهت ما افسوس داریم که در ایران نگارشی یا کتابی دربارهٔ آن پیشامدهای بس مهم تاریخی از آن زمان بازنمانده و تنها نگارشهای یکرویهٔ خود یونانیان است که ما را از گزارش آنها آگاه می‌گرداند.

نخستین کشاکش در میان یونان و ایران در زمان داریوش بزرگ پدید آمد و چون یونانیان پاس بزرگی آن شاه را نمی‌داشتند و خیره‌سرانه در کارهای یونانیان آسیای کوچك دخالت می‌نمودند، داریوش برخود فرض شمرد که گوشی از آنان بمالد، شاید هم کار را آسانتر از آنکه بود می‌دانست و این بود که داتیس نامی را با دسته‌ای از سپاه بر سر یونان فرستاد و حادثه‌ای که به‌نام «جنگ ماراثون» شهرت یافته در میانه روی‌داد.

این جنگ در خشکی بود و بدان‌سان که شرقشناسان اروپا تحقیق نموده‌اند در سال چهار صد و نود پیش از میلاد روی داد. از جانب یونانیان تنها مردم آتن پیش‌آمده و اسپارتیان هنوز بایستی برسند که دیر کردند وجنگ را در نیافتند. آتنیان ده تن برای سرداری برگزیده بودند که هر کسی روزی را به‌نوبت عهده‌دار آن می‌شد. یکی از آن ده تن ملتیادیس و دیگری آریستیدیس بود. داستان این جنگ را پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس سروده و نیز در سرگذشت ثمیستوکلیس و دیگران نام آن را برده است.

در این جنگ ایرانیان شکست خوردند و می‌توان گفت که این فیروزی یونانیان مایهٔ فیروزیهای دیگر آنان گردید. زیرا چنانکه در داستان ثمیستوکلیس آورده شده، او از هوشیاری گزارش آینده را پیش‌بینی نموده آتنیان را به‌ساختن کشتیهای جنگی و دیگر آمادگیها برانگیخته و در سایهٔ این آمادگیهای ایشان بود که در جنگهای دیرتر فیروزی یافتند.

پس‌از جنگ ماراثون داریوش درسال ۴۸۶ (ق.م.) بدرود زندگی گفته ونوبت پادشاهی به‌پسراو خشایارشا رسید و این پادشاه آن ننگ را، که از رهگذر جنگ ماراثون بهرهٔ ایران شده بود، برنتافته بسیج سپاه بزرگی دیده روانهٔ یونان‌گردید.

این داستان بس دراز است و پلوتارخ اگرچه در سرگذشت ثمیستوکلیس و آریستیدیس مقداری از آن را سروده ولی مقدار بیشتر آن را فروگذارده. از جمله داستان تنگهٔ ثرموپولای و جانفشانیهای لئونیداس، پادشاه اسپارت، و همراهان دلیر او راکه در تاریخ یونان ارج بسیار دارد فروگذارده و تنها به‌یکی دو جمله از آن بسنده نموده و ما درشگفت هستیم که چگونه پلوتارخ سرگذشتی از لئونیداس نیاورده، مگر اینکه آورده باشد و از این نسخه‌های کتاب او بیرون‌کرده باشند، چنانکه دربارهٔ اپامینونداس وکسان دیگر همین کار کرده شده است.

این جنگ، که می‌توان آن را رستاخیز یونانستان شمرد، درسال ۴۸۰ (ق.م.) روی داد و یکی ازکسانی که دراین جنگ سررشته‌دار بودند ثمیستوکلیس و دیگری آریستیدیس بود که ما

سرگذشت هر دو را ترجمه نموده‌ایم.

دامنهٔ این جنگ حادثهٔ پلاتای می‌باشد که درسال ۴۷۹ (ق.م.) روی‌داد ومادرونیوس، سپهسالار بزرگ ایران که داماد داریوش بود، کشته‌گردید. داستان این حادثه را هم پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس آورده است.

مطلبی که دراینجا باید بازنمود این است که یونانیان چون قلم در دست خودشان بوده‌تا توانسته‌اند خود را شایسته‌تر و برازنده‌تر نشان داده و ایرانیان وکارهای آنان را بی‌ارج و بها نمودارگردانیده‌اند. ازجمله از سخنان ایشان چنین برمی‌آیدکه ایرانیان فن جنگ را نمی‌شناختند و چنان دلیری که با دلیری یونانیان برابری تواند کرد، نداشتند. لیکن ما در داستان آریستیدیس خلاف این مطلب را پیدا می‌کنیم. زیرا می‌بینیم که پااوسانیاس با آریستیدیس گفتگو وکشاکش درازی در این باره با هم دارندکه چون در این جنگ دسته‌های مهمی را از یونانیان همدست خود داشتند و ماردونیوس آنان را در دست راست صفهای خود و سپاهیان خود ایران را در دست چپ جای می‌داده، و ازآن‌سوی، در لشکر یونانیان، چون اسپارتیان دست راست را می‌گرفته‌اند، ناگزیر با خود ایرانیان روبرو می‌شده‌اند، پااوسانیاس می‌گوید اسپارتیان وآتنیان جای خود را در صف‌بندی تغییر بدهند که ازآن پس آتنیان با ایرانیان روبرو گردند و بهانهٔ آن را یاد می‌کندکه چون پیش ازآن در ماراثون آتنیان با ایرانیان جنگ کرده‌اند، راه جنگ آنان را بهتر می‌شناسند. از آن‌سوی آتنیان چون مقصود درونی پااوسانیاس را می‌دانستند از پذیرفتن پیشنهاد او باز می‌ایستند ولی آریستیدیس به‌میانجیگری برخاسته گفتگو را از میان بر-می‌دارد. آیا این دلیل آن نیست که ایرانیان در دلیری پای کمی از یونانیان نداشته بلکه ازآنان دلیرتر بوده‌اند. نیز در ارقامی که این تاریخنگاران یونان دربارهٔ شمارهٔ لشکر ایران و شمارهٔ کشتگان ایشان می‌دهند تردید بسیار باید داشت. ازجمله درهمین جنگ پلاتای آیا باورکردنی است که از ایرانیان دویست و شصت هزارکس نابودگردد و از یونانیان تنها هزارو سیصد و شصت تن نابود شود؟...

شایدکسانی بگویند: اگر این درست نیست که یونانیان در دلیری بسیار برتر از ایرانیان بودند، پس علت شکست دولت بزرگی همچون دولت هخامنشی در برابر یك مشت یونانی چیست؟...

می‌گوییم این شکست علتهای بسیار داشته که ما فهرست‌وار می‌شماریم و به‌تفصیل آنها نمی‌پردازیم:

نخستین علت این کار «آیین حکمرانی» دوکشور را باید شمرد. به‌این معنی که مردم یونان آزاد می‌زیستند و رشتهٔ حکمرانی بیشتر در دست خود مردم بود و به‌هرحال زندگانی از روی قانون می‌کردند. ولی ایرانیان اسیر استبداد یك پادشاهی بودند و این خود علت مهمی

برای فیروزی یونان و زبونی ایران بوده. زیرا یونانیان به‌دلخواه جنگیده و مقصود مهمی را در دل خود جاداده در راه‌آن جانفشانی می‌نمودند، نیز هرکسی از ایشان امیدوار بودکه اگر در سایهٔ جانفشانیها شهرتی نزد مردم یافت به‌جایگاه والایی خواهد رسید و شاید یك روز بیاید که درنتیجهٔ این جانفشانیها رشتهٔ حکمرانی یا سرداری سراسری یونان را در دست بگیرد. ولی سپاهی ایرانی بیشتر از بیم‌جان می‌جنگید و برای جانفشانیهای خود کمتر امید نتیجه در دل می‌پرورید.

علت دوم یونانیان خودراستمدیده می‌شماردند و به‌نام جلوگیری ازستم‌می‌جنگیدند ولی ایرانیان چنین حالی را نداشتند بلکه شاید بسیاری از اینان آن لشکرکشی را خود ستمگری و مردم‌آزاری شمرده بیزاری ازکار پادشاه خود می‌جستند. به‌هرحال گمان بیشتر براین بود که ایران نتیجه‌ای ازآن لشکرکشی برندارد و اگر هم امروز چیره گردیده دست درکارهای یونان دراندازد پس از اندکی ناگزیر از برکناری خواهد بود. پیداست که این اندیشه‌ها چه اثری در دلهای ایرانیان داشت.

سوم بیشتر سپاهیان ایران از مردمانی بودندکه‌پادشاهان هخامنشی استقلال آنان را بر-انداخته و با زور یوغ ایران را به‌گردن ایشان‌گذارده بودند. پیداست که چنین سپاهیانی نه تنها از خودشان‌کاری ساخته نمی‌شد چه‌بسا که مانع کوشش و جانفشانی دیگران می‌شدند و چه بساکه در نهان رابطه با دشمن پیدا می‌کردند. چنانکه داستان الکساندر، پادشاه ماکیدونی، در همین جنگ پلاتای، بهترین‌گواه این سخن می‌باشد.

چهارم در جنگهای دریایی،یونانیان‌ورزیده‌تر ازایرانیان بودند. درجنگهای خشکی‌نیز گمان من برآن است که در فن صف‌بندی و هجوم و رزم سرکردگان یونانی ماهرتر بودند و به‌هرحال این اندازه یقین است که یونانیان سپاهیانشان همگی ورزیده و فن جنگ آموخته بودند. ولی ایرانیان اگر هم یك دسته از ایشان ورزیده وآزموده بودند دسته‌های ناورزیده نیز در میان خود فراوان داشتند.

این‌است علتهایی که برای شکست ایرانیان می‌توان اندیشید. گذشته از نیرنگهایی که سر-کردگان یونانی به‌کار برده‌اند و پلوتارخ و دیگران یاد آنها را می‌کنند. به‌هرحال به‌دلیری یکایك سپاهیان ایران ایرادی نتوان‌گرفت.

اگر به‌نگارشهای خود یونانیان دقت‌کنیم ایرانیان چنانکه در هوش و خرد و نیکنهادی و پاکدلی برتری بردیگران داشتند در دلیری و جانبازی نیزپای‌کم از یونانیان نداشتند وگرنه چگونه می‌توانستند برآن همه مردمان گوناگون چیره‌گردیده و سالیان دراز آنان را در زیر یوغ ایران نگهداری نمایند.

اینکه یونانیان زبان بدگویی باز دارند و همیشه نام «باربار» به‌ایرانیان می‌دهند این خود

دلیلی بر بی‌انصافی ایشان است. مگر اینکه دشمنی و کینه‌ای را که در میان دوتوده کارگر بوده عذرآن بشماریم وگرنه چگونه رواست مردمی را که به‌یك نیم‌بیشتر جهانِ آباد آن روزی فرمانروایی می‌نمودند و سپاه ازکنار رود سند تا آتن و اسپارت می‌بردند، به‌نام «باربار» خواند. آری پوشیده نباید داشت که حکومت استبدادی عیب ایرانیان بود. ولی آیاکسانی که حکومت استبدادی دارند «باربار» شمرده می‌شوند.

یکی از ایرانیان یا از بستگان ایران فارنابازوس حکمران فروگیا بوده. پلوتارخ در همه‌جا نام او را به‌خواری می‌برد و او وکسانش را «باربار» می‌خواند. ولی این مرد چندان شایستگی داشته که به‌گفتهٔ پلوتارخ اگیسیلاوس، پادشاه اسپارت، می‌گفت: کاش این مرد دوست من بود نه دشمنم.

شگفتا یونانیان فرستادگان داریوش‌را بکشتند که با هر قانون و آیینی مخالف بود. هم ما می‌بینیم که هرکسی که به‌یکی از شهرهای ایشان پناهنده می‌گردید، کمتر ایمنی پیدا می‌کرد. چنانکه الکیبادیس، با همه پناهندگی به‌اسپارت، ایمنی پیدا نکرد. ولی ازآن سوی ایرانیان صدها یونانی را در دربار پادشاه هخامنشی میهمان نگاه می‌داشتند و همچون ثمیستوکلیس کسی را پذیرفته بدان‌سان نگاه‌داشتند و با این حال یونانیان زبانشان برایرانیان بازاست.

من پیشرفتهای یونانیان را در دانش و خرد و در شناختن راه زندگانی انکار نمی‌کنم، بلکه ازکسانیم که شیفتهٔ تاریخ یونان هستم و از خواندن نگارشهای آنان لذت می‌برم، مقصودم این است که خواری که این تاریخنگاران به‌ایرانیان روا می‌دارند، مایه و سر چشمهٔ آن کینه و دشمنی است وگرنه ایرانیان هم پیشرفت بسیاری در راه زندگانی داشته‌اند که اگرگرفتار استبداد نبودند شاید بریونانیان پیشی می‌جستند.

باری جنگ پلاتای لشکرکشیهای ایران را برسر یونانیان به‌پایان رسانید. پس از آن پادشاهان هخامنشی دانستند یونانیان‌آن نیستند که رام ایران بشوند و از لشکرکشی جز کشته‌شدن سپاهیان و آسیبهای دیگر نتیجه‌ای به‌دست نخواهدآمد. کسانی هم نوشته‌اندکه مقصود خشایارشا ازآن لشکرکشی مالیدن گوش یونانیان بود و این کار درآن لشکرکشی، که تاآتن پیش‌رفته و در هرجا گزندهایی به‌یونانیان رسانیدند، انجام داده شد و این بود دیگر جهتی به‌لشکرکشیهای دیگری درمیان نبود.

هرچه هست پس‌از جنگ پلاتای دیگر ایرانیان تعرضی به‌یونانیان نداشتند. ولی یونانیان چون دلیرگردیده و ازآن سوی کینهٔ آن لشکرکشیها را همچنان در دل نگاه‌داشته بودند، از این جهت آسوده ننشسته ایران را هم آسوده نمی‌گذاردند. به‌ویژه آتنیان که سرفرازی آن فیروزیها بیش از همه بهرهٔ ایشان‌گردیده و این خود تکانی به‌سراسر آن‌مردم داده بود و ازآن سوی در آتن پیشوایان‌کاردان و خردمندی همچون آریستیدیس و پریکلس و دیگران سروسامان درستی

به‌کارهای آن شهر داده بودند، به‌عبارت دیگری این زمان آتن نه‌یك شهر تنها بلکه یك جمهوری بسیار درخشان و نیرومندی به‌شمار می‌رفت، این بود که آتنیان آرام ننشسته و این زمان آنان بر ایران پیچیدگی می‌نمودند. به‌ویژه آن زمان که کیمون به‌روی کار آمد و این جوان به‌شهرت ثمیستو کلیس و دیگران رشك برده در جستجوی راههایی بود که او نیز مانند آنان نام و آوازه را دارا باشد. این است که این زمان یونانیان به‌تعرض برخاسته یك رشته جنگهایی را در خود اروپا و در آسیای کوچك با ایرانیان و همدستان ایشان پیش آوردند.

نیز کیمون با مصریان، که بر ایران شوریده بودند، طرح همدستی ریخته بدان آرزو افتاد که پادشاهی هخامنشی را پاك براندازد. این جنگها و کشاکشها گویا پیش از زمان ارتخشتر یکم (اردشیر درازدست) بود. ولی پیمان صلحی را که پلوتارخ یاد کرده می‌گوید گویا به‌انجام نرسید، آن پیمان مربوط به‌زمان این ارتخشتر می‌باشد که از سال ۴۶۵ پیش از میلاد پادشاهی یافته، اگر آن پیمان را انجام یافته پنداریم باید گفت دولت هخامنشی در برابر یونانیان زبونی نموده و این است سراسر دریا را به‌آنان واگذارد.

به‌هرحال این یقین است که در این زمان یونانیان، به‌ویژه جمهوری آتن، بسیار نیرومند گردیده بود. از این سوی پادشاهی هخامنشی روی به‌ناتوانی می‌رفته و پادشاهان ناآزموده از عهدهٔ نگهداری کشور به‌آن بزرگی برنمی‌آمدند.

در این زمینه، سرگذشت کیمون خبرهای مهمی را دربردارد و چنین پیداست که پلوتارخ کیمون را بیشتر دوست می‌داشته و این است که داستان او را بهتر از داستانهای دیگر سروده.

پیداست که آن همه نیرومندی یونانیان و دلیری و گستاخی آنان در برابر ایران کار را بر پادشاهان هخامنشی بس دشوار می‌گردانید. زیرا آسیای کوچك، که خاك ایران شمرده می‌شد و پادشاهان هخامنشی علاقهٔ بسیار به‌آنجا داشتند، انبوهی از مردم آنجا نژاد یونانی داشتند و چنانکه می‌دانیم سرچشمهٔ همهٔ آن کشاکشها دخالت یونانستان در کار این یونانیان آسیایی بود. پس این زمان که یونانیان نیرومند گردیده دریا را در اختیار خود داشتند، ناگزیر اینان نیز در این جای خود به‌نافرمانی و سرکشی دلیر می‌گردند. از این جهت دولت هخامنشی برای نگهداری آسیای کوچك بایستی تدبیری بیندیشد و آن تدبیر بهتر از همه پدید آوردن دشمنی در میانهٔ خود یونانیان بود. زیرا اسپارت و آتن، دو شهر بزرگ یونان، از باستان زمان همچشمی با هم می‌نمودند و آنگاه آتن حکمرانان خودکامه‌ای داشت که بیرون کرده بنیاد حکمرانی را آیین دموکراسی برگزیده بود و از آن‌سوی اسپارت هوادار اریستوکراسی بود، که این اختلاف خود مایهٔ دشمنی میانهٔ دو شهر و هواداران آنان می‌شد. ولی زمانی که ایران با آن سپاه انبوه خود روی به‌یونان آورد، چون همه شهرها خود را در برابر خطر می‌دیدند ناگزیر دشمنی و همچشمی را کنار نهاده با هم دست‌یکی کرده بودند. لیکن این زمان که آن خطر از

میان برخاسته و آتن واسپارت هریکی جمهوری بزرگی پدیدآورده بود، ناگزیر بازار همچشمی بار دیگر گرم‌گردیده دشمنیها رونمودن گرفت وکم کم کار به‌یك رشته جنگهایی کشیدکه در تاریخ به‌نام «جنگهای پلوپونیسوس» معروف است و از سال ۴۳۱ پیش از میلاد آغاز شده و تاسال ۴۰۴ امتداد داشت وچون الکبیادیس و لوساندیر ازپیشوایان مهم این جنگها بوده‌اند، از اینجا پلوتارخ در سرگذشتهای این دوتن مقداری از داستان‌آن جنگها را نیز یادکرده.

کارکنان سیاسی ایران، که در آسیای کوچك نشیمن داشتند و از حال وکار یونانستان آگاهی‌درستی به‌دست می‌آوردند، ازآن دشمنی وهمچشمی یونانیان استفاده نموده تا می‌توانستند دامن به‌آتش فتنه می‌زدند. این کاری است که ما نمی‌پسندیم و جز نیرنگ و فتنه انگیزی نمی‌شماریم. چیزی که هست خود یونانیان این‌گونه نیرنگها را جایز شمرده به‌کار می‌زده‌اند، چنانکه پلوتارخ گفته‌هایی در این باره از ثمیستوکلیس و لوساندیر و اگیسیلاوس نقل نموده. به‌گفتهٔ لوساندیر: «در جایی که پوست شیر نارسا باشد باید از پوست روباه وصله بر سرآن دوخت.»

باری چون درآغاز کشاکشهای آتن واسپارت، اسپارت‌ناتوانتر بود، تیسافرنیس، نمایندهٔ ایران‌درآسیای کوچك، صرفهٔ خودرا درآن می‌دیدکه پشتیبانی ازاسپارتیان بنماید، و این بودکه باپول وکشتی‌دستگیری ازآنان دریغ‌نمی‌گفت. پلوتارخ آشکار می‌نویسدکه خرج‌لشکرکشیهای اسپارت را ایران می‌پرداخت.

سرداران اسپارتی به‌ساردیس، پایتخت لودیاکه‌نشیمن حاکم ایرانی‌آسیای‌کوچك بود، رفته دریافت پول می‌نمودند و چندان اهمیت به‌این موضوع داده می‌شدکه پلوتارخ می‌نویسد کوروس، پسر داریوش، به‌لوساندیر گفت: «من اگر پول نداشته باشم این کرسی خود را که برروی‌آن می‌نشینم واز زر وسیم ساخته شده شکسته به‌جای پول به‌شما می‌دهم.»

همچنین پلوتارخ آشکار می‌نویسدکه یکی از جهات شکست آتنیان در برابر لوساندیر نداشتن پول بود، در حالی‌که لوساندیر پول از ایرانیان می‌گرفت و به‌فراوانی خرج می‌کرد.

باری در نتیجهٔ این‌کشاکش و جنگهای دراز، آتنیان زبون اسپارت‌گردیدندکه نه تنها کشتیهای خود را از دست دادند ودیگر نیرویی در دریا نداشتند بلکه لوساندیربرآتن هم دست یافته دیوارهای بلند و درازآنجا را، که درمیانهٔ شهر و بندر پیرایوس پدیدآورده بودند، برانداخت و آیین دموکراسی را از آنجا برانداخته به‌آیین آریستوکراسی، سی تن را به فرمانروایی برگماشت‌که در تاریخ به‌نام سی تن بیدادگر (یاسی تن خودکامه) شهرت دارند و برآتنیان و دیگر همدستان ایشان آنچه ستمگری بود دریغ نمی‌گفتند.

ولی شگفت است‌که اسپارتیان، که به‌این فیروزیها درسایهٔ پشتیبانی ایران رسیده بودند، قدر آن پشتیبانی را ندانسته این زمان‌آنان دشمنی با ایران‌آغازکردند. چنانکه لوساندیر دست

اندازی به‌شهرهای آسیای کوچك کرده کسانی را از بستگان خود در آنجا به‌حکمرانی گماشت. نیز فارنابازوس، دست‌نشاندهٔ ایران در فروگیا، که آن همه نیکی به‌اسپارتیان کرده همدست آنان با آتنیان جنگیده بود، لوساندیر لشکر به‌خاك او برد و به‌ویرانی پرداخت و هیچ‌گونه گزند دریغ نداشت. نیز او آگیسیلاوس را برانگیخت که لشکر بر سر آسیای کوچك آورد. این بود دولت هخامنشی این زمان هم پشتیبانی از کورنثیس و ثبیس، که با اسپارت همچشمی می‌نمود، کرده آنان را به‌دشمنی این شهر برانگیخت، از آن سوی دوباره از دست آتن گرفته او را بلند ساخت. از این زمان بود که یك رشته جنگهایی که به‌نام «جنگهای ثبیس و اسپارت» معروف است، آغاز گردید.

هنگامی که اگیسیلاوس در آسیا پاره‌ای فیروزیها یافته و عزم آن داشت که لشکر به‌درون ایران براند بلکه به‌گفتهٔ پلوتارخ خواب حمله برشوش و هاگماتان را می‌دید، ناگهان خبر از اسپارت رسید که با ثبیس جنگ خانگی درگرفته و او ناگزیر گردید که آسیا را رها کرده به یونانستان بازگردد.

می‌گوید هنگام حرکت چنین گفت که: مرا هزار کماندار ایرانی از اینجا بیرون می‌کنند. مقصودش اشاره به‌سکه‌های ایرانی بود که شکل کماندار را برروی خود داشت.

می‌گوییم آری ویرانی آتن نیز که شما بر خود بستید با دست این کمانداران بود، پس بایستی قدر ایشان را شناخته دشمن خود نسازید.

و آنگاه به‌گفتهٔ پلوتارخ این اگیسیلاوس، با همه نیکیهایی که داشته و دادگری را شیوهٔ خود می‌شمرده و با همه پادشاهی رخت پینه‌دار می‌پوشیده و خود یکی از بهترین نمونه‌های ستوده‌خویی یونان بوده، با اینهمه او نیرنگ را در جنگ روا می‌شمرده و به‌کار می‌برده. پس چنین کسی چه ایرادی بر پادشاه هخامنشی دارد که پول به‌آتن و ثبیس و کورنثیس فرستاده و آنان را به‌دشمنی اسپارتیان برانگیزد؟ به‌ویژه که اسپارتیان درچیرگی خود بر دیگر شهرها رفتار بسیار بدی با مردم نمودند و درشتی و سختی دریغ نگفته، چنانکه لوساندیر در همه‌جا آیین حکمرانی را تغییر داد و بر سر این کار صدها تن را کشت.

سخن کوتاه کنیم: در این‌بار نیز زور ایران چربیده و اسپارتیان در همه‌جا شکست یافتند ودسته‌دسته سپاهیان خود را از دست هشتند. از جمله کونون، که یکی ازسرداران آتن وبه‌دربار ایران پناهنده شده بود، به‌همدستی فارنابازوس، در یك جنگ دریایی، پیساندیر، فرمانده اسپارتی را، کشت وکشتیهای آنان را همگی از میان برد. باز فارنابازوس با خرج خود دیوار-های آتن را دوباره ساخت و از آن سوی در جنگ خشکی همیشه پیشرفت از سمت دشمنان اسپارت بود که سرانجام پس از سالها جنگ و خونریزی، اگیسیلاوس ناگزیرگردید که دست به‌دامن ایران بزند وآشتی بخواهد و در نتیجهٔ این کار بود که انتالکیداس را به‌دربار ارتخشثر

فرستادند و او صلحنامه‌ای را که به‌نام وی در تاریخ شهرت دارد و خود فرمان چیرگی ایران بر سراسر یونان است، پدیدآورد و بدین‌سان کشاکش ایران و یونان به‌پایان رسید.

ولی در خود یونان هنوز جنگ برپا بود و ثبیس بس نیرومند گردیده اسپارت را آسوده نمی‌گذاشت، و اگیسیلاوس، با همهٔ خردمندی که داشت، این زمان پیاپی خطا از او سرمی‌زد. در جنگها نیز بخت از اسپارت برگشته بود. به‌هرحال در جنگ لئوکترا اسپارتیان ضربت بس سختی از دست ثبیس خورده چنان افتادند که دیگر برنخیزند. پس از آن دیگر نیرویی بیش از اندازهٔ نگهداری شهر خود نداشتند.

این جنگهای اسپارت و ثبیس تا سال ۳۶۲ پیش از میلاد امتداد داشت و در این سال به پایان رسید. اما صلح انتالکیداس، چنانکه خود پلوتارخ آشکارا گفته، در زمان ارتخشثر دوم بود.

این بخش از تاریخ یونان و ایران، که فروافتادن هر دو کشور را نشان می‌دهد، مقداری از چگونگی حوادث آن را پلوتارخ در سرگذشتهای ارتخشثر و اگیسیلاوس آورده؛ پس از آن نوبت درخشانی ماکیدونی و پیدایش فیلیپوس و الکساندر می‌رسد که ما آن را در بخش دیگر کتاب در سرگذشت الکساندر خواهیم دید.

نکتهٔ دیگر که دراینجا یاد باید کرد اینکه فارنابازوس، که درسرگذشت سرداران یونانی نام‌آن بسیار برده می‌شود و حکمرانی فروگیا را درآسیای کوچك داشته، شك نیست که دست‌نشاندهٔ پادشاهان هخامنشی درآنجا بوده است. چنانکه در داستان اگیسیلاوس، که پلوتارخ دیدار آن دو تن را می‌نویسد، به‌این موضوع تصریح گردیده. ولی باید دیدآیا از خود ایرانیان بوده و به‌حکمرانی فروگیا فرستاده‌گردیده یا از بومیان آنجا بوده و به‌حکمرانی برگمارده شده.

شاید کسانی ازنام او که پارسی است چنین استدلال کنندکه ایرانی بوده ولی باید دانست که در آن زمان، که دامنهٔ فرمانروایی ایران ازکنار رودسند درآسیا تا سرحد یونان در اروپا می‌کشید، در سایهٔ این شکوه وبزرگی، نامهای ایرانی در همه‌جا فراوان بوده. از جمله ما مثرادات، پادشاه پونتوس، را می‌یابیم که نام ایرانی دارد. چه «مثرادات» همان است که امروز مهرداد گردیده و نامی است در ردیف خداداد و مانندآن. اگرچه مهریا «متر» درنزد رومیان هم معروف بوده وازآن نام برای بچه‌ها پدید می‌آوردند، چنانکه نامهای «مترودوروس» درتاریخها بسیار دیده می‌شودکه همان ترجمهٔ یونانی «مترادات» می‌باشد ولی این نکته به‌جای خود روشن است که مثرادات، که نام پادشاه پونتوس بوده شکل ایرانی کلمه است.

کوتاه سخن، تنها از روی نام نمی‌توان‌گفت خاندان «فارنابازوس» ایرانی بوده‌اند. ولی چون قرینه‌های دیگری نیز درکار است ایرانی بودن ایشان نزدیك به‌یقین می‌باشد.

بهرحال فارنابازوس یکی از دست نشاندگان پادشاهان هخامنشی بوده ولی حکمرانی فروگیا را همیشه داشته که پس از مرگ او پسرانش آن را داشته‌اند.

فارنابازوس مرد دلیر و کاردانی بوده چنانکه تا دیرزمانی که هوادار اسپارتیان بوده، اسپارتیان او را سخت دوست می‌داشته‌اند، چندانکه لوساندیر را، با آن همه نیرویی که پیدا ـ کرده بود، در نتیجهٔ دادخواهی او به‌اسپارت بازخواستند. سپس چون او هوادار آتنیان گردید، نتیجه آن شد که اسپارتیان زبون‌گردیده ازپـا درافتادند و آتنیان بر ایشان چیره شدند و او با خرج خود دیوارهای آتن را، که لوساندیر برانداخته بود، دوباره ساخت. اگرچه او این کار-ها را به‌نام دولت ایران می‌کـرد ولی کاردانیهای خود او نیز دخالت در پیشرفت کارها داشته- است.

داستان کشتن آلکبیادیس به‌حکم قاضیان اسپارت، که به‌فارنابازوس نسبت داده‌اند، چنانکه خود تاریخنگاران هم تردید داشته‌اند باورنکردنی است. زیـرا آلکبیادیس، کـه مـرد بسیار معروفی بوده و قصد رفتن نزد پادشاه هخامنشی را داشته، ایـن نشدنی است‌کـه فارنابازوس به‌سرخود او را بکشد، آن هم به‌خواهش اسپارتیان. این است که این نسبت را باور نباید کرد.

لغزشها*

(خرداد ۱۳۱۶)

گاهی در کتابهای تاریخی لغزشهایی رخ داده که اگر آنها را باز ننماییم چه بسا مایهٔ لغزشهای دیگری می‌شود. اینك برای نمونـه یکی از آنها را در اینجـا چاپ می‌نماییم:

داستان محمود افغان و آمدن او به‌ایران در تاریخها نوشته شده و هرکس کم و بیش آن را می‌داند. این یکی از پیشامدهای شگفت تاریخ ایران است و چـون از یك‌سو پادشاهی کهن صفوی را به‌پایان می‌رساند و از سوی دیگر دورهٔ برجستهٔ نادرشاه را آغـاز می‌کند، از ایـن رهگذر همیشه در تاریخ ایران جا برای خود خواهد داشت.

ولی ما نمی‌خواهیم دراینجا گفتگو ازآن بداریم واین می‌خواهیم که لغزشی راکه از یك

* پیمان، سال چهارم، شمارهٔ۱(خرداد ۱۳۱۶).

مؤلف سرزده، یادآوری نماییم. کتاب منتظم ناصری، نوشتهٔ محمد حسن‌خان صنیع‌الدوله، در سه جلد، ازکتابهای سودمند فارسی به‌شمار است. زیرا پیشامدها را سال به‌سال به‌رشتهٔ نوشتن کشیده وآنگاه برای نخستین‌بار تاریخ آسیا و اروپا را با هم توأم‌گردانیده.

چنین کتابی در فارسی تاکنون بیمانند است، مگر پس از این کسانی آن را دنبال کنند و از نارساییها و لغزشهای کتاب صنیع‌الدوله پرهیز نموده کتابهای بهتر پدیدآورند.

به‌هرسان، درآن کتاب، در جلد دوم آن، که گفتگو از زمان شاه سلطان حسین و داستان افغانیان می‌نماید، زمان پیشامدها را هشت سال و نه سال و ده سال جلوتر می کشد و بدین سان تاریخ را شورانیده سامان آن را بههم می‌زند.

ما نمی‌دانیم این لغزش ازکجا رخ داده و چگونه صنیع‌الدوله دچار آن‌گردیده هرچه هست بهتر می‌دانیم آن را باز نموده ناراستیها را به‌راستی‌آوریم تا مایهٔ لغزش دیگران نگردد.

نخست داستان را به‌کوتاهی‌آورده تاریخ درست پاره‌ای پیشامدها را یاد می کنیم:

در سال ۱۱۰۵ شاه سلیمان صفوی درگذشته پس از وی پسرش شاه سلطان حسین به پادشاهی نشست.

در سال ۱۱۱۴ گرگین‌خان، والی‌گرجستان، به‌نافرمانی برخاسته با سپاه ایران جنگ نمود ولی شکست یافته ناگزیر شد از در زینهارخواهی و پشیمانی درآید و به اسپهان درآمده به درباریان پیوست. در همان هنگام پادشاه هند بسیج لشکر برای‌گرفتن شهر قندهار می کرد. شاه صفوی با وزیران گرگین‌خان را «شاهنوازخان» نامیده با سپاهی ازگرجی و ایرانی به قندهار فرستادند و فرمانروایی و نگاهداری آنجا را به‌او سپردند. گرگین‌خان در قندهار دست به‌بیدادگری باز نموده‌آزار و ستم از مردم دریغ نگفت و در نتیجهٔ آن سال ۱۱۲۱ میر ویس افغان، که از بزرگان قندهار و مردکاردان و زیرکی بود، او را در بیرون شهر ناگه‌گیر کرده بکشت و بر قندهار دست یافته خود بنیاد فرمانروایی‌گذاشت.

درباریان صفوی خسروخان، برادرزادهٔ‌گرگین‌خان، را با سپاهی برسر او به‌خونخواهی فرستادند. او نیزکاری از پیش نبرده در سال ۱۱۲۳ به‌دست افغانان کشته گردید. میر ویس هشت سال فرمانروایی کرده بدرود زندگی‌گفت. پس از وی برادرش عبدالله‌خان فرمانروا گردیده یك‌سال بود تا محمودخان، پسر میر ویس، او راکشته خویشتن رشتهٔ‌کارها را به‌دست گرفت و پس از یك رشته پیشامدها، که در تاریخها یاد شده، در سال ۱۱۳۴ از راه‌کرمان آهنگ اسپهان‌کرد و در جمادی‌الاول همان‌سال در چهار فرسخی اسپهان، در جایی به‌نام‌کلون‌آباد، با سپاه شاه سلطان حسین جنگ‌کرده بر ایشان چیرگی یافت و پیاپی آن بر پایتخت نزدیك شده آن راگرد فروگرفت، تا در یازدهم محرم ۱۱۳۵ شاه سلطان حسین نزد او رفته

پادشاهی ایران را به‌او واگذاشت. محمودخان دو سال بیشتر پادشاهی کرده یك‌رشته جنگهایی با ایرانیان در میانه رخداد، تا در شعبان ۱۱۳۷ اشرف، عموزاده‌اش، او را کشته خویشتن فرمانروایی گرفت. او نیز جنگهایی با سرکردگان شاه طهماسب و دیگران کرده در سال ۱۱۴۳ در جنگهایی که‌کرد شکست یافت وایران را رها کرده آهنگ افغانستان نمود ولی در راه کشته‌گردید.

این چگونگی داستان است. صنیع‌الدوله، که اینها را یاد می کند، مرگ شاه سلیمان و جانشینی پسرش‌را بدان‌سان که‌بوده درسال ۱۱۰۵ می‌نویسد وپس از آن‌بی آنکه داستان‌نافرمانی گرگین‌خان درگرجستان و آمدن او را به‌اسپهان و رفتنش را به‌قندهار درجایی یادکرده باشد، به یکبار داستان‌گلهٔ قندهاریان را ازگرگین‌خان آغاز و در سال ۱۱۱۳ شوریدن میر ویس و کشته شدن‌گرگین‌خان را می‌نویسد؛ باآنکه این پیشامد از آن سال ۱۱۲۱ می‌باشد و صنیع‌الدوله آن را هشت سال جلو کشیده.

سپس داستان فرستادن‌کیخسرو را به‌قندهار یاد، ودرسال ۱۱۱۶ کشته شدن او را می آورد؛ باآنکه این در سال ۱۱۲۳ رخ‌داده‌که در اینجا نیز تاریخ را هشت سال جلوتر می‌آورد.

پس‌ازآنکه مرگ میر ویس و نشستن محمودخان به‌جای او ودیگر داستانها، هرکدام را چند سال پیشتر از زمان خود آورده در سال ۱۱۲۴ داستان درآمدن میرمحمودخان به‌ایران و جنگ‌کلون‌آباد و درسال ۱۱۲۵ پیشامد رفتن شاه سلطان‌حسین به‌لشکرگاه محمود و سپردن تاج و تخت را به‌او می‌نویسد؛ باآنکه می‌دانیم اینها از آن سالهای ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ است که هرکدام ده سال جلوتر آورده شده.

همچنین داستان تخت‌نشینی اشرف‌خان وکشتن او محمود راکه ازآن سال ۱۱۳۷ است، در سال ۱۱۲۷ یاد می‌نماید.

زمان پادشاهی شاه سلطان حسین بیست و نه سال بوده ولی از روی این نوشته‌های صنیع‌الدوله نوزده سال درمی‌آید و خود او نیز آن را نوزده سال یاد می کند.

ازآن سوی اشرف، که بیش از هفت سال وکمی در ایران فرمانروا نبوده، از روی منتظم ناصری بایدآن را هفده سال وکمی‌گرفت.

اینها نمونه‌ای است یاد نمودیم و یکباره بایدگفت این بخش از منتظم ناصری شوریده است و مؤلف‌که از روی لغزش پاره‌ای از پیشامدها را از جای خود بیرون‌آورده و در پاره‌ای نیز دستبردهایی کرده و چه بسا یك داستان را دردوجا یاد نموده، کسانی‌که به‌این‌کتاب برگشت دارند از این بخش آن درگذرند.

***

پس از نوشتن این‌گفتار چون تاریخ جهانگشای نادری را، که میرزا مهدیخان تألیف

کرده، می‌خواندم دیدم در نسخهٔ چاپی آن، که در سال ۱۲۶۸ در تبریز چاپ یافته، در گفتگو از داستان افغان و اسپهان و دیگر پیشامدهای آن سالها در چندین جا رقمهای تاریخی را غلط نوشته. چنانکه در آهنگ محمود به‌اسپهان به‌جای ۱۱۳۴ به‌غلط ۱۱۲۴ و در رفتن شاه سلطان حسین به‌فرح‌آباد، نزد محمود، به‌جای ۱۱۳۵ به‌غلط ۱۱۲۵ نوشته است.

این غلطکاری از رونویس رخ داده نه از مؤلف. به‌هرحال آن نیز مایهٔ لغزش دیگران تواند بود و من بسیار نزدیك می‌شمردم که صنیع‌الدوله این نسخه را در دست داشته از همین جا آن لغزشها را نموده. چنین پیداست صنیع‌الدوله در پیداکردن حادثه‌های تاریخی و سالهای آن چندان باریك‌بینی نمی‌نموده. دراین‌گونه نوشته‌ها پای هر کس می‌لغزد، ولی این لغزش او بسیار شگفت است.

از اینجا نکتهٔ دیگری نیز به‌دست می‌آید و آن اینکه در نوشته‌های خود تا می‌توانیم تاریخ را باعبارت بنویسیم نه‌با رقم. زیرا در رقم لغزش بیشتر روی می‌دهد به‌ویژه اگردر دست رونویسان باشد.

درپیرامون تاریخ مشروطه*

(آبان ۱۳۱۶)

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان یا داستان مشروطه راکه بخش به‌بخش همراه سالهای پیمان چاپ می‌شود بارهاگفته‌ام از بهر چه آن را نوشته‌ام.

مرا به‌این کار بیکاری وانداشته است. سودی نیز از آن چشم ندارم، بلکه اگر کسانی از نزدیك جستجو کنند خواهند دید زیانهای بزرگی ازآن برده‌ام و می‌برم و این هنری نیست که من تاریخنگاری کنم.

من می‌بینم پاره‌ای مرا در شمار تاریخنگاران می‌گیرند و در ردهٔ دیگران جایی بالاتر و پایینتر از بهر من باز می‌کنند. این چیزی است که نمونهٔ فهم و فرهنگ ایشان تواند بود و راستی جز ازآن می‌باشد.

آنچه مرا به‌نوشتن این کتاب واداشت این بود که دیدم در سی‌سال کسی به‌نوشتن تاریخ مشروطه برنخاست و اگر کسانی چیزهایی نوشتند بسیار نارسا بود. پاره‌ای نیز راستی را فدای خشنودی این وآن کردند و کسانی راکه درجنبش آزادیخواهی در ردهٔ دشمنان توده‌بودند

* پیمان، آبان ۱۳۱۶.

به‌مشروطه‌خواهی ستودند و جانبازیهای مردان غیرتمند را گذارده به‌رویه‌کاریهای این و آن پرداختند. چاپلوسی و پستی نگذاشت تاریخ درستی از آب درآورند.

کسی که خویشتن آلودهٔ پستیهاست در پستیهای دیگران بانگاه ساده نگرد و آنها را عیب نشمارد. بلکه اگر کسی به‌آنها خرده‌گرفت او را تندرو می‌شناسند.

تاریخنگاری که جز خوشی و آسایش خویش در بند چیز دیگری نیست و نیك و بد را جز در ترازوی خوشیهای خود نمی‌سنجد و در زندگی بیش از این نشناخته که سری توی سرها درآورد وباچاپلوسیها وشیرین‌زبانیها ونکته‌سنجی‌های ادبی راه به‌انجمن توانگران و زورمندان پیداکند وتاریخ را نیز از بهر آن می‌نویسد که از این توانا و ازآن توانگر ستایشهای چاپلوسانه کند و هواداری ایشان را از برای خود ذخیره نماید ـ چنین کسی چگونه تواند پستیهای دیگران را دریابد و در تاریخ خود بنگارد؟ چگونه تواند سیاهکاریهای توانایان و زورمندان را به‌رخشان کشد و ازگزند و زیان نیندیشد؟!

کسی که خویشتن از گردنفرازی و ستم برنتابی و جانبازی و مرگ را خوارگرفتن فرسنگها دور است، چنان چیزهایی را به‌اندیشهٔ خود راه دادن نیز نمی‌تواند، چگونه او می‌تواند به‌جانبازیها و دلیریهای کسانی ارج‌گذارد و فرومایگانی راکه از آن مردانگیها بیبهره بودند و به‌دغلبازی خود را درمیان پیشروان آزادی جاداده بودند، به‌سیاهکاری ستاید؟

ما بارها آزمودیم، چون باکسی گفتگو می‌کنیم که فلان مرد فلان پستی راکرده چنین می‌گوید: «ای آقا! اینها هم ایراد است که شما می‌گیرید؟! مگر او نمی‌خواست نان بخورد؟!...» یا می‌گوید: «آن روز دیگر بوده و جزآن کار نمی‌توانستی کرد!»

روزی گفتگو از چاپلوسیها وگزافبافیها و دروغ‌نویسیهای یك تاریخنگار زمان قاجار می‌داشتم، شنوندگان همگی چنین پاسخ دادند: «بیچاره مجبور بوده. اگر آنها را نمی‌نوشت از دربار بیرونش می‌کردند.» دیدم اینان همگی برآنندکه در راه روزی طلبیدن به‌هرپستی وزشتی توان برخاست: وآنگاه چاپلوسی از یك توانا و دروغ‌نویسی در تاریخ را چندان گناه بزرگی نمی‌شمارند. بلکه خود ایشان هرکدام به‌این پستیها آلوده‌اند، بلکه آنها را یك‌گونه زیرکی و هنرمندی می‌شناسند.

کسانی‌ازاینان چنانندکه هرگاه کسی را ببینند درراه‌گردنفرازی وغیرتمندی ودرسایهٔ اینکه ازچاپلوسی وپستی و دورویی پرهیزمی‌کند به‌سختی وگرسنگی تاب می‌آورد، اورا خوارگیرند و به‌زبانی که دارند «خشك» نام دهند و چه‌بسا به‌زبان دلسوزی و پندآموزی نکوهشهایی کنند.

این‌حال بیشتر مردم‌است، به‌ویژه‌گروه نویسنده و داننده که ما اندازهٔ‌گرفتاری وآلودگی آنان را در جای خود بازکرده‌ایم. آنان‌که برای هرپستی عذری می‌شناسند از بهر هرفرومایگی فلسفه‌هایی در یاد دارند و همهٔ بدآموزیهای قرنهای گذشته را در مغز خود انباشته دارند،

پیداست در چه حالی هستند و اگر تاریخی بنگارند چگونه از آب درمی‌آورند.

کتابی که به‌نام تاریخ بیداری ایران نوشته شده بهترین نمونه‌ای است که بادست اینان چه‌سان تاریخ نگارش می‌یابد، باآنکه این کتاب درسالهای نخستین مشروطه و در پرشورترین زمان نگارش یافته است.

سخن کوتاه می کنم، من یقین کردم که اگر کتابهایی در تاریخ جنبش مشروطه نوشته شود بیش از همه ستایش توانگران و توانایان خواهد بود و از جانبازان دلیر کمتر گفتگویی کرده خواهد شد.

من این را روا نشماردم که یکدسته غیرتمندانی در راه آزادی توده با جان و دارایی کوشش کنند و بیشتر ایشان در این راه کشته شوند یا بالای دار روند و نامهاشان نیز فراموش‌گردد و در تاریخ نامهای دیگران یاد شود. و چون بیست و اند سال از این داستانها گذشته و خود بیم آن بود که اگر به‌نوشتن تاریخی در این باره برخاسته نشود کم کم همگی آنان که آگاهی دارند بمیرند و پس از چند سالی دیگر دسترسی به‌آن آگاهیها نباشد، این است از هرباره خود را ناگزیر دیدم که به‌این نگارش پردازم به‌ویژه که چند سال پیش ازآن، تاریخ کوتاهی به‌تازی نوشته و به‌چاپ رسانیده بودم و زمینه را در دست داشتم[۱].

تاریخنویسی اگر آسان می‌نماید کار بس دشواری است. به‌ویژه تاریخ زمان خود را نوشتن. چنین کاری لغزشگاهی است که کمتر پایی درآن نلغزد. زیراگاهی دوستی این و آن و یا چشمداشت سود سنگ راه شده نویسنده را ازراه راست به‌کنار کشاند. گاهی کینه وهمچشمی جلوبینش او راگیرد. این خودکار بس دشواری است که کسی پروای خشم و خشنودی مردم را نکرده جز دربند راستی نباشد. من درهرگامی آن را در پیش‌چشم داشته وهمیشه خود راپاییده‌ام. گذشته ازآنکه همیشه کوشیده‌ام جلو کینه و دلخواه خود را بگیرم و در هرداستانی تا توانسته‌ام پرسش وکاوش به‌کار برده‌ام و چه بسا یك گفتاری را چندین بار عوض کرده‌ام. گاهی رخ‌داده که یك سرگذشتی‌راکه نوشته‌ام وبه‌چاپ‌رسیده، چون دانسته‌ام نادرست‌است‌باردیگرنوشته واز سر نو به‌چاپ داده‌ام. اما دربارهٔ پرهیز از هواداری این و آن و نگراییدن به‌کینه و دلخواه خودگمان ندارم نیازی به‌گفتن باشد. هرکسی که کتاب را بخواند آشکاره خواهد دید که جز در پی راستی نبوده‌ام.

با این همه کوشش و پرهیزو راستی‌پژوهی باز دیده می‌شود کسانی خرده‌هایی می‌گیرند و زبان به‌گله و ناله باز می‌کنند. بلکه برخی از در تندی در می‌آیند و به‌دشمنی و آزار بر-

۱ ــ در دیباچهٔ تاریخ باز نموده‌ام که نخست‌کتابی به‌تازی به‌نام «آذربایجان فی‌ثمانیة عشرعاما» نوشتم و در سوریا در مهنامهٔ «العرفان» به‌چاپ رسید.

می‌خیزند. این است ناچارم در اینجا به‌پاسخ ایشان بپردازم:

شاید بخشی از این گله‌ها بجا باشد. زیرا جنبشی که در یك تودهٔ بزرگی پدید آید، هزاران کسان در آن دست دارند و زمان به‌زمان کارها رنگ نوینی می‌گیرد و این نشدنی است که یك نویسنده بتواند پیشامدها را چنانکه رخ داده به‌رشتهٔ نوشتن کشد و جنبش را بدان‌سان که انجام گرفته بستاید و ازهمه دست اندر کاران نام‌برد. در چنین کاری باید کسانی که در آن دست داشته‌اند، یادداشتهایی بنویسند و هریك آنچه را دیده و دریافته‌اند باز نمایند و سپس تاریخنگاری از روی هم رفتهٔ آنها تاریخی پدیدآورد که در آن تاریخ نیز بیگمان نارساییها پدید خواهد بود.

در پیشامد مشروطه‌خواهی ایرانیان کسانی که پا در میان داشتند و جانبازی کردند، بیشتر ایشان نوشتن نتوانستندی وآنان که دانستندی هر کدام گرفتاریهایی پیدا کردند ومجال یادداشت‌نویسی پیدا نکردند. دیگران هم که میوه‌چینان بودند، پرهیز ازآن داشتندی که تاریخ آن جنبش به‌راستی نگاشته شود. من که اکنون دست به‌این کار زده‌ام، اگرچه بسیاری از پیشامدها را از نزدیك تماشا کرده و یا شنیده‌ام، ولی این اندازه آگاهی بسیار اندك است و ناگزیر از جستجو وکاوش می‌باشم و در این‌باره گذشته از پرسشها که از این وآن می‌نمایم، روزنامه‌ها وکتابهای چندی را یکایك از دیده می‌گذرانم. کوتاه سخن، با دشواری بسیار آگاهیهایی به‌دست می‌آورم و خود می‌دانم که باز چیزهای بسیاری برمن پوشیده می‌ماند. این چیزی است که من بهتر از دیگران می‌شناسم وبارها به‌این نارسایی نوشته‌های خود خستوان شده‌ام. در اینجا نیز می‌نویسم که بخشی ازگله‌ها بجاست.

لیکن بیشتری هم بیهوده است. کسانی درآن هنگام که جنگ وکشاکش درکار و پای جانبازی درمیان بود، خود راکنار داشته‌اند ولی سپس که زمان بهره‌مندی رسیده پا به‌میان نهاده وخود را مشروطه‌خواه وانموده‌اند و سالها با این نام زندگی به‌سر برده‌اند و به‌همین دستاویز از ما نیز چشم دارند آنان را در شمار جانبازان غیرتمند یاد کنیم. ولی این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دستهٔ دیگری در این جانفشانیها پا در میان داشته‌اند ولی بیش از همه تماشاچی بوده‌اند؛ چیزی که هست سپس داستانهای گزافه‌آمیزی ازکوشش خود می‌سروده‌اند وکارهای بزرگی را به‌نام خود یاد می‌کرده‌اند. این در نهادآدمی نهاده که چون دروغی را چند بار باز‌گفت، در دل خود او جایگیر گردد و خویشتن فریب خورد و آن را راست پندارد. اینان نیز همان حال را دارند و این در نمی‌یابند که ما دسترس به‌آگاهیهای راستتری داریم و می‌توانیم دروغگویی ایشان را دریابیم. ما همیشه از کسانی که می‌خواهیم آگاهیهایی به‌دست بیاوریم نخست او را می‌آزماییم که ازآن‌کسان گزافباف نباشد وآنگاه به‌دروغ پای خود را به‌میان

نیاورد، و اگر گاهی دربارهٔ یك آگاهی به‌گمان افتادیم، آن را چنان می‌آوریم که دانسته شود ما بیگمان نبوده‌ایم.

یك جدایی دیگراین است که ما نیك وبد را جز در ترازوی راستی نمی‌سنجیم و دیگران دسترسی به‌آن ترازو ندارند. یکی از جهتهایی که ما را به‌نوشتن این تاریخ واداشته همین است که نادانیهای توده را به‌رخشان بکشیم ودوری ایشان را از راستیها و فریبهایی که خورده‌اند روشن گردانیم.

ما می‌گوییم: در آن زمان و پیش از آن خردها سست وکوتاه بوده و برای گواهی، کارهایی که رویداده یاد می کنیم. پس چگونه می توانیم آن کارها را به‌راست داشته پیشامدها را بدان‌سانی که دیگران درمی‌یافته‌اند، در تاریخ بنویسیم.

ما می‌بینیم کسانی در باغشاه برگرد سر محمدعلی‌میرزا بوده‌اند و برخی از ایشان عنوان وزارت نیز داشته‌اند و سپس چون محمدعلی‌میرزا برافتاده به‌میان مشروطه‌خواهان آمده‌اند و مردم ایشان راگناهکار ندانسته‌اند بلکه ازکسان بسیار نیکشان شمارده‌اند. باآنکه ما اینان را سخت‌گناهکار می‌شماریم. در نزد ما اینان از خود محمد علی میرزا بدتر می‌باشند. زیرا اینان در همهٔ بدکرداریهای او دست داشته‌اند وگذشته ازآن دورو و فریبکار نیز بوده‌اند.

همچنین کسی که در مجلس هوادار جنگ با محمدعلی‌میرزا می‌بوده و تفنگ به‌دست مردم می‌داده ولی در روزی که جنگ برخاسته خودش ویارانش ازخانه بیرون نیامده‌اند، دیگران چون همه همپایهٔ ایشانند گناهشان را درنمی‌یابند، ولی درنزد ما از بدترین‌گناهکاران می‌باشند. نیز آنان که پیش از افتادن محمدعلی‌میرزا به‌مشروطه روی سردی نشان می‌داده‌اند و سپس که او افتاده به‌گرمی پرداخته‌اند، یاآنان‌که یك رو به‌مجلس و یك رو به‌محمدعلی‌میرزا داشته‌اند، ما همهٔ اینان را بدکاران می‌شناسیم و اینکه مردم ایشان را پذیرفته وگرامیشان داشته‌اند می‌گوییم از نارسایی خردها بوده است.

می‌بینیم کسانی که در داستان بمباردمان مجلس از ایران بیرون رفتند و در قفقاز و خاك عثمانی و اروپاگردش می‌کرده‌اند و باآنکه می‌دانسته‌اند تبریز ایستادگی نموده با لافی که از آزادیخواهی می‌زده‌اند، این نمی‌کرده‌اند به‌آنجا شتابند و دست به‌دست مجاهدان داده بکوشند وکنون این کوتاهی را عیب‌هم نمی‌شمارند وبا پیشانی باز داستان‌گردشهای خود را یاد می‌کنند و آن را نیز کوششهایی در راه مشروطه می‌شمارند.

می‌بینیم مردی که درآغاز جنگهای تبریز درآنجا بوده و رشتهٔ کارها را در دست داشته با لاف مشروطه‌خواهی که می‌زده همینکه جنگ برخاسته آنجا را رهاکرده و جان به‌در برده و تا جنگ برپا بوده در اروپا آسوده زیسته و هرگز یادی از تبریز و ایران نکرده، که توگویی آن جنگ وکشاکش درکشور بیگانه‌ای رخ می‌داده، لیکن همینکه جنگ فرو نشسته و ایمنی

رو داده با پیشانی باز به‌آنجا درآمده و بار دیگر رشتهٔ کارها را در دست‌گرفته و ما چون در کار او باریك می‌شویم می بینیم که ازدرون و بیرون شکستی به‌خود راه‌نمی‌داده و گمان گناهکاری به‌خویشتن نمی‌برده، روشنتر بگویيم آن‌کار خود را بد نمی‌دانسته و به‌گمان او دیگران بایستی رنج کشند و با جان و دارایی بکوشند و راه فرمانروایی وکامرانی او را باز کنند. این را هرگز درنمی‌یافته که او نیز به‌نوبت خود بایستی جانبازی‌کند.

می‌بینیم که یك دسته انبوهی همگی این باور را داشته‌اند که آنان جز از بهر فرمانروایی وکامرانی نیستند. چه در مشروطه و چه در خودکامگی، آنان باید فرمانروا باشند؛ ولی همینکه روز سختی پیش می آید، به‌یکبار خود راکنارکشیده میدان را برای رنجکشان بازکنند و این باور چندان در دلهای ایشان جایگیر بوده که آشکاره به‌زبان می آورده‌اند. چنانکه به‌سردار اسعد و ستارخان و دیگر جانبازان خرده‌گرفته می گفته‌اند: مگر مشروطه را می‌خواستید که خودتان وزیر یا سردار بشوید؟! مشروطه که‌گرفته شد، چرا پی کار خود نمی‌روید؟!

اینها چیزهایی‌است که تودهٔ نادان بیچاره‌نیزمی‌پذیرفته، چنانکه‌آن‌کسان رابا این‌دستاویز-ها به‌خود راه داده و رشتهٔ‌کارها را به‌دست ایشان سپردند. ولی خرد و راستی ازآن بیزار است. اینان اگر مشروطه را به‌سودکشور می‌دانستند بایستی یکدل و یکرو به‌یاری آن برخیزند و در راه پیشرفت‌آن با جان و دارایی‌کوشش‌کنند. هرگز خونهای ایشان رنگینتر ازآن دیگران نبوده. هرگاه مشروطه را به‌زیان‌کشور می‌شناختند بایستی به‌یکبار ازآن بیزاری‌کنند و هرگز رو به‌سوی آن نیارند.

اگر مردان راست و ساده‌ای بودند بایستی این رفتار را پیش‌گیرند، اینکه نگرفته‌اند گواه آلودگی ونادرستی ایشان است و بیجا نیست ما ایشان‌راگناهکار می‌شناسیم و نمی‌خواهیم در تاریخ مشروطه یادی از ایشان‌کرده باشیم.

کسانی که به‌کار توده بر می‌خیزند از کوچکترین گناه ایشان نباید چشم پوشید. کار توده بازیچهٔ هوس این و آن نتواند بود. شما ببینید : همین کسان که نادانی و درماندگی تودهٔ ایرانی را غنیمت شمرده پس از برافتادن محمد علی میرزا رشتهٔ کارهای‌کشور را به‌دست‌گرفتند، کم مانده بودکه آزادی ایران فدای نادرستی وکارندانی آنان گردد. یکی از بیمناکترین دوره‌های ایران همان ده و اند سال است که پس از برافتادن محمدمیرزا رشتهٔ‌کارها در دست اینان بوده است.

کسانی که ما بدین‌سان‌گناهکار می‌شناسیم، چشم آن دارند که به‌پای جانبازان برده و از ایشان نیز ستایشهایی کرده شود و چون نمی‌شود به‌گله می آغازند.

خاندانهایی درایران با دارایی بزرگی به‌مشروطه‌خواهی برخاستند ودر نتیجهٔ کوششهای

چندین ساله دارایی خود را از دست داده بینوا گردیدند. ازاین‌سوی کسانی نیز با دست تهی به‌کار برخاستند و در اندك زمانی دارایی بسیاری اندوختند، هر دوی اینها چشم دارند نامشان در تاریخ بماند. ولی پیداست که‌آن یکی چگونه خواهد ماند و این یکی چگونه خواهدماند.

دوباره می‌گوییم: ما به‌نوشتن این تاریخ برخاستیم که این نیکیها و بدیها را ازهم جدا-گردانیم و پیداست که این‌گله‌ها را پیش‌بینی کرده بودیم و زیان‌آن را نیز به‌خود هموار-ساخته‌ایم. با اینهمه ما تا بتوانیم از پرده‌دری دوری می کنیم و نیکان را یاد کرده دربارهٔ بدان به‌این اندازه بسنده می کنیم که نامی ازآنان نبریم و هرگاه بردیم به‌ستایش نپردازیم.

گروهی نیز در زمینهٔ تاریخ این را شنیده‌اند که تاریخنگار باید بی‌یکسو (بیطرف) باشد ولی ببینید این جمله را در چه راهی به‌کار می‌زنند. فلان ملا یا بهمان درباری، که پیش پیروان و بستگان خود عنوانی داشته و جایگاه بلندی برایش می‌پنداشته‌اند ولی در جنبش مشروطه رفتارهای زشتی از او سرزده و به‌چشمداشت پول و یا به‌آرزوی دیگری خود را به‌محمد علی میرزا بسته و این است ما در تاریخ بدیهای او را به رشتهٔ نوشتن می کشیم ــ ناگهان می‌بینی فلان نواده یابهمان خویشاوند او نامهٔ درازی نوشته ودردیباچهٔ آن یك رشته جمله‌های پربهایی راکه از اینجا وآنجا شنیده و در یاد داشته به‌رخ ما کشیده: «تاریخنگار باید بی‌یکسو باشد ــ باید ارج بزرگان را دانست ــ هرکسی در اندیشهٔ خودآزاد است.» این‌گفته‌ها را دستاویزگرفته در پایان این می‌شودکه چرا نام فلان مجتهد یا بهمان امیر به‌خواری برده شده است.

دسته‌ای‌را می‌بینیم چون‌به‌من می‌رسند به‌یك‌رشته‌سخنانی می‌پردازند: «آقادرست قضاوت کنید. آن زمان دیگر بود و این زمان دیگر است. کاری نکنید که زحمت ماها هدر برود.» این-گونه جمله‌ها را می‌گویند و نتیجه‌آن می‌شودکه چرا ستایشهای بیجا از اینان کرده نشده-است.

کسی نمی‌گوید: اگرراست می‌گویید چرا خودتان تاریخ ننوشتید؟!.. چه‌بدندآن‌کسانی که از دست خودشان هیچ کاری برنمی‌آید و می‌خواهند دیگری نیز به‌کاری برنخیزد. از اینان اگر بخواهید گفتارآبرومندی بنویسند، یك کتاب درستی بپردازند، درمی‌مانند، اما همیشه هم زبانشان برنوشته‌های دیگران بازاست.

سی‌سال گذشته و تاریخ مشروطه نوشته نشده، که همین یکی بهترین دلیل بر درماندگی اینان می‌باشد، و اکنون‌که ما رنج این‌کار را برخود همواركرده‌ایم و با راسترین زبان‌آن را می‌نویسیم، بدین‌سان خرده‌گیری می کنند. ما ناگزیریم این را یادآوری کنیم که‌کسانی که این تاریخ ما را نمی‌پسندند خودشان تاریخ دیگری بپردازند به‌این شرط که نوشته‌های مارا تاراج نکنند، آن زمان است که اندازهٔ شایستگی‌آنان دانسته خواهد شد. ببینید از چه‌کسی چشم دارند که راستیها را رهاکرده به‌ستایش یك مشت بدکرداران برخیزد؟!...

اماگله‌هایی که از روی راستی می‌شود واز آن رشته است که ما خودمان خستوان می باشیم، در این‌باره هر یادآوری که بشود از یادآورنده خشنود خواهیم بود و امیدواریم در چاپ دوم بهتر و درستتراز این بنویسیم.

تاریخ و تاریخنگار*

(آذر و دی ۱۳۱۶)

خوانندگان می‌دانند ما تاریخ را دوست می‌داریم و هوادار رواج آن هستیم لیکن باید دانست خواندن یا نوشتن تاریخ به‌چندین‌گونه تواند بود. روشنتر بگوییم: آن را چندین پایگاه است.

پایگاه نخست آنکه خواننده یا نویسنده تنها به سرگذشت و یا پیشامد پردازد و لذت و خوشی را خواستار باشد. آدمی از تماشای پیشامدها و از شنیدن وگفتن آنها لذت برد و این درنهاد او نهاده. هرکجاکه پیشامد شگفتی بود مردم به‌تماشا ایستند.

اگرکسی داستانی سراید همگی به‌آن‌گوش دهند. دو تن که به‌هم می‌رسند پیش از همه جستجوی آگاهی تازه کنند. ازاینجاست درپاره‌ای زبانها (یکی درانگلیسی) «تازه» به‌معنی آگاهی می‌آید.

در زمان ما نیز همین حال خواهد بود. اینکه امروز هرکسی چون به دیگری می‌رسد می‌پرسد: «تازه چه داری؟» کم‌کم از این‌آن پیدا خواهد شدکه تازه به‌معنی‌آگاهی‌آید.

این‌گونه تاریخ‌خوانی اگر سودی ندارد زیان هم ازآن برنباید و بهتر از گفتگوهای بیجا و افسانه‌خوانی است. ولی نوشتهٔ آن بیگمان سود نیز دارد زیرا داستان را نگه داشته نگذارد از میان برود و سرمایه برای نویسندگان پرمایه‌تر و بهترآماده‌کند.

پایگاه دوم‌آنکه یکی بخواهد از پرداختن به‌سرگذشت مردمان تاریخی پندآموزد و خویهای نیکو یادگیرد، از لغزشها و بدیهای ایشان اندرزآموخته ازآنها پرهیز کند، از فیروزیها و نیکیهایشان درس یادگرفته به‌پیروی برخیزد.

این‌گونه تاریخ نوشتن و خواندن،گذشته از لذت و خوشی، سود بزرگی را با خود دارد و هرکسی تواند از این راه نیکخویی فراگیرد و خویشتن را آراسته و پیراسته‌گرداند. آدمی از رفتار وکردار مردان بزرگ به‌تکان‌آید ویکی از راههای پیراستن خویها همین باشد.

* پیمان، سال چهارم، شماره‌های ۷ و۸ (آذر و دی ۱۳۱۶).

کسانی این نتیجه را از افسانه‌های ساختگی (رمان) جویند ولی چشمداشت بیهوده‌ای است. چیزی را که شنونده و خواننده راست نمی‌شمارد وباور ندارد چه تکانی در دل پدید خواهد آورد؟ اگرگاهی تکان پدیدآورد چیز پایداری نخواهد بود در حالی که این همه داستانهای فراوان تاریخی هست چه نیازی به‌افسانه است؟

اگر کسی تاریخ را از این دیده نگارد باید بیش از همه به‌نشان دادن خویهای نیکو و بد مردمان بپردازد و رفتار وکردار آنها را درست روشن‌گرداند، ولی به‌راستی و سادگی نه از روی گزاف‌گفتن و فزودن وکاستن. باید تاریخ‌نگار پست و فرومایه نباشد و این بتواندکه بر پستیهای دیگران خرده‌گیرد و نکوهش‌کند.

پایگاه سوم آنکه‌کسی تاریخ را از بهر شناختن آیین زندگانی و راه جهانداری بخواند و این را بخواهدکه پیشامدها را درست بسنجد و پیوستگی آنها را به‌یکدیگر بشناسد و نتیجهٔ آنها را به‌دست آورد. کارهای جهان همه به‌هم پیوسته، آنچه امروز رخ می‌دهد نتیجهٔ‌کارهایی است‌که دیروز رخ‌داده، فیروزیها وخرسندیها وگرفتاریها وبدبختیها هیچکدام بی‌انگیزه نیست. اگرچه آدمی این نتواند همهٔ اینها را از روی بینش وآگاهی درست دریابد و ریشه و انگیزهٔ هر پیشامدی را به‌گمان بشناسد و جهان را، که همچون دریایی همواره در جنبش و تکان است، با اندیشه فراگیرد. چه این‌کار ناشدنی است (چنانکه با دیده همهٔ جهان را نتوان دید با اندیشه همهٔ آن را نتوان یافت). هرچه هست این اندازه می‌توان‌که درسهایی فراگرفت و در زندگانی نابینا نبود. هرکسی هرچه بخردتر بهره‌اش از این‌کار بیشتر است.

در این‌گونه تاریخ‌خوانی به‌مردان کمتر نگاهی هست. در چنان پهنهٔ بیکرانی کسان بسیار خرد نمایند. مگرآنان که در سایهٔ‌کوششهای بسیار بزرگ خود توانند راه تاریخ را بپیچانند و تکانی در جهان یا درکشور خود پدیدآورند و این‌گونه مردان بسیار اندکند.

اینگونه تاریخ‌خوانی ارج دیگری دارد و آنکه به‌تاریخ از این دیده بپردازد، دانش گرانبهایی در دست‌کند. برای‌کسانی که می‌خواهند معنی زندگی را بشناسند، چنین‌کاری بسیار دربایست است. چیزی که هست درکمتر کتابی‌تاریخ را ازاین‌راه دنبال کرده‌اند وازاینجا خواننده باید خویشتن با اندیشه از پیشامدهای آن نتیجه را دریابد.

نوشتن تاریخ از این راه‌کار بسیار دشواری است و این‌کار هرکسی نیست‌که از عهدهٔ آن برآید. این‌پس ازآن است‌که‌کسی آشنایی به‌نیك وبد و سود وزیان جهان پیداکند و ازآیین زندگانی آگاه باشد. درمیان همهٔ‌کتابهایی که در تاریخ نگاشته شده و در دسترس ماست، کمتر یکی این راه راپیش‌گرفته‌اند و ازآنان که‌آن را پیش‌گرفته‌اندکمتریکی از عهده برآمده‌اند.

این سه‌گونه تاریخ ازبهر تودهٔ انبوه است. گاهی نیزکسانی تاریخ را از راههای دیگری

دنبال کنند که به‌یاد آنها نمی‌پردازیم.

تنها این نکته را می‌آوریم که از باستان زمان پادشاهان و دولتها یك رشته‌کارهای سیاسی نیز داشته‌اند.

بدان‌سان که کوششهایی را در نهان می‌کرده‌اند و به‌کارهای آشکار خود نیز رویهٔ دیگری می‌داده‌اند. دشمنی را درجامهٔ دوستی می‌کرده‌اند. نویدهای دروغ می‌داده‌اند. با دشمنان دوستی می‌کرده‌اند. در درون کشور دشمن شورشهایی برمی‌انگیخته‌اند. این تلاشها از باستان زمان بوده و رفته رفته رو به‌فزونی نهاده، تا آنجاکه امروز بزرگترین و سخت‌ترین کارهای دولتها همین یکی شمرده می‌شود. از اینجا یك راه دیگر تاریخ، پرداختن‌به‌این تلاشهای نهانی است که تاریخ سیاسی نامیده می‌شود. لیکن این راه از بهر تودهٔ انبوه نیست و سودی نیز از آن به دست نیاید، مگر تا آن اندازه که جهت کارها دانسته شود. ازآن سوی پرداختن به‌نگارش چنان تاریخی کار آن کسی است که خود او پایش درمیان بوده و یا نوشته‌های بسیار به‌دستش افتاده. اگر جز این باشد بسیار ناسزاست که یکی به‌چنان تاریخی پردازد و از ناچاری دست به‌دامن گمان و پندار زند و بافندگی کند. آن کارها که درآشکار رخ دهد، پادشاهان با هم جنگ کنند یا پیمان دوستی بندند یا درکشوری شورش پدید آید یاگرانی رخ دهد یا دیگر از این‌گونه پیشامدها ــ اینها را مردم ببینند و شنوند و تاریخنگار اگر هم خودش درآنجا نبوده به‌آسانی تواند از دیگران پرسد و چگونگی را به‌دست بیاورد و لغزش کمتر رو دهد. لیکن کارهای نهانی چنان نیست و لغزشهای بسیار بزرگ درآن رخ دهد.

آری اگر تاریخنگاری هوشیار باشد این می‌تواند از راه سنجیدن پیشامدها و به‌نیروی داوری پاره‌ای رازهای نهانی را نیز دریابد و آنها را یاد کند. چیزی که هست این در همه‌جا نیست و به‌هرحال نباید چندان دور رفت و کار را به‌گزافبافی رسانید، وآنگاه باید به‌خوانندگان فهمانید که از چه راه به‌آن رازها رسیده شده وآنان را فریب نداد.

گاهی کسانی می‌گویند: سیاست تاریخ را از میان برده. زیرا پیشامدهایی که در جهان پیش می‌آید، آخرین نتیجهٔ یك رشته‌کارها وکوششهای نهانی است که تاریخ را به‌آن دسترس نیست و تا آنها دانسته نشود دانستن این پیشامدها تنها چندان سودی ندارد. ولی این درست نیست زیرا پیشامدهای آشکار به‌خودی خود داستانهای بزرگی به‌شمار است ونوشتن وخواندن تاریخ آنها سودهایی را در بر دارد. اگرچه انگیزه‌های نهانی آنها روشن نباشد. و آنگاه چنانکه‌گفتیم کارهای جهان همه به‌هم پیوسته است و ما اگر برآن باشیم که هر داستانی را از نخستین ریشهٔ آن به‌دست آوریم، ناچار خواهیم بود از بهر هرداستانی چندین قرن جلو برویم و این چیزی است که نه تنها دربایست نیست ناستوده هم هست.

ببینید جنگ جهانگیر اروپا یك رشته تلاشهای سیاسی نهانی راکه از نیم قرن پیش‌آغاز

شده بود انگیزهٔ خود داشت. با اینهمه کسی اگر تنها به‌داستان جنگها پردازد وچگونگی آنها را باز نماید، به‌خودی خودکار سودمندی خواهد بود و یك تاریخنگاری تواند هرگونه نتیجه‌ای راکه خواستار است (ازآن نتیجه‌های سه‌گانه‌که شمردیم) از آن بردارد. لیکن هرگاه کسی به‌رویهٔ سیاسی آن جنگها نیز پرداخت وپرده از روی یك رشته‌کارهای نهانی برداشت، بی‌گمان بهتر و سودمندتر خواهد بود.

تلاشهایی‌که امروز نهان است و دسترس به‌آنها نیست، پس از دیری آنها نیز شناخته گردد و از پرده بیرون آید. از اینجا هرگاه تاریخنگاری دسترس به‌چنان تلاشهایی ندارد، نباید ازآن دلگیرگردد و به‌نومیدی گراید و از نگارش تاریخ باز ایستد. او باید تاریخ ساده را بنگارد و نگذارد آنها از میان برود وآن بخش دیگر درآینده آشکار خواهدگردید.

این خود بیراهی است‌که کسی بگوید تا نهان وآشکار یك پیشامدی دانسته نشود نباید آن را به‌رشتهٔ نگارش‌کشید. این اندیشه چه بسا به‌مالیخولیا کشد و دستاویز به‌دست نادانان و بیماردلان دهد.

آنچه مرا به‌نگارش این جمله‌ها وامی‌دارد این است‌که می‌بینم بسیاری از ایرانیان دراین باره نیزآلودگیهایی دارند وکسانی از آنان چنین می‌گویند: «تاریخ مشروطه را که شما می‌نویسید چه‌سودی دارد؟ باید نخست جستجوکنیدکه اندیشهٔ مشروطه‌خواهی ازکجا به‌ایران آمد و چه‌کسانی آن را آوردند!» اینها از درماندگی اندیشه‌ها و از ناپاکی دلهاست. یك دسته که خودشان بیکاره‌اند همه را نیز بیکاره می‌خواهند، پاره‌ای نیز با آن پستی و بی‌ارجی‌که دارند با ارجمندترین وبزرگترین‌کسان همچشمی می‌نمایند واین است به‌این مالیخولیاها می‌پردازند. وهرگاه با دلخواه ایشان باشد باید تاریخ مشروطه هیچ‌گاه نوشته نشود. آغاز پیدایش مشروطه‌خواهی را در ایران تا آن اندازه‌که می‌بایست نوشته‌اند و ما نیز یادکرده‌ایم. رویهٔ سیاسی آن پیشامد نیز تا یك اندازه روشن است‌که ما نیز باز نموده‌ایم و بیشتر ازآن (اگر بوده) درآینده روشن خواهد بود و خواهند نوشت.

همین داستان، با چشمپوشی از انگیزه‌های آن، از ارجدارترین بخش تاریخ ایران است ودرآن جانفشانیهای ایرانیان و دلیریهای ایشان نمودار می‌گردد و شایستگی توده پدید می‌آید، نیکی نیکان و بدی بدان آشکار می‌شود. از خواندن و اندیشیدن آن چندین‌گونه درسهای پرسود به‌دست می‌آید و بردانش وآزمایش وبینش خوانندگان می‌افزاید. این جنبش ازهرکجا برخاسته باشد. هزاران مرد درآن جانفشانیهای تاریخی‌کردند و صدها کسان ناپاکی نمودند. هزاران‌جوان به‌خون‌آغشتند. اینها به‌خودی‌خود چنان‌است‌که بایددر تاریخ‌یادکرده‌شود.

کسانی نیز همیشه می‌گویند: نمی‌توان به‌تاریخ پشتگرمی داشت و آن را باورکرد زیرا ما می‌بینیم‌که داستانی‌که در زمان ما رخ می‌دهد، هرکسی آن را به‌گونهٔ دیگر می‌سراید و

دروغها به‌آن درآمیزد. پس چگونه می‌توان به‌داستانهای چند هزار ساله بدگمان نبود؟

لیکن این سخن بسیار خام است و راه به‌جایی نمی‌برد. تاریخ چیز جداگانه و نو-درآمده‌ای نیست که به‌چنین سخنی دربارهٔ آن نیاز افتد. در دیگر جاها راست و دروغ را از چه راه می‌شناسیم در اینجا نیز همان است.

ما اگر باکسی یك ساعت همنشین باشیم راستگویی و دروغگویی اورا نیك درمی‌یابیم، چگونه می‌شود که کتابی را بخوانیم و اندازهٔ درستی آن را نشناسیم؟ وآنگاه شناختن راست از دروغ در نهاد هرکسی نهاده وآن را راههای بسیار است، هرکسی هرچه داناتر و هوشیارتر باشد آسانتر آن را درمی‌یابد.

ماگاهی کسی را می‌بینیم پاکزبان است و از دروغ پرهیز دارد و از هوش نیز بیبهره نیست و این است گفته‌های او را باور می‌کنیم. گاهی همان کس را می‌بینیم در زمینه‌ای که گفتگو می‌شود پای خودش درمیان بوده، این است گمان سودجویی و خودستایی برده و در باور خود سست می‌شویم. گاهی می‌بینیم کسی راستگوست ولی هوش کمی دارد وگمان می‌بریم داستان را فراموش کرده باشد.

گاهی گمان می‌بریم شاید فریب خورده. گاهی زمینه چنان است که دشوار است کسی آن را فراگیرد. گاهی چنان است که باورکردنی نیست. این که ما «کرامت» های صوفیان را انکار می‌کنیم کسانی ایرادگرفته می‌گویند پس چگونه تاریخ را باور می‌کنید و اینها را باور نمی‌کنید؟

می‌گویم: چون صوفیان ازاین داستانها سودجویی می‌کرده‌اند وآنگاه گفته‌هاشان باور-کردنی نیست این است نمی‌پذیریم. در تاریخ نیز هرچه از این‌گونه باشد دور می‌اندازیم. اگر تاریخنگاری داستانی بنگاردکه فلان‌کس مرده‌ای را زنده‌گردانید، سخن او را هم دروغ می‌شناسیم و به‌سخنان دیگرش نیز بدگمان می‌شویم. زیرا مرده زنده‌گردانیدن کار نشدنی است. وآنگاه چنین کاری اگر رخ می‌داد در سراسر جهان‌آوازه پیدا می‌کرد و همه آن را می‌شناختند و این نمی‌شدکه تنها چهار تن‌آن را بدانند و بنگارند.

گاهی کسانی نگارشهایی ازگزارش یك جنگی می‌آورند و ما می‌دانیم کسی تا خودش در جنگی نباشد داستان‌آن را درست فرا نمی‌گیرد و این زمینه دروغ‌بردار است که هرکسی می‌خواهد هنرهای خود را بستاید، این است به‌آسانی‌آن را باور نمی‌کنیم. از این‌گونه چندان است که به‌شمار نیاید.

ما تاریخ‌آن را نمی‌گوییم که هرکسی هرچه نوشته بپذیریم. بلکه درآنجا نیز باید به سنجش پردازیم. شما اگر تاریخ بیهقی را بخوانید در یك بار خواهید دریافت که او مرد راستگویی بوده است و اگرگاهی پاره‌ای چیزها را فراموش می‌کند از خودش دروغ نمی‌سازد

و به‌چاپلوسی نمی‌پردازد اگرچه گاهی پاره‌ای چیزهایی می‌آورد که شاید گزافه‌آمیز است زیرا چنین وا می‌نماید که لغزشهایی که از سلطان مسعود سرمی‌زده او و دیگران زیان آنها را از پیش می‌دانسته‌اند و این یکی از آلودگیهای مردم است که چون برای کسی کاری پیش‌آمد مدعی می‌شوند من از پیش می‌دانستم گویا بیهقی نیز این آلودگی را داشته است.

از این سوی اگر ناسخ‌التواریخ را بخوانید به‌آسانی خواهید دریافت که این مرد در بند راستگویی نبوده و تاریخ را دستاویزی برای خوشامدگویی و چاپلوسی گرفته بوده است.

پس از همهٔ اینها ما در تاریخ بنیاد پیشامدها را دنبال می‌کنیم و به‌این‌گوشه و آن‌گوشه چندان نمی‌پردازیم و در بنیاد نیز چندان دروغگویی و گزافبافی نمی‌شود. مثلا در لشکرکشی خشایارشا به‌یونان و داستان آن جنگها آنچه یونانیان دربارهٔ شمارهٔ گزافه‌آمیز سپاه ایران نوشته و آن را تا میلیونها رسانیده‌اند و آنچه از دلیریهای بی‌اندازهٔ یونانیان ستایش کرده‌اند ــ اینها همه گمان‌بردار است و ما می‌توانیم آنها را به‌آسانی نپذیریم بلکه گاهی دروغ بودن پاره‌ای از این سخنان هم به‌دست می‌آید. ولی خود لشکرکشی خشایارشا و ایستادگی یونانیان در برابر او و بازگشتن خشایارشا از یونان و مانند اینها چیزهایی است که نتوان نپذیرفت.

در دیگر جاها نیز ما بیشتر بنیادها را می‌گوییم که دروغ در آنها کمتر روی می‌دهد. آنان که می‌گویند به‌تاریخ نمی‌توان پشتگرمی داشت از این همه نکته‌ها ناآگاهند و جز یك پندار خامی را دنبال نمی‌کنند.

***

تا اینجا گفتگو از تاریخ از دیدهٔ خواست (قصد) تاریخنگار بود و اکنون چند سخنی از شیوهٔ تاریخنگاری و شرطهای تاریخنگار می‌رانیم: نخست باید دانست این را هر کس نتواند داستانی را که رو داده به‌رشتهٔ نگارش کشد. این خود جربزه‌ای است که همه‌کس آن را ندارد. بسیارند آنانکه پیشامدی را دیده‌اند و خودشان پا درمیان داشته‌اند، با اینهمه هرگاه بپرسیم، داستان آن را نتوانند بازگفت، چه رسد به‌آنکه بنگارند. نیز بسیارند آن کسانی که چون داستانی را سرایند آن را از راهش بیرون برند و رویهٔ دیگری به‌آن دهند.

داستان در یاد آدمی توده‌وار است و چون بخواهد آن را گسترده و گشاده کند و به‌رشتهٔ سخن کشد چه بسا درماند، راه راگم کند. کسی که می‌خواهد تاریخ نگارد باید همیشه خود را بپاید و هوشیار این باشد که داستان را از راهش بیرون نبرد و رویهٔ دیگری به‌آن ندهد.

پس از آن باید تاریخنگار در بند راستگویی باشد و تاریخ را از این راه دنبال کند. نمی‌گوییم او را هیچ خواستی درمیان نباشد و تنها به‌سرودن داستان بسنده کند چنین چیزی نشدنی است. تاریخی که از این‌رو گردآورده شود بسیار خشك در می‌آید. این ناگزیری است که هر تاریخنگاری خواستی داشته باشد و از بهر آن رنج نگاشتن را به‌خود هموار سازد. چیزی

که هست باید در آن خواست خود نیز در بند راستگویی و دادگری باشد و نادرستی ننماید.

ببینید پلوتارخ یکی از تاریخنگاران باستان است و کتاب او بسیار ارج دارد. او تاریخ را از بهر این نوشته که پیشرفت تودهٔ خود یونان را نشان دهد و ارج مردان تاریخی آن توده را باز نماید و سنجش میانهٔ آنان با مردان تاریخی روم به‌کار زند. چیزی که هست در این راه در بند راستی است. بیهوده یکی را ستوده و دیگری را نمی‌نکوهد. همیشه به‌خویهای پاکیزه و کردار و رفتار ستودهٔ کسان ارج می‌گذارد و در این باره جدایی میانهٔ یونانی و رومی و ایرانی نمی‌گذارد. در نکوهشی که از آلودگیها و پستیها و بدرفتاریها می‌کند هم‌میهنان خود را برکنار نمی‌کند؛ بزرگ و کوچك، توانا و ناتوان، همه را به‌یك دیده می‌بیند. ستایشها و نکوهشهای بجایی که این مرد از اردشیر بهمن، پادشاه هخامنشی، آورده بهترین نمونهٔ درستکاری است. زیرا اردشیر، که پادشاه ایران و دشمن یونان شمرده می‌شده و پلوتارخ خرده‌گیریهایی در چند جا بر او کرده، با اینهمه چون داستان لشکرکشی او را بر سر گادوشان (تالشان) آورده چنین می‌گوید:

> اردشیر در این سفر به‌همه نشان داد که ترسویی و پستی از تن‌آسایی و زندگانی پرشکوه برنخیزد (چنانکه بسیاری چنین پنداشته‌اند) بلکه ترسویی و پستی از فرومایگی و نادانی برخیزد. زیرا اردشیر با آنکه رخت شاهانه در بر داشت و سراپای تن او با زرینه‌ابزار آراسته بود... با این همه آرایشها و با آن عنوان پادشاهی که داشت، در غیرت و کوشش گامی از دیگران پس نمی‌ماند و همیشه ترکش از کمر آویخته و سپر به‌دوش گرفته با پای پیاده در پیشاپیش سپاهیان در آن فرازها و نشیبها راه می‌پیمود و اسب را نیز رها ساخته بود...

در زبان فارسی، نزدیك به‌این، تاریخ بیهقی و عالم‌آرای عباسی را توان شمرد، اگر-چه جداییها با یکدیگر دارند و اینها به‌پای آن نمی‌رسند.

بیهقی تاریخ خاندان غزنوی را می‌نگارد و بر آن است که آن خاندان را به‌بزرگی و نیکی ستاید و کارهای پرارج سلطان محمود و پسرش مسعود و دیگران را باز نماید و این خود خواستی است. لیکن در این راه به‌دروغ نمی‌گراید و گزافه نمی‌بافد و پرده به‌روی بدیهای آن پادشاهان نمی‌کشد و بی‌آزرمی با دشمنان آن خاندان‌روا نمی‌شمارد، چاپلوسی نمی‌کند. داستان حسنك، وزیر سلطان محمود، را که نگاشته و با آنکه حسنك به‌خشم سلطان مسعود گرفتار شد و به فرمان او به‌دار رفت، بیهقی داستان او را بسیار دادگرانه می‌نگارد و پروای ناخشنودی باز-ماندگان مسعود را نمی‌کند، بهترین گواه دادگری این مرد تواند بود.

عالم‌آرا را اسکندربیك به‌نام شاه عباس نوشته و بیش از همه این را می‌خواسته که کارهای تاریخی پادشاهان صفوی، به‌ویژه شاه عباس، را به‌رشتهٔ نگارش کشد و آن خاندان را

بستاید و شاه عباس را از خویشتن خشنود گرداند و شاید چشم بخششها از آن پادشاه می‌داشته است. با اینهمه در هیچ‌جا رشتهٔ راستگویی را از دست نمی‌دهد و گزافگویی نمی کند و چیزی را پوشیده نمی‌دارد و بردشمنان آن خاندان بی‌آزرمی روا نمی‌شمارد.

هرگاه در جایی کاری را ناستوده می‌داند و نمی‌تواند آزادانه به‌نکوهش پردازد، باری ناخشنودی را نشان می‌دهد.

در برابر اینها هستند تاریخنگارانی که جز چاپلوسی و ستایشگری خواست دیگری نداشته‌اند ودربند راست ودروغ نبوده‌اند. یکی از آنها شرف‌الدین علی یزدی است، دیگری نویسندهٔ ناسخ‌التواریخ است ـ دیگری نویسندهٔ مطلع‌السعدین است. اینهارا برای نمونه نام می‌بریم، مانند اینها فراوان می باشد. علی یزدی ودیگر نگارندگان تاریخ تیمور روی مردمی راسیاه کرده‌اند ودرسراسر کتابهای خود از این شیوه بر کنار نبوده‌اند که به‌خونخواریهای تیمور و سیاهکاریهای او رخت نیکوکاری پوشانند و چنان نامرد بیدین خدا ناشناس را یك مرد دیندار و خداشناس بشناسانند وکسانی راکه تیمور با تیغ بیداد خون می‌ریخته، اینان نیز با زبان قلم زخمها رسانند. کسی تا کتابهای اینان را نخوانده و در نگارشهای ایشان باریك نشود با شنیدن از دور اندازهٔ پستی و بی‌آزرمی آنان را نخواهد دریافت.

ناسخ‌التواریخ را هرکسی خوانده است می‌داند نویسندهٔ آن چه دروغهایی نوشته و چه گزافه‌ها به‌قالب زده و چه چاپلوسیها از خود نموده است.

روی‌هم‌رفته باید گفت اینان اندیشهٔ تاریخنگاری نداشته و جز در پی ستایشگری و چاپلوسی نبوده‌اند، این است به‌کتابهای ایشان نام تاریخ نتوان داد. کسانی ازکمخردی پرده برگناه اینان می کشند. گاهی می‌گویند ناگزیر بودند. زمانی می‌سرایند می‌خواستند نانی بخورند. اینها همه نادرست است. کسی تا خویشتن پست نباشد دیگری او را به‌پستی ناگزیر نسازد. از برای نان خوردن نیز راههای دیگر فراوان است. اینان می‌توانستند همچون بیهقی و اسکندربیك باشند و در تاریخی که می‌نگاشتند از راه راستگویی بیرون نروند و اگر آن نمی‌توانستند به خاموشی گرایند.

یك دستهٔ دیگری این‌گرفتاری را داشته‌اند که نیك و بد از هم باز نمی‌شناخته‌اند و روا و ناروا جدا نمی‌گرفته‌اند. از یکی که گفتگو می‌نموده‌اند از یك‌سو بدترین کارهایی از او می‌نگاشته‌اند و از سوی دیگر او را به‌نیکی یاد می‌کرده‌اند.

در این باره بهترین مثل از عماد کاتب اسپهانی سرزده که درتاریخ خود دربارهٔ سلجوقیان از یك سو ستمگریها و برادرکشیها و سیاهکاریهای آنان را یکایك می‌نگارد و از سوی دیگر ستایشها از دینداری و دادگری و پاکدامنی آنها می‌آورد.

داستانهایی که او از سنجر یاد نموده، درخور آن است که هرکسی ازوی ونام وی بیزاری

جوید و او را همواره با نفرین یادکند. با اینهمه ستایشهای فراوانی در همان کتاب از سنجر و بزرگی و نیکی او بەرشتهٔ نگارش کشیده است.

شرط دیگری در تاریخنگار آنکه پاکزبان باشد و کلمه‌های ناسزا به‌کار نبرد. نمی‌گویم: از بدان نکوهش ننویسد و از ستمگران بیزاری نشان ندهد و بر لغزشها خرده نگیرد. چنین چیزی درست نیاید و راه سخنرانی را بەروی تاریخنگار بسته می‌دارد.

ما درنوشتن تاریخ‌مشروطه می‌بینیم کسانی‌چشم دارند ازبدیهای ایشان وخویشاوندانشان چشمپوشی شود و یا اگر یادکرده می‌شود هیچ‌گونه عبارت نکوهش‌آمیزی به‌کار نرود. آن بی‌یکسویی (بیطرفی) که دربارهٔ تاریخنگار شنیده‌اند این می‌شناسند. لیکن این بیجاست. تاریخنگار چون می‌خواهد ستمگری یا دغلبازی یا بدرفتاری یك‌کسی را بنگارد ناگزیر جمله‌های نکوهش‌آمیز بەمیان می‌آید. ازآن سوی اگر تاریخنگار این راه را پیش نگیرد از تاریخ او سود چندانی بەدست نیاید وآن نتیجه‌هاکه از برای تاریخ خواندن شمرده‌ایم، پیدا نشود.

چیزی که هست نباید هرگز جمله‌های ناشایست به‌کار برد و کلمه‌های ناسزا آورد. این کار را تاریخنگارانی در بیرون از ایران کرده‌اند و ما کتابهای ایشان را در دست داریم و می‌بینیم که از خواندن‌آن تاریخها تا چەاندازه دلگیر می‌شویم و نویسندگان‌آنها را مردان بیفرهنگ و فرومایه می‌شناسیم. گاهی نیز تاریخنگاران زبان شماتت به‌کار برند و چون زبونی و شکست کسی را بەرشتهٔ نگارش‌کشند، پشت‌سرآن، زبان بەسرکوفت بازکنند و شادیها از خود نمایند. این خود بدترین نادانی است و جز از پستی برنخیزد. یك دسته‌که افتادند اگر هم بد بوده‌اند باید زبان از نکوهش‌آنان بازداشت.

آریستیدیس و هانیبال*

(فروردین ۱۳۱۷)

چون درگفتگو از خویهای پاك، «راستی‌پرستی» راگرانمایه‌ترین خوی‌آدمی ستوده و گفتیم: «این‌خوی‌ازآنِ امام علی‌بن‌ابیطالب و پسر قحافه وزادهٔ خطّاب است... ازآنِ آریستیدیس است...» کسانی می‌پرسندآریستیدیس که بوده؟...

* پیمان، فروردین ۱۳۱۷.

می‌گوییم: آریستیدیس یکی از مردان یونان باستان بوده که در زمان داریوش پادشاه هخامنشی و جانشین او، خشایارشا، می‌زیسته.

بارها گفته‌ایم: گاهی در جهان خردها بالاگرفته و خویهای ستوده رواج یافته، یکی از آنها درمیان یونانیان در همان زمانها بوده. دیگری درمیان رومیان در زمان جمهوریگری روی داده. سومی درمیان مسلمانان در قرنهای نخست اسلامی پیش‌آمده. چهارمی در اروپا در قرنهای هفدهم و هجدهم انجام‌گرفته. از اینجاست ما در نوشته‌های خود از اینها یاد می‌کنیم و همیشه گواهیها می‌آوریم. کسانی اگر تاریخ این چهار دوره را بخوانند خواهند دید چه مردان بخرد و پاکنهادی درمیان بوده و معنی پیشرفت و برتری جهان را خواهند فهمید.

سرگذشت آریستیدیس دراز و کارهای پاکدلانه‌اش بسیار است و ما اینجا تنها به‌یک‌کار او بسنده می‌نماییم: نام جنگ «ماراثون» رابسیاری ازخوانندگان شنیده وداستان آن را دانسته‌اند. درکتابهای اروپایی یك رشته از جنگها را فهرست کرده آنها را «سنگهای سرپیچ تاریخ» می‌نامند زیرا هریکی چندان نتیجه‌هایی را در پی داشته که تاریخ را از راه خود برگردانده و آن را به‌راه دیگری انداخته. یکی ازآنها این جنگ ماراثون را می‌شمارند. زیرا فیروزی که در این جنگ بهرهٔ یونانیان شدآنان را به‌ایستادگی در برابر پادشاهان نیرومند هخامنشی دلیر گردانید و مایهٔ فیروزیهای دیگر گردید.

داستان جنگ را در جای دیگری بخوانید. ماآنچه می‌خواهیم گفتن این است که آتنیان هر ساله ده تن را به‌سرداری برمی‌گزیدند. درآن سال هم ده تن را برگزیدند که یکی از ایشان ملتیادیس و دیگری آریستیدیس و سومی ثمیستوکلیس بود. ده تن به‌نوبت رشتهٔ سرداری و فرماندهی را به‌دست می‌گرفتند ولی میان ایشان ملتیادیس از همه کاردانتر و دلیرتر به‌شمار می‌رفت. آتنیان از روی قانون ناگزیر بودند ده تن را برگزینند، ولی سودآتن در این بودکه جنگ با دست توانای ملتیادیس انجام گیرد. این بود روزی که نوبت به‌آریستیدیس رسید پاکدلانه نوبت خودرا به‌ملتیادیس واگذاشت وخویشتن درزیردست او به‌سپاهیگری ایستاد. این راستی‌پژوهی او باعث شدکه دیگران نیز همگی نوبت خود را به‌ملتیادیس واگذاردند.

پلوتارخ می‌نویسد: آریستیدیس با این‌کار خودبه‌همگی فهمانیدکه کهتری نمودن در برابر مردان بزرگ وکاردان نه تنها از ارج‌کسی نکاهد بلکه خردمندی و پاکدلی او را نشان داده بر ارجش افزاید. می‌نویسد: آریستیدیس با این رفتار خود همچشمی را از میان سرداران آتن برداشته همه را واداشت‌که رشتهٔ اختیار را به‌دست ملتیادیس سپارند و او را به‌هرکاری دست و بال‌گشاده گردانند.

این است نمونهٔ راستی پرستی یکی از مردان تاریخی یونان. کسانی که پیشرفت شگفت‌انگیز یونانیان باستان را درکتابها خوانده‌اند و در جستجوی رازآن می‌باشند این‌گونه ستوده-

خوییهای مردان یونانی را فراموش نسازند. با این خویها بود که یك تودهٔ کوچك آن کارهای بزرگ تاریخی را انجام دادند.

یك گواهی نیز از تاریخ کارتاژ یاد کنیم. اینجا سود ستوده‌خویی را نشان دادیم آنجا زیان بدخویی را باز نماییم. شاید بیشتر خوانندگان نام «هانیبال» سردار کارتاژی را شنیده‌اند. شاید از جنگهای تاریخی روم و کارتاژ آگاهی‌دارند.

دو دولت نیرومند یکی درشمال دریای سفید در ایتالیا (دولت روم) و دیگری در جنوب آن در کنارهٔ افریقا (دولت کارتاژ) باهم درافتادند و بیست و سه سال در خشکی و دریا رزمهای بس سختی با هم کردند. چندین بار روم شکست یافت وگزند بس سختی دید. چندین بار کارتاژ زبون‌گشت و زیانهای بزرگی یافت. می‌گویند پانصد کشتی از کارتاژ و هفتصد کشتی از روم در جنگها نابودگردید. ازسپاهیان چندان کشته شد که شمار نداشت. بیست و سه سال بدین‌سان جنگ پیش می‌رفت و سرانجام کارتاژیان از پا افتادند و ناگزیر شده آشتی خواستند و پیمان نهادند سیسیلیا و دیگر جزیره‌هایی که در دست داشتند، به‌روم بازگذارند و تاوان جنگ را نیز پردازند. اینها را انجام دادند و چنان ناتوان افتادند که دیگر امید برخاستن نداشتند.

سردار غیرتمندی بنام «هاملکار» این زبونی را برخود هموار نساخت و چون می‌دانست دیگر کارتاژ راکشتیها ساختن و با روم در دریا جنگ‌کردن و کینهٔ گذشته را از روم بازخواستن در دسترس نخواهد بود، دوراندیشانه راه دیگری پیش‌گرفت.

درآن زمان خاك اسپانیا و فرانسه در دست مردمان کنونی نبود. مردمانی که درآن زمان درآنجا نشیمن داشتند دلیر و جنگجو ولی پراکنده و دژآگاه بودند. هاملکار از دریاگذشته به اسپانیا دست یافت و برآن شد که از مردان آنجا سپاه پدیدآورد وکم کم نیرو اندوزد و به‌آبادی شهرها کوشد. نه سال در این راه‌می کوشید و چون درگذشت داماد او، هاسدروبال، رشته را دنبال و هشت سال نیز او کوشید و چون درگذشت رشته به‌دست هانیبال (پسرهاملکار) افتاد. تا این زمان پیشرفت بسیار درکار اسپانیا رخ داده شهرها آبادتر وسپاهیان جنگ‌آزموده‌تر شده بودند. هانیبال خواست آرزوی دیرین پدر خویش را به‌کار بندد و از روم کینه خواهد و برآن شد از راه خشکی ازشمال اسپانیا به‌ایتالیا تازد. چنین کاری تا آن روز به‌اندیشهٔ کسی نیامده بود. آنانکه می‌دانند، از اسپانیا از راه خشکی دورشته کوهستان بسی‌سخت و بلند (پیرنه وآلپ) در میان است، اینها درآن زمان نشیمن مردمان جنگجویی بوده، دشواری کار هانیبال را می‌شناسند.

ولی هانیبال به‌سختیها ننگریست ودرسال ۲۱۸ پیش ازمیلاد با نود هزار پیاده و دوازده‌هزار سواره و سی وهفت فیل از اسپانیا روانه‌گردید ولی چند ماه‌کشید تا خود را به‌شمال ایتالیا رسانید و در این هنگام بیش از بیست هزار پیاده و ششهزار سواره و هفت فیل نمانده و همگی ازگزند راه و جنگ با کوهنشینان و دیگران نابود شده بود. با اینهمه هانیبال خود را نباخت و

از آهنگ خود بازنگشت و از مردمان «گال»، که در دامنهٔ کوههای آلپ نشیمن داشتند واز دولت روم آزرده بودند، سپاهیان تازه بسیج کرد. رومیان لشکر به‌جلو او فرستادند. هانیبال سه‌بار پیاپی رومیان را در میدان جنگ شکست و هر بار انبوهی از ایشان کشت.

رومیان چنین روزی را ندیده بودند. کسی بدین‌سان روم را زبون نساخته بود. پس از آن چیرگیها هانیبال بر سراسر شمال ایتالیا دست یافت و راه پایتخت به‌روی سپاه او بازگردید. رومیان چشم بهراه بودند که او را بیرون دروازهٔ پایتخت دیدار کنند. لیکن هانیبال برسر آن شهر نرفت و روانهٔ جنوب ایتالیا گردید به‌این آهنگ که شهرهای جنوبی را بر روم بشوراند. رومیان ناگزیر شدند به‌کوششهای سختتری برخیزند و بدان‌سان که در زمانهای گرفتاری و دشواری کردند «فابیوس» نامی را از بزرگان به‌دیکتاتوری گماردند و اختیار را به‌دست او دادند. فابیوس جنگ روبرو را با هانیبال روا نشمرد و آن راکار بیمناکی دانست و یکسال که رشته را در دست داشت از دور وکنار با هانیبال آورد کرد. رومیان این رفتار او را نپسندیدند و رشته را به‌دست دو قونسول دیگر سپردند و اینان در سال ۲۱۶ با هشتاد هزار سپاه در دشت «گان» با هانیبال روبرو شدند. هانیبال از چند تن سرداران بنام تاریخ است[1] که در سایهٔ شیوهٔ رزمی که به‌کار می‌بردند همیشه با دستهٔ اندکی بر دسته‌های انبوهی چیره در می‌آمدند و این است در تاریخ سپاهیگری همیشه نامهای ایشان برده می‌شود. یکی از هنرنماییهای هانیبال این جنگ «گان» بود. زیرا درجایی که شمارهٔ سپاه او کمتر از آنِ رومیان بود چون سردار رومی از درازی صفها کاسته بر ژرفای آن افزود هانیبال از خطای او استفاده کرده با یك جنبش استادانه که به‌سپاه خود داد، رومیان را از چپ و راست‌گرد فروگرفت و بدین‌سان بر آنان چیره درآمد و چنانکه می‌نویسند در اندك زمانی هفتاد هزار تن از ایشان را به‌خاك انداخت، با اینکه از لشکر خود او بیش از هزار تن کشته نشد. در این شکست هفتاد تن از نمایندگان سناتوس و گروهی از بزرگان روم و یکی از دو قونسول نیز کشته گردید.

شاید کسانی این داستان راگزافه‌آمیز پندارند و آن را به‌آسانی باور ندارند. ولی تاریخ روم در این‌زمان که ماگفتگومی‌داریم بسیار روشن است و جنگهای هانیبال وهنرنماییهای او راخود تاریخنگاران رومی نوشته‌اند وهمگی دربارهٔ این‌داستان همزبانند. چنانکه‌گفتیم هانیبال درجنگها هر زمان شاهکار دیگری نشان می‌داد و در سایهٔ‌آن استادیها بود که بدین‌سان دشمن را از پا می‌انداخت، بی‌آنکه سپاه خود او گزند بسیاری بیند. (چنانکه همین رفتار را درجنگ، زاما سردار رومی در برابر هانیبال کرد و براو چیره درآمد و ما آن را یاد خواهیم کرد).

از این‌گونه شاهکارها ازسرداران در تاریخ فراوان رخ داده و در تاریخ ایران نیز از

۱ــ از این سرداران است ناپلیون یکم، امپراتور فرانسه، و نادرشاه افشار.

آن گونه‌پیشامدها بسیاراست. مانند همین جنگ هانیبال در «گان» و هنرنمایی او، در تاریخ ایران جنگ نادرشاه افشار با عبدالله پاشا، سرعسکر عثمانی، دربیرون ایروان می باشد که میرزا مهدی‌خان در جهانگشا داستان آن را بسیار روشن نوشته است. در این جنگ سرعسکر هفتاد هزار سواره و پنجاه هزار پیاده باتوپخانهٔ بزرگی همراه داشت. این شمارش را میرزا مهدیخان از روی دفتر محمدآقای ذخیره‌چی آورده است که جای هیچ گونه گمان نیست. گذشته از دسته‌های سپاه ترك که در ایروان جای داشتند و روز جنگ به‌آهنگ یاری با سرعسکر از آنجابیرون‌آمدند.

نادر شاه شبانه سخت بیمناك بود و به‌نوشتهٔ میرزا مهدیخان خواب بیم‌انگیزی نیز دید و چون‌بامداد دمید، سران‌لشکر را خواسته انبوهی شمارهٔ دشمن و نیرومندی‌آنان را باز نمود و سفارش کرد که در کوشش سستی ننمایند. اینها نیز دلیل برفزونی شمارهٔ ترکان و نیرومندی آنان می باشد. نادر بیهوده بیم نکردی و بیهوده سرکردگان را پیش خود نخواندی و سفارش نکردی.

بااینهمه نادرشاه همگی سپاه خود را به‌کار وانداشته تنها پانزده هزار سوار دلیر ورزیده را از ایشان برگزیده و خویشتن در جلو آنان به‌نبرد پرداخت و درسایهٔ شیوهٔ رزمی که به‌کار‌برد، با این دستهٔ اندك توپخانهٔ دشمن را به‌دست‌آورد و آن سپاه انبوه را در هم شکست و خود سرعسکر با انبوهی از سپاهیان کشته‌گردیدند. پیداست که این نه در سایهٔ دلیری و فزونی کوشش بلکه در نتیجهٔ به‌کار بردن یك شاهکار رزمی بوده است. نادر همهٔ پشتگرمیش به‌این هنرهای خود بود و اگر یك جنگ او را با عثمان‌پاشا، که به‌شکست نادر انجامید، کنار بگذاریم همیشه ازآن هنر خود بهره‌ها بردی.

به‌سخن خود بازگردیم. هانیبال در چهار جنگ پیاپی لیگونهای[1] جنگ‌آزموده و جانباز روم را شکست داد و پس از فیروزی آخری درجنگ «گان»، سراسر جنوب ایتالیا به دست او افتاد که به‌هرسو روی‌آوردی کسی به‌جلوگیری نپرداختی. پاره‌ای شهرها با او از در همدستی درآمدند و مردم نافرمانی نمودند. از جمله شهر «کاپوا» این رفتار راکرد.

روم چنین گزندی را هرگز ندیده بود و هرگاه مردم دیگری بودی به‌یکبار از پا افتادی و نومیدانه درهای پایتخت را بر‌روی دشمن فیرزمند بگشادی. لیکن رومیان سختی را هرچه بزرگتر دیدند پافشاری و مردانگی بیشتر کردند. یکی از بزرگترین پیشامدهای دولت روم این پیشامد است. هانیبال و رومیان هریکی شایستگیهای خود را به‌جهان نشان داده‌اند.

هانیبال همچنان در خاك روم روز می گذاشت و هرزمان‌گزند دیگری به‌رومیان می‌رسانید.

۱ ــ مقصود همان لژیون است. ــ گردآورنده.

کارتاژ دوباره پاگرفته با دشمن دیرین خود برابر می‌ایستاد و امید بسیار می‌رفت که کین کهن را بازجوید. لیکن هانیبال در خاك دشمن در بایستها داشت و نیازمند بود که کارتاژ به‌پشتیبانی او برخیزد و با سپاه و پول و خواربار و افزار جنگ به‌او یاری کند. بارها این خواهش را از سنای کارتاژ کرد و باور نکردنی بود که کارتاژ پشتیبانی و یاوری ازچنان سردار غیرتمندی دریغ‌گوید، سردار گردنفرازی که با جانفشانیهای مردانهٔ خود کارتاژ را از مرگ رها می‌ساخت.

ولی در کارتاژ خویهای ناپاك بود. انبوهی از سررشته‌داران روانهاشان بیمار و همه به درد خودخواهی و رشك گرفتار بودند. یك دسته پست‌نهادانی که ازدست خودشان کاری بر-نمی‌ساخت و جزگمنامی بهره از زندگانی نمی‌داشتندی، دلیریهای هانیبال و نامداری او را بر-نمی‌تافتندی و شب و روز درآتش رشك می‌سوختندی. اینان به‌خواهشهای هانیبال ارج نگذارده دستگیری از او دریغ می‌گفتند و هرزمان به‌بهانهٔ دیگری دست می‌یازیدند.

چنین توده‌ای بایستی نابود شود. چنین مردمی در برابر رومیان غیرتمند و پاکدامن سزاوار آزادی نبودند. بایستی یوغ بندگی آنان را به‌گردن‌گیرند. هاملکار و هاسدروبال و هانیبال بیهوده می‌کوشیدند.

باری هانیبال چون از یاوری همشهریان خود نومید شد، باز شکست به‌خود راه نداده در بایستهای سپاه را از یونانیان و خود ایتالیا بسیج کرد. برادرش هاسدروبال را از اسپانیا به‌یاری خود خواند و با آنکه چنان برادر جوان و دلیری را در جنگها از دست داد باز ازپای‌ننشست و از خاك روم بیرون نرفت تاکار به‌آنجا کشید که رومیان نیز به‌خاك کارتاژ تاختند و جنگ را با افریقا درانداختند. در این هنگام بود که کارتاژ به‌یاد هانیبال افتاد و او را به‌یاری خود خواند. هانیبال پس ازآنکه ده واندی سال درایتالیا به‌سر کرده بود، ازآنجا بیرون رفت. درافریقا نیزیك جنگ بزرگ دیگری میانهٔ او و «اسکیپو» سردار رومی‌در دشت «زاما» روی‌داد و در این جنگ برای نخستین‌بار هانیبال شکست یافت و بیست هزار تن از سپاه او کشته گردید. این جنگ نیز یکی ازپیشامدهای بزرگ تاریخ به‌شمار است و استادیی که اسکیپو در این رزم نمود و بر همچون هانیبالی چیره درآمد در تاریخهای سپاهیگری یادکرده می‌شود.

کارتاژیان با همین شکست ناچار شدند از روم آشتی خواهند و این‌بار پاك آزادی خود را از دست داده، به‌گردن‌گرفتند که از همهٔ خاکی که در بیرون افریقا داشتند، چشم پوشند و آن را با فیلهای جنگی و کشتیهای خود به‌روم واگذارند و ازآن پس بی‌دستوری از روم با دشمنی به‌جنگ برنخیزند، و به‌تاوان جنگهای‌گذشته تا پنجاه سال دیگر سالانه پول‌گزافی پردازند. بدین‌سان کارتاژخود را دست‌بسته به‌دشمن سپرد. وچون درسنا دربارهٔ بسیج کردن بخش نخست تاوان‌گفتگو می‌رفت پاره‌ای نمایندگان می‌گریستند و اشکها از دیدگان می‌باریدند. هانیبال هم که درآنجا بود ناگهان خندهٔ بلندی‌کرد. کارتاژیان در شگفت شدند وکسانی زبان به‌نکوهش

باز نمودند.

هانیبال پاسخ داد: «این اندوه اندکی از بسیار است. در آینده ازاین سختتر و بدتر خواهیم دید. من آن روزی که درخاك ایتالیا بودم این بدبختی را بادیده می‌دیدم و بارها از دیده اشك باریدم. ولی شماگفته‌های مرا باور کردن نخواستید ومن چون آن روز بسیارگریسته‌ام اینك امروز می‌خندم...»

پیداست که مرد غیرتمند روی سخن با بدرفتاریهایی که باوی کرده بودند داشت وآن پستیها و نادانیهای آن مشتی بیماردلان را یادآوری می‌نمود و خود کار بسیاربجایی می‌کرد. توده‌ای که درآن پست‌نهادان فراوان گردند و خودشان که‌کاری نمی‌توانند به‌دیگران نیز میدان ندهند و با مردان جانفشان وکاردان به‌جای ارجشناسی و یاوری سختگیریها کنند، رسد روزی که میوهٔ تلخ‌آن ناپاکیها را چشند و خود راگرفتار کیفر یابند.

آنان که‌معنی ستوده‌خویی و نتیجهٔ آن‌را درنمی‌یابند، این‌گونه داستانهای‌تاریخی رابخوانند و نیك بیندیشند. یك توده را جز ستوده‌خویی یکان یکان‌آن نگه نمی‌دارد. این در روزهای خوشی چندان پدیدار نباشد، ولی در روز سختی است که بی‌ارجی و پستی یك تودهٔ آلودهٔ بدخوی شناخته‌گردد.

از این‌گونه داستانها در تاریخ فراوان است. درتاریخ ایران چندین داستان بزرگ از این‌گونه پدیدار است. امیدواریم درآینده دری درمهنامه برای یادکردن این داستانهای پندآموز بازنماییم وگاهی یکی ازآنها را بنویسیم.

در پیرامون تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*

(اسفند ۱۳۱۷)

بارها نوشته‌ایم که ما در این تاریخ ناگزیریم دربند راستیها باشیم و نیکیها و بدیها را بدان‌سان که بود باز نماییم، و ارجی به‌نام و شکوه بدان نگذارده وگمنامی و بیکسی نیکان را به‌دیده‌نگیریم. زیرا این تاریخ رااز بهر همین نوشته‌ایم. امروز مرا نشایستی به‌تاریخنگاری پردازم. چون دیدم دیگران به‌آن برنخاستند ویك دسته مردانی که در راه‌کشورآن جانفشانیها را نموده‌اند نامهاشان نیز درکار فراموش شدن است، ناچار به‌آن برخاستم و از گام نخست براین

* پیمان، اسفند ۱۳۱۷.

بودم و هستم که بدیها و نیکیها را بی کم و کاست بنویسم.

«داوری تاریخ»، که گفته‌اند، و چیز بسیار ارجدارش می‌شمارند همین است که بدان به بدی و نیکان به‌نیکی شناخته گردند. در داستان مشروطه کسی این کار را انجام نداده بود، و بلکه چون یك رشته بدخواهیها و سیاهکاریها در پرده انجام گرفته بوده، بیشتر آنان که پا درمیان می‌داشته‌اند آنها را نفهمیده بودند. بد و نیك به‌هم درآمیخته جدایی در میانه گذارده نمی‌شد، و بلکه بدان چیره گردیده و نیکان را از میان برده و نامهای آنان را نیز از زبانها انداخته بودند. من در این کتابها بیشتر راستیها را آشکار گردانیده و نیکان و بدان را از هم جدا کرده میدانی در میان ایشان پدید آوردم.

تاکنون بارها این را یادآوری کرده‌ایم. با اینهمه بازکسانی رنجیدگی می‌نمایند و ما ناگزیریم بار دیگر به‌آنها پاسخ نویسیم: یك دسته چون پدران و خویشانشان از بدخواهان شروطه و یا ازکسانی بوده‌اند که یك رو به‌مشروطه‌خواهان و یك رو به‌دربار قاجار داشته‌اند و یا به‌سیاهکاریهای بدتری برخاسته‌اند و ما بدیهای آنان را به‌رشتهٔ نوشتن می کشیم، اینان به جای آنکه از پدران و پیشینیان خود برنجند که آن بدیها را کرده‌اند از ما می‌رنجند که آنها را به رشتهٔ نوشتن می کشیم. این بدتر که اینان از روبرو برنیامده و آشکاره نمی‌گویند که مایهٔ رنجششان چیست و بهانه‌های دیگری پیدا کرده در اینجا و آنجا به‌بدگویی می‌پردازند.

یکی با من چنین می‌گوید: «اینها که کهنه شده بود و از میان می‌رفت، شما چرا آنها را تازه می‌گردانید تا مردم را با خود دشمن کنید؟!...» این پرسش چندان شگفت آمد که نخواستم پاسخی به‌پرسنده‌اش گویم. ولی دراینجا آن را آوردم تا پاسخش نگارم. این پرسنده نمی‌داند که داوری تاریخ چیست و چه سودهایی از آن برخیزد. نمی‌داند که مردمی که بدان را ازنیکان جدانگیرند چشم نیکی ازکسی نتوانند داشت. نمی‌داند که در بازاری که مس و زر به‌یك بها باشد هرگز کسی زر به‌آن بازار نیاورد.

می‌گوید: «مردم را با خود دشمن کنید» این نمی‌داند که در راه پیشرفت کار یك توده نباید دشمنی این و آن را به‌دیده گرفت و از زیانهایی که می‌رسد (اگر چه بزرگ باشد) ترسید.

این شگفتر که، آنکه این پرسش راکرده ازکسانی است که دعوی پیشوایی می‌دارد و خود را مرد دانای بزرگی می‌شمارد، و این اندازهٔ مایه و پایگاه او می‌باشد.

باری آنانکه بدیهای پدران وگذشتگان خود را در این تاریخ می‌یابند اگر مردان پاکدلی هستند و به‌کشور و تودهٔ خود دلبستگی می‌دارند باید هیچ نرنجند. ما این را نیز می‌نویسیم که از بدیهای پدران فرزندان را باکی نیست. چیزی که هست این فرزندان نتوانند به‌آن پدران بنازند و می‌باید جبران بدیهای پدران وگذشتگان را با نیکیهای خودکنند.

اینان اگر بهره‌ای از خرد دارند باید این بدانندکه ما در حال‌آنکه بدکاریهای پدران ایشان را می‌نویسیم، هیچ‌گاه پرده‌دری نمی‌کنیم و تا می‌توانیم از بردن نامهای بدان خودداری می‌نماییم. این خود دلیل است که ما راهیچ‌گونه‌کینه با این کسان نیست.

آن ملای تبریزی که «اسلامیه» بنیاد نهاده و در راه نادانیهای خود خونها ریخته و سپس دست به‌دامن روسیان زده، ما چون در تاریخ زشتکاریهای او را می‌نویسیم یکی از پسرانش بیفرهنگانه‌گله می‌نویسدکه از پدر او نکوهشها کرده می‌شود. من پاسخی به‌او ندارم. ولی دلم می‌خواست او روزنامه‌های آن زمان را خواندی و آنچه راکه در آن روزنامه‌ها از پدرشان نوشته‌اند و نامی راکه به‌روی اوگذارده‌اند دانستی، تا نیك دیدی که من تا چه اندازه میانه‌روی کرده‌ام و هرگز پیروی از پرده‌دریهای دیگران نکرده‌ام.

یك دسته نیز هوای این و آن می‌دارند. چون تاکنون داوری دربارهٔ جنبش مشروطه نشده و کسان بسیاری از پیشروان، که خود از بدکاران بوده‌اند، به‌نیکی شناخته‌گردیده‌اند و بسیاری از آنان هنوز زنده‌اند،کسانی هوادار ایشان می‌باشند و در دلهای خود جا برای آنان بازکرده‌اند، و اکنون‌که ما در تاریخ‌گوهر ایشان را بیرون می‌آوریم و رفتارهای ناپاکدلانهٔ ایشان را باز می‌نماییم هواداران ایشان نیز به‌گله می‌پردازند.

ما به‌اینان یك پاسخ بیشتر نمی‌گوییم: و آن اینکه بدکاریهایی که ما از آن پیشروان به رشتهٔ نوشتن کشیده‌ایم اگر راست نیست و آنان چنین کارهایی نکرده‌اند شما آنچه می‌دانید بنویسید تا ما را آگاه سازید و ما در چاپ دوم لغزشها را از میان برداریم. ولی اگر آن کارها راست است دیگر چه جای‌گله است؟!... اگر خواست شما این است که با آنکه‌آن پیشروان کارهای بدی را انجام داده‌اند ما به‌پاس دلخواه شما پرده به‌روی‌آنها بکشیم این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دسته هم بر آنندکه ما از داوریهایی‌که می‌کنیم چشم پوشیم و داستانها را بدان‌سان‌که رو داده و در بیرون فهمیده شده بنویسیم و درگذریم. لیکن این نیز درخواست بیجایی است. زیرا پیشامد مشروطه در زمان نزدیك رخ داده و هر مرد چهل ساله‌ای‌آن را با دیده دیده. اگر رویهٔ بیرونی‌کارها برای فهمیدن راستیها بس بودی دیگر چه نیازی به‌نوشتن تاریخ افتادی. شما می‌بینیدکه‌کسانی در باغشاه در پیرامون محمدعلی میرزا بوده‌اند و برخی از ایشان به کشتن آزادیخواهان رأی داده‌اند، با اینهمه سپس به‌میان مشروطه‌خواهان در آمده‌اند و مردم آنان را به‌بدی نشناخته و بلکه بالاترین جاها را برای ایشان در انجمنهای مشروطه‌خواهی بازکرده‌اند و این‌بهترین نمونه‌ای است‌که تا پای داوری به‌میان نیاید مردم چیزی نفهمند. با این‌حال چگونه چشم می‌داریدکه ما از آن درگذریم و تنها پیشامدها را بنویسیم؟...

یك دستهٔ دیگری نمی‌خواهندکه ما این تاریخ را بنویسیم و ارجی به‌این‌گونه‌کارها

نمی‌گذارند. یکی از ایشان نزدمن آمده چنین می‌گوید: «شما برای چه این کسان گمنام را شناخته می‌گردانید؟! من اگر به‌جای شما بودم تاریخ مشروطه را ننوشته گفته‌های سقراط ودیگران را به‌رشتهٔ نگارش می‌کشیدم.» این را کسی می‌گوید که سالها درس خوانده وخود را از دانشمندان می‌شمارد. اینان می‌پندارند جهان با سخن می‌گردد و تنها گفته‌های سقراط و افلاطون است که باید به‌آنها پرداخت[1]...

گفتم پاسخ شما را بسیار پیش از این داده‌اند. هنگامی که اسکندر لشکر به‌ایران کشید و داریوش را در دو جنگ شکست، داریوش نامه به‌اسکندر نوشت و فرستادگان فرستاد تا میانجگیری کنند وچنین پیشنهاد کرد که اسکندر هزار تالنت گرفته کسانی راکه از خاندان داریوش دستگیر کرده بود رها گرداند و خاك آن سوی فرات ازآنِ اسکندر باشد و در میانه آشتی برپا شود. اسکندر چون نامه را به‌یاران خود خواند و پیشنهاد را درمیان کرد، پارمینیو، که یکی از نزدیکان وی بود، چنین گفت: «من اگراسکندر بودمی درزمان این راپذیرفتمی.» اسکندرپاسخ گفت: «من هم اگر پارمینیو بودمی چنین کردمی.»

بیچارگی را بنگرید: یك روز درآتن سقراط نام دانایی بود و سخنانی گفته، این بیچاره می‌پندارد باید پس‌از دو هزار و چهار صد سال‌آن سخنان بر زبانها گردد[1]... ازآن سوی مردان غیرتمندی راکه بیست واند سال پیش برخاسته وآن غیرت را از خود نشان داده‌اندکه امروز همه میوهٔ رنجهای ایشان را می‌چینند به‌این نزدیکی فراموش می‌کند و از شنیدن نامهای ایشان رنجیدگی می‌نماید. بیچاره سالها کوشیده و رنج کشیده و درس خوانده و نتیجه‌ای که به‌دست آورده این است که می‌بینید. روشنتربگویم: آنچه از خوی و دریافت آدمیگری در نهاد خود داشته از دست داده و چنین درمانده و نادان به‌میان افتاده بدبخت خود را دانشمند می‌پندارد و این روا می‌شمارد که با هر کسی روبرو ایستد وگفتگو کند و این اندازه نادانی اوست که می‌گوید از مردان غیرتمند و جانفشان دیروزی هیچ یادی نکنیم و به‌یادگفته‌های پوسیدهٔ سقرا[illegible] دازیم و این نمی‌فهمد که در یك توده که ارج جانفشانان را نشناسند، درآن توده دیگر جا[illegible]سانانی پیدا نشوند و بهرهٔ آنان جز بدبختی و تیره‌روزی نباشد.

اگر این یك تن بودی ارجی به‌گفته‌اش نگذارده و برآن نمی‌شدیم که در اینجا یادی از او و از نادانیش کنیم. اینان چندین هزار بیشترند. امروز درسهایی که خوانده می‌شود نتیجه‌اش همین است وبس. راستی‌پرستی و دیگر خویهای سادهٔ آدمیگری را از دست می‌دهند[2]... کسانی که یك دیهی را نتوانند راه برد دعوی پیشوایی می‌کنند و در برابر هرکسی بالا می‌افرازند و بدین‌سان نادانی خود راآشکار می‌سازند.

۱ ــ در اینجا یك سطر آورده نشده است. ــ گردآورنده. ۲ ــ در اینجا دو سطر آورده نشد.

شما از یك سو ببینید اینان چه درمانده‌اند و از یك سوی هم ببینید یك تاریخ نوشتن با چه سختیهایی روبرو می‌شود.

بارها گفته‌ام و یکبار دیگر می‌گویم: جنبش مشروطه در تاریخ ایران کمتر مانند دارد. کسانی که در آن روز برخاستند و آن جانفشانیهای گرانبها را کردند، چه در آذربایجان و چه در گیلان و دیگرجاها ــ مردان ارجداری هستند و باید همیشه نامهای ایشان را به‌نیکی و ارجمندی یاد کرد. این خود بسیار نادانی بود که کسانی از ارج آنان کاستند و نام تاراجگر به‌روی آنان گذاردند و در دیده‌ها خوارشان ساختند.

بسیار نادانی بود که دغلکارانی به‌میدان ریختند و با روباه‌بازیهای خود آن مردان دلیر را به‌گوشه و کنار انداختند ــ از کشتگانشان یادی نکردند و بر زندگانشان زندگی را تنگ گرفتند. این کارها همه به‌خواست دشمنان ایران بود و این آوازها درنهان از گلوهای ایشان بیرون‌می‌آمد.

من به‌نوشتن این تاریخ به‌نام دادگری برخاستم و بیش از همه بر آن می‌کوشم که داوری میانهٔ آن مردان جانفشان و ستمگران بدنهادشان کنم و خشنودی خدا را در این کار می‌دانم و مزد خود را او چشم می‌دارم، و هیچ‌گاه به‌سخنان بیهودهٔ این و آن گوش نخواهم داد و پرده از روی دغلکاریها خواهم برداشت.

تاریخ هجده ساله را چرا نوشتم؟*

(خرداد ۱۳۱۹)

بارها در پیرامون نوشتن این تاریخ سخن رانده‌ام و باز جای سخن باز است. چنانکه گفته‌ام با گرفتاریهایی که من در زندگانی دارم و می‌باید بکوشم و روزی به‌دست آورم، و با کوششهایی که در راه نوشتن و چاپ کردن پیمان به‌گردن گرفته‌ام، بسیار سخت است که آگاهیهای پراکنده‌ای را از اینجا و آنجا فراهم‌آورده و هوش و اندیشه به‌کار برده تاریخ نویسم. پس به‌این کار چرا پرداخته‌ام؟...

چنانکه گفته‌ام از چند چیزی که مرا به‌این کار برانگیخت یکی این بود که دیدم کسی به‌آن برنخاسته و روز بروز زمان می‌گذرد و ما از آن پیشامدها دورتر و بیگانه‌تر می‌شویم و بی‌گمان دانستم که کسی به‌آن نخواهد برخاست و اگر هم برخاست چیز درستی از آب نخواهد درآورد.

* پیمان، خرداد ۱۳۱۹.

یك جنبشی کـه نمونهٔ غیرت توده است به‌یکبار از میان می‌رفت و پرده‌های ننگینی بـر روی‌آن‌کشیده می‌شد. در‌آن روزها کـه من به‌این‌کار برخاستم، یك دستهٔ بزرگی، چون در‌آن جنبش پا درمیان نداشته و یا اگر داشته شایستگی از خود نشان نداده بودند ــ از این رو همیشه به‌کاستن از ارج‌آن می کوشیدند و همینکه‌گفتگو به‌میان می آمد چنین می گفتند: «چیزی بـود دیگران پیش‌آورده بودند و هم خودشان از میان بردند.» صدهاکسان این سخن را به‌زبان می‌داشتند. برخی از اینان چنانکه شیوهٔ ایشان است‌که در هر گفتگویی که پیش‌آید خود را آگاه از کارهای سیاسی نشان دهند و راست و دروغ سخنانی از پیوستگی ایـران با همسایگان خـود رانند، در اینجا نیز از خودنمایی زشت و لوس خود دست برنداشته به‌یك رشته گفته‌های بیمغز و پوچی برمی‌خاستند. تا‌آنجا که روزی یکی می‌گفت: «تبریز که یك سال ایستادگی در برابر دولت نمود، پول از لندن برای ایشان فرستاده می‌شد.» یك سخنی راکه هم دروغ‌آشکار و هم سراپا ننگ است، به‌این دلیری می‌گفت و به‌روی‌آن پافشاری نشان می‌داد. یازده ماه ایستادگی تبریز راکه سراپامایهٔ‌گردنفرازی ایرانیان بوده، زبان بریده بدین سان‌آلوده می‌گردانید.

آن ایستادگی تبریز از ستارخان و همراهانش آغاز یافت و اینان تا یك‌ماه بیشترنیازی به‌پول نداشتند. زیرا ازجیب خودمی خوردند و یا ازهمراهان خویش وام می‌گرفتند. تفنگ و فشنگ را نیز بسیاری از خودشان می‌داشتند و به‌دیگران نیز از انبار ارك می‌دادند. سپس چون کار به‌درازی‌کشید «کمیسیون اعانه» پدیدآمدکـه با رسید چاپی از بازرگانان و توانگران، از هـرکسی به‌اندازهٔ توانایی‌ش، پول می‌گرفتند و به‌مجاهدان (روزانه تنی دو قـران) می‌دادنـد. سپس چون‌کار بزرگترگردید وآوازهٔ دلیریها وجانفشانیهای تبریز به‌همه جا رسید، ایرانیان در استانبول و باکو و قفقاز و پاریس و لندن به‌گردآوردن پول و فرستادن‌آن به‌تبریز پرداختند و پیاپی پول به‌مجاهدان رسانیدند. به‌ویژه «انجمن سعادت» استانبول‌که دستگیری بسیار بزرگی کرد. از سوی دیگر چون سراسر شهر به‌دست‌آزادیخواهان افتاد و انجمن ایالتی تبریز برپا‌گردیده خـود را جانشین دارالشوری شناخت و به‌همه‌جا این را آگهی داد، در تبریز و دیگر شهرها به‌گردآوردن مالیات پرداختند و ازآن راه نیز کمك بزرگی رسید. در ماههای‌آخـر در تبریز بیست هزار تن مجاهدگردآمده بود و به‌همگی‌آنان روزانه داده می‌شد.

ببینید داستانی به‌این نیکی راکه نمونهٔ غیرت و مردانگی ایرانیان و نشانهٔ همدستی‌آنان است در سایهٔ رشك و پست‌نهادی به‌آن رنگ وا می‌نمودند.

یك دستهٔ دیگری، که هریکی بیش یاکم دستی در جنبش داشته وکارهایی کـرده بودند، از نبودن تاریخی در میان به‌دروغ خـود را از بنیادگذاران جنبش و یا ازکارکنان بـزرگ‌آن نشان می‌دادند، ومن بارها لافها وگزافه‌های اینان را می‌شنیدم ودرشگفت می‌شدم. هر جنبشی یا پیشامد بزرگی که در یك توده رخ می‌دهد وکسانی در‌آن پا درمیان می‌دارند، باید تاریخنویسان

دانایی آن را بنویسند و نیکوکاران و بدکاران را از هم جدا گردانیده و اندازهٔ کار هریکی را نشان دهند، وگرنه این درنهاد آدمی نهاده که به کارهای خود دلبستگی بیشتر دارد و یك کوشش کوچکی را ازخود بسیار بزرگ شمارد. به‌ویژه درجایی که خردها سست وخویها پست باشد.

در جنبش مشروطه بیش از همه درس ناخواندگان وکم دانشان کوشیدند و بیشترآنان کشته شده و یا پراکنده افتادند و چون کسانی نبودند که درپی نام وآوازه باشند و به‌خودنمایی پردازند بیشترشان شناخته نشدند و به جای ایشان دروغگویان و لافزنان به‌شناسائیدن خود بر-خاستند و چون کسی در برابر ایشان نبود و پاسخی به‌ایشان داده نمی‌شد دروغهاشان ریشه-می‌دوانید و درآینده کمتر کسی دروغ بودن آنها را خواستی شناخت.

شنیدنی این است که بسیاری از این لافزنان کتابها نوشته‌اند که هریکی آن جنبش را به قالبی یا رنگی که دلخواه خود او بوده، انداخته و هریکی در میانه جای بزرگی برای خود بازکرده. این کتابها چاپ نشده وگمان نمی‌رفت که به‌زودی چاپ شود ولی درخانه‌ها ماندی و درآینده چاپ شدی و یا به‌دست تاریخنویسی افتادی و مایهٔ فریب او شدی.

یکی ازآن کتابها اکنون در دست من است. یك مردگمنامی، که جز در تهران و شهر خود او در جاهای دیگر کمتر کسی نام او را شنیده، داستان مشروطه را نوشته و خود را یکی از پیشگامان نشان داده و سخن را تاآنجا رسانده که چون محمدعلی میرزا مجلس را به‌توپ-بسته او نیز همچون‌آزادیخواهان نهان‌گردیده و سپس از تهران بیرون رفته و بارنجهای بسیاری خود را به‌باکورسانیده و درآنجا ازسوی کمیته پیشوازش کرده و به‌اوآگاهی داده‌اند که علمای عتبات به‌نمایندگیش برگزیده‌اند که به‌پترسبورگ رود و بادولت روس گفتگو کند وآنان را از دادن وام به‌محمدعلی میرزا بازدارد، و او این نمایندگی را پذیرفته و چون روسی نمی‌دانسته «پانوف» بلغاری را به‌ترجمانی همراه برداشته و به‌پترسبورگ رفته و درآنجا باکسان بسیاری دیدارکرده و به‌روزنامه‌ها گفتار نوشته وکاری را که می‌خواسته انجام داده، و تا دیرگاهی نام «شیخ میرزا علی مجتهد» و داستان کارهای او در روزنامه‌های روس نوشته می‌شده ولی چون در این میان باآزادیخواهان روس پیوستگی پیداکرده این بوده خواسته‌اند او را بگیرند و او نهانی با رخت ناشناس گریخته و بیرون رفته. این داستان راکه سراپا دروغ است چنان با نام و نشان یاد می‌کندکه کمتر کسی دروغ بودن‌آن را دریابد، و برای‌آنکه نمونه‌ای از سخنان او در دست باشد جمله‌های پایین را در اینجا می‌آوریم:

روز دیگر رفتیم نزد وزیر مالیه، مارا محرمانه پذیرفت. چون نشستیم خودش‌آمد بایك سینی که سه پیاله شیر و قهوه بود و یك جعبه سیگار، اندك پارسی می‌دانست که نیاز به‌ترجمان نبود. من سرگذشتها سرودم. گفت علاءالملك‌آمد به‌شهر پتر، سفیر مخصوصی بودکه‌پول قرض کند برای شاه، دولت روس از داد وفریادهای

تو و پیغام آقایان نجف نتوانست قرض دهد و به‌علاءالملك پیشنهاد کرد که از دولت فرانسه قرض کند و دولت روسیه را ضامن دهد و روس زبان داده است ضامن شود وعلاءالملك اکنون به‌فرانسه برای قرض رفته ولی بدان من به‌تهران بودند و آخوند(ا) و مجتهد خیلی دیده‌ام. مسلمان نیستم تقلید آقایان نجف هم نکنم ولی نمی‌دانم تورا چرا دوست دارم. من برای دلخواه و دوستی تو نخواهم گذاشت دولت روس قرض به‌شاه دهد یا ضامن شود فرانسه بدهد. تو از من خشنود هستی؟ گفتم بلی. دست مرا گرفت و برای پیمان فشار سختی داد و گفت آسوده باش، محمدعلی پول نخواهد گرفت. عقل ندارد، پول ندارد، نتواند با ملت بجنگد.

این مرد یك کار شگفت دیگری کرده و آن اینکه «داوید فریزر» نامی از انگلستان، که خبرنگار روزنامه‌های لندن و پس از توپ بستن مجلس در تهران بوده و کتابی در پیشامدهای آن زمان نوشته، در این کتاب او، ماپیکرهٔ مردی را می‌بینیم که زنده و سرپا ایستاده به‌خاکش فرو برده‌اند و تنها سر او در بیرون مانده و ریش پهن وانبوه او به‌روی زمین گسترده شده. فریزر داستان او را ننوشته و تنها در زیر پیکره یك جمله نوشته که ترجمه‌اش این است: «حکمران اسپهان شکنجهٔ کهنه‌ای را که زنده زیرخاك کردن گناهکار باشد دوباره به‌کار انداخته.» حکمران اسپهان در آن هنگام اقبال‌الدوله بوده و با آزادیخواهان سختگیری می‌نموده و هیچ شکنجه دریغ نمی‌گفته. ولی چنین داستانی از او ما نشنیدیم و نمی‌دانیم داستان را فریزر از کجا شنیده و سرچشمهٔ آن چیست. ولی این مرد ــ این شیخ میرزا علی مجتهد یا شیخ عبدالعلی مؤبد بیدگلی می‌گوید آن پیکره از من است. روزی که از تهران می‌گریختم در بیرون شهر سربازان قراول مرا گرفتند و با طناب پیچیدند و بدان‌سان زیرخاك کردند و چند ساعتی بودم تا یکی از سربازان را فرستادم از شهر پول گرفت و آورد و مرا رها کردند. این است نمونه‌ای از کتابهایی که گفتیم نوشته شده.

گذشته از اینها در ایران آلودگیها فراوان گردیده. از یك سو چاپلوسی و گراییدن به توانگران و زورمندان در دلها ریشه دوانیده، از یك سو در سالهای آخر مایه‌ها بسیار کم شده و جوانان درس می‌خوانند و دانشهایی فرا می‌گیرند ولی این جربزه که یك کار گرانبهایی را انجام دهند بسیار کم دیده می‌شود. پس از همهٔ اینها، امروز کتابنویسی یك پیشه‌ای شده و تنها برای پول درآوردن به‌آن برمی‌خیزند. من می‌دیدم که این تاریخ بماند و در آیندهٔ نزدیك، کسانی به‌آن برخیزند، گذشته ازآنکه از بسیاری از آگاهیها بیبهره خواهند ماند عیبهای دیگری درکار خواهد بود. زیرا از یك‌سوی خوی چاپلوسی آزادشان نگذارده ناگزیرشان خواهد گردانید که از جانفشانیهای مردان گمنام و کم زور چشم پوشند و به‌ستایشهای بیجا از دیگران پردازند، از یك‌سو کمی مایه نخواهد گذاشت چیز درستی از آب درآورند. پس از همه، چون خواستشان

پول درآوردن خواهد بود، هیچ یکی این نخواهد کرد که چند سالی رنج کشد و خود جستجو-هایی کند و چنانکه شیوهٔ بیشتری از نویسندگان است خواهند کوشید که کتابی را از اروپاییان در این زمینه به‌دست آورند و نوشته‌های نادرست او را کتابی سازند، چنانکه در همهٔ زمینه‌ها این رفتار را کرده‌اند و جغرافی کشور خود را هم از زبانهای اروپایی ترجمه کرده و نامهای آبادیها را چنان می‌نویسند که پیداست از یك زبان اروپایی برداشته شده!

پیش از نوشتن من، یکی دو کتاب کوچکی در پیرامون مشروطه چاپ شده بود و سپس نیز چون برای پیشامد مشروطه جا در تاریخ ایران بازکرده‌اند در کتابهایی که برای دبیرستانها نوشته می‌شود، از این پیشامد هم سخن می‌رانند. شما همینها را بخوانید تا بدانید ترس و بدگمانی من بیجا نبوده.

در [کتابی] که... تنها از زورمندان سخن می‌راند و تاریخ جنبش دهساله را در یك کتاب بسیار کوچکی جا داده، دربارهٔ کوششهای یازده ماههٔ تبریز و آن جانفشانیها و خونریزیها و سختی کشیها به‌دوسه‌جمله بس کرده و چنین می‌نویسد: «دسته‌ای از انقلابیون ازترس جان و مال به‌ریاست مرحوم ستارخان و باقرخان رسماً در عقب سنگر نشسته از پیش آمد قشون ارتجاع جلوگیری و ممانعت به‌عمل آوردند.» این جمله نمونهٔ شیرینزبانی تاریخنگار است.

در یکی از کتابها که برای دبیرستانها نوشته شده، جمله‌ای دیده می‌شود که مایهٔ شگفت است. زیرا درگفتگو از جنبش مشروطه از سید جمال‌الدین اسدآبادی نام برده و او را از پیشگامان آزادیخواهی شمرده چنین می‌نویسد: مرحوم سید جمال‌الدین حزبی به‌نام «ام‌القری» در مکه بنیاد نهاد. این داستان پاك دروغ است و سرچشمهٔ آن این است که عبدالرحمن کواکبی، که یکی از دانشمندان سوریا بوده، کتابی به‌نام ام‌القری به‌عربی نوشته و به‌چاپ رسانیده و زمینهٔ کتاب این است که نویسنده گردش درکشورهای اسلامی کرده و در همه جا علمای بنام را دیده و باآنان دربارهٔ گرفتاریهای مسلمانان گفتگو کرده و از همگی نویدگرفته که در ماه فلان سال فلان در مکه باشند وگرد هم آیند ودربارهٔ آن گرفتاریها به‌سگالش پردازند و راه چاره پیدا-کنند وآن علما همگی پذیرفته‌اند وآمده‌اند وگفتگوهای بسیاری کرده‌اند. این چیزی است که کواکبی درآن کتاب به‌درازی وگشادی می‌نویسد ولی ما می‌دانیم که عنوان آن رمان‌نویسی و افسانه‌نویسی است و راستی چنین داستانی رخ نداده، و شما تاریخنویس ایرانی را ببینید که افسانه را راست پنداشته، وسید جمال‌الدین را به‌جای کواکبی گرفته، ونام کتاب را به‌روی حزب (حزب پنداری) گذارده. این نمونه‌ای از اندازهٔ هوش و جربزهٔ تاریخنویس است.

گذشته از اینها، سود تاریخ در داوری آن است. تاریخ برای این سودمند است که نیك را از بد و درست را از نادرست جداگرداند و بدین‌سان درسی به‌خوانندگان تاریخ دهد، و این داوری از کسی بسزاست که نیك را از بد بشناسد و جدایی میانهٔ درستکار و نادرستکار گذارد.

این کسان که ما می‌شناسیم، آشکار می بینیم به‌غیرت وگردنفرازی وجانفشانی و درستکاری ارج‌نمی‌گذارند و مردانی راکه دارای این خویها باشند خوار می‌شمارند و پیداست که چه داوری در تاریخ توانند کرد. من اگر بخواهم اندازهٔ درماندگی اینان را در شناختن نیك و بد باز‌نمایم باید از زمینهٔ سخن خود بیرون روم، این است که به‌آن نمی‌پردازم. درماندگانی که دوست از دشمن باز نمی‌شناسند و همیشه به‌ترانهٔ دیگران می‌رقصند ومردان جانفشان و بزرگی راکه در تاریخ خود می‌دارند کنار نهاده و یك مشت یاوه بافان زمان مغول را با ننگین کاریهایی که از هر یك ازآنان می‌شناسند به‌آسمان بر می‌دارند و تنها دستاویزشان گفتهٔ فلان شرقشناس و بهمان پروفسور می‌باشد ـ ازچنین درماندگانی چه‌چشم توان‌داشت که‌تاریخ مشروطه راچنانکه سزاست بنویسند و داوری در میان جانفشانان و فریبکاران کنند؟!... چنین چیزی را چگونه توانند؟!...

من در تاریخ مشروطه نشان داده‌ام که چند تنی از درباریان، از ناصرالملك و مستوفی و مشیرالدوله و مؤتمن‌الملك و فرمانفرما و دیگران در زمان خرده خودکامگی (استبداد صغیر) در باغشاه نزد محمد علی میرزا می‌زیستند و در کابینهٔ مشیرالسلطنه وزیر بودند، که در کشتن مشروطه‌خواهان و فرستادن لشکر برسر تبریز و درگفتگو با روسیان و بستن پیمان به‌زیان‌کشور همدستی داشتند. ولی همینکه محمدعلی میرزا برافتاد، به‌میان مشروطه‌خواهان‌آمدند و از راهی که ما می‌دانیم چه بود، جا برای خود بازکردند و سالیان دراز رشتهٔ‌کارهای دولت مشروطه را به‌دست‌گرفتند. من می‌دیدم‌که به این‌کارآنان‌کسی ایراد نمی‌گرفت وبارها دیدم‌که چون‌گفتگو به‌میان‌آمد و من ایرادگرفتم، درزمان پاسخ داده‌گفتند: «مگرآنان نمی‌خواستند نان بخورند؟!» کسانی‌که درستی خرد تا به‌اینجا رسیده‌اندکه جدایی میان نان خوردن و به‌کار توده پرداختن نمی‌گذارند چه توانستندی‌که در تاریخ داوری‌کنند و نیکان را از بدان جداگردانند؟!...

یك‌کلمه توان‌گفت: تاریخ نوشتن اینان نه تنها سودی ندادی، زیانهایی بسیار با خود داشتی و راستیها را از میان بردی، و این چیزی بودکه من خرسندی نتوانستم داد.

بزرگترین‌کانون شورش‌آزادیخواهی تبریز بود و درآن روزهاکه جنگ و شورش درآن شهر برپا بود، من جوان هفده هجده ساله بودم وآن پیشامدها را از نزدیك تماشا می‌کردم و با چشم خود می‌دیدم که مردان غیرتمند و گردنفرازی با چه شوری می‌کوشیدند و جوانان دلیر و جنگجو با چه خونگرمی جانفشانی می‌نمودند. خود ایرانیان بمانندآن جانفشانیها و مردانگیهاکه ازگرجیان و قفقازیان دیده‌ام، فراموش شدنی نیست، و این اندوهی در دل من شده بودکه این‌کوششهای مردانه نوشته نشود و از میان رود و یا بیمایگان سود جویی به‌نام تاریخنویس برخیزند و به‌یکبار پرده برروی این سرگذشتها و داستانها بکشند و یا اگر نکشند آنها را سبك و بی‌ارج نشان دهند، و به‌جای همه چیز به‌ستایش از رویه‌کاران و میوه چینان پردازند. راستی این اندوه بزرگی در دل من بود و این را بایای خود می‌دانستم که به‌نوشتن آن

داستانها برخیزم، و چون پیش از آن تاریخ کوتاهی به‌عربی نوشته ودر سوریا به‌چاپ رسانیده‌بودم ناگزیر شدم آن را بزرگ‌گردانم و به‌فارسی یك تاریخی را دنبال نمایم.

دیلمان و گیلان*

از دیباچهٔ تاریخ گیلان

(آبان ۱۳۱۹)

ولایت جنگلی و کوهستانی که در نقشهٔ امروزی گیلان نام دارد، در زمان ساسانیان، دیلمان یا دیلمستان معروف بود. چه این ولایت، از روزی که در تاریخها شناخته شده، نشیمن دو تیره مردم بوده که تیره‌ای را «گیل» و دیگری را «دیلم» می‌نامیدند. «گیلان» یا تیرهٔ «گیل» در کنار‌های دریای خزر، درآنجاها که اکنون رشت ولاهیجان است، می‌نشستند، وبا آذربایگان و زنگان نزدیك و همسامان بودند. ولی دیلمان در کوهسار جنوبی آن ولایت، درآنجاها که اکنون رودبار والموت است، جای داشته بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیك بودند.

این دوتیره‌گویا ازیك ریشه و نژاد بوده‌اند؛ وشاید، چنانکه بطلمیوس، دانشمند معروف یونانی نوشته، از تیره‌های «ماد» بوده یا نسبتی باآن طایفه داشته‌اند.

ولی در زمان ساسانیان و اوایل اسلام، که عمدهٔ شهرت و معروفی این مردم ازآن زمانها شروع کرده، دو تیرهٔ نامبرده از هم جدا و دیلمان یا تیرهٔ دیلم از هرحیث بزرگتر و معروفتر بوده‌اند و از این‌رو سراسر ولایت را به‌نام ایشان دیلم یا دیلمستان خوانده چه بسا که همهٔ مردم آنجا (گیلان[1] را نیز) دیلم می‌نامیده‌اند. از اینجاست که در نوشته‌های دورهٔ ساسانی و کتابهای اوایل اسلام کمتر به‌نام «گیل» برمی‌خوریم و بیشتر نام «دیلم» و «دیلمان» است. همچنانکه اکنون برعکس آن دوره‌ها سراسر ولایت به‌نام «گیلان» معروف و همهٔ مردم آنجا بی‌تفاوت «گیل» یا «گیلك» نامیده می‌شود و نام دیلم از میان رفته است.

دیلم در زمان ساسانیان

دیلمان مردم جنگی دلیر و در فن رزم به‌مهارت معروف بوده‌اند و از نخست در پناه جنگل و کوهستان خود، که از سخت‌ترین و استوارترین قطعه‌های ایران است خودسرو آزاد زیسته

* تاریخ گیلان، نوشتهٔ عباس کدیور، چاپ آبان ۱۳۱۹.

۱ — یعنی گیلها.

زیر فرمان حکمرانان و پادشاهان ایران کمتر می‌رفتند. بلکه چنانکه مورخان صدر اسلام نگاشته‌اند ، در زمان ساسانیان (و شاید در روزگار اشکانیان و هخامنشیان هم) این مردم نه تنها فرمان‌پذیر و باجگزار پادشاهان ایران نبوده خودسر و یاغی می‌زیستند ، بلکه چه بسا که از کوهستان خود بیرون تاخته در شهرها و ولایتها، تا هرجاکه می‌توانستند به‌چپاول و تاراج می‌پرداختند وحکمرانان ایران دست برسرزمین‌آنان نداشته ناگزیر دزهایی ساخته و لشکرهایی در برابر آن طایفه نشانده بودند.

فخرالدین اسعدگرگانی در مثنوی «ویس و رامین»، که اصل آن کتابی بوده به‌زبان پهلوی و وی به‌پارسی نظم‌کرده، درگریختن رامین و ویس به‌کوهستان دیلم در شعرهایی که در اینجا می‌آوریم از مردانگی و جنگجویی و دلیری دیلمان وصف بسیار کرده می‌گوید: هرگز پادشاهی بر سرزمین آنان دست نیافت؛ و ظاهر آن است که این جمله‌ها در اصل پهلوی‌آن کتاب نیز بوده است:

ز قزوین در زمین دیلمان شد	درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جایی است محکم	بدو در، لشکری از گیل و دیلم
به‌تاری شب از ایشان ناوك انداز	زنند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوك و ژوبین سپارند	به زخمش جوشن و خفتان گذارند[1]
بیندازند ژوبین را گه تاب	چو اندازد کمان‌ور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان	جهان از دست ایشان باز ویران
سپر دارند پهناور گه جنگ	چو دیواری نگاریده به‌صد رنگ
ز بهر آنکه مردم نام و ننگند	ز مردی سال و مه با هم بجنگند
از آدم تا به اکنون شاه بی‌مر	کجا[2] بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند	نه باژ خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بمانده‌ست	بر او یك شاه کام دل نرانده‌ست

دیلمان و تازیان

پس از پیدایش اسلام و برافتادن پادشاهی ساسانیان، که سرتاسر ایران از رود فرات تا رود جیحون و از خلیج فارس تا قفقاز و دربند به‌دست تازیان افتاد، در رشته‌کوهستان البرز،

۱ـ یعنی با زخم ناوك و زوبین، جوشن و خفتان راگذاره شوند. ـ گردآورنده.
۲ـ به‌معنی «که».

مردمانی که عمدهٔ ایشان دیلمان و تپوران (یا مردم طبرستان) بودند، تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده یوغ بندگی آنان به‌گردن نپذیرفتند و با همهٔ زور و توانایی که در آن وقت کشورگشایان تازی را بود و کوه و دشت از سهم و هیبت ایشان می‌لرزید، مردم یك قطعه کوهستان رام و زبون ایشان نشده استقلال و آزادی خود را از دست ندادند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب میانهٔ دیلمان و مسلمانان برقرار و بیش از دویست و پنجاه سال (به‌ویژه تا اواخر قرن دوم) جنگ و زدوخورد پیاپی در کار بود. دیلمان از بزرگترین وسهمناکترین دشمنان اسلام شمرده می‌شدند و نام دیلم همه‌جا معروف وحمله و هجوم نابهنگام و بیباکانهٔ آن‌گروه ضرب‌المثل بود. خلفا هر که را به‌والیگری جبال (عراق عجم) می‌گماردند مهمترین وظیفهٔ او بودکه با دیلمان جنگ کرده جلو تاخت و هجوم آنان بگیرد.

نتوان گفت که تنها سختی کوهستان دیلم و انبوهی جنگلها بود که مسلمانان را عاجز و درمانده می‌ساخت، چه تازیان در همه‌جا از این کوهها و جنگلها بسیار دیده و درنوردیده بودند. باید گفت علت عمده همانا مردانگی و دلاوری دیلمان و قهرمانیها و جانبازیها بود که آن مردم در راه نگاهداری مرز و بوم خود و دفع دشمنان بیگانه آشکار می‌ساختند. در حقیقت زندگانی گیلانیان در این یك دوره سراسر قهرمانی و بهادری و در خور آن است که در تاریخهای ایران به‌تفصیل نگاشته شود.

نخستین جنگ دیلمان با تازیان

نخستین جنگ دیلمان با تازیان، به‌روایت معروف، درسال ۲۲ هجری بود. در این وقت رشتهٔ استقلال ایران از هم گسیخته و تازیان تا همدان و سپاهان و پارس گرفته بودند و یزدگرد، پادشاه کشور، به‌نواحی خراسان گریخته سپاه و لشکر هرچه بود پراکنده و مردم هر شهر و ولایت ناچار به‌پاسبانی و نگهداری شهر و ولایت خود برخاسته بودند. از جمله دیلمان، که در این وقت پادشاهی یا سرداری به‌نام «موتا» داشتند از کوهستان خود پایین آمده در دستبی (دشت میانهٔ قزوین و همدان) با پیشقراولان تازی پیوسته زد وخورد می کردند. در این میان مردم آذربایگان ومردم ری نامه‌ها به‌دیلمان نوشته از آن دوشهر نیز ازهریك سپاهی به‌دیلمان پیوست که همدست یکجا حمله‌ای به‌تازیان کرده مرز و بوم خود را از خطرو تهدید آن گروه ایمن و آسوده نمایند.

سردار سپاه آذربایگان، اسفندیار برادر رستم، سپهسالار معروف ایران، بود که چندی پیش در جنگ قادسیه به‌دست تازیان کشته شده بود و سردار زی فرخان زیبندی، یکی از بزرگان آن شهر، بود. لکن سپهسالاری همهٔ این لشکر وفرماندهی جنگ به‌عهدهٔ «موتا»، پیشوای دیلمان بود.

نعیم بن مقرن، امیر تازیان در همدان، چون آمادگی دیلمان و گـردآمدن ایـن لشکرها را می‌شنید سخت بترسید و خبر به‌مدینه برای خلیفه عمر فرستاد، و چون «موتا» باآن لشکر انبوه آهنگ جانب تازیان کرد، نعیم نیز از همدان بیرون تاخت و در «واجرود»، که جایی بوده میانهٔ آن شهر و قزوین، دولشکر به‌هم رسیدند و رزم سختی روی داد.

طبری می‌گوید: این جنگ در سختی از جنگ معروف نهاوند و دیگر جنگهای بزرگ کمتر نبود و از ایرانیان چندان کشته شد که بیرون از شماره واندازه بود.

یکی ازکشتگان خود «موتا» وگویا پس ازکشته شدن وی بـود کـه سپاه ایـران تاب ایستادگی نیاورده به‌یکبار پراکنده شدند و هر دسته راه ولایت خود پیش‌گرفت.

اما تازیان مژدهٔ ایـن فیروزی را به‌مدینه بـرای خلیفه فرستاده از دنبال ایرانیان‌آهنگ قزوین و ری کردند و اثنای راه به‌لشکری از دیلمان و رازیان، که دوباره‌گردآمده بودند، بر‌خورده جنگ کردند و سپاه خود را دو دسته‌کـرده دسته‌ای را به‌آذربایگان واران و ارمنستان فرستاده بدان نواحی تا دربند دست یافتند.

دستهٔ دیگر آهنگ خراسان‌کرده در اندك زمانی تاآخرین سرحد ایـران بگشادند و بـا فرخان، اسپهبدطبرستان، پیمان زینهار و آشتی بسته‌آن ولایت را به‌حال خود بازگذاشتند.

اما دیلمان هرگز گردآشتی و طلب زینهار نگردیده جز روی دشمنی به‌تازیان ننمودند و رشتهٔ کینه‌جویی را از دست نـداده هنگام فرصت از تاخت و هجوم برتازیان وکشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. تازیان ناچار قزوین را به‌رسم دورهٔ ساسانیان ساخلوگاه ساخته سپاه درآنجا بنشاندند و پیوسته بساط جنگ و دشمنی‌گسترده و برپا بود.

و چون در اواسط قرن دوم (سال۱۴۱ ـ ۱۴۴) عمر پسر علای رازی، به‌فرمان منصور خلیفه، دشت و هـامون طبـرستان را از اسپهبد خـورشید بگرفت واسلام درآن ولایت رواج‌یافت، ازآن‌سوی نیز در رویان (نواحی کجور) دوشهر چالوس وکلار و دیهی را به‌نام «مزن» ساخلوگاه ساختند و تا اواسط قرن سیم، که طبرستان به‌دست عاملان خلیفه بود، ازآن جانب نیز تازیان و تازه مسلمانان طبرستان به‌جنگ دیلمان می‌پرداختند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب در میانه برقرار و دیلمان در جنگ و دشمنی بـا مسلمانان بیش از دویست و پنجاه سال استوار و پایدار بودند. ولی ایـن مدت را بایـد به‌دو دوره تقسیم‌کرده از هر دوره جداگانه سخن راند. زیرا تا اواخر قرن دوم‌که از یك سوی کاسهٔ غیرت و تعصب دینی مسلمـانـان لبریز و سرشار و از سوی دیگر دیلمان، مـردم‌کوهستانی و ساده، برای‌کینه‌جویی به‌راهی جز به‌کار بردن شمشیر و زوبین‌آشنا نبودند، جنگ وستیز درمیان دو گروه هم زود زود و پیاپی رخ می‌داد و هم بیشتر این جنگها تاخت و تاز و هجوم یا به‌گفتهٔ تازیان «غزو» بود و لشکرکشی وکشورگشایی کمتر مقصود بود و شاید از اینجاست کـه در

تاریخهای اسلام به‌ضبط خبرهای این جنگها کمتر پرداخته‌اند.

ولی از اواخر قرن نامبرده، که هنوز یك قرن دیگر بساط کشاکش و دشمنی میانهٔ مسلمانان و دیلمان برپا بود، در این دوره هم از تعصب دینی مسلمانان کاسته هم دیلمان تا حدی از عالم سادگی و درشتخویی طبیعی بیرون‌آمده پخته‌تر وآزموده‌تر شده بودند و با علویان و دیگر دشمنان خلافت عباسیان همدست و همداستان‌گردیده بیشتر از راه سیاست و تدبیر به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند، و با مسلمانان کمتر جنگ‌ کرده این دفعه به‌تاخت و تاز و تاراج اکتفا نکرده به‌کشورگشایی می‌کوشیدند.

در این دوره پادشاهان دیلم نیز شناخته می‌شوند و نامهای ایشان در تاریخها هست.

شرح وداستان جنگها و دیگر حوادث این دوره نیز نه‌تنها در تاریخهای اسلام مشروحتر است بلکه از برخی تاریخهای ایران هم تفصیلهای سودمندی دربارهٔ این حوادث به‌دست می‌آید.

تاریخچهٔ چبوق و غلیان*

(۱۳۲۳)

گفتار یکم
دودکشی از کی آغاز شده؟

یکی ازکارهایی که امروز در سراسر جهان رواج یافته و بیشتر مردمان ــ از زن و مرد و پیر و جوان و دانا و نادان و شهری و روستایی ــ به‌آن می‌پردازند «دودکشی» یا بهترگویم: فروبردن دود توتون و تنباکوست. این دودکشی با چشمپوشی از نیکی یا بدی‌آن، تاریخچهٔ شگفتی می‌داردکه می‌خواهیم در این دفتر به‌آن پردازیم.

باید دانست تنباکو، و همچنین توتون که از همان جنس است، گیاه‌آمریکایی است که پس از پیدایش‌آن، به‌دیگر تکه‌های جهان‌آورده شده.

بومیان‌آمریکا از دیرزمان این‌گیاه را شناخته و چنین پیداست که از راههای‌گوناگون از سوزانیدن و دودش را از راه بینی یا از راه دهان فروبردن، یاکوبیدن وگردآن را به‌بینی کشیدن، یا برگهای‌آن در دهان‌گذاردن و جویدن ــ به‌کار می‌برده‌اند.

نیز چنین پیداست که به‌کاربردن این‌گیاه درمیان ایشان تنها برای کیف وسرخوشی نبوده

* دفتر پرچم، ۱۳۲۳.

و معناهایی می‌داشته و این است که آن را در روزبه‌ها (عیدها)، و یا درمیان پرستش به‌خدایانشان به‌کار می‌برده‌اند.

چنانکه نوشته‌اند دو تیره که با هم جنگیده و سپس می‌خواسته‌اند آشتی کنند و پیمان بندند و نشست برای این‌کار برپا می‌گردانیده‌اند، آن نشست یکی از جاهایی می‌بوده که می‌بایسته چپق کشند ودودی فروبرند. می‌بایسته یکی از زیردستان چپقی پرکند و آتش به‌رویش گذارد و چندبار آن را بالا برد و پایین آورد و دایره‌ای در هوا با آن پدیدآورد، و سپس پیش آمده آن را به‌دست یکی از بزرگان دهد، و آن بزرگ چند دمی زده به‌بزرگ دیگری سپارد و همچنان تا دوره به‌پایان رسد و پیمان‌آشتی بسته‌گردد.

کولومبوس چون در سال ۱۴۹۲ به‌امریکا رفت و جزیره‌هایی را پیدا کرد، در همان سفر نخست همراهان او از بودن چنین‌گیاهی درآمریکا، و اینکه بومیان از دود آن برخوردار می‌شوند آگاه‌گردیدند. ولی چنین دانستند که خواست ایشان دمیدن دود به‌تنهای خودشان و برخورداری از بوی خوش آن‌گیاه می‌باشد، و آنکه دود را فروبرند و ازآن لذت یابند به‌گمانشان نرسید. لیکن در سفرهای دیگر آگاهیهای بیشتری یافته چگونگی را به‌دست‌آوردند.

سپس که دامنهٔ زمینیابی در آمریکا پهناور گردید وگذشته از جزیره‌ها به‌خود آن سرزمین راه یافتند، دانسته‌گردید برخورداری ازگیاه نامبرده، چه با جویدن و یاگردش را به‌بینی کشیدن و چه با سوزانیدن و دودش را فروبردن، درمیان بومیان سرخپوست آن سرزمین همگانی است و آنان معناهایی به‌آن داده کاری ارجمند می‌شمارند.

تا سالیانی که مسافران به‌آمریکا رفته و بازگشته و داستانهایی را راه‌آورد می‌آوردند، یکی ازآن داستانها این دودکشی بومیان و برخورداری از آن‌گیاه می‌بود که درآن روزکاری شگفت می‌نمود و بسیاری از مردم از شنیدنش یکه می‌خوردند. در همین هنگامها بود که نام «تاباکو» به‌آن‌گیاه داده شده با این نام شناخته‌گردید، و هنوز دانسته نگردیده که این نام درنزد خود بومیان‌آمریکا ازآن‌گیاه می‌بوده یا ازآن افزاری (چپق) که در دودکشی به‌کار می‌برده‌اند.

سپس در سال ۱۵۵۸ (۶۶ سال پس از سفر نخست‌کولومبوس) بود که پزشکی از مردم اسپانیا به‌نام فرانسیسکو فرناندیس، که ازسوی فیلیپ دوم، پادشاه‌آن‌کشور، برای دیدن و آزمودن‌گیاهها و درختها و دیگر رویاکهای آمریکا رفته بود، در بازگشت تخم‌آن‌گیاه را با خود به‌اروپا آورد که در اینجا هم کاشته‌گردید.

ولی تاسالیان درازی اروپاییان این‌گیاه را جز دارویی نمی‌شناختند و درکتابها ونوشته‌ها جز ازدیدهٔ پزشکی ازآن سخن نمی‌راندند، وچون‌کسانی آن را داروی بسیار هناینده وکارگری می‌ستودند و در این‌باره راه‌گزافه می‌پیمودند همین مایهٔ شناختگی آن می‌گردید و در بسیارجاها به‌کاشتن می‌پرداختند.

در این میان از سال ۱۵۸۶ دودکشی در انگلستان آغاز گردیده رو به‌رواج گذاشت. چگونگی آنکه چون آوازهٔ پیدایش آمریکا در اروپا درگرفت، پس از اسپانیا انگلستان دوم کشوری بود که رو به‌سوی آن سرزمین آورد و به‌آرزوی داشتن زمینهایی در آنجا افتاد. ناخدایان انگلیسی پس از آنکه بارها رفتند و رنجها کشیدند و نتیجه‌ای نیافته بازگشتند، سر-انجام در زمان پادشاهی الیزابت (که می‌باید گفت پیشرفت انگلیسیان از آن زمان آغاز گردیده) سروالتررالیغ[1]، که یکی از مردان بنام انگلیس به‌شمار می‌رفت، با پشتیبانی الیزابت کوشش را از سر گرفت و کشتیهایی پیاپی به‌آمریکا فرستاد و اینان در شمال آنجا جایی را زیر دست گرفته «ویرجنیا» نامیدند و کم کم در آنجا کوچ‌نشینی پدید آوردند. سردستهٔ این کوچ‌نشینان رالف‌لین[2] نامی بود، و این دودکشی را از بومیان یادگرفته آن را دوست داشت و چنانکه گفته شده نخست مردی از انگلیسیان است که به‌دودکشی پرداخت. سپس که در سال ۱۵۸۶ به‌انگلستان باز می‌گشت اندی توتون با افزار دودکشی همراه خود آورده به‌والتررالیغ ارمغان گردانید.

والتر رالیغ نیز دودکشی را دوست داشته به‌آن پرداخت، و چون مردی بنام و خود از نزدیکان الیزابت می‌بود، کسان بسیاری از جوانان و دیگران پیروی از آن کردند و بدین‌سان دودکشی در انگلستان آغاز گردیده در اندك زمانی رواج گرفت.

دلبستگی سروالتر رالیغ به‌چپق کشیدن به‌جایی رسید که چون در سال ۱۶۱۶ در زمان پادشاهی جیمس یکم[3] در نتیجهٔ پیشامدهای سیاسی او را به‌دادگاه کشیدند و حکم به‌کشتنش دادند، رالیغ اندکی پیش از آنکه پا به‌روی کشتنگاه گذارد چپقی پر کرد و کشید و با سری خوش بالای کشتنگاه رفت.

به هرحال سدهٔ هفدهم میلادی در اروپا دورهٔ رواج دودکشی بود. در آن سده دودکشی از انگلستان به‌همه جای اروپا رسید (بلکه چنانکه خواهیم دید به‌آسیا و آفریکا نیز پا نهاد.) با آنکه در همه‌جا دولتها دشمنی می‌نمودند و کشیشها آواز به‌هم داده دودکشان را بیدین می‌-خواندند، و درهمه‌جا بند وزندان و دور راندگی از شهرو کیفرهای سخت‌تردیگر به‌کار می‌رفت، و از کشتن توتون (تنباکو) واز بردن آن ازشهری به‌شهری جلوگیری می‌شد، با همهٔ اینها رواج دودکشی روزافزون می‌بود و مردمان خودداری از کشیدن آن نمی‌کردند.

چون این دودکشیدن همچون خوردن ونوشیدن، یکی از کارهای همگان روزانه شده‌بود، در بسیاری از زبانها، از «دود» کارواژه پدیدآوردند (دودیدن)، وجداشده‌ها از آن ساختند[4].

۱- Sir walter Raleigh، تلفظ درست آن «سروالتررالی» است. ـ گردآورنده.
۲- Ralph Lane
۳- James I
۴- چنانکه در زبان انگلیسی To Smoke ودر زبان فرانسه Fumer ساخته شده.

گفتار دوم
دودکشی را در شرق عثمانیان رواج دادند

در قرن هفدهم میلادی دولت عثمانی، از یك سو در اروپا خاك پهناوری را به‌نام «روم ایلی» با بسیاری از جزیره‌های دریای سفید در دست می‌داشت و با دولتهای اروپایی در جنگ و آشتی می‌بود، و از یك‌سو در آسیا به‌همهٔ آسیای کوچك و عراق و سوریا و در افریکا به‌مصر و حبشه تا سودان فرمان می‌راند و با دولتهای آسیایی همبستگیها می‌داشت.

می‌بایدگفت: دولتی درمیان شرق و غرب می‌بود و از این رو بسیاری از چیزهای غربی با دست آن دولت به‌شرق می‌رسید. از جمله دودکشی همین‌حال را پیدا کرد. چنانکه در اروپا شوند رواج آن انگلیسیان شده بودند، درآسیا وآفریکا شوند رواج آن عثمانیان گردیدند وآن را به‌همه‌جای جهان رسانیدند. درحالی‌که درعثمانی سختترین جلوگیری ازآن رخ‌داد و سلطان‌مراد چهارم دست بازکرده چند هزار تن را به‌گناه چبوق‌کشیدن خون ریخت؛ و این نیك می‌رساندکه در چنین کارها سختگیری و زورآزمایی هوده‌ای نتواند داد، بلکه به‌پافشاری مردم تواند افزود.

چنانکه‌گفتیم دودکشی یا به‌گفتهٔ اروپاییان «دودیدن» در قرن هفدهم در اروپا رو به‌رواج آورد و ما می‌بینیم هنوزآن قرن نیمه نشده دودکشی به‌عثمانی، که درگوشهٔ دوری از اروپا می‌ایستاد، رسیده بود. همانا آن را سفیران و وزیران مختار دولتهای اروپایی و بستگان ایشان و دیگر اروپاییان‌آورده بودند.

چنین پیداست‌که افزار دودکشی در اروپا، که به‌انگلیسی‌آن را «پایپ» نامیده‌اند، کوتاه می‌بوده‌که هیچ‌گاه از یك چارك متر نمی‌گذشته و یکپارچه از سفال یا از فلز ساخته می‌شده. (چنانکه همین افزار تاکنون بازمانده).

لیکن در عثمانی افزار درازی برای‌آن ساخته و این است «چوبوق» می‌نامیده‌اندکه شکل ترکی واژهٔ «چوبك» و خود به‌معنی چوب است (چنانکه خودگیاه را نیز «توتون» می‌خوانده‌اندکه در ترکی به‌معنی دود است).

به‌هرحال تاآنجاکه ما می‌دانیم نخست یادی‌که از دودکشی در تاریخ عثمانی رفته در میان رخدادهای زمان سلطان‌مراد چهارم است‌که در سال ۱۰۳۳ قمری (۱۶۲۴ میلادی) به‌تخت نشسته بوده. چنانکه نوشته شده این پادشاه خونخوار چند هزار تن را به‌گناه دودکشیدن با شکنجه‌کشته است.

باشدکسانی باور ندارندکه پادشاهی مردم را به‌گناه دودکشیدن بکشد. اگرهم‌آن را باورداشتند شمارهٔ «چند هزار تن» راگزافه پندارند. ولی این‌آدمکشیهای سلطانمراد از چیزهای

بیگفتگوی تاریخ عثمانی است و گزافه‌ای هم در شماره نرفته.

آن شگفتی که در تاریخچهٔ دودکشی هست همین است که روزی کشیشان و ملایان آن بیزاری را از چبوق و غلیان نشان داده‌اند و پادشاهان در سختگیری به‌دودکشان تا به کشتن پیش‌رفته‌اند، و سپس همان کشیشان و ملایان خود به‌دودکشی پرداخته برای چبوق و غلیان جایی در آن دستگاه «ملکوتی» باز کرده‌اند و همان پادشاهان چبوقها و غلیانهای شاهانه ساخته کسانی را به‌نام چبوقدار و غلیاندار (آبدارباشی) به‌پیرامونیان خود افزوده‌اند. اکنون خود دولتها توتون می‌فروشند و به‌رواج دودکشی می‌کوشند. یك‌روز چنان می‌بوده و یك روز چنین می‌باشد.

همین اکنون که این یادداشتها را می‌نویسم جلد سوم تاریخ نعیما در پیش رویم باز است، و در آنجا درمیان داستان سفر سلطان مراد برسر بغداد درسال ۱۰۳۸ قمری زیر عنوان «سیاست ارباب‌دخان» چنین نوشته می‌شود:

با آنکه دربارهٔ دود فرمان سختی رفته بود، در فرودگاه «اوچ بکار» چهارده تن نهانی در جایی نشسته دود می‌کشیدند. پادشاه با رخت ناشناس ناگهان برسر ایشان رسید و همگی را دستگیر گردانیده کشت. در فرودگاه «رها» نیز چهارده تن دودکش را گرفتند و همگی را آشکاره کشتند... در حلب نیز بیست تن گرفتار گردیده کشته شده بودند. در فرودگاه «حجه کور» نیز شش کس را گرفته نابود گردانیدند. این دودکشان را که می‌گرفتندی برخی را درمیان لشکر دست و پا بریده می‌انداختندی، برخی را در برابر چادر پادشاه دست و پا می‌بریدندی، پاره‌ای را نیز گردن زدندی یا چهارتکه گردانیدندی.

اینهاست نمونهٔ رفتار سلطان‌مراد با دودکشان. همان نعیما که یکی از تاریخنویسان نیك عثمانی است در جاهای دیگری از کتاب خود در این‌باره آگاهیهای روشنتری می‌دهد.

در آن زمان در استانبول ملایی به‌نام قاضی‌زاده برخاسته بوده که با صوفیان درافتاده کشاکشی با آنان پدیدآورده بود. این ملا همچون دستهٔ «اخباریان شیعی» که یادشان خواهیم‌کرد، قهوه نوشیدن و دود کشیدن و مانند اینها را، به‌دستاویز آنکه در زمان پیغمبر نمی‌بوده «حرام» می‌شمرد، و چه خود او و چه شاگردانش در این‌باره پافشاریها نشان می‌دادند.

ازآن‌سوی سلطان‌مراد که به‌پادشاهی رسیده بود، چون پیش از زمان او سرجنبانان لشکر (که «زوربا» نامیده شدندی) بسیار چیره‌گردیده، برادر او سلطان عثمان را از تخت پایین‌آورده خونش نیزریخته بودند، وعمویش سلطان‌مصطفی را دوبار پادشاه‌گردانیده باز برداشته بودند، وآنگاه درآغاز پادشاهی او چندبارآشوب پدیدآورده ودر یکی ازآنها حافظ پاشا صدر اعظم را در برابرچشمش تکه‌تکه‌گردانیده بودند، این رخدادها درون سلطان‌مراد را پراز کینه‌گردانیده به‌آن واداشته بود که چون نیرویی یافت وتوانا شد به‌برانداختن ریشهٔ «زوربایان» پردازد وبه‌آن

بس‌نکرده باندك بهانه خون بیگناهان را ریزد.

در آن زمان قهوه خوردن رواج می‌داشت و در استانبول قهوه‌خانه‌هایی می بود که کسان بیکار، از سپاهیان و دیگران در آنجاها گرد آمده قهوه خوردندی و آنگاه سر گفتگو باز کرده از گذشته و آینده به‌سخن پرداختندی، و چون دودکشی پایش به‌استانبول رسیده بود چبوقها نیز در میانه گردیدی. سلطان‌مراد به‌عنوان آنکه در قهوه‌خانه‌ها گفتگو از کارهای دولت می کنند و آشوبها از آنجاها سرچشمه می گیرد دستور داد آنها را ویران گردانیدند، و به‌این‌اندازه بس‌نکرده به‌دستاویز فتوای قاضی‌زاده به‌دودکشان سختگیری را بی‌اندازه گردانید که هر که‌را از آنان به‌دست آورد فرمان کشتن‌داد. چنین نوشته‌اند، شبها با رخت ناشناس در کوچه‌های شهر گردیدی و به‌هرخانه‌ای که گمان دودکشی بردی آدم فرستادی و اگر کسی گرفتار شدی از کشته‌شدن رها نگردیدی.

خواست او از این کار ترسانیدن چشم مردم و فرونشاندن سهشهای خونخوارانهٔ خود می‌بود. دودکشی را بهانه برای آن کار می گرفت. از آن‌سوی ملای تیره‌درون از اینکه پادشاه فتوای او را به‌کار می‌بندد به‌خود می بالید و این مایهٔ بلندی نام و آوازهٔ او می گردید، و از این‌رو برای خوشایند پادشاه چنین می گفت: «برفرض آنکه حرمت دخان قطعی‌الثبوت نباشد چون اولوالامر نهی از آن کرده ترکش واجب است وکسانی که ممتنع نشوند مخالف اولوالامر کرده‌اند و واجب‌القتل می باشند.» با این جمله‌های شوم آخوندانه آتش خونخواری را در درون سلطان مراد تیزتر می گردانید. با این جمله‌های شوم آخوندانه می بود که خون چند هزار بیگناه را به‌گردن می گرفت.

شنیدنیتر آنکه با این خونریزی باز کسانی از چبوق‌کشی نمی‌پرهیزیدند. به‌گفتهٔ نعیما بسیاری از آنان چبوقهای کوتاه ساخته نهانی با خود برمی‌داشتند و در نهانگاهها می کشیدند. دیگران هم نوشته‌اند: کسانی به‌بیابانها و کوهها رفته در آنجاها به‌دودکشی می‌پرداختند. راست گفته‌اند: دیوانگی گونه به‌گونه است.

به‌هرحال سلطان‌مراد در سال ۱۰۴۸ (همان سال سفر بغداد) از جهان درگذشت و برادرش سلطان ابراهیم به‌جای او نشست. این در خونخواری کمتر از برادرش نمی بود. ولی چیرگی و توانایی او را نمی‌داشت. به‌هرحال در زمان او ما کشتن کسی را به‌گناه دودکشی سراغ نمی‌داریم. چنین پیداست که این آدمکشی بیش از آن دنبال نشده.

این است دودکشی میدان بازی یافته با تندی بسیار رو به‌رواج گذاشت و مرد و زن و پیر و جوان و دارا و نادار به‌آن خو گرفتند. توانگران چبوقهای گرانبها از چوبهای ویژه برای خود بسیج کردند، شاهان و وزیران چبوقهای گوهرنشان آماده گردانیدند. ملایان، که آن دشمنی را با دودکشی نشان داده بودند، از درآشتی درآمدند و چبوق را همدم خود گردانیدند و به کتابخانه‌ها و انجمنهای درس راهش دادند. زنان در حرمخانه‌ها در ساعتهای دراز بیکاری آن

را مایهٔ سرگرمی گردانیدند. در بزمهای شادی و سوگواریها یکی از پذیراییها آوردن چبوق برای میهمانان گردید. کشت توتون درخاك عثمانی رواج گرفت و یکی از کشتهای پرسود به‌شمار رفت.

گذشته از روم ایلی واناتولی، دودکشی (با همان چبوق دراز) در سوریا و عراق و عربستان و مصر و حبشه وآفریکا رو به‌پیشرفت‌گذاشت و از شهری به‌شهری و از دیهی به‌دیهی گذشت.

در قرن‌گذشته (صد وپنجاه سال پیش)، که جهانگردان اروپایی رو به‌آفریکا آوردند و درمیان سیاهپوستان وحشی آنجا به‌گردش و جویش‌پرداختند، دربسیار جاها چبوق دراز عثمانی را در دست وحشیان یافتند.

می‌توان‌گفت: از چیزهایی که رواج دودکشی را تندترگردانیده یکی بازرگانی ودیگری مالیات بوده. دودکشی همانکه رو به‌رواج نهاده، چنانکه‌کشاورزان‌به‌کاشتن توتون پرداخته‌اند بازرگانان‌کاشته‌های آنهارا ازشهری به‌شهری‌برده دودکشی‌را درهمه‌جاشناخته‌گردانیده‌اند،درنتیجهٔ همین‌کار، گیاه‌آمریکایی، چون پیاپی‌زمین وآب وهوا عوض‌کرده، گونه‌های بسیاری از آن پدید‌آمده و برخی جنسهای بسیار بهتر پیدا شده و ازآن‌سو بازرگانان برای هرگونه‌ای از آن فروشگاه دیگری به‌دیده‌گرفته‌اند.

ازآن سوی دولتهاکه به‌آهنگ جلوگیری مالیاتهای سنگین به‌توتون بسته‌اند، این مالیاتها جلو مردم را نگرفته و چون راه درآمد بزرگی برای دولتها شده‌آنان دشمنیشان به دوستی عوض یافته و این‌بار به‌پشتیبانی از دودکشی برخاسته نهان و آشکار به‌فزونی رواجش کوشیده‌اند.

پس‌از همهٔ اینها پزشکان‌که بایستی کتابها در زیان دودکشی بنویسند و این بایای ایشان می‌بوده که‌به‌جلوگیری‌ازرواج این‌کوشند، به‌خاموشی‌گراییده‌کم‌کوششی‌دراین‌راه‌به‌کاربرده‌اند.

گفتار سوم
دودکشی چگونه در ایران رواج یافت؟

داستان شگفتی است‌که هنوز نیم قرن ازآغاز دودکشی در اروپا پایان نیافته چبوق‌کشی در ایران شناخته‌گردیده رو به‌رواج گذارده است. تاورنیه، بازرگان فرانسه‌ای‌که در زمان صفویان بارها به‌ایران‌آمده وکتابی دربارهٔ سفرهای خود یادگارگذارده، دریك‌جا ازکتاب خود داستانی می‌نویسد در این زمینه‌که حکمران قم به‌میوه‌های‌آنجا مالیات تازه‌ای‌گذارده بوده، و چون این‌آگاهی به‌شاه صفی‌رسیده چندان خشم‌گرفته‌که دستور داده‌آن حاکم را با زنجیر در

گردن به‌اسپهان برده، و پسر او که یکی از نزدیکان شاه می‌بوده که «چبوق و توتون شاه را می‌بایستی با دست خود بدهد» با دستور شاه سبیلهای پدرش را کنده و بینی و گوشهایش را بریده و چشمهایش کنده و سپس سرش را بریده. تاورنیه می‌گوید: این در آخرهای سال ۱۶۳۲ (۱۰۴۲ قمری) رخ داده بوده.

از این داستان پیداست که در آن تاریخ، که هنوز پنجاه سال از آورده شدن توتون و چبوق به‌انگلستان و آغاز دودکشی در آنجا پایان نیافته بود، چبوق‌کشی به‌ایران رسیده و شناخته گردیده و شاه صفی به‌آن خو گرفته و کسی را برای پر کردن چبوق و دادن آن برگزیده بوده، و این با آن دوری که درمیان اروپا و ایران می‌بوده درخور شگفت می‌باشد، از اینجا پیداست که دودکشی بسیار تندتر از آنکه پنداشته می‌شود در جهان پراکنده گردیده.

اکنون ببینیم دودکشی به‌ایران از چه راهی آمده: آیا از شمال به‌دستیاری عثمانیان یا از جنوب به‌دستیاری پرتغالیان و انگلیسیان (که درخلیج فارس جایگیر گردیده بودند)؟... در این‌باره در کتابها چیزی ننوشته‌اند. لیکن پیداست که دودکشی به‌ایران نیز از عثمانیان رسیده و این به‌چند دلیل است.

۱ـ عثمانیان در آن زمان از کنار دریای خزر گرفته تا خلیج فارس با ایرانیان همسایه می‌بودند و در میان دو توده (با همهٔ دشمنیهای تاریخی) آمیزش و همبستگی چندان می‌بوده که آمیزش ایرانیان با انگلیسیان و پرتغالیان ده‌یك آن به‌شمار نمی‌رفته.

۲ ـ آنچه در ایران رواج یافته بوده (و هنوز از میان نرفته) چبوق دراز عثمانی بوده و پایپ کوتاه انگلیسی نبوده.

۳ ـ واژه‌های چبوق و توتون که گفتیم ترکها نام‌گذارده‌اند، همراه دودکشی به‌ایران آمده[1].

به‌هرحال چنین پیداست که در ایران درآغاز پیدایش دودکشی دژخوییهایی (مانند دژخوییهای کشور عثمانی) از پادشاهان یا از ملایان سر نزده.

چنانکه تاورنیه می‌نویسد در ایران نیز در آن زمان قهوه‌خانه‌هایی می‌بوده که مردم در آنها گرد آمده در آن میان به‌گفتگو از کارهای دولتی نیز می‌پرداخته‌اند. ولی شاه‌عباس چارهٔ کار را برانداختن قهوه‌خانه‌ها ندانسته چارهٔ دیگری اندیشیده، و آن اینکه درویشانی (به‌گفتهٔ تاورنیه: ملایانی) را واداشته که به‌قهوه‌خانه‌ها بروند و به‌مردم سخن رانده آنان را سرگرم گردانند،

۱ـ چنانکه گفته‌ایم «توتون» واژهٔ ترکی و به‌معنی دود است. اما «چبوق» یا «چوبوق» شکل ترکی واژهٔ فارسی چوبك می‌باشد و به‌معنی چوبدستی (چوب کوچك) به‌کار می‌رود. ترکها این را پیش از آنکه به‌ایران بیایند از فارسی گرفته‌اند که نخست «چوباق» گفته سپس «چوبوق» گردانیده‌اند. مانند آن واژهٔ «پنبك» (پنبه) بوده که گرفته‌اند و نخست «پاباق» می‌گفته‌اند و سپس «پانبوق» گردانیده‌اند.

۲۸



۲۸- پیکرهٔ یکی از رجال دورهٔ ناصری که در کرانهٔ دریای خزر تن خود را زیر شن برده و موبد بیدگلی ادعا کرده که از اوست.

۲۹- علیرضا بیک . سفیر ایران در دربار لویی چهاردهم (زمان سلطنت شاه سلطان حسین)

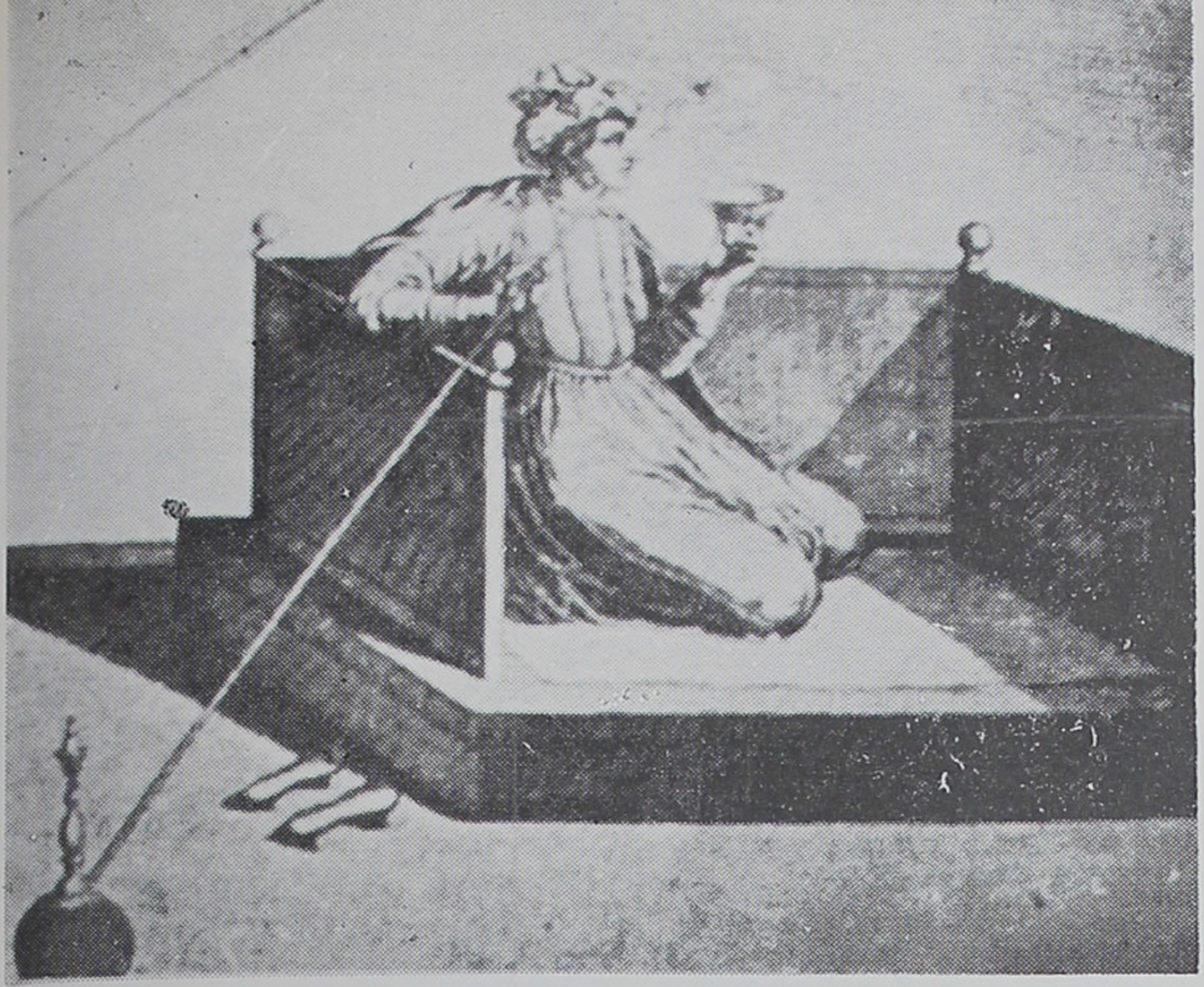
۳۰- قلیانچی دوره گرد

۳۰





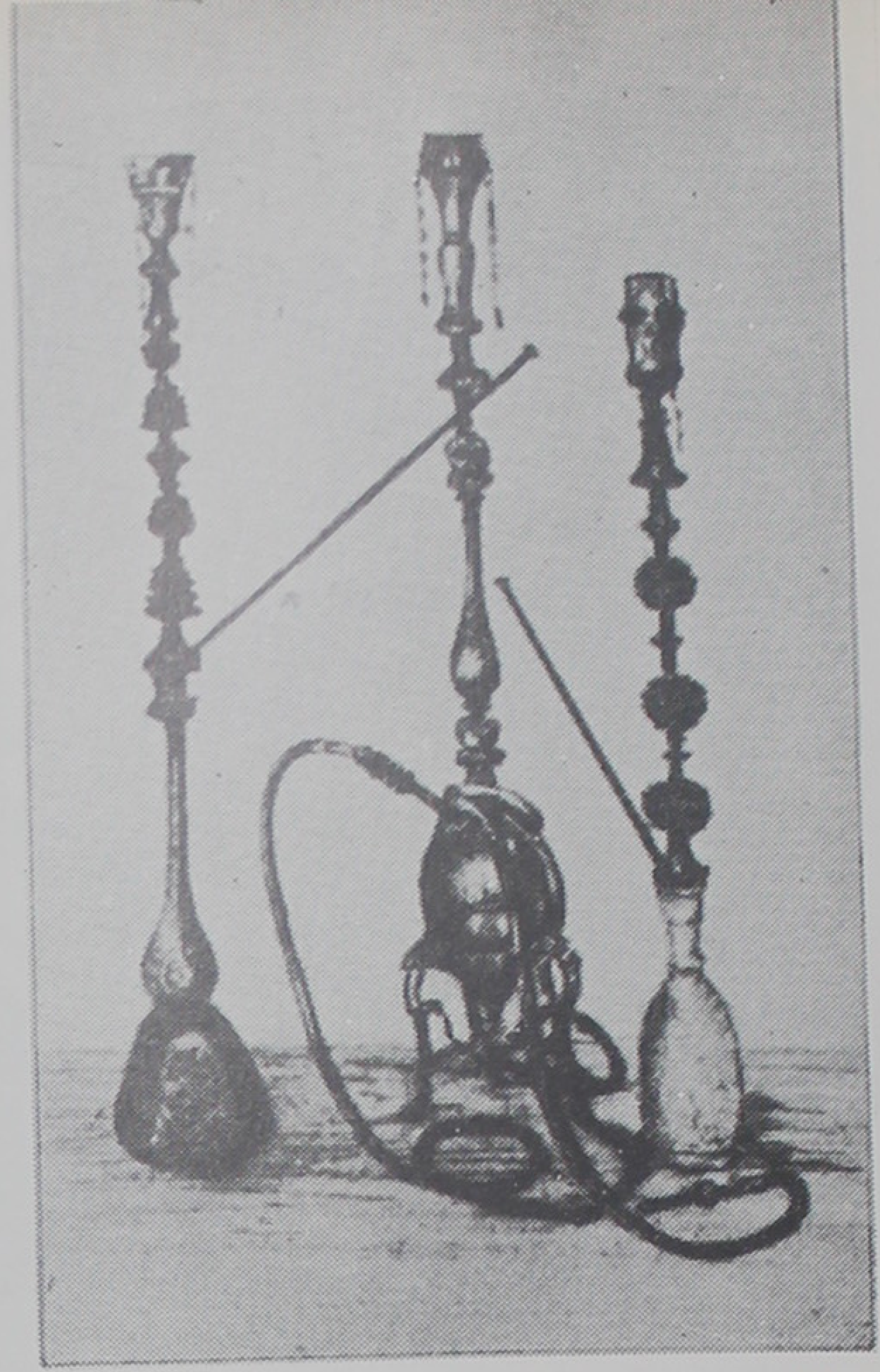
۲۹



ردی در حـال کشیدن
لیان
یکـره بانویی ایرانی
تعلق به حدود یك‌قرن
،درحال کشیدن‌قلیان.



۳۳- پیکرهٔ سه گونه قلیان کوزه‌ای، نارگیلی و کدویی
۳۴- پیکرهٔ دوملا درحال کشیدن چپق وقلیان
۳۵- پیکرهٔ یك ایرانی‌سواره درحال کشیدن قلیان و رکابدار او که‌قلیان را دردست گرفته است.



۳۳

۳۴



۳۵



۳۷





۳۶ـ پیکرهٔ غلام گرجی درحال کشیدن قلیان
۳۷ـ قلیان کوزه نارگیلی
۳۸ـ پیکرهٔ قلیانچیان فتحعلی‌شاه

۳۸





۳۹



۴۰

۳۹ـ ستارخان با قلیان

۴۰ـ مینیاتور بانویی از دوران صفوی در حال کشیدن قلیان ـ کار معین مصور (۱۰۸۴ ه. ق.) موزهٔ توپ قاپوسرای ، استانبول

۴۱ـ پیکرهٔ یکی از تالارهای اندرونی پادشاهان عثمانی. جانشینان سلطان مراد ، زنان ودخترانشان ، روی نیمکتهای ابریشم ومخملی نشسته ، چپوقهای دراز و نی قلیانهای مارپیچی را به دهان انداخته ، به دودکشی می‌پرداخته‌اند.

۴۱







۴۲- میرزا حسن آشتیانی با قلیان

۴۳- قلیانچی شیخ مزعل (برادر شیخ خزعل) با قلیان ویژهٔ او

۴۴- پیکرهٔ مسیو برازا (از نیروی دریائی فرانسه) و پیرامونیانش با ایننگا (از فرمانروایان افریقای غربی) وزنان پیرامونیانش متعلق به‌سال ۱۸۷۵ که می‌رساند دودکشی از عثمانی به گوشه‌های دور افریقا رسیده بوده.

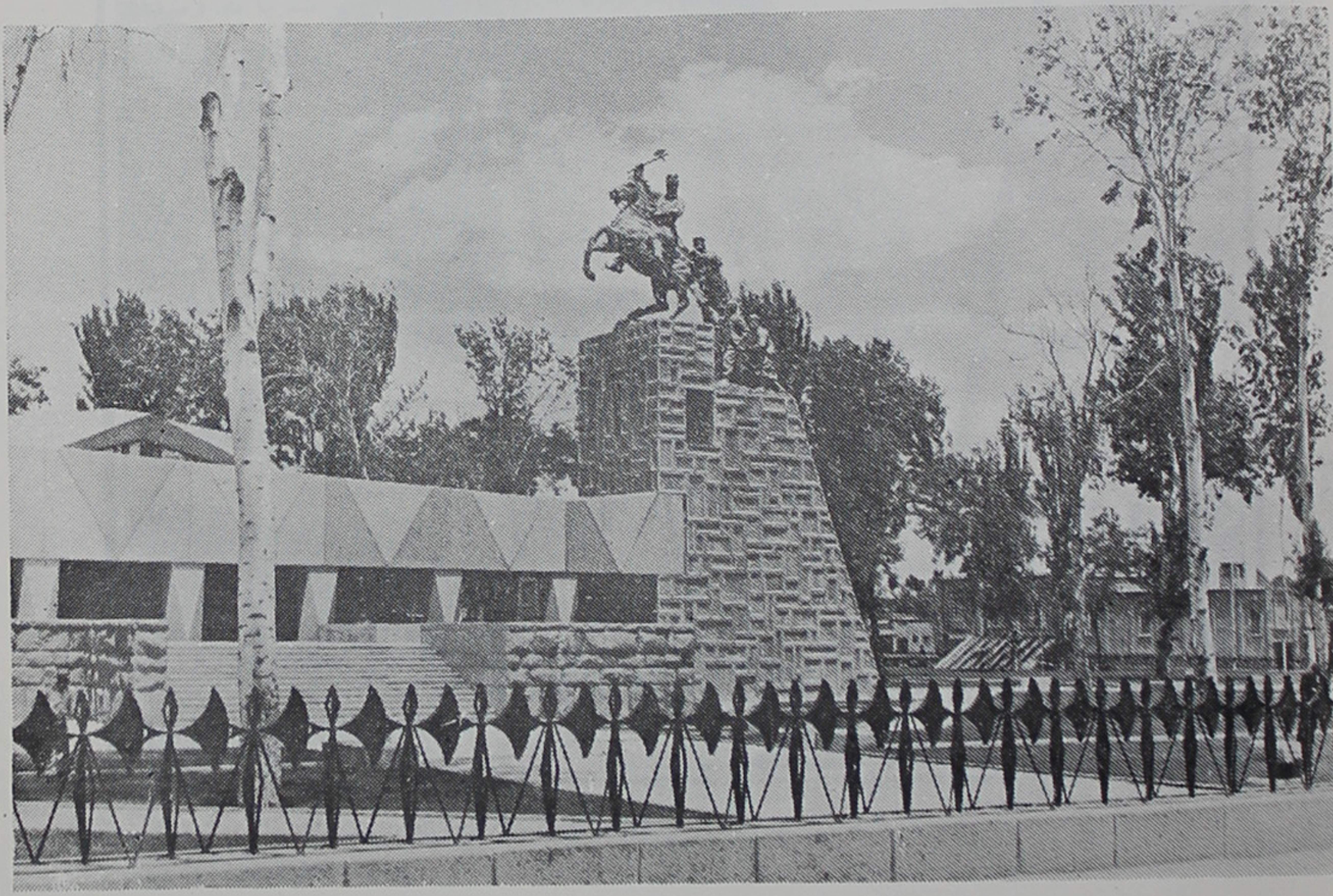


۴۵ـ پیکرهٔ نادرشاه
۴۶ـ آرامگاه نادرشاه در مشهد

۴۵



۴۶





۴۷ ـ پیکرهٔ نادرشاه (طهماسب قلی‌خان) که در زمان
خود او کشیده شده است .

که می‌توان گفت: داستانسرایی درویشان در قهوه‌خانه‌ها، که تا زمان ما می‌ماند و هنوز به‌یکبار از میان نرفته، دنبالهٔ همان کار می‌باشد.

دربارهٔ دودکشی نیز شاه‌عباس یا جانشین او با مالیات سنگین به‌جلوگیری برخاسته و دست به‌کشتن دودکشان باز نکرده‌اند. (تا سالیان دراز مالیات توتون و تنباکو در ایران بسیار سنگین می‌بوده).

با این‌حال داستان به‌یکبار بی‌دژخیمی نگذشته و شاه صفی، جانشین شاه‌عباس، که‌گاهی در ستمگری و بدنهادی از سلطان‌مراد نیز بالاتر رفته، نخواسته خیم خود را نشان ندهد و نام بدی از خود درتاریخچهٔ دودکشی یادگار نگذارد، و باری دو تن را با این‌گناه بیجان‌گردانیده. این پیشامد را نیز تاورنیه می‌نویسد که ما در پایین خود نوشتهٔ او را می‌آوریم. می‌نویسد:

گاهی رخ می‌دهدکه شاه هوس می‌کندکه ازتوتونکشی جلوگیرد. چنانکه گاهی هم از باده‌خواری به‌جلوگیری برخیزد. ولی جلوگیری از توتون بسیار دیر- نپاید. به‌ویژه‌آنکه درآمد بزرگی ازآن راه شاه را هست. زیرا تنها شهراسپهان هر سال چهل هزار تومان[1] مالیات توتون به‌او می‌دهد وتبریز بیست هزار تومان و شیراز دوازده هزار تومان و دیگر شهرها هریکی به‌اندازهٔ انبوهی مردمش مالیات توتون می‌پردازد.

هنگامی شاه صفی از توتونکشی به‌جلوگیری برخاسته بود و شوندش دانسته نشد. بازجویان در شهر می‌گردیدند تا ببینندکسی دود می‌کند یا نه. رسیدند به‌کاروانسرای هندیها، دیدند دو تن بازرگان‌آبرومند هندی دود می‌کشند. در زمان گرفته با زنجیر به‌دربار بردند و شاه فرمان داد بردند در میدان و سرب‌گداخته به‌- گلوهاشان ریختندکه باآن شکنجه جان سپردند[2].

اما ملایان درآن زمان درایران یك دسته به‌نام «اخباری» می‌بوده‌اندکه با دستهٔ دیگر به‌- نام «اجتهادی» کشاکش و دشمنی می‌داشته‌اند. این اخباریان همچون قاضی‌زادهٔ عثمانی و شاگردان او، دودکشی را به‌نام‌آنکه در زمان پیغمبر و امامان نبوده و یادی ازآن در اخبار نشده ناروا می‌شمارده‌اند. ولی دستهٔ دیگرآن را روا شمارده خود نیز ازچبوق و قلیان برخورداری می‌نموده‌اند.

سخنی که دربارهٔ دودکشی در میان علمای شیعه به‌میان‌آمده همین بوده. سپس نیز دستهٔ مجتهدان به‌گفتگو پرداخته‌اندکه این دود روزه را می‌شکند (ابطال می‌کند) یا نه، و برخی از آنان دودکشی را روزه‌شکن نشمارده کار دودکشان را هرچه‌آسانترگردانیده‌اندکه در روزه-

۱ـ آنچه مادانسته‌ایم یك تومان زمان صفوی ارزش ده‌تومان پنج سال پیش ما را داشته‌که امروز می‌بایدگفت پنج و شش برابر بالاتر رفته. از اینجا توان دانست‌که چه مالیات‌گزافی از توتون‌گرفته می‌شده.
۲ـ از ترجمهٔ فارسی سفر نامهٔ تاورنیه با دیگرگردانیدن جمله‌هاآورده شده.

داری نیز از دودکشی بیبهره نمانند.

در ایران در زمینهٔ دودکشی چیزی که رخ داده ومی‌باید در اینجا نوشته شود داستان غلیان است. چنین پیداست که آن را ایرانیان پدید آورده‌اند و نخست غلیان در ایران ساخته شده.

زیرا بی‌گفتگوست که اروپاییان آن را نمی‌داشته‌اند و نمی‌شناخته‌اند، و این است تاورنیه و دیگران ناچار بوده‌اند برای شناسانیدن، در سفرنامه‌های خود یکایك تکه‌های آن را با چگونگی پر کردن و کشیدنش بستایند. شصت و هفتاد سال پس از آن زمان، در پادشاهی شاه سلطان‌حسین،محمدرضابیك نامی به‌فرستادگی از سوی آن پادشاه به دربار لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، رفته و هنوز تا آن هنگام اروپاییان غلیان را نشناخته بوده‌اند و این است از غلیانکشی محمدرضابیك در شگفت می‌شده‌اند و به‌تماشا می‌ایستاده‌اند.

همچنان بی‌گفتگوست که عثمانیان آن را نساخته‌اند. زیرا تاورنیه، که در سفرهای خود از خاك عثمانی گذشته و به‌ایران می‌آمده، غلیان را درگفتگو از ایران و ایرانیان یاد می‌کند و هیچ‌گاه نمی‌گوید آن را در عثمانی نیز دیده بوده.

از اینها پیداست که این افزار شگفت دودکشی میوهٔ هوش و اندیشهٔ دودکشان ایران بوده که می‌باید گفت هنری نشان داده‌اند و همچون عثمانیان و انگلیسیان در تاریخچهٔ دودکشی جایی برای خود بازکرده‌اند، وآنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که نامهای تکه‌های آن (از سرغلیان و میانه و میلاب و نی و شیشه) اززبان فارسی گرفته شده. ولی جای گفتگوست که خود «غلیان» چه واژه‌ای است و ازچه زبانی گرفته شده؟... آیا از «غَلَی» عربی که به‌معنی جوشیدن می‌باشد برداشته‌گردیده؟ اگر چنین است باز جای گفتگوست که چرا از خود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده؟! در اینجاست که داستان تاریکی پیدا می‌کند وگاهی گمانهای دیگری می‌رود.

هرچه هست غلیان ازآغازهای رواج دودکشی در ایران شناخته می‌بوده وبه‌کار می‌رفته، زیرا تاورنیه، که در زمانهای شاه‌صفی و پسرش شاه‌عباس دوم و نواده‌اش شاه سلیمان به‌ایران سفرها کرده، بارها یاد این افزار دودکشی را به‌میان می‌آورد، واز روی هم رفتهٔ سخنان او چنین برمی‌آیدکه غلیان درمیانهٔ زمان شاه‌عباس ساخته شده، و این است به‌گفتهٔ او شاه‌صفی چبوق، ولی شاه‌عباس غلیان می‌کشیده.

بهرحال از پیدایش غلیان نتیجه‌ای هم پیدا شده، و آن اینکه برای غلیان گونهٔ دیگری ازگونه‌های‌توتون رابرگزیده‌اند، و آن را از روی همان نام اروپایی‌گیاه، «تنباکو»[1] نامیده‌اند.

[1]ـ واژهٔ اروپایی «تاباك» و «تاباکو» است. ایرانیان‌که‌گویا از انگلیسیان یا از اسپانیاییان جنوب گرفته‌اند به‌شیوهٔ زبان فارسی‌که نونی پیش از با افزایند به‌آن نیز نون افزوده‌اند.

و این‌گونه توتون که در شیراز کاشته می‌شده، در فارس گونهٔ بسیار بهتری به‌دست آمده که سپس در اروپا نیز شناخته‌گردیده.

با پیدایش غلیان، دودکشان در ایران به‌دودسته‌گردیده‌اند: غلیانکشان و چبوقکشان. درباریان بیشترشان غلیان راپذیرفته‌اند، زیرا نوکرانی می‌داشته‌اند و درست‌گردانیدن غلیان به آنان دشوار نمی‌بوده، وملایان بیشترشان چبوق راگرفته‌اند، زیرادرست‌گردانیدنش آسان‌می‌بوده. از آن‌سوغلیان و آن خروشی که درهنگام دم‌زدن پدید می آوردباگردنکشی‌و برتریفروشی درباریان واعیانها،وخواری‌چبون وفس‌فس آن به هنگام کشیدن با فروتنی فروشی‌ملایان سازگار می آمده.

اعیانها در خانهٔ خودآبدارخانه می‌داشتندکه همانکه غلیان خواستند داده شود. در میهمانیها نیز بایستی نوکر غلیان را به‌دست‌گیرد و همراه‌آقا برود. برای سفر نیز اندیشه به‌کار برده «قبل و منقل» پدیدآوردندکه درمیان راه پیاپی به‌روی اسب نیز غلیانکشی توانند. همانا نیهای دراز مارپیچی برای همین می‌بوده.

محمد رضا بیك، فرستادهٔ شاه سلطانحسین به‌دربار لوئی چهاردهم، در سفر با همهٔ سختیهای بسیار آن، غلیان خود را همراه می‌داشته، و در رسیدن به‌پاریس، که با شکوه رسمی پذیرایی از او می‌شده، محمد رضا بیك به‌روی اسب راه می‌پیموده و دو سوار از این ور و آن‌ور، یکی‌شمشیر او را و دیگری غلیانش رابه‌دست‌گرفته‌همراهی می‌نموده‌اند. نویسندهٔ‌فرانسه‌ای که داستان سفر آن فرستادهٔ ایرانی راکتابی‌گردانیده، دربارهٔ غلیانکشی محمد رضابیك درمیان راه تکه‌ای می‌نویسدکه بهتر است در اینجا بیاوریم.

محمد رضابیك می‌بایسته از پاریس به‌ورسایل[1] برود تا لویی را ببیند و برای این‌کار کالسکهٔ پادشاهی را برایش فرستاده دستگاه باشکوهی‌آماده‌گردانیده بوده‌اند.

نویسندهٔ فرانسه‌ای این داستان را سروده چنین می نویسد:

چون به‌میانهٔ راه پاریس و ورسایل[1] رسیدند سفیر خواهش کرد که کالسکه راآهسته برانند تا او غلیانی بکشد، و برای این‌کار راه شگفت‌آوری اندیشیده بود. زیرا همانکه دستور داد، غلام سیاهی سواره، رکاب به‌اسب زده به‌جلو در کالسکه تاخت و غلیان راکه‌آب ریخته و آماده می‌داشت، بی‌درنگ با تنباکو انباشت و آتش به‌روی‌آن‌گذاشت، وآنگاه چین و خم لولهٔ چرمین و درازی راکه یك سرش به‌غلیان می‌بوده، از هم بازکرده سر دیگرش را به‌دست‌آقای خود داد، و باآنکه کالسکه‌چی همان زمان راه افتاد راهپیمایی جلوگیر غلیانکشی او نمی‌شد و از تکان آتش تنباکو نمی‌ریخت. این شگفتتر که‌آتش افروخته همراه می‌داشتند و نیاز به‌افروختن آن پیدا-

۱ـ مقصود همان «ورسای» است. ـ گردآورنده.

نکردند[1].

از آن سوی چبوقکشان توتون را در نیکی و نیکتری به‌چند درجه گردانیدند که ملایان و توانگران نیکترش را می کشیدند. در چوب چبوق و سر آن نیز سلیقه‌ها به‌کار رفت و عنوانها برای برتری‌فروشی به‌دست افتاد.

از چیزهای شنیدنی است که ملایان به‌درازی چبوق معنی دادندی. علما بایستی چبوقشان دراز باشد که چون راست می نشینند و سر آن را به‌میان دولب می گیرند سر دیگرش به‌روی زمین باشد و نیاز پیدا نکنند که به‌دست گیرند و یا خم شوند. بی‌گمان اگر به‌یك ملایی در بزمی چبوق کوتاه آوردندی به‌او برخوردی و خشمناکش گردانیدی.

برخی از مجتهدان، که دیه خریده و دارایی اندوخته و شیوهٔ اعیانی می‌داشتند، آنان نیز غلیان کشیدندی و آبدارخانه داشتندی، و چون به‌میهمانی یا به‌بزمی رفتندی بایستی غلیان «نایب امام» را نوکری به‌دست گیرد و همراه برد و در آنجا نیز پیش ازهمگی غلیان او به‌دستش داده شود. اگر چنین رخ دادی که دو مجتهد با هم بودندی، کشاکش بر سرپیش افتادن غلیان برخاستی، در تبریز که ملایان اعیان، از حاجی میرزا احمد و حاجی میرزا جواد وحاجی میرزا-عبدالرحیم و حاجی میرزاکریم و ثقة‌الاسلامها و دیگران فراوان بوده‌اند، از این‌گونه کشاکشها بسیار رخ داده. یکی ازآنها درخانهٔ میلانیها بوده که میانهٔ نوکران حاجی میرزا حسن باکسان حاجی میرزاکریم (عمو و برادرزاده) روی داده که میرزا محمد تقی حجة‌الاسلام داستان آن را به‌زبان عربی به‌شعر کشیده:

أَمَا سَمِعْتَ غَزْوَةَ الغَلْيانِ   فی‌مَجْلِسِ العَزاءِ لِلْمیلانی

دربارهٔ غلیان وچبوق دو داستان شوخی‌آمیزی هم هست که بیجا نیست در اینجا یاد-کنیم:

۱. حاجی‌تاج نامی، که یکی از روضه‌خوانان باده‌خوار و بیدین خراسان می‌بوده، چون آواز بسیار خوشی می‌داشته و موسیقی را نیك می‌دانسته، به‌تبریز آمده به‌دستگاه محمد-علی‌میرزای ولیعهد پیوسته بوده که در بزمهای باده‌خواری درباریان آواز خواندی و در ماه محرم در تکیهٔ دولتی و در دیگر جاها به‌منبر رفتی و روضه خواندی، و یکی ازکارهای او این بودی که برای خوشایند درباریان دروغهای شگفتی ساختی و مردم را دست انداخته بالای منبر خواندی. یکی از دروغهای او که در تکیهٔ دولت گفته و مردم راگریانیده این بوده:

«چون جنازهٔ حرّ راآوردند حضرت‌چندان‌گریست که بیتاب گردید. صداکرد خواهرجان

۱ــ این سفرنامه درروزنامهٔ عصرجدید، ترجمه‌شده وما این‌تکه را ازآنجا برداشته و باکوتاه‌گردانیدن‌آورده‌ایم.

غلیانی چاق کنید. زینب خاتون گریان و نالان عرض کرد: برادر غلیان حاضر، تنباکو حاضر، آتش حاضر. ولی آب نیست. امان از بی‌آبی...»

۲. یکی از آشنایانم می‌گوید: هنگامی که جوان می‌بودم، روزی با ملایی در خانه‌ای میهمان می‌بودیم چون سفره راگستردند و به‌خوردن پرداختیم ملا به‌شیوهٔ دکانداری خود سخنانی می‌گفت. مثلا از خربزه می‌خورد و چنین می‌گفت: «خربزه از میوه‌های بهشت است. در حدیث دیده‌ام مَنْ أَكَلَ بِطِّيخاً فَلَهُ عَشَرَ حَسَنَةٌ.» چون میزبان قاشوقی از افشره پرکرده به‌او می‌داد چنین می‌گفت: «مشهدی اکبر، خدا از شربتهای بهشت نصیبت کند، خوردنی است آنها!» خوراکهای خوشمزهٔ این جهان را می‌خوردیم، ولی همه ستایش از خوراکهای آن جهان بود.

پس از ناهار که نوبت به‌دودکشی رسید آقا غلیان می‌کشید برای من نیز میزبان چبوقی از کیسهٔ خود چاق کرده پیش داشت. من گرفته به‌شوخی چنین گفتم: «خدا از چبوقهای بهشت نصیبت کند.»

ملا از این سخن رنجید و با پرخاش چنین گفت: «شما به‌دین سخریه می‌کنید؟! راست می‌گویند که جوانهای این دوره همه بیدینند.» من چون دیدم رشته به‌درازی می‌انجامد به‌پاسخ پرداخته چنین گفتم:

کجای این سخن ناراست است تا «سخریه» شمرده شود؟!

گفت: مگر در بهشت چبوق هم هست؟!

گفتم: چرا نباشد؟! اگر چوبوق حرام است چرا می کشید؟! اگر حلال است پس در بهشت هم خواهد بود.

گفت: خدا در قرآن وعدهٔ چبوق و غلیان نداده.

گفتم: راست است. ولی فرموده: فِيهِ مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُس.

گفت: شما بیدینها درستان هم روان است.

من دیگر پاسخی نداده به‌خاموشی گراییدم و پس از کمی برخاسته بیرون رفتم.

از سخن خود دور نیفتیم. چنانکه ازگفته‌های تاورنیه برمی‌آید ایرانیان از همان آغاز دلبستگی بسیار به‌دودکشی پیداکرده‌اند، و این خود باری به‌دوش کارگران و رنجبران می‌بوده که با تن‌فرسایی و سختی کشی پولی به‌دست آورند و بخشی از آن را به‌توتون یا تنباکو داده دودکنند. جمله‌های خود تاورنیه این است:

> ایرانیان از زن و مرد به‌کشیدن توتون خوگرفته‌اندکه بریدن توتون از ایشان با بریدن زندگیشان یکسان است. بسیاری از آنها از نان توانندگذشت و از توتون نتوانندگذشت. کارگران همانکه پولی به‌دست آوردند یا مزدی گرفتند نخست بخشی از آن را برای توتون جداگرده‌نند.

از آن‌سو چنین پیداست که ایرانیان چنانکه دودکشی را از عثمانیان گرفته بودند آن را به‌هندوستان و دیگران داده‌اند. اگرچه در آن زمان انگلیسیان و دیگر اروپاییان به‌هندوستان و جاوه و جزیره‌های مالیزی راه بازکرده آمد ورفت می‌داشته‌اند و می‌توان پنداشت که دودکشی را به‌آنجاها اینان رسانیده‌اند.

ولی آنچه راکه در پیش دربارهٔ ایرانیان و عثمانیان گفتیم دربارهٔ ایرانیان و هندوستانیان نیز راست است. چه در آن زمانها ایران یکی از دولتهای بزرگ و بنام آسیا به‌شمار می‌رفت و هنایش ایرانیان به‌هندوستان ده بودی که هنایش اروپاییان یکی نبودی. آنگاه رواج غلیان و چبوق‌دراز در هندوستان و آن پیرامونها نیك می‌فهماند که رسانندهٔ دودکشی به‌آنجاها ایرانیان بوده‌اند.

به‌هرحال چنانکه انگلیسیان دودکشی را از آمریکا آوردند و پایپ را در اروپا روان گردانیدند، و عثمانیان آن را به‌آمریکا و آسیا رسانیدند و چبوق دراز را به‌دست مردم دادند، ایرانیان نیز آن را به‌هندوستان و دیگرجاها رسانیدند و برای آنکه چبوق تنها نباشد غلیان را پدید آوردند.

راستی هم چبوق و غلیان، دویست و پنجاه سال بیشتر، با هم می‌ساختند و راه می‌رفتند، که چه درسوگواریها و چه در شادمانیها بزم‌آرایی کرده، چبوق با فس‌فس خود وغلیان با قلقلش مایهٔ سرگرمی می‌شدند، و از کلبهٔ گلین بینوایان گرفته تا کاخ زرنگار پادشاهان پا می‌گذاردند، و با آنکه از خویشان نزدیك ساغر و صراحی می‌باشند همچون آنها بدنام نبوده تا درون مسجدها و خانگاهها راه می‌یافتند، و بدین‌سان باسری‌گرم و دل‌تهی روزگار می‌گذرانیدند تادرشصت و پنجاه سال پیش ناگهان سیغار از اروپا به‌ایران رسید و خود هماورد دلازاری برای چبوق و غلیان گردید.

ما نمی‌دانیم سیغار نخست درکجا پیدا شده و از نام آن گمان می‌بریم در اسپانیا پدید آمده، هرچه هست به‌ایران از راه روسیه رسیده و نخست «پاپیروس» خوانده می‌شده که گویا نام روسیش می‌باشد.

شنیدنی است که چون سیغار به‌ایران رسیده تا دیرگاه اعیانان و بازرگانان آن را خوار داشته نپذیرفته‌اند و ملایان شایندهٔ خود ندانسته‌اند، و با آنکه بهایش ارزان و افزارهایش سبك می‌بوده جز جوانان و نواندیشان به‌آن نمی‌گراییده‌اند. لیکن این ایستادگی کم کم سست گردیده و اکنون چنانکه می‌دانیم سیغار رواج بسیار یافته وچبوق و غلیان را به‌کنار زده و نزدیك است که دستگاه آنها را به‌یکبار برچینند.

گفتار چهارم

یك‌داستان تاریخی دربارهٔ توتون و تنباکو

در ایران دربارهٔ توتون و تنباکو یك داستان تاریخی نیز رخ داده و از دودکشان یك مردانگی پسندیده پدیدارگردیده که می‌باید در اینجا یادکنیم. این داستان پیشامد «رژی» است که در زمان ناصرالدین شاه رخ داده و آغاز بیداری تودهٔ ایران به‌شمار رفته.

باید دانست ناصرالدین شاه درآخرهای زمان خود چند امتیازی در ایران به‌اروپاییان داد که همهٔ آنها از روی خامی و آشکاره به‌زیان ایران بود. ازجمله در سال ۱۲۶۸ (۱۳۰۶قمری)، که شاه بار سوم به‌سفر اروپا رفته بود، امتیاز توتون و تنباکوی ایران را به‌یك انگلیسی واگذاشت. بدین‌سان که خرید توتون و تنباکوی ایران و همچنین فروش‌آن، چه در درون کشور و چه در بیرون‌آن، سپرده به‌آن انگلیسی باشد و او سالانه پانزده هزار لیره به‌دولت پردازد و از سود ویژه یك چهاریك دولت را باشد.

چنانکه‌گفتیم این دادوستد بسیار خام و خود به‌زیان ایران می‌بود. زیرا از یك‌سو دست و پای توتونکاران و تنباکوکاران را می‌بست و رشته را به‌دست یك انگلیسی می‌داد که توتون و تنباکوی ایشان را به‌هر بهایی که خود خواست بخرد، و از یك‌سو دستگاه بازرگانان توتون و تنباکو را برمی‌چید که چه در درون‌کشور و چه در بیرون‌آن خرید و فروش نتوانند. از یك‌سو نیز آنچه دولت خواستی‌گرفت (که سالانه پانزده هزار لیره باشد) بسیارکم می‌بود.

درآن‌زمان دراستانبول یك روزنامهٔ ایرانی به‌نام اختر چاپ می‌شدکه نویسندهٔ آن، میرزا-طاهر قرجه‌داغی، مردی با فهم و دلسوز می‌بود، و او گفتاری در روزنامهٔ خود نوشته این روشن‌گردانید که دولت ایران دراین داد و ستد چه‌اندازه فریب خورده زیرا روشن گردانید که در عثمانی، که کشت توتون و تنباکو به‌اندازهٔ ایران نیست، دولت تنها فروش در درون کشور را به‌یك‌کمپانی واگذارده در برابر آنکه سالانه هفتصد هزار لیره بپردازد واز سود ویژه پنج‌یك دولت را باشد. ببینید جدایی ازکجا تا به‌کجاست.

مردم این حساب را نمی‌دانستند وایرانیان درآن زمان دربند سود وزیان‌کشور نمی‌بودند. درآن زمان این سهشها در میان نمی‌بود و هرکسی با پای خود تنها آن می‌دانست که به‌کار یا پیشه‌ای پردازد وپولی به‌دست‌آورد و زندگانی خانوادهٔ خود را راه اندازد، و یکی هم از نماز و روزه باز نماند و به‌ملایان دلبستگی و پیروی نماید. دربارهٔ‌کشور می‌گفتند: «مملکت مال صاحب‌الزمان است خودش حفظ می‌کند.» این‌است امتیازهایی که دولت می‌داد، مردم نه-جستجویی می‌کردند و نه به‌گفتگویی می‌پرداختند. لیکن در این امتیاز زیان به خود مردم می-رسید. زیراکشاورزان بایستی کالای خود را به‌بهای کمترفروشند، ودودکشان توتون و تنباکو را با بهای‌گرانترخرند، و بازرگانان توتون وتنباکو، که‌گروهی می‌بودند و ازآن راه سود بسیاری می‌بردند، دستشان کوتاه باشد.

از آن‌سو گیرندهٔ امتیاز آن را به‌دیگری فروخته و او کمپانیی درلندن با سرمایهٔ ۶۵۰،۰۰۰ لیره برپا گردانیده و کارکنان بسیاری به‌شهرهای ایران فرستاده بودکه از بهار سال ۱۲۷۰ (۱۳۰۸ قمری) به‌کار پرداخته بودند، و ایرانیان از دیدن آنان رم می‌خوردند و از آمیزششان دل آزرده می‌گردیدند.

از اینها گذشته، در آن زمان در ایران دو نیرو در کار می‌بود: یکی نیروی دربار و دیگری نیروی ملایان، و ملایان همیشه فرصت جستندی که جلو مردم افتند و تکانی پدیدآوردند و در برابر دولت نمایش داده جایگاه خود را استوارتر گردانند و این پیشامد فرصتی می‌بود که نبایستی از دست دهند. به‌ویژه که در این هنگام ملایان گردنکش آزمندی همچون حاجی‌میرزا جواد در تبریز وآقانجفی در اسپهان می‌بودند.

پس‌از همهٔ اینها دولت امپراتوری روس، دشمن سیاسی انگلیس، از پاگذاردن انگلیسیان به‌شمال ایران بسیار ناخشنود می‌بود و با دست کارکنان خود کوششها می‌کرد. این شوندها روی هم آمده در تودهٔ مردهٔ ایران تکانی پدیدآورد.

مردم از روز نخست ناخشنودی می‌نمودند. همانکه داستان بیرون افتاد بازرگانان نامه‌ای به‌عنوان دادخواهی نوشتند و با دست میرزا علیخان امین‌الدوله به‌شاه رسانیدند. ولی چون ناصرالدین شاه و میرزا علی اصغرخان اتابك، که صدر اعظم می‌بود، هواداری سخت از امتیاز می‌نمودند پروایی نکردند. چون در آن میان کارکنان کمپانی نیز به‌شهرها پراکنده شده به‌کار پرداختند ناخشنودی فزونتر گردید و کم کم رویهٔ شورش پیدا کرد.

پیش از همه تبریز به‌کار برخاست و مردم آگهیهای کمپانی را که به‌دیوار چسبانیده بود پاره کردند، و به‌جای آن نوشته‌های شورانگیز چسبانیدند. امیرنظام‌گروسی پیشکار مظفرالدین‌میرزا و فرمانروای آذربایجان می‌بود. ولیعهد از او خواست که به‌مردم سخت‌گیرد و به‌شورندگان کیفر دهد. امیرنظام نپذیرفته از کار کناره جست.

کمپانی ناگزیر شده خواست دلجویی کند و پیشنهاد کرد که کارکنانش در آذربایجان از خود آذربایجانیان باشند. ولی مردم این را نپذیرفتند و به‌شور و تکان افزودند.

پس از تبریز، اسپهان و شیراز به‌تکان آمد. سپس در تهران نیز شور و جنبش پیدا شد. در همه جا ملایان پیشگام می‌بودند. در تبریز حاجی‌میرزا جواد، در اسپهان آقانجفی، در تهران میرزا حسن آشتیانی و دیگران پا در میان داشتند. این زمان مجتهد بزرگ شیعه، که انبوه ایرانیان به‌او «تقلید» می‌داشتند، میرزا محمد حسن شیرازی بود که در سامرا می‌نشست و بی‌تاج وتخت فرمان می‌راند. اینان از ایران به‌او نامه‌نویسی می‌کردند و او نیز تلگرافهایی به‌شاه فرستاد. شاه دانست که ملایان‌میدان یافته‌اند ومی‌خواهند زور خودرا به‌او نمایند وبه‌بدی کارخودپی برد، ولی چه توانستی کرد؟! امتیاز داده شده و کمپانی برپا گردیده و کار آغاز یافته بود. چاره‌ای که

به‌اندیشهٔ دولت می‌رسید آن بود که با کمپانی گفتگو کند که از فروش در درون کشور چشم پوشد وتنها فروش دربیرون کشور به‌آن سپرده شود و اتابك با دستور شاه به‌چنین گفتگویی پرداخت. ولی ملایان نبیوسیدند ویك راهی که به‌اندیشه‌شان رسید آن بود که مردم را از دودکشیدن بازدارند و میرزای شیرازی فتوایی بدین‌سان فرستاد:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الیوم استعمال تنباکو و توتون بِأَیِّ نحوٍ کان در حکم محاربه به‌امام زمان است عجل‌الله فرجه.

این فتوی نخست به‌اسپهان رسید و سپس به‌تهران آمد و در اندك زمانی در میان مردم پراکنده‌گردید. مردم فرمانبرداری نمودند و دکانهای تنباکو و توتونفروشی بسته گردید. در انجمنها وبزمها دودکشی ازمیان برخاست. کسانی به‌دلخواه واز روی باور وکسانی رویه‌کارانه وازراه ترس، چبوق‌وغلیان وسیغار را به‌کنار نهادند. درباریان خواه وناخواه پیروی نشان‌دادند. این کار چنان انجام‌گرفت که مایهٔ شگفت اروپاییان شد و اندازهٔ چیرگی ملایان به‌توده دانسته‌گردید. لیکن چنانکه بسیاری از پیرمردان زمان ما از پیرمردان زمان جوانی خودشان شنیده‌اند وبه‌یاد می‌دارند، این فرمانبرداری از دودکشان تنها دربیرون می‌بوده ودر درون خانه‌ها ازکشیدن چبوق و غلیان باز نمی‌ایستاده‌اند یابهترگوییم: خودداری نمی‌توانسته‌اند. لیکن همین‌اندازه هم به‌کمپانی زیان بزرگی توانستی زد. ازآن سوی خود شورش و جنبش مردم مایهٔ بیمی برای دولت می‌بود و می‌بایست به‌جلوگیری کوشد.

ناصرالدین شاه نخست از راه زورآزمایی درآمد وکسانی به‌نزد میرزا حسن آشتیانی فرستاد که یا باید از سخن خود بازگشته درمیان مردم غلیان بکشید و یا از تهران بیرون روید. میرزای‌آشتیانی‌بیرون رفتن رابرگزید. ولی هنگامی که‌آماده می‌گردید، تهرانیان بازارها رابستند و درگرد خانهٔ او انبوه شدند. ملایان نیز به‌آنجا درآمده چنین‌گفتند: «ما نیز با شما خواهیم رفت.» مردم درکوچه‌ها و خیابانها می‌گریستند و زنها شیون می‌کردند.

ناصرالدین شاه‌کسانی را فرستاد و پیام داد: فروش در درون‌کشور ازکمپانی‌گرفته شد و آزادگردید. آقایان دیگر ایستادگی ننمایند و غلیان‌کشند تا مردم نیز آزاد باشند. لیکن ملایان به‌این پیام ارجی ننهادند و میرزای‌آشتیانی پاسخ داد: چون فتوی را به‌نکشیدن غلیان و چبوق میرزای شیرازی داده باید فتوی‌به‌کشیدن را هم او دهد.

در همان روز به‌هنگامی که یکی از ملایان می‌خواست همراه یکی از درباریان به‌دربار رود وگفتگو کندگروهی ازمردم دنبال او راگرفتند وچنین خواستندکه با زور به‌درون ارك روند. سربازان بادستور کامران‌میرزا شلیك کردند که هفت‌تن کشته‌شده و بیست‌تن بیشترزخمی گردیدند.

از این پیشامد شورش بیشترگردید و این بیگمان بود که اگر زد و خوردی میانهٔ دربار با شورشیان پیش آید، بیشترسربازان‌فرمانبرداری افسران‌نخواهند داشت‌بلکه‌به‌شورشیان خواهند پیوست.

دولت خود را در برابر ملایان ناتوان می‌دید، از آن‌سوی اروپاییان که در تهران می‌بودند بیمناك می‌زیستند و به‌جانهای خود می‌ترسیدند. از این‌رو، شاه ناچار گردید سپر اندازد و با کمپانی به‌گفتگو پرداخته باپذیرفتن پانصدهزار لیره تاوان او را به به‌همزدن امتیاز واداشت، و چون دولت پول نمی‌داشت که‌آن تاوان بپردازد به‌بانك شاهنشاهی وامدارگردید و این نخست وام دولت ایران بود.

این داستان از چندرو ارجدار بود:

نخست‌آنکه توده زور خود را دانسته این فهمیدندکه اگر دست به‌هم دهند و بشورند، دولت در برابر ایشان‌کاری نخواهد توانست. تا آن روز در ایران چنان شورشی رخ نداده و مردم به‌چنین توانایی در توده پی نبرده بودند.

دوم مردم‌به‌کارهای توده‌و کشوردلبستگی پیداکرده این دانستندکه‌پادشاه و وزیران در بند سود توده نمی‌باشند و فریب به‌آن‌آشکاری از بیگانگان می‌خورند و آن خوشگمانی که به‌شاه و وزیران می‌داشتند وخرد چهل مردرا دریك وزیر، وخرد چهل وزیر را دریك شاه می‌پنداشتند، از میان رفت.

اینها نتیجه‌های نیك‌آن بود وزمینه به‌جنبش مشروطه‌خواهی‌آماده گردانید. ولی یك نتیجهٔ بد نیز با خود می‌داشت و آن اینکه چون ملایان ازاین‌کشاکش فیروز درآمدند و آن پیشرفت شگفتی‌که فتوای میرزای شیراز درمیان مردم یافت بسیاری از بازرگانان و کشاورزان و درباریان را واداشت که پسران خود را برای درس خواندن و مجتهد شدن به‌نجف و سامرا فرستند. از همه شگفتترکار درباریان سودجو بودکه هریکی ازآنان که چند پسر می‌داشتند یکی را به‌درس خواندن می‌فرستادکه مجتهدی در خاندان ایشان باشد که هم از زور بازوی دربار سودجویند و هم از پاسداری‌که مردم را به‌ملایان می‌بود بهره یابند.

در اینجا تاریخچه به‌پایان می‌رسد. آنچه باید در پایان یادآوری کنیم آن است که ما در این دفتر سخنی از بدی دودکشی یا از زیان‌آن به‌تندرستی نراندیم، زیرا نخواستیم به‌کاری‌که ویژهٔ پزشکان است پردازیم.

لیکن دودکشی اگر هم زیانمند نباشد، این اندازه ناشناسی که بیشتر دودکشان به‌آن گرفتارند بی‌گمان زیانمند است و این چیزی بسیار آشکار است‌که هرکسی تواند دانست. اگر این اندازه ناشناسی را در خوراکهای سودمند بکنندآن نیز زیان خواهد داشت.

لیکن چنانکه ازهمین تاریخچه پدیدار است برای جلوگیری از اینگونه کارها سخت‌گرفتن و یا بها راگرانتر گردانیدن و مانند اینها سودی نتواند داشت و چه بساکه به‌آزمندی دودکشان بیفزاید و یگانه راه چاره‌آن است که بزشکان و دانشمندان در این باره چیزهایی نویسند وگفتارهایی رانند و زیان دود با بی‌اندازگی آن را با زبان پند و با دلیلهای دانشی بازنمایند و ما امیدمندیم کسانی به‌این کار خواهند پرداخت.

دیباچهٔ کتاب نادرشاه*

(شهریور ۱۳۲۴)

یکی ازآرزوهای ماست که چنانکه باکتابهای زیانمند دشمنی نموده به‌نابودی آنها می‌کوشیم به‌کتابهای سودمند هواداری نشان داده به‌فراوان‌گردانیدن آنها کوشیم. یکی از زمینه‌هایی که ما دوست می‌داریم کتاب نوشته شود ویا به‌چاپ رسدتاریخ است. تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ جهان هریکی زمینهٔ‌گشادهٔ دیگری است که به‌کتابهای بسیاری نیاز دارد.

یکی از موضوعها درتاریخ، داستان نادرشاه است. نادرشاه نزدیك به‌زمان ما بوده، دویست سال بیشتر از زمان او نگذشته، با این حال تاریخش تاریك است. آنچه ما دربارهٔ نادرشاه می‌دانیم خبرهایی است که میرزا مهدیخان و برخی کسان دیگر درآن زمان نوشته‌اند. تاکنون کسی به‌جستجوی دانشمندانه، بدان سان که شیوهٔ تاریخنویسی این زمان است، نپرداخته؛ روی‌هم‌رفته اندازهٔ بزرگی و نیکی این پادشاه تاکنون دانسته نشده.

برای مثال می‌گویم: یکی از بدیهای نادرشاه آدمکشیهای آخر عمر او را شمرده‌اند. میرزا مهدیخان دراین‌باره به‌جمله بندیهای ادیبانهٔ شگفتی پرداخته.

بی‌گفتگوست که رفتار نادر ستمگرانه بوده، ولی هیچ دانسته شده که مردم نافهم ایران باآن پادشاه رفتار بسیارستمگرانه‌تری می کرده‌اند؟!... تاکنون کسی این رانوشته‌است؟!.. کسی ازآن سخن رانده است؟!..

همه می‌دانند که نادرشاه هنگامی به‌کار برخاست که ایران به‌یکبار استقلال خود را از دست داده ازآرامش و ایمنی هم بیبهره شده بود، زیرا در زمان سلطان حسین افغانها آمده و پایتخت ایران (شهراسپهان) را گرفته به‌پادشاهی پرداختند. از سوی دیگرعثمانیها آذربایجان و

* ۵ شهریور ۱۳۲۴.

کردستان و کرمانشاهان و همدان را گرفته استوار نشستند و با افغانان دربارهٔ تقسیم ایران پیمان‌بستند. از سوی دیگر روسها قفقاز و گیلان را گشاده به‌فرمانروایی آغاز کردند.

بدین‌سان سه‌دولت بیگانه دراین کشور حکمروا بودند. گذشته از اینها درگوشه و کنارها بیش از ده تن از خود ایرانیان کوس خودسری می کوفتند. پادشاه رسمی ایران، شاه‌تهماسب، که با گریختن از اسپهان، از چنگال افغانان رها شده بود، از ناتوانی و زبونی گاهی در قزوین و هنگامی در آذربایجان و زمانی در مازندران روز می‌گذرانید.

در چنین هنگام بدبختی کشور، نادر سر برآورد و با یك شرق دست شگفت بیگانگان را ازکشور بیرون راند و خودسران را یکایك از میان برداشت. به‌افغانان گوشمال بسزا داده عثمانیان را در جنگهای پیاپی بشکست که بدین‌سان نه‌تنها استقلال، آبروی ایران را هم باز‌گردانید. باعثمانیان به‌گفتگو درآمده آزادساختن صدهزارها زنان ایرانی را، که اسیروبرده وار درمیان خود خرید و فروش کرده بودند، خواستار شد.

پس‌از انجام این کارها، باآنکه بی گفتگو بودکه خود اوپادشاه خواهد بود، به‌تودهٔ مردم احترام‌گذارده بزرگان کشور را به‌دشت مغان خواست و با دست‌آنها بودکه تاج پادشاهی را به‌سر گذاشت. پس ازپادشاه شدن به‌خوشگذرانی وتن‌آسایی نپرداخته به‌یك رشته‌کارهای دور‌اندیشانهٔ بزرگی پرداخت و ایران را بزرگترین دولت آسیاگردانید.

اینها کارهای آن پادشاه غیرتمند بودکه می کرد. ببینیم مردم چه‌کار می کردند؟...

افسوس‌آور است‌که مردم نافهم ایران به‌استقلال کشور، که نادر بازگردانیده بود، بها نمی‌دادند، به‌آن‌نام و آبرویی که دولت ایران درجهان پیداکرده بود ارج نمی گذاردند. این بود کارهای نادر در نزدآنان بزرگ نبود، بلکه نادر چون می‌خواست شیوهٔ زشت دشنام و نفرین راکه کالای بسیار پست دستگاه شیعیگری است ازمیان بردارد، اینان رنجیدگی از او می‌نمودند. به‌خاندان بیکارهٔ صفوی دلبستگی نشان داده بسیار می‌خواستندکه پادشاهی باآن خاندان باشد.

می‌نشستند و با صد نافهمی چنین می گفتند: «حالاکه کارها درست شد پس چرا تاج و تخت را به‌دست صاحبش نمی‌سپارد؟!» یا می گفتند: «پس آن‌کارها را می کردی‌که خودت پادشاه شوی؟!»... اگرکسی پاسخشان داده می‌گفت: «آخر از صفویان‌کاری برنمی‌آید.» می گفتند: «بسیارخوب، یك‌شاهزاده را پادشاه‌گرداند و خودش پیشکارباشد وکارهارا راه برد.» ببینید تا چه‌اندازه نافهم و شوم بوده‌اند.

بدبختان نمی‌اندیشیدندکه پادشاه برای نگهداری کشور است وهرکسی که بهتر توانست کشور را نگهدارد و مردم راآسوده‌گرداند به‌پادشاهی شایسته‌تر است، نمی‌اندیشیدند پادشاهی به‌پیشانی صفویان نوشته نشده که جز آنها پادشاه نباشد، نمی‌اندیشیدندکه صفویان برای‌کشور بوده‌اند، نه‌کشوری برای صفویان.

با ایــن نافهمیهای شوم خــود با چنان پادشاه بزرگی دشمنی نشان می‌دادند. شعرهای ریشخندآمیز سروده به‌میان می‌انداختند، هرزمان در جای دیگری یك قلندر بچه‌ای پیداکرده به‌نام‌آنکه از خاندان صفوی است بر سر اوگرد می‌آمدند و درفش نافرمانی می‌افراشتند.

این نامردی تا به‌آنجا رسیدکه‌هنگامی که نادر در عراق در جلو عثمانیها شکست خورده و تا همدان بازگشته درآنجا به‌گـردآوردن سپاه و بسیجیدن افزار می‌کوشیدکه دوباره به‌جنگ عثمانیها رود، در چنان هنگامی کـه ایرانیان می‌بایست با سرو جان به‌یاوری‌آن سردار غیرتمند شتابند، ناگهان دانسته شد مرد بلوچی که با افغانان به‌ایران‌آمده و در ستمگریهای‌آنان همدستی نموده و سپس به‌نادر پناهنده بود، درکوه‌کیلویه درفش هواخواهی شاه تهماسب را بر افراشته و مردم‌کوه‌کیلویه و شوشتر وآن پیرامونها بـا او همدستی نموده‌اند. ایــن نمونه‌ای از رفتار پست ایرانیان بوده.

اینها تاکنون‌گفته یا نوشته نشده. مردم با این‌رفتار پست خود نادر را از شیوهٔ میانه‌روی و خونسردی‌که داشت، بیرون‌آوردند. نادر نه، شما ــ اگر با چنان‌کوششهایی با چنین رفتاری روبروگردیدآیا خــودداری خواهید توانست؟ آیا نخواهیدگفت: اینها جانورهای پست مردم‌آزارند، اینها را بایدکشت و نابودگردانید؟...

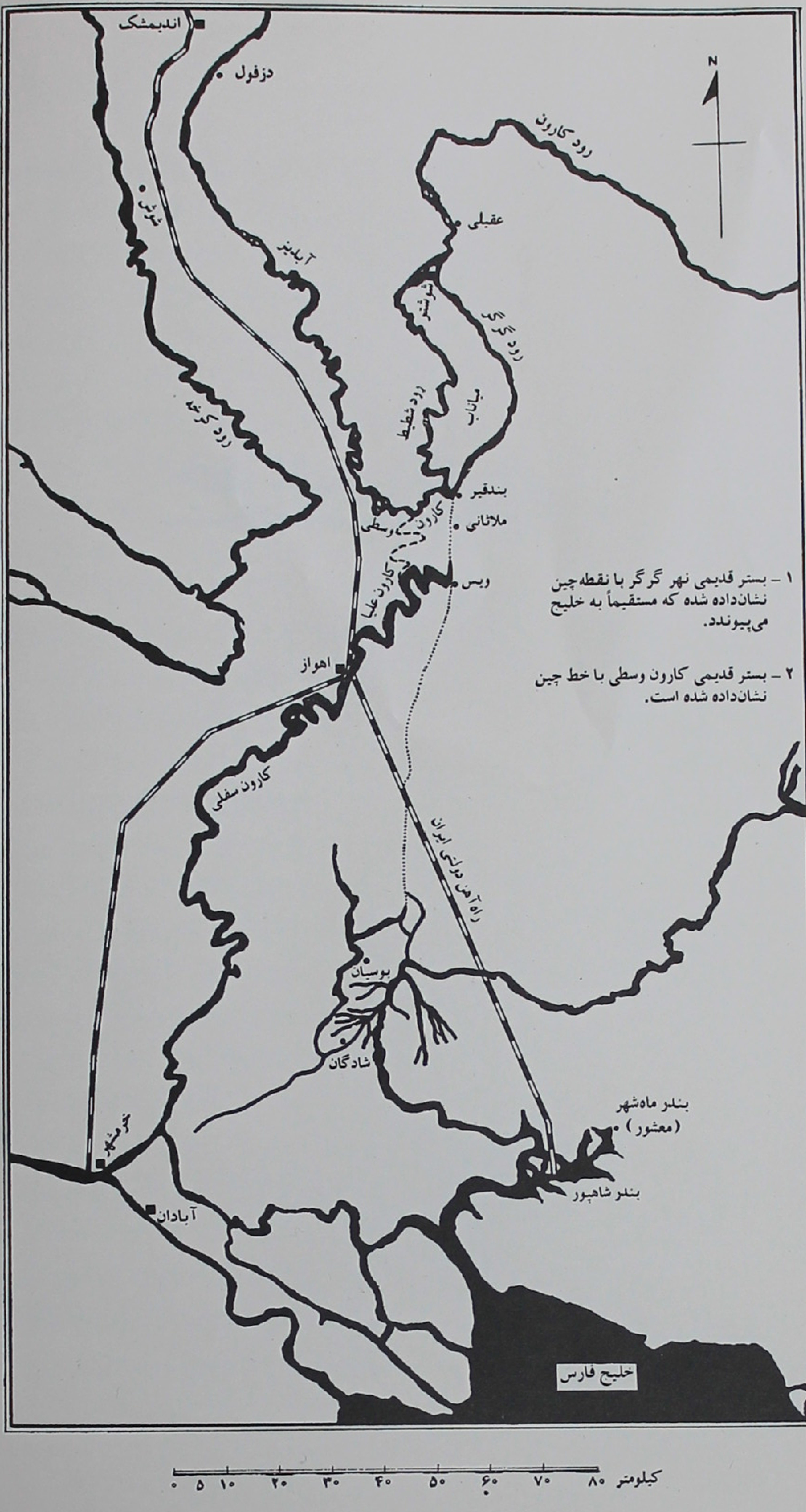
به‌هرحال بی‌گمان است‌که یکی از شوندهای خونریزیهای نادر در پایان زندگانی خود همین بوده، ولی این تاکنون باز نموده نشده.

این را برای مثل نوشتیم: جنگهای نادر و نقشه‌های جنگی او خود داستان جدایی است. بی‌گمان نادر در این باره به‌ناپلیون و دیگر سردارهای بنام تاریخ بـرتری داشته است. در یك جنگ نادر درسایهٔ نقشهٔ خودبا پانزده هزار سواره، یکصد وبیست هزارتن سواره وپیادهٔ عثمانی را شکست. این زمینه را می‌بایست یکتن سرکـرده (بانامگذاریهای نظامی) به‌رشتهٔ نوشتن‌کشد که ــ افسوس! ــنبوده و این زمینه هم به‌دست میرزا مهدیخان افتاده‌که هنرش جز بازی‌کردن با واژه‌ها نبـوده. اکنـون هم به‌یکتن نویسندهٔ نظامی نیاز هست‌که این بخش از تاریخ نـادر را جستجوکند و چیزهایی درآن‌باره بنویسد.

دربارهٔ نادر از هرباره به‌جستجوهای تاریخی به‌شیوهٔ دانشمندانهٔ امروزی نیاز هست. از این‌رو ما برآنیم‌که کتابهایی‌که دربارهٔ نادر نوشته شده، اگر به‌چاپ نرسیده به‌چاپ رسانیم و و اگر به‌چاپ رسیده و نسخه‌هایش‌کم شده دوباره چاپ‌کنیم. آنهاکه در زبانهای دیگـر است اگر توانیم ترجمه‌گردانیم. اینها برای‌آن است‌که زمینه‌آماده شود وکسانـی بتوانند دربـارهٔ نادرشاه‌کتابهای بهتری بنویسند وآماده‌گردانند...

جغرافیای تاریخی

نقشهٔ تغییر بستر نهر گرگر



رودهای خوزستان

و نویسندگان باستان روم و یونان*

(۱۳۰۳)

نویسندگان باستان روم و یونان در کتابهای خود از رودهای خوزستان نام برده سخن‌رانده‌اند زیرا اسکندر، جهانگشای ماکدونی، چون در سال ۳۳۱ پیش از میلاد مسیح دارا پادشاه ایران را در خاك بابل (عراق عرب) شکست و شهر باستان بابل راگرفت، پس از آن برای اینکه نزدیکترین راه را به‌سوی پایتخت هخامنشیان (استخر یا پرسپولیس) پیش‌گیرد با لشکرهای خود «دجله» راگذشته و به‌سوزیان (خوزستان) درآمد و شهر سوسا (شوش)، پایتخت باستان عیلام، را باگنجهای انبوه‌آن به‌دست‌آورد و سپس به‌سوی پارس شتافت، وپیش ازآنکه از خوزستان بیرون رود با مردم «اوکسی» جنگیده شهر ایشان را با جنگ و محاصره گرفته و دیههایی راکه درآن مرز و بوم خرم وآبادان بود چاپیده ویرانه‌گرداتید.

اسکندر در این یورش خودکه کشور خوزستان را از این سر تا بدان‌سر پیمود، ناگزیر بودکه رودهای بزرگ‌آن سرزمین رایکی پس‌ازدیگری بگذرد واین بودکه تاریخنویسان یونان و روم،که داستان‌کشورگشاییهای او یا سرگذشت برخی از جانشینان وی را نوشته‌اند،آن رودها را شناخته ازآنها سخن رانده‌اند. لیك نامهایی راکه‌آن نویسندگان به‌این رودها داده‌اند نه تنها اکنون شناختهٔ‌کسی نیست بلکه در نوشته‌های نویسندگان تازی و پارسی ازآغاز اسلام چنین نامهایی در هیچ جایی نیامده. ازآن سوی چون نویسندگان یونان تنها درمیان سخن راندن از داستان اسکندر ودیگران ازآبهای خوزستان نام برده وآنها را جداگانه نستوده‌اند وچنانکه در‌خوراست نشناسانیده‌اند،آن است که‌به‌آسانی نتوان پی‌بردکه ازکدام نام‌کدام رود را خواسته‌اند وآن رود اکنون به‌چه‌نام خوانده می‌شود.

* این مقاله به‌سال ۱۳۰۳ در شوشتر نوشته شده و در سال ۱۳۲۴ به‌چاپ رسیده است.

آنچه بر دشواری کار می‌افزاید آن است که بیشتری از دانشوران خاورشناس اروپا، که از چند صد سال پیش دربارهٔ خوزستان چیزی نوشته‌اند، از آن نامهای یونانی باستان نیز در نامه‌های خود آورده و به تفسیر آنها برخاسته‌اند، لیك این نویسندگان بیشتر ناسنجیده سخن‌رانده‌اند وگذشته از آنکه بیشتری از آنها گفتهٔ خود را با دلیلی استوار نگردانیده‌اند دو تن از ایشان‌را عقیده یکی نمی‌باشد وگفته‌هاشان‌باهم نمی‌سازد. چنانکه «اولو» را، که نام رود شوش نوشته‌اند و درکتاب دانیال پیغمبر «اولای» خوانده شده، «بارون دوبود»[1] چشمه چاهور دانسته. و «مستر چادبوسکاوین[2]» رود کارون پنداشته است و «ماجور کینیر[3]»آب زال (رود دزفول) گفته، و ما باز خواهیم نمودکه هر سه تن از این دانشوران را اشتباه رخ داده و «اولو» جز از رود کرخه نیست که از کنار شوش می‌گذرد. روی‌هم‌رفته خاورشناسان اروپا به‌جای اینکه به‌روشن ساختن مسئله بکوشند تاریکترش گردانیده‌اند و درمیان ایشان آن که کمتراز دیگران لغزش پیدا کرده «بارون دوبود» است.

ما اگر کتابهای نویسندگان باستان یونان و روم را در دست داشتیم آسانتر و بهتر می‌توانستیم مسئله را هرچه روشنتر گردانیم. لیکن به‌آن کتابها دسترسی نداریم و هرچه ازگفته‌های آن نویسندگان بیاوریم جمله‌های بریده وکوتاهی است که«دوبود» و«کینیر» در میان سخنرانیهای خودآورده‌اند و اینك چند جمله از آنها در نخست آورده و دیباچه و زمینهٔ گفتگو وکنجکاوی خود می گردانیم:

استرابو، یکی از نویسندگان بنام باستان، نام چهار رود را از خوزستان برده می نویسد: «اسکندر به‌رودهای بسیاری نیز گذشت که بر آن کشور روانند و به‌خلیج پارس می‌ریزند، چه‌پس از رود «خوآسپ»«کوپرات» می آیدکه سرچشمهٔ آن خاك مردم «اوکسی» است، باز در آنجا «آگرادات» می‌باشدکه از روزگار «سیروس» و از آن شهریار بدین نام خوانده شده[4]، این رود به‌قسمتی از خاك پارس می گذردکه «کوئیل پرسیس» خوانده می‌شود و در نزدیکیٔ پازارگاد نهاده است.[5]»

۱ــ درعهد محمدشاه قاجار در دربار ایران مأموریت داشته ودر سال ۱۸۴۰ میلادی‌گردشی در جنوب و غرب ایران‌کرده و از طهران به‌استخر و شیراز و ازآنجا به‌شوشترآمده و از راه بروجرد بـه‌طهران برگشته و سیاحتنامه در دومجلد پرداخته و درسال ۱۸۴۵ درلندن به‌نام Travels in Luristan and Arabistan به‌چاپ رسانیده.

۲ ــ مقاله‌ای به‌نام «کاوش در شوش» یا Exploration at Susa نوشته و درسال ۱۹۵۱ در مجلهٔ‌آسیایی چاپ‌گردیده.

۳ ــ معاون سیاسی جنرال سرجون ملکوم بوده و در آغاز پادشاهی فتحعلی شاه باآن جنرال به‌ایران‌آمده وکتابی به‌نام A Geographical Memoir of the Persian Empire. پرداخته در سال ۱۸۱۳ چاپ‌کرده است.

۴ــ نام‌کورش (سیروس) پادشاه بـزرگ را یونانیان پیش از پادشاهیش «آگرادات» نوشته‌اند.

۵ــ بارون دوبود، ج۲، صفحهٔ ۳۶۹. درآنجا باعبارت فرانسه‌آورده شده.

کرتیوس و آریان، دو تن از تاریخنویسان یونان، چون از رود شوش سخن می‌رانند آن را «اولو» می نامند[1].

و بطلمیوس می‌نویسد که سرچشمهٔ «اولو» در ماد بود و به‌دریا جدا از شط‌العرب، می‌ریخت[2].

کرتیوس چون شهر «اوکسی» ها را می‌ستاید نام تازهٔ دیگری را از رودهای خوزستان می‌برد. چنانکه می‌گوید: آن شهر درمیانهٔ سوزیان و پارس و در خاور پازی تیگرو در باختر «اورروات» بود[3].

در این چند جمله که از نویسندگان یونان آوردیم، شش نام رود از خوزستان می‌بینیم که باید ازهریك جداگانه سخن‌رانده روشن‌سازیم که به‌کدام یك از رودهای این کشور گفته می‌شد، و اینك ما به‌آن می‌پردازیم:

۱. خواسپ *choasp* — از روش گفتهٔ استرابو می‌توان به‌آسانی فهمید که وی در شمردن رودهای خوزستان پی‌اسکندر و لشکرهایش راگرفته بدین‌سان که رود بزرگی را که اسکندر نخست گذشته، تاریخنویس نیز نخست نام می‌برد و پس از آن دومی و سپس سیمی و در انجام چهارمی را می‌نویسد. و به‌عبارت دیگر ترتیبی راکه رودهای خوزستان در روی زمین از باختر به‌سوی خاور دارند، در نوشتهٔ استرابو نیز از روی همان ترتیب شمرده شده‌اند. پس باید گفت که «خوآسپ» باستان همان رودکرخه است که از سوی باختر نخستین رود خوزستان می‌باشد. دلیل دیگر این مسئله نوشتهٔ هیرودت می‌باشد که چون از رود شوش گفتگو می‌کند آن را «خو-آسپ» می‌نامد[3] وهمچنان نوشتهٔ کرتیوس که می‌نویسد: «چون اسکندر به‌شوش می‌آمد فرمانروای آن شهر که آبولیت نام داشت پسر خود را برای پیشواز بدان سوی رود «خوآسپ» فرستاد و وی جهانگشای یونانی را تاکنار رود آورد که خود آبولیت نیز تا آنجا به‌پیشواز شتافته بود[4]» دلیل دیگر است. از این نوشته بسیار آشکار است که «خواسپ» جز کرخه نیست که از نزدیکی شوش می‌گذرد.

تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم کسی «خواسپ» را جز نام باستان کرخه نشناخته لیکن اینجا دو اشکالی هست که باید به‌رفع آنها کوشید:

۱– کینیر، ص ۱۰۴. ۲– کینیر، ص ۱۰۳. ۳– کینیر، ص ۱۰۴. ۴– رود کرخه از به‌هم‌پیوستن چند رودخانه پدید می‌آید که هریك از آنها از جای دیگری برمی‌خیزد و بزرگترین شاخهٔ آن، «قراسو»، ازکوههای کردستان برخاسته و به‌شمال شهر کرمانشاه می‌گذرد و ازآنجا به‌سوی لرستان و خوزستان راه می‌گیرد، و شاخهٔ بزرگ دیگر کشقان است که ازکوههای لرستان برمی‌خیزد وآب خرم‌آباد نیز بدان می‌پیوندد، و این دوآب که یکی می‌شوند در دره‌های لرستان با قراسو به‌هم می‌رسند و اندکی پایینتر «آب زال» نیز بدیشان می‌پیوندد و رودی بزرگ می‌شود که چون از دره‌ها به‌دشت می‌آید نخست به‌ویرانه‌های شوش وسپس به‌شهر «حویزه» می‌گذرد و سرانجام در پایین «قرنه» به‌شط‌العرب می‌ریزد.

اشکال نخست آنکه ماجور کینیر از گفتهٔ بطلیموس آورده که رود شوش را سرچشمه درماد می‌باشد[۱]، با آنکه شاخهٔ بزرگ کرخه، که ستون و ریشهٔ رود است، آب «قراسو» است که از کوههای کردستان برمی‌خیزد. با اینهمه چه‌سان می‌توان گفت که نویسندگان باستان از رود شوش یا «خواسپ» کرخه را خواسته‌اند؟... پاسخ این اشکال آنکه رود قراسو اگرچه از کوههای کردستان برمی‌خیزد، ولی پس از اندکی دوری از سرچشمهٔ خود به کورهٔ[۲] کرمانشاهان می‌گذرد و یکی از آبهای شناختهٔ آن کوره است. پس می‌توان گفت که جغرافینویسان یونان نتوانسته‌اند سرچشمهٔ «خوآسپ» یا کرخه را تا کوههای کردستان برسانند و تنها تا کورهٔ کرمانشاهان، که از سرزمین ماد شمرده می‌شد، پیش رفته‌اند، و یا آنکه دامنه‌های جنوبی و غربی کوههای کردستان را که «قراسو» از آنها برمی‌خیزد، ماد شمرده‌اند. این را نیز توان گفت که جغرافینویسان باستان شاخهٔ بزرگ دیگر کرخه را، که «کشکان» خوانده می‌شود و از کوههای بروجرد و نهاوند برمی‌خیزد، در نظر گرفته‌اند.

اشکال دوم که بزرگتر از آن یکی می‌باشد آن است که استرابو، چنانکه گفتهٔ او را آورده‌ایم، می‌نویسد که همهٔ رودهای خوزستان به‌خلیج پارس می‌ریخت، و دیگری نیز نوشته که نیرخوس، فرمانده کشتیهای جنگی اسکندر، از دریا تا شوش با آب رفت بی آنکه به‌شط‌العرب درآید[۳]، با آنکه ما می‌دانیم رود کرخه خود جدا و یکسره به‌دریا (یا خلیج پارس) نریخته به‌شط‌العرب می‌پیوندد. با اینهمه چه‌سان توان گفت که کرخه همان «خوآسپ» یا رود شوش است که یونانیان نوشته‌اند؟... ماجور کینیر از گفتهٔ استرابو سخنی نمی‌راند، و از آمدن نیرخوس از دریا تا شوش بی آنکه به‌شط‌العرب درآید پاسخ گفته که نیرخوس ناچار از دریا (از دهنهٔ بهمنشیر) به کارون درآمده و از آب زال (رود دزفول) که یکی از شاخه‌های کارون است خود را به‌شوش رسانیده، زیرا اگر رود کرخه از باختر شوش می‌گذشته رود دزفول هم از خاور آن روان بوده و کناره‌های آن شهر از این‌سوی تا چند میلی رود دزفول می‌کشیده است[۴]. این پاسخی است که کینیر داده. لیک ما را عقیده جز آن است که او اندیشیده، زیرا ما دلیلی را در دست نداریم که کرخه یا رودهای دیگر خوزستان در دو هزار و دویست سال پیش نیز بدین‌سان بوده که اکنون هست و مانعی نیست از اینکه بگوییم رود کرخه در آن روزگارها مانند اکنون به‌شط‌العرب نپیوسته، و خود جدا و یکسره، و یا با رود بزرگ کارون به‌دریا می‌ریخته است، و این مسئله در سرزمینی

۱ــ کینیر صفحه‌های ۱۵۱ و ۱۵۵.

۲ــ کوره از نامهای فارسی باستان است که در تقسیمهای جغرافیایی به‌کار برده می‌شده و برسرزمینی گفته می‌شده که شهر بزرگ و بنامی را با آبادیهای بسیار دیگر از شهرچه‌ها و دیهها دارا باشد، چنانکه کورهٔ کرمانشاهان. یاقوت در معجم‌البلدان از نوشتهٔ دانشمند ایرانی، حمزهٔ اسپاهانی، آورده که «کوره» پارسی است. لیک نویسنده‌گمان می‌برد که این نام در پارسی باستان «خوره» با خاء نقطه‌دار بوده نه با کاف زیراکه ما نام دو کورهٔ فارس را از روزگار ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم از هجرت «اردشیرخوره» و «قبادخوره» خوانده می‌شدند.

۳ــ کینیر، ص ۱۵۳.

۴ــ کینیر، ص ۵۳.

مانند خوزستان که در سر راه سیلهای کوه‌پیکر همه ساله نهاده هیچ‌گونه دوری و شگفتی ندارد. به‌ویژه که ما را دلیلهایی در دست هست به‌اینکه دریا در زمانهای باستان بسی نزدیکتر از اکنون بوده[۱] و رودهای خوزستان این همه راه درازی که اکنون ازدامنه‌های کوههای لرستان و بختیاری تا دریا دارند در آن روزگارها نداشته‌اند. به‌این معنی که ته دریا درنزدیکیهای خشکی از خاک و ریگ سیلابهای همه ساله کم‌کم بالاآمده و آب خود را پس کشیده است، وشاید در این میانه برخی از رودها نیز از راه خود که یکسر به‌سوی دریا داشته برگشته و به‌رود نزدیک دیگری پیوسته است.

۲. «اولو» *Euleus* ــ دوبود و کینیر این رود را جز «خوآسپ» (کرخه) دانسته‌اند، و دوبود گفته که «اولو» نام باستان چشمهٔ بزرگی است که اکنون به‌نام «چاهو» یا «شاهور[۲]»

۱ــ بهترین دلیل برای این مسئله این است که عبادان، که اکنون یکی از شهرهای بس‌آبادان خوزستان است، در قرنهای نخست اسلام دیهی یا شهرچه‌ای بوده درلب دریا، و از اینجا بوده‌که در زبان تازی گفته شده: لیس وراء عبادان قریة وشاعری از مردم آندلس، که بدانجا گذارش افتاده، ازکمیابی آب گله نموده و می‌گوید:

من مبلغ اندلسا انتی — حللت عبادان اقصی الثری
اوحش ما ابصرت لکنتی — اُردت فیها ذکرها للوری
الخبز فیها یتهادونه — و شربة الماء بها تشتری

با آنکه شط‌العرب، که آب آن به‌شیرینی وگوارایی شناخته و بنام است، ازکنار عبادان می‌گذرد، و علتی برای کمیابی آب در آنجا نتوان اندیشید جز اینکه چون آن آبادی در کنار دریا بوده، آب شط در نزدیکی آن از جزر ومد دریا تلخ و ناگوار می‌گردیده است. گذشته از اینها ناصرخسرو، که در قرن پنجم از بصره از راه شط‌العرب به‌خلیج فارس رفته و به‌عبادان گذشته، می‌نویسد: «عبادان برکنار دریا نهاده است... و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیط است که چون مد باشد تا کنار دریا آب گیرد وچون جزر شود کمتر از دوفرسنگ دور شود.» لیکن ابن‌بطوطه، که در قرن هشتم از عبادان گذشته، می‌نویسد که آن سه میل از دریا دوری داشت، و اکنون، درروزگار ما، عبادان از دریا دوازده میل کم و بیش دور است. پس می‌توان گفت که آن پیشرفت خشکی استمرار دارد وهنوز به‌ایستگاهی نرسیده است. و هیچ جهتی ندارد که بگوییم پس نشینی سالانهٔ دریا درزمانهای پیش از اسلام درکار نبوده زیرا علت مسئله جز این نیست که جلگهٔ خوزستان در دامنهٔ چند رشته کوههای بس بلند ودراز، و درگذرگاه سیلهای انبوه سالانه نهاده است، این سیلها همه‌ساله خاکها و ریگهای فراوان وگزافی را ازکوهها و پشته‌ها با خود سرازیر کرده و برای دریا ارمغان می‌برد، و کسانی که در خوزستان زیسته‌اند، می‌دانند که رودهای این کشور سالی پنج ششماه همواره تیره وگل‌آلود است وکسی جز خدا چه داند که در هر سال چه‌اندازه خاک وگل با خود به‌دریا می‌برند. بارون دوبود ازگفتهٔ پلینی، که یکی از نویسندگان تاریخ روم است، آورده که در هیچ‌جا آبها به‌اندازهٔ رودهای خوزستان خاک وگل همراه خود به‌دریا نمی‌آورند. در زمستان پارسال بارانهای تندی درخوزستان باریده و سیلهای سنگینی از هرگوشه برخاسته وآبادیهای فراوانی را بنیاد-کند، وگروهی ازمردم نیز زبون آن سیلهای دمان گردیده به‌دریای نیستی شتافتند. یکی از انگلیسیان که چگونگی سیلهای میدان نفتون (مرکز نفت جنوب) را به‌روزنامه‌ای می‌نویسد، درآنجا می‌گوید که باران در۲۴ماه جنوری (ژانویه) باریدن آغازید و در همان روز سیلها از تپه‌ها وکوهها راه افتادند و تا ۲۹ ماه آبهای گل‌آلود از سیلگاهی که از میدان نفتون می‌گذرد، روان بود و پس ازآنکه آب بریده و سیلگاه خشک گردید کف آن سیلگاه از یك پا تا دو پا بالاآمده بود.

۲ــ چاهور یا شاهور چند تا چشمه‌ای است که در چند فرسخی خرابه‌های شوش از زمین جوشیده و چشمهٔ بزرگی‌پدید آورده و از باختر شوش می‌گذرد و درآنجا شاید دویست سنگ آب داشته باشد وگویا در زمانی که شوش‌آباد بوده، این چشمه از میان شهرروان بوده است و بارگاه دانیال پیغمبر وآبادی کوچك کنونی شوش، که ازبیست و چند سال پیش پدید آمده، درکنار این چشمه نهاده شده.

باری چاهو چون از برابر شوش می‌گذرد بسیاری ازآبهای آن برای کشتزارها برده می‌شود و بازماندهٔ آن در پایین بندقیر به‌کارون می‌پیوندد.

خوانده می‌شود. لیکن این گفته نااستوار است و دو بود نیندیشیده سخن رانده و گویی از نوشته‌های نویسندگان باستان آگاهی نداشته است. زیرا بطلمیوس آشکار گفته که «اولو» را سرچشمه در ماد بود وخود به‌دریا جدا از شط‌العرب می‌ریخت، وشاهور را نه‌سرچشمه در ماد است و نه خود جدا و یکسره به‌دریا می‌ریزد. وانگهی نویسندگان یونان «اولو» را در خور کشتیرانی ستوده می‌گویند اسکندر کشتیهای ازکار افتادهٔ خود را از آن رود ــ از جویی که بریده بودند ــ به شط‌العرب فرستاد[1] و شاهور که چشمهٔ بزرگی بیش نیست در خور کشتیرانی نمی‌باشد، وگذشته ازاینها آریان و دیگر تاریخنویسان باستان چون از رود شوش سخن به‌میان می‌آورند آن را «اولو» می‌نامند، آیا می‌توان گفت که این نویسندگان «کرخه» را بدان بزرگی گذارده و چشمه‌ای‌را (رود شوش) می‌ستایند[2]؟

کینیر هم «اولو» راآب دزفول دانسته می‌گوید چون بطلمیوس نوشته که «اولو» جدا از شط‌العرب به‌دریا می‌پیوست، نتوان آن را نام رودکرخه دانست که به‌شط‌العرب می‌پیوندد. می‌گوید: «نهرحفار» همان‌جوی یارخنه‌ای است که یونانیان‌می گویند درمیان رود«اولو» وشط‌العرب پدیدآورده واین دو رود را به‌هم‌رسانده بودند واسکندر کشتیهای ازکار افتادهٔ خود را از راه‌آن رخنه از«اولو» به‌شط‌العرب‌فرستاد[3]. لیك این گفتهٔ کینیر نیزمانندگفتهٔ دوبود نادرست‌است ونتوان پذیرفت زیرا اگر «اولو» رود دزفول و جز «خوآسپ» بوده برای چه استرابو که از رودهای بزرگ خوزستان یکی یکی نام می‌برد، ازآن نامی نبرده و سخنی نرانده است؟ همچنان چرا آریان و دیگران «خوآسپ» یاکرخه را باآن همه نزدیکی که به‌شوش دارد، به‌نام‌آن شهر نخوانده و «اولو» یاآب دزفول را «رود شوش» نامیده‌اند؟ گذشته ازاینها «نهر حفار» چنانکه ما می‌دانیم اگر پیش از تاریخ اسلام بوده درخور کشتیرانی نبوده، و برای نخست‌بار امیر عضدالدولهٔ دیلمی در قرن چهارم هجرت به‌پهنای آن افزوده درخور کشتیرانی گردانید.

پس شکی در این نیست که «اولو» نام دیگر «خوآسپ» می‌باشد وآریان و دیگران از آن رودی را خواسته‌اند که اکنون «کرخه» خوانده می‌شود. این یك دلیل دیگری است به اینکه کرخه ــ چنانکه بطلمیوس گفته ــ درزمانهای باستان جدا ویکسره به‌دریا می‌ریخته، چیزی که هست جویی را در میانهٔ‌آن رود و شط‌العرب کنده بوده‌اند، وکشتیها می‌توانسته‌اند به میانجیگری آن جوی ازاین رود به‌آن رودبروند، و شاید همان جوی سبب آن شده که رودکرخه

۱ــ کینیر، ص ۱۵۲. ۲ــ درکتاب دانیال «اواو» را «اولای»آورده. دانیال‌می‌گوید: «و در رؤیا نظر کردم ومی‌دیدم‌که من دردارا اسلطنهٔ شوش، که در ولایت عیلام می‌باشد، بودم و در عالم رؤیا دیدم‌که در نزد نهر «اولای» می‌باشم.» (باب ۸ آیهٔ ۲). اکنون در شوش بارگاه وگنبدی به‌نام دانیال درکنار شاهور هست‌که زیارتگاه مردم می‌باشد، و اگرما هم «اولای» را شاهور دانسته و ازسوی دیگر باور می‌کردیم که دانیال در شوش بدرود جهان‌گفته وبه‌خاك رفته وبه‌خواب هم باور داشتیم می‌توانستیم بگوییم که خوابی که تورات می‌گوید دانیال دیده خواب آسمانی بوده و تعبیرش هم آن بوده که درکنار «اولای» بـه‌خاك رود! ۳ــ کینیر، ص۱۵۵.

از دریا، که بدان می‌ریخته، بریده به‌شط پیوسته است. بدین‌سان که آب کم کم به‌سوی آن جوی برگشته و راه پیشین خود را بدرود گفته است.

۰۳ «کوپرات» *Coprates* ــ استرابو آشکار می‌نویسد که پس از «خوآسپ» «کوپرات» می‌آید. پس ناچار باید گفت که «کوپرات» نام باستانی رود دزفول[1] می‌باشد که از خاور «کرخه» می‌گذرد، و دلیل دیگر این گفته آن است که دیودوروس، از تاریخنویسان یونان، می‌نویسد که آنتیکوس (یکی از جانشینان اسکندر) با اردوی خود در یك شب از کنار «اولو» تا کنار «کوپرات» راه درنوردید[2]. زیرا در خوزستان دوتا رودی که دوری آنها از همدیگر به‌اندازهٔ راهپیمایی یکشبهٔ اردویی باشد، جز از کرخه و آب دزفول نیست و این دو رود در نزدیکیهای شهر شوش چهار یا پنج فرسنگ از هم دور هستند، واین اندازه راه برای راهپیمایی اردویی در یك‌شب بیش نیست.

۰۴ «پازی‌تیگر» *Pasitigrês*[3] ازروی ترتیبی که استرابو در شمردن رودهای خوزستان نگهداشته باید گفت که نویسندگان یونان از «پازی تیگر» جز رود کارون[4] را نخواسته‌اند و

۱ ــ این رود از نزدیکیهای بروجرد برمی‌خیزد، بدین‌سان که از دامنه‌های کوه الوند دو رشته‌آبی فروریخته و به‌هم دیگر می‌رسند و رودی به‌نام «دز» پدید می‌آورند که هرچه پایینتر می‌آید آبهای دیگری بدان ریخته و بزرگتر می‌گردد و به‌درازی سرحد دو کورهٔ کوهستانی «لر کوچك» و «لر بزرگ»، که اکنون به‌نام «لرستان» و «خاك بختیاری» خوانده می‌شوند، خود را به‌جنوب می‌کشد، و چون از دره به‌جلگه می‌آید رود دزفول نامیده‌شده به‌شهر دزفول می‌گذرد و درآنجا پل بس با شکوهی برروی آن بسته‌اند که بیست چشمهٔ بزرگ دارد و چون از برابر شهر می‌گذرد در دو سه فرسنگی آبی به‌نام «بلارود» بدان می‌پیوندد، و ازآنجا شانزده فرسنگ کم و بیش راه پیموده در پایین دیه «بند قیر»، که جایگاه «شهرعسکرمکرم» می‌باشد به‌کارون می‌پیوندد.

۲ ــ کینیر، ص ۱۰۵.

۳ ــ خوانندگان می‌دانند که یونانیان ورومیان به «دجله» نام «تیگریس» داده‌اند و اکنون باید دید که «پازی» یا «پاسی» در زبان یونان یا لاتین به‌چه معنایی‌آمده است. اگر این لفظ به معنای «کوچك» آمده باشد و نام «پازی تیگریس» معنای «دجلهٔ کوچك» دهد این خود دلیل دیگری خواهد بود براینکه «پازی تیگریس» همان کارون است زیرا نام کارون برای رود تازه است و تا قرن هشتم از هجرت سراغ داریم که به‌نام «دجیل» یا «دجلهٔ کوچك» خوانده می‌شد. چنانکه از کتابهای پهلوی برمی‌آید، ایرانیان باستان دجله را «دیگله» یا «دیگلد» می‌نامیده‌اند. همان کلمه راعربها گرفته «دجله» گردانیده‌اند. به نوشتهٔ حمزهٔ اسپهانی به‌کارون نیز «دیگله کودك» می‌گفته‌اند که عربها آن را ترجمه کرده و «دجیل» گردانیده‌اند. پس می‌توان پذیرفت که «پاسی تیگریس» هم ترجمهٔ همان کلمهٔ ایرانی بوده.

نکته‌ای را که باید در اینجا بیفزاییم آن است که نام «تیگریس» نیز یونانی شدهٔ همان کلمهٔ «دیگلد» بوده.

۴ ــ کارون که بزرگترین رودخانهٔ خوزستان است ازکوه زرد، که قله‌ای است از کورهٔ کوهستانی لر بزرگ (کوههای بختیاری)، می‌خیزد، و پیش از آنکه به‌دشت درآید راه بس دور و درازی را پیموده وازره به‌دره می‌پیچد، و دراین میانه بسی آبهای دیگر بدو پیوسته و رود بزرگی می‌گردد، و چون از دره‌ها بیرون می‌آید نخست به‌شهر باستان شوشتر رسیده و در بالا سر آن دوشاخه گردیده و هر شاخه از یك‌سوی شهر راه خود را پیش می‌گیرد و شادروان تاریخی شوشتر که شاپور نخست از ساسانیان آن را ساخته در همانجا می‌باشد. سپس در «بند قیر»، که در هفت فرسنگی شوشتر در جایگاه شهر «عسکر مکرم» است، هردو شاخهٔ کارون بار دیگر به‌هم می‌پیوندد و رود دزفول هم در همانجا به‌آنها می‌رسد و رود بس بزرگی ازآن سه‌آب پدید می‌آید که پس از پیمودن نه یا ده فرسنگ به‌شهر باستان «اهواز» رسیده واز باختر آن می‌گذرد، وازآنجا هیجده فرسنگ دیگری پیموده به‌نزدیکی محمره می‌رسد و درآنجا دو شاخه گردیده وشاخه‌ای از راه «بهمنشیر» به‌دریا شتافته وشاخهٔ دیگری به‌سوی باختر برگشته واز جویی که «نهرحفار» نامیده‌می‌شود، روان گردیده و پس از پیمودن کمتر ازیك فرسنگ راه در برابر شهر محمره به‌شط‌العرب می‌پیوندد.

سرچشمهٔ آن، که استرابو گفته از کورهٔ «اوکسی‌ها» می‌باشد، جایگاه کنونی این کوره شناخته نیست و نویسندگان باستان آن را نیك نستوده‌اند، جز اینکه کرتیوس گفته که رود میانهٔ سوزیان و پارس و در خاور «پازی تیگر»، و در باختر «اوروات» نهاده بود. بارون دوبود، که بسی کوشیده تا جایگاه آن کورهٔ باستان را به‌دست بیاورد، وی را عقیده چنان است که مرز و بوم مردم «اوکسی» همان جلگه و کوهستان مالمیر (ایزج) است و شهر ایشان، که اسکندر به‌جنگ و محاصره گرفت، در همان جلگه در دامنهٔ کوه بوده[1] و این گفتهٔ دوبود با نوشتهٔ استرابو دربارهٔ سرچشمهٔ رود «پازی تیگر» می‌سازد. زیرا اگرچه رود کارون را سرچشمه در کوهی است که از ماد شمرده می‌شده لیکن آن به کوهستان «مالمیر» می‌گذرد هنوز درآنجا رود بس بزرگی است، و این دلیل دیگری می‌باشد براینکه نویسندگان سرچشمه‌های این رودها را تا آنجاکه برمی‌خیزند پیش نبرده، و سرزمینی راکه قسمت بالایی آن رود می‌گذرد سرچشمهٔ آن رود خوانده‌اند.

۵. «آگرادات» *Agradates* — این رود را «استرابو» پس از «پازی‌تیگر» نام می‌برد، و در خاور کارون که ما آن را «پازی‌تیگر» دانستیم رود بزرگی که مانندهٔ کرخه و رود دزفول و کارون باشد، جز از رود «جراحی» یا «طاب[2]»، که ازسرحد پارس وخوزستان می‌گذرد، نیست. زیرا دیگر آبهایی که در میان این دو رود بزرگ از شوشتر تا بهبهان می‌باشند درخور آن نیستند که بگوییم استرابو نامی ازآنها برده است. وانگهی وی می‌نویسد که «آگرادات» به‌قسمتی از خاك پارس می‌گذرد که نزدیکی پازارگاد نهاده و به‌نام «کوله پرسیس» خوانده می‌شود، و از این گفته پیداست که «آگرادات» باید درکشور پارس یا در نزدیکی آن باشد و این جز از رود «جراحی» نیست. زیرا اگرچه این‌گونه ستودن به‌رود «هندیان» یا «خیرآباد[3]» نیز که درآن سوی «جراحی» و درخاك پارس است می‌زیبد لیك‌بسی دوراست که بگوییم استرابو «جراحی» راکه بزرگتر و شناخته‌تراست گذاشته و از رود «هندیان» نام برده است.

باید دانست که جایگاه شهر باستان پازارگاد، که استرابو می‌گوید رود «اگرادات» به نزدیکیهای آن می‌گذشته، شناخته نیست لیکن از همین گفتهٔ استرابو می‌توان به‌دست‌آورد که‌آن شهرستان درکورهٔ بهبهان بوده است واکنون درنزدیکیهای «دهدشت»، که درکنار جراحی و در شمال بهبهان نهاده، خرابه‌های فراوانی پیداست.

۱ــ دوبود، مجلد دوم، ص ۴۹ــ۶۰.

۲ــ رود «جراحی» از چند رشته‌آبی که ازکوههای بختیاری برمی‌خیرد، پدیدآمده و به‌کورهٔ بهبهان می‌گذرد (و خرابه‌های ارجان درکنارآن رود است)، سپس به‌درازی سرحد پارس و خوزستان روان‌گردیده‌و به‌نزدیکی خرابه‌های دورق باستان و فلاحیه می‌رسد و درآنجا به‌شاخه‌های‌بسیاری بخش‌گردیده و چند شاخه ازآن برای‌آبیاری‌کشتزارها و خرماستانها به‌کار می‌رود و شاخه‌ای هم به‌کارون می‌پیوندد و تنهایك شاخهٔ بزرگتری راه خود را به‌سوی دریاکشیده و بدان می‌ریزد.

۳ــ رود«هندیان» یا «خیرآباد» ازکوههای اردکان در شمال پارس برخاسته و پس از پیمودن راه درازی به‌شهر هندیان می‌گذرد و سپس به‌دریا می‌ریزد و این رود باآنکه از «جراحی» کوچکتراست درخور راندن‌کشتیهای‌کوچك می‌باشد.

۶. «اوروآت» *Oroatis* ــ این نام در نوشتهٔ استرابو، که ما آن را آوردیم، برده نشده و تنها از کرتیوس است که ما آن را می‌شنویم و او می‌گوید که در خاور کورهٔ «اوکسی‌ها» بوده است و بارون دوبود، چون پس از جستجو و کنجکاوی فراوان چنین عقیده پیدا کرده که کورهٔ «اوکسی‌ها» همان جلگهٔ مالمیر می‌باشد، «اوروآت» را هم جز نام دیگر «آگرادات» یا «طاب» ندانسته است، و ما نیز چون چندان آگاهی دربارهٔ این نام نداریم مانعی نمی‌بینیم که از عقیدهٔ بارون دوبود پیروی نماییم.

نامهای شهرهای ایران*

(دی ۱۳۰۴)

بیشتر شهرهای ایران ــ چه شهرهایی که اکنون نیز آباد می‌باشد و چه آنهایی که خراب گردیده و از میان رفته ــ آبادیهایی هستند که از روزگاران باستان و از زمانهای کیانیان و ساسانیان یادگار مانده‌اند. از شهرهایی که در دورهٔ اسلام پدیدآمده بسیاری پیش از ظهور اسلام یا در اوایل ظهور آن به‌شکل دهکده و آبادی کوچکی موجود بوده و پس از شهر شدن باز به‌همان نام دیرین مانده‌اند. در ایران کنونی کمی از شهرها را می‌توان پیدا نمود که نام آنها تازه و از یادگارهای دورهٔ اسلامی است: مانند مشهد درخراسان، سلطانیه درخمسه، سلطان‌آباد در عراق، بارفروش و اشرف در مازندران، محمره و فلاحیه و عبادان در خوزستان، و برخی شهرهای دیگر.

می‌توان گفت که‌در روزگار کیانیان واشکانیان‌وساسانیان‌مرزوبوم ایران را آبادی وخرمی تا اندازهٔ کمال بوده و هرقطعه زمینی که می‌توانسته جایگاه شهری گردد مردم آن را خالی و ویران نگذارده به‌آبادیش پرداخته‌اند و از اینجاست که بیشتری از شهرهای نوبنیاد را می‌بینیم که در روی یا پهلوی خرابه‌های شهر باستانی آباد ساخته‌اند مانند تهران و مشهد و فلاحیه که پهلوی خرابه‌های ری، طوس، دورق نهاده و مانند ناصری و محمره که برروی خرابه‌های «اهواز» و «بیان» پدیدآمده است. ازکاوشهای فرانسویان در شوش چنین به‌دست‌آمده است که آن شهر باستانی چندبار خراب‌گردیده، مدتی ویران افتاده سپس بار دیگر از نوآبادی یافته است.

بسیاری از شهرهای کهنسال هم هست که چون روی به‌ویرانی نهاده به‌یك بار از میان

* آینده، دی ۱۳۰۴.

نرفته به‌اندازهٔ شهرچه یا دهکده از آبادی خود یادگار گذارده است ــ مانند بند قیر و شاه‌آباد در خوزستان که بازمانده‌های دو شهر تاریخی عسکر مکرم و جندی‌شاپور است.

از شهر «شلمیه» قرن چهارم هجری اکنون ده شلمیه (در سر راه تهران و مازندران) به جای مانده. شهر بزرگ و تاریخی اهواز پس از قرن ششم یا هفتم هجرت جز دهی از آن به جای نمانده بود و از آغاز قرن کنونی بار دیگر رو به‌آبادی نهاده اکنون حاکم‌نشین و بزرگترین شهر خوزستان است. همچنان شهر باستانی رامهرمز از دیرزمانی به‌شکل دهکده درآمده بود و شاید بیش از بیست سال نیست که آبادیش بیشتر گردیده و بار دیگر شهر شمرده می‌شود.

شهر شوش که خرابی آخری آن هشت قرن بیشتر امتداد یافته و در این مدت جز مقبرهٔ دانیال پیغمبر هیچ‌گونه آبادی در آنجا نبود از چند سال پیش باز به‌آبادی آغازیده و اکنون یك راسته بازار و ۵۴ دکان و ۶ کاروانسرا و چند خانهٔ محقر را دارا می‌باشد.

می‌توان گفت اگر ایمنی و آسودگی که اکنون در کشور ایران حکمفرماست، پایدار باشد و آشوب و تاخت و تاز از این سرزمین به‌یکبار رخت بربندد، قرنی نخواهد گذشت که همگی شهرهای باستان که اکنون ویران بلکه نابود و ناپیدا هستند بار دیگر آبادی یافته یا شهرهای نوبنیادی در نزدیکیهای آنها پیدا خواهد گردید.

* * *

برخی از مورخان و جغرافینگاران دورهٔ اسلام ــ از عرب و فارس ــ از وجه تسمیهٔ شهرهای باستان ایران سخن رانده کوشیده‌اند که معناهای آن نامها را دانسته و باز نمایند که جهت ومناسبت گذاردن آن نامها چه بوده است. بی‌گفتگوست که نامهای کسان و شهرها، کشورها و مانند آنها ــ که نحویون عرب «عَلَم» می‌گویند و دستورفارسی نویسان به‌تقلید زبانهای اروپا «اسم خاص» خوانده‌اند ــ هریك گذشته از مسمای خود معنای لغوی را دارا و به‌مناسبت وجهتی از آن معنی نقل و مثلا نام کسی یا شهری می‌گردد[۱].

مثلا یکی از شهرهای کنونی آذربایجان «ساوقبلاغ» (ساوجبلاغ) نامیده می‌شود، این کلمه گذشته از آنکه نام آن شهر است در زبان ترکی به‌معنای «چشمهٔ سرد» می‌باشد. ناچار آن شهر در آغاز پیدایش و آبادی خود چشمهٔ سرد و خنکی را داشته و به‌همان‌جهت و مناسبت بدین نام شناخته‌گردیده است.

پس بی‌گفتگوست که هریك از شوش و تهران و آمل و طوس و دماوند و رشت و بسیار

۱ــ برای «علم مرتجل» که نحویون عرب گفته‌اندگویا مثل و مصداقی پیدا نشود زیرا ایشان هرعلمی راکه معنای لغوی آن و وجه تسمیه‌اش را ندانسته‌اند «مرتجل» خوانده‌اند.

نامهای دیگر نیز معنایی در لغت داشته و به‌مناسبت آن معنی نام شهری گردیده است، ودانستن و به‌دست آوردن آن معناها گذشته از آنکه خود شعبه‌ای از علم و بحث دلکش وشیرینی است، به وسیلهٔ آن قسمتی از گذشته و سرگذشت شهرها روشن می‌گردد و چنانکه مؤلفان که بدین کار پرداخته‌اند، می‌توانستند از عهدهٔ انجام آن برآیند خدمت بزرگی را به‌علمهای تاریخ و جغرافی می‌نمودند، ولی این مؤلفان آبی به‌حوض نیاورده جوی آب‌را گل‌آلود ساخته وچنانکه رسم و شیوهٔ بیشتری از ایشان بوده زحمت جستجو و کنجکاوی را بر خود هموار نکرده تنها از راه پندار وگمان یا از روی میل و هوس چیزهایی نوشته بلکه‌گاهی افسانه‌ها نیز سروده‌اند و در هرکجاکه راه گمان و پندار را نیز بسته یافته‌اند به‌تقلید تورات یهودیان آن را نام یکی از پسران یا نوه‌های نوح پیغمبر گرفته او را بنیادگذار آن شهر نوشته‌اند[1]. ازگفتن بینیازیم که این‌گونه نگارشها را در بازار علم و دانش امروزی ایران ارزش و بهایی نیست.

***

می‌توان گفت که علت دانسته نشدن و روشن نبودن معناهای نامهای باستان ـ چه‌نامهای شهرها و دیگر نامها ـ یکی از این سه‌چیز است:

۱. در برخی جاها لغت و زبانی که مثلا نام شهری یاکسی از آن لغت برداشته شده از میان رفته وفراموش شده و از این راه است که معنای لغوی آن نام و جهت و مناسبت آن نامگذاری به‌دست نمی‌آید. از مثالهای این قسم «بابل» است: این نام در لغت آرامی به‌معنای «درِ خدا» بوده چه«باب» به‌معنای در و«ال» به‌معنای خداست ولی مؤلفان که‌آگاهی از آن زبان نداشته‌اندوجه تسمیهٔ آن را چنین‌نوشته‌اندکه درآن شهر بودکه «تبلبل السنه» پیدا شده وهرگروهی به‌زبان جداگانه سخن‌گفتند این است که‌آنجا بابل نامیده شد.

۲. تلفظ و به‌زبان‌آوردن برخی از نامها ازآنچه در نخست بوده تغییر یافته و از این راه است که معنای لغوی دانسته نمی‌شود. از مثالهای این قسم «دزفول» می‌باشد، زیراآن شهر درقرنهای پیشین اسلام «اندامشك» خوانده می‌شد وآبادی کوچکی از توابع شهر جندی‌شاپور بود؛ سپس چون رودی که از میانه یا پهلوی‌آن می‌گذشت «دز» نامیده شده و در همانجا پل بزرگ و بس‌با شکوهی بودکه‌کاروانها و مسافران از روی‌آن می‌گذشتند و «دزپل» یعنی «پل‌آب دز» شناخته می‌شد این بودکم کم نام اندامشك از میان رفته‌آن شهر را نیز به‌همان نام خواندند و در زبانها تغییر یافته «دزفول»گردید و سید عبدالله شوشتری وجه تسمیهٔ‌آن را در تذکرهٔ شوشتر چنین می‌نگاردکه چون درآن شهر باقلا بسیار می‌کارند این است که «دزفول» نامیده شده چه فول در عربی به‌معنی باقلا است.

۱ـ برای مثل ونمونه وجه تسمیه‌های جندیشاپور و خراسان، فارس، نهاوند، اهواز وطبرستان درکتاب «معجم‌ـ البلدان» دیده شود.

۳. در بسیاری از نامهای باستان که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب یافته، یکی از آن کلمه‌ها خود نام، یعنی علم و اسم خاص چیزی بوده و اکنون آن چیز که مسمای آن کلمه بوده و از میان رفته و ناپیداست و از این راه معنای آن نام مرکب نیز نادانسته می‌باشد. از مثالهای این قسم «طبرستان» است: چه در روزگار پادشاهان کیان و یا در زمانهای دیرتر، آن سرزمین نشیمن گروهی بوده که مؤلفان باستان یونان نام ایشان را «تپوری» نگاشته‌اند[۱] و «تبرستان» یا «تپرستان» که عربها آن را «طبرستان» کرده‌اند معنایی جز «سرزمین گروه تپوری» ندارد. لیکن در قرنهای دیرتر و پس از ظهور اسلام، که مؤلفان عرب و فارس پیدا می‌شوند، از گروه تپوری در طبرستان نام و نشانی نمانده بود و آن مؤلفان درمعنای نام طبرستان دچار سختی گردیده و آنچه دانشمندترین آنها نوشته و پسندیده‌اند این است که چون مردم آن سرزمین هم در جنگها و هم درجنگلهای خود «تبر» داشتند و هر کسی از توانگر و بیچیز ناچار بوده که تبری داشته باشد، از اینجا بوده که آن ولایت را «تبرستان» نام نهاده و عربها «طبرستان»اش کرده‌اند[۲].

نگارنده از دیرزمانی به‌مطالعهٔ نامهای باستان شهرها و کوهها و رودها پرداخته خواسته‌ام به‌دستیاری سنجیدن آنها با یکدیگر و با نامهای پادشاهان و سرداران کیانیان و ساسانیان، از راه کنجکاوی و موشکافی پی به‌معنای آن نامها ببرم. بس آشکار است که این کار با آشنا نبودن به زبانهای باستان ایران کاری بس دشوار است، ولی من کاری را که خودم آغازیده و خودم به پایان رسانم با هراندازه سختی و دشواری باشد بهتر از آن می‌دانم که مانند بسیاری از همگنان و نویسندگان همروزگار خود با ترجمه کردن کتابها یا دزدیدن از نگارشهای آنها خودم را نویسنده و داننده معروف کنم.

به‌جای زبانهای باستان نگارنده از لهجه‌ها یا «نیمزبانهای» ولایتها که به‌یکی دوتا تا اندازه‌ای آشنا می‌باشم کمك خواسته و استفاده می‌کنم، زیرا بی‌گفتگوست که این لهجه‌های ولایتی، ازکردی، طبری، گیلکی، سمنانی، لری ودیگرها ــ بازمانده‌ها و یادگارهای آن زبانهای باستان می‌باشند و هنوز بیشتری ازکلمه‌های آنها را نگاه داشته‌اند که به‌همان معناهای دیرین به‌کار برده می‌شود. به‌هرحال من در نتیجهٔ مطالعهٔ چند ساله توانسته‌ام معناهای حقیقی و درست بسیاری از نامهای باستان شهرها را پیدا کرده و روشن نمایم و در این هنگام بخشی ازآنها را درمجلهٔ آینده نشر خواهم کرد و درشمارهٔ بعد شرحی راکه دربارهٔ نامهای «نهاوند» و «دماوند»، که ازکهنسالترین آبادیهای ایران می‌باشد، اندیشیده‌ام می‌نگارم.

۱ــ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، ص ۲۶۳.
۲ــ معجم‌البلدان (چاپ مصر)، ج ۶، ص ۱۸.

خرده‌گیری و موشکافی*

(۱۳۰۵)

بیشتر مردم ایران که با مطبوعات سروکار دارند و کتاب می‌خوانند چنین باور کرده‌اند که مؤلفان و دانشمندان اروپا در هررشته از علم و فن که کتابی تألیف کنند و در هر موضوعی که مقاله نویسند برمؤلفان و نویسندگان آسیایی پیشی و بیشی جویند. آری بسیاری از همگنان و همروزگاران ما در اعتقاد به‌شرقشناسان اروپا و در اطمینان به‌نگارشهای ایشان غلو و افراط دارند و شاید هیچ‌گاهی نیندیشند که در بیشتری از آن نگارشها سهو و غلط فراوان توان‌یافت.

بی‌گفتگوست که در علمهای طبیعی، صنعت، و بسیاری از علمهای دیگر دانشمندان غرب گوی سبقت را ربوده‌اند. همچنان در تاریخ روزگاران باستان، که جز کاویدن خرابه‌ها و خواندن خطهای مرده، از هیروغلیفی و مانند آنها، مأخذ و مدرکی نیست و ماشرقیان دسترسی به‌این چنین کارها نداریم، ناچاریم که شاگرد دبستان و ریزه‌خوار خوان غربیان باشیم. ولی آیا توان پذیرفت که در آن قسمت از تاریخ و جغرافی ایران نیز که باید از کتابهای فارسی وعربی به‌دست‌آید نویسندگان اروپا پیشی و فزونی بر ایرانیان دارند، و هر کتاب یا مقاله که بنویسند بایست بی‌گفتگو پذیرفته لب به‌چون و چرا نگشود؟

شاید بسیاری از خوانندگان آینده یاد دارند که دوسال پیش نگارندهٔ این مقاله بر کتاب ابن‌اسفندیار انگلیسی[۱] که پروفسور براون ترجمه و چاپ کرده، خرده‌گرفته و در مقاله‌هایی که در نوبهار هفتگی چاپ شد، چنین نوشتم که در یکی دوبار خواندن، صد و چهل و دوسهو و غلط بر آن کتاب شمرده‌ام و بسیاری از آن غلطها بس مهم است که مطلب را به‌یکبار تغییر داده و تاریخ راه خود راگم می‌کند، با آنکه پروفسور براون یکی از ایرانشناسان دانشمند بوده‌است[۲].

چندی پیش یکی از جوانان طهران با نگارنده گفتگو کرد که می‌خواهد کتاب[۳] پروفسور له استرانج[۴] را، که در جغرافی عراق و ایران و آسیای وسطی نوشته، به‌فارسی ترجمه نماید و با من در این خصوص شور کرد. من این فکر او را پسندیدم، چه‌کتاب له استرانج بس خوب

*آینده، اردیبهشت، تیر، آبان ۱۳۰۵.

۱ــ Abriged translation of the History of Tabaristan

۲ــ همهٔ آن خرده‌گیریها را در دفتری جمع‌آورده‌ام و نسخه‌ای هم به‌توسط آقای میرزا محمدخان قزوینی برای خود پروفسور براون فرستادم.

۳ــ The Lands of the Eastern Caliphate

۴ــ G Le strange.

و سودمند است، ولی گفتم بهتر آن باشد که وی در ضمن ترجمه کردن آن کتاب خود نیز در پیرامون مطلبها به‌جستجو و کنجکاوی پردازد تا اگر لغزش و اشتباهی از مؤلف روی داده باشد تصحیح کند.

اینك می‌خواهم فصلی از کتاب له استرانج را به‌دقت خوانده آنچه سهو یا غلط یابم در مجلهٔ آینده چاپ کنم که گفتهٔ خود را با دلیل ثابت کرده و هم از غلو و افراطی که دربارهٔ نگارشهای شرقشناسان اروپا درمیان است کاسته باشم.

فصل شانزدهم آن کتاب را که از خوزستان سخن می‌راند برگزیدم. بس شگفت است که درهمان یك فصل به‌سهوهای فراوانی برخوردم و بسیاری ازآنها لغزشهای مهمی است که درخور چشم پوشیدن نبوده تصحیح آنها خودکار سودمندی می‌باشد.

بهتر آن دانستم که نخست از لغزشهای مهم جداگانه و یك به‌یك سخن رانده سپس همگی سهوهای دیگر را در یك گفتار روشن گردانم:

۱ـ اهواز و خوزستان و حویزه

باید دانست که درآغاز اسلام عربها کشور خوزستان را «اهواز» نامیدندی. یاقوت در معجم‌البلدان دربارهٔ آن نام چنین گوید: «جمع هوزاست وآن دراصل 'حوز' بود. چون فارسیان این نام را فراوان به‌کار بردند تغییر دادند' چنانکه اصل آن از میان رفت. زیرا در سخن فارسیان 'حاء' نباشد و در هر کلمه که آن حرف بیاید به 'هاء' بدل کنند و حسن را 'هسن' و محمد را 'مهمد' گویند. سپس عربها چون آن نام را از فارسیان گرفتند به‌پیروی ایشان 'اهواز' گفتند. پس اهواز نام عربی است که درزمان اسلام به‌آن کشور داده شده و درزمان فارسیان نام آن 'خوزستان' بود.»

این گفتهٔ خود یاقوت است دربارهٔ نام «اهواز» سپس ازگفتهٔ «توزی[1]» هم می‌آورد که اهواز «اخواز» بود مردم عربی گردانیده اهوازگفتند[2].

ولی این گفته‌ها هردو بیپایه است و هیچ‌گونه ارزش و بهایی را در بازار علم و دانش ندارد. زیرا آنکه گفتهٔ یاقوت است کی روی داده که عربها کلمهٔ عربی را که «حاء» دارد به‌پیروی فارسیان با «هاء» گویند؟

پس چرا این معامله را دربارهٔ حسن ومحمد نکردند؟ وانگهی اگر نام اهواز به‌خوزستان

۱ــ توز یا توج، بروزن تبت، نام شهری‌بوده در فارس و توزی از دانشمندان ایران است (در مرآت‌البلدان ثوری نوشته غلط است). ۲ــ معجم، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۸۵.

در زمان اسلام داده شده و اصل آن با «حاء» بوده پس چرا «احواز» در شعری یا جمله‌ای که از قرنهای نخستین اسلام مانده‌آورده نشده است؟

اما آنکه گفتهٔ توزی است معنی درستی ندارد. زیرا اگر اصل اهواز «اخواز» بوده خود آن کلمه عربی و جمع خوز است، دیگر عربی‌گردانیدن و اهوازگفتن چه‌معنی داشته است؟

این گفته‌ها با این بیپایگی و بی‌ارزشی پروفسور له‌استرانج آن دو را با هم درآمیخته و چیزی هم از خود افزوده چنین می‌گوید که «خوز» را، که نام مردم خوزستان است، «حوز» (باحاء عربی) و «هوز» (باهاء فارسی) نیز گفتندی. عربها «هوز» را «اهواز» جمع بستند: شهر حاکم‌نشین آن کشور را نیز «سوق‌الاهواز» نامیدند، یعنی «بازار هوزیان». سپس برای کوتاهی لفظ سوق را هم انداختند[۱]. می‌گوید «حویزه» نیز مصغر همان نام «حوز» است[۲].

مقصود مؤلف انگلیسی این است که سه نام «اهواز» «خوز» و «حویزه» را با هم مربوط سازد. ولی باید دانست که این سه نام هریك کلمهٔ جداگانه می‌باشد و هیچ‌گونه ارتباطی با هم ندارند. اهواز درکتیبه‌های داریوش‌پادشاه هخامنشی در بیستون نام برده شده[۳]. و صدها قرن پیش ازآنکه عربها پای از جزیرهٔ خود بیرون‌گذارده دیگر سرزمینها را بشناسند کشور خوزستان با آن نام شناخته بوده است. «خوز» هم نام‌گروهی از مردم باستان ایران بوده که استرابوجغرافینگار یونانی‌به‌نام *Cossaei*[۴] می‌خواند.

این‌گروه نخست درکوهستانهای شمال و شرق خوزستان نشسته بس جنگجو و دلیر بودند وگویا در زمان اشکانیان بود که ازکوهستان پایین‌آمده در دشت وجلگه جای‌گزیدند و آن سرزمین به‌نام ایشان «خوزستان» شناخته‌گردید. اما حویزه، تا آغاز قرن چهارم هجرت نامی ازآن درکتابی برده نشده. یاقوت می‌گوید که در همان قرن دبیس بن عفیف از بزرگان بنی‌اسد آن را پدیدآورد.

خود نام‌آن بهترین دلیل است که‌آبادی نخستینش را طایفه‌ای از عرب پدیدآورده‌اند. به‌هرحال «حویزه» نام عربی است وشاید چنانکه یاقوت نوشته مصغر «حوزه» باشد که به‌معنای ناحیه و جای است.

دربارهٔ «سوق‌الاهواز» هم که مؤلف انگلیسی «بازار هوزها» معنی می‌کند باید دانست

۱— Khuziean means the land of the Khuz as name otherwise written Huz, and the plural of Huz in Arabic is Ahwaz which was the capital city, Al-ahwas being the shortened form, of Sug-Al-Ahwaz the market of the Huz people (p. 332).

۲— Huwayzah, the diminutive form of Hus or Khuz. the name af the People of this province (P. 241).

۳— «اوواجا» Uvaja. شگفت است جنرال سایکس درکتاب خود (تاریخ‌ایران) ازکتیبهٔ بیستون ونام «اوواجا» برای خوزستان سخن‌رانده، با اینهمه دربارهٔ نام اهواز به‌پیروی له‌استرانج گفته‌که جمع هوز است وآن نام مردم آن سرزمین می‌باشد.

۴— ترجمهٔ انگلیسی استرابو، ج ۳، ص ۱۵۳.

که عربها بسا بود شهر و مرکز محال یا بلوکی را بازار محال یا بلوك خواندندی. چنانکه شهر «بیان» را نیز درنخست «سوق‌البیان[۱]» نامیدندی و ما از اینجا به‌دست می‌آوریم که بیشتری از شهرهای بزرگ درآغازآبادی و پیدایش خود جز بازاری یا هفته بازاری نبوده که روستائیان از دیههای نزدیك درآنجاگرد آمده داد وستد کردندی. پس سوق‌الاهواز یعنی بازار محال اهواز چنانکه سوق‌البیان یعنی بازار بلوك بیان.

۲- جزیره یا ناحیهٔ غربی اهواز

شهر اهواز، که در قرنهای نخستین اسلام از بزرگترین شهرهای خوزستان بود و چنانکه ازگفتهٔ ابن فقیه همدانی فهمیده می‌شود پنجاه هزار کمابیش خانه داشت، درکنار شرقی دجیل (کارون) نهاده جوی‌بس بزرگی ازمیان آن گذشتی. این جوی راکه سیصد ذرع، کمابیش، بالاتر از سدآن، دجیل یاکارون جداگردیدی، «شاهجرد» نامیدندی و بیست ذرع بیشتر پهنای آن بوده شهر را به‌دوناحیه بخش کردی که یکی را «المدینه»، دیگری را «الجزیره» گفتندی. الجزیره محلهٔ میان جوی شاهجرد و رود دجیل بود و به‌همان جهت که میان دوآب نهاده بود جزیره نامیدندی (باآنکه خود جزیره نبود). اما ناحیهٔ «المدینه» در شرق و شمال شاهجرد نهاده بس‌بزرگتر و دارای بازارهای بزرگ ومسجدآدینه بوده، حد غربی‌آن، درشمال شاهجرد، تاکنار دجیل رسیدی و شاید ازآنجا تا یك فرسنگ پهنای‌آن بود و رود مسرقان (شاخهٔ شرقی دجیل) ازکنارهای شرقی آن گذشتی[۲].

لیکن لەاسترانج از کلمهٔ «الجزیره»، که گفتیم به‌محلهٔ میان شاهجرد و دجیل گفتندی، دچار لغزش گردیده چنین می‌گوید که: «ناحیهٔ غربی شهر اهواز بر روی جزیره در میان رود دجیل ایستادی[۳].» باآنکه کارون را در نزدیکی اهوازآن پهناوری نباشد که محله‌ای از شهر بر جزیره در میان‌آن بگنجد و قرینه‌هایی در دست داریم که در عرض رود، درآن نزدیکیها ازآغاز اسلام تغییری روی‌نداده است. وانگهی مقدسی در سخن راندن از شهر اهواز چون نام جزیره می‌برد می‌گوید: «بدان‌سان که دربارهٔ فسطاط مصر گفتیم[۴].» و دربارهٔ فسطاط هم گفته که جویی از رود جداکرده وآن محلهٔ شهر راکه درمیان‌آن جوی و رود نهاده بود، «جزیره» گفتندی[۴].

۱- تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۸۴.
۲- این شرح را دربارهٔ اهواز ما از دقت در نوشته‌های طبری و مقدسی و ابن حوقل و مسعربن مهلهل و سنجیدن‌آنها با همدیگر به‌دست‌آورده‌ایم.
۳- In those days Ahwas consisted of two quarters, one, the eastern, on the river bank, was the main quarter of the town... and it was connected with the island in the Dujail river, on which stood the western of quarter of the city. (P.234).
۴- مقدسی، چاپ لیدن، صفحه‌های ۱۹۸، ۴۱۱.

گذشته از اینها طبری در نوشتن داستان ابراهیم‌بن‌عبدالله‌الحسینی وخروج او بر منصور، خلیفهٔ عباسی، حکایتی ازگفتهٔ عبدالله نامی از مردم اهواز آورده که معنی و چگونگی ناحیهٔ «الجزیره»ی آن شهر راروشن‌گردانیده جای‌گفتگویی باز نمی‌گذارد. ماآن حکایت را در اینجا می‌آوریم تا در لغزش مؤلف انگیسی شکی نماند. عبدالله اهوازی می‌گوید: «ابراهیم‌بن‌عبدالله در خانهٔ من، که درناحیهٔ المدینهٔ اهواز درکنار دجیل داشتم، پنهان بود. محمدبن حصین[1] که ابراهیم زا جسته به‌دست‌آوردن می‌خواست، روزی بهمن‌گفت، امیرالمؤمنین (منصور خلیفه) بهمن نوشته که منجمین‌می‌گویند ابراهیم دراهواز میان دوجوی جای دارد و من او را در جزیره جسته یقین کردم که درآنجا نیست. می‌خواهم فردا در المدینه به‌جستجو پردازم، زیرا شاید مقصود امیرالمؤمنین میان دجیل ومسرقان می‌باشد...» عبدالله می‌گوید: «مقصود محمدبن حصین از جزیره که می‌گفت میان جوی شاهجرد و دجیل بود[2].»

این عبارت‌آخری تصریح است به‌آنچه ما نوشتیم.

۳ـ جایگاه رستاق مسرقان

باید دانست‌که تا قرن چهارم هجرت دوشاخهٔ‌کارون که در بالاسر شهر شوشتر جدا‌می‌شوند، هریك راه جداگانهٔ خود را تا دریا رسانیده دیگر با هم نپیوستندی. شاخهٔ شرقی‌که مسرقان[3] نامیده شدی نخست ازمیان شهر عسکر مکرم سپس برکنارهای شرقی اهوازگذشتی و رستاق یا محالی راکه در میان «رستاق مسرقاق» نامیدندی و نیشکر فراوان ازآنجا برخاستی، حمدالله مستوفی گویدکه شهری به‌نام مسرقان نیز درآنجاآباد بودی.

در قرن چهارم هجرت ــ چنانکه له‌استرانج نیزاشاره‌کرده ــ رود مسرقان در نزدیکی عسکر مکرم راهی به‌دجیل یاشاخهٔ غربی پیدا کرده رفته‌رفته میل‌آب به‌آن سوی بیشتر می‌گردید و سرانجام‌کار به‌آنجا رسیده‌که همگی‌آب ازآن راه به‌دجیل پیوسته مجرای دیرین خشك گردید. ما در این باره سخن دراز خواهیم راند. در اینجاگفتگو در این است‌که رستاق مسرقان در جنوب عسکر و در میان‌آن شهر و اهواز نهادی، ولی له‌استرانج‌آن را درشمال عسکر، میانهٔ شوشتر وآن شهر، پنداشته نیز در همان‌جا نشان می‌دهد[4].

نام مسرقان در حادثه‌های قرنهای نخستین اسلام فراوان‌آمده وبس جنگها درآن نزدیکیها

۱ـ گویا حاکم اهواز بوده. ۲ـ تاریخ طبری چاپ مصر، ج ۹، ص ۲۴۶. ۳ـ اکنون به نام‌گرگر و دو دانگه شناخته می‌باشد. ۴ـ در اینجا نویسندهٔ محترم مقاله عیناً عبارت انگلیسی را نقل‌کرده بودند، برای اختصار حذف‌گردید.ـ آینده.

روی داده و چنانکه سهو مؤلف انگلیسی تصحیح نشده خوانندگان تاریخ اسلام وخوزستان آن رستاق یا شهر را در شمال عسکرمکرم پندارند ، بسیاری از مطلبها را نفهمیده دچار دشواریها و لغزشها خواهندگردید.

ما باسه دلیل روشن خواهیم ساخت که نوشتهٔ پروفسور لەاسترانج جز سهو نبوده درست مطلب همان است که ما نوشتیم:

۱. طبری جنگ آغرتمش، عامل خلیفه، را در خوزستان با عامل صاحب‌الزنج علی بن آبان، که بر اهواز دست یافته بود، چنین می‌نگارد:

> سپس (آغرتمش و همراهانش) از شوشتر ره سپرده به‌عسکرمکرم رسیدند. علی بن آبان نیز (ازاهواز) به‌آهنگ ایشان کوچیده خلیل بن آبان، برادر خود، را از پیش رو فرستاد. خلیل به‌سوی آنها ره سپرده برابر ایستاد. سپس علی نیزرسید. (آغرتمش وهمراهانش) انبوهی زنگیان دیده جسر را بریده‌آب را در میانه حاجز ساختند. تا شب رسید، علی بن آبان با همگی گروه خود برگشته به‌اهواز رفت. لیکن خلیل با همراهان خود در مسرقان نشسته خبر یافت که آغرتمش وآب (آبا؟) و مطوبن‌جامع به‌سوی او آمده درکنار شرقی پل اربک[1] نشسته‌اند تا ازآن بگذرند[2]...

این داستان جنگ هنگامی درست می‌آید و معنی دارد که مسرقان را، چنانکه ماگفتیم، در میان عسکر و اهواز بدانیم. طبری باز در جای دیگر داستان احمدبن لیثویه، عامل خلیفه، را با علی بن آبان می‌نگارد. ازآن داستان نیز توان فهمید که مسرقان در جنوب عسکربوده نه‌در شمال آن[3].

۲. حمدالله مستوفی، که لەاسترانج نوشتهٔ خود را دربارهٔ مسرقان ازکتاب او برداشته، رود دزفول را می‌نگارد: بر جندی‌شاپور و دزفول می‌گذرد و به‌حدودمسرقان با آب تستر جمع‌شده داخل شط‌العرب می‌گردد[4].

رود دزفول اکنون دربند قیر (جایگاه عسکر مکرم)، که دوشاخهٔ کارون یکی می‌شود، به آنها می‌پیوندد، و در قرنهای نخستین اسلام لەاسترانج می‌نگاردکه بسی پایینتر ازآنجا به‌دجیل پیوستی. ما اگرچه این گفتهٔ لەاسترانج را چندان استوار ندانسته عقیدهٔ دیگری داریم لیکن این اندازه بی‌گفتگوست که رود دزفول در پایینتراز عسکر، و در جنوب آن شهر، به‌کارون یا دجیل پیوستی ومستوفی‌آن را «درحدود مسرقان» می‌نگارد، و این مطلب را چه خود با رسیدگی و جستجو به‌دست آورده چه ازکتابهای مؤلفان پیشین برداشته باشد، دلیل آشکاری است براینکه

۱ــ پلی بزرگ بوده برروی رودمسرقان و برسر راه رامهرمز و اهواز. ۲ و ۳ــ طبری، چاپ مصر، ج ۱۱، ص ۲۵۴،۲۵۶. ۴ــ نزهةالقلوب، چاپ گیب، ص ۲۱۵.

مسرقان در جنوب عسکر بودی.

۳. باز مستوفی مسرقان را، که می‌گوید شهری بوده در عرض بلد، با اهواز یکی گرفته عرض هردو را «لا» یا سی‌ویك درجه نگاشته، همچنان در نقشه‌ای که برای نشان دادن عرض و طول شهرها آورده[1] ــ هم در چاپ بمبئی و هم در نسخه‌های خطی ــ اهواز و مسرقان را در یك خانه نشان داده‌است[2]. اگرچه باید گفت این نوشتهٔ مستوفی از روی دقت و باریك‌بینی نیست ــ زیرا مسرقان بی‌شك شمالیتر از اهواز بوده ــ ولی این اندازه بی‌گفتگوست که او نیز مسرقاق را در جنوب عسکر می‌دانسته است.

بودن مسرقان را درمیانهٔ عسکر و اهواز از نوشته‌های ابن حوقل نیز توان فهمید[3]. برای کوتاه‌کردن سخن آنکه ما را شکی دراین نیست که نوشتهٔ مؤلف انگلیسی دربارهٔ جایگاه رستاق مسرقان جز سهو نمی‌باشد ولی می‌خواهیم بدانیم که‌منشأ این سهو و لغزش چه‌بوده. ما را به‌اندیشه می‌رسد که وی فریب نوشته‌های ابن‌حوقل و مقدسی و مستوفی راخورده. زیرا از یك سوی از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی چنین به‌دست آورده که رود مسرقان از قرن چهارم هجرت، در نزدیکی عسکر، راهی به‌دجیل پیدا کرده کم کم از مجرای دیرین خود برگشت. و از سوی دیگر مستوفی را دیده کــه هنوز در قرن هشتم مسرقان را شهر آباد و در کنار جوی‌آب می‌نگارد. از سنجیدن این دوگفته بایکدیگر مؤلف انگلیسی ناچارگردیده کــه مسرقان را در شمال عسکر در میان‌آن شهر و شوشتر پندارد تا بتواند در قرن هشتم آباد و در کنار جوی‌آب باشد.

ولی باید دانست که رودمسرقان ــ اگرچه از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی به‌دست می‌آید که درقرن چهارم راهی به‌دجیل، درنزدیکی عسکر، پیدا کرده بود، و مقدسی چون از مجرای آن رود درنزدیکی شهر اهواز سخن می‌راند می‌گوید: «همهٔ سال را خشك و بی‌آب می‌باشد»ــ

۱ــ له‌استرانج در چاپ گیپ‌آن نقشه را انداخته.　　　۲ــ در چاپ بمبئی و در بعضی از نسخه‌های خطی مسرقان را «فرمان» نوشته و بی‌گفتگوست که از اشتباه نسخه‌نویسان می‌باشد. این عرض و طولها که بطلمیوس یونانی یا دیگر ستاره‌شناسان برای شهرهای ایران پیداکرده و نوشته‌اند، چنانکه باید از روی دقت و باریك‌بینی نبوده و درخور تصحیح می‌باشد. گذشته از این، مستوفی در هرکجا ازکتاب خود چون عرض و طول شهرها را با حرفهای ابجد، که اصطلاح منجمان است، نوشته مخصوصاً این‌کتاب او هرچه بیشتر دچار دستبرد رونویسان گردیده. مثلا عسکر مکرم را در چاپ بمبئی ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه و در چاپ‌گیپ ۴۱ درجه و۴۵ دقیقه چاپ کرده‌اند وهیچیك صحیح نیست زیرا عرض اهواز چنانکه‌گفتیم هم‌در زیجها وهم درکتاب مستوفی ۳۱ درجه است، و ازآن سوی هردرجهٔ آسمانی در مسافت زمین بیش از بیست فرسنگ است و از این رو سی وپنج دقیقه بیش از دوازده فرسنگ خواهد بود، باآنکه دوری عسکر از اهواز هفت یا هشت فرسنگ می‌باشد. وانگهی‌عسکر را در زیجها ۳۱ و ۱۵ دقیقه نگاشته‌اند.

شگفت است‌که چاپ‌گیپ را له‌استرانج با نسخه‌های خطی بسیاری مقابله‌کرده، با اینهمه در عرض و طول شهرهاکمتر درست و راست توان یافت. مثلا از شهرهای خوزستان عرض عسکر را «لامه»، عرض شوشتر را درشمال‌آن «لال»، عرض«جندی‌شاپور» را درشمال شوشتر «لایه»، عرض دزفول راکه دیگرشمالیتر است «لا» چاپ کرده‌اند. توگویی درآن‌کتاب قاعدهٔ منجمان وارونه‌گردیده مبدأ عرض بلد را از قطب شمال‌گرفته‌اند.

۳ــ ابن‌حوقل، چاپ لندن، ص ۱۷۲ دیده شود.

ولی از نوشته‌های تاریخ‌نگاران چنین برمی‌آید که هنوز در نیمه‌های قرن پنجم، جوی مسرقان در نزدیکیهای اهواز پر آب و مالامال بوده است. وآنچه به‌اندیشهٔ ما می‌رسد این است که پس از برگشتن مسرقان از مجرای خود بار دیگر بندی در جلوآن بسته‌آب را به‌مجرای دیرین برگردانیده باشند و شاید بند قیر را در همان زمانها ساخته‌اند. پس می‌توان گفت که‌آن بند تا زمان مستوفی استوار و پایدار ورستاق یا شهر مسرقان نیز آبادبوده است. ولی‌چنانکه خواهیم‌گفت مستوفی خوزستان را با چشم خود ندیده وآنچه دربارهٔ‌آنجا نوشته از زبانها شنیده یا از کتابهای مؤلفان پیشین برداشته است و با نوشتهٔ او تنها نتوان یقین نمود که مسرقان تاقرن هشتم آباد بوده است.

۴ـ مصب رود مسرقان

چنانکه‌گفتیم کارون در بالاسر شوشتر دو شاخه گردیده و در قرنهای نخستین اسلام هر‌یك از آن دوشاخه ازراه جداگانه خود را به‌دریا رسانیدی. لیکن مؤلف انگلیسی ازگفتهٔ ابن‌سرابیون و(یا«ابن‌سرافیون»ـ گردآورنده.) و«دیگرنویسندگان پیشین» می‌آورد که درآن قرنها در پایین شهر اهواز، درآنجاکه دجیل بس پهناور و بزرگتر و دارای جزرومد می‌گردید، شاخهٔ مسرقان نیز بدو پیوستی. ما به‌کتاب ابن سرابیون دسترسی نداریم ولی در کتابهای «دیگر نویسندگان پیشین» از مقدسی و ابن‌حوقل‌ا بن‌خرداذبه و ابن‌رسته و یعقوبی چنین‌مطلبی‌پیدا‌نکردیم. بلکه ابن‌خرداذبه وابن رسته، هردوآشکار می‌نویسندکه مسرقان جداگانه ویکسره به‌دریا پیوستی[1].

۵ـ مصب رود دزفول

رود دزفول راگفتیم که اکنون در جنوب خرابه‌های عسکرمکرم، درآنجا که دیهی به‌نام بند قیرآباد است به‌کارون می‌پیوندد. مؤلف انگلیسی می‌گویدکه در قرنهای نخستین‌اسلام، آن رود پایینتر از آنجا و در نزدیکی شهر مناذرکبری به‌دجیل یاکارون پیوستی، و دلیلی‌که برای این مطلب دارد عبارت یعقوبی است که در سخن‌راندن از رودهای خوزستان می‌گوید: «یکی دیگر از همدان برخاسته برشوش گذشته هندوان نامیده می‌شود، سپس به‌سوی مناذرکبری روان

۱ــ ابن رسته، چاپ لیدن، ص ۹۱؛ ابن خرداذبه، چاپ لیدن، ص ۱۷۵.

گردیده در آنجا با آن دیگری یکی شده دجیل‌الاهواز خوانده می‌شود[۱].»

ولی در این عبارت بس آشکار است که یعقوبی نهر شوش یا کرخه را می‌گوید که در نزدیکی مناذر کبری به‌دجیل پیوستی، و جهتی ندارد که ما از نهر شوش رود دزفول را مقصود بگیریم.

۶- کردها و لرها از یك تبارند

همهٔ طایفه‌هایی که در کوهستانهای غربی ایران، از حدود آسیای صغیر تا خاك فارس، نشیمن داشته به‌نامهای گوناگون کرد و لر و بختیاری و بهمئی و دیگر نامها خوانده می‌شوند در آغاز اسلام همگی این طایفه‌ها جز نام «کرد» نداشتند. تا آنجاکه ما دانسته‌ایم نام «لر» نخستین بار در کتابهای اصطخری و مسعودی دیده می‌شود. مسعودی «اللریه» را گروهی از کردها شمرده اصطخری هم از «بلاداللور» سخن می‌راند[۲].

در آن قرنها شهری به‌نام «لور» در دوفرسخی دزفول آباد بوده[۳] و می‌توان گفت که نخست طایفه از کردها که در آن شهر یا نزدیکیهای آن جای داشته‌اند، به‌نام «لریه» یا لر شناخته شده، سپس آن نام به‌دیگر طایفه نیز سرایت کرده کوهستانهایی که نشیمن آن طایفه‌ها بوده «لرستان» یا سرزمین لرها نامیده شده است.

شاید برخی از خوانندگان را شگفت آید که گفتیم «لر» نخست نام یك طایفه تنها بوده سپس به‌دیگر طایفه‌ها نیز سرایت کرده، ولی این ترتیب در همان کوهستانها چندین بار روی داده‌است. استرابوی یونانی، در زمان خود، مردمان آن کوهستانها را با نامهای گوناگون نوشته تنها یك طایفه را در شمال، و در نزدیکیهای ارمنستان، به‌نام «کرد» *Gordyaei* می‌خواند[۴]. لیکن در آغاز اسلام ما همگی آن طایفه را به‌نام «کرد» می‌یابیم.

نام «لر» را نیز گفتیم که در قرنهای دوم و سوم هجرت نام یك طایفه تنها بود ولی چندی نگذشت که از جنوب شاهراه تاریخی بغداد و همدان گرفته تا خاك فارس، همگی طایفه‌های کوه‌نشین به‌نام «لر» شناخته گردیدند.

نام «بختیاری» را هم بدلیسی می‌نویسد که نخست نام یك طایفه تنها از لرها بود، ولی اکنون ـ چنانکه همه می‌دانیم ـ طایفه‌های فراوانی به‌نام بختیاری شناخته می‌باشند.

۱ـ یعقوبی، چاپ لیدن، ص۳۶۱. این عبارت در نسخه‌ای که چاپ پروفسور قویه (د خویه M.J.de Goeie- گردآورنده)، چاپ کنندهٔ آن کتاب داشته، نبوده؛ لیکن آن را در کتاب «مناهج الفکر» پیدا کرده و به آخر کتاب ملحق نموده است. ۲ـ معجم‌البلدان، چاپ مصر، ج۷، ۳۴۲؛ کتاب التنبیه والاشراف، چاپ لیدن، ص ۸۹.
۳ـ مقدسی، چاپ لندن، صفحه‌های ۴۰۶، ۴۱۸؛ ابن‌حوقل، چاپ لیدن، صفحه‌های ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۵۹. ۴ـ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، صفحه‌های ۲۷۱، ۲۷۴؛ ج ۳، صفحه‌های ۱۴۲، ۱۵۴.

باری بی گفتگوست که کردها و لرها از یك تبار و نژادند و درآغاز اسلام همگی به‌نام «کرد» خوانده شدندی. لیکن مؤلف انگلیسی گویا این مطلب را دریاد نداشته وچنین می گوید: «بیابانهای شرق و شمال دزفول و شوشتر، که نشیمنگاه مردم ’لر، خوانده می‌شد، در قرنهای چهارم لرها ازآنجا کوچیده بودند زیرا ابن‌حوقل درآن قرن‌آن بیابانها را نشیمن مردم ’کرد، نگاشته و لرستان را سرزمین خرمی ستوده می گوید بس ناهموار وکوهستان بود.»

باآنکه ازگفته‌های ابن‌حوقل این نتیجه را به‌هیچ‌وجه نتوان‌گرفت، زیرا چنانکه گفتیم در آن قرنها هنوز لرها را به‌نام «کرد» نیزخواندندی. همچنان‌کوچیدن لرها ازآن بیابانها به کوههای لرستان، که مؤلف انگلیسی می گوید، سخن بیپایه و ناسنجیده است، زیرا لر نامیده شدن همگی‌آن مردمان و لرستان خوانده شدن بوم و بر ایشان جز از راه سرایت نام که‌گفتیم نبوده است.

۷ـ مصب رودکرخه

باید دانست که تا قریب صد سال پیش رودکرخه به‌شهر حویزه‌گذشته در پایین قریه به شط‌العرب پیوستی. گویا درزمان کریمخان زند بود که هاشم نامی درشمال شرقی حویزه جویی کنده‌که ازآب‌آن رود به‌کشتزارهای خود ببرد و به‌جهت سستی ونرمی که طبیعت خاك خوزستان است‌آن جوی روز به‌روز پهنتر و گودتر، ومیل‌آب بدان سوی بیشترگردیده سرانجام ناچار- شدندکه بندی دردهنهٔ‌آن بندند. لیکن همه‌ساله سیل بهاری بندرا می‌شکست وهنگامی چنان روی دادکه‌سیلاب بندرا ازبیخ‌کنده همگی‌آبهای رود به‌نهر هاشم برگشت و حویزه وکشتزارهایش بی‌آب ساند. در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار، خانلرمیرزا، حاکم خوزستان، بندی بر- آن نهربست، ولی‌گویا چندان سودی به‌دست نیامد. واکنون جز در زمستان و بهارآب به‌حویزه نیاید وکرخه از همان مجرای نهر هاشم به‌مردابهای حویزه می‌ریزد.

خلاصه‌آنکه اکنون‌کرخه را با کارون هیچ‌گونه بند وپیوندی درمیان نیست، ولی معنای سخن له‌استرانج این است‌که‌آن رود اکنون هم به‌کارون می‌پیوندد، و این گفته ناچار جز سهو و لغزش نمی‌باشد.

اما درقرنهای نخستین اسلام، ابن خرداذبه و یعقوبی و ابن رسته هرسه آشکار نوشته‌اند که‌کرخه به‌دجیل پیوستی. یکی از سیاحان فرنگی هم مجرای دیرین کرخه راکه به‌سوی‌کارون می‌رفته است درمیان شوش و دزفول پیدا کرده.

لیکن باید دیدکه درکجا وکدام نقطه‌آن دو رود به‌هم رسیدندی؟ ما عبارت یعقوبی را آوردیم‌که می گوید نهرشوش در پهلوی مناذرکبری به‌دجیل پیوستی و گفتیم‌که از «نهرشوش»

جز رود کرخه مقصود نتواند بود. همچنان یعقوبی درعبارت دیگری که از همدان سخن می‌راند گوید: «بخشی از آبهای آن ولایت به‌شوش که از کوره‌های اهواز است روان‌گردیده به‌دجیل یا نهرالاهواز و پس از آن به‌شهر اهواز می‌گذرد[1].»

ولی مؤلف انگلیسی مقصود از «نهرشوش» را در این عبارتها رود دزفول دانسته چنانکه گفتیم آن رود را می‌نویسد که در شمال اهواز، نزدیکی مناذر کبری، به‌دجیل ریختی.

دربارهٔ کرخه مم می‌نویسد که پایینتر از اهواز به‌دجیل پیوستی. و دانسته نیست که برای این گفته‌های خود چه دلیلی دارد.

۸ـ یاقوت «بیروذ» را ندیده

باید دانست که یاقوت حموی، که معجم‌البلدان را در قرن هفتم تألیف کرده، خود او خوزستان را ندیده و آنچه دربارهٔ شهرهای آن کشور نوشته از کتابهای مؤلفان پیش برداشته و این است که نوشته‌های او دربارهٔ خوزستان مانند نوشته‌های حمدالله مستوفی بی‌ارزش و کم‌بهاست. برای اثبات مطلبی سخن ایشان را به‌تنهایی نتوان دلیل و گواه مطلبی ساخت. ولی یاقوت هر مطلبی رااز هر کتابی که برداشته نام مؤلف را می‌برد. چنانکه در «بیروذ»، که شهری بوده در خوزستان، عبارت مقدسی راچنین می‌آورد: «ذکرها ابوعبدالله الیساوی[2] وقالَ هِیَ کَبیرةٌ بِها نَخْلٌ کثیرٌ حتّی أنَّهم یُسَمّونَها البَصْرَةُ الصغری وَ یُقالُ أنَّها کانَتْ قصبةَ کورةٍ قدیماً وَاَتیها وَ أنا سائرٌ مِنَ المَدارِ بصینا.[3]»

بس شگفت است که لەاسترانج کتاب مقدسی را از همان چاپ که ما داریم داشته وعبارت را باا‌ندك تفاوتی درآنجا دیده[4]، با اینهمه چون درکتاب یاقوت خوانده پنداشته که عبارت خود اوست و بیروذ تا قرن هفتم آباد بوده و یاقوت آن را دیده است[5].

۹ـ در خوزستان «اسدآبادی» نبوده

شهر مالمیر را درقرنهای نخستین اسلام «ایذج» نامیدندی. مقدسی چون از آن‌شهر سخن‌

۱ـ یعقوبی، چاپ لیدن، ص ۲۷۴.

۲ـ در پشت چاپ لیدن کتاب مقدسی، او را «ابوعبدالله... البشاری نوشته وگویا «الیساوی» غلط باشد.

۳ـ معجم، چاپ مصر، ج۲، ص۳۳۵. (اصل عبارت در «احسن التقاسیم فی‌معرفه‌الاقالیم» مقدسی معروف به‌بشاری، چاپ لیدن، ص ۴۰۸ چنین است: و بیروت (یاقوت بیروذ) کبیرة بها نخل کثیر یسمونها البصرة الصغری، ویقال انها کانت قصبة کورة فی القدیم (یاقوت: قدیماً) ورأیتها من البعد وانا سائر من البلدان أرید بصنا. ـ گردآورنده).

۴ـ مقدسی، چاپ لیدن، ۴۰۸.

۵ـ ...the town of Bayrut which Yagut visited in the 7th (13th) century. (P.241).

می‌راندگوید: « وَسلطانُها یَقومُ بِنَفْسِهِ تَکونُ مِثْلَ اسدآوادْ وَسَطَ اَلْجِبالِ.[۱] » بس شگفت است که مؤلف در فهمیدن معنای آن عبارت بسیار پرت افتاده از زبان مقدسی چنین می‌نویسد که قصرحاکم «ایذج» درجایی بوده که «اسدآباد» نامیده‌شدی[۲]. باآنکه مقدسی چنانکه خود عبارت او را آوردیم جز این نمی‌گوید که مانند اسدآباد همدان در میان کوهها نهاده بود.

۱۰- سهوهای دیگر

سهوهای بزرگ و عمدهٔ فصل شانزدهم کتاب پروفسور لەاسترانج اینها بود که شمردیم. چنانکه گفتیم پاره‌ای سهوهای دیگر نیز هست که چندان مهم نیستند وگذشته ازآنها برخی مطلبها هم نوشته‌اند که بی‌گفتگو و مسلم نبوده مشکوك است[۳]. ما اکنون از مطلبهای مشکوك چشم‌پوشیده سهوهای کوچك را هم در یکجا و با شرح بس مختصر می‌شماریم:

۱. «کوه رنگ» را «پشته‌های رنگین» معنی نموده[۴] باآنکه چنین معنایی را ازآن کلمه نتوان فهمید، وانگهی «کوه رنگ» نام رودبوده نه‌نام کوه وپشته.

۲. صاحب‌الزنج، پیشوای زنگیان، را می‌نویسدکه مدتی در اهواز نشیمن داشت[۵] باآنکه چنین‌مطلبی هرگزنبوده است. آری علی بن‌آبان، عامل صاحب‌الزنج، به‌قسمتی ازخوزستان دست یافته سالها در اهواز نشیمن داشت.

۳. ازگفتهٔ مقدسی‌آورده‌که در دشت بیرون شهر اهواز مار وکژدم فراوان بود[۶]. باآنکه مقدسی این مطلب را دربارهٔ درون شهر نوشته نه دربارهٔ دشت بیرون. گویا دانشمند انگلیسی، که شهرهای مشرق را ندیده، باور نکرده در درون شهری مار وکژدم فراوان باشد. باآنکه در شهرهای خوزستان نه تنها مار وکژدم بلکه همه‌گونه جانور، از خزنده وگزنده، از رتیل و چلپاسه و ملخ و مور و شب‌پره و سوسکهای‌گوناگون با مردم همخانه و انبازلانه وکاشانه می‌باشند.

۴. باز ازگفتهٔ مقدسی‌آورده‌که نان اهواز، که از آرد برنج می‌پختند، دیرهضمترین نانی بود[۷]. باآنکه چنین سخنی را درکتاب مقدسی پیدا نمی‌کنیم، بلکه او نانهای اهواز را با

۱- مقدسی، چاپ‌لیدن، ص۴۱۴.
۲- ...It stood near the hills, where at a place called Asad Abad was the place of the governer (p. 245)
۳- چنانکه «رامهرمز» را می‌نگاردکه جوی ازنهرلهاب داشت، باآنکه‌آن شهر رودجداگانه دارد. همچنان «مناذرکبری» و «مناذر صغری» را پهلوی یکدیگر می‌نگارد، باآنکه ازگفتهٔ یاقوت فهمیده می‌شودکه «مناذر صغری» در نزدیکیهای جندی‌شاپور بوده است.
۴- ص ۲۳۲.
۵- ص ۲۳۳.
۶- ص ۲۳۴.
۷- ص ۲۳۴.

عبارت و «اخباز نظیفه» می‌ستاید.

۰۵ شادروان شاپور را در پایین شوشتر می‌نگارد[۱]، بـا آنکه در شمال و بالای آن شهر است.

۰۶ پل شادروان را می‌نگارد که چشمه‌های کوچك فـراوان دارد[۲]. با آنکه آن پل هنگامی که همگی طاقهایش درست بوده دارای چهل و چهار چشمهٔ بزرگ و میان هردو از آنها چشمهٔ کوچکی بوده است.

۰۷ «بند قیر» را به‌نام خرابه‌های عسکر مکرم می‌نویسد[۳]. با آنکه آن نخست نـام بندی بوده که با قیراستوار کرده بودند و اکنون نام دیهی است که در جنوب خرابه‌های عسکر مکرم آبادگردیده.

۰۸ مجرای باستان مسرقان را می‌نگارد کـه اکنون نتوان نشانی از آن یافت[۴]، بـا آنکه نشانه‌های آن جوی هنوز هست و از بنـد قیر تا نزدیکیهای فلاحیه پی آن را بـه‌آسانی توان‌ـ گرفت.

۰۹ شاه‌آباد را نام خرابه‌های جندیشاپور می‌نویسد[۵] با آن‌که نام دیهی است که برروی آن خرابه‌ها پدید آمده است.

۰۱۰ می‌گوید پلی که شاپور بررود «دز» بسته بود، بازمانده‌های آن هنوز هست[۶]، با آنکه ما ازچنین بازمانده‌هایی آگاهی نداریم و آن پل از زمـان شاپور تاکنون ده بار شکسته و افتاده و دوباره آن را ساخته‌اند.

۰۱۱ دربارهٔ بودن شهر «مناذر کبری» در شمال اهواز تردید کرده[۷]. با آنکه جـای هیچ‌ـ گونه تردید نیست که آن شهر در شمال اهواز بوده است.

۰۱۲ قبر دانیال را در میان کرخه می‌نویسد[۸]، با آنکه اگر باشد درمیان یاکنار رودشاهور است و کسی آن را در میان کرخه ننوشته.

۰۱۳ راسبی راحاکم نیمه مستقل از واسط تا شهرزور نوشته[۹]، با آنکه وی ضامن‌مالیات آن سرزمین بوده نه حاکم.

۱ــ ص ۲۳۵. منشاء این سهو این است که مستوفی در «نزهة‌القلوب» می‌گوید: «بر تستر، بر آن آب، شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته.» گویا در برخی از نسخه‌ها به‌جای «بر تستر» عبارت «زیر تستر» بوده و له‌استرانج هم درچاپ گیب «نزهة‌القلوب» همان‌طور، یعنی «درزیر تستر» چاپ کرده و در نوشتهٔ خود هم شادروان را در زیر شوشتر می‌نویسد. با آنکه غلط آشکار است، زیرا شادروان در شمال شوشتر می‌باشد و آب هم از شمال به جنوب روان می‌گردد و پیشینیان اگر این قاعده را نداشته‌اند که طرف شمال را بالا و طرف جنوب را پایین خوانند این قاعده را ناچار داشته‌اند که روانی آب را از بالا به‌پایین دانند.
۲ــ ص ۲۳۵.
۳ــ ص ۲۳۷. ۴ــ ص ۲۳۷. ۵ــ ص ۲۳۸. ۶ــ ص ۲۳۸ ۷ــ ۲۳۹. ۸ــ ص ۲۴۰.
۹ - ص ۲۴۱

در پایان‌گفتار این را نیز می‌نگاریم که این انتقاد و خرده‌گیری ما پروفسور دانشمند انگلیسی را نام و آوازه نکاسته و پایه و دانش وی پستی نخواهدگرفت. ما در یك فصل از کتاب او، که شانزده صفحه بیش نیست، بیست و دوفقره سهو و لغزش پیدا کردیم. گذشته از آنکه برخی مطلبها هم ــ چنانکه گفتیم ــ درخور شك و گفتگوست، اما اگر خرده نگرفتیم باور هم نداریم.

تاریخ تألیف نزهة‌القلوب*

(خرداد ۱۳۰۶)

آقای مدیر در شمارهٔ اخیر آینده، در طی دومقالهٔ «طهران یا تهران؟[۱]» و «خوابگاه الجایتو سلطان در سلطانیه[۲]» اسم کتاب نزهة‌القلوب تألیف حمدالله مستوفی برده شده است. درمقالهٔ اولی گفته می‌شود: «تاریخ تألیف آن معلوم نیست.» ولی درمقالهٔ دومی (درحاشیه) سال ۷۴۵ را تاریخ تألیف کتاب مزبور معین می‌نماید.

این دو نوشته با هم متناقضند و اجتماع آن دو مقاله هم در یك شماره تصادف غریبی می‌باشد. ولی غریبتر آن است که هر دو نوشته ناصحیح و مبتنی بر اشتباه است. زیرا مستوفی نزهة‌القلوب را معیناً درسال ۷۴۰ تألیف کرده، چنانکه خود او درباب اول مقالهٔ اول، که وقایع مهمهٔ عالم اسلام و ایران را از ابتدای تاریخ هجرت فهرست‌وار می‌شمارد، تصریح به‌سال تألیف کرده می‌گوید: «و امسال که در سنهٔ اربعین و سبعمائه هجری است پنجم سال است تا در ملك ایران جهت وفات پادشاه سعید ابوسعید، أَنارَ اللهُ بُرْهانَه، غلوی فتنه و آشوب...» (نسخهٔ چاپ بمبئی صفحهٔ ۴۵).

اشتباه صاحب مقالهٔ سلطانیه شاید ازکتابت ارقام ظهور نموده، به‌این معنی که نویسنده صفر عدد (۴۰) را قدری بزرگتر کرده و اشتباهاً در طبع مبدل به(۵) شده و به‌هرحال چندان مهم نیست. ولی صاحب مقالهٔ طهران به‌اعتراضی که برصاحب مقالهٔ‌کاوه نموده خود مبتلا بوده و با آنکه دربارهٔ او می‌نویسد: «معلوم می‌شود کتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح نکرده است» خویشتن نیز کتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح نکرده است. بلکه معلوم می‌شود برای احتراز از زحمت زیاد جز مقالهٔ سیم آن کتاب را، که جداگانه در اروپا چاپ شده و دارای فهرست

* آینده، خرداد ۱۳۰۶. ۱ــ به‌قلم مهدی بهرامی. ۲ــ به‌قلم سعید نفیسی.ــ گردآورنده.

اسامی است و بدین‌جهت پیدا کردن مطالب محتاج تصفح در همهٔ کتاب نمی‌باشد، ندیده و عجب است که با این حال با صیغهٔ جزم می‌نویسد که تاریخ تألیف آن معلوم نیست و تشبث به تاریخ تألیف تاریخ‌گزیده که در سال ۷۳۰ بوده می‌نماید که زمان تقریبی تألیف نزهة‌القلوب را به‌دست دهد.

از این تهور نویسنده جای آن است که مطالب دیگر آن مقاله نیز با قید احتیاط و بدگمانی تلقی شود.

شهرها و شهریاران*

(دی ۱۳۰۶)

بسیاری از مؤلفان اسلام، از تازی و پارسی، این سیره را داشته‌اند که ساختن و پدید آوردن هرشهری را به‌پادشاه باستانی منسوب سازند، و برخی پادشاهان را می‌نویسند که شهرهای بسیاری پدیدآورده‌اند[1].

مثلا از تاریخنگاران ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی چون شهریاران باستانی ایران را شمرده‌اند به‌کمتر کسی از ایشان پدیدآوردن یك یا چند شهری را منسوب نساخته‌اند. از جمله طهمورث دیوبند (پادشاه داستانی) بابل و کهندیز و مرو و شهرهای دیگر را ساخته. جمشید تیسفون و مدائن را بنیادگذارده، اردشیر بابکان ده شهر بیشتر از شهرهای بزرگ و بنام پدید آورده، شاپور پسر اردشیر شهرهای شاپور و نیشابور و جندی شاپور و فیروز شاپور و بلاش شاپور و شاپور خواست را ساخته است[2].

همچنان از جغرافینگاران یاقوت حموی و حمدالله مستوفی و دیگران کمتر شهری از شهرهای ایران و عراق را ساخته و پدیدآوردهٔ شهریار باستانی ننوشته‌اند. مثلا مستوفی چون ازخوزستان سخن می‌راند، ساختن شوشتررا ازهوشنگ پیشدادی، اهواز و دزفول را از اردشیر بابکان، جندی‌شاپور را از شاپور پسر اردشیر، حویزه و عسکر مکرم را از شاپور ذوالاکتاف، رامهرمز را از هرمز شاپور، شوش را از مهالیل نوادهٔ آدم می‌نگارد[3].

گویی پیش‌این‌مؤلفان قاعدهٔ مسلمی بوده که هرشهری را شهریاری پدیدآورده‌وراه دیگری

*آینده، دی ۱۳۰۶.

۱ــ گویا برخی مؤلفان یونان و روم نیز این سیره داشته‌اند، زیرا استرابو نیز ساختن بعضی شهرهارا به‌پادشاهان منسوب می‌سازد.

۲ــ سنی ملوك‌الارض و الانبیاء، چاپ کاویانی، ص۳۴.

۳ــ مقالهٔ سوم «نزهة‌القلوب»، چاپ گیب، صفحه‌های ۱۰۹-۱۱۲.

برای پیدایش شهرها نمی‌انگاشته‌اند. با آنکه آیین عمومی و راه طبیعی برای پیدایش شهرها آن است که نخست دهکده‌ای پدید آید، پس رفته رفته برشکوه و آبادی وانبوهی مردمش افزوده تا سرانجام شهرچه یا شهری می‌گردد. چنانکه طریقهٔ ناپدیدگشتن شهرها نیز آنست که کم کم از شکوه و آبادیش کاسته دیهی یا دهکده‌ای می‌گردد. سپس آن نیز از میان رفته جز نام و نشانی از آن شهر باز نمی‌ماند.

بسیاری از شهرهای کنونی ایران پس از ظهور اسلام آبادگشته و تاریخ داستان آنها در دست است و می‌توان کیفیت پیدایش آنها را مقیاس و نمونهٔ پیدایش شهرهای باستانی گرفت. ماگواه را[1] نام چند شهر می‌بریم:

شهر مشهد در قرن دوم اسلام، که خلیفه هارون و امام علی‌بن موسی را درآنجا به‌خاك سپردند، دیهی بود به‌نام «سناباذ». به‌تدریج بر آبادی خود افزوده و اکنون آبادترین شهر خراسان است. بارفروش مازندران نخست دیهی به‌نام «مامطیر» بود ودر اوایل قرن دهم هجرت هنوز در شمار دیهها بوده «بارفروشه ده» خوانده شدی و اکنون بزرگترین شهر مازندران و از حیث تجارت و ثروت شهر مهم ایران است. محمرهٔ خوزستان در اوایل پادشاهی قاجاریان دهکدهٔ کوچکی بودکه از چندی پیش پدیدآمده بود. در زمان محمدشاه، شیخ ثامر جعیب آنجا را بندرآزادی ساخت و به‌وسیلهٔ آمدوشد کشتیها برآبادی محمره افزوده در شمار شهرها درآمد و اکنون مهمترین شهر خوزستان است. شهر باستان اهواز در قرنهای ششم و هفتم هجرت ویرانی یافته و جز دهکدهٔ کثیفی از آبادی آن باز نمانده بود. تا در زمان ناصرالدینشاه کشتیرانی درکارون آزادگشته اهواز نیز رو به‌آبادی‌گذاشت و چند سال نگذشت که باز شهری‌گشت و اکنون از شهرهای بزرگ خوزستان است. همچنان طهران خودمان، که امروز تکیه برجای هاگماتان و شوش و استخر و تیسفون زده و پایتخت شاه‌نشین کشور شاهنشاهی ایران است، در قرنهای نخستین اسلام نامی از آن نتوان یافت و در قرنهای دیرتر شهرچه‌ای بیش نبوده و اکنون بهترین و بزرگترین شهر ایران است.

بی‌گفتگوست که هیچ یك از این شهرها راپادشاهی نساخته و به‌خودی خود و به‌مرور زمان پدیدآمده‌اند، و همین یکی بهترین دلیل است براینکه شهرهای باستان را نیز پادشاهان پدید نیاورده‌اند، زیرا به‌گفتهٔ قطران «جهان بگردد لکن نگردد‌ش احوال». به‌هیچ دلیلی نتوان گفت که طریقهٔ پیدایش شهرها در روزگاران باستان جزازآن بوده که در دوره‌های تاریخی‌است. و در هیچ روزگاری پادشاهان شهر برای مردم نساختندی.

۱ـ یعنی برای‌گواه، به‌عنوان‌گواه.

گذشته از اینها از نیستی شهری پدیدآوردن برای پادشاهان توانا و توانگر نیز آسان نیست. چه، «شهر» تنها از گل و خشت و آجر پدید نمی‌آید که پادشاهی در گنجینه گشاده، خانه‌ها ساخته وخیابانها انداخته با زور وزر به‌یکبار شهری پدیدآورد. بلکه مردمی نیز می‌خواهد که زندگانی شهری توانند، بازار و بازرگان می‌خواهد، پیله‌وران و پیشه‌وران می‌خواهد، باید دیه‌ها وروستاها درپیرامونش آباد باشند، وکاروانها ومال‌التجاره‌ها ازشهرهای دیگر بدانجا آیند. بی‌گفتگوست که این همه شرایط و اسباب را به‌یکجا فراهم ساختن کاری بس دشوار، بلکه‌گاهی ناممکن است. وانگهی آن‌مردمی که پادشاه می‌خواهد در شهر نوبنیاد نشیمن‌گیرند، پیش از این کجا بوده‌اند؟ چرا از جای خود بیرون آمده‌اند؟ مگر مردم را از شهری به‌شهری کوچانیدن دلیل آبادی کشور است؟

به‌عبارت دیگر اگر پادشاهی خواهد شهری از نیستی پدیدآرد ناگزیر است که شهر دیگری را خراب و خالی گذارده مردمش را به‌شهر نوبنیاد خود کوچاند. آری گاهی ممکن است که پادشاهی برخاك دشمن دست‌یافته گروهی از مردم‌کشور خود را بدانجا کوچانیده شهری برای ایشان سازد، یاگروهی از مردم‌آن خاك را به‌کشور خودآورده در شهری که خود بنیادگذارده نشیمن دهد، یا نقطهٔ خوش و باصفایی را برای تختگاه خودبرگزیده شهری پدید آورد. این‌گونه اتفاقات در دوره‌های تاریخی و در قرنهای نزدیك هم روی داده، چنانکه دو شهر کوفه و بصره را در عراق، به‌امر خلیفهٔ دوم، بنیادگذارده گروهی از تازیان راکه برای فتح ایران و عراق کوچیده بودند نشیمن دادند. همچنان دو شهر بغداد و واسط را منصور خلیفه و حجاج، والی عراق، برای نشیمن و تختگاه خود برگزیده بنیادگذاردند.

در ایران هم سلطان محمد خدابنده شهر سلطانیه را پدیدآورده تختگاه خود ساخت. نتوان منکر شدکه در قرنهای باستان و در روزگار شهریاران هخامنشی و اشکانی و ساسانی هم این‌گونه شهرها پدیدآمده باشند. ولی این اتفاقها بس نادر است و تنها دربارهٔ بخش کمی از شهرها می‌توان احتمال داد.

اعتراض ما برمؤلفان اسلام از این‌رو است که بیشتر بلکه همگی شهرهای ایران و عراق را پدیدآوردهٔ پادشاهان دانسته و از قواعد مسلمه پنداشته‌اندکه هر شهری را باید شهریاری سازد، و به‌برخی پادشاهان بنیادگذاردن ده شهر بیشتر را منسوب کرده‌اند. شگفتتر آنکه برخی مؤلفان فرنگی هم به‌نوشته‌های این مؤلفان قیمت داده به‌تقلید ایشان ساختن برخی شهرها را به‌پادشاهان منسوب می‌سازند.

گذشته از همهٔ اینها برخی‌گفته‌های این مؤلفان دروغ صریح و برخلاف حقایق مکشوفهٔ تاریخ می‌باشد و به‌اندك غور و وارسی توان دانست که نیازموده و نیندیشیده سخن رانده و یك رشته افسانه درکتابهای خودآورده‌اند. گواه و دلیل را ما در اینجا چند فقره ازگفته‌های

ایشان، که برخلاف حقایق تاریخ است، آورده مقالهٔ خود را به‌پایان می‌رسانیم:

۱. ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی شاپور دوم ساسانی را می‌نویسند که شهری در خوزستان بنیادگذارده «ایرانخره شاپور» یا «ایرانشهر شاپور» نام نهاد و مردم تازی آن ر «سوس» خواندند[1]، با آنکه بی‌گفتگوست شهر شوش هزارها سال پیش از ساسانیان آباد و یکی از شهرهای بنام‌گیتی بوده است.

۲. حمزه وطبری ومستوفی می‌نویسند که شهر اهوازرا اردشیر بابکان بنیادگذارده «هرمز-اردشیر» نامیده و تازیان «سوق‌الاهواز» خواندند[2]. با آنکه اهواز بسی پیش از اردشیر شهری آباد و نشیمن زمستانی اردوان اشکانی بود و «خوزستان وجار» نامیده شدی و «سوق‌الاهواز» تازیان ترجمهٔ این نام پارسی است.

۳. مستوفی «حویزه» را پدید آوردهٔ شاپور دوم می‌نگارد[3]، با آنکه آن شهر، چنانکه از نامش پیداست، پس از ظهور اسلام و استیلای تازیان برایران پدید آمده و پس از خرابی «نهر تیری» است که نام آن در کتابها و تاریخها برده می‌شود.

شاپور، نیشاپور، جندیشاپور*

(اسفند ۱۳۰۹)

در زمان ساسانیان سه شهر ایران با این نامها بوده: شاپور شهرکی میانهٔ شیراز و خوزستان بوده وگویا چندان شهرتی نداشته، نیشابورگاهی بزرگترین شهر خراسان بوده و این بزرگی و شکوه خود را تا زمان مغول هم داشته، جندیشاپور در خوزستان کانون دانشمندان ایران به‌ویژه پزشکان بوده و بیمارستان معروف آنجا تا قرنهای دوم و سوم هجری نیز برپا و یکی از دانشگاههای تاریخی شرق به‌شمار بوده است.

از این سه شهر اکنون تنها نیشابور خراسان برپا و در شمار شهرهاست. از شاپور اکنون جز نام، نشانی بازنمانده. به‌جای جندیشاپورهم دهکدهٔ کوچکی به‌نام شاه‌آباد برپاست. ولی نامهای آنها درکتابهای تاریخ و جغرافی و در سفرنامه‌ها از تازی، پارسی و فرنگی بسیار آمده و بی‌گفتگوست که تا تاریخ ایران هست نامهای این شهرها نیز، که هرکدام با یك عده

۱ـ طبری، چاپ مصر، ج ۲، ص ۶۷؛ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۷. ۲ـ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۳؛ طبری، ج ۲، ص۵۸؛ نزهةالقلوب، چاپ گیب، ص ۱۵. ۳ـ نزهةالقلوب، ص ۱۵. * آرمان، اسفند ماه ۱۳۰۹.

حادثه‌ها توأم می‌باشد، درکتابها و نوشته‌ها برده خواهد شد.

ولی باید دانست که بیشتری از این مؤلفان و نویسندگان غربی و پارسی این سه شهررا نیك از هم نشناخته نامهای هر کدام ازآنها را به‌جای دیگری یاد می‌نمایند و از همین راه سهوها و لغزشهای بسیار در کتابها و نوشته‌ها روی داده است.

بسیاری جندیشاپور را در خراسان پنداشته‌اند و بسیاری حادثه‌هایی را که در شاپور یا جندیشاپور روی داده به‌نام نیشابور یاد نموده‌اند. گاهی نیز در چاپ یا استنساخ شاپور را به جای نیشابور یا جندیشاپور یا برعکس چاپ یا استنساخ کرده‌اند. گاهی هم مورد اشتباه کلمه‌های خراسان و خوزستان بوده که هر کدام از این کلمه را به‌جای‌آن دیگری یاد نموده‌اند یا در هنگام استنساخ یا چاپ چنین اشتباهی روی داده است.

منشأ این اشتباهها دو چیز است: یکی آنکه سه کلمهٔ شاپور و نیشابور و جندیشاپور به همدیگر شبیه و مانندند و به‌اندك تحریفی ممکن است که این یکی را به‌جای‌آن یکی و آن‌یکی را به‌جای همین یکی خوانـد. همچنین کلمه‌های خراسان و خوزستان همین حال‌را دارند. دوم آنکه چون شهرهای شاپور و جندیشاپور از میان رفته و جز نام ازآنها باز نمانده، بسیاری از نویسندگان و مؤلفان آگاهی دربارهٔ آنها نداشته و هرکجاکه به‌یکی از این دو نام بر می‌خورند شکل دیگر نام نیشاپور یا محرف آن کلمه می‌پندارند.

به‌هرحال اگر کسی درکتابها به‌جستجو پردازد، از این‌گونه سهوها و لغزشها میانهٔ این سه نام یا درمیان «خراسان» و «خوزستان» درکتابها ونوشته‌ها فراوان می‌یابد. چنانکه نگارندهٔ این مقاله یك رشته از این سهوها راکه در اثنای خواندن‌کتابها و مجله‌ها برخورده و یادداشت نموده‌ام، دراینجا یاد می‌نمایم که‌هم گواه‌گفتار باشد وهم غلطهای چندتن ازمؤلفان ونویسندگان تصحیح شود.

۱. امیرحیدر شهابی که تاریخی به‌عربی تألیف نموده و یکی از کتابهای معروف است از «جاورجیوس»، پزشك معروف ایرانی که منصور خلیفه او را برای معالجهٔ مرض خـود بـه بغداد خواست، نام می‌برد اورا «نیشابوری» می‌نویسد[1]. باآنکه پـزشك مـزبور از مـردمان جندیشاپور و رئیس بیمارستان‌آنجا بـوده. خـود امیرحیدر در جای دیگر از شاپور پسر سهل می‌نویسد «که وی نیز خداوند بیمارستان جندیشاپور بود.»

پس پیداست که امیرحیدر نامهای نیشاپور، و جندیشاپور، هردو، را شنیده ولـی چنین می‌پنداشته که هردو نام یك شهر است و بدین جهت‌گاهی آن نام وگاهی این نام را یاد نموده.

۱ــ تاریخ امیرحیدر، ص ۱۱۳.

۲. جلال‌الدین‌میرزا، پسر فتحعلی شاه، دربخش نخستین نامهٔ خسروان می‌نویسد: «در نزدیکی نیشاپورکوهی است شاپور را، از سنگ ساخته، و در پشته‌های دیگر نیز چند مرد تراشیده‌اندکه برکاردانی ایرانیان‌گواه است.» بی‌گفتگوست‌که مقصود تندیس شاپور، پادشاه ساسانی، و دیگر تندیسهایی است‌که در فارس نزدیکی خرابه‌های شاپور هست وجلال‌الدین‌میرزا به‌اشتباه به‌جای «شاپور» «نیشاپور» نوشته است.

۳. در شمارهٔ چهارم سال دوم مجلهٔ ایرانشهر عکس تندیس‌شاپور را، که گفتیم در فارس در نزدیکی خرابه‌های شهر شاپور است، چاپ نموده در زیر آن می‌نویسد: «این مجسمه در یك مغارهٔ طبیعی در خرابه‌های شهر قدیم جندیشاپور است.» این نویسنده هم شاپور را با جندیشاپور اشتباه نموده.

۴. در العرفان عربی، که در صیدا از شهرهای سوریا چاپ می‌شود، درشمارهٔ سوم سال نهم، مقالهٔ دکتر اسعد شامی به‌عنوان «تاریخ‌الطب عندالعرب» چاپ یافته، درآن مقاله دریك‌جا چنین می‌گوید: «درقرن هشتم شب‌تاریك نادانی برشهرهای‌اروپا پرده فروهشته و خورشید دانش ازآن سرزمین رخ نهفته برشهرهای آسیا تابیدن داشت. نخست این خورشید در خراسان پیش نستوریان پرتوافشان بود سپس برشهر بغداد، که درآن قرنهاگاهوارهٔ تمدن بود، درخشیدن آغازکرد.»

در جای دیگر از مقاله می‌گوید: «نخستین شهری‌که درهای خود را بر روی علوم یونان باستان بازکرد شهر جندیشاپور بود در خراسان. در این شهر درآغاز قرن هشتم دبستان بزرگی بود برای یاد دادن طب و بیمارستانی نیز بودکه خسرو انوشیروان بنیاد نهاده بود...[۱]»

چنانکه پیداست این مقاله‌گاهی پزشکان معروف ایران راکه به‌علت داشتن مذهب نستوری «نستوریان» خوانده می‌شدند وکانون‌آنان جندیشاپور خوزستان بود ازمردمان خراسان می‌خواند و گاهی صریحاً جندیشاپور را از شهرهای خراسان می‌شمارد و بی‌گفتگوست‌که نویسندهٔ مقاله دو شهر نیشاپور و جندیشاپور را به‌هم درآمیخته است.

۵. قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین، درآنجاکه داستان یعقوب لیث را می‌نویسد، پس ازآنکه جنگ او را با محمدبن طاهر و دستگیر شدن محمد را و دست یافتن یعقوب را برخراسان نوشته می‌گوید: «وکار یعقوب بالاگرفت وآهنگ خراسان‌کرد و جمله را ازآن خودکرد و به‌نیشاپور مقام ساخت وآنجا می‌بود و در سنهٔ ۲۴۴ وفات یافت[۲].»

۱ـ پس از انتشار این مقاله نگارنده مقالهٔ مختصری به‌عربی به‌عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته برای «العرفان» فرستادم‌که در یکی از شماره‌های همان سال چاپ یافته.

۲ـ درنسخهٔ خطی‌که ما از«مجالس المؤمنین» داریم بدین‌سان نوشته ولی غلط است به‌جای‌آن ۲۶۵ درست می‌باشد.

داستان یعقوب این است که وی پس از آنکه به‌سیستان و خراسان دست یافته و در سال ۲۶۱ فارس را نیز گرفت، سال دیگر به‌خوزستان آمده از آنجا به‌عراق رفت و در نزدیکی واسط با لشکر خلیفه جنگ سختی کرده شکست یافته به‌خوزستان بازگشت و به‌فارس رفته آنجا را دوباره بگرفت و باز به‌خوزستان آمده درجندیشاپور نشیمن ساخت. بود تا در سال ۲۶۵ بدرود زندگانی گفته درآنجا به‌خاك رفت.

قاضی نورالله داستان یعقوب را از حبیب‌السیر برداشته ولی چون جندیشاپور را نمی‌شناخته و آن را با نیشاپور یکی می‌پنداشته در حادثهٔ تاریخی هم تصرف نموده به‌جای فتح خوزستان، که آخرین فتح یعقوب بوده، فتح خراسان را پیش از این عبارت نوشته است و به تکرار آن حاجت‌نبوده. جای شگفت است که قاضی نورالله با آنکه شوشتری بوده جندیشاپور، همسایهٔ شوشتر، رانمی‌شناخته.

۶. درکتاب سنی ملوك‌الارض چاپ کاویانی می‌نویسد: «یعقوب‌بن‌لیث صفاری در سال دویست وشصت و پنج در جندیشاپور ازکوره‌های خراسان بمرد.[۱]» در اینجا هم خراسان و خوزستان با هم اشتباه شده ولی این اشتباه از چاپخانه است نه مؤلف.

۷. درتاریخ طبرستان سید ظهیرالدین، چاپ مسیودارن، می‌نویسد: «امیر شمس‌المعالی قابوس هیجده سال به‌خوزستان بماند.[۲]» در اینجا نیز اشتباه میانهٔ خراسان و خوزستان و اشتباه ازچاپخانه است نه‌مؤلف.

هم دزد هم دروغباف*

(دی ۱۳۱۲)

تذکرهٔ شوشتر کتابی است که سید عبدالله، نوهٔ سید نعمت‌الله جزایری معروف، تألیف کرده. این کتاب از جهت مطالب به‌چهار بخش است:

۱. افسانه‌هایی که شوشتریان دربارهٔ شهر خود داشته‌اند و مؤلف آنها راگردآورده و با اندك پیرایش یادکرده.

۲. چگونگی شهر و محله‌ها و مسجدها و دیگر بنیادهای بزرگ آنجا.

۳. حوادث شوشتر و خوزستان از سال ۹۳۲ تا سال ۱۱۶۷ که‌آخر زمان مؤلف است.

۴. پاره‌ای اشعار مؤلف و دیگران.

۱ــ ص ۱۴۹. ۲ــ ص۱۸۹. * پیمان، سال یکم، شماره ۳، دی ۱۳۱۲.

نسخه‌های خطی این کتاب در شوشتر و تهران فراوان است. به‌تازگی هم در هند چاپ یافته.

مقصود ما نه گفتگو از آن، بلکه یاد موضوع دیگری است. سید عبداللطیف، برادرزادهٔ سید عبدالله که از شوشتر به‌هند رفته و مدتی در آنجا می‌زیسته، او نیز کتابی به‌نام تحفة‌العالم تألیف کرده که در آغاز آن از شوشتر و خوزستان گفتگو می‌نماید. بیشتر مطالب این کتاب همان است که از تذکرهٔ شوشتر برداشته شده و عبارتها نیز عبارتهای همان کتاب می‌باشد.

عبداللطیف، که دست دزدی به‌کتاب عموی خود بازکرده، هرگز این دزدی را به‌روی خود نمی‌آورد و تنها برسر یك عبارت است که نام عمویش را می‌برد و این خود برای آن است که خوانندگان عبارتهای دیگر را از آنِ خود او بدانند.

به‌گفتهٔ انجیل آنکه کم را می‌دزدد بیش را هم خواهد دزدید. اگرچه این مطلب ارزش چندانی ندارد ولی بی‌ارزشی آن گناه عبداللطیف را کوچك نخواهد ساخت. بلکه باید گفت آنکه از بهر چیزی بی‌ارزش شرافت خود را پایمال می‌سازد پستتر از آن کسی است که از بهرچیزهای ارزشدار چنین کاری کند.

آنچه در بدنیتی عبداللطیف و در اینکه او جز به‌قصد دزدی دست به‌مطالب عموی خود دراز نکرده جای تردید نمی‌گذارد، این است که او درهمان کتاب، شرح حال عمویش را یاد- کرده و تألیفات او را یکایك می‌شمارد ولی از تذکرهٔ شوشتر، که معروفترین تألیف او بوده و بی‌شك عبداللطیف آن رادر دست داشته، هرگز نامی نمی‌برد. نادانك امیدوار بوده که بدین‌سان دزدی او در پرده خواهد ماند.

عبداللطیف نه تنها دزد، دروغباف وگزافگوی بیشرمی نیز بوده. گویا در هند، که میان هندیان می‌نشسته، همیشه شوشتر و خوزستان را ستوده و داد دروغ وگزافه می‌داده است. سپس هم آن دروغها در یادش نقش بسته وکار برخود او نیز مشتبه‌گردیده وآنها را در تألیف خویش یاد کرده.

ازگزافه‌های او یکی این است که شهر اهواز را، که در آن زمان ویرانه بود، ستوده چنین می‌نویسد:

> درعهد دولت خلفای بنی‌عباس، آن شهر به‌غایت معمور بوده است. تخمین به‌قدر چهل فرسخ در طول سی فرسخ عرض است که در این آثار عمارات عالی و حمامها و کاروانسراها و مدارس و مساجد است. با این وسعت همیشه برسر زمین و خانه‌ها، مردم با هم مجادله می کردند که مکان خالی و جای وسیع به‌دست کسی نمی‌آمد[1]...

۱ ــ نسخهٔ چاپی تحفة‌العالم، ص ۳۲ و ۳۳.

توجه شود که عبداللطیف درازا و پهنای یك شهر را تنها چهل فرسخ در سی فرسخ می‌ستاید. در حالی که سراسرخوزستان با همهٔ شهرها و دیهها و دشتها و بیابانهای خود به‌همین درازا و پهنا با اندکی کم و بیش است.

کژدم جراره، که در همه‌جای خوزستان یافت می‌شود و درشوشترکمتر از اهواز نیست، عبداللطیف آن را خاص اهواز ساخته ودرچگونگی پیدایش آن افسانه‌ای از رسواترین افسانه‌ها بافته، سپس دربارهٔ خودکژدم چنین می نویسد:

هنوز هم در اهوازآن عقرب بسیار است و تمام جسم آن مانند زنگار از زهر سبز است ونیش خود را برزمین می کشد و به‌این سبب او را جراره‌گویند واگر برروی نمد یا قالی بگذرد داغ نیش او تا هرجاکه برآن فرش گذشته است ماند. مانند میل گرمی که برروی نمدکشیده باشندکرك آن نمد تمام سوخته می‌شود[1].

کسانی که در خوزستان کژدم جراره را دیده یا شنیده‌اند، می‌دانندکه سید جزایری چه گزافه‌ای بافته است. از دروغهای عبداللطیف نیز چند تکه را به‌عنوان نمونه به‌رشتهٔ نگارش می کشیم:

۱. مطالب عمویش راکه دزدیده، گویا به‌جبران آن ستم در شرح حال او داد گزافه و دروغ داده و یك رشته فضایلی را که خود او هرگز به‌اندیشه نمی‌آورده، برایش یادکرده است. از جمله دربارهٔ علم او چنین می‌نگارد:

دراستیلای آزاد افغان به‌اصفهان، که به‌ادعای‌سلطنت برخاسته بود وبالاخره از پادشاه نیکوسیرت محمد کریمخان زند مقهورگردید، مردم آن بلده متفرق شدند. یکی از اعاظم علمای نصاری، که او راکشیش‌گفتندی، داخل در زمرهٔ اسرای افاغنه بود و جمعی از خویشان او در بصره بودند، بعد ازآنکه سید عالیمقام اطلاع بر حال او رسانید، او را خریداری و در خانهٔ خود به‌عزت نگاهداری کرد و از او انجیل بیاموخت و به‌شروحات آن پی‌برد؛ و هم درآن اوقات یکی از علمای یهود را از اصفهان و یکی از موبدان مجوس را از یزد به‌شوشتر طلب داشته تورات را با شرح بسیاری وکتب مجوسی را از نظر بگذرانید و این هر سه را مدتی نزد خود نگاه داشت وآنچه داشتند ازآنها فراگرفت وآن قدر علوم متفرقه و فنون منشته و مذاهب مختلف در اندك زمانی اخذ نمودکه حدآنها را خدای داند و بس وکمتر کسی را از علما میسرآمده باشد؛ و همیشه می‌فرمودکه اگر پادشاه مقتدری بودکه متحمل مصارف بستن زیج می‌شد، رصدی می‌بستم که بر زیجات افاضل سلف راجح آید و ازکهنگی و اندراس محفوظ ماند[2]...

۱ــ نسخهٔ‌چاپی «تحفة‌العالم»، صفحه‌های ۳۲ و ۳۳.
۲ــ نسخهٔ‌چاپی تحفه، صفحه‌های ۶۷ و ۶۸.

داستان استیلای آزاد افغان بـر اصفهان و اسارت مردم، بدان‌سان کـه این مؤلف نوشته، یکجا دروغ است. اما ۱انجیل یادگرفتن سید عبدالله، کتابهای این مرد از تذکرهٔ شوشتر وجزآن، که در دست ماست، چنین علومی را از او نشان نمی‌دهد و خـود او هم چنین دعویی هـرگز ندارد. از علم نجوم اندك بهره داشته است، ولی یقین است کـه در این باره هم برادرزاده‌اش گزافه‌گویی بسیار نموده.

دربارهٔ یادگرفتن ۱انجیل و تورات وکتب مجوسی، اگر مقصود خواندن آن کتابها به‌زبان فارسی یا عربی است کـه نیاز به‌آموزگار ندارد؛ و اگر مقصود یاد گرفتن زبانهای عبـری و اوستایی ویونانی است، اگرکسی به‌چنین کاری پردازد یك عمر صرف آن باید کرد. به‌هرحال موضوع پاك دروغ است.

۲. دربارهٔ همان عمو دروغ بدتری به‌قالب زده مدعی می‌شودکـه در جشن تاجگذاری نادرشاه در دشت موغان، او نیز بود و می‌گوید باآنکه نادر برای ترسانیدن چشم مـردم چند تن از بـزرگان راکشت و همه را دل از بیم لـرزید، عموی او خطبهٔ تهنیت جلوس خوانـده و چندان فصاحت و شیوایی نمودکه همگان آن خطبه را حفظ کرده و یگانه یادگار فصاحت و بلاغت شمرده‌اند[1]. در حالی که خود سید عبدالله، کـه داستان تـاجگذاری نـادر را نـوشته، از عبارات او یقین است که وی در دشت موغان نبوده و داستان از پایه و بنیاد دروغ است.

۳. دربارهٔ عمویش می‌گوید:

> در سفر حجاز، که به‌طواف حرمین سعادت اندوز بود، و در حله و نجف اشرف، که به‌حکم نادر علمای عامه از اسلامبول و بخارا و بغداد جهت تنقیح مذهب مجتمع شده بودند، با هریك از سران مذهب اربعه مناظرات شایسته دارد[2].

سفر حج سید عبدالله را نمی‌دانـم راست است یـا دروغ باشد، لیکن مباحثه در حله و نجف و دخالت او درآن بی‌شك دروغ است. سیدعبدالله، که سفر خود را به‌فلاحیه و مشاعره‌ای که با فلان شاعرکرده درکتابش می‌نویسد، اگر به‌راستی سفر حج کرده و با علمای سنی بحث کرده بود چرا بایستی ننویسد؟ تذکرهٔ شوشتر را، که در هند چاپ کرده‌اند، چاپ‌کننده به‌اعتماد این دروغهای عبداللطیف، سید عبدالله را بسیار ستوده و همهٔ این علوم و اوصاف را دربـارهٔ او راست دانسته.

۴. داستان لشکرکشی صادقخان، بـرادر کریمخان، به‌بصـره وگشادن آن شهر بـه‌دست ایرانیان معروف است. حاکم بصره سلیمان‌آغا نامی بوده است که صادقخان او را همراه خود به‌شیرازآورد ولی سپس سلیمان آغا شهرت بسیار یافته و در بغداد به‌خودسری برخاسته و مرد

۱ــ تحفه، ص ۶۷. ۲ــ تحفه، ص ۶۷.

دلیر و کاردانی بوده است. عبداللطیف، که لاف علم نجوم هم می‌زده، از نام سلیمان‌آغا استفاده‌کرده و دروغی می‌بافد بدین‌سان که سلیمان‌آغا را با اسیران دیگر از بصره به‌شوشتر آورده‌اند و او به‌نام مردمی و مسلمانی سلیمان‌آغا را به‌خانهٔ خود برده و از راه علم نجوم پیشگویی کرده‌است که سلیمان به‌جایگاه بلندی خواهد رسید[۱].

۵. داستان علیمردان بختیاری، که به‌پادشاهی می‌کوشیده و با کریمخان تا زمانی دوست و همدست و پس از دیری دشمن و همنبرد بودند، معروف است. عبداللطیف دروغی نیز به‌نام او ساخته داستانی می‌بافد که علیمردان با گروهی از لران به‌شوشتر تاخته و شوشتریان دلیری کرده و چندان از ایشان کشته‌اند که لاشه‌ها برروی هم افتاده و در کوچه‌ها راه‌آمد و شد بسته بوده است[۲]. درحالی که علیمردان در سال ۱۱۶۷ در بختیاری کشته‌گردیده است و سید عبدالله، عموی عبداللطیف که در همان زمان زنده و در شوشتر می‌زیسته و حوادث خوزستان و شوشتر را تاهمان سال یك به‌یك یادکرده، هرگز از چنین داستانی نام نمی‌برد، دیگران هم ننوشته‌اند. لیکن سید عبداللطیف، که چنین‌دروغ‌شاخداری‌رابافته، بیشرمانه‌یکی ازعلمای شوشتررامی‌نویسد که درآن‌گیرودار مردانگی کرده بود و چون به‌دست لران افتاد چشمهای او را کور ساختند.

این‌است‌نمونه‌هایی ازدروغهای‌بسیار آشکار عبداللطیف که من دریك‌بار خواندن کتاب او یادداشت کرده‌ام. اگر کسانی بیشتر دقت کنند دروغهای دیگر نیز فراوان به‌دست خواهد آمد.

این را نیز گفته باشیم که صاحب‌الزنج معروف، که در قرن سوم هجری در نزدیکیهای بصره برخاسته وسپاهیان زنگی را برسر خود گردآورده بود و به‌این جهت او را صاحب‌الزنج (خداوند زنگیان) می‌خواندند، سید عبدالله نام او را به تحریف (صاحب‌الزیج) خوانده و از اینجا اورا منجم پنداشته که او را علی‌بن‌محمدمنجم می‌خواند. ولی‌عبداللطیف، باآنکه‌آن لقب را به‌شکل درست خود «صاحب‌الزنج» خوانده وجهت‌آن را نیز بدان‌سان که ماگفتیم یادکرده، با اینهمه لقب منجم را از روی نام‌آن مرد برنداشته است. همچنین دیگر سهوهای عموی خود را تکرار و دروغها وگزافه‌های خود را هم برآنها افزوده است*.

۱ــ تحفه، ص ۸۸.　　۲ــ تحفه، ص ۱۱۳.

* این‌گفتارگذشته ازآنکه سودهایی به‌تاریخ خوزستان دارد خودگوشمالی است بر دزدان کتاب و نگارش، و بیشتر به‌جهت این جنبهٔ‌آخر است‌که ما در اینجا به‌چاپ آن پرداختیم. بیماری نویسنده شدن ونویسندگی و پیدایش روزنامه و مجله در تهران و دیگر شهرهای ایران ناگزیر دسته‌ای را به‌نام نویسنده و مؤلف پدیدآورده و در این میان‌کسانی نیز خود را به‌این عنوان معرفی می‌نمایندکه ازپست‌ترین مردمان هستند،کسانی‌که اگرسواد نداشته دراین رشته به‌کار وکوشش برنخاسته بودند، بی‌شك‌آفتابه دزد وراهزن بودند وکنون هم درنویسندگی وتألیف آن حال ورفتار را دارندکه دزدان وراهزنان در رشتهٔ‌کار و زندگی خود.

نسخهٔ بیگانه و خطی‌کتابی راکه‌کسی باگرانترین بهایی خریده و اندیشهٔ چاپ‌آن را دارد به‌نام امانت برای خواندن‌گرفتن ودزدیانه‌آن را رونویس‌کردن وپیش از دارندهٔ‌کتاب به‌چاپش مبادرت نمودن، نسخهٔ اصلی‌تألیفی رااز‌مؤلف ربودن وباتغییر نام، آن را به‌نام خود منتشر ساختن، هرمقاله یا نگارشی راکه درمجله‌ها وکتابهای گمنام‌نامشهوراروپایی دربارهٔ ایران و مشرق است ترجمه نمودن و به‌نام خود چاپ‌کردن، هر مطلب علمی را امروز از زبان‌کسی شنیدن فردا مقاله‌ای ازآن پدید آوردن و در روزنامه‌ها به‌امضای خود نشرساختن ــ این سیاهکاریها نمونه‌هایی ازکردار و رفتار این یك مشت دزدان‌کتاب و نگارش است.

زبانشناسی ـ واژه‌شناسی

نهاوند ـ دماوند*

(بهمن ۱۳۰۴)

در نگاه نخستین به‌نامهای نهاوند و دماوند به‌آسانی توان دانست که هریك از آنها از دو کلمه ترکیب یافته و در کلمهٔ «وند» در آخر شریك و یکسان می‌باشند. آیا آن دو کلمهٔ دیگر «نها» و «دما» نیز که در لفظ متغایر و جدا از هم هستند علاقه و ربطی در معنی با یکدیگر دارند؟

در زبانهای باستان ایران «نها» به‌معنی پیش و «دما» به‌ضم دال به‌معنی پشت و دنبال بوده، چنانکه در نیمزبان (لهجه) شوشتری و دزفولی اکنون نیز آن دو به‌همان دومعنی به‌کار-برده می‌شود وفارسی‌زبانان خوزستان به‌جای کلمه‌های پیش و جلو، و پشت و دنبال، لفظی جز «نها» و «دما» نمی‌شناسند و در شعرهایی که برخی از شعرای خوزستان در زبان ولایتی خود سروده‌اند آن دو کلمه فراوان آمده است.

صالحا گوید:

مندوم به‌دموی تو، از بس که دوسوم　　　　از بس که دوسوم، به‌دموی تو هرهسوم[1]

باز اوگوید:

توکه آغوی، نهوی مروی، مو دمات[2]

ملا حسن شوشتری گوید:

مو پیاده دمو رزق دوام　　　　رزقومه دید نه‌سواری بید[3]

* آینده، بهمن ۱۳۰۴.　　۱ــ درماندم از بس‌که دنبال تو دویدم ــ از بس‌که دویدم دنبال تو خسته و ناتوان شدم.　　۲ــ توکه آقایی، پیش میروی، من از دنبال تو.　　۳ــ (ازسختی روزگار و تنگدستی خود می‌نالد) من پیاده دنبال روزی می‌دوم روزیم را دیده‌اندکه سواری بوده.

بازگوید:

مثل ناتر[1] موند و نوم اچی در نمی‌گره سنم ای فلك بهــر خدا لیر دیگه ده دولووه[2]

در فارسی فصیح کنونی از لفظ «نها» نشانی نتوان یافت، ولی از «دما» بسی نشانه‌ها و یادگارها موجود است، مـــانند دنبال به‌معنای پشت و پی؛ و دمدار به‌معنی ساقه و دنبالهٔ لشکر؛ و دمادم[3]، به‌معنای پیاپی و پشت همدیگر؛ و دنب و دم و دنبه به‌معنای عضو واپسین حیوانها.

این قاعده درزبان فارسی شناخته است که «نون» و «با» را درآخر کلمه با میم تشدیددار عوض می کنند چنانکه دنب سنب و خنب را دم، سم، وخم‌گویند؟ دماوند نیز نخست «دنباوند» با «نون» و«باء» بوده و این نام را گذشته ازآنکه درفرهنگهای فارسی نوشته و نگه‌داشته‌اند، درکتابهای عربی که تا قرنهای چهارم و پنجم تألیف شده، بیشتر همان نام «دنباونـد» است و دماوند بس کمتر می‌باشد و نتوان باورنمود که ازتصرف ودستبرد رونویسان قرنهای بعد نباشد.

در شعرهای عربی نیز که درآغاز اسلام سروده شده، نام‌آن شهر را «دنباوند»آورده‌اند. ابن‌ذی‌لحبکه نامی را در زمان خلیفهٔ سوم به‌دماوند تبعید کرده بودند می گوید:

وَإنَّ اغْتِرابی فی‌البلادِ وجَفْوَتی وَ شَتْمِی فی‌ذاتِ‌الالٰه‌قلیل
وَإنَّ دَعائی کُلَّ یومٍ وَلَیْلَةٍ علیك‌بِدنباوندِکُمْ لَطویلٌ

بحتری در ستایش لشکرهای المعتز بالله می‌گوید:

مَدَدْنَ و راءَالکوکبی عَجاجَةً أَرَتْهُ نهاراً طالِعاتِ‌الکَواکِبِ
وَزَعْزَعْنَ‌دنباوندَمِنْ‌کُلِّ وَجْهِهِ وکانَ وَقوراً مُطْمئنَ‌الجَوانِبِ[4]

گویا جای گفتگو نباشدکه «دما» در اول نام دماوند همان «دنبا» به‌معنی پشت و دنبال

1ــ ناتر (مخفف نهاتر)، پیشتر. 2ــ مانند پیشتر من نمی‌دانم از چه برای من در نمی‌گیرد (روزگار سازگار نمی‌شود) ای فلك بهر خدا چرخیدن دیگربده دولاب را. 3ــ این‌کلمه‌گاهی به‌ضم دو دال و به معنای پیاپی است وگاهی به‌فتح دو دال و به‌معنی دم به‌دم می‌باشد. نخستین را فلکی شیروانی‌گوید:

از صنت تو فلك صبکپای وز قوت تو زمین‌گران سم
آن‌راکه به‌مهر گویی‌اجلس ایام به کین نگویدش قم
فرمان تــو را قضا پیاپی رایات تو را قــدر دمادم

دومین را عنصری‌گوید:

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم میراث به‌نزدیك ملوك عجم از جم
ٍ ٍ
پر لشکر شادی شودآفاق دمادم هرگه که دمادم‌کند او رطل دمادم

شاهد دمادم‌آخری است.

پیش شعرای پیشین دمادم با ضم بیشتر بوده است و هرکجاکه دلیل و قرینه از ناحیهٔ معنی یـا قافیه برای یکی از ضم یا فتح نباشد بهتر است‌که دمادم با ضم خوانده شود. 4ــ معجم‌البلدان، ج ۴ ص ۹۲.

و همان کلمه است که در نیمزبان شوشتری به‌معنی پشت و دنبال به‌کار برده می‌شود. و این خود دلیل است براینکه «نها» نیز در اول نام نهاوند همان لفظی است که در زبان مردم شوشتر و دزفول به‌معنای پیش و روبرو می‌آید. این را نیز باید گفت که دماوند اگرچه اکنون با فتح دال شناخته است در نخست با ضم دال بوده و هنوز در زبان برخی از روستائیان پیرامون آن قصبه، دماوند با ضم دال گفته می‌شود[1].

***

اکنون باید معنی «وند» را دانست: این لفظ در آخر نامهای خانواده‌ها و ایلها بسیار آمده- چنانکه باوند، هیداوند، و سکوند ــ و لغت‌نویسان آن را ادات نسبت دانسته و در کلمهٔ خداوند به‌معنای «مانند» نوشته‌اند. ولی آنچه ما می‌پنداریم، در نامهای نهاوند و دماوند آن کلمه به‌هیچ یك از این معناها نبوده معنی دیگری دارد، چه «وندن» در زبانهای باستان ایران به‌معنای «نهادن» بوده و در نیمزبان شوشتری اکنون نیز به‌آن معنی شناخته است و به‌کار می‌رود.

ملاحسن گوید:

شو به‌خو زلف و کاکلی دیدوم دست ونم کژدمی و ماری بید[2]

یکی ازمعناهای «نهادن» واقع شدن و ایستادن برجایی است. مثلا ناصرخسرو می‌گوید: «و عبادان بر کنار دریا نهاده است.» بیت‌المقدس را می‌نویسد: «شهری است بر سر کوهی نهاده». دربارهٔ حلب می‌نویسد: «و بناها برسر هم نهاده»[3]، و ناچار «وندن» نیز همان معنی را داشته و «وند» که ماضی آن است به‌معنی نهاد، برجایی ایستاد (واقع‌شد) می‌آمده است[4].

پس «نهاوند» یعنی شهر یا آبادی یاقلعهٔ ایستاده در پیش‌رو و «دماوند» یعنی شهر یا آبادی یا قلعهٔ ایستاده در دنبال و پشت. می‌توان گفت که در نامگذاری این دو آبادی دوری و نزدیکی آن را نسبت به‌جایی یا شهری میزان گرفته آنچه نزدیك بوده «نهاوند» و آن دیگر را «دماوند» نامیده‌اند.

برای آنکه مطلب هرچه روشنتر گردد باید دانست که دو شهر نهاوند و دماوند از چندین جهت مانند یکدیگر و شریك هم می‌باشند.

۱ــ مقصود ضمه عربی و ترکی نیست بلکه حرکه‌ای است که در زبان فرانسه (eu) نوشته می‌شود زیرا هم شوشتریها کلمهٔ «دما» را وهم روستاییان دماوند نام «دماوند» را با همان حرکه تلفظ می‌کنند نه با ضمهٔ عربی وگویا بیشتر بلکه همگی ضمه‌های فارسی همان نوع تلفظ می‌شود. ۲ــ (شاعر از تیره‌بختی خود می‌نالد) شب در خواب زلف و کاکلی دیدم، دست می‌زنم کژدمی و ماری بود. ۳ــ سفرنامهٔ ناصرخسرو (چاپ کاویانی)، صفحه‌های ۱۴، ۲۹، ۱۳۴ ــ شاید در نخست به این معنی «نهاده شده» به‌صیغهٔ مجهول می‌آورده‌اند سپس برای سبکی و کوتاهی «نهاده» با صیغهٔ معلوم آورده‌اند. ۴ــ «وندن» به‌معنی نهادن و بنیادگذاردن گویا تاآغاز اسلام شناخته بوده است، زیرا برخی از علمای عرب که به‌فهم خود برخی از نامهای شهرهای ایران را معنی کرده‌اند، در هرکجا لغت «وند» را به‌معنی «نهاد» و «بنیادگذاشت» گرفته‌اند، چنانکه نهاوند راگفته‌اند در نخست «نوحاوند» بوده «ای نوح وضعها».

۱. هردو از کهنسالترین شهرهای ایران هستند و شاید پیش ازروزگار کیانیان پدیدآمده‌باشند.

۲. دو رشته‌کوهستان، که برابر یکدیگر ایستاده و تقریباً از شمال غربی ایران به‌جنوب شرقی کشیده می‌شود، از روزگاران شناخته و بنام بوده: آن یکی در شمال شاخه‌ای ازکوههای بلند قفقاز و این یکی در جنوب رشته‌ای از کوههای تاریخی ارمنستان[1] می‌باشد و هر یك از آنها قلهٔ بس بلندی را داراست. این دو قله ــ قلهٔ دماوند و قلهٔ الوند ــ گذشته ازآنکه بلندترین قله‌های‌ایران[2] هستند هریك دارای منظرهٔ دلکش وهوشربایی است، وجمال جادوگر وخردفریب آنها بوده که افسانه‌ها و داستانها پدیدآورده است[3].

به‌هرحال این دو قله از معروفترین کوههای ایران و بیشترآن است که در شعرها و سخنسراییها نام دوتا با هم می‌آید و شهرهای نهاوند و دماوند هم [درپای] ازآن قله‌ها ایستاده‌است.

۳. شاهراهی ازروزگاران باستان غرب عالم متمدن را به‌شرق‌آن می‌رسانیده و از لیدی به‌بابل، و از بابل به‌هاگماتان (همدان)، و ازآنجا به‌ری، و از ری به‌باختر (بلخ) می‌رفته و همچنان شاهراه دیگری از شوش به‌هاگماتان‌کشیده و درآنجا به‌شاهراه باختر می‌پیوست.

این‌راهها ازباستانیترین زمان وروزگاری که‌آگاهی توان یافت، راه‌آمد وشد جهانگشایان تاریخی و اردوهای بزرگ وکاروانیان بوده از فاصله‌های بس دور چشمهای راهگذران و کاروانیان را به‌سوی خود می‌کشند. شاید نهاوند نیز در نخست نام‌کوه بوده و این نامها را کاروانیان غرب داده، قلهٔ نزدیکتر را نهاوند وآن یکی را دماوندگفته‌اند.

اسپرانتو را چگونه آموختم؟*

(۱۳۰۸)

من اختراع اسپرانتو را شنیده مدتهاآرزوی آموختن آن را داشتم. روزی چندکتاب

۱ــ این در پیش یونانیان Taurus وشاخه‌ای‌که به‌ایران‌آمده واکنون‌کوهستان لرها وبختیاریهاست Zagrus نامیده می‌شود.

۲ــ ژنرال «شندلر» درکتاب خود موسوم به Eastern Persian Irak می‌گوید: «اندازه‌هایی‌که در خوراعتماد بود تاآنجاکه آگاهی داشتم بایکدیگر سنجیده چنین‌به‌دست‌آوردم‌که بلندی قلهٔ دماوند ۱۹۴۰۰ پاست.» دربارهٔ بلندی الوند آگاهی در دست نبود. ولی بی‌گفتگوست پس از دماوند بلندترین قله‌ای است در ایران.

۳ــ افسانه‌ها وداستانها دربارهٔ دماوند فراوان است. دین زردشت‌آنجا را بهشت می‌ستاید. و دربارهٔ الوند نیز گفته‌اندکه چشمه‌های بهشت از آنجا جاری‌است.

* ازکتاب «لسان عمومی اسپرانتو»، تألیف‌بهمن شیدانی، ۱۳۵۸.

کوچك اسپرانتو با خودآموزی به‌زبان انگلیسی به‌دست‌آورده ظهر چون به‌خانه بازگشتم به خواندن خودآموز پرداختم و آن روز شب نشده بود که من آن زبان را آموخته «اسپرانتیست» شدم.

برای اینکه در شگفت نمانید و آنچه‌گفتم به‌آسانی باور نمایید باید بدانید:

۱. الفبای اسپرانتو، که از الفبای لاتین گرفته شده، به‌حدی ساده و آسان است که من ده دقیقه بیشتر برای آموختن و به‌یاد سپردن آن صرف نکردم.

۲. گرامر اسپرانتو از آغاز تا انجام شانزده قاعده بیشتر نیست و به‌اندازه‌ای ساده و طبیعی است که من با دوسه‌بار خواندن و اندیشیدن همه را فهمیدم و یادگرفتم.

۳. در بزرگترین فرهنگ ورقا(؟) اسپرانتو بیش از چهار یا پنج‌هزار کلمه نیست و من به جهت دانستن زبان انگلیسی و اندکی از زبان فرانسه یك و نیم بیشتر از این کلمه‌ها را از پیش می‌دانستم.

***

از فردای همان روز من به‌خواندن کتابهای آسان اسپرانتو پرداخته یك ماه سپری نشده بود که در خواندن و نوشتن اسپرانتیست کاملی شدم و برای آزمایش قوهٔ خود مقداری از مثلهای ترکی آذربایگان را به‌آن زبان ترجمه نمودم. از جمله سه مثل ذیل را با ترجمه‌شان در اینجا می‌نویسم:

Ciu agracas lia dento per acidajo, krom Juĝisto, kies dentoj ageaces per doléaĵo.

هامینون دیش تورشدان قاماشار قاضینکی شیریندن.

La lampo me lumigas rian apudajon.

چراغ اوزدیبینه ایشیق ویرمز.

Kion dio komrervas, la lupo no mangas.

اله ساخلیانی قورت یمیز.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر یکم)

(۱۳۰۸)

به‌نام پاك آفریدگار

چنانکه در جای دیگری نیز نوشته‌ام درسالهایی که تازه به‌تهران آمده بودم ساعتهای بیکاری خود را با جستجوهای تاریخی و زبانی و مانند اینها می گذرانیدم وگاهی کتابی یا دفتری نوشته به‌چاپ می‌رسانیدم. از جمله چون زمانی به‌نامهای آبادیها پرداختم، دو دفتری به‌عنوان نامهای شهرها و دیهها چاپ کردم که در یکی از آنها از جمله نامهای «شمیران» و «تهران» را معنی کردم.

در آن زمان اروپاییگری در ایران رویهٔ دیوانگی به‌خودگرفته، خوشگمانی مردم به‌اروپاییان بیش از اندازه‌گردیده بود، و از این‌رو هرچه را که یك اروپایی دربارهٔ تاریخ یا زبان ایران می‌نوشتی ایرانیان‌آن را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتندی و خود می‌پنداشتندی که به‌آن‌نوشتنها جز اروپایی نتواند برخاست و اگرکسی برخیزد به‌هوده‌ای نتواندرسید. این می بود اندازهٔ شیفتگی ایرانیان به‌شرقشناسان‌اروپایی. در همان روزها در ایران پرفسوری به‌نام هرتسفیلد می‌زیستی که سالانه پولهای‌گزافی از دولت‌می گرفتی‌وسودجوییهای دیگرنیزمی کردی. این‌مرد درزبان پهلوی ودرشناختن چیزهای کهن دانشی می‌داشت. ولی در ایران او را دانای همه چیز می‌شماردند. بارها دیده بودم‌گفته‌های پرت و پوچ او را، بی‌آنکه دلیلی بخواهند، می‌پذیرفتند. یك‌بار من ایرادی به‌گفتهٔ اوگرفتم و دلیلها یادکردم و او نپذیرفت در جای خود، که‌آقای تقی‌زاده و دیگران که می بودند از رفتار من رنجیدند و زبان به‌گله‌گشادند.

من درکتابهای خود بیش از همه به‌شکستن این بندکوشیده می‌خواستم به‌ایرانیان دو چیز را بفهمانم: یکی آنکه همهٔ شرقشناسان دریك پایه نیستند و اگر در میانشان دانشمندان پرمایه‌ای، از دارمستتر و نولدکه و مارکوارت و اندریاس و مار و ماننده‌های ایشان می‌باشند، بسیاری نیز کم‌مایه‌اند و نوشته‌هاشان درخور ارجی نمی‌باشد؛ دیگری اینکه پرداختن به‌آن‌گونه نوشته‌ها ویژهٔ اروپاییان نیست، و اگر کسانی ازخود شرقیان همان راه را پیش‌گیرند وبه‌همان اندازه رنج برند به‌هوده‌های بهتری خواهند رسید.

دفترچهٔ «شمیران و تهران» را بیش از همه در برابر گزافگوییهای پرفسور هرتسفیلد نوشتم، و چون به‌چاپ رسیدگذشته از آنکه به‌خوانندگان خوش افتاد و در زمان‌کمی نسخه‌هایش به‌فروش رفت، برخی از دانشمندان اروپایی‌آن را پسندیدند و ستایشها نوشتند. از جمله آکادمی لنینگرادکه خود درفشدار زبانشناسی (تئوری یافثی) می‌باشد، یکی از باشندگانش ستایشی ازاین دفتر نوشت در این زمینه: «تاکنون‌ما درزبانشناسی دودبستان (ایکول)می‌شناختیم: یکی دبستان کهن دانشمندان

غرب و دیگری دبستان یافثی که ما آن را برگزیده‌ایم. ولی دیده می‌شود نویسندهٔ این دفتر که یك جوان ایرانی است پیروی از هیچیکی از این دو دبستان نکرده و خود راه دیگری را پیش‌گرفته، و از توانایی که در این دفتر نشان داده ما را امیدمند می‌گرداند که خواهد توانست دبستان خود را درست‌گرداند و به‌پایان رساند[1].» پس از این دیباچه نویسندهٔ نامبرده به‌ستایش از شیوهٔ جستجوی من پرداخته، پس از آن یادآوریهای دانشمندانه‌ای کرده.

با این حال من آن رشته را بیشتر دنبال نکردم. کتاب بزرگی را که در بارهٔ نامهای آبادیها آماده گردانیده بودم به‌چاپ نرَسانیده بهتر دانستم نسخهٔ آن را به آکادمی لنینگراد ارمغان‌گردانم. دفترچهٔ «شمیران و تهران» را، که نسخه‌هایش پایان یافته بود، دوباره چاپ نکردم تا پانزده سال از آن زمان گذشت.

ولی چون از چندی پیش کسانی نسخه‌های آن را می‌خواستند و یکی از آشنایان چاپ دوم آن را درخواست می‌کرد ما بیجا ندیدیم که دوباره آن را به‌چاپ رسانیم، ولی می‌باید در اینجا دو نکته را روشن‌گردانم:

۱) جستجو از معنیهای نامهای شهرها و دیهها چیز ارجداری نیست و من دوست نمی‌دارم جوانان به‌آن پردازند. ما اگر ندانیم معنی «تهران» یا «شمیران» چه می‌بوده هیچ‌گونه‌کمی در زندگانی ما پدید نخواهدآمد. من اگر به‌این کار پرداخته‌ام نخست در ساعتهای بیکاریم بوده و فشاری در این باره به‌نیروهای مغزی خود نرسانیده‌ام.

دوم چنانکه نوشتم خواست من بیش از همه، نبرد با گزافاندیشیهای ایرانیان دربارهٔ اروپاییان بوده. به‌هرحال این کار من دستاویزی برای دیگران نباید بود.

جوانان‌که توانند به‌دانشهای بسیار سودمندی، از پزشکی و مهندسی و کشاورزی و دامپروری و دانشهای سپهری پردازند و سودها از آنها به‌کشور و تودهٔ خود رسانند بسیار ناسزاست‌که آنها را رهاکنند و به‌چنین جستجوهایی پردازند.

راست است‌که زبانشناسی دانشی است، و ازکوششهای دانشمندان و زبانشناسان هوده‌هایی به‌دست آمده، واز جمله به‌همبستگی تیره‌ها بایکدیگر، و دوری یا نزدیکی که در میان ایشان است از این راه بهتر دانسته شده، چیزی‌که هست‌این هوده بسیار ارجدار نیست، و به هرحال اگر در هر کشوری در هر زمانی یك تن و دو تن به‌آن پردازند و دانسته‌های خود را به‌دیگران رسانند بس خواهد بود.

۲) ازاین دفتر این هم توان فهمید‌که نامهای‌آبادیها بیشترشان اززمانهای بسیار باستانی بازمانده و دیگرگونیهای بسیار درآنها پدیدآمده. این است معنایی

۱ـ این نوشته را با زبان روسی به‌سفارتخانه فرستاده بودند که ترجمان سفارتخانه، آقای طالب‌زاده، بخشی ازآن را به‌فارسی ترجمه‌کرد و در یکی از شماره‌های مهنامهٔ «ارمغان» به‌چاپ رسانید، و من چون اکنون به «ارمغان» دسترسی نمی‌داشتم آنچه راکه در یادم مانده است در اینجا آوردم.

به‌آنها از روی زبانهای امروز نتوان داد. این کار که رواج می‌دارد بسیار غلط است. مثلاً دربارهٔ «تبریز» فارسیزبانان آن را «ریزندهٔ تب» معنی می کنند. در کتابهای ارمنی چون «داوریژ» نوشته می‌شود آن را «داوریژ» (آن کینه‌جویی) (یا آن است کینه‌جویی) می‌پندارند، که هردو غلط می باشد.

غلطتراز اینها آنکه از این راه تاریخ می‌سازند. مثلا دربارهٔ تبریز چون چشمه‌ای در آن شهر به‌نام «قنات زبیده» روان است این را با آن معنایی که به‌نام شهر داده‌اند درهم آمیخته چنین می گویند «زبیده، زن هارون‌الرشید، چون تب می‌داشت به‌تبریز آمد و در اینجا تبش برید. این بود آنجا را آباد گردانید و نامش را تبریز گذاشت.» در حالی که تبریز بسیار باستانیتر اززمان هارون بوده. همچنین ارمنیان تاریخی ساخته می گویند: «خسرو، پادشاه اشکانی ارمنستان، با اردشیر بابکان جنگ کرده کینهٔ اشکانیان از او جست و چون او را شکسته تا هند پس‌راند به‌یاد آن کینه‌جویی، شهر تبریز را بنیاد نهاد و نامش را داوریژ گذاشت.»

از این هم غلطتر آن است که گاهی نامهای آبادیها را، برای آنکه به‌رویهٔ معنیداری اندازند، دیگر می گردانند، مثلا «باکو» را «بادکوبه»، و «خوراوا» (در پیرامونهای تهران) را «خیرآباد»، و «شمیران» را «شمع ایران» می گردانند. یا «شمیران» را «شم‌دان»، و «تهران» را «ته‌ران» گردانیده «ران» را به‌معنی «کوه» و «شم» را به‌معنی «سر» می گیرند که «ته» نیزمعنای خود را می‌دارد. میرزا تقی دانش از یك راه دیگر آمده می گوید:

نام تهران زانکه ته ران بوده‌اند	بیم خصم‌اندر زمین بغنوده‌اند
مولوی گوید چه خوش بوده‌است پی	در زمین چون خانه‌های اهل ری

نیز او می‌گوید:

دان‌شمیران شمع ایران بوده‌است	هان نپنداری که ویران بوده است

اینها همه عامیانه و درست مانندهٔ آن است که روزی شوفری که اتومبیل استودبیکر می‌داشت، می‌گفت: «سازندهٔ این ایرانی است.» پرسیدم: «ازکجا می‌دانی؟!» سرش را این‌ور و آن ورگردانید وگفت: «استودبیکر، استاد باقر[1].»

۱ــ از این‌گونه‌گزارشهای عامیانه یکی هم از پرفسور هرتسفیلد دربارهٔ «تهران» سرزده. چون پتلیموس، ستاره شناس شناختهٔ یونانی، درکتاب خود در میان شهرهای «ماد» نام «دیگرانا» برده، هرتسفیلد می‌گوید: خواست او تهران می‌باشد و از اینجا گمان می‌برد که تهران را یکی از دوپادشاه ارمنستان که «دیگران» نامیده می‌شدند بنیادگذارده باشد.

در حالی که آنچه ما می‌دانیم پتلیموس درنقشه‌های خود «دیگرانا» را درآن سوی رود «کر» (کوروس)ــ

در پایان باید دانست دفترچه همان است که درسال ۱۳۰۸ به‌چاپ رسیده وسپس برخی چیزها به‌آن افزوده شده بود. ما تنها زبانش را دیگرگردانیده‌ایم.
نیز برخی گفتارهایی راکه دربارهٔ معنی «آذربایجان» و دیگر مانندآن از خامهٔ نویسنده دفتر در مهنامهٔ پیمان یا در جای دیگری به‌چاپ رسیده بود، چون با زمینهٔ سخنرانی این دفتر نزدیکی می‌داشت به‌پایان دفتر افزوده‌ایم.*

تهران — ۱۳۲۳ احمدکسروی

گفتار یکم ـ شمیران، تهران

شمیران (شمیرام، شمیرم، شمیلان، سمیران، سمیرم)

تهران (تارم، کهران، گهران، گهرام، جهرم)

خواستمان دانستن معنی «شمیران» و«تهران» می‌باشد. تهران که پایتخت ایران، وشمیران که تابستانگاه‌آنجاست، می‌خواهیم معنی‌این دونام را به‌دست‌آوریم. ولی چنانکه دربالا دیده‌می‌شود، «شمیران» تنها نیست وچند نامی دیگر ماننده‌ٔآن هست. همچنین «تهران» با چند نامی دیگرکه در پهلویش نوشته‌ایم به‌هم مانند‌ه و نزدیك است. ما خواهیم دیدکه «شمیران» با آن چند نام و «تهران» با این چند نام، خود یکی و معناهاشان نیز یکی می‌باشد.

این نامها اکنون معنایی نمی‌دارند. معنایی کـه در زمانی بسیار باستان و زبـانی بسیار باستان داشته‌اند، چون‌آن زمان بسیار دور شده وآن‌زبان از میان رفته (و یا به‌یکبار، دیگر شده) نشانی ازآن معنیها باز نمانده. با این‌حال ما راه به‌دانستن معنیهای‌آنها پیداکرده‌ایم، و این بسته به‌آن است که چند زمینه را روشن‌گردانیم:

نخست ـ باید دانست که‌آبادیها با نام «شمیران» یا با یکی ازآن نامهای ماننده، بسیار بوده و هست. همچنین «تهران» و «کهران» و مانندهای‌آنها بسیار می‌باشد. اینك فهرستی در پایین ازآنها می‌آوریم.

→ نهاده، و چون تاآنجاکه دانسته شده تهران درآن زمانهاآبادی بزرگ و نامداری نمی‌بوده (به‌ویژه بـا بودن شهر بزرگ و نامداری همچون «ری» در پهلوی‌آن) از اینجا بی‌گمان است‌کـه خواست پتلیموس تهران مـا نمی‌بود و می‌توان‌گمان بردکه خواست او «دیکراناگرد» است‌که نام دو شهر و یك دیه در ارمنستان می‌بـوده است.

اگر هم ما چنین انگاریم‌که خواست پتلیموس همین تهران می‌بوده ازآن معنایی‌کـه هرتسفیلد به‌آن می‌دهد (و اینجا را پدیدآوردهٔ دیگران می‌شمارد) نه با تاریخ سازگار است و نه با زبانشناسی، و برای‌آنکه خوانندگان بدانندکه‌آنچه ما در این دیباچه دربارهٔ بیشتر شرقشناسان‌گفته‌ایم راست است، ازگفته‌های هرتسفیلد باآنچه ما درکتاب «دربارهٔ تهران» نوشته‌ایم به‌سنجش‌گذارند.

* تهران ۱۳۲۳.

۱ ـ **شمیران آران** دزی شناخته در نزدیکی گنجه و نخجوان می‌بوده، در کتابهای ارمنی آن را «شمیرام» می‌نویسند. ولی در برخی کتابهای عربی[1] «سمیران» یاد کرده‌اند.

۲ ـ **شمیران وان** دزی در نزدیکی وان می‌بوده در کتابهای ارمنی آن را «شمیرانابرد» (دز شمیران) نامیده‌اند.

۳ ـ **شمیران هرات** در نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی یاد آن کرده شده (در برخی نسخه‌ها شمیرم می‌باشد).

۴ ـ **شمیران مرو شاهجهان** در معجم‌البلدان یاقوت یاد آن کرده شده.

۵ ـ **شمیران تارم** دزی و شهری شناخته در تارم قزوین، و خود تختگاه کنگریان[2] می‌بوده. در کتابها یاد آن رفته و ناصرخسرو، که در گردش خود به آنجا رسیده، در سفرنامه‌اش نام می‌برد و داستانها می‌نویسد. ظهیرالدین مرعشی در تاریخ گیلان، که در آخر قرن نهم هجری به‌پایان رسانیده، به‌یاد آن می‌پردازد و «شمع ایران» می‌نامد[3]. از اینجا پیداست که تا آن‌گاه آباد و برپا می‌بوده.

۶ ـ **شمیران تهران** گویا دزی یا دیهی در نزدیکی تهران در دامنهٔ البرز می‌بوده که از میان رفته است و اکنون چندآبادی (از قلهك و تجریش و دربند و دیگرها) با این نام خوانده می‌شوند.

۷ ـ **شمیرم ساوه** دیهی می‌بوده که مستوفی در نزهة‌القلوب یاد آن می‌کند.

۸ ـ **شمیلان توس** دزی در نزدیکی توس می‌بوده که یاقوت در معجم‌البلدان نام می‌برد.

۹ ـ **سمیران فارس** دزی و کوره‌ای در فارس می‌بوده که ابن‌بلخی در فارسنامه و استخری در المسالك و الممالك یاد آن کرده، و اکنون نیز دیهی به‌همان نام در همانجا برپاست.

۱ــ کتاب سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه نوشتهٔ نسوی. ۲ــ تاریخ آن خاندان در «شهریاران گمنام» نوشته شده. ۳ــ «تاریخ گیلان» ظهیرالدین، چاپ رابینو، سات ۵۰.

۱۰ - سمیران اسدآباد دیهی در پیرامونهای اسدآباد همدان می‌باشد.

۱۱ - سمیرم اسپهان دزی استوار میانهٔ اسپهان و فارس می‌بوده. داستان بندکردن رکن‌الدوله سالار مرزبان در آنجا داستانی شناخته می‌باشد. اکنون نیز شهرکی و کوره‌ای به همین نام در همانجا برپاست که چنانکه می‌گویند شهرک دارای ۱۵۰۰ خانه می‌باشد.

۱۲ - کهران یا گهران ارسبار دزی استوار در ارسبار آذربایجان می‌بوده دربرخی کتابها «گهرام» نوشته‌اند[۱]. داستان بندکردن اتابك قزل ارسلان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، را درآنجا، درکتابها شناخته می‌باشد. اکنون از دز نشانی نمانده. ولی کوره‌ای در همانجا به نام «گرمادوز» خوانده می‌شود که بی‌گمان دیگرشدهٔ «کهران دز» می‌باشد.

۱۳ - کهران خلخال دیهی است.

۱۴ - کهران زنجان دو دیهی نزدیك به‌هم در شهرستان زنجان می‌باشد.

۱۵ - گهرام تبریز دیهی در شهرستان تبریز می‌باشد.

۱۶ - جهرم فارس شهری شناخته از فارس می‌باشد.

۱۷ - تهران پایتخت شهری از ایران است که بی‌گمان از هزارها سال بازمانده و اکنون تختگاه کشور می‌باشد.

۱۸ - تهران اسپهان دیهی می‌بوده که یاقوت نام می‌برد.

۱۹ - تارم قزوین دوکوره‌ای نزدیك به‌هم و شناخته می‌باشند که یکی را «تارم بالا» و دیگری را «تارم پایین» خوانند.

۲۰ - تارم فارس دزی می‌بوده که ابن‌بلخی نام می‌برد.

دوم - چنانکه گفتیم «شمیران» باآن نامهای مانندهٔ دیگر یکی می‌باشد. همچنین

۱- سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه.

«کهران» یا «تهران» و «تارم» وآن دیگرها جز یکی نیست. برای روشنی سخن باید دانست که برخی حرفها هست که درزبان ایران ودیگرزبانها به‌جای یکدیگرمی آید، و این «جا به‌جا شدن حرفها» خود جستاردرازی در زبانشناسی می‌باشد. ما در اینجا ازبرخی ازآنها سخن‌می‌رانیم:

س و ش: این دو حرف به‌هم نزدیك است و همانا در نخست بیش از یك حرف نبوده. چنانکه از جستجو بر می آید در زمان هخامنشیان و پیش ازآن، که مادان در شمال ایران و پارسان در جنوب آن می‌نشسته‌اند، «ش» های شمال در جنوب «س» می بوده. مثلاآبادیهایی که در شمال «شمیران» نامیده می‌شده، در جنوب «سمیران» می‌خوانده‌اند.

«فرشتن»، که در شمال به کار می‌رفته و واژهٔ «فرشته» بازماندهٔ آن می باشد، در جنوب به جای آن «فرستادن» گفته می‌شده. همچنین می بوده در «نوشتن» و «نویسیدن» و «رشتن» و «ریسیدن» و مانندهای آنها. اینکه در تازی بسیاری از «ش»های فارسی «س»گردیده‌گویا از آن روست که از زبان جنوبیان گرفته شده، وگرنه در تازی «ش» نیز هست و نیازی به «س» گردانیدن‌آن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری نگردانیده و همان «س» را نگه‌داشته‌اند).

ج و گ: این دو حرف نیز به‌هم نزدیك است و می‌توان‌گفت‌که در نخست بیش از یك حرف نمی‌بوده. دربارهٔ اینها نیز در میانهٔ شمال و جنوب جدایی می‌بوده و «گ» های شمال در جنوب «ج» می‌گردیده چنانکه «گهران» «جهرم» گردیده. اینکه در تازی برخی از «گ»های فارسی«ج»گردیده ازاین روست که ازجنوبیان‌گرفته‌اند. وگرنه به‌جای «گ» درتازی «ق» می‌بوده و نیازی به‌جیم‌گردانیدن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری همین «ق» را آورده‌اند).

م و ن: این‌دوحرف نیز به‌هم نزدیك است ودر زبان امروزی نیز به‌جای همدیگرمی آیند.

آ و او: این دوآواز نیز به‌هم نزدیك است و در زبان امروزی نیز به‌جای یکدیگر می‌آید[1].

ك و گ: این دو حرف نیز به‌هم نزدیکند، و به‌آسانی به‌یکدیگر عوض شوند.

ر و ل: این دو حرف نیر به‌هم نزدیکند و بسیار باشد که به‌هم عوض شوند.

ه و آ: این دو حرف وآواز نیز به‌یکدیگر عوض شوند و در زبانهای شمال بسیار توان یافت[2].

ك و ت: «ت»گاهی به‌جای «ك»آمده. این را دانشمندان زبانشناسی نشناخته‌اند و هرتسفیلد در نپذیرفتن آن پافشاری بسیاری می‌دارد. ولی ما دانسته‌ایم «ت» به‌جای «ك»، و همچنین «د» به‌جای «گ» (یا «ج») بسیارآمده و اینك دلیلهای خود را در این باره یکایك

۱ــ مثلا مردم «نان» را «نون» و «تهران» را «تهرون» می گویند. ۲ــ همچون «کهریز» و «کاریز» و «دادن» و «دهیدن» و «سامان» و «سهمان» (در آذری).

می‌شماریم:

۱) حرفهایی که به‌جای هم آید آنهاست که جایشان در دهان نزدیك است (و بیشتر آنها نخست جز یکی نمی‌بوده) واین است در زبان کودکان و بچگان نوسخن نیز به‌یکدیگر عوض شود. همچون «ل» و «ر»، «س» و «ش»، «ز» و «ژ»، «ج»، «چ»، و «ك» و «گ» با «ت» و «د» نیز، اگرچه آن دوتا از گلو و این دوتا از آغاز کام (یا ازبن دندان) می‌آیند، با اینهمه بسیار دور ازهم نیستند، و درزبان بچگان نیز این حرفها به‌همدیگر عوض شود. چنانکه نخست بارکه من آن را دریافتم درکوچه بود که دیدم دخترانی یکی دیگر را پیش انداخته در پشت سر او می‌خوانند:

علوس می‌بلیم توچه به‌توچه

بلاش می‌پژیم آش آلوچه[۱]

۲) «کوه» در زبان آذری «تی» می‌بوده. چنانکه هم اکنون درآذربایجان و خمسه قافلانکوه را «قافلانتی» و«اژدهاکوه» را «اژدهاتی»گویند. در خمسه کوهی نیز به‌نام «ارقتی» هست.

۳) «کاغذ» که نخست «کاغت» می‌بوده در زبان ارمنی «توغت» (توخت) گردیده (که «ا» نیز به «و» عوض شده).

۴) «کرخا»، که درسریانی به‌معنی شهر است و دیگر زبانها آن را برداشته‌اند، در ارمنی «کاغاك» (کالاك) گردیده، در فارسی گاهی آن را «کلاك» خوانده‌اند، چنانکه درکلاك شش فرسنگی تهران، و درکلاك نزدیك فیروزکوه و درکلاك دوگانهٔ لواسان؛ وگاهی هم «کلات» گردانیده‌اند، چنانکه درکلات خراسان وکلاتهای فراوان دیگر.

۵) شهر شناخته شدهٔ ماوراءالنهر که یاقوت و دیگران آن را «اسفیجاب» نامیده‌اند بی‌گمان نخست «اسفیداب» می‌بوده که «د» با «ج» عوض گردیده.

۶) شهر شناخته شدهٔ سیستان، که یاقوت ودیگران آن را «رخج» نامیده‌اند، ما درکتابهای پهلوی[۲] آن را «رخوت» می‌یابیم. در اینجا نیز «ت» به «ك» عوض شده که سپس «گ» و سپس «ج» گردیده.

پس پیداست چنانکه گفتیم «شمیران» با «سمیران» و «شمیرام» و «شمیرم» و«سمیرام» و «شمیلان» یك واژه می‌باشد. همچنین کهران با «گهران» و«گهرام» و«جهرم» و«تهران» و«تارم» پیش ازیك واژه نمی‌باشد[۳]. پس ما اگر معنی شمیران و کهران را به‌دست آوردیم معنی آن دیگرها

۱ــ عروس می‌بریم کوچه به‌کوچه براش می‌پزیم آش آلوچه. ــ گردآورنده. ۲ــ در کتاب «شهرهای ایران» به‌پهلوی. ۳ــ همچنین پیداست که «زرند» (ساوه) با «زرنك» (سیستان)، و «برزند» (آذربایجان) با «برزنج» (آران)، و «راوند» (اسپهان) با «راونج» (عراق)، و«دروس» با «کروس»، و«تهرود» (کرمان) با «گهرود» (نطنز) و «جهرود» (قم)، و «کهك» (قم، خوار، عراق) با «جهك» (نطنز) یکی است. همچنان «تاس» با «کاس» بیش از یك واژه نمی‌باشد. صدها مانند اینها نیز هست.

نیز دانسته خواهد شد.

سوم ـ باید دانست هریکی از «شمیران» و «کهران» از دو بخش پدید آمده: یکی «شمی» یا «که» و دیگری «ران». این را نیز به‌چند دلیل می‌توان روشن گردانید:

۱) «شمی» در «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات»، و «که» در «کهرود» (قهرود) و «جهرود» و «تهرود» و «گهاب» (قهاب) و «کهك»، و «ران» در «لنکران» و «اسبران» و «مارالان» و «خیلام»[1] نیز آمده، واین خودمی‌رساند که‌هر کدام از آنها واژهٔ جداگانه وتنهایی‌است.

۲) ما این سراغ را دربارهٔ بیشتری از نامهای آبادیها می‌داریم که هریکی از دو یا سه بخش پدیده آمده. چنانکه «اردبیل»، «اردلان»، «اردستان»، و «مرداوا»، «مارالان»، «دزمار»، و «نهاوند»، «دماوند»، و هزارها ماننده‌های اینها. «شمیران» و «کهران» نیز ازاین‌گونه تواند بود.

پس می‌باید گفت: سه واژه است که ما باید معنی آنها را به‌دست آوریم: یکی شمی، دیگری‌که، دیگری ران.

نخست به‌واژهٔ ران می‌پردازیم. چه این در هردو از آن نامها هست که اگر معنای این دانسته شود کار آنها نیز آسان خواهد بود.

این واژه درآخر نامهای آبادیها بسیار آمده. گذشته از نامهایی که شمردیم ما «شابران»، «خابران»، «ماذران»، «تابران»، «سولان»، «ابلان»، «باکاران»[2] را به‌یاد می‌داریم. از همین‌جا راهی به‌روی ما باز می‌شود. زیرا از همین‌جا می‌توان گفت که ران به‌معنی جا می‌باشد. زیرا در آخر نامهای آبادیها این معنی جلوگیری نمی‌دارد و بسیار بجاست.

ازآن سوی در زبان، اگرچه در فارسی امروزی «ران» به‌یك معنایی است که از خواست ما بسیار دور است، ولی «دان» درفارسی به‌معنی جا (یا ظرف) بسیار شناخته می‌باشد. همچنین «لان» گاهی به‌آن معنی به‌کار رفته «نمکلان» به‌معنی نمکزار است، و «لانه» ازآن معنی دور نیست، و چون «د» و «ر» و «ل» از حرفهایی هستند که به‌یکدیگر عوض می‌شوند و ما مثالهای بسیاری برای آنها می‌داریم[3]، می‌توان گفت: «ران» و «دان» و «لان» هر سه یك واژه است و معناهاشان نیز یکی تواند بود.

۱ـ «شمیدیزه» در نزدیکی سمرقند و «شمیهن» در نزدیکی مرو می‌بوده که یاقوت ازهردونام می‌برد. «شمیشات» در ارمنستان می‌بوده. «قهرود» در نزدیکی نطنز و «جهرود» در نزدیکی قم و «تهرود» در کرمان است. «قهاب» یکی درخمسه ودیگری درنزدیکهای اسپهان است. «کهك» یا «گهك» درجاهای بسیاراست. «لنکران» شناخته‌است. «اسبران» در نزدیکیهای تبریز است. «مارالان» کویی ازتبریزاست. خیلام درماوراءالنهر می‌بوده.

۲ـ «شابران» درآران، و «خابران» در خوزستان، و «ماذران» در عراق عرب می‌بوده که یاقوت و دیگران یادکرده‌اند. «تابران» در نزدیکیهای مشهد می‌بوده. «سولان» و «ابلان» از آبادیهای نزدیك تبریز می‌باشد. «باکاران» در ارمنستان در دو جا می‌بوده.

۳ـ به‌ویژه در زبانهای ارمنی وآذری. پسوند «لان» در «غملان» نیز آمده. مولوی گوید: در عذاب منکراست آن جان او کژدم غم در دل غملان او ـ گردآورنده.

آنچه این گمان را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان ارمنی «ران» (یا «آران») به‌همان معنی «دان» فارسی می‌باشد. چنانکه می‌گویند: «قراقاران» به‌معنی آتشدان.

آن‌گاه در دو نام «ماذران» و «مارالان» بی‌گفتگوست که «ران» (اران) و «لان» (آلان) به‌معنی جایگاه می‌باشد. زیرا «ماد» را می‌دانیم که نام یکی از دو تیرهٔ بزرگ و باستان ایران می‌بوده و همان تیره است که یونانیان با دستبرد «مید»[1] می‌خوانده‌اند. «مار» نیز همان نام است در زبانهای آذری و ارمنی[2]. پس «ماذران» و «مارالان» جز به‌معنی جایگاه یا شهر یا دیه یا دز «مادان» نتواند بود.

همچنین «باگـاران»، کـه دو جا در ارمنستان می‌بوده، موسی خوریناچی، تاریخنویس باستان ارمنی، «ران» (یا اران) رادر آخر آن به‌همان‌معنی جایگاه گرفته در باره‌اش چنین می‌نویسد: یرواند، پادشاه ارمنی، جایی در بیرون شهر خود (یرواند شاد) برای بتان و خدایان ساخته آنجا را «باگاران» نامید. چه در درون آنجا ستایشگاهها می‌بود.

با این دلیلها نه تنها می‌توان گمان برد، بلکه می‌توان باور کرد کـه «ران» در ایـن نامها جز به‌معنی جایگاه و سرزمین نمی‌باشد و بدین‌سان معنی یکی از سه واژه روشن می‌شود.

این دو واژه نه‌تنها در فارسی کنونی معنی نمی‌دارند درزبانهای باستان ایران از اوستایی و هخامنشی و پهلوی، و همچنان در نیمزبانهای بومی شناخته شده، از کردی و مازندرانی و گیلکی، و همچنان در زبان ارمنی که بهمبستگی با زبانهای ایرانی دارد، نیز این دو واژه نیست و از آنها نیز معنایی به‌اینها پیدا نتوان کرد. با این حال در اینجا راهی برای شناختن معنی آنها باز است و اینک داستان آن:

از شمیران‌ها که شمردیم بیشتر آنها را می‌شناسیم و خودآگاهیم که هوای سرد می‌دارند. از آن‌سوی از «کهران»ها هرچه را می‌شناسیم جز هوای گرم نمی‌دارد. «شمیران تهران» سردیش را همه می‌دانیم و تابستانگاه تهرانیان می‌باشد. «شمیران تارم» با آنکه از میان رفته وجایگاهش نیك دانسته نیست ما جسته و این دانسته‌ایم کـه در کنار سفیدرود نهاده و از دیگر جاهای تارم خنکتر می‌بوده. «سمیرم فارس» بسیار خنك می‌باشد.

«سمیران فارس» را در ابن بلخی از «گرمسیرها» نوشته، ولی ما جسته و به‌دست آورده‌ایم که جایی خنك است و آبهای سرد می‌دارد[3].

۱— Mede.

۲— در زبان ارمنی و نیمزبان «آذری» بیشتر دالهای فارسی «ر» می‌شده است.

۳— در چاپ نخست، نوشتهٔ ابن بلخی را آورده و شگفتی نموده بودیم که «سمیران» گرم باشد. واسموس آلمانی، که در جنگ جهانگیر گذشته در جنوب ایران خود را مسلمان خوانده و مردم دشتستان را بهسر خود گرد آورده و با انگلیسها جنگیده و پس از پایان جنگ نیز سالها در جنوب ایران به کشاورزی می‌پرداخت، آن نوشته را خوانده بود و نامه‌ای به‌من نوشته که گفته‌های شما دربارهٔ «سمیران» راست است. ابن بلخی دچار لغزش گردیده. آن «سمیران» را من دیده‌ام هوای خنك و آبهای سرد می‌دارد.

سمیران اسدآباد نیز چون در پشت کوهی نهاده، با همهٔ گرمی اسدآباد و آن پیرامونها سرد است[۱].

اماکهران‌ها:

کهران خلخال را پرسیده‌ایم وگرم است.

«گهرام» یا «گهرام دز» ارسبار گرم می‌بوده و هست و این شگفت که اکنون که آنجا را «گرمادوز» می‌نامند این نیز به‌معنی گرمی است[۲].

«جهرم» فارس گرمیش را همه می‌دانیم.

«تهران»، پایتخت ایران، ازشهرهای گرم شمرده می‌شده وکنون نیز شمرده می‌شود.

«تارم» قزوین که دوتا است، هردوگرم می‌باشد.

«تارم» فارس نیز به‌نوشتهٔ ابن‌بلخی گرم می‌بوده.

اینها جاهایی‌است که‌گرمی یا سردیش را دانسته‌ایم. اکنون سخن در آن‌است که آیانتوان گفت که «شمی» یا«سمی» به‌معنی‌سرد یاسردی، و«که» یا «گه» یا «جه» یا «ته» یا «تا» به‌معنی گرم یاگرمی می‌بوده و «شمیران» به‌معنی سردگاه و «کهران» به‌معنی‌گرمگاه باشد؟ آیا دادن چنین معنایی به‌آنها دور است؟

می‌بایدگفت: دور نیست و بسیار نزدیك است. زیرا آن همه «شمیران»‌ها‌که سرد است و این همه «تهران»‌ها‌که‌گرم می‌باشد نتوان‌گفت که چنان افتاده است و از روی «تصادف» می‌باشد. بلکه باید پذیرفت و باورکردکه در نامگذاریها معنیی به‌دیده‌گرفته شده است.

زیرا ما می‌دانیم که در نامگذاردن به‌آبادیها معنایی را به‌دیده می‌گرفته‌اند. می‌دانیم که یکی ازآن معنیها سردی‌آبادی یاگرمیش می‌بوده. چنانکه در فارس اکنون هم دیهی را «جرمق» ودیگری را«سرمق» می‌نامند. در آذربایجان جایی نامش «گرمرود» و دیگری نامش «سردرود» است. «گرماب» نام دیههای بسیاری از ایران است.

این خود دلیلی است‌که باید پذیرفت. لیکن باید دید «شمی» یا «که» از چه زبانی گرفته شده. درکدام زبان می‌بوده‌که این دو واژه به‌معنی سرد یا گرم به‌کار می‌رفته؟در این‌باره نیز ما راهی پیداکرده‌ایم. این دو واژه از زبان خود ایرانیان ولی در یك زمان بسیار کهنی گرفته شده. همانا این‌آبادیها از زمان بسیار باستانی باز مانده، و این نامها یادگار زمانهایی است‌که ایرانیان (یا بهترگویم: تیره‌های‌آری) تازه به‌این سرزمین‌آمده بوده‌اند.

۱- این «سمیران» داستانی می‌دارد: درهمدان‌که نامهای‌آبادیها را پرسیده می‌نوشتم چون نام «سمیران» برده‌شدگفتم: باید خنك باشد. گفتند: اسدآباد همه‌اش‌گرمی است و دیه خنکی درآنجا نیست. ولی پس از چند روز که خودم به‌اسدآباد رفتم درآنجا از ادارهٔ دارایی پرسشها کرده دانستم دیهی سرد می‌باشد و درپشت کوهی‌نهاده.

۲- این نام از یادگارهای زبان «آذری» است- درآن زبان «دز» را «دوز»می‌گفته‌اند.

نخست از شمی سخن رانده جستجویی راکه دربارهٔ آن کرده‌ایم نشان می‌دهیم: دو واژهٔ «تابستان» و «زمستان» که در زبان کنونی نیز به‌کار می‌رود پیداست که هر یکی از دو بخش پدیدآمده: «تاب» و «ستان»؛ و «زم» و «ستان». «تاب» را می‌دانیم که به‌معنی «گرم» است و همین معنی در جدا شده‌های آن از «تب» و «تف» و «تابش» نیز هست. «ستان» را نیز می‌دانیم که به‌معنی «ظرف» می‌باشد. چنین پیداست که «ستان» در زمانهای باستان، همچون واژهٔ «گاه»، در زمان و جا هردو، آورده می‌شده. ولی اکنون تنها در جا آورده می‌شود. به‌هرحال بی‌گفتگو است که «تابستان» به‌معنی «گرمگاه» است و از این‌رو می‌باید گفت «زمستان» نیز به‌معنی سردگاه می‌باشد. چه‌جدایی میانهٔ این دو واژه نتوان‌گذاشت. پس «زم» یا «زمی» به‌معنی سرد می‌بوده و هنوز نشان‌آن در زبان بازمانده.

آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان اوستایی، که خود شاخه‌ای از زبان باستان ایران (شاخهٔ شمالی) می‌بوده و نمونه‌های بسیاری از آن (که همان اوستاست) بازمانده، «زیما» به‌معنی زمستان است.

از آن سو ما چون به‌جستجو دامنه داده به‌زبانهای خویش زبان ایرانی — از سانسکریت و لاتین و یونانی و ارمنی و روسی — می‌نگریم می‌بینیم واژهٔ «زمی» با اندك دیگرگونی که بی‌گمان ازجابه‌جا شدن حرفها پدیدآمده به‌معنی زمستان می‌باشد. درسانسکریت «هیما»، درلاتین «هیمس»[1]، دریونانی «خیمون»، در ارمنی «جمیر»، در روسی «زیما» است. «هیما» درسانسکریت به‌معنی «برف» نیز هست و این دلیل دیگر است که آن جز به‌معنی سرد نمی‌باشد و این است به هر دو از زمستان و برف‌گفته می‌شود[2]. همچنین آن نامهای لاتینی و یونانی و ارمنی و روسی بی‌گفتگو به‌همان معنی است، و این‌باور نکردنی است که این همه نامهای یکسان برای زمستان، در چند زبان از روی معنی نبوده رخدادی باشد.

پس روشن‌گردید که «زم» یا «زمی» به‌معنی سردی می‌بوده[3]. از آن سوی این نیز روشن است که «شمی» یا «سمی» را در «شمیران» و «سمیران» با آن واژه یکی توان دانست. زیرا چنانکه «ش» و «س» با یکدیگر عوض شوند «س» با «ز» نیز با هم عوض‌گردند.

۱ـ hiems ۲ـ آنچه دربارهٔ سانسکریت در اینجاگفته شده از زبان دیگران شنیده شده و نویسندهٔ این دفتر راآگاهی از سانسکریت نیست. ۳ـ دربارهٔ «زمی» سخن دیگری هست‌که بهتر است در اینجا بنویسیم: واژهٔ زمین‌که ما اکنون به‌کار می‌بریم در زبان پهلوی «زمیك» به رویهٔ «زاب» (صفت) است‌که اگر معنی‌کنیم باید بگوییم: «سرد» یا «یخ بسته» یا «پوشیده از برف» چون ما می‌دانیم‌که‌آریان (یا ایرانیان) نخست در سرزمین بسیار سرد و یخبندانی می‌نشسته‌اند‌که به‌گفتهٔ «وندیداد» (بخشی‌از اوستا) ده ماه درآنجا زمستان می‌بوده و زمین یخ می‌بسته و پر از برف می‌مانده و از چنان جایی بوده‌که‌کوچیده به‌اینجاآمده‌اند. از این رو ماگمان می‌بریم‌که ایرانیان این نام را به‌زمین درآن میهن نخست خودگذارده بوده‌اند. چون زمین در بیشتر زمان سرد و یخ بسته می‌بوده‌آن را با این نام خوانده‌اند. آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان روسی‌نیز زمین «زیملیا» خوانده می‌شودکه به‌فهمیدهٔ ما با واژهٔ «زیما»که نام زمستان است وما معنایش را باز نمودیم از یك «ریشه» می‌باشد.

این باید دانست که، «جا به‌جا شدن حرفها به‌یکدیگر»، که گفتیم در زبانشناسی جستار بزرگی است، مرز و کرانه نمی‌داشته. به‌ویژه در زمانهای باستان که نوشتن بسیار کم می‌بوده و چیزی که واژه‌ها را در یک‌حال نگه‌دارد درمیان‌نمی‌بوده. این‌است شما در این واژه‌ها که از زبانهای سانسکریت ولاتین ویونانی وروسی وارمنی آورده‌ایم می‌بینید «ز» به «س» و «ج»، و «س» به «ش» و «ه»، و «ه» به «خ» عوض شده. آنچه شناخته می‌بود اینکه «س»های سانسکریت در فارسی به «ه» عوض‌شود (چنانکه «سرو»، «سمه»، «سند»، «هرو»، «همه»، و «هند» شده). ولی ما در «سمی» و «هیما» وارونهٔ آن را می‌بینیم. این نمونهٔ دیگر است از آنکه میدان جابه‌جا شدن حرفها بسیار پهناور می‌باشد و هنوز دانشمندان بسیاری از آنها را نشناخته‌اند.

به‌سخن پیش از این دامنه نمی‌دهیم. این روشن گردید که «زمی» و «سمی» و «شمی» یك واژه است و معنی آنها «سرد» یا «سردی» می‌باشد. از اینجا معنی «شمیدیزه» و «شمین» و «شمیشات» نیز روشن می‌گردد. زیرا «شمی» به‌معنی سرد و «دیزه» سبك شدهٔ «دیزك» است که به‌معنی «دز کوچك» باشد. «هن» یا «هان» در «شمیهن» از چیزهایی است که در نامهای آبادیها بسیار آمده، همچون «ورگهان»، «اردهان»، «زرهان»، «لیلهان»[۱] و مانند اینها؛ و آنچه ما می‌دانیم همان «گان» است که آن نیز در نامهای آبادیها بسیار آید و معنی بستگی (نسبت) را رساند. «شات» در «شمیشات» نیز از واژه‌هایی است که در آخر نامهای آبادی می‌آید، همچون «یرواند شات»، «آردیشاد»، «زاریشاد»[۲] و مانند اینها، و معنی آن اگرچه نیك روشن نیست می‌توان گمان برد که به‌معنی «ساخته» (یا «پدیدآورده») باشد. به هرحال هرسه از «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات» ـ به‌معنی جایگاه سرد است و می‌باید گفت هرسه هوای سرد می‌داشته[۳].

اما که، ما دربارهٔ آن نیز از جستجوی خود به‌نتیجهٔ نیکی رسیده‌ایم. این واژه نه تنها به معنی «گرم»، بلکه خود واژهٔ «گرم» است. چگونگی آنکه «گرم» در سانسکریت «کهر» یا «کهار» می‌بوده که با «که» جز یك «ر» جدایی نمی‌دارد و این «ر» می‌باید گفت در زبانها از میان رفته یا برای آنکه سبك باشد انداخته شده. به‌ویژه در «کهران» که چون دو «ر» گرد می‌آمده، بهتر می‌بوده یکی را بیندازند.

پس «که» و «گه» و «جه» و «ته» و «تا» نیز به‌معنی گرم می‌باشد. از اینجا معنی «گهاب» (قهاب) و «گهرود» (قهرود) و «تهرود» و «جهرود» و «گهورد» (قهورد) و «گهاوند» (قهاوند) و «گهارد»

۱ـ «اردهان» شهری در آران (قفقاز) می‌بوده. «ورگهان» از دیههای تبریزاست. «زرهان» کویی از تویسرکان و «لیلهان» دیهی از عراق می‌باشد. ۲ـ این هرسه درارمنستان می‌بوده. ۳ـ جایی در پیرامون مشهد است که «شاندیز» گفته می‌شود و در دفترها «شاهاندیز» نوشته می‌شود. به‌گمان ما راست‌آن نیز «شمیدیز» می‌بوده، زیرا از جاهای سرد و تابستانگاه می‌باشد.

(قهارد) و «گهك» و «جهك»[۱] نیز دانسته می‌شود. «گهاب» به‌معنی «گـرماب»، و «گهرود» و «تهرود» و «جهرود» به‌معنی «گرمرود». «ورد» در «گهورد» و «وند» یا «آوند» در «گهاوند» و «هارد» در «گهارد» از چیزهایی هستند که در آخرهای نامهای آبادیها بسیار می‌آیند و ما اگرچه معنیهای آنها را روشن نمی‌دانیم این می‌دانیم که از معنی جا یا بستگی بیرون نیست. «ك» در آخرهای «کهك» و «جهك» برای بهمبستگی است.

گفتار دوم ــ کادوسیان ، تالشان

استرابو، دانشمندشناختهٔ یونانی، که کتاب خودرا درجغرافی در دوهزارسال پیش نوشته، درگفتگو کردن از «مادآتورپاتی»، که خواستش آذربایجان کنونی است، ایلهای کوه‌نشین آنجا را بدین‌سان نام می‌برد: کرتیان[۲]، آماردان[۳]، تاپوران[۴]، کادوسیان[۵].

از این چهار ایل سه تای نخست شناخته می‌باشد و از هـر کدام، کم و بیش، آگاهی در میان می‌باشد. چه «کرتیان» گروهی می‌بوده‌اند که کردان و لران و بختیاریان امروزی بازماندگان ایشان می‌باشند و «کرد» یا «کرت» یا «کرتی» یك واژه بیشتر نمی‌باشد.

اما «آماردان» (که آنان را «ماردان» نیز می‌گفته‌اند) و «تاپوران»، با آنکه این دو تیره اکنون به‌یکبار نابودند و دیگر گروهی در ایران بـا آن نامها خوانده نمی‌شـونـد، ما در میان نامهای آبادیها نشانه‌های بسیاری از ایشان می‌یابیم و بسیار جایهاست کـه هنوز به‌نامهای آنـان خوانده می‌شوند.

تاپوران را در اینجا استرابو از ایلهای کـوهستان شمالی آذربایجان می‌شمارد. ولـی از دیگر گفته‌های خود او پیداست کـه نشیمن این تیره در آن زمانها در کوههای شمالی گـرگان و خراسان می‌بوده. همانا استرابو سراسر رشتهٔ البرز را از آستارا تا گرگان از آن آذربایجان می‌دانسته‌است.

به‌هرحال در زمانهای دیرتر از زمان استرابو «تاپوران» به‌مازندران آمـده و در کوهستان آنجا نشیمن می‌داشته‌اند، و از اینجاست که آن استان به‌نام ایشان تپورستان خوانده شده. نـام طبرستان، که در کتابهای پس از اسلام رواج داشته، دیگر شدهٔ همین نام می‌باشد. سکه‌هایی کـه

۱ــ «قهاب» یکی در زنجان‌است که پرسیده‌ایم آبش گرم است. «قهرود» در قطنز، «تهرود» در کرمان، «جهرود» در ساوه است. «قهورد» و «قهاوند» و «قهارد» درهمدان است وپرسیده‌ایم هرسه هوایش گرم باشد. «قهورد» را داستانی هست: در همدان که نامهای دیهها را از ادارهٔ دارایی گرفته در پیرامون آنها پرسشهایی می‌کردم چون نام «قهورد» برده شد گفتم: «همانا گرم است.» گفتند: «پیرامونهای همدان همه‌اش سرد است در اینجا دیه گرم نتواند بود.» گفتیم: «پرسیده شود.» آقای حسن اقبالی دنبال دارندهٔ آن دیه فرستاده و پرسیده بود و او چنین پاسخ داده بود: «قهورد» دوتاست: «قهورد بالا» و «قهورد پایین» و هردو گرم و کم‌آب می‌باشد. ولی یکی از دیگری گرمتر است. دربارهٔ «قهاوند» و «قهارد» نیز آقای اقبالی پرسیده و دانسته بودند هردو گرم است. «کهك» و «جهك» در بسیاری جاها می‌باشند و برخی را جسته‌ایم ومی‌دانیم که گرمند.

۲ــ Curtii ۳ــ Amardi ۴ــ Tapuri ۵ــ Cadusii

فرمانفرمایان مازندران در قرنهای نخست و دوم تاریخ هجری زده‌اند و اکنون به‌فراوانی یافت می‌شود[۱]، در آنها نیز نام سرزمین با خط پهلوی «تپورستان» نقش شده.

همچنین «طبرك» که نام دو دز شناخته ــ یکی در نزدیکی ری و دیگری در نزدیکی اسپهان ــ می‌بوده این هم دیگرشده از «تپورك» است واین نیز یادگاری از نام آن تیره می‌باشد.

اما «آماردان» یا «ماردان»، در زمان لشکرکشی اسکندر ماکدونی به‌ایران، این تیره در مازندران نشیمن می‌داشتند، و آن هنگام هنوز «تپوران» به‌آنجا نیامده بودند. ولی‌سپس، چنانکه ازگفته‌های استرابو پیداست، درآذربایجان و ارمنستان و پارس و دیگر جاها پراکنده شده‌اند. از اینجاست که‌آبادیهای بسیاری که ما در پایین برخی را می‌آوریم به‌نامهای ایشان نامیده شده:

۱) آمل (شهر شناخته و کهن مازندران که اکنون نیز هست): گذشته‌از آن که تاریخ بودن «ماردان» را در مازندران نشان می‌دهد، از راه زبانشناسی هم این واژه جز دیگر شدهٔ «آمار» نیست. زیرا یکی از قاعده‌ها در زبانشناسی عوض شدن «ر» و «د» به «ل» و دیگری عوض شدن «ا» به «و» ودیگری افتادن «و» و بازماندن پیش درجای آن می‌باشد. چنانکه از روی این قاعده‌ها واژه‌های «پارد» و «وارد» و «سارد» کهن «پل» و «گل» و «سال» گردیده[۲]. «آمارد» نیز از روی آنها «آمل» شده.

۲) ماردستان: جایی در نزدیکیهای وان می‌بوده و به گفتهٔ برخی از نویسندگان ارمنی همان جاست که اکنون «سکمان‌آوا» نامیده می‌شود.

۳) ماندستان: جایی درگرمسیرهای فارس درکنار دریا می‌بوده که ابن‌بلخی در فارسنامه نام می‌برد. یکی دیگر از قاعده‌های زبانشناسی عوض شدن «ر» به «ن» می‌باشد. چنانکه در «کردن» و «می‌کنم» نیز به‌کار رفته است[۳].

۴) ماندگان: جایی در نزدیکیهای اسپهان می‌بوده که یاقوت یاد می‌کند.

۵) مرداوا: دیهی در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۱ــ نویسنده چند دانه از آنها را می‌دارم. ۲ــ در «گل» قاعده دیگری نیز به‌کار رفته وآن عوض شدن «و» به «گ» می‌باشد. در «سال» قاعدهٔ دوم و سوم به‌کار نرفته «ا» به‌حال خود مانده. واژهٔ «ورد»، که در عربی به‌معنی «گل سرخ» به‌کار می‌رود، فارسی است و ما آن را در زبانهای ارمنی وگرجی نیز می‌یابیم.

۳ــ در زبان‌آذری عوض شدن «ر» به «ن» رواج بیشتر می‌داشته. این است می‌بینیم «ملاذگرد» شهر شناختهٔ ارمنستان «سنازگرد» هم خوانده می‌شده. نیز می‌بینیم در خلخال دیهی «اندبیل» نامیده می‌شود که بی‌گمان با «اردبیل» یکی است. یکی از کوههای تبریز «لاکه دیزج» است که در زبانها آن را «نوکه دیزه» می‌کنند. «دوشور» را در زبانها «نوشور» می‌خوانند.

۶) **مردآباد**: دیهی در نزدیکی تهران و اکنون برپاست و آنچه ما می‌دانیم راست آن نیز «مرداوا» می‌باشد.

۷) **منداوا**: دیهی دیگر در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۸) **ماردین**: جایی در نزدیکی نصیبین می‌بوده که یاقوت یاد می‌کند.

اینهاست نشانه‌هایی که از «آماردان» بازمانده و ما به‌دست آورده‌ایم. از دیگر ایلها یا تیره‌های باستان این سرزمین، که دانشمندان یونان و روم ـ از هردوت و پلوتارخ و پتلیموس و استرابو و دیگران ـ نامهای آنها را برده‌اند، نیز از هرکدام نشانه‌ها و یادگارها درمیان نامهای آبادیها هست (و ما در اینجا فرصت گفتگو از آنها نمی‌داریم).

لیکن از «کادوسان» یا «کادوسیان»، که به‌نوشتهٔ همان دانشمندان تیره‌ای بزرگ و نیرومند و نامدار می‌بوده‌اند، نام و نشانی نه در میان نامهای شهرها و دیهها و نه به‌روی ساتهای کتابها (کتابهای زمانهای دیرتر) دیده نمی‌شود[۱].

پلوتارخ داستانی از این «کادوسان» می‌نویسد، بدین‌سان که در زمان اردشیر درازدست (آرتاخشثردوم هخامنشی) سر به‌نافرمانی آورده بوده‌اند و اردشیر خودش با سیصد هزار پیاده و ده‌هزار سواره به‌سرکوبی ایشان رفته اندولی با آن انبوهی سپاه نه‌تنها به «کادوسان» چیرگی نتوانسته، خود او و سپاهیانش از سختی کوه و جنگل و از کمی خوراك و دیگر چیزها دچار دشواریها گردیده و بیم نابودی می‌رفته. می‌نویسد: «کادوسان» را دو پادشاه می‌بودکه هریکی جداگانه لشکرگاه زده بود. یکی از نزدیکان اردشیر، که «تیریباز» نام می‌داشت، نیرنگی به‌کار برده میانهٔ آن دو پادشاه را به‌هم زد، که هریکی دل با دیگری بدگردانیده، به‌تنهایی از اردشیر زینهار و آشتی خواست و با این نیرنگ اردشیر و سپاهش از بیم نابودی رهایی یافتند[۲].

از این داستان که پلوتارخ باگشادی بسیار می‌نویسد، پیداست که کادوسان از باستانترین زمانهای تاریخی این کشور، یکی از تیره‌های نامدار ایران و خود مردمی بس انبوه و بسیار نیرومند می‌بوده‌اند، و پادشاهانی از خود می‌داشته‌اند. ازگفته‌های استرابو بر می‌آید که این تیره در زمان او، که روزگار اشکانیان می‌بوده، نیز بزرگ و نیرومند می‌بوده و جنگاور و نامدار شمرده می‌شده‌اند.

پس جای شگفت است که مردمی با این نامداری و بزرگی به‌یکبار ناپدیدگردیده‌اند و نام و نشانی ازخود یادگار نگذارده‌اند. بلکه چگونگی نابودی و ازمیان رفتنشان نیزدانسته نیست.

۱- جز نام «قادسیه» که یاد خواهیم کرد.

۲- کتاب پلوتارخ، تاریخچهٔ اردشیر (آرتاگزیرسیس).

این بی گفتگو است که نشیمن «کادوسان» در کوهستان شمال شرقی آذربایجان، در آنجا می‌بوده که اکنون نشیمن «تالشان» است. ولی دانسته نیست که آنان کی رفته‌اند، و اینان به‌جایشان کی آمده‌اند؟ آنگاه آنان چه شده‌اند و به‌کجا رفته‌اند و اینان ازکجا آمده‌اند؟! پس چرا در کتابهای باستان یونان وروم، که ایلهای دیرین ایران را یکایك نام می‌برند، وهمچنین درکتابهای ارمنی یادی از این تالشان نیست؟! زیرا تاآنجاکه ما می‌دانیم نخست بارکه نام تالشان در کتابها پیدا می‌شود، در میان کشورگشاییهای تازیان است که می‌بینیم این تیره را به‌نام «طیلسان» می‌خوانند. پیش ازآن ما در جایی نامی از اینان ندیده‌ایم[۱].

می‌باید گفت: داستان رویهٔ چیستانی گرفته. ولی می‌توان این چیستان را نیز از راه زبانشناسی بگشاد.

می‌باید گفت: نه «کادوسان» از میان رفته‌اند و نه «تالشان» از جایی دیگر به‌جای ایشان آمده‌اند. این «تالشان» فرزندان وبازماندگان همان «کادوسان» می‌باشند و نام «تالش» دیگرـ شده از نام «کادوس» می‌باشد.

نخست باید دانست که رویهٔ درست و ایرانی نام «کادوس» «کادوش» یا «کادش» (با زیر «د») می‌بوده که «گادوش» یا «گادش» نیز (باگاف فارسی) می‌گفته‌اند. چه می‌دانیم که یونیان همچون تازیان واژه‌هایی راکه می گرفته‌اند دیگر می گردانیده‌اند واز جمله «ش»ها را در آخرهای نامها «س» می کرده‌اند. آنگاه موسی خورینی، تاریخنویس نامدار ارمنی، که چنانکه گفته می‌شود در قرن پنجم میلادی می‌زیسته، درکتاب جغرافی خود این نام را «گادوش» می‌آورد و پیداست که از زبان ایرانیان چنان‌گرفته است.

به‌هرحال سپس «ك» این نام به «ت» و «د» آن به«ل» عوض شده و نام «تالوش» یا «تالش»گردیده‌که اکنون تنها این رویهٔ واپسین شناخته می‌باشد.

زیرا چنانکه‌گفته‌ایم «ك» به «ت» بسیار عوض می‌شده و این یکی از نمونه‌های‌آن می‌باشد. اما عوض شدن «د» به «ل»، آن را شرقشناسان نیز شناخته‌اند و پرفسور دارمستتر در کتاب خود[۲] در این باره سخن درازی رانده و نمونه‌های بسیاری یادکرده و ما تنها سه نمونهٔ پایین را به‌گفته‌های او می‌افزاییم:

۱) مزلقان: دیهی شناخته در نزدیکی ساوه است. چنانکه یاقوت و مستوفی هردو نوشته‌اند رویهٔ نخست نام «مزدقان»می‌بوده.

۱ــ در «بندهشن»، که کتابی است در پهلوی، نام رودی را یاد می‌کند که می‌توان آن را به چندگونه خواند. هرتسفیلدآن را «تلرت رود» می‌خواند ومی‌گوید: «نام تالشان ازاین، یا نام این از تالشان‌گرفته شده.» ولی از راه زبانشناسی «تلرت» را با «تالش» همبستگی نتواند بود واین نمونهٔ دیگری ازگزارشهای عامیانهٔ‌آن پرفسور می‌باشد.

۲ــ Etudes Iraniennes

۲) **مزلاوا**: دیهی از پیرامون زنجان و اکنون برپاست. در دفترهای دولتی و در قباله‌ها آن را «مزیدآباد» می‌نویسند که چنانکه گفته‌ایم غلط است و تنها این پیداست که این نیز نخست «مزداوا» می‌بوده.

۳) **بیلقان**: شهری از آران می‌بوده و رویهٔ راست آن در کتابهای ارمنی «پایداقاران» است.

پس جای گفتگو نیست که «تالش» دیگر شدهٔ «کادوش» یا «کادش»، و این «تالشان» بازمانده از آن «کادوشان» (به گفتهٔ یونانیان «کادوسان») هستند. در پایان می‌باید دو چیز را روشن گردانیم:

۱ ــ **قادسیه**: چنانکه خوانندگان می‌دانند قادسیه شهری در عراق عرب می‌بوده که جنگ تاریخی تازیان و ایرانیان در آنجا رخ داده. مؤسس قاغانقاید واچی، که یکی از کتابنویسان ارمنی می‌بوده، آن را «قادوشان» می‌نامد. پیداست که رویهٔ ایرانی نام همین می‌بوده. «قادسیه» رویهٔ تازی شدهٔ آن می‌باشد. پس می‌توان گفت که آنجا نشیمن گروهی از مردم «گادوش» می‌بوده. می‌توان گفت پادشاهان گروهی از این مردم را کوچانیده و در آن دهانهٔ عربستان برای نگهبانی و مرزداری نشانیده بوده‌اند. ولی اینها جز گمان نیست و تا از تاریخ دلیل به‌دست نیاید نتوان بیگمان گردید[1].

۲ ــ **گالوش**:[2] این واژه نام گروهی از مردم کنونی گیلان است. ما گذشتهٔ ایشان را نمی‌دانیم و در باره‌شان هیچ گونه آگاهی نمی‌داریم. تنها از راه زبانشناسی می‌دانیم که «گالوش» رویهٔ دیگر تالش است و این مردم گروهی از ایشان توانند بود.

لیکن در اینجا پرسشی به‌میان خواهد آمد، و این اینکه چرا گروهی را «تالش»، و گروهی را «گالوش» خوانده‌اند؟! چرا همهٔ تیره را به‌یك نام نخوانده‌اند؟!

مانندهٔ این کار در جاهای دیگر نیز هست: چنانکه گفتیم در خلخال دیهی را «اندبیل»

۱- مانندهٔ این داستان درباره دیلمان و گیلان نیز هست. گذشته از سرزمین ویژهٔ خودشان در دیگر جاها آبادیهای بسیاری به‌نام ایشان خوانده می‌شود و اینها چون بسیار است ما می‌توانیم به‌گمان باشیم که از مردم گیل و دیلم از جاهای خود کوچیده (و یا کوچانیده‌شده) در آنجاها نشیمن گرفته‌اند. ولی درباره «گادوشان» چون یك‌جا بیشتر نیست بیگمان نتوان بود. از آن سوی نافرمانی دیلمان و گیلان به پادشاهان ایران و تاخت و تازشان در شهرها و دیهها (که ناچار یکی از راههای جلوگیری، کوچانیدنشان می‌بوده) در تاریخها نمایانتر می‌باشد تا از آن «گادوشان».

۲ــ در نزد گیلانیان اکنون «گالش» (به‌فتح لام) تلفظ می‌شود. - گردآورنده.

می‌خوانند که با «اردبیل» یکی است. همچنین «مرداوا» و «مندوا» دو دیه یزد، و «ماردستان» و «ماندستان» دوروستای ارمنستان و فارس جز یکی نمی‌باشد. در اینها نیز جای همان پرسش است.

آنچه ما می‌پنداریم یکی از دو شوند در کار می‌بوده:

نخست آنکه هرجایی را از روی زبان بومیانش می‌خوانده‌اند. بدین‌سان که چون «اندبیلیان» با «اردبیلیان» در زبان دوگونگی می‌داشته‌اند و آنان نشیمن خود را «اندبیل» و اینان «اردبیل» می‌خوانده‌اند هریکی بدان‌سان که خوانده می‌شده، شناخته گردیده. همین حال می‌بوده در میانهٔ «تالشان» و «گالوشان».

دوم آنکه چون دوجا با یك نام می‌بوده و این گاهی مایهٔ بدفهمی می‌گردیده، و از آن سوی عوض کردن حرفها به‌یکدیگر ازروی دلخواه می‌بوده (نه‌از راه ناچاری)، برای جلوگیری از بد فهمی در هر کجا یکی از دوتا را باآن رویهٔ نام، و دیگری را با این رویه‌اش خوانده‌اند.

گفتار سوم ـ قارقا بازار

در جنوب غربی تبریز در سر راه مراغه آبادی کوچکی را، که چند دکان و قهوه‌خانه‌ای نیز می‌دارد، «قارقابازار» می‌نامند. «قارقا» در ترکی کلاغ است. چرا اینجا را «کلاغ بازار» نامیده‌اند؟! مگر کلاغ درخور داد و ستد است که بازاری را به‌نام او خوانند؟!

درست ده سال پیش (در سال ۱۳۳۸ ه‍ ق) بودکه من از تبریز بیرون‌آمده پیاده و پنهان سفر می‌کردم و در قهوه‌خانهٔ این‌آبادی‌گرد خستگی از رخسار سترده باآب خنك آنجا تشنگی از خود دورگردانیدم. ازهمان هنگام همیشه در دل می‌داشتم که معنی‌آن نام (یا بهترگویم: شوند نامگذاری) را پیدا کنم. تا چندی پیش‌در میان جستجو ازنامهای‌آبادیها، به‌آن نیز دست یافتم.

یك‌کوچندهٔ یونانی، که دانسته نیست در چه زمانی وهمراه‌کدام دسته‌ازکشورگشایان یا جهانگردان از یونان به‌ایران رسیده و از بس که در اینجا دیر کرده‌گذرش زمان و پیشامدهای روزگار، اورا به‌رویه‌ای انداخته‌که هر که می‌بیندش جز یك‌کوچندهٔ ترکستانی نمی‌شناسدش.

آری «قارقا» در این نام ترکی نیست و یونانی است و راست‌آن «کوریاکوس» یا «کوریاکی» می‌بوده به‌معنی «خدایی». ترسایان چون می‌پنداشتند که در روز یکشنبه عیسی پسر مریم از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالا رفت،آن روز را از خدا دانسته با زبان یونانی، که زبان‌کلیساهای شرق‌می‌بوده، «کوریاکی» می‌خواندند. ازاینجادربسیاری ازز‌بانهای‌تیره‌هایی که کیش ترسایی می‌داشته‌اند یکشنبه را نامی جز آن نیست. از جمله در زبان ارمنی «گیراگی» یا «گیوراگی» نام یکشنبه است. مردم‌آران، که خود تبار و زبان ایرانی می‌داشته‌اند ولی ترسا می‌بوده‌اند، درزبان‌آنان نیز همین می‌بوده. «لاهیجان» که‌گروهی از بازماندگان ایشانند و هنوز زبان خود را می‌دارند روزهای هفته را چنین می‌شمارند: شمبی، گراکی، دو شمبی، سه شمبی،

چار شمبی، پنجشمبی، آرنه (آدینه).

از آن سوی این شیوه در ایران از باستان زمان می‌بوده که روستاییان بازارهای هفتگی بر-پا نمایند و هر دیهی را جایگاه بازار یکی از روزهای هفته گردانند. و بسیاری از آبادیها به‌همان نام بازارش شناخته‌گردیده نام خود او فراموش می‌شده. یاقوت در معجم‌البلدان شهری را از خوزستان «سوق‌الاربعاء» و دیگری را در نزدیکی بغداد «سوق‌الثلاثاء» می‌نامد. پیداست که آن‌یکی «چهارشنبه بازار» می‌بود و [همان نام] را می‌داشته و این یکی «سه‌شنبه بازار» می‌بوده و همین نامش می‌بوده است.

این شیوه در آذربایجان نیز می‌بوده و هست و «قارقابازار» رویهٔ غلطی از «گیراگی بازار» می‌باشد (و معنایش «یکشنبه بازار» است). همانا واژهٔ «گراگی» برای یکشنبه در زبان «آذری» نیز شناخته می‌بوده. آذربایجانیان باآنکه کیش ترسا نمی‌داشتند ازگرفتن این نام از همسایگان ارمنی و آرانی خود باز نایستاده‌اند.

استخری درکتاب خود درگفتگو از «آران» چنین می‌نویسد: در دروازهٔ بردعه، که «درِ کردان» می‌نامندش، بازاری است «کرکی» نامیده می‌شود، به‌اندازهٔ یك فرسخ در یك فرسخ است که مردم هرروز یکشنبه از هر سوی، تا از عراق، درآنجا گردآیند و خود بزرگتر از بازار کولسره[1] است و چون این بازار همیشه در روز یکشنبه است آن روز هم نام «کرکی» یافته که بسیاری از مردم چون خواهند روزهای هفته را شمارند گویند: شنبه، کرکی، دوشنبه، سه شنبه تا آنجاکه همه را شمارند.[2]

این گفتهٔ استخری دلیل دیگری به‌استواری سخن ماست. ولی استخری چون معنی «گوریاگی»، یا به‌گفتهٔ خودش «کرکی»، را نمی‌دانسته و از شوند نامگذاری آگاه نمی‌بوده آن را نام جایگاه بازار دانسته است.

۱- شهرکی در آذربایجان می‌بوده. ولی استخری بازارآنجا را یاد نکرده است.

۲- «المسالك و الممالك» استخری، چاپ لیدن، سات ۱۸۳.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر دوم)

(دی ۱۳۰۹)

به‌نام آفریدگار پاك

در میان نامهای شهرها و دیهها و دیگر آبادیهای ایران یك رشته نامهایی است که از دو جزو یا بیشتر پدیدآمده‌اند و جزوآخرین هر کدام کلمه‌ای است که در یك دسته نامهای دیگر هم از نامهای‌آبادیها تکرار یافته است. همچون: شیروان، آذربایگان، دارابگرد، نهاوند، تهران. زیرا «شیروان» ازدو کلمهٔ «شیر» و «وان» پدید‌آمده واین کلمهٔ دومین درآخرایروان ونخجوان وگامیشاوان وگیلوان واندوان ودیگر نامهای بسیار نیز آمده است. همچنین «گان» آذربایگان و «گرد» دارابگرد و «وند» نهاوند و «ران» تهران در زنگان و ارزنگان وگرگان وگلپایگان و واسپورگان، ودر دستگرد و والاشگرد و راهگرد و خسروگرد و خرگرد، و در دماوند و استوناوند و سیوند وریوند، و در شمیران وکهران و مادران و سگران هم هست.

اگر همگی نامهای‌آبادیهایی راکه در ایران و سرزمینهای پیرامون ایران نهاده‌اند و نامهایشان از یادگارهای زبانهای باستان ایران است در یك‌جاگردآوریم، شاید یك نیمه‌کمابیش‌آنها از این‌گونه نامهای دو جزوی خواهد بود. و ازگفتن بینیاز است که جزوهای‌آخرین این نامها، که هر کدام در یك رشته از نامها تکرار‌یافته است، دانستن معنیهای‌آنها از یك‌سوی‌آسان، و از سوی دیگر برای دانستن معنیهای خود نامهادربایست است. ازاینجاست که‌این کلمه‌ها در فن «شناختن نامهای آبادیها»، که ما بنیادآن رامی گذاریم، دارای ارزش و اهمیت بسیار است، که پیش‌از هرچیز باید معنی اینها را شناخت. ما هم در این نامه‌که «دفتر دومین» از دفترهای آن فن است یك دسته ازآن کلمه‌ها را موضوع سخن ساخته در یك مقدمه و سه‌گفتار گفتگو خواهیم داشت.

کسروی

تهران دیماه ۱۳۰۹

مقدمه

کلمه‌هایی‌که سخن ازآنها خواهیم راندــ نخست کلمه‌هایی راکه سخن ازآنهاخواهیم‌راند فهرست وار شمرده برای هر کدام مثلهایی یاد می‌نماییم.

۱ ــ وان یا آوان یا وین: مادوان،ماروان،میوان، اندوان، پاوان، سیاوان،خیاوان،شیروان، ساروان، گیلوان، ایروان، نخچوان، ارشاقاوان باگاوان، مهراوان، گامیشاوان، دوان، هفتوان، میشوان،

زردوان،گرزوان، سوسنوین، زووین، دوین.

۲ ــ گان یا قان یا کان یا غان یا یان یا جان یا گین یا قین یا یین یا ین یا جین: زنگان،آذربایگان،گلپایگان،گوگان، واسپورگان، اندکان، اردکان، ماندکان، دیلمقان، سملقان، ماماغان (ممقان)، سمنگان، میقان، میغان، راهکان، زرکان، زرقان، فارسجان،گیلیان، بزیان، میشیان، برفیان،گلیان،آشتیان، سالیان، خانیان، جاورسیان، سوسنقین، جانقین، زرجین، رامجین، برفین (وفرجین)، اسفنجین، یارسین، اشترین، ماماین، لالین. (این می‌دانیم که درنوشتن بسیاری از این نامها به‌جای «گان» و «یان» و «قان» و «گین» و «قین» و «یین» و «ین»، «جان» یا «جین» می‌گذارند چنانکه «اشترین» را «اشترجین» و «آذربایگان» را «آذربایجان» می‌نویسند.)

۳ ــ هان یا هن: ورگهان، اردهان، سپیدهان، زرهان، لیلیهان، ماماهان، شمیهان،آرهن، اردهن.

۴ ــ خان یا خون یا خانا: هفتخون،کرد خون، برد خون، گلمه خون، اشتیخان، گلمانخانا، شرابخانا، اسپرخون.

۵ ــ دان: همدان، سردان، خیادان.

۶ ــ زان یا زن: زوزن، فراهزان، رازان، (راهزان)، رزن، سنگزان،گیلوزان، ساروزن، مامازن.

۷ ــ لان یا آلان یا لام: مارالان، اولان، سولان، اردلان، اسبلان، شمیلان، خیلام.

۸ ــ ران یا آران یا رام یا رم: شمیران، تهران، کهران، مادران، باگاران، سنجران، سگران، رامران، شمیرام، جهرم،گهرم، تارم، پارام، سیاران.

۹ــ آن یا ین: ایران،گیلان، دیلمان،مایان،ماهان، پایان، لالان، لیلان،گرزان،ماران،رامان، ساران، اشتران، کردان، انگوران، لشگران، کلنگان، سنگان، فیروزان، بهرامان، عبادان، سلیمانان، مایین، مادین، رامین، پایین.

۱۰ ــ بان: سفیدبان، سیسبان.

۱۱ ــ سان: میسان، سیسان.

۱۲ ــ وار یا آوار یا ور: سبزوار، دینور، هکماوار، آزادوار، گومبوار،کجوار، شندوار، سیداوار،گزور، کنکور.

۱۳ ــ وا یا آوا: پرثوا، قاروا، دشتوا، استوا، لیلاوا، ایروا، اندوا، ماروا،گیلوا، اردوا، بردوا، مردوا، مندوا، اسبوا.

۱۴ ــ آو یا او: حسنو، جملو، سرو، میشو، اسبو، سیاو، خیاو.

۱۵ ــ گور یا کور: نمگ‌گور، اسبگور، شمکور.

۱۶ ـ زار یا زر: کردزار، اسفزار.

۱۷ ـ بار: رودبار، زنگبار.

۱۸ ـ ویل یا بیل: زوویل، اردبیل، اندبیل، سنبیل، سغدبیل، دبیل.

۱۹ ـ ویر: ارماویر، الویر.

۲۰ ـ سار یا سر: سیسر، ونسر، سنگسر، ناسار.

گفتار نخستین

ریشه و بنیاد کلمه‌ها و ارتباطی که با هم دارند. پیش از آنکه از معنی کلمه‌ها جستجو نماییم، در این گفتار از ریشهٔ آنها سخن رانده می‌خواهیم بدانیم از دیدهٔ فن زبانشناسی چه ارتباطی را با هم دارند. چه همهٔ این کلمه‌ها سه حرفی و به‌همدیگر مانند‌ه‌اند، و چون همگی در آخر نامهای آبادیها می‌آیند ظاهر آن است که در معنی نیز به‌هم نزدیك باشند. پس باید دید آیا ارتباطی هم از حیث ریشه و بنیاد با هم دارند یا نه.

در دفتر نخستین از موضوع «عوض شدن حرفها به‌یکدیگر» سخن رانده گفته‌ایم که این موضوع در فن زبانشناسی اهمیت بسیار دارد. در پیدایش زبانهای گوناگون و اینکه هر زبانی در هر زمانی شکل دیگری به‌خود می‌گیرد یکی از علتهای بزرگ همین موضوع است؛ مثلاً زبان پهلوی، که پارسی دورهٔ ساسانیان و از پارسی کنونی تا آن اندازه دور است که فهمیدن آن برای پارسی گویان امروزی دشوار است، بلکه بسا هست که نخواهند فهمید. پیداست که این دوری علتهای بسیار دارد که از جملهٔ آنها عوض شدن حرفها به‌یکدیگر و دگرگونه شدن کلمه‌هاست. مثلا در پهلوی به‌جای گاه، بزرگ، مرد، شهر، جامه، جوان، پیغام؛ گاس، وزرك، مرت، شتر، گامك، یوان، پیتام است وصدها مانند این کلمه‌هاست که هر کدام یك یا دو حرفش با حرفهای دیگری عوض شده و شکل کلمه برگشته است.

ما در اینجا مجال گفتگو از این موضوع چندانکه می‌باید نداریم ولی برای اینکه روشن شود که چگونه یك کلمه به‌علت گردیدن در زبانها و لهجه‌های گوناگون حرفهای خود را عوض کرده هر دم به‌شکلی نمایان می‌شود ناگزیر از یاد دو مثالی هستیم:

۱ ـ «دانستن» که در پارسی کنونی بسیار معروف است درزمانهای دیرین، ویژهٔ جنوب ایران بوده و در شمال «زانستن» با «ز» می‌گفتند، چنانکه هم اکنون در کردی «زانین» (به معنی دانستن) با «ز» به‌کار می‌رود. این کلمه در ارمنی «جاناچیل» شده و در روسی «زنات» ЗНАТЬ به‌معنی دانستن است، که فعل نیز از آن به‌کار می‌رود. در یونانی از همین ریشه «غنومی» به‌معنی اندیشه و انگار است. در لاتین *Gnosco* را داریم که از همین ریشه است و در کلمه‌های *Agnosco* و *Cognosco* که هردو با اندکی تفاوت به‌معنی شناختن و دانستن

است به‌کار می‌رود. کلمهٔ *Recognise* انگلیسی که به‌معنی دوباره دانستن وشناختن‌است و کلمهٔ *Connaître* فرانسه‌ای که به‌معنی همدیگر را دانستن (شناختن) است نیز از همان کلمه‌های لاتینی می‌آید.

۲ — «هیما» در سانسکریت به‌معنی «زمستان» و «برف» هر دو است. در اوستایی «زیما» وگاهی نیز «زون» (با زبر هر سه حرف) به‌معنی زمستان است. و چنانکه در دفتر نخستین گفته‌ایم «زم» در «زمستان» و «شمی» یا «سمی» در «شمیران» یا «سمیران» نیز از همان ریشه و به‌معنی سردی است[1]. در ارمنی زمستان را «جمیر» و برف را «جیون» و در روسی زمستان را «زیما» ЗИМА ودرگرجی «زامثرا» می‌خوانند. در لاتین و یونانی زمستان را «خیمون» و *Hiems* و برف را «خیون» و *hibernus* می‌نامند.

از این دومثال هویداست که چگونه یك کلمه در زبانهای گوناگون درآمده و یك حرف آن پیاپی عوض می‌شود و با اینهمه او در همه جا معنی خود را نگاه می‌دارد.

اکنون برسر سخن خود می‌آییم: دربارهٔ کلمه‌های «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان»، «کان»، «غان»، «لان»، «ران»، «دان»، «زان»، «هان»، «خان»، «بان»، «سان» نیزمی‌توان‌پنداشت که‌همهٔ آنها یك کلمه‌است که به‌علت لهجه‌های گوناگون نه‌همیشه درایران‌درکاربوده و به‌جهت‌دیگرگونه شدن زبان پارسی در هر قرن و زمان، حرف نخستین آن پیاپی عوض شده است. چنانکه «وین»، «گین»، «جین»، «قین»، «یین»، گور را می‌توان گفت که همان «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان» است‌جزاینکه حرف میانینشان عوض یافته[2]. همچنین «وار» را با «وان»، «لام» را با «لان»، «رام» را با «ران»، «زار»، را با «زان»، «بار»، را با «بان»، «ویل» رابا«وین»، «سار» رابا«سان» یکی‌می‌توان پنداشت که درهر کدام حرف آخری عوض یافته است. نیز«وا»، «اوا»، «ان» را می‌توان‌گفت‌که سبك شدهٔ از «وان» و «هان» می‌باشد.

کوتاه‌سخن‌آنکه کلمه‌هایی که ما در فهرست شمردیم، می‌توان پنداشت بلکه می‌توان باورکردکه همهٔ آنها یك کلمه بیشتر نیست: جز این که به‌علت عوض شدن یکی از حرفهایش هر دم به‌شکل دیگری نمایان شده است.

دلیل این مطلب آنکه این کلمه‌ها از یك‌سوی سخت به‌هم مانندە‌اند و معنی‌آنها را اگر

---

[1]— همچنین «زم» درکلمهٔ «زمین» از همان ریشه و به‌معنی سردی است؛ زیرا پیداست‌که «زمین» صیغهٔ صفت از «زم» می‌باشد همچون غم و غمین. واینکه ایرانیان زمین را به‌این‌نام‌که به‌معنی سرد است خوانده‌اند ما را به‌یك مطلب تاریخی مهمی راه می‌نماید وآن این است‌که چنانکه برخی دانشمندان تحقیق‌کرده‌اند بومگاه دیرین‌آریان در سرزمین یخبندان قطب شمال بوده و به‌گفتهٔ اوستاجایی‌بوده‌که ده ماه زمستان و دو ماه تابستان داشته است و از این جهت زمین را «زمین» یا «سرد» خوانده‌اند که پیوسته یخ‌بسته و پوشیده از برف بوده است. در اوستایی زمین «زم» وگاهی نیز «زیم» یا «هیم» خوانده می‌شودکه هرسه به‌معنی سردی و زمستان است. همچنین «زیملیا» ЗЕМЛЯ در روسی‌که نام زمین می‌باشد با «زیما» یکی و به‌معنی «سرد» است.

[2]—درگور حرف‌آخری هم عوض شده.

چه هنوز درست نمی‌دانم ولی این اندازه یقین است که از این راه نیز چندان دور از همدیگر نیستند. از سوی دیگر از دیدهٔ زبانشناسی هیچ‌گونه مانع نیست که این کلمه‌ها همگی یك کلمه و از یك ریشه باشند. زیرا گذشته از دو مثالی که یاد نمودیم، برای عوض شدن هر کدام از «و» و «گ» ودیگر آن حرفها مثالهای فراوان میانهٔ پارسی امروزی و لهجه‌های بومی و زبانهای ارمنی و پهلوی و اوستایی هست که برای روشن شدن مطلب برخی ازآنها را در اینجا یاد می‌نماییم:

«و» ـ «گ»: وراز، وناس، وزند (پهلوی) ـ گراز، گناه، گزند

«گ» ـ «ز»: گوناگون، زنده ـ زابازان، گنتانی (ارمنی)

«د» ـ «ل»: بدخشان، مزدقان (نام کهنهٔ دیه) ـ بلخشان، مزلقان

«د» ـ «ر»: آدینه، ماده‌گاو ـ آرنه (آرانی گنجه)، مرده‌گو (آذری گلین قیه)

«د» ـ «ز»: دانستن، داماد ـ زانین (کردی)، زوما (سمنانی)

«ك» ـ «ه»: نامك، گامك، بندك (پهلوی) ـ نامه، جامه، بنده

«ه» ـ «خ»: هو (پهلوی)، هریسه (سمنانی) ـ خوب، خروس

«ر» ـ «ن»: کردن، روشور ـ می کنم، نوشور (آذری)

«و» ـ «ب»: وانگ، وفر (پهلوی) ـ بانگ، برف

«د» ـ «ی»: ماده، ساده ـ مایه، سایه (آذری)

«خ» ـ «ز»: ساختن، نواختن ـ می‌سازم، می‌نوازم

«س» ـ «ه»: راس، مس، گاس (پهلوی) ـ راه، مه، گاه.

این مثال را هم در اینجا باید یاد نمود که کلمهٔ «بالنگ» اصل آن در پهلوی «وات رنگ» است. در پارسی هم «بادرنگ» و هم «بالنگ» هردو را از آن کلمه داریم. چنانکه «جورونگ» سمنانی و «وارونق» ارمنی که هر دو به‌معنی خیار است نیز از آن کلمه می‌آید[1]. و چنانکه‌گفتیم از این‌گونه مثالها میانهٔ پارسی و ارمنی و پهلوی و اوستایی و لهجه‌های بومی شهرهای ایران چندان فراوان وبسیار است که برای گردآوردن آنها جلدها کتاب در بایست است.

پس جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که ما یك رشته کلمه‌ها را، که هم در صورت و هم در معنی سخت مانندهٔ همدیگرند، یك کلمه و از یك ریشه می‌پنداریم.

به‌ویژه که یك کلمه بودن پاره‌ای از آنها یقین و بی‌گفتگوست و دیگران را هم از آن قیاس‌می‌توان‌گرفت. زیرا بی‌گفتگوست که «گان» و «یان» با «جان» یکی است و از اینجاست که در نوشتن بسیاری از نامهای آبادیها «یان» و «گان» را به «جان» عوض می‌کنند وگاهی هست که در زبانها نیز این تبدیل را به‌کار می‌برند. چنانکه «آذربایگان» را «آذربایجان»، و

۱ـ بالنك هم در برخی شهرهای جنوب به‌معنی خیار به‌کار می‌رود.

«هندیان» خوزستان را «هندیجان» می‌خوانند؛ و نبایدگفت که این از راه پیروی تازیکان است که آنان همهٔ «گ» های پارسی را به «ج» تبدیل می‌نمایند. زیرا ما می‌دانیم که در میان خود ایرانیان هم دربارهٔ «گ» و «ج» دو لهجه درکار بوده است. چنانکه کلمهٔ «گهرام» را هنوز هم داریم که در شمال با «گ» است (چنانکه درگهران خمسه وگهرام در تبریز که «گرما دوز» می‌نامند) ولی در جنوب «گ» را با «ج» تبدیل می‌نمایند (چنانکه در جهرم پارس).

همچنین دربارهٔ یکی بودن «وان» با «گان» و «وار» و «وا» و «بان»، ویکی بودن «هان» با «آن»، و یکی بودن «وین» با «ویل» دلیلها از میان خود نامهای شهرها و دیهها هست که ما یکایك آنها را یاد می‌نماییم:

۱ ــ وان ــ گان: «چنوان» (بر وزن همدان) یکی ازدیههای تبریز است که در دفترهای دولتی و قباله‌ها «شانجان» می‌نویسند؛ و «گوروان» یکی‌از دیههای همدان است که در دفترها و و قباله‌ها «جورقان» می‌نویسند.

۲ ــ وان ــ وار: «گومبوار» یکی از دیههای سپاهان است که در دفترهای دولتی «قومبوان» می‌نویسند.

۳ ــ وان ــ وا: «نخجوان» شهر معروف ارمنستان را یاقوت و دیگر جغرافینگاران تازیك «نشوی» (نخچوا) نوشته‌اند.

۴ ــ وان ــ بان: «سیسبان» که یکی از دیههای آران بوده، یاقوت می‌گوید بومیان «سیسوان» می‌خواندند.

۵ ــ هان ــ آن: «لیلان» یکی از دیههای خمین و چون ارمنی‌نشین است درنوشته‌های ارمنی آن را «لیلیهان» می‌نویسند.

۶ ــ وین‌ــویل: «دوین»شهرمعروف ارمنستان رایاقوت‌ودیگران «دبیل»(دویل)نوشته‌اند.

این نکته را در اینجا باید دانست که چون همیشه از دیهها مالیات می‌گرفته‌اند این است که از زمانهای بسیار دیرین نامهای همهٔ آنها در دفترهای دولتی نوشته بوده است و این بی‌گفتگوست که هر زمان که دولت عوض می‌شده یا به‌جهت دیگری می‌خواسته‌اند دفترهای مالیات را عوض کنند ناچار نامهای دیهها را از همان دفترهای کهنه بر می‌داشته‌اند، و از اینجاست که بیشتری از دیههای ایران به‌ویژه آنهایی که کهنه و دیرین است نامشان دو املا دارد یکی املایی که در زبانهاست و دیگری املای کهنه‌ای که در دفترهای دولتی و قباله هاست: و پر روشن است که این املای دفتری بازمانده از زمانهای دیرین است، بدین‌سان که نام درزبانها۔ چنانکه قاعدهٔ همه کلمه‌هاست ــ هر زمان به‌شکلی افتاده، ولی در دفترها آن شکل دیرین بدان سان که بوده، بازمانده است. مثلا یکی از دیههای همدان برفین است که «وفرجین» می‌نویسند. باآنکه پیداست که «وفرجین» معرب برفین نیست و از جهت معنی هم روشنتر از آن نیست که

بگوییم دبیران و دفترداران دولت چون معنی نام را نمی‌فهمیده‌اند، در آن دست‌برده‌اند تا با یك معنای دیگری سازششان دهند (چنانکه این کار را دربارهٔ برخی از نامهای آبادیها کرده‌اند)، بلکه بر عکس معنی «برفین» روشنتر از «وفرجین» است. از سوی دیگر ما می‌دانیم که «وفر» شکل بسیار کهنهٔ «برف» است که در پهلوی و دیگر زبانهای باستان ایران به‌کار می‌رفته است و از اینجا یقین است که «وفرجین» املای باستان نام آن آبادی وشکلی است که درزمان ساسانیان و اشکانیان به‌کار می‌رفته‌است.

اگر چه سپس خواهیم دید که در برخی از این املاهای دفتری دیبران بیدانش دستهایی برده‌اند ولی این املاهای دستخورده اندك است و بیشتری از نامهای دفتری دیهها و شهرها بازمانده از قرنهای باستان می‌باشد. و از اینجاست که ما بدین نامها ارزش داده درکاوشهای خود ازآنها نیز استفاده می‌جوییم. مثلاً اینکه «چنوان» را در دفترها «شانجان» می‌نگارند بیهوده و بیجهت نیست و یقین است که در زمان دیرینی آن دیه را «شانجان» یا «شانگان» هم می‌گفته‌اند و «وان» و «گان» یا «جان» یك کلمه بیشتر نیست. همچنین یقین است که «گومبوار» را «قومبوان» هم‌می‌خوانده‌اند و«وا» با«وان» یکی‌است[1]. وهمچنین‌دیگر نامها که‌یادآنهارا کردیم.

کوتاه سخن آنکه دسته‌ای از این کلمه‌ها یقین است که با هم یکی و همگی از یك رشته است. و دربارهٔ آن دیگران، اگر چه دلیل یقینی درکار نیست، از روی قرینه‌هایی که شمردیم می‌توان گمان کرد که آنها هم همچو اینهایند و همگی یك کلمه و از یك ریشه می‌باشند.

این نکته را هم بایدگفت که برخی کلمه‌های دیگر نیز هست که می‌توان از شمار این کلمه‌ها گرفت همچون «ها» در«انزها» و «اردها»، و«وال» در «اردوال»، و«هال» در «اردهال». زیرا می‌توان گفت که «ها» سبك شده از «هان» و «وال» و «هال» عوض شده از «وان» و «هان» می‌باشند. ولی چون این کلمه‌ها بسیار اندك به‌کار رفته‌اند و ما آگاهی روشن دربارهٔ آنها نداریم این است که در فهرست یادآنها نکرده‌ایم.

گفتار دومین

معنی این‌کلمه‌ها چیست؟ درپیدا کردن معنی کلمه‌ها چندان دشواری نداریم و به‌دو جهت این‌کار برای ما آسان خواهد بود. یکی آنکه چون این‌کلمه‌ها همگی درآخر نامهای آبادیها می‌آیند از اینجا پیداست که هرکدام با یکی ازکلمه‌های بوم و میهن و سرزمین و شهر و مانند

[1] ــ اینکه در پیش‌گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است از روی دلیل یقینی نیست و می‌توان پنداشت‌که اصل‌کلمه «وا» بوده سپس «وان» شده زیرا «وا» در نوشتهٔ بیستون هم‌که‌کهنه‌ترین نوشتهٔ پارسی است بی «ن» است... ولی چون در اینجا ما سر این تحقیق را نداریم‌که «وا» اصل کلمه است یا «وان» و از سوی دیگر «وان» فراوانتر از «وا»ست، این است‌که‌گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است و اگر کسی برعکس این را گفت با ما مخالفت نخواهد داشت.

اینها هم معنی است وگرنه برای چیست که درآخر نامهای شهرها و دیهها می‌آیند؟! دیگری آنکه چون ما از راه زبانشناسی همهٔ این کلمه‌ها را یکی گرفتیم و از سوی دیگر برخی از آنها اکنون هم در پارسی یا در یکی از زبانهای مربوط با پارسی به‌کار می‌رود و معنی هرکدام از اینها در دست است، از اینجا ما به‌آسانی می‌توانیم معنی‌آن دیگران را هم به‌دست بیاوریم. زیرا این از هرحیث یقین است‌که این کلمه‌ها اگر هم همگی به‌یك معنی نباشند باری معنیهای نزدیك به‌هم را دارند.

اکنون از یکایك کلمه‌ها سخن می‌رانیم تا مطلب هرچه روشنتر گردد:

وان یا اوان: اوان در ارمنی جداگانه هم به‌کار می‌رود و به‌معنی شهرك (قصبه) است[1]. می‌توان گفت که در آخر نامهای شهرها و دیهها نیز «وان» به‌همین معنی یا گاهی به‌معنی هرگونه‌آبادی است. زیراگذشته از اینکه «وان» و «آوان» یك کلمه است، چند شهر درارمنستان وآران با این‌کلمه درکتابها معروف و تاریخچهٔ هرکدام و معنی نامش در دست هست و از آنها نیز پیداست‌که برای‌کلمهٔ «وان» درآخر نامهای‌آبادیها هم جز معنی شهریاآبادی نتوان‌ پنداشت. یکی ازآن شهرها «واغارشاوان» است‌که به‌نوشتهٔ موسی خورنی «واغارش» (ولاش) پادشاه ارمنستان که با ولاش اشکانی، پادشاه ایران، همزمان بود بنیاد نهاده به‌نام خود «واغارشاوان» نامید. دیگری «آرشاقاوان» است‌که«آرشاق» پادشاه ارمنیان‌همزمان شاپورنخست ساسانی بنیاد نهاد. سومی «مهراوان» است‌که یکی از شهرهای‌آران بوده‌و اکنون ناپیداست و به‌نوشتهٔ‌غاغانقاید واچی،مورخ‌آران، «مهران» ساسانی، ازخویشان خسروپرویز، بنیادنهاده بود. هویداست که برای این نامها معنی جز «شهر واغارش» و «شهرآرشاق» و «شهرمهران» نتوان پنداشت.

همچنین در ارمنستان وآران چندآبادی به‌نام «باگاوان» بوده‌که یکی ازآنها باکوی معروف امروزی‌است[2]. موسی‌خورنی ودیگران ازمؤلفان ارمنی همه‌جا این‌نام را «شهرباگین‌ها» معنی کرده‌اند و گاهی هست‌که آبادی را با همین عبارت (شهر باگین‌ها) یادکرده‌اند نه با نام «باگاوان»، و «باگین» در ارمنی، که شاید در برخی زبانهای دیرین ایران هم به‌کار می‌رفته، به‌معنی قربانگاه و پرستشگاه است و چون ارمنیان و ارانیان پیش ازگرویدن به‌مسیح همچون ایرانیان‌آتش را هم می‌پرستیده‌اند این است‌که بیشتر این «باگاوان»ها آتشکده بوده است.

۱ــ در ارمنی در چند جا هم «اوان» درآخرکلمه‌هاآمده و به‌معنی «جایگاه» است. چنانکه «ایجاوان» که به معنی فرودگاه یا منزل است. و این هم‌دلیل دیگر است از اینکه این کلمه چه در تنهایی وچه درآخر نامهای آبادی به‌معنی‌شهر وجایگاه وآبادی است.

۲ــ ایرانیان این عادت را داشته‌اندکه برخی نامها راکوتاه نموده برآخرآن «ویه» بیفزایند. چنانکه «فضل‌الله» را «فضلویه» کرده‌اند و اصل «شیرویه» گـویا «شروین» بوده. «باکو» را نیز که درکتابهای باستان «باکویه» خوانده‌اند در کتاب جغرافی موسی خورنی «باگاوان» بوده و ما از اینجا می‌دانیم‌که «ساری» مازندران‌که آن‌را هم «سارویه» نوشته‌اند در اصل «ساروان» است. و اینکه «باکو» را در روزنامه‌ها «بادکوبه» می‌نویسند غلط‌آشکار است.

چنانکه در باکو اکنون هم نشانه‌های آتش و آتشپرستی نمایان است[۱]. پس از این نام نیز هویداست که «وان» در آخر نامهای آبادی جز به‌معنی شهر یا جایگاه نمی‌باشد.

گان وگین: گان در پارسی گاهی به‌معنی نسبت آمده. چنانکه در بازرگان (بازارگان)، دهگان، شایگان (شاهگان)، مژدگان، مهرگان، و مانند اینها. در زبان ارمنی «گان» بدین معنی بسیار به‌کار می‌رود. ولی در آخر نامهای آبادی این معنی مناسب نیست و ما هرگز نام آبادی با «ی» نسبت سراغ نداریم. پس‌درباره‌ٔ معنی کلمه راهی جزاین در پیش نداریم که آن را عوض شده از «وان» و با آن کلمه هم‌معنی پنداریم. به‌ویژه که دلیلها نیزازراه زبانشناسی براین مطلب هست، چنانکه در پیش دیده‌ایم. همچنین «گین» در پارسی در «سهمگین» و «غمگین» و کلمه‌های دیگر به‌کار رفته ولی پیداست که در آخر نامهای آبادی به‌آن معنی که در این کلمه‌هاست نیست‌وبا همه‌گونه‌آسانی می‌توان‌گفت که عوض‌شده از«گان» وباآن کلمه هم معنی‌است.

کان: ظاهر آن است که «کان» عوض شده از «گان» باشد زیرا عوض شدن «ك» و «گ» به‌یکدیگر در پارسی معروف است و مثلهای فراوان دارد. ولی می‌توان‌آن را کلمهٔ جداگانه هم پنداشت و در این صورت نیز چون «کان» که در لغت به‌تنهایی به‌کار می‌رود به‌معنی یك‌گونه جایگاه است، زیرا «کان زر» که می‌گوییم خود به‌معنی «جایگاه زر» است ــ یا جایی که زر درآنجا انبوه و فراوان باشد ــ از این رو «کان» را در آخر نامهای آبادی نیز به‌آسانی می‌توان به‌معنی «جایگاه» گرفت.

دان: در پارسی این کلمه معروف است که در آخر کلمه‌ها به‌معنی ظرف وجایگاه می‌آید. چنانکه «نمکدان» و«سرمه‌دان» و«قهوه‌دان» و«آبدان». ولی‌در ارمنی‌این کلمه که‌گاهی «دون» هم خوانده می‌شودجداگانه به‌کارمی‌رود وبه‌معنی‌خانه واطاق‌است. نیزدرلاتین و یونانی «دوموس» *domus* که بی‌شك‌با «دان» پارسی یکی است وهمچنین ДОМ در روسی به‌معنی خانه می‌باشد. هویداست که درآخر نامهای آبادی هم معنی‌جایگاه وسرزمین برای این‌کلمه‌بسیارمناسب‌می‌باشد.

ران: این کلمه در پارسی جز درآخر نامهای شهرها و دیهها نمی‌آید. ولی در ارمنی در آخر کلمه‌ها به‌معنی‌ظرف وجایگاه است. چنانکه «قراقاران» به‌معنی منقل یا آتشدان و«وارژاران» به‌معنی ورزشخانه و دبستان است. و به‌آسانی می‌توان‌گفت که همان «دان» پارسی در ارمنی «ران» شده. زیرا عوض شدن «د» پارسی به «ر» در ارمنی بسیار معروف است و مثلهای فراوان دارد. به‌هرحال معنی «جایگاه» برای «ران» درآخر نامهای آبادی بسیار مناسب و بجاست.

لان: «لان» در پارسی‌گاهی درآخر کلمه‌ها به‌معنی ظرف و جای آمده چنانکه «نمکلان» که به‌معنی نمکزار است. و«لانه»، که به‌معنی‌آشیانهٔ پرندگان و جانوران جداگانه به‌کار می‌رود، ازگفتن بینیاز است که‌آن هم یك‌گونه جایگاه می‌باشد. و از اینجا هویداست که «لان» درآخر

۱ــ موسی خورنی در داستان رفتن اردشیر بابکان به‌ارمنستان می‌نویسد «فرمود در باگاوان (مقصود باگاوان نزدیك ارارات است) آتش هرمزد راجاویدان روشن دارند.» ازاینجا پیداست که درآنجاآتشکده بوده است.

نامهای آبادی نیز به‌معنی جا و سرزمین می‌باشد. و خود کلمه هم بی‌شك عوض شده از «دان» است زیرا عوض شدن «د» به «ل» در پارسی مثلهای بسیار دارد و در زبان افغانی به‌جای همهٔ «د» های پارسی «ل» می‌آورند.

خان: معنی «خان» و «خانه» هر دو در پارسی معروف است و با معنی جایگاه در آخر نامهای آبادی همه‌گونه مناسبت را دارد.

زان: این کلمه جز در آخر نامهای آبادی نیامده و باآسانی می‌توان گفت که عوض شده از «دان» است، زیرا موضوع «د» و «ز» در پارسی معروف است ومحلهای بسیار هست که با هر دو از آنها به‌کار رفته است، چنانکه برخی از آنها را در پیش یاد کرده‌ایم.

هان: این کلمه در پارسی به‌معنی آگاهیدن است. چنانکه‌گویند، «هان تا نیفتی» ولی پیداست که در آخر نامهای آبادی کلمهٔ دیگر، و بی‌شك عوض شدهٔ از «کان» است. زیرا عوض شدن «ك» به «ه» میانهٔ پارسی و زبانهای دیگر بسیار فراوان است چنانکه همهٔ کلمه‌هایی که در پهلوی آخر آنها «ك» بوده همچون بندك وگامك و نامك و مانند اینها در پارسی به‌جای «ك» «ه» آمده که اکنون در زبانها «ه» را نیز می‌اندازند. به‌هرحال «هان» در آخر نامهای آبادی به معنی جایگاه است.

آن: «آن» در پارسی معنیهای‌گوناگون دارد که در اینجا مجال یادآنها را نداریم. ولی بی‌گفتگوست که در آخر نامهای آبادی کلمهٔ جداگانه‌ای است و معنی جایگاه دارد و به‌آسانی می‌توان پنداشت که عوض شده از «هان» می‌باشد چنانکه در پیش‌گفتیم. و شاید برخی چنین پندارند در آخر نامهای آبادی نیز «آن» نشانهٔ جمع است زیرا اگر می‌گوییم «گیلان» یا «اشتران» اصل آنها «شهرگیلان» و «دیه‌اشتران» بوده و سپس کلمه‌های شهر و دیه را از زبانها انداخته‌اند. شاید هم این سخن دربارهٔ برخی نامهای دیهها و شهرها که با «آن» آمده‌اند درست باشد[۱] ولی در بسیاری از این‌گونه نامها معنی جمع برای «آن» بی‌مناسبت بلکه‌گاهی غلط آشکار است، چنانکه در «فیروزان» و «بهرامان» و «عبادان». زیرا بی‌گفتگوست که در این کلمه‌ها جمع مقصود نیست و ناچار باید «آن» را به‌معنی جایگاه و شهر گرفت[۲].

بان: این کلمه در پارسی بسیار به‌کار رفته، همچون «گریبان» و «باغبان» و «دیده‌بان» و مانند اینها. ولی بی‌گفتگوست که در نامهای شهرها و دیهها کلمهٔ دیگری است و چنانکه در پیش گفتیم عوض شده از «وان» و به‌معنی آن کلمه است.

سان: این کلمه هم در پارسی معنیهای بسیار دارد. ولی در آخر نامهای شهرها و دیهها کلمهٔ دیگری و بی‌شك به‌معنی جایگاه است.

۱ــ از جمله در نام «ایران» «ان» را می‌توان نشانهٔ جمع دانست. زیرا اصل این کلمه در کتابهای پهلوی و دیگر کتابهای باستان «ایرانشهر» است و ایران سبك شده از آن نام می‌باشد. ۲ــ «ان» و «گان» را در نامهایی نظیر «گیلان» «فیروزان»، «بهرامان»، «بازارگان» می‌توان پسوند نسبت نیز گرفت. ــ گردآورنده.

وار: این کلمه نیز در آخر نامهای آبادی جز از «وار» است که در گوشوار و شاهوار آمده و چنانکه گفتیم عوض شده از «وان» و به‌معنی آن کلمه است.

وا: این کلمه جز در نامهای شهرها و دیهها به‌کار نمی‌رود و به‌آسانی می‌توان دانست که با «وان» یك کلمه و به‌یك معنی می‌باشد.

او: «او» در لهجه‌های بومی برخی شهرها به‌معنی آب است و «آب» هم از کلمه‌هایی است که در آخر نامهای آبادیها می آید، چنانکه «خنداب»، و «تلخاب» و «گرماب» و مانند اینها. ولی در بسیاری از نامهای دیهها «او» را به‌معنی آب نتوان گرفت. از جمله در «میشو» و «جملو» و «حسنو» زیرا که میشاب و جملاب و حسناب پاك بیمعنی است. و از اینجا «او» را باید سبك شدهٔ از «اوان» یا «اوا» دانسته وهمچون آنها به‌معنی جایگاه گرفت.

زار: «زار» در پارسی به‌معنی جایگاه و در آخر کلمه‌ها معروف است. چنانکه «لاله‌زار» و «گلزار» و «مرغزار» ومانند اینها. بتکده را درپهلوی «اوزدایست زار» می‌خواند. «اوزدایست» به‌معنی بت، و زار هم پیداست که به‌معنی جایگاه، می‌باشد و به‌آسانی می‌توان گفت کـه در آخر نامهای آبادی نیز به‌همین معنی است.

بار: این کلمه نیز در پارسی معروف و معنیهای بسیار دارد و در ارمنی بـه‌آن معنی است کـه «وار» پارسی در «شاهوار». ولـی در نامهای آبادیها جـز عوض شده از «بان» و به‌معنی جایگاه و سرزمین نتوان دانست.

گور: معنی گور در پارسی معروف است ولی در آخر نامهای آبادی جـز به‌معنی «جای» نتوان گرفت و چنانکه گفتیم می توان پنداشت که عوض شده از کلمهٔ «گان» می باشد.

سار: این کلمه در پارسی معنیهای بسیار دارد که از جمله به‌معنی جایگاه است چنانکه در «نمکسار» و مانند آن. باید گفت در آخر نامهای آبادی نیز به‌همین معنی است.

ویل یا بیل: این کلمه در پارسی معنی نـدارد ولی «ویلا» *Villa* در لاتین به‌معنی خانهٔ روستایی است که *Village* فرانسه و انگلیسی و همچنین *Ville* فرانسه از آن کلمه است و ایـن با معنی جایگاه که ما برای «ویل» در آخر نامهای آبادی می‌پنداریم همه‌گونه مناسبت را دارد.

وین: «وین» درپارسی معنی ندارد و در آخر نامهای شهرها و دیهها، چنانکه گفتیم، عوض شدهٔ از «وان» و به‌معنی آن کلمه است.

کوتاه سخن آنکه به‌دو دلیل هر یکی از این کلمه‌ها در آخر نامهای آبادیها جز معنی شهر یا دیه یا سر زمین یا بوم یا جایگاه یا مانند اینها را ندارد. دلیل نخستین آنکـه چون این کلمه در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌شوند معنی دیگری برای آنها جز آنکه ماگفتیم پاك بیجهت است. دلیل دوم چون یك دسته از این کلمه‌ها در پارسی یا در زبانهای دیگر مربوط با پارسی به‌تنهایی یا در آخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و معنیهایی که در اینجاها دارند هر کدام نیز

یك‌گونه جایگاه است، پس در آخر نامهای آبادیها نیز جز معنی جایگاه یا مانند اینها را ندارند.

به‌عبارت دیگر «اوان» و «خان» و «دان» و «لان» و «وار» و «سار» و «زار» و «ویل» که گذشته از آخر نامهای آبادیها جداگانه یا در آخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و هر کدام معنی آشکاری دارد، از باریك اندیشی درباره معنیهای آنها به‌آسانی توان دریافت که نخست همگی آنها به‌یك معنی بوده و جز معنی جایگاه (هرگونه جایگاه) نداشته ــ و شاید چنانکه گفتیم همگی هم جز شکلهای گوناگون یك کلمه نبوده ــ وسپس هر کدام خاص یك‌گونه جایگاه شده است، و در آخر نامهای آبادیها به‌همان معنی نخستین باز مانده، در اینجا معنی شهر یا دیه یا بوم یا سر زمین که هر کدام یك‌گونه جایگاه است پیدا کرده است. کلمه‌های دیگر هم از «کان» و «هان» وآن دیگران عوض شده از این کلمه‌ها و به‌معنی اینها می‌باشد. پس درهر نام آبادی که با یکی از این کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد، ما می‌توانیم به‌جای جزو آخری آن یکی از کلمه‌های شهر یا دیه یا بنگاه یا سرزمین یا جایگاه را بگذاریم. بدین‌سان که «آذربایگان» را «شهر آذربای» یا «سرزمین آذربای»، و «شیروان» را «شهر شیر» و «برفیان» را «دیه برف» و «گیلان» را «بوم‌گیل» معنی نماییم، و همچنین در دیگر نامها.

در اینجا سخن ما از معنی کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد. ولی در انجام‌گفتار این نکته را هم باید باز نمود که بسیاری از نامهای دیهها که در زبانها یا «وان» یا «وار» یا «اوا» یا «او» گفته‌ـ می‌شود و ما هم برخی ازآنها را در این دفتر بدان‌سان که در زبانهاست نگاشته‌ایم، دیگران آنها را باکلمه «آباد» می‌نویسند. بدین‌سان که «گامیشاوان» و «لیلاوا» و «هکماوار» راکه سه محلهٔ تبریز است و «جملو» راکه دیهی ازپیرامون‌آن‌شهراست «کامیش آباد» (یا «جمشیدآباد») و «لیل‌آباد» و «حکم آباد» و «جمل آباد» می‌نویسند و همچنین در مانند این کلمه‌ها. لیکن این کار به‌چندین جهت غلط و نادرست است:

یکی اینکه «وان» و «وا» و «او» اززمانهای بسیار دیرین در آخر نامهای آبادیها درکتابها و نوشته‌ها معروف و فراوان است، و ما معنی هر کدام را باز نمودیم. از جمله در نوشتهٔ بیستون، که ازکهنه‌ترین نوشته‌های پارسی است، دوجا را به‌نام «پرثوا» و «تاروا» نام می‌برد. همچنین شهرهای «نخجوان» (یانخچوا) و «ارشاقاوان» و «واغارشاوان» و«سبزوار» و«دینور» و «بردوا» (یا برداو) و بسیار مانند اینها از قرنهای بسیار پیشین درکتابها معروف، و بدین‌ـ سان‌که ما دراینجا می‌نویسیم نوشته بوده. لیکن «آباد» کلمهٔ تازه‌ای است که درقرنهای اسلامی معروف شده و پیش ازآن بسیار اندك بوده است. پس پیداست که‌گذاردن «آباد» به‌جای «وان» وآن‌کلمه‌های دیگر درآخر نامهای آبادیها نه تنها بیجهت است بلکه غلط نیز هست، زیرا آن کلمه‌ها کهنه‌تر از «آباد»ند ونتوان پنداشت که درزبانها عوض شده ازآباد باشند. مثلا «دشتوا»،

که جایی در خوزستان بوده، یاقوت و فیروزآبادی و دیگران آن را «دستوا» نوشته‌اند و بی‌گفتگوست که شکل دفتری کلمه هم «دشتوا» بوده و آن مؤلفان تنها «ش» را تبدیل به «س» کرده‌اند. لیکن حمدالله مستوفی قرنها پس از ایشان آن نام را «دشت آباد» می‌نویسد. پس هویداست که عوض کردن «وا» یا «وان» یا «وار» یا «او» با کلمهٔ «آباد» نه از روی دفترها و کتابها، بلکه از روی پندار بوده، بدین‌سان که دبیران چون معنی این کلمه‌ها را در آخر نامهای آبادیها نفهمیده‌اند به‌جای آنها «آباد» را گذارده‌اند که در خور فهم خودشان باشد.

از برخی گفته‌های یاقوت در معجم‌البلدان به‌خوبی پیداست که این گونه عوض کردن نامهای آبادیها در زمان او تازه رواج یافته بود و بسیاری از نامهای دیهها را بدین‌سان تغییر می‌داده‌اند. از جمله در «ایراو»، که دیهی از نزدیکیهای طبس بوده و او «ایراباذ» نوشته، می‌گوید: «ایرانیان آن را ایرواه می‌خوانند.» در «بگراباد»، که آبادی در نزدیکی گرگان بوده، می‌گوید: «در نسبت بدانجا بکراوی و بکرآبادی هر دو را می‌گویند.»

می‌توان گفت که اگر «سبزوار» و «دینور» و «کنگوَر» و «نخچوان» و «بردوا» و مانند اینها از نخست در کتابها با این شکل معروف نبودند دبیران آنها را هم تغییر داده سبزآباد و دین‌آباد و کنگ‌آباد و نخچ‌آباد و بردآباد می‌ساختند؛ وگرنه چه تفاوت میانهٔ این نامها و «سرخاوا» و «لیلاوا» و «هکماوار» و مانند اینها که با «آباد» می‌نویسند، هست؟!

وانگاه در بسیار جاها «آباد» سخت بیمعنی است: از جمله سبزآباد و پیازآباد (دو دیهی در همدان) وسرخ‌آباد (دیهی درعراق) وگامیش‌آباد (محله‌ای در تبریز) چه معنی دارند؟! سرخ یا سبز چیست که جایی را آباد کند؟! یاگامیش یا پیاز چگونه می‌تواند بنیاد آبادی را بگذارد؟! پس هویداست که باید این نامها را بدان سان که در زبانهاست «سرخاوا» «سبزاوا» و «پیازاوا» و «گامیش‌اوان» نوشته وبدان‌سان که ما معنی‌این کلمه‌ها را روشن ساختیم ـ شهر یا دیه سرخ یا سبز، و جایگاه پیاز یاگامیش معنی نمود. زیرا خواهیم دید که از این گونه معنیها در میان نامهای آبادیها فراوان است.

گفتار سومین

معنی یکرشته از نامهای آبادیها. اگر چه سخن ما در این دفتر از یك رشته کلمه‌هایی است که به‌آخر نامهای آبادیها افزوده می‌شوند و جزوهای دومین آنها هستند، و در این باره تا آنجا که می‌بایست سخن رانده معنی آن کلمه‌ها را روشن ساختیم، و از معنی خود نامهای شهرها و دیه‌ها در دفترهای دیگر سخن خواهیم‌راند، ولی چون در این دفتر یك رشته از نامهای آبادیها را به‌عنوان مثال یاد نموده‌ایم وشایسته آن است که معنی درست آنها دانسته شود به‌ویژه که دانسته‌شدن آنها باعث خواهد بود که آنچه که ما دربارهٔ جزوهای دومینشان گفته‌ایم روشنتر و استوارتر

گردد، و ازسوی دیگرمثالها که یاد کرده‌ایم فزون است که ازهمگی در اینجا نتوان گفتگو نمود، این است که یك رشته ازآنها را برگزیده در این گفتار سخن ازمعنیهاشان می‌رانیم.

۱ ـ آذربایگان: از نامهایی که درپیرامون آن سخنهای بسیارگفته یا نوشته‌اند یکی این نام است، و تا اینجا رسیده که برخی مؤلفان آن را کلمهٔ ترکی پنداشته‌اند[۱]. ولی ما دربارهٔ این نام بهترین سند تاریخی را در دست داریم که هم زمان و چگونگی پیدایش آن را نشان می‌دهد و هم پیدا کردن معنی آن را برای ما آسان می‌سازد. این سند نوشتهٔ استرابون جغرافینگار یونانی است که از بهترین مؤلفان باستان بوده است.

باید دانست که در زمان هخامنشیان و پیش از زمان ایشان سرزمین پهناوری را که اکنون شهرهای آذربایگان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و تهران و سپاهان نهاده، به‌نام مردمانی که در این سرزمین نشیمن داشتند و یکی از بزرگترین تیره‌های ایران بودند، «ماد» می‌نامیدند. همچنانکه پارس را به‌نام مردمانش پارس می‌خواندند. به‌نوشتهٔ استرابون پس از سپری شدن زمان هخامنشیان که اسکندر ماکدونی بر ایران دست یافت، درشمال «ماد»، درآنجا که اکنون آذربایگان است سرداری آتورپات (یا به‌عبارت خود استرابون آتروپات + وس *Atropatus*) نام برخاسته آن خاك را ازافتادن به‌دست یونانیان نگاه‌داشت، و پادشاهی آزادی بنیاد نهاد که قرنها بر پا بود، و بازماندگان او تا زمان خود استرابون، که دورهٔ اشکانیان بوده، فرمانروایی داشته‌اند. از اینجا آن خاك را هم به‌نام آن سردار «آتورپاتکان» نامیدند و این نام برای آن سرزمین ازآن هنگام بازماند[۲]؛ ولی سپس این نام تغییر یافته و «آذرپاذکان» شده، و چون در زبان خود مادان «ذ» ها پس از «ا» به «ی» تبدیل می‌شده این کلمه هم «آذربایگان» گردیده. وگویا در «آذری»، که زبان خود آذربایگان بوده، «پ» های سه نقطهٔ پارسی را همچون «ب» یکنقطه به‌زبان می‌آورده‌اند (چنانکه این قاعده در زبان ارمنی هم هست[۳])، این است که «آذرپایگان» را هم «آذربایگان» کرده‌اند، وچون در «گ» و «ج» از نخست در ایران دو لهجه درکاربوده گاهی آن را «آذربایجان» هم می‌خوانده‌اند، وگاهی نیز «ذ» «آذر» را که بی‌جهت «ذ» باز مانده «د» بینقطه نموده «آدربایگان» یا «آدربایجان» می‌گفته‌اند[۴].

باری آذربایگان به‌معنی «سرزمین آذربای» است و «آذربای» که اصل آن «آتورپات» است نام آن سردار بوده که در زمان اسکندر یونانی در این سرزمین بنیاد پادشاهی گذاشت. دربارهٔ شکل کلمه‌هم، چنانکه گفتیم، هریکی از «آتورپاتکان» و «آذرپادگان» و «آذرپادجان» و

۱ــ خواجه رشیدوزیر و مؤلف برهان قاطع. ۲ــ جغرافی استرابون، کتاب یازده، باب سیزده دیده شود.
۳ــ در ترکی کنونی آذربایگان هم برخی کلمه‌های پارسی را که با «پ» سه نقطه است با «ب» یکنقطه به‌زبان می‌آورند، چنانکه گویند. «بس نیه گلمدون؟» (پس چرا نیامدی؟). می‌توان گفت که این هم از بازمانده‌های آذری باستان است.
۴ــ روستائیان خود آذربایگان، سرزمین خود را، «ادربیجان» با «د» بینقطه می‌خوانند.

«آذربادگان» و «آذربادجان» و «آذربایگان» و «آذربایجان» و «آدربایگان» و «آدربایجان» درست است ولی «آدربایگان» از همه درستتر می‌باشد. و اینکه در برخی کتابها و فرهنگها «آذرآبادگان» نوشته‌اند و می‌گویند فردوسی گفته:

به‌یك ماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان و آزادگان[1]

غلط آشکار است و فردوسی گویا به‌نام هنرنمایی شاعرانه از نام سرزمین صفتی درآورده است. به‌هرحال با این گفتهٔ شاعر نتوان غلطی بدان‌آشکاری را روا شمرد.

جایی هم میانهٔ تالش و خلخال به‌نام «آذربیجان» معروف است که در دامنهٔ کوهی نهاده و درپیرامونش نشانه‌های آبادی کهنه و بزرگتری نمایان است. ولی ما دربارهٔ این آذربایجان هیچ گونه آگاهی از تاریخها در دست نداریم.

۲ ـ آرشاقاوان: چنانکه گفتیم این شهر را «ارشاق» پادشاه ارمنستان، در زمان شاپور اردشیران بنیاد نهاد وداستان شگفت درازی دارد که مامجال یادآن را نداریم. معنی کلمه پیداست که «شهر آرشاق» می‌باشد.

۳ ـ آشتیان و اشتیخان: «آشتیان» درنزدیکی تفرش معروف است. «اشتیخان» را هم یاقوت جایی در نزدیکی سمرقند می‌نگارد. دربارهٔ معنی آنها هم باید دانست که «یشت» در اوستایی و پهلوی به‌معنی پرستش و قربانی کردن معروف است. این کلمه در ارمنی «هاشد» شده که «آشد» هم می‌گویند و «هاشدیشاد» یا «آشدیشاد» را، که شهری در ارمنستان و دارای قربانگاهها بوده، موسی خورنی و دیگران «جایگاه قربانها» معنی کرده‌اند. دربارهٔ «آشتیان» و «اشتیخان» نیزمن همان عقیده را دارم وچنین می‌پندارم که درزمانهای باستان دراین جاها آتشکدهٔ معروفی بوده و بدین جهت زیارتگاه مردم شده و بدین نامها که به‌معنی پرستشگاه و جایگاه قربانی است خوانده شده‌اند.

۴ ـ اسبلان و اسبران و اسبوا و اسبو و اسبگود و اسفجین: دوتای نخستین و دومین دو دیهی در پیرامون تبریز، و دوتای سومین و چهارمین دو دیهی در خلخال، و پنجمی دیهی در پیرامون اردبیل، و ششمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی آنها «اسبه» با زیر «ا» در پارسی به‌معنی سگ است. بدین تفصیل که نام سگ در سانسکریت «سون» *svan* و در اوستایی گاهی «سون» (بروزن نون) وگاهی «سپان» *span* است. هردوت هم می‌گوید درزبان مادان باستان «سپاکا» *spaca* (یا سپك با زیر «س» و زبر «پ» و «ك») به‌معنی سگ ماده بوده است. می‌توان گفت که همین کلمهٔ مادی است که نخست «سوك» (با زیر «س» و زبر «و») شده و سپس «سك» گردیده. و این کلمه که اکنون در پارسی به‌معنی سگ ماده و نر هردو

۱ـ این بیت از «فرهنگ سروری» برداشته شده.

است در اصل تنها نام مادگان بوده. همچنین ساباکا *Cabaka* در روسی بی‌شك با آن کلمهٔ مادی یکی است. ازسوی دیگر از همان کلمهٔ مادان یا از «سپان» اوستایی کلمهٔ «اسپه» درپارسی مانده که در برخی کتابها نوشته‌اند و اکنون هم «اسپه» در زبان سمنانی به‌معنی سگ می‌باشد.

در آن نامهای دیهها هم کلمهٔ «اسپه» را می‌توان به‌معنی سگ پنداشته نامها را «دیه‌سگ» یا «جایگاه سگ» یا «آبادی سگ» معنی نمود. زیرا چنانکه از اوستا برمی‌آید این جانور از دیرین زمان پیش آریان معروف بوده و آن خواری که امروز نزد مسلمانان‌داردنزد آریان نداشته‌است. و از سوی دیگر ما نامهای بسیار از آبادیهای ایران داریم که با نام‌جانوران خوانده‌شده و هیچ‌گونه مانع درکار نیست که بگوییم یك رشته آبادیها را هم با نام‌این جانور خوانده‌اند.

ولی چون برخی ازآن نامها راگاهی با زبر «ا» نیز می‌خوانند، چنانکه «اسبو» دیه خلخال[1] را، از اینجا می‌توان پنداشت که شاید مقصود «اسب» است که آن نیز از نخست نزد آریان معروف بود و نه تنها برخی آبادیها را بلکه بسیاری ازکودکان خود را با نام‌آن چارپا می‌نامیدند، چنانکه در لهراسب وگشتاسب و مانند اینها.

۵ ــ **اشتران و اشترین:** دو دیهی در نزدیکهای تویسرکان و همدان می‌باشد. «اشترین» را در دفترهای مالیاتی و در قباله‌ها «اشترجین» می‌نویسند و هردو درست است. امامعنی نامها، به‌آسانی توان‌گفت که مقصود «دیه‌اشتر» یا «آبادی اشتر» می‌باشد. چه این چارپا نیزاز نخست نزدآریان و دیگر تیره‌های آدمی معروف و ارجمند بوده است.

۶ ــ **اسپیدهان و اسفیدبان و اسفیدکان و اسبرخون:**

به‌نوشتهٔ یاقوت نخستین دیهی از بیرون نهاوند. و دومی دو دیه از نزدیکی نیشابور و نزدیکی سپاهان، و سومی دیهی درکوهستان (عراق عجم) بوده، چهارمی دیهی از بیرون تبریز است. معنی سه‌نام نخستین پر روشن است که «دیه سپید» یا «شهر سفید» یا مانند اینها می‌باشد. چه ماآبادیهای فراوان با نامهای رنگها داریم همچون «سبزاوا» و «سرخ‌اوا» و «سرخه دیه» و «ده سفید» و «دز سفید» ومانند اینها. اما «اسبرخون» (با زبر «ر»)، آن‌را درقباله‌ها «سفیدخانه» می‌نویسند و نتوان پنداشت که این املا را قباله‌نویسان از خویشتن در آورده‌اند، بلکه باید گفت «اسپید» درآذری «اسبیر» یا «اسبر» (با زبر «ب») بوده واین کلمه هم به‌همان معنی است که‌آن سه نام راگفتیم[2].

۷ ــ **انگوران:** روستایی دربیرون زنگان، و دو دیه در پارس با این نام است که بی‌شك «دیه انگور» یا «بنگاه انگور» معنی دارد زیرا نامهای آبادی که از نامهای میوه‌ها درست شده فراوان است. چنانکه «انارك» و «انجیرك» و «بادامك» و «جوزقان» و «دیه انار» و «دیه مویز»

۱ــ ولی در نوشتن‌آن را «اسپه‌آباد» می‌نویسندکه پیداست «ا» با زیر است و از اینجا می‌توان‌گفت که اصل کلمه «اسپه اوا» بوده و معنی «دیه سگ» در اینجا نیز درست می‌باشد.

۲ــ چنانکه اکنون در زبان «کلین قیه» نیز سفید را «اسبره» می‌گویند.

و «گردکانه» و مانند اینها.

۸ ـ باگاران و باگاوان: «باگاوان» را نوشتیم که چندآبادی در ارمنستان وآران بوده که یکی ازآنها باکوی امروزی اران است و معنی آن را نوشتیم که «پرستشگاه» و «قربانگاه» می‌باشد. «باگاران» نیز نام چند جای دیگر در ارمنستان بوده و به‌همان معنی «باگاوان» است. درآذربایگان هم دیهی را «بگاوا» می‌نامندکه این هم‌گویا به‌همان معنی است.

چنانکه امروز برخی شهرها و دیهها به‌جهت داشتن بارگاهی از امام یا امامزاده یا از کس دیگری تربت یامشهد یا آستانه نامیده می‌شود، در قرنهای دیرین هم‌آبادیهای دارای بتکده یاآتشکده را «بگاوا» و «باگاوان» و «باگاران» و «اشتیان» و «اشتیخان» و مانند اینها می‌نامیده‌اند و این است که ما یك رشته نام از این‌گونه داریم.

۹ ـ برفیان و برفین: نخستین دیهی در بیرون تویسرکان، و دومی دیهی در نزدیکی همدان و معنی آنها «دیه برف» یا «بنگاه برف» است. چنانکه دیهی هم درپارس به‌نام «برفدان» داریم. و نیز دیهی در بیرون همدان به‌نام «قارلق» داریم که‌آن هم در ترکی به‌همین معنی است.

۱۰ ـ بزیان: دیهی در بیرون خمین است که در دفترها «بزیجان» می‌نویسند، و معنی آن «دیه بز» می‌باشد. چنانکه «ده بزان» هم جایی در بیرون اسدآباد است. نامیدن دیهها با نامهای چرندگان نیز معروف بوده و ما نامهای بسیار از این‌گونه داریم، همچون «میشوان» و «میشیان» و «گامیشاوان» و مانند اینها

۱۱ ـ بهرامان: دیهی در قرجه داغ تبریز و معنی آن «دیه بهرام» است.

۱۲ ـ پارسین و پارسجان: دو دیه دربیرون همدان وبیرون سلطان‌آباد است. «پارسین» را «پارسجین» می‌نویسندکه با«پارسجان» یکی و هردو به‌معنی «دیه‌پارسان» یا «بنگاه پارسان» است.گویا دسته‌هایی از مردم پارس در اینجاها نشیمن داشته‌اندکه به‌نام ایشان بدین‌سان‌نامیده‌شده.

۱۳ ـ تارم و تهران: این دو نام را در دفتر نخستین یادکرده‌ایم که به‌معنی گرمستان و گرمسیر است.

۱۴ ـ جاورسیان و جاورسجین: دو دیه در بیرون سلطان‌آباد و بیرون همدان است و معنی نام «دیه جاورس» یا «زمین جاورس» می‌باشد. از این‌گونه نامهاکه با نامهای کشتنیها می‌آیند نیز فراوان داریم. همچون «جوکار» و «یوجان» و «برنج زار» و «گلیان» و مانند اینها.

۱۵ ـ جهرم: این کلمه را نیز در دفتر نخستین یاد و معنی آن‌راکه‌گرمسیر است روشن‌ساخته‌ایم.

۱۶ ــ دیلمان و دیلمقان: نخستین، گذشته از کوهستان معروف دیلمان، نام جایی در نزدیکی دینور بوده. دومی جایی در آذربایگان است که با «ل» زده و «م» زبر دار می‌خوانند. ولی در اصل با زبر «ل» بوده. پر روشن است که معنی هر دو کلمه «سرزمین دیلم» یا «بنگاه دیلم» و مانند اینها می‌باشد. در آذربایگان جایی هم به‌نام «دیلمه دیه» داریم.

۱۷ ــ ساران و ساروان و ساروزن و سردان: نخستین دیهی در دماوند، و دومین شهری در مازندران است که اکنون ساری می‌خوانند، و سومین جایی در خوار است، و چهارمین شهرکی درخوزستان بوده. به‌گمان ما معنی هر چهار کلمه «بنگاه سار» یا «شهر سار» است و نامهای دیگر نیز فراوان داریم که از نامهای مرغان درست شده است. چنانکه برخی از آنها را خواهیم دید.

۱۸ ــ سغدبیل: شهری در کنار کردر روبروی تفلیس بوده و چون «سغد» را می‌دانیم که تیره‌ای از مردمان باستان ایران بودند و «بیل» را به‌معنی جایگاه و شهر گرفته‌ایم پیداست که معنی کلمه «شهر سغد» یا «بنگاه سغد» می‌باشد. در برخی تاریخها نوشته‌اند که این شهر را خسرو انوشروان بنیاد نهاده‌گروهی از مردم سغد را در آنجا نشیمن داد و به‌نام ایشان «سغدبیل» نامید ولی این سخن نادرست است زیرا ما می‌دانیم که «بیل» یا «ویل» به‌معنی شهر یا جای در زمان خسرو انوشیروان به‌کار نمی‌رفته است و این بسیار دیرینتر از زمان اوست.

۱۹ ــ سگران و سگوان و سیسبان: نخستین و دومین دو دیهی در تالقان و خوی می‌باشد، و سومی جایی در اران بوده. دربارهٔ معنی هم باید دانست که یکی از تیره‌های باستان بسیار معروف ایران‌گروهی بوده که یونانیان «سکوث» نامیده‌اند. و به‌زبان خود ایرانیان «سگ» یا «سگز» نام داشته‌اند. این تیره نخست در جایهای دیگر می‌زیستند ولی به‌فرجام در سیستان استوار شده‌اند که آن سرزمین به‌نام ایشان «سگستان» یا «سجستان» خوانده شده و سپس «گ» آن را به «ی» تبدیل کرده و «سیستان» (بروزن زمستان) خوانده وسپس «سیستان» (بر وزن چیستان) گفته‌اند. ازنام این تیره نامهای بسیار در میان آبادیهای ایران داریم که ازجمله «سگران» و «سگوان» یاد شده در بالاست. «سیسبان» را هم ما از «سگز» که شکل دیگر نام تیره است می‌پنداریم.

نیز «سنگسر»، نزدیکی سمنان را تازیکان «رأس‌الکلب» ترجمه کرده‌اند که ازاینجا باید گفت درآغاز اسلام این نام را «سگسر» بر زبان می‌رانده‌اند نه «سنگسر»، و این آبادی نیز از نشیمنهای «سگان» بوده است. و چون سنگسریان زبانی ویژهٔ خودشان دارند اگر این زبان بازبان سیستان نزدیک باشد این‌یقین خواهد بود که اصل نام بدان‌سان که تازیکان ترجمه کرده‌اند «سگسر» بوده و «سنگسر» تحریف شدهٔ آن نام است.

۲۰ ــ سبزواد: شهر معروف خراسان است که در برخی کتابها «سوزوار» نوشته‌اند، و

یقین است که به‌معنی «شهر سبز» می‌باشد.

۲۱ ـ سلیمانان: جایی در خوزستان بوده و به‌معنی «دیه یا شهر سلیمان» است.

۲۲ ـ شمیران و شمیرام و شمیهان و شمیلان و سمیرم: همهٔ این نامها را در دفتر نخستین یاد و معنی آنها را گفته‌ایم که «سردستان» یا «سردسیر» است. شمکور را، که شهری در اران بوده، نیز می‌توان به‌همان معنی پنداشت.

۲۳ ـ شیروان: شهری در اران و شهرکی در خراسان و بـه‌معنی «شهر شیر» یا «بنگاه شیر» است، چنانکه از نام این درنده یك رشته نامهای دیگر نیز در میان آبادیهاست، همچون «شیراز» و «شیراق» و «شیرکت» و «دهشیر» و مانند اینها. اینکه برخی «شیروان» را با زبر «ش» خوانده و بیتی از خاقانی به‌گواهی آورده‌اند درست نیست زیرا این نام از قرنهای دیرین بدان‌سان کـه اکنون خوانده مـی‌شود معروف و در کتابهای ارمنی و پارسی و تـازی نـوشته می‌باشد.

۲۴ ـ عبادان: شهـری در خوزستان است یعنی شهر عباد. به‌نوشتهٔ یاقوت عباد نـام تازیکی آنجا را به‌نام خود خوانده.

۲۵ ـ فیروزان: جایی در بیرون سپاهان بوده یعنی «شهر یا دیه فیروز».

۲۶ ـ گردان و کردخون: نخستین جایی در ساوجبلاغ تهران، دومی جایی در پارس و هـر دو به‌معنی «بنگاه کـرد» است. همچنین کـردزار که جایی در پارس است بـه‌همین معنی می‌باشد.

۲۷ ـ گامیشاوان: کویی از تبریز است که در نوشتن به‌غلط کامیش‌آباد یا جمشیدآباد می‌نـویسند. معنی کلمه «بنگاه گامیش» یا «دیه گامیش» است. نخست این کوی دیهی در بیـرون دروازهٔ شهر بوده سپس به‌شهر پیوسته. اکنون هم در آنجا گاومیش فـراوان است و بـه‌جهت نزدیکی به‌رود شورآجی برای پرورش آن چارپا بهترین جای می‌باشد.

۲۸ ـ گرزان و گرزوان: نخستین دیهـی در بیرون تویسرکان است. دومی را یاقوت «کرزبان» نوشته می‌گوید خراسانیان «گرزوان» می‌خوانند. و می‌گوید جایی در نزدیکی غور ودیگری در نزدیکی مروورود بوده. این دومی را می‌گوید در نوشتن گاهی «جرزوان» می‌نگارند. دربارهٔ معنی نامها نیز باید دانست که یکی از مردمانی که از دیرین زمان تاریخی بـا ایـرانیان رابطه داشته، گرجیان است. نام این مردم در پهلوی «وراچ» (بر وزن کتاب) است که سپس «و» به «گ» تبدیل یافته «گراچ» یا «گراژ» شده و کلمه «گروزنی» **ГРУЗИН** در روسی از همین جاست.

سپس در آغاز اسلام ما این نام را «گرز» یا «کرز» یا «کرج» می‌یابیم و تازیکان «گرز» را در کتابهای خود در همه جا «جرز» می‌نویسند که بسیار جا از کلمهٔ «خزر» باز شناخته نشده مایهٔ

اشتباه تاریخنگاران شده است. باری «گرزان» و «گرزوان» از نام این مردم و به‌معنی «بنگاه گرجیان» است. گویا دسته‌هایی از گرجیان را از جای خود کوچانیده در اینجاها نشیمن داده‌ بوده‌اند و این است که بدین نام خوانده شده‌اند.

۲۹ ــ گوکان: جایی در تبریز و جایی در پارس، و به‌گمان ما سبك شدهٔ از «گاوگان» و به‌معنی «دیه‌گاو» می‌باشد.

۳۰ ــ گلپایگان: اصل این نام «ورتپاتگان» و به‌معنی «شهر یا سرزمین ورتپات» بوده و «ورتپات» یکی از نامهای ایرانیان است سپس به‌تدریج «ورتپات» «وردپات» و «وردپاذ» و «گردپاذ» و «گلپاد» و سرانجام «گلپای» شده است و از اینجاست که در کتابهای تازیکان نام این شهر را «جرفاذقان» می‌نویسند که عربی شدهٔ «گردپادگان» است.

۳۱ ــ کهران و گهرام: این نامها را در دفتر نخستین گفته‌ایم که به‌معنی «گرمسیر» است.

۳۲ ــ گلیان: دیهی در بیرون تویسرگان و به‌معنی «بنگاه‌گل» است. چنانکه در پارس هم دیهی به‌نام «گلدان» و دیگری به‌نام «گلبار» داریم که به‌همان معنی می‌باشد. همچنین دیهی به‌نام «وردان» در آذربایگان به‌همین معنی است. زیرا چنانکه گفته‌ایم «ورد» و «گل» يك كلمه و به‌يك‌معنی است.

۳۳ ــ گیلان و گیلوان و گیلیان و گیلوا و گیلوزان: نخستین معروف است که ولایتی است، دومی دو دیه یکی در خلخال و دیگری در نزدیکی زنگان است، سومی جایی در نزدیکی قوچان است که «جلیان» می‌نویسند، چهارمی جایی در خلخال، و پنجمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی نامها: گیلان پیداست که جایگاه مردمان گیل است و جز معنی «شهرگیل» یا «سرزمین‌گیل» یا مانند اینها را ندارد. آن دیگران نیز هر کدام به‌همین معنی و پیداست که مردم‌گیل گذشته از کانون خویش در دیگر جاها هم پراکنده بوده‌اند. زیرا گذشته از این کلمه‌ها ما گیلارد وکیلون دماوند، و گیلاندوز و گیلانگشه و گیله دیه‌آذربایگان، وجیلان بسطام را نیز از نام‌آن مردمان داریم و بی‌شك هر کدام نشیمن دسته‌ای از ایشان بوده است.

۳۴ ــ میشیان و میشوان و میشو: نخستین که «میشیجان» می‌نویسند دیهی از کمره، و دومی دیهی از پارس است، و سومی اکنون نام کوهی است که در نزدیکیهای تبریز می‌باشد ولی‌گویا در نخست نام دیهی یا روستایی بوده است. به‌هرحال معنی هرسه «دیه میش» و مانند این معنی است.

۳۵ ــ ماندکان و مردوا: این دو کلمه را در دفتر نخستین یادکرده وگفته‌ایم که از نام «ماردان» می‌باشد که یکی از تیره‌های باستان ایران بوده‌اند.

۳۶ ــ مادوان‌و ماروان و میوان و میقان و میغان و مایان و ماهان و ماران و مائین

و مارین و مارو۱: «مادوان» را استخری نام جایی در پارس می‌نگارد که در برخی نسخه‌ها به جای‌آن «ماروان» است. «میوان» جایی در بیرون قوچان و «میقان» جایی در نزدیکی تهران و «میغان» دیهی از بیرون دامغان است. «مایان» نام سه دیه یکی در آذربایگان و دیگری درخراسان و سومی در دامغـان می‌باشد. «ماهان» هم سه دیه در فیروزکوه و کـرمان و تارم زنگان است. «ماران» و «مائین» دوجا در فارس، و «مارین» به‌نوشتهٔ حمدالله مستوفی جایی دربیرون قزوین بوده. «مادوا۱» دو دیه، یکی در بیرون زنگان و دیگری در بیرون همدان است. اما معنی‌نامها، چنانکه‌گفتیم یکی از تیره‌های معروف باستان ایران در زمان هخامنشیان «ماد» نام داشتند که این نام در نوشتهٔ بیستون فراوان یادکرده شده. سپس در زمان اشکانیان‌آن نام تغییر یافته‌که خود مادان «مای» و مردم فارس «ماه» وارمنیان «مار» می‌خوانده‌اند و درآذربایگان، که نیز سرزمین مادان بوده، «مای» و «مار» هردو به‌کار می‌رفته است. ازآن نام ما اکنون این یك رشته نامهای آبادیها را داریم‌که در برخی شکل باستان نام را نگاه داشته و در برخی شکلهای دیگر را بـه کاربرده‌اندو همهٔ‌آنها به‌معنی «سرزمین مادان» و «بنگاه مادان» و مانند اینهاست.

۳۷ ــ لشکران: جایی در نزدیکی خوی و به‌معنی «جایگاه لشکر» است.

۳۸ ــ کلنگان: جایی در نزدیکی تویسرکان و به‌معنی «بنگاه کلنگ» است.

۳۹ ــ نمك گود: جایی درعراق سلطان‌آباد است وچنانکه‌کلمهٔ «گود» را معنی نمودیم معنی این‌کلمه‌هم «دیه نمك» یا «جـای نمك» است چنانکه «دیه نمك» و «دوزکندی» و مانند اینها را در جایهای دیگر نیز داریم.

خاتمه

چون برخی از نامهای دیهها که در این دفتر یادکرده‌ایم، جایشان را نشان نـداده‌ایم در این جدول جای هرکدام را نشان داده و هریکی‌که املای دفتری دارد در پهلویش می‌نگاریم: (م) نشان این است‌که نام را از معجم‌البلدان برداشته‌ایم.

آرهن (م)	بلخ
آزاد وار (م)	جوین
اردکان	سپاهان
اردوا	یزد
اردهان	ارمنستان
اردهن (م)	دماوند
استوا (روستای قوچان)	خراسان
اندبیل	خلخال

اندکان (م)	فرغانه
اندوا	زنگان
اندوان (م)	سپاهان
اولان (روستا) (ایلان)	تبریز
بردخون	فارس
پارام	تبریز
پاوان	همدان
پایان	تبریز ــ زنگان
پایین	زنگان
حسنو	تبریز
خیادان (م)	سپاهان
خیاو	تبریز
خیاوان (محله)	تبریز
خیلام (م)	ماوراءالنهر
دوان	فارس
رازان	سلطان‌آباد
رامان (م)	خوزستان
رامجین	ساوه
رامران (م)	خراسان
رامین	زنگان ــ شهریار
رزن	همدان
رودباد	(در چند جا)
زرجین (م) محله	مرو
زرهان (محله)	تویسرکان
زرقان	زنگان ــ پارس
زرکان	تبریز
زوزن	خراسان ــ ارمنستان
زو ویل (م)	همدان
زو وین (م)	جرجان
سالیان	گرجستان

سرو	خوی
سگران	تالقان
سملقان	بسطام
سمنگان	(چند جا)
سنجران (محله)	تبریز
سنگان	تهران ــ خراسان
سنگزان	تویسرکان
سوسنقین	ساوه
سوسنوین	دماوند
سولان (سبلان)	تبریز
سیاو	تبریز
سیداوار (سیداباد)	خوی
شرافخانا	آذربایجان
شندوار (شندآباد)	تبریز
فراهزان	سلطان‌آباد
کجوار (کجاباد)	تبریز
کنگور	کرمانشاهان
کرد خون	فارس
گزور	خلخال
گلمانخانه	آذربایجان
گلمه خون	فارس
لالان	تهران
لالین (لالجین)	همدان
لیلان	تبریز
مامازن	ورامین
ماماغان (ممقان)	تبریز
ماماهان	همدان
ماندگان (م)	سپاهان
مردوا	یزد
مندوا	یزد

هفتخون	پارس
هفتوان	پارس
هکماوار (حکم آباد؟)	تبریز
ورگهان	تبریز

آذربایگان*

(۱۳۰۹)

زمستان گذشته که من در شهرهای غربی ایران مسافرت می کردم یکی از خوشیهای سفرم بود که در همدان آقای میرزا ابوالقاسم عارف، شاعر بنام ایران، را دیدار کردم.

آقای عارف پشت به‌جهان و جهانیان زده و در گوشهٔ همدان روزگار می گذراند ولی چند چیز است که دل عارف ترك آنها را نگفته و دمی از یاد آنها غافل نیست. از جمله عارف فریفتهٔ سرزمین ما آذربایگان است و به‌گفتهٔ خود او «آذرها به‌جان از عشق آذربایجان دارد» و چون با یك تن آذربایجانی می نشیند پیوسته به ثنا و ستای آن سرزمین ترزبان است.

من چون برخاستهٔ آذربایگانم به‌نوبت خود به‌آقای عارف سپاس گزارده و اینك مقاله‌ای را که در پیرامون نام «آذربایگان» نگاشته‌ام به‌آن شاعر بنام، هدیه می نمایم.

در میان ایالتهای ایران شاید نام کمتر یکی به‌اندازهٔ آذربایگان به‌گوشها آشنا باشد ــ به ویژه پس از آغاز دورهٔ مشروطه که چون آن همه فیروزیها درجنبشهای انقلابی بهرهٔ این سرزمین گردید، نام «آذربایجان» مطبوعات ایران و اروپا را پر کرد.

این نام از دو هزار سال پیش یکی از مشهورترین نامهای جغرافی ایران و در هر دوره با یك رشته حوادث مهم تاریخی توأم بوده است ولی اگر درکتابها جستجو نماییم همواره این نام را به‌شکلهای گوناگون نگاشته‌اند:

«آذربایجان» و «آذربایگان» و «آذربادگان» هر سه شکل در کتابهای فارسی معروف است. فردوسی «آذرآبادگان» نظم نموده:

به‌یك ماه درآذرآدبادگان   ببودند شاهان و آزادگان

(نقل از فرهنگ سروری)

* شاهین تبریز، ۱۳۰۹

تازیکان «آذربیجان» می‌خواندند. در کتابهای ارمنی «آذربایاقان» و «آذربادافان» هردو را نگاشته‌اند. در کتابهای کهنهٔ پهلوی «آتورپاتکان» است.

می‌خواهیم بدانیم از این شکلهای گوناگون کدام یك راستتر وبهتر است؟ وآنگاه ازکی این نام بدان سرزمین نهاده شده؟ و معنی نام و علت نامگذاری چیست؟

دربارهٔ پیدایش نام آذربایگان نوشتهٔ استرابو، جغرافینگار معروف یونانی، از همه بهتر و راستتر است. به‌نوشتهٔ اوچون دور پادشاهی هخامنشیان به‌پایان‌آمده الکسندر ماکدونی بر ایران دست یافت، سرداری به‌نام آتورپات در آذربایگان برخاسته آن سرزمین را، که بخشی از خاك مادان و به‌نام «مادکوچك» معروف بود، ازافتادن به‌دست یونانیان نگاه داشت وآن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» خوانده شد. مردم آتورپات را به‌پادشاهی برگزیدند و او خاك خود را دارای استقلال ساخت. استرابو، که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (نزدیك به‌تاریخ ولادت‌مسیح) تألیف‌نموده، می گوید: «وهنوز جانشینان آتورپات هستند واستقلال دارند وگاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و باحکمرانان سوریا خویشی کرده‌اند.»

از این نوشتهٔ استرابو چندین مطلب به‌دست می آید:

یکی آنکه نام آذربایگان، که اصل آن آتورپاتکان بود، از زمان اسکندر ماکدونی، که تاکنون بیست و دو قرن و نیم فزونتر است، پیدا شده و پیش ازآن سرزمین آذربایگان چون بخشی ازماد یا خاك مادان بود جز به‌نام «ماد» خوانده نمی‌شد. نهایت آنکه همدان وآن نواحی را «ماد بزرگ» وآذربایگان را «مادکوچك» می‌خواندند. چنانکه نشانهٔ نام ماد هنوز در آذربایگان باقی است. زیرا دشت بزرگی که از غرب شهر تبریز تاکنار دریاچهٔ ارومی ممتد است، تاآنجاکه ماآگاهی داریم تا زمان استیلای مغول «دشت ماهان» یا «دشت مایان» می‌خواندندکه «دشت مادان» مقصود است (زیرا در زمان ساسانیان و در اوایل اسلام به‌جای ماد «ماه» می گفتند و درآذربایگان «مای» خوانده می‌شد) و شوره دیهی است که درآخر دشت مزبور تاکنون برپا و به‌نام مایان معروف است وآخرین نشانهٔ نام ماد است که بازمانده.

مطلب دیگرکه از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید اینکه نام‌آذربایگان یاآتورپاتکان از نام سردارآتورپات، فرمانروای‌آنجا، برخاسته است وعلتهایی که‌مؤلفان دورهٔ مغول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکر نموده و بهانه به‌دست نویسندگان خام ترك داده‌اند جز یك رشته افسانه‌های بی‌سروبن نمی‌باشد[1]. و همچنین معنیی که فرهنگ نویسان ایران برای

۱ـ گویند وقتی که «اغوز» آن ولایت گرفت صحرا و مرغزار «اوجان»، که یکی از محال‌آذربایجان است، او را خوش‌آمد و فرمودکه هریك از مردم او یك دامن خاك بیاورند وآنجا بریزند و خود به‌نفس خود یك دامن‌خاك آورد و بریخت، تمامت لشکر و مردم هریك دامنی خاك بیاوردند و بریختند. پشتهٔ عظیمی به‌هم رسید، نام آن پشته‌راآذربایگان کردچه‌آذر به‌لغت ترکی به‌معنی بلند است وبایگان به‌معنی بزرگان و محتشمان...» دانسته نیست آن خاك را ازکجاآوردند.

کلمهٔ مزبور پنداشته و علت پیدایش آن را بودن آتشکده‌ها در آذربایگان نگاشته‌اند معنی درستی نیست.

مطلب سوم، که راجع به تاریخ است، آنکه آذربایگان در استیلای یونانیان یوغ زیردستی بیگانگان را به‌گردن نگرفته آزادی و استقلال خود را نگاه داشت[1]، و در زمان اشکانیان هم آزاد و ازدیگر ولایتهای ایران جدا بود. ولی درخور افسوس است که‌از آتوپارت و خاندانش، که بنیاد این آزادی آذربایگان راگذارده و اقلا سیصد سال فرمانروایی آن سرزمین را داشتند، هیچ‌گونه آگاهی (جز آنچه از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید) در دست نیست و تاکنون سکه هم از ایشان دیده نشده است.

اینکه‌گفتم نوشتهٔ استرابو دربارهٔ نام آذربایگان درستراست بدین جهت است که او در اواسط پادشاهی اشکانیان زیسته و به‌زمان آتورپات بسیار نزدیك بوده و آشکاره می‌نویسدکه هنوز در زمان او خاندان آتورپات برپا و از روی استقلال بر آذربایگان فرمان می‌رانده‌اند. با این نزدیکی معلوم است که او آگاهی درست از موضوع داشته و آنگاه استرابو یکی از بهترین مؤلفان باستان است و نگارشهای او دربازار دانش همه‌گونه ارزش و بها دارد.

گذشته از آنکه قواعد علمی نوشتهٔ استرابو را از هرحیث تأیید می‌نماید زیرا این بی‌گفتگوست که نام «آذرباد» یا «آتورپات» میانهٔ ایرانیان معمول بوده وکسان بسیاری بدین نام در تاریخها معروفند[2]؛ از سوی دیگر نامیدن شهرها با نام کسان با افزودن کلمهٔ «کان» یا «گان» به‌آخر آن نیز معمول بوده و ما مثالهای بسیاری برای این مطلب داریم که از جملهٔ آنها «گلپایگان» است که در اصل «ورتپاتکان» بوده و «ورتپات» نام کسی است.

از این تفصیل پیداست که‌آذربایگان یا آتورپاتکان که اکنون یك کلمه شمرده می‌شود در اصل از سه‌کلمه ترکیب یافته:

۱. آتور یا آذر،

۲. پات یا بای،

۳. کان یا گان،

و ما برای اینکه شکل درست کلمه و معنی آن را به‌دست بیاوریم ناچاریم که از این سه کلمه از هرکدام جداگانه سخن برانیم.

۱. آتور: این کلمه یکی از کلمه‌های مشهور فارسی کهنه یا پهلوی و معنی آن معلوم است که آتش است. این کلمه سپس آذر شده که هنوز در فارس امروزی متداول می‌باشد. ولی این شگفت است که باآنکه دالهای نقطه‌دار، که درآخر دورهٔ ساسانیان و اوایل اسلام معمول بوده،

۱ــ کسانی پنداشته‌اند آتورپات یونانی و از سرداران اسکندر بوده وآن نیز بیجاست زیراگذشته از نوشته‌های استرابون از نام آتورپات بی‌گمان است که او ایرانی بوده.

۲ــ از جمله آذرباد مارسپندان («مهر اسپندان» هم خوانده‌اند. ــ گردآورنده.) که دفتری در اندرز به‌پهلوی از او در دست است.

امروز همگی آنها دال بی‌نقطه هستند و فرق میانهٔ دال و ذال، که در شعر تا دورهٔ مغول مراعات می‌کردند و قواعدی برای فرق مزبور وضع کرده بودند که معروف است، اکنون از میانه رفته در شعر نیز مراعات آن نمی‌نمایند، با اینهمه ذال آذر به‌حال خود باقی است و به‌دال بی‌نقطه تبدیل نیافته لیکن از روی قواعد هیچ مانع ندارد که کسی آذربایگان را با دال بی‌نقطه بخواند یا بنویسد. چنانکه روستاییان آذربایگان نیز سرزمین خود را «آدربیجان» با دال بی‌نقطه می‌خوانند.

۲ ــ پات: مصدر پاییدن، که به‌معنی نگهبانی کردن است، در پهلوی «پاتن» بوده گویا «پات» آتورپاتکان هم مشتق از آن است و از این رو معنی آتورپات «آتش نگهدار» و معنی ورتپات «گل نگهدار» بوده ولی من دربارهٔ «پات» شك دارم که از چه کلمه مشتق و دارای کدام معنی باشد و تنها از روی احتمال است که می‌گویم از «پاتن» مشتق می‌باشد.

به‌هر حال این «پات» پس از زمانهایی «پاد» و سپس «باد» شده و چون در زبان همدان و آذربایگان بسیاری از دالها تبدیل به‌یاء می‌یافته ــ چنانکه مادان اکنون مایان است و ماده (ضد نر) هنوز در زبان آذربایگان «مایه» گفته می‌شود ــ بالاخره «پات» هم «پای» گردیده.

لیکن «پ» سه نقطه برای چه تبدیل به «باء» یك نقطه یافته؟

من گاهی گمان می‌کنم که آذریان (مردم باستان آذربایگان) «پ» سه‌نقطه را همچون دیگر مردم ایران ادا ننموده نزدیك به‌باء یك نقطه ادا می‌کرده‌اند. (چنانکه ارمنیان همین ترتیب را دارند)[1] و علت تبدیل «پ» سه نقطهٔ «پات» به‌باء یك نقطه‌همین بوده. ولی به‌هرحال مانعی نیست که ما اکنون آذربایگان را به «پ» سه نقطه «آذرپایگان» بخوانیم.

۳ ــ کان: این کلمه که سپس گان «با کاف فارسی» گردیده در آخر نامهای شهرها ودیهها فراوان آمده، چنانکه اردکان وگرگان و زنگان و ارزنگان و بسیار مانند اینها. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال می‌توان داد یکی آنکه به‌معنی جا وزمین باشد چنانکه ما این مطلب را درجای دیگر ثابت کرده‌ایم (در دومین دفتر نامهای شهرها و دیههای ایران)، و دیگر آنکه به‌معنی نسبت باشد چنانکه در کلمه‌های بازارگان و شایگان (شاهگان) به‌همین معنی است.

به‌هرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن می‌شود: یعنی سرزمین یا شهر آذربای اماشکل راست کلمه: از آنچه تا اینجا گفتیم پیداست که شکل نخستین و دیرین آن «آتورپاتکان» بوده که در کتابهای پهلوی بدان شکل می‌نگارند، سپس این نام آذرپاذگان و سپس آذربادگان پس از آن آذرپایگان شده که هرکدام در زمان خود درست بوده و اکنون آذربایگان راست است و چون در برخی شهرهای ایران، به‌ویژه در نواحی جنوب، گاف فارسی را تبدیل به‌جیم می‌کرده‌اند:

۱ــ هنوز در آذربایجان «پس» را «بس» می‌گویند.

آذربایجان با جیم نیز غلط نیست ولی چون اکنون اثری از قاعدهٔ تبدیل گاف به جیم باقی نیست و آنگاه آذربایجان با جیم به شکل معرب کلمه نزدیکتر است، از این جهت من به کار بردن این شکل را نمی‌پسندم و در این گفتار آن را به کار نبرده‌ام. اما آذرآبادگان غلط محض است فردوسی شاید خواسته تفنن به کار برده از نام سرزمین صفتی مشتق سازد. یا اینکه وزن شعر او را بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است. به‌هرحال نباید پنداشت که کلمهٔ مزبور بنیاد راستی دارد و می‌توان آن را به کار برد.

چون در میان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن «وردپاتکان» بوده بهتر آن است که در پایان گفتار چند سطری هم دربارهٔ آن نام بنگاریم:

کلمه «ورد» یا «وارد»، به‌معنی گل سرخ، فارسی است نه عربی. تازیکان کلمه را از فارسی برداشته‌اند چنانکه ارمنیان هم برداشته‌اند و به‌معنی گل سرخ به‌کار می‌برند. بلکه باید گفت که کلمهٔ «ورد» با کلمهٔ «گل» یکی است یعنی ورد در نتیجهٔ تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل به «گل» یافته است.

تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این معلوم است که بسیاری از واوهای زمان قدیم در زبان امروزی تبدیل به‌گاف شده چنانکه کلمه‌های «گزند» و «گراز» و «گرگ» در اصل «وزند» و «وراز» و «ورگ» بوده و مانند اینها بسیار است. واو «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمهٔ «گارد» یا «گرد» گردیده. چنانکه گلپایگان را هم در اواخر ساسانیان و اوایل اسلام «گردپاذکان» می‌گفتند و تازیکان معرب نموده «جردباذکان» نامیده‌اند (معجم‌البلدان یاقوت دیده شود) سپس از روی قاعدهٔ دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروف است «راء ودال» تبدیل به‌لام یافته و کلمهٔ «گارد» مبدل به «گال» سپس مبدل به «گول» شده و بالاخره وردپاتکان «گلپایگان» شده یعنی: شهر گلباد و چنانکه گفتیم «گلباد» از نامهای معروف ایرانی بوده است.

آذری یا زبان باستان آذربایجان

(۱۳۰۹)

دیباچه

بیست واند سال پیش یك رشته گفتارها در روزنامه‌های تهران و قفقاز و استانبول در پیرامون مردم آذربایجان و زبان آنجا نگارش می‌یافت. در عثمانی در آن زمان دستهٔ «اتحاد و ترقی» به‌روی کار آمده و آنان به‌این می‌کوشیدند که همهٔ ترکان

را در هر کجا که هستند با خود همدست گردانند و یك تودهٔ ترك بسیار بزرگی پدید۔ آورند و درقفقاز نیز پیروی از اندیشهٔ ایشان می‌نمودند. و چون آذربایجان درجنبش مشروطه‌خواهی شایستگی بسیار ازخود نموده و در همه‌جا بنام شده بود، نویسندگان قفقاز و استانبول آن را از دیده دور نداشته، و از اینکه زبان ترکی درآنجا روان است دستاویز یافته گفتارهای پیاپی دربارهٔ آذربایجان و خواست خود می‌نوشتند.

این گفتارها درآذربایجان کارگر نمی‌افتاد. زیرا آذربایجانیان خواست نویسندگان آنها را نیك می‌دانستند و با جانفشانیهایی که آذربایجان در راه پیشرفت مشروطه از خود نموده و جایگاهی که برای خود میان تودهٔ ایران بازکرده بود هیچ نشایستی که پیروی از اندیشهٔ دیگران نماید. این است مردم درآنجا کمتر ارجی به آن نگارشها می‌نهادند.

لیکن در تهران روزنامه‌ها به‌جوش آمده به‌پاسخ می‌کوشیدند و چیزهایی می‌نوشتند که اگر ننوشتندی بهتر بودی. زیرا اینان نه‌از خواست نویسندگان ترکی آگاه می‌بودند که از راهش به‌جلوگیری ازآن کوشند، و نه چگونگی داستان مردم و زبان آذربایجان را از روی دانش و تاریخ می‌دانستند که پاسخهای درستی به‌ایشان دهند. اگر آنان سخنان بیپای می‌نوشتند اینان باسخنان بیپای دیگری پاسخ می‌دادند، و این پیکار و کشاکش هرچند سال یك بار تازه می‌گردید و هیاهو ازسرگرفته۔ می‌شد.

آذربایجان همیشه بخشی ازایران می‌بوده وکمترزمانی ازآن جداگردیده؛ با اینهمه زبانش ترکی می‌باشد، واین خود چیستانی شده و به‌دست روزنامه‌نویسان عثمانی و ایران افتاده بود. این شگفت که چیزی را که می‌بایست به‌جستجو از راه تاریخ به‌دست آورند هرکس باگمان و پندار سخن دیگری بیرون می‌داد. چنانکه یکی ازروزنامه‌های تهران می‌نوشت: «مغولان چون به‌ایران آمدند با زور و فشار ترکی را درآذربایجان رواج دادند.» این است نمونه‌ای از پاسخهایی که به نویسندگان ترك داده می‌شد وشما چون بسنجید چندین نادرستی درآن پدیدار است. زیرا چنین چیزی در هیچ تاریخی نوشته نشده و مغولان با صد خونخواری و بیدادگری از این بیداد به‌دور بوده‌اند که زبان مردم را دیگر سازند. وآنگاه زبان مغولان ترکی نبوده تاآن را با زور روان‌گردانند. زبان مغولی جز از ترکی است و دوری درمیانه بسیار است. گذشته از اینها مغولان که به‌همهٔ ایران چیره بودند پس چه شدکه ترکی را تنها درآذربایجان رواج دادند؟... پس از همهٔ اینها ما خواهیم۔ دیدکه در زمان مغولان هنوز در بیشتری از شهرهای آذربایجان به‌ویژه در تبریز زبان دیرین آنجا سخن گفته می‌شده و این پس از زمان ایشان است که ترکی در آنجا رواج گرفته.

درهجده سال پیش که من به‌تهران آمدم این گفتگوها بازار گرمی می‌داشت و چون سخن ازآذربایجان و مردم آنجا می‌رفت و من برخاسته ازآذربایجانم برآن

شدم چگونگی را از راهش جستجو کنم و به نتیجهٔ روشنی رسانم ولی در آن زمان دسترس به‌کتابهایی نداشتم و سپس نیز تا چند سال در مازندران و زنجان و خوزستان می‌گردیدم تا در سال ۱۳۰۴ به‌تهران بازگشتم و چون فرصت و کتاب هردو را داشتم به‌جستجو پرداختی و خرسندم که به‌آسانی توانستم آذری یا زبان دیرین آذربایجان را پیداکنم و نمونه‌هایی از آن به‌دست آورم، و نیز چگونگی رواج ترکی را در آن سرزمین از راه تاریخ بشناسم. این است دفتری به‌نام آذری یا زبان باستان آذربایجان پدید آوردم که در همان زمان به‌چاپ رسانیدم و پراکنده گردانیدم که اگرچه نادانانی به‌زباندرازیها برخاستند لیکن دانشمندان از ارجشناسی باز- نایستادند.

نخست دوست دانشمند ما آقای محمد احمد گفتاری به‌انگلیسی در پیرامون آن در روزنامهٔ *The Times of Mesopotamia* نوشتند و سپس همو دفتر را به‌انجمن آسیایی لندن *The Royal Asiatic Society* که‌خود از اندامهای آن بودند پیشنهاد کردند و انجمن ارجشناسی نموده و شرقشناس دانشمند به‌نام سردنیس راس آن را با اندك کوتاهی به‌انگلیسی ترجمه و در مهنامهٔ انجمن به‌چاپ رسانیدند. سپس نیز ایرانشناس دانشمند روسی میلر آن را به‌روسی آورده و چاپ کردند.

بدین‌سان دفترچه در زمان اندکی در میان شرقشناسان اروپا شناخته گردید و پندارهای نابجایی که بسیاری از ایشان دربارهٔ زبان و مردم آذربایجان داشتند از میان رفت و نام آذری به‌معنی درست خود[1] در نگارشها به‌کار رفت، و از همان هنگام پیوستگی میانهٔ من با دانشمندان اروپا پیدا گردید و با پیشنهاد آقای محمد احمد به‌چندین انجمن بزرگی در اروپا و آمریکا راه یافتم[2].

لیکن هنگامی که من آن دفتر را نوشتم دانش دربارهٔ «زبانشناسی» نداشتم و این است زمینه را تنها از راه تاریخ دنبال کردم و دربارهٔ زبان آذری و پیوستگی آن با زبانهای دیگر ایران چیزی ننوشتم و به‌این ناآگاهی خویش در آن دفتر خستوان شدم. ولی پس از پراکندن آن، دو سه سال به «زبانشناسی» پرداختم، بدین سان که زبان پهلوی را نیك آموختم و زبان باستان ارمنی (گرایار) را یادگرفتم و به‌زبان کهن هخامنشی نزدیك رفتم. نیز از راههای دیگری به «زبانشناسی» که خود یکی از دانشهای پررنج است پرداخته و در آن باره نیز به‌نتیجه‌های سودمندی رسیدم. پیداست که در این میان زمینهٔ آذری هم روشن‌گردید و من پی به‌جایگاه او میان زبانهای ایران برده و پیوستگی آن را با اینها دریافتم. از آن‌سوی پس از پراکندن دفتر «آذری یا زبان باستان آذربایگان» کسانی نامه‌هایی از تبریز و خلخال فرستادند و

۱ــ پیش ازآن برخی از نگارندگان اروپایی «آذری» را ترکی آذربایگان شناخته بودند. چنانکه در انسیکلوپیدی اسلامی در حرف الف، که پیش از دفترچهٔ من چاپ شده، آذری را به‌همین معنی آورده. لیکن سپس در حرف تاء در گفتگو از تبریز که پس از دفترچهٔ من چاپ یافته آذری به‌معنی درست خود آمده.

۲- یکی از آنها خود انجمن آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود با سه انجمن دیگر که اکنون از همگی کناره‌جسته‌ام.

آگاهی دادند که در پاره‌ای از دیههای آذربایجان از گلین قیه و زنوز وخلخال و مانند اینها زبان باستان بازمانده و هنوز باآن سخن گفته می‌شود و هریکی نمونه‌هایی را از زبان یك جایی فرستادند.

اینها مرا واداشت که در سال ۱۳۰۹ بههنگامی که چند ماهی بیکار بودم و فرصت داشتم یادداشتهای دیگری درپیرامون زبان آذربایجان پدیدآوردم و آن دفتر را به‌گونهٔ دیگری انداختم لیکن چون فرصت چاپ نیافتم همچنان بازماند. سپس نیز یك‌بار ازآن راه بیرون افتاده و به‌کوششهای دیگری برخاستم وکمتر یادی از آن‌گونه نگارشها می‌کردم. تا از دو سال پیش که کسانی آن دفتر را می‌خواستند و چون ازنسخه‌های آن هیچ باز نمانده، پیاپی خواستار شدند که دوباره آن را به‌چاپ برسانیم و نتیجهٔ آن خواهشهاست که اینك به‌چاپ این دفتر می‌پردازیم.

کسروی

گفتار یکم ـ مردم و زبان باستان آذربایگان

آذربایگان در آغاز تاریخ ـ کسانی که به‌تاریخ آشنایند، و از جستجوهای دانشمندانه که از صد سال باز درپیرامون تاریخ انجام‌گرفته و از نتیجه‌های گرانبهایی که به‌دست آمده آگاهند، این می‌دانند که درسه یا چهار هزار سال پیش، مردمانی به‌نام آریان یا ایران[1] از میهنی که درآن می‌زیسته‌اند کوچیده و درآسیا و اروپا پراکنده شده‌اند، و هرگروهی از ایشان به‌هر کجا که رسیده‌اند و درآن نشیمن گرفته‌اند بربومیان دیرین چیره درآمده و بنیاد فرمانروایی گذارده‌اند، و از این‌رو در تاریخ بنام گردیده‌اند. چنانکه یونانیان و رومیان، که بنیاد زندگانی اروپا از ایشان است و در تاریخ آن همه جای بزرگی برای خود بازکرده‌اند، وگرمنان (ژرمن) که روم غربی را برانداخته و با جوش و جنب خود دور نوینی (سده‌های میانه) درتاریخ اروپا پدید آورده‌اندهمگی از آن مردمان بوده‌اند؛ همچنین دسته‌هایی ازآنان که به‌پشتهٔ ایران رسیده و در اینجا نشیمن گرفته‌اند، سه تیره ازآنان، که ماد و فارس و پارت باشند، هریکی به‌نوبت خود بنیاد فرمانروایی گذارده‌اندکه هرکدام بزرگترین ویا نیرومندترین فرمانروایی درآسیا بوده است.

اگرچه کوچیدن ایران از میهن باستان خود و پراکنده شدن ایشان در اروپا وآسیا پیش از زمان تاریخ رخ داده و نوشته‌ای ازآن زمان در دست نیست، لیکن رهنمونهایی که از اوستا و از دیگر جاها در این باره در دست است و جستجوهایی که از راه دانش انجام‌گرفته آن را بسیار روشن‌گردانیده.

۱ـ با یاء مجهول Eran

ما امروز نیک می‌دانیم که آریان یا ایران پیش از کوچ در سرزمینهای یخبندان شمالی می‌زیسته‌اند که اوستا آن را «آئریا ویجو[1]» می‌نامد و چنین می‌گوید که ده ماه در آنجا زمستان بود و تنها دو ماه تابستان می‌شد.

اینها در تاریخ روشن است و جای گفتگو نیست که ایران یا مردم ایر چون به‌پشتهٔ ایران آمدند دستهٔ بزرگی از ایشان که ماد نامیده می‌شدند، شمال غربی ایران را که اکنون آذربایجان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و اسپهان و تهران در آنجاست فراگرفتند و این زمینها به‌نام ایشان سرزمین ماد خوانده می‌شد که آذربایجان «ماد خُرد» و آن بخش‌دیگر «ماد بزرگ» بوده. مادان با آن کارهای تاریخی بزرگی که انجام داده‌اند (از برانداختن پادشاهی بزرگ آشوری و پیش رفتن تا سوریا و آسیای کوچك) نه کسانیند که فراموش گردند.

پس چنانکه می‌بینید آذربایجان از آغاز تاریخ از رهگذر مردم و زبان، حال بس روشنی می‌دارد و جای کشاکش و گفتگو دربارهٔ آن نیست. آری ما این را نیز می‌دانیم که پیش از ایران بومیان دیگری در آذربایجان می‌نشسته‌اند و ایران چون به‌آنجا درآمده و برآن بومیان چیره‌شده‌اند دوتیره به‌هم درآمیخته‌اند. ولی این درهمه‌جا بوده است و ما درپی آن نیستیم که بگوییم مردم آذربایجان یامردم ایران تنها از ریشهٔ ایر بوده‌اند و هیچ آمیختگی با دیگران نمی‌داشته‌اند. این خود چیز بیهوده‌ای است و جدایی میانهٔ این ریشه و آن ریشه‌گذاردن دور از خرد می‌باشد.

ما بیش از همه در پی راستی هستیم و می‌خواهیم آنچه راکه بوده، به‌دست آوریم. می‌خواهیم بگوییم در آغاز تاریخ، که سه هزار سال پیش بوده، مادان در آذربایجان و این پیرامونها نشیمن داشته‌اند، و اگر کسی به‌تاریخ آشناست این می‌داند که تا دوهزار سال پیش ترکان از این نزدیکیها بسیار دور بوده‌اند و در میانه‌های آسیا می‌زیسته‌اند، و این خود پندار بسیار عامیانه است که کسانی گویند آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده؛ هیچ سودی از چنین گفته‌ای در دست نخواهد بود.

پیش از این دربارهٔ ریشه و نژاد مردمان، هرکسی آنچه می‌پنداشتی می‌نوشتی. در تورات ایرانیان رابا تازیان ازیك ریشه شمارده، مسعودی و دیگران کردان را از «بنی‌عامر» نگاشته‌اند. لیکن اینها عامیانه است و ارجی به‌آنها نتوان نهاد. ما امروز بهترین راه برای شناختن نژاد یك توده زبان ایشان را می‌شناسیم. دربارهٔ آذربایجان نیزگذشته از چیزهای دیگر یك نمونهٔ بسیار نیکی از زبان آنجا درآغاز تاریخ آنجا در دست است وآن اوستا می‌باشد. زیرا شت زردشت، چنانکه نوشته‌اند، برخاسته ازآذربایجان بوده، وازآن‌سوی زبان اوستا خود می‌رساند

۱ــ درکتابهای پهلوی «ایرانویج».

که در شمال سروده گردیده است[۱].

اینها در آغاز تاریخ و درزمان مادان‌است. پس از آن‌چون به‌زمانهای هخامنشیان واسکندر و سلوکیان و اشکانیان و ساسانیان بیاییم و یکایك را از دیده‌گذرانیم در هیچیکی پیشامدی در آذربایجان که‌دیگر شدن مردم آنجا را در بر دارد رخ نداده است.

در زمان اسکندر پیشامدی درآذربایجان بوده‌که نشان نیکی از زبان‌آنجا به‌دست داده، و آن خود نام «آذربایجان» است. چنانکه‌گفتیم اینجا را «ماد خرد» نامیدندی. ولی چون اسکندر به‌ایران درآمد و به‌همه‌جا دست یافت درآذربایجان «آتورپات» نامی از بومیان برخاسته‌آنجا را نگه‌داشت، وچون او تا می‌زیست فرمانروا می‌بود از اینجا سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد و همان کلمه است که کم کم «آذربایجان» گردیده، و ما می‌دانیم کـه خاندان آتورپات تا چندصدسال آن فرمانروایی را نگه‌می‌داشتند و در زمان سلوکیان و اشکانیان بر پا می‌بودند.

اگـر چـه به‌این نام «آذربایجان» نیز دست بـرده‌اند و در بـرهان قاطع و دیگر کتابها سخنانی دربارهٔ معنی‌آن توان پیداکرد، لیکن اینها همه عامیانه است و در بازار دانش ارجی به آنها نتوان نهاد. بی‌گمان «آذربایجان» نام ایرانی است و ما معنی آن را بارها باز نموده‌ایم[۲].

در زمان اشکانیان ترکان رو به‌سوی غرب‌آورده و به‌مرز ایران‌نزدیك شدند. ولی باآن نیرویی که پادشاهان اشکانی را می‌بود باور نکردنی است که دسته‌هایی ازآنان به‌درون ایـران آمده باشند و مـا در تاریخ نشانی از چنان چیزی نمی‌یابیم. در زمان ساسانیان تـرکان دیگر نزدیکتر بودند و از شمال و از راه دربند قفقاز نیز به‌ایران همسایگی داشتند. لیکن بـا اینهمه گمانی به‌درآمدن‌آنان به‌آذربایجان نیست. شاید در تاریخ دسته‌های کوچکی را از ایشان پیدا- کنیم که شاهان ساسانی در جنگ دستگیر کرده و در اینجا وآنجا نشیمن داده‌اند. ولی این‌گونه دسته‌ها زود با مردم درآمیخته از میان روند و نشانی از خود باز نگذارند.

نامهای رودها وکوهها وشهرها درآذربایجان- یکی از چیزهایی کـه مردم یك سر- زمین و زبان‌آنان را نشان دهد نامهای رودها وکوهها و دیهها و شهرها وکویهاست. زیرا هـر مردمی این نامها را از زبان خود پدیدآورند و به‌روی‌آن چیزها گذارند. اگرچه بیشتر این‌گونه نامهاکه ما امروز می‌داریم معنایی ازآنها فهمیده نمی‌شود، ولی بی‌گمان اینها همه معنا داشته‌اند و ما چون از راه دانش جستجو می‌کنیم معنی بسیاری ازآنها را پیدا می‌کنیم[۳]. باید بی‌گفتگو

۱ـ جدایی که زبانهای شمال وجنوب داشته درهمین دفتر خواهدآمد.

۲ـ گفتاری که درآن باره نوشته‌ایم بارهاچاپ شده وآخرین‌آنها درشمارهٔ ۶ سال چهارم‌پیمان بوده. نگاه‌کنید به‌همین کتاب، مقالهٔ «آذربایگان».

۳ـ نگارنده که‌زمانی به‌آن رشته‌پرداختم تا پانصد نام معنی درست‌آنها را پیداکرده ویا نزدیك به‌آن رفتم و آنچه از این‌راه به‌دست‌آورده بودم‌کتابی‌ساختم که چاپ‌نشده وتنها نمونه‌هایی ازآن در دو دفتر به‌نام «نامهای شهرها و دیهها» چاپ‌گردیده.

پذیرفت که نامهایی که به‌روی رودها و کوهها و آبادیها و مانند اینها گذارده شده از زبان مردمی است که آن نامها را گذارده‌اند و اینها هر کدام معنایی در آن زبان داشته و همانا از روی آن معنی است که نامش گردانیده‌اند.

اگر در آذربایجان هم به‌نامهای رودها و کوهها و آبادیها پردازیم یك رشته از آنها نامهایی است که معنای روشنی ندارد: همچون تبریز و خوی وسلماس وارومی و ویجویه و لیلاوا و الوار وآستارا و اوجان و ارس و ازناب و بسیاری مانند اینها[1]. رشتهٔ دیگری نامهایی است که ما از راه زبانشناسی پی به‌معنای آنها برده یا به‌گمانی دربارهٔ آنها رسیده‌ایم، همچون مرند وآرونق و مارالان و مایان وگهرام دز (گرما دوز) و مراغه وگیلاندوز و دیلمگان وگارا رود و قارقابازار و مانند اینها. رشتهٔ سومی نامهایی است که خود معنای روشنی دارد: همچون سرد-رود وگرمرود و زرین رود وگریوه و رویین دز و هشتاد سر و باکو و بسیار مانند اینها.

دربارهٔ این نامها به‌سخن بس درازی نیاز است که ما در اینجا میدان آن را نمی‌داریم و تنها این اندازه می‌نگاریم که رشتهٔ نخست گویا بسیاری از آنها از زمانهای بس‌دوری باز-مانده و برخی شاید یادگار زبانهایی است که پیش از رسیدن ایران به‌اینجا رواج داشته است و این است ما هیچ مانندگی میانهٔ آنها با زبانهای آریان نمی‌یابیم: همچون خوی و سلماس و ارومی و مانند اینها. ولی بسیاری نیز اگر چه ما معنای آنها را نمی‌دانیم این می‌دانیم که از زبان آریان بیرون نیست: همچون ازناب و اهراب و لیلاوا و نخچوان و بردوا و مانند اینها. اما دو رشتهٔ دیگر چون معنای آنها را می‌دانیم آشکار می‌بینیم از زبان آریان است و این رهنمون دیگر می‌باشد که مردم باستان آذربایجان جز از نژاد ایران یا آریان نبوده‌اند و پاره‌ای از این نامها یاد مادان را در بر می‌دارد.

آذری یا زبان آذربایجان- پس از اسلام تاریخ آذربایجان از دیدهٔ مردم و زبان، دیگر روشنتر است و ما نوشته‌هایی از تاریخنگاران و جغرافی نویسان عرب در دست می‌داریم.

باید دانست جنبش اسلامی راه بس پهناوری برای کوچ عرب بازکرد و اینان، که صدها سال و هزارها سال در ریگستان خشك و بیبار عربستان به‌سختی زیسته و همیشه چشم به‌سوی سرزمینهای سبز و پربار عراق و ایران و سوریا دوخته بودند، به‌یکبار راه آرزو را باز دیده رو به‌سوی کوچ آوردند و در همان زمان دسته‌های بس انبوهی از ایشان در این گوشه و آن گوشهٔ ایران جاگرفتند، وآذربایجان را در سایهٔ چمنهای سبز و چراگاههای پهناور و آبهای فراوان

۱- آنچه دربارهٔ تبریز درکتابها نوشته‌اند و یا برزبانها می‌گویند همه عامیانه و نادرست است و من با همهٔ جستجوهایی که به‌کار بردم به‌معنی آن نرسیدم و بهتر دیدم به‌حال خود گذاردم.

بیشتر پسندیدند و در اینجا بیشتر نشیمن گرفتند و رشتهٔ کارها تا دویست و سیصد سال در دست ایشان می‌بود. با اینهمه آذربایجانیان زبان و نژاد خود را از دست ندادند و کم کم تازیان به آنان درآمیخته نابود گردیدند.

جغرافی نویسان عرب که از آذربایجان در آن زمان سخن رانده‌اند، زبان آنجا را جداگانه یاد کرده و آن را «آذری» نامیده‌اند. و ما اینك نگارشهای آنان را در اینجا می‌آوریم:

۱ــ پسرحوقل، که در نیمهٔ یکم سدهٔ چهارم کتاب المسالك والممالك را نوشته، در سخن راندن از آذربایجان و آران و ارمنستان[۱] چنین می‌گوید: «زبان مردم آذربایجان و زبان بیشتری از مردم ارمنستان فارسی و عربی است لیکن کمتر کسی به‌عربی سخن گوید و آنان که به‌فارسی سخن گویند به‌عربی نفهمند تنها بازرگانان و زمینداران (ارباب‌الضیاع) اندکه گفتگو با این زبان نیك توانند. برخی تیره‌ها نیز در اینجا و آنجا زبانهای دیگری می‌دارند؛ چنانکه مردم ارمنستان به ارمنی، و مردم بردعه به‌آرانی سخن‌گویند و در آنجا کوه مشهوری است که قبق[۲] نامیده شود و زبانهای گوناگون فراوان از آن کافران، آن کوه را فراگرفته است[۳].»

۲ــ مسعودی، تاریخنگار بنام نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری، در کتاب التنبیه والاشراف، چون استانهای ایران را از آذربایگان و ری و تبرستان و خراسان و سیستان و کرمان و فارس و خوزستان و دیگر جاها می‌شمارد چنین می‌گوید: «همهٔ این شهرها واستانها یك کشور بود و یك پادشاه داشت، وزبانشان هم یکی بود، اگرچه به‌نیمزبانهای گوناگون ــ از پهلوی و دری وآذری و دیگر مانند اینها ــ بخشیده می‌شد[۴].»

۳ــ جهانگرد و دانشمند بنام، ابوعبدالله بشاری مقدسی، در کتاب احسن‌التقاسیم، که در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پرداخته، کشور ایران را به‌هشت بخش کرده می‌گوید: «زبان مردم این هشت‌اقلیم عجمی است. جز اینکه برخی ازآنها دری وبرخی باز بسته[۵] (منغلقه) است وهمگی را فارسی‌نامند[۶].» سپس چون از آذربایجان سخن می‌راند چنین می‌گوید: «زبانشان خوب نیست[۷] ودر ارمنستان به‌ارمنی ودرآران به‌آرانی سخن‌گویند. فارسیشان راتوان فهمید. درپاره‌ای حرفها به‌زبان خراسانی مانننده و نزدیك است[۸].»

۴ ــ یاقوت حموی، جغرافی‌نگار دانشمند سدهٔ هفتم، دربارهٔ آذربایجان می‌نویسد: «نیمزبانی دارند که آذریه نامیده شود وکسی جز از خودشان نفهمد[۹].»

۱ــ درآن زمانها این سه استان را یك سرزمین شماردندی و فرمانروایی که به‌آذربایجان‌آمدی برآران و ارمنستان نیز فرمان راندی. ۲ــ خواست اوکوههای قفقاز است که از باستان زمان مردمان‌گوناگون در آن می‌نشسته‌اند و بگفتهٔ ابوالفداء «کوهستان زبانها» (جبل‌الالسن) نامیده می‌شده. ۳ــ المسالك و الممالك، چاپ لیدن، ص ۲۵۰. ۴ــ التنبیه والاشراف، چاپ لیدن، ص ۸۷. در ترجمه به‌معنی بسنده شده است. ۵ــ مقصود پیچیده وناروشن است. ۶ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن، ص ۲۵۹. ۷ــ درجای دیگر نیز گفته: «وفی لسانهم تکلف». پیداست فهمیدن‌آذری براو سخت افتاده. ۸ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن ص ۳۷۴. ۹ــ معجم‌البلدان، چاپ مصر، ج ۱ ص ۱۶۵.

از این نوشته‌ها، که از دانشمندان شناختهٔ جغرافی و تاریخ سده‌های پیشین تاریخ هجری آوردیم، نیك روشن است که در آن زمانها زبان یا نیمزبانی که در آذربایجان سخن گفته می‌شده، شاخه‌ای از فارسی بوده و آن را «آذری» می‌نامیده‌اند (چنانکه نیمزبانی را که در آران روان بوده آرانی می‌خوانده‌اند) و در آن زمانها نشانی از زبان ترکی در آذربایجان (همچنان در آران) پدیدار نبوده است.

در این باره ماگواه دیگری از سرگذشت ابوالعلای معرّی وشاگرد او، ابوزکریا خطیب تبریزی، در دست می‌داریم. بدین‌سان که ابوزکریا ازهوش وزیرکی استاد خود ابوالعلاء سخن‌رانده چنین می‌گوید که روزی در مسجد معره پیش او نشسته بودم و یکی ازکتابهایش را بروی می‌خواندم، ناگهان یکی از همشهریان خود را دیدم که از در مسجد درآمد و می‌خواست به‌نماز ایستد. من دو سال بود که در معره زیسته وکسی را از مردم شهر خودندیده بودم. ازاین رو از دیدن او حالم دیگرگون شد. ابوالعلاء حال مرا دریافته پرسید: «تورا چه روی داد؟!» گفتم: «پس ازآنکه سالهاکسی را از مردم شهر خود ندیده بودم اکنون یکی از همسایگان خویش را در اینجا می‌بینم.» گفت: «برخیز، من چشم به‌راه تو می‌دارم.» من برخاسته نزد آن مرد همسایه رفتم و به‌آذری[1] گفتگوی فراوان کردیم و هرچه می‌خواستم از وی پرسیدم؛ و چون پیش استاد برگشته نشستم، پرسید: «این چه زبانی بود که گفتگو داشتید؟!...» گفتم: «این زبان مردم آذربایجان است.» گفت: «من آن را نمی‌شناختم و آنچه به‌هم گفتید نفهمیدم. ولی کلمه‌های شما را به‌یاد خود سپردم.» می‌گوید: «همهٔ کلمه‌ها را که به‌هم گفته بودیم بازگفت و من از هوش او بس درشگفت شدم.[2]»

از شگفتیهاست که درکتاب نامهٔ دانشوران، که در زمان ناصرالدینشاه چند تنی آن را پرداخته‌اند، ترجمهٔ این سرگذشت را آورده و «الاذریه» را «زبان ترکان» ترجمه کرده‌اند و این خود رهنمون است که نویسندگان آن کتاب زبان دیگری برای آذربایگان در هیچ زمانی سراغ نمی‌داشته‌اند. از سوی دیگر این لغزش از ایشان است که در ترجمه به پندار خودکاربسته و بی‌آنکه چگونگی را باز نمایند به‌جای آذری زبان ترکان گذارده‌اند، و این دستاویز دیگری در دست کسانی شده که آذربایجان را از نخست میهن ترکان می‌پندارند.

۱ــ درکتاب انساب سمعانی که در اروپا پیکره برداشته‌اند، به‌جای «الاذریه» «الاذربیجیده» است. باید گفت: رونویس دست درآن برده و یا شاید درست آن «الاذربیجیه» بوده.

۲ــ بی‌گمان خطیب در ستایش استاد خودگزافه‌سرایی کرده واین شدنی‌است که کسی زبانی راکه نمی‌فهمد یك رشته گفتگو را درآن شنود وبه‌یاد سپارد.

گفتار دوم

ترکی چگونه و از کی به‌آذربایجان راه یافته؟

زمان سلجوقیان یاروزگار کوچ ترکان. از آنچه تا اینجاگفتیم پیداست که آذربایجان تاسده‌های پیشین تاریخ هجری، مردمش جزازآریان‌یا ایران، و زبانش جز ازریشهٔ‌آری نبوده وتا سدهٔ ششم آذری زبان‌آنجابوده. پس‌بایدپرسید: «ترکی‌چگونه وازکی‌به‌آذربایجان راه یافته؟».

آنچه ما جسته‌ایم ومی‌دانیم ترکی به‌آذربایجان از زمان سلجوقیان، و از راه‌کوچ ایلهای ترك درآمده. پیش از آن اگر در تاریخ نشانی از بودن ترکان درآذربایجان پیداکنیم بی‌گمان جز دستهٔ اندکی نبوده‌اند و پس از زمانی از میان رفته‌اند.

باید دانست درآمدن سلجوقیان به‌ایران وچیره شدن ایشان بیش ازآنچه درکتابها نمایان است ارج می‌دارد. اگـر این راست است که باید هرپیشامدی را ازروی نتیجه‌های‌آن بسنجیم، باید جنگ دندانقان وفیروزی راکه سلجوقیان درآن جنگ بر سلطان مسعود غزنوی یافتند یکی از بزرگترین پیشامدهای تاریخی بشماریم. زیرا در نتیجهٔ‌آن جنگ وفیروزی است‌که ترکان به‌انبوهی در ایران وعراق وسوریا وآسیای‌کوچك پراکنده شدند وچندین پادشاهی‌بزرگی ازآنان پدیدآمد ودامنهٔ شهرگشاییهای‌آنان تاآن سوی رود دانوب در اروپا کشیده‌گردید.

کسانی‌که از تاریخ‌آگاهند، این می‌دانندکه ترکان در زمان اشکانیان، به‌انبوهی فراوان، به‌مرز ایران رسیدند و درآنجا نشیمن‌گرفته و بنیاد پادشاهی نهادند. ولی درآن زمان، اشکانیان و پس‌از ایشان، ساسانیان، با نیرویی‌که می‌داشتند، همیشه جلو آنان را می‌گرفتند. سپس نیزچون ساسانیان بر افتادند، تازیان در برابر ترکان جای آنان راگرفتند و تا سیصد سال بیشتر همیشه جلو آنان را می‌گرفتند. سپس نیز چون‌رشتهٔ‌کار تازیان ازهم‌گسیخت، سامانیان‌همواره سیصد هزار سواره و پیاده در مرزکشور نگاهبان می‌گماردند و راه تـرکان را باز نمی‌گذاردند. همین رفتار را سلطان محمود و پسرش، مسعود، نیز می‌نمودند. اینان،گـرچه خود تـرك بودند، میان ایرانیان بزرگ شده و دربارشان یك دربار ایـرانی بود، و این است راه به‌روی تـرکان باز نمی‌داشتند. دسته‌هایی‌راکه‌خودشان‌آورده‌بودند،چنانکه‌خواهیم دید،ازآن‌نیز پشیمانی می‌نمودند.

هزار سال‌کمابیش ترکان در مرز ایران ایستادند، و در این میان شمارهٔ ایشان بس انبوه گـردیده و دسته‌های دیگـری از پشت سر بـه‌آنان پیوستند و همیشه‌آمادهٔ کـوچ و پیشرفت می‌ایستادند؛ و چون طغرل بیك وبرادرانش درسال ۴۳۱ هـ. ق. سلطان مسعود را شکستند و بر خراسان دست یافته بنیاد فرمانروایی‌گذاردند، و بدین سان راه‌کوچ بازگردید،گذشته ازگـروه بسیارانبوهی‌که با خود سلجوقیان‌آمدند وسپاه ایشان بودند،گروههای دیگری ازپشت سر پیاپی رسیدند، وشاید بیست سال نگذشت‌که به‌هرگوشهٔ‌ایران پراکنده شدند، ودسته‌هایی ازآنان تا به عراق و دیگر جاها پیش رفتند.

اگر کسانی کتاب ابن‌اثیر و دیگر کتابها را بخوانند و تاریخ سده‌های اسلامی را گام به‌گام پیش آیند، نیك خواهند دید که آمدن سلجوقیان رنگ دیگری به‌جهان اسلام داده و روزگار نوینی را بازکرده، و در همه‌جا رشتهٔ کارها به‌دست ترکان افتاده. اگرچه در هیچ‌جا شمارهٔ درستی از آنها به‌دست نمی‌دهند و خود نتوانستندی داد، لیکن جمله‌هایی را گاهی می‌نگارند که اندازهٔ انبوهی ترکان را می‌رساند.

ابن اثیر در سال ۴۳۵ هجری می‌گوید: «در این سال ده هزار خرگاه از ترکان، که همیشه به‌سرزمین مسلمانان و پیرامونهای کاشغر و بلاساغون تاخته تاراج کردندی، اسلام پذیرفتند و در عید قربان بیست هزار گوسفند سر بریدند.» می‌گوید: «این تیره‌ها پیش از این ناچار بودند که همگی یکجا گرد آمده خود را از آسیب مسلمانان نگه‌دارند. لیکن چون اسلام پذیرفتند هر گروهی رو به‌سویی آوردند و در سرزمینهای اسلامی پراکنده شدند و هر ده هزار خرگاه یا بیش یا کم در سرزمین دیگری فرود آمدند.»

همو در سال ۴۴۰ گوید: «این سال گروه بسیاری از غزان ماوراءالنهر پیش ابراهیم ینال (برادر مادری طغرل‌بیك که فرمانروای ری و همدان بود) آمدند. او گفت: سرزمین من گنجایش شما و توانایی روزی و خوراك شما را ندارد. بهتر آن است که به‌روم (آسیای کوچك) رفته و با کافران جنگ و در راه خدا کوشش کنید.»

ابن بی‌بی می‌نویسد: «چون سلیمانشاه، پسر قتلمش، را به‌جنگ روم به‌آسیای کوچك فرستادند صد و بیست هزار خانوار ترکمن را، که از ترکستان آمده بودند، سپاه او کردند.[۱]»

از این نوشته‌ها، که از کتابها تکه تکه به‌دست می‌آید، پیداست که در زمان سلجوقیان، ترکان به‌انبوهی بسیار به‌ایران و این سرزمینها آمده‌اند، و این چیزی است که خود تاریخ نیز می‌رساند. زیرا گذشته از پادشاهی بسیار بزرگی که طغرل و برادرانش در ایران و عراق بنیاد نهادند و آن کارهای بزرگ را انجام دادند، یك پادشاهی دیگر از ایشان در آسیای کوچك به نام سلجوقیان روم پدید آمده، که آن نیز بزرگ و نیرومند بوده و جایی در تاریخ برای خود باز کرده. پس از مرگ ملکشاه یك پادشاهی نیز در شام پدید آمده. پس از آن، اتابکان در آذربایجان و فارس و ارمنستان و دیگر جاها برخاسته‌اند. پس از آن خوارزمشاهیان پیدا شده‌اند. پس از زمان مغول، قره قویونلویان و آق قویونلویان پدید آمده‌اند. در آسیای کوچك عثمانیان برخاسته و آن کارهای بزرگ تاریخی را انجام داده‌اند.

اینها همه با دست ترکان انجام گرفته و بهترین رهنمون به‌فزونی و انبوهی ایشان در ایران و این پیرامونها می‌باشد.

۱ــ ترجمهٔ ترکی سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، چاپ پاریس، ص ۲.

نخستین دسته‌های ترکان در آذربایجانـ اگرچه راه کوچ به‌روی ترکان از زمان پادشاهی سلجوقیان باز شد، لیکن باید دانست دسته‌هایی پیش از آن زمان به‌ایران آمده‌اند و به‌آذربایجان رسیده‌اند. بدین‌سان که سلطان محمود چون به‌ماوراءالنهر رفت، گروهی از ترکان را (پنجاه هزار تن کمابیش) با خود به‌ایران آورد و در خراسان نشیمن داد، و اینان چون زمانی بودند دسته‌ای از ایشان جداگردیده از راه کرمان آهنگ اسپهان کردند؛ و چون محمود نامه به‌علاءالدوله، خداوند اسپهان، نوشت که آنان را بازگرداند و یا کشته سرهاشان را فرستد و علاءالدوله می‌خواست به‌نیرنگ این کار را انجام دهد، ترکان فهمیده و خود را از دام رهاگردانیدند و از اسپهان بیرون آمدند و در همه‌جا یغماکنان خود را به‌آذربایجان رسانیدند، که می‌توان گفت نخستین دسته از ترکان در آن سرزمین بودند.

این داستان پیش از سال ۴۱۱ هجری و شمارهٔ ترکان یا غزان دوهزار خرگاه کمابیش بوده که هر خرگاهی را روی هم هفت یا هشت تن می‌توان شمرد. خداوند آذربایجان در این زمان وهسودان پسر محمد روادی بود، و او چون با فرمانروایان نزدیك دیگر، از شدادیان آران و دیگران، دشمنی و همچشمی می‌داشت از رسیدن اینان که همه مردان جنگجو وسخت‌کمان می‌بودند خشنودگردید و درآذربایجان نشیمن داد. ولی اینان آسوده ننشستند وپیاپی به ارمنستان و جاهای دیگر تاختند و تاراج و ویرانی دریغ نگفتند، چنانکه ایشان را داستانهای درازی هست که ما در جای دیگری نوشته‌ایم و در اینجا نیازی به‌یادکردن آنها نمی‌بینیم[۱].

آن دسته از این ترکان که در خراسان باز ماندند، چون آنان هم دمی آسوده نمی‌نشستند، محمود بارها سپاه به‌سرکوب ایشان فرستاد و یك بار نیز خود بر سر ایشان رفت و همگی ایشان را از خراسان به‌بلخانکوه بازراند. لیکن چون در سال ۴۲۰ هـ. ق. محمود مرد و پسرش محمد درغزنین به‌جای وی نشست و از این سوی مسعود از ری لشکر برسر غزنین می‌برد، در این هنگام دوباره او دسته‌هایی از ترکان یا غزان را به‌یاری خود خواست و سپس آنان را در خراسان نشیمن داد که سالهایی درآنجا می‌بودند و مردان ایشان در سپاه کار می‌کردند. لیکن مسعود چون کینهٔ ایشان را دردل می‌داشت، خواست به‌نیرنگ کینه جوید وآنان را همراه تاش‌فراش روانهٔ ری‌گردانید و به‌او دستورگرفتن و کشتن آنان را داد، و تاش در ری چون خواست اندیشهٔ خود را به‌کار بندد، در میانه‌آشوب برخاست وترکان دلیرانه جنگ نمودند و تاش را، که سپهسالار ری می‌بود، کشته و همهٔ‌کسان مسعود را از ری بیرون کردند. این درسالهای ۴۲۸ و ۴۲۹ هـ. ق. بود، که این هنگام سلجوقیان نیز به‌خراسان درآمده بودند و مسعود چون‌گرفتار ایشان بود نتوانست به‌ری پردازد، و این ترکان چون به‌آنجا دست یافتند یك دسته درآنجا

۱ـ بخش دوم شهریاران‌گمنام دیده شود.

بازماندند و دستهٔ دیگری از ایشان نیز آهنگ آذربایجان کردند، که دومین دستهٔ ترکان در آن سرزمین بودند.

وهسودان به‌اینان نیز جا داد و اینان نیز به پیروی از دستهٔ پیشین در آران و ارمنستان به تاخت و تاراج پرداختند و چندان ترس از ایشان در دلها جاگرفت که به‌هرکجا رو می‌آوردند، مردم در برابر ایشان ایستادگی نمی‌نمودند. وهسودان بسیار کوشید که ایشان را رام خود سازد ولی نتوانست؛ و سرانجام ناگزیر شد با جنگ و خونریزی ایشان را از آذربایجان دور راند؛ و در میانه داستانهایی رخ داد که ما اینجا نیاز به‌نگاشتن آنها نمی‌داریم، زیرا از زمینهٔ سخن ما بیرون است[۱].

آذربایجان در زمان سلجوقیان- چنین پیداست که از این ترکان در آذربایجان جز کسان کمی نماندند. لیکن در این میان طغرل‌بیك بنیاد پادشاهی نهاده روز به‌روز بر پهناوری خاك خود می‌افزود، و در سال ۴۴۶ ه. ق. به‌آذربایجان درآمد؛ و چون امیر وهسودان و پسرش، مملان، فرمانبرداری نمودند و باج به‌گردن گرفتند، طغرل آنان را برنینداخت. لیکن اینان دیری نپاییدند و آذربایجان یکسره به‌دست سلجوقیان افتاد؛ و چنانکه گفته‌ایم اینان سپاهشان همه از ترکان بودند و چون یکی را به‌فرمانروایی شهری می‌فرستادند، دسته‌هایی را از آنان همراه می‌فرستادند؛ باآذربایجان نیز همان راکردند. گذشته از ایلهایی که از پشت سر سلجوقیان از ترکستان آمدند و به‌همه‌جا پراکنده شدند، و چون آذربایجان چمن و چراگاه فراوان دارد و برای زندگانی چهارپاداری سزاوارتر از دیگر جاهاست، بی‌گمان ایلهای ترك دراینجا فزونتروفراوانتر گردیدند. و چون از آن زمان تا درآمدن مغولان به‌ایران فرمانروایی از آن ترکان و رشتهٔ کارها در دست ایشان می‌بود ومردم ناگزیر از رفت وآمد وگفتگو می‌بودند، پیداست که کم‌کم گوشها به‌زبان ترکی آشناگردید و بیشتر مردم هرکسی جمله‌هایی را از آن یادگرفت.

هم ازاین زمان بودکه نامهای پاره‌ای آبادیها ترکی‌گردید وترکان در دیههایی که نشیمن گرفتند، اگر نام یك آبادی معنای روشنی داشت آن را ترجمه نموده نام ترکی نهادند (چنانکه این رفتار را تازیان پیش از اینان کرده بودند[۲]) و این است ما امروز در آذربایجان یك رشته نامهای آبادی می‌یابیم که هم معنای آنها به‌فارسی در آنجا و یا جاهای دیگر نیز هست همچون: اشگه سو، یالقوزآغاج، استی بولاغ، سٔکدٔی (سکدلو)، گردگانلو، قوزلو، قزلجه و مانند

۱ــ بخش دوم شهریاران گمنام دیده‌شود.

۲ــ تازیان نیز چون به‌ایران آمده‌اند ونشیمن گرفته‌اند بسیاری ازنامهای آبادیها راکه معنی آنها را فهمیده‌اند به‌عربی ترجمه کرده‌اند. چنانکه «سنگسر» راکه‌گویا در آن‌هنگام «سگسر» گفته می‌شده «رأس‌الکلب» گردانیده وبه‌جای «دیه نمك» و «دزباد» و «خاکستر» ازآبادیهای خراسان، و«دیویجین» از دیههای همدان، قریةالملح و قصرالریح و رماده و قریةالجن گفته‌اند واز این‌گونه بازمی‌توان پیداکرد.

اینها که در برابر آنها آب باریك و یکه‌دار و گرمخانی و بیدك و گردگانك و جوزدان و سرخه را داریم.

با اینهمه در زمان سلجوقیان زبان آذربایجان همان آذری بوده و ترکی جز زبان ترکان تازه رسیده شمرده نمی‌شده. چنانکه نوشتهٔ یاقوت حموی را، که در آخرهای زمان سلجوقیان نوشته و آذری را زبان آذربایجان ستوده، آوردیم.

آذربایجان در زمان مغولان ـ درزمان مغولان، از آغاز آن آگاهی دیگری دربارهٔ آذربایجان نمی‌داریم. پیداست که مغولان، که آنجا را تختگاه ایران گرفتند، دسته‌های انبوهی را که از مغولستان با خود آورده بودند، در آنجا نشیمن دادند. لیکن اینان جز از ترك می‌بودند و زبانشان جز از ترکی می‌بود. ترك و مغول زبان یکدیگر را نفهمیدندی. ما نمی‌توانیم گفت که در زمان مغول برشمارهٔ ترکان در آذربایجان افزود، و رهنمونی برای چنان سخنی در دست نمی‌داریم. آری از سدهٔ چهارم هجری، ایرانیان در همه‌جا آلودگیها پیداکرده و در همه‌جا رو به‌درماندگی و زبونی نهاده بودند و دربارهٔ آذربایجان نیز چنین گمانی را توان برد، و از این‌راه می‌توان گفت ترکان که درآنجا می‌بودند، روز به‌روز چیره‌تر و نیرومندتر می‌گردیده‌اند و بر بومیان فزونی پیدا می‌کرده‌اند.

از نیمه‌های زمان مغول، تنها سفرنامهٔ مارکوپولو رادردست می‌داریم که درسال ۱۲۹۳م. (۶۹۳ هـ. ق.) به‌تبریز آمده وچون ازمردم آنجا سخنی می‌راند، نامی از ترکان نمی‌برد. اگرچه این نوشتهٔ مارکوپولو از روی باریك‌بینی نبوده، زیرابی‌گمان درآن زمان دسته‌ای ازترکان در تبریز نشیمن می‌داشتند. چیزی که هست چندان فزون نبوده‌اندکه مارکو ازبودن ایشان آگاه گردد.

ازآخرهای آن هم سفرنامهٔ ابن بطوطه را می‌داریم که در زمان سلطان ابوسعید به‌تبریز رسیده و چنین می‌نویسد: «برباز ارگوهریان‌گذشتم، چشمم ازدیدن‌گوهرهای گوناگون خیره ماند. غلامان نیکروی، از آن بازرگانان، جامه‌های زیبا در بر و دستمالهای ابریشمی به‌کمر بسته، در پیش روی خواجگان ایستاده و گوهرها را به‌دست‌گرفته و به‌زنان ترك نشان می‌دادند وآنان در خریدن بریکدیگر پیشی می‌جستند و بسیار می‌خریدند. من فتنه‌هایی درآنجا دیدم‌که باید به‌خدا پناه جست؛ وچون به‌بازار عنبرفروشان درآمدیم، مانند همان را بلکه بیشتر در اینجا دیدم.»

این نوشتهٔ پسر بطوطه همان را می‌رساند که ما در بالا نوشتیم. ترکان در تبریز می‌نشسته‌اند، لیکن ترك و تاجیك از هم جدا می‌بوده‌اند.

نیز ازآن زمان صفوةالصفای ابن‌بزاز در دست ماست، که چون تاریخ زندگانی شیخ-

صفی‌الدین اردبیلی را می‌نگارد از داستانهای بسیاری که می‌آورد پیداست که در آن زمان در آذربایجان ترک و تاجیك با هم می‌بوده‌اند ولی بیشتری در سوی تاجیکان می‌بوده. چه او در بسیارجا نام ترکان را می‌برد که پیش شیخ می‌آمده‌اند و یا شیخ به‌دیه‌آنان می‌رفته. نیز در نام‌بردن از آبادیها گاهی پاره‌ای نامهای ترکی از یلغوزآغاج، و یوزآغاج، وآقدام، و دزلق و مانند این می‌برد.

نیز گاهی پاره‌ای جمله‌هایی از پیوسته یا پراکنده به «آذری» یا به‌گفتهٔ خودش به «زبان اردبیلی» از زبان شیخ و دیگران می‌نگارد (که ما آنها را سپس خواهیم آورد). همهٔ اینها گفتهٔ ما را استوارتر می‌گرداند[1].

نیز از آن زمان نزهةالقلوب حمدالله مستوفی را می‌داریم که مقالهٔ سوم آن در جغرافی و چگونگی شهرهای ایران است و در سال ۷۴۰ هـ. ق. (پنج سال پس ازمرگ ابوسعید، آخرین پادشاه نیرومند مغولان ایران) پرداخته شده. مستوفی زمانی‌هم درتبریز نشسته بوده و آذربایجان را نیك می‌شناخته و می‌توانسته دربارهٔ مردم و زبان آنجا گشاده‌ترین آگاهیها را به‌یادگار گذارد. لیکن این را نخواسته و جز جمله‌های کوتاهی دربارهٔ شهرهای آنجا درکتاب خود نیاورده. با اینهمه ما آنها را می‌آوریم و بهره می‌جوییم:

دربارهٔ خوی می‌گوید: «مردمش سفیدچهره و ختای نژاد و خوب صورتند و بدین‌سبب خوی را ترکستان ایران خوانند.»

دربارهٔ مراغه می‌نویسد: «مردمش سفید چهره و ترکوش می‌باشند و بیشتر بر مذهب حنفی می‌باشند. و زبانشان پهلوی معرب است.[2]»

دربارهٔ لیلان، که آن زمان شهر کوچکی بوده، می‌نویسد: «مردمش ترکند.»

شهرك تسوج را می‌نویسد: «سکانش از ترك و تاجیك ممزوجند.»

کلنبر را، که آن نیز شهرکی بوده، می‌نگارد: «مردمش از ترك و طالش ممزوجند.»

دربارهٔ تبریز و دیگر شهرها خاموشی گزیده. ولی خواهیم دید که همو درکتاب خود

۱ــ ازهمام تبریزی (درگذشته به‌سال ۷۱۴ هـ. ق.) یك ملمع آذری (در جنگی‌دستنویس شمارهٔ ۹۰۰ کتابخانه مجلس شورای ملی) هست که به‌عنوان نمونه‌یی ازآذری سدهٔ هشتم همهٔ آن را در اینجا می‌آوریم:

بدیدم چشم مستت رفتم از دست	کوام و آذر دلی کویا ئبی مست
دلم خود رفت و می‌دانم که روزی	به‌مهرت هم بشی‌خوش‌گیانم ازدست
به‌آب زندگی ای خوش عبارت	لواتت لاود جمن دیل وگیان بست
دمی بر عاشق خود مهربان شو	کزی سر مهر ورزی‌کست بی‌کست
به‌عشقت گر «همام» ازجان برآید	موازش کان یوان بمرت وارست
گرم خاوابری بشتم بوینی	ببویت خته بام زاهنام سرمست

دربارهٔ این‌ملمع گفتارمحیط طباطبائی درمجلهٔ «آموزش وپرورش» سال هشتم شماره‌دهم و«ایران‌کوده» شماره ۱۰ دیده‌شود.ــ گردآورنده.

۲ــ شاید خواستش ازمعرب این است که باکلمه‌های عربی بسیار درآمیخته بوده است.

جمله‌ای را به «آذری» از زبان تبریز نگاشته است و از آن پیداست که هنوز در تبریز انبوهی از آن بومیان دیرین، و آذری در آنجا روان می‌بوده است.

از این چند جملهٔ مستوفی پیداست که ترکان در آخرهای زمان مغول در آذربایجان جا برای خود بازکرده و در شهرها نیز نشیمن می‌داشته‌اند، و در برابر بومیان دیرین، یا به‌گفتهٔ خود او «تاجیکان» می‌بوده‌اند. نیز پیداست که در آن زمان نام «آذری» از میان رفته بوده است و مستوفی آن را نمی‌شناخته و این است به‌جای آن نام «پهلوی» به‌کار برده است[1].

آذربایجان پس از مغولانـ پس از مغولان در ایران شورش بس سختی برخاست؛ زیرا چون ابوسعید در سال ۷۳۵ه. ق. درگذشت و اورا جانشینی نبود، میان سران مغول کشاکش افتاد که هر یکی مغول‌پسری را به‌پادشاهی برداشتند و با هم به‌جنگ و کشاکش برخاستند؛ و هنوز یك سال از مرگ ابوسعید نمی‌گذشت که سه پادشاهی بنیاد یافت و بر افتاد، و تا سالیانی این کشاکش و لشکرکشی پیش می‌رفت و ایرانیان که این زمان بسیار خوار و زبون می‌بودند، زیر پا لگدمال می‌شدند. و چون آذربایجان تختگاه مغول بوده، بیشتر این کشاکشها و جنگها در آنجا رخ می‌داد و بیشتر زیان و آسیب به‌آنجا می‌رسید و مردم از پا افتاده نابود می‌شدند. در همان زمانها بود که شهر تبریز گزند بس سختی دید. زیرا آذربایجان، که در دست سلطان احمد ایلکانی می‌بود و او امیرولی استرآبادی را به‌فرمانروایی تبریز گماشت، در سال ۷۸۷ه. ق. تقتمش‌خان، پادشاه دشت قپچاق، به‌دشمنی سلطان احمد، ناگهان پنجاه هزار سوار مغول برسر شهر فرستاد، که امیرولی بگریخت و مردم بیش از یك هفته جنگ و ایستادگی نتوانستند و مغولان به‌شهر درآمده آنچه گزند و آسیب بود دریغ نگفتند.

پس از این گزندها نوبت تیمور و لشکرکشیهای او رسید. در زمان او آذربایجان چندان آسیب ندید. لیکن چون دورهٔ او به‌سر رسید، آذربایجان بار دیگر میدان کشاکش گردید. زیرا چنانکه در تاریخهاست، نخست خاندان قره‌قویونلو با دسته‌های بس انبوهی از ترکان به‌آنجا درآمدند و بنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ می‌بودند، و پس از آن نوبت آق قویونلویان رسید که همچنان با ایلهای انبوهی به‌اینجا رسیدند و بنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ و کشاکش می‌بودند و تا برخاستن شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۰۶ه ق که هفتاد سال از تاریخ مرگ ابوسعیدمی گذشت، آذربایجان همیشه میدان لشکرکشیها وجنگها می‌بود، و به‌گمان من باید انگیزهٔ برافتادن زبان «آذری» را از شهرهای آذربایجان و رواج ترکی را در آنها این پیشامدهای هفتاد ساله دانست[2]. زیرا در این زمان است که از یك سو بومیان لگدمال و نابود شده‌اند و از

۱ـ این نویسندگان «پهلوی» را به‌تمیز بانهای بومی این شهر و آن شهر می‌گفته‌اند و از معنایی که ما امروز به‌کلمه می‌دهیم آگاهی نداشته‌اند. ۲ـ در کتاب «روضات الجنان وجنات الجنان» تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی، تصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی در مجلد دوم جمله‌ای و دوبیتیی از درویش باقویی به نام ←

یک‌سو ترکان به‌انبوهی بسیار رو به‌اینجا آورده‌اند و بر شمارهٔ ایشان بسیار افزوده. در زمانهای پیشین، ترکان بیشتر در دیهها می‌نشسته‌اند ولی این زمان چون فرمانروا می‌بودند شهرها را فراگرفته‌اند و زبانشان در آنها رواج یافته است.

آذربایجان در زمان صفویانـ این را به‌آسانی توان پذیرفت که جا بازکردن ترکی برای خود در آذربایجان و به‌کنار زدن آن آذری را، پیش از پادشاهی صفویان انجام گرفته و دلیل این، گذشته از چیزهای دیگر، حال خود آن خاندان می‌باشد. زیرا ایشان بی‌گمان از بومیان آذربایجان بوده‌اند و زبانشان آذری بوده و ما دوبیتیهایی از شیخ صفی، نیای بزرگ ایشان که در آخر زمان مغول می‌زیسته، در دست می‌داریم که آنها را خواهیم آورد. با این حال چون به‌زمان شاه اسماعیل، بنیادگذار پادشاهی، می‌رسیم، می‌بینیم زبان ایشان ترکی گردیده و خود آن شاه به‌ترکی شعرهایی می‌سروده که دیوانش در دست است.

اگرچه اسماعیل مادرش از خاندان ترک (دختر حسن بیگ) بوده و شعر ترکی را به پیروی از امیرعلیشیر نوایی می‌سروده، لیکن اینها با گفتهٔ ما ناسازگار نیست و خود دلیل چیرگی ترکان در آذربایجان و رواج ترکی در آنجا می‌باشد.

از هر باره بی‌گفتگوست که در آغاز سدهٔ دهم، که پادشاهی صفویان پدید آمده، ترکی پیشرفت خودش را در آذربایجان، چه در شهرها و چه در بیرونها، به‌انجام رسانیده و خود زبان همگانی به‌شمار می‌رفته. با این حال در روزگار صفوی چیزهایی در آذربایجان پیش آمده که اینها نیز به‌سود آن زبان بوده است و می‌توان گفت در آن روزگار و در سایهٔ این پیشامدها بوده که ترکی به‌یکبار چیره شده و «آذری» از شهرها ناپدید گردیده و در بیرونها نیز جز در چند جا باز نمانده[1].

«ماما عصمت اسپستی» همزمان قره‌قویونلوها به‌شرح زیر آمده است:

«... مروی است که حضرت ماما را برزگری بوده که به‌امر زراعت ایشان قیام و اقدام می‌نموده، توبه‌ای تخم به‌زمین می‌پاشیده و حضرت ماما حاضر بوده فرموده‌اند که این تخم را خوب نمی‌پاشی آن بخت برگشته را بر زبان جاری شده که شما عورتانید از کاروبار زراعت چه خبر دارید به‌حال خود باشید، حضرت ماما را جلالیت غالب گشته فرموده‌اند که: «چکستانی مپسندیم» یعنی ای بناگاه مرده نمی‌پسندی مرا؛ همان لحظه در همانجا آن برزگر وفات کرده، بعد از آنکه وی را برگرفته‌اند و دفن کرده، حضرت ماما به‌منزل او به‌رسم تعزیت رفته‌اند این شعر را که به‌زبان رازی است و مردم آن را شهری می‌گویند خوانده‌اند:

هنومستی، هنو مستی، هنو مست	هنواش باده بوآبی از دست
من به‌مستی خطایی بامر از دست	زوان تاوان دهان(با) بیزوانوست

دکتر ماهیار نوابی در شمارهٔ یکم سال هفتم «نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز» و ادیب طوسی در همان نشریه به‌سال ۱۳۳۵ مطالبی در این باره نوشته‌اند.ـ گردآورنده.

۱ـ پرارج‌ترین سندی که از آذری و گویش مردم تبریز پس از نوشته شدن کتاب «آذری» به‌دست آمده رساله‌یی است از روحی انارجانی، همروزگار سلطان محمد خدابنده (۹۸۵ ـ ۹۹۶ ه‍ ق) پدر شاه عباس بزرگ که نشان می‌دهد مردم تبریز تا سال ۱۰۰۰ ه‍. ق. هنوز به‌زبان آذری گفتگو می‌کردند. دربارهٔ این سند نگاه کنید به‌مجلهٔ «یادگار»، سال دوم، شمارهٔ ۳؛ «ایران کوده»، شمارهٔ ۱۰؛ «فرهنگ ایران‌زمین»، سال دوم، صفحات ۳۲۹ ـ ۳۷۲؛ «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز»، سال نهم. ـ گردآورنده.

یکی از آن‌پیشامدها اینکه صفویان، بیشتر پیروان ایشان از ایلهای ترك می‌بودند. چنانکه چون شاه‌اسماعیل برخاسته، یاران او جزاز ایلهای استاجلو و شاملو و تکلو و ورساق وروملو و ذوالقدر وافشار وقاجارنبوده‌اند، ودسته‌هایی نیز ازقرجه‌داغ آذربایجان باایشان بوده‌اند. تاجیکان، یا بومیان فارسیزبان ایران، از پانصد سال باز، در نتیجهٔ رواج صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری و سپس در سایهٔ کشتار مغولان و چیرگی دویست سالهٔ ایشان، اندیشهٔ آزادی و گردنفرازی و جانبازی را فراموش‌کرده و به‌یکبار ازشایستگی افتاده بودند واز ایشان جزکار چامه‌سرایی و پنداربافی و ستایشگری و این‌گونه چیزها برنیامدی، و این فیروزبختی خاندان صفوی بودکه اینان را درکنار نهاده ایلهای بیابان‌نشین ترك را پیش کشیدند و دست به‌دوش آنان نهاده به‌پادشاهی برخاستند.

بدین‌سان کار صفویان همه در دست ترکان می‌بوده، و در دربارشان، چه در تبریز و چه در قزوین و چه در اسپهان، به‌زبان ترکی سخن‌گفته شدی و لقبها و نامها نیز بیشتر ترکی بودی، همچون: قرداش و یولداش و سرداش و عمواغلی وقاپوچی و ایشیك‌آغاسی و ایچ‌آغاسی واسمعیل‌قلی و طهماسبقلی وحسینقلی وایل‌بیگی و ایلخانی و بیگلربیگی و خانلرخانی و قارنجه‌بیك و قورخمس‌خان و شیخ‌اغلی و حلواچی‌اغلی و بسیار مانند اینها.

دیگری از آن پیشامدها اینکه در زمان صفویان، چون میانهٔ ایران و عثمانی دشمنی سختی پدیدآمد، عثمانیان بارها لشکر به‌آذربایجان‌کشیدند و بارها به‌آنجا دست یافته تا تبریزکرسی آنجا پیش‌آمدند. نخست سلطان سلیم در سال ۹۲۰ ه. ق. چون در چالدران شاه اسماعیل را بشکست، از دنبال او تا تبریز پیش‌آمده سه‌روز با همهٔ سپاهیان و پیرامونیان انبوه خود در این شهر ماند. پس از او، سلطان سلیمان در جنگهای خود با شاه طهماسب سه بار (یکی در سال ۹۴۰ه. ق. ودیگری درسال ۹۴۱ه. ق. وسومی‌درسال ۹۵۶ه. ق.) به‌آذربایجان در آمده، در هربار زمانی در تبریز درنگ‌کرد. پس از او، در زمان مراد سوم و خدابنده، پدر شاه عباس، که عثمانیان به شیروان و قفقاز دست یافته بودند، در سال ۹۹۳ه. ق. عثمان پاشا با لشکربس انبوهی به‌آذربایجان‌آمد و با جنگ اینجا را فراگرفت، و در تبریز سه روز کشتارکرد، و در این‌بار بود که عثمانیان درآذربایجان استوار نشستند و با پیمانی که در میانه بسته‌گردید، دربار صفوی‌آذربایجان را، به‌جز از اردبیل، همه به‌ایشان واگذاشت وآنان بیست سال‌کمابیش در آنجا نشستند. سپس چون در سال ۱۰۱۲ه. ق. شاه‌عباس آنجا را بازگرفت، چون تا ده واند سال دیگر جنگ و دشمنی با عثمانیان در میان می‌بوده، دو سه‌بار دیگرآنان لشکر بر سر آذربایجان‌آوردند، و چون شاه عباس از جنگ روبرو پرهیز می‌نمود تا تبریز یا نزدیکیهای‌آن پیش‌آمدند. همچنین پس از مرگ شاه عباس، سلطان مراد چهارم خود تا تبریز پیش‌آمد، و شهرهای‌آذربایجان راکه مردم رهاکرده وگریخته بودند ویرانه ساخت و بازگشت. نیز درآخر

پادشاهی صفویان، هنگامی که افغانان اسپهان را گرفتند، عثمانیان نیز بر آذربایجان و شهرهای غربی ایران تاختند و با جنگ و خونریزی اینها را بگشادند و سالیانی در آنجا بودند تا نادر بیرونشان کرد.

این جنگها ولشکرکشیها همه به‌زیان زبان آذری به‌سر می‌آمد. زیرا تاجیکان یا گویندگان آن زبان، که ناتوانتر می‌بودند، در این پیشامدها بیشتر از دیگران پایمال می‌شدند و از میان می‌رفتند. ازآن‌سوی، چون عثمانیان ترك می‌بودند واز این سوی هماوردان ایشان نیز جز ترکان نبودند، از این‌رو کارها همه با زبان ترکی می‌بود و آذری جز در خاندانها به‌کار نمی‌رفت، و روز به‌روز از رواج آن می کاست و کم کم فراموش می‌شد[1].

بیش ازاین به‌تاریخ نمی‌پردازیم. بدین‌سان ترکی در زمان سلجوقیان به‌آذربایجان درآمده ودر هفتصد سال یا بیشتر کم کم برآنجا چیره شده و زبان بومی را از میان برده که جز درگوشه‌ها وکنارها نشانی ازآن باز نمانده.

اگرچه این تنها دربارهٔ آذربایجان نیست. آران نیز همین‌حال را دارد و آرانی، زبان آنجا که برادر آذری بوده، به‌همین‌سان از میان رفته و جز نشان کمی ازآن درگوشه‌ها و کنارها بازنمانده. زنجان و پیرامونهایش نیز به‌همین حال است و زبان آنجا به‌یکبار ناپدید شده. پیرامونهای همدان و قزوین نیز همین حال را دارد و ترکی درآنها رواج گرفته. لیکن چون ما سخن ازآذربایجان می‌رانیم، تنها به‌آنجا پرداخته‌ایم.

هم باید دانست که پراکندگی زبان ترکی در ایران، در زمان صفویان، به‌بالاترین پایگاه خود رسید؛ و چون ایشان سپری شدند، پیشرفت ترکی نیز باز ایستاد و سپس رو به‌پسرفت نهاد، به‌ویژه پس ازآغاز مشروطه و پیدایش شور میهن‌خواهی در ایران و بنیاد یافتن روزنامه‌ها و دبستانها، که همهٔ اینها ترکی را باز پس می‌برد و از میدان آن می کاهد.

در این باره خود آذربایجان پیشگام است و ازآغاز جنبش مشروطه یکی ازآرزوهای آذربایجانیان برگردانیدن فارسی به‌آنجا بوده وهمیشه دربرابرنگارشهای روزنامه‌های استانبول و باکو روی سرد نشان داده‌اند و باآنکه زبان کنونی فارسی بسیار نارساست و بسیاری از معنیهایی که به‌ترکی توان فهمانید این زبان به‌فهمانیدن آنها توانا نیست[2]، و از هرباره بر یك

۱ــ محمد هبله رودی در «مجمع‌الامثال»، که به‌سال ۱۰۴۹ ه.ق. گردآورده و به‌کوشش دکتر صادق کیا به‌چاپ رسیده است، دربارهٔ مثل شمارهٔ ۱۹۱۸، که به‌زبان آذری است، می‌نویسد: «گویند تبریزیی را به‌علت‌گناهی می‌بردند که ازگلو بکشند، شخصی به‌او رسیده ترحم نمود وگفت: خلاصی این مرد به‌چه مبلغ ممکن است. گفتند به‌فلان مبلغ. آن شخص جوانمردی نموده مبلغ را حاضر ساخت. تبریزی آن مبلغ را در خونبهای خود حقیر دانسته به‌زبان خود گفت: 'ورم‌کش مگر خروس بچه می‌خردا'».ــ گردآورنده.

۲ــ در ترکی آذربایجان گذشته (ماضی) بر چهارده‌گونه واکنون (مضارع) بر چهارگونه است ولی در فارسی کنونی گذشته بیش از چهار گونه و اکنون بیش از یك‌گونه ندارد و این نمونهٔ رسایی آن و نارسایی این می‌باشد. لیکن ما این نارسایی را از فارسی برداشته‌ایم وکنون در فارسی نیز سیزده‌گونه گذشته و سه‌گونه اکنون به‌کار می‌بریم.

آذربایجانی سخت است که بااین زبان سخن راند، با اینهمه درآذربایجان آرزوی رواج فارسی در میان خاندانها از سالها روان است.

گفتار سوم
چند سخن در پیرامون آذری

زبان شمال و زبان جنوبــ باید دانست که زبانی که ما امروز سخن می‌گوییم وآن را فارسی و یا ایرانی می‌نامیم، همان زبان است که چهار هزار سال پیش از این ایران یا، مردم ایر، در میهن باستان خود «ایران ویج» سخن می‌گفته‌اند، و چون از آنجا کوچیده و به‌پشتهٔ ایران‌آمده‌اند، آن را همراه‌آورده‌اند. چیزی که هست، گذشت زمان و پیشامدها در زبان‌کارگر افتد و این است هیچ زبانی همیشه به‌یك حال نماند و هر زمان رنگ دیگری به‌خودگیرد. زبان ما نیز در این چهار هزارسال چون با پیشامدهای بزرگی برخورد کرده، این است هرزمان به‌رنگ دیگری افتاده، و اگر یکی این رشته را دنبال کند و چنین خواهدکه تاریخی برای این زبان، ازآغازآن تا این زمان، بنگارد شاید بتواند یك کتاب بزرگ هزار صفحه‌ای پدیدآورد.

ماگذشته از چیزهای دیگری، نمونه‌هایی از این زبان، از زمانهای‌گوناگون، در دست می‌داریم: نخست اوستا که بازمانده از سه هزار سال‌پیش است. سپس نوشته‌های سنگی بیستون و عباس‌آباد و مانند اینها، که چندصد سال دیرتر از اوستا و بازمانده از زمان هخامنشیان است. سپس نوشته‌های سنگی بازمانده ازآخرهای اشکانیان و نوشته‌های سنگی و سکه‌ها، بازمانده ازآغازهای ساسانیان، که دیگر دیرتر می‌باشد. سپس چون به‌آخرهای ساسانیان می‌رسیم، کتابها ازآن زمان بازمانده. پس ازآن نیز بسیار روشن می‌باشد.

ما اگراین نمونه‌ها را پهلوی هم‌گذارده و بایکدیگر بسنجیم، پیداست که همگی یك زبان است ولی هرزمان جداییهای دیگری پیداکرده. ما چون می‌گوییم زبان اوستا یا زبان هخامنشی یا زبان پهلوی یا زبان‌فارسی اینها نامهای یك زبان است که چون به‌رنگهای‌گوناگون افتاده این نامهای‌گوناگون را پیداکرده. این فهرستی از تاریخ زبان است.

لیکن دراینجا چیزهای دیگری هم هست که باید از دیده دور نداشت: یکی اینکه ایران، یا مردم ایر، که از «ایران ویج» به‌اینجا درآمده‌اند، تیره‌های‌گوناگون بوده‌اند و ما نامهای سه تیرهٔ بزرگ را از ایشان، که ماد و فارس و پارت باشد، می‌شناسیم. مادان درشمال، و فارسان در جنوب، و پارتان در شرق، نشیمن‌گرفته بودند، و هرسه یکی پس از دیگری بنیاد پادشاهی در اینجا نهاده‌اند. پیداست که زبان اینان همه یکی بوده و پیداست که پاره‌ای جداییها درمیان بوده این چیزی‌است که ما از روی اندیشه در می‌یابیم. لیکن ما این را نیز دانسته‌ایم که میان مادان و فارسیان، یا بهترگوییم میان شمال وجنوب، از رهگذر پاره‌ای حرفها نیر جدایی بوده. بدین‌سان

آنچه در شمال بیشتر «ش» بوده در جنوب «س» می‌شده، چنانکه اکنون نیز آنچه در شمال «شمیران» و «شمیرم» هست در جنوب به‌جای آن «سمیران» و «سمیرم» می‌باشد؛ و ما می‌توانیم پنداشت که داستان رشته و ریسیدن و فرشته و فرستادن و نوشتن و می‌نویسم و مانند اینها، که فراوان است، از این راه پدید آمده. نیز آنچه در شمال «گ» بوده در جنوب «ج» می‌شده، چنانکه هنوز هم در شمال «گهرام دز» و در جنوب پاسخ ده آنها «جهرم» می‌باشد. نیز آنچه در شمال «ز» بوده در جنوب «د» می‌شده، چنانکه هنوز هم به‌جای «دانم» و «داماد»، که از زبان جنوب است، درشمال «زانم» (در کُردی) و «زوما» (درسمنانی) گفته می‌شود. اینها چیزهایی است که ما یافته‌ایم و باشد که چیزهای دیگری نیز بوده.

از این روست که ما می‌دانیم اوستا به‌زبان شمال است. زیرا چون می‌سنجیم، نشانه‌های شمالی را در آن پدیدار می‌بینیم[۱]. از آن سوی در کتابها نیز همیشه زردشت را از مردم شمال شمارده‌اند و بیشتر او را برخاسته از آذربایجان دانسته‌اند. از این رو می‌توان اوستا را نخستین نمونه از زبان آذربایجان پنداشت.

نیمزبانها چگونه پدید آمده؟ ـ یک چیز دیگر که باید از دیده دور نداشت بودن نیمزبانهاست. زیرا ما امروز اگر نگاه کنیم، گذشته از زبان بزرگی که از آنِ همهٔ کشور است، نیمزبانهای دیگری، از سمنانی وگیلکی و مازندرانی و کردی و سرخه‌ای و شوشتری و بسیار مانند اینها، دراین گوشه وآن گوشه سخن گفته می‌شود، و ما آنچه می‌دانیم این گونه نیمزبانها ازنخست در ایران بوده و ما آنچه دربارهٔ پیدایش اینها می‌اندیشیم و باور می‌کنیم این است که چنانکه از تاریخ به‌دست می‌آید، پیش از آنکه مردم‌ایر به‌پشتهٔ ایران درآیند، تیره‌های پراکندهٔ بسیاری در اینجا نشیمن می‌داشتند که زبان و نژادشان گوناگون و زندگیشان از یکدیگر جدا می‌بوده، و پیداست که «ایران» چون به‌اینجا رسیده‌اند آنان را به‌یکبار نابودنساخته‌اند واگرهم جنگی رو‌داده وآن تیره‌ها زبون شده‌اند از میان نرفته‌اند، و بلکه با «ایران» زیسته و کم کم به‌آنان درآمیخته‌اند، و این ناگزیر است که زبانهای آنان نشانیهایی از خود بازگذارده‌اند. بدین‌سان که فلان تیره، که مثلا در سمنان می‌نشسته و زبان جداگانه داشته‌اند، چون با «ایران» درآمیخته‌اند، زبانشان نیز با زبان «ایران» درآمیخته و نیمزبان سمنانی از آن پدید آمده. همچنان در گیلان و مازندران و دیگر جاها ازآمیزش دو زبان، نیمزبان آنجا پدید آمده؛ این است ما چون اینها را می‌سنجیم در همگی ریشه و بنیاد یکی است ولی هرکدام درآمیخته‌های دیگری با خود می‌دارد و رنگ دیگری به‌خودگرفته.

۱ــ در این باره به‌سخن درازی نیاز هست که باید در جای دیگر جداگانه گفتگو کرد.

این را با مثالی می‌توان روشن گردانید: چنین انگارید شما ده ظرف را پر از آب می‌سازید و سپس به‌هر کدام چیز دیگری در می‌آمیزید ــ به‌یکی گلاب و به‌دیگری زعفران، و به‌سومی عرق بیدمشك و همچنان ــ اینها از یك سو جنسشان یکی است و از یك سو نیز جدایی در میانه‌شان هست، نیمزبانها نیز همین حال را می‌دارند و از چنین راهی پدید آمده‌اند. این است همهٔ آنها شاخه‌های زبان ایران به‌شمارند، زیرا گوهر همهٔ آنها همان زبان «ایران» است که در هر یکی با کلمه‌های بیگانهٔ دیگری آمیزش پیدا کرده و رنگ و شیوهٔ جدای دیگری به‌خود گرفته است.

دربارهٔ «آذری» هم می‌باید گفت: زبان مادان است که پس از در آمدن ایشان به‌آذربایجان و این پیرامونها با زبان بومیان پیشین آذربایگان درآمیخته و رنگ و شیوهٔ دیگری پیدا کرده. می‌خواهیم بگوییم: این پدیده از زبان مادان است و خود آن نیست، و از این روست که ما آن را «نیمزبان» می‌خوانیم. کسانی خواهند گفت: پس زبان مادان چه شده؟! می‌گوییم آن، چون زبان همهٔ مادان بوده، همیشه میان ایشان روان بوده است، به‌ویژه در زمان پادشاهی مادان که بی‌گمان همهٔ کارهای کشورداری با آن زبان پیش می‌رفته. سپس نیز در زمان هخامنشیان، اگرچه پادشاهی در دست فارسان و کارهای کشوری با زبان این تیره انجام می‌یافته (و نوشتهٔ بیستون نمونهٔ آن زبان می‌باشد)، ولی چنانکه گفته‌ایم فارسان با مادان زبانشان یکی بوده است و به‌هر-حال زبان مادان جای خود را می‌داشته است. همچنین درزمان اشکانیان و ساسانیان، که ما زبان آن زمانها را به‌نام پهلوی می‌خوانیم، این نام زبانهای شمال و جنوب را نیز در برمی‌دارد.

ما این را گذشته از آنکه به‌اندیشه در می‌یابیم، دلیل نیز از برای آن در دست می‌داریم. زیرا از نوشته‌هایی که با خط پهلوی از زمان ساسانیان و آغاز اسلام بازمانده بوده و از چند-گاه پیش شرقشناسان اروپایی و برخی دیگر آنها را به‌دست آورده و به‌نام کتابهای پهلوی به چاپ رسانیده‌اند، دو نوشته‌ای است یکی به‌نام ایاتکار زریران (یادگار زریران) و دیگری به‌نام درخت آسوریك (درخت سوری)، و آنچه نگارنده جسته و دریافته‌ام این دو نوشته در آذربایجان نوشته شده، و این است از رهگذر زبان با دیگر کتابهای پهلوی جدایی در میان است و ما در آنها کلمه‌هایی می‌بینیم که جز در «آذری» و یا در آذربایجان پیدا نمی‌شود[1]. از این‌رو ما آنها را پس از اوستا نمونهٔ دوم از زبان آذربایجان می‌شناسیم[2]، و از اینجا پیداست که در زمان ساسانیان، گذشته از آذری ــ که بی‌گمان در آن زمان نیز می‌بوده ــ زبان دیگری آذربایجان را، یا بهتر گوییم: همهٔ سرزمین مادان را ــ بوده که بیشتر در نوشتن به‌کار می‌رفته است، و هنوز تا

۱ــ در ترکی آذربایجان دستهٔ انبوهی از کلمه‌های فارسی به‌کار می‌رود چنانکه خواهیم آورد، و اینها بازمانده از «آذری» است. ۲ــ از این دو دفتر به سخن دراز نیاز هست که می‌باید جداگانه از آنها گفتگو کرد و آن کلمه‌ها را که می‌گوییم جز در «آذری» یا در آذربایجان یافته نمی‌شود نشان داد.

آن زمان جدایی میانهٔ شمال و جنوب به‌حال خود بوده. پس از آن در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی می بینیم که با آنکه جغرافی‌نگاران عرب «آذری» را زبان آذربایجان می‌نمایند و برخی از ایشان این را هم می‌نگارند که زبانی است ویژهٔ خودشان و دیگران آن را نتوانند فهمید، با این حال قطران و شاعران دیگر را می‌بینیم که با فارسی یا زبان همگانی آنجا شعر سروده‌اند.

جدایی شمال و جنوب چگونه از میان می‌رود؟ ــ این خود نکته‌ای است که چون نوشتن و خواندن در میان یك توده رواج گرفت، زبان ایشان یکسان و یك رو گردد و کمتر جدایی میان این‌گوشه و آن‌گوشه از رهگذر زبان بازماند. از این روست که ما می بینیم پس از اسلام دیگر جدایی میانهٔ شمال و جنوب ایران در زبان همگانی نمانده و شعرهای قطران و دیگران را، که گفتیم در آذربایجان سروده‌اند، با شعرهای خراسان و فارس در زبان نزدیك به‌هم می‌یابیم. اگرچه شاعران بیشتر درشیوهٔ سخن پیروی ازیکدیگر می کرده‌اند وبیشتر ازاین‌روست که از رهگذر زبان به‌هم نزدیك بوده‌اند، چیزی که هست این باگفتهٔ ما ناسازگار نیست وهمین پیروی از یکدیگر، چه در شعر سرودن و چه در کتاب نوشتن، بوده که زبان را یکسان و یکرو گردانیده.

می توان گفت که این یکرویی در زبان همگانی از زمان ساسانیان آغاز شده. زیرا از زمان ایشان بوده که خواندن ونوشتن به‌رواج افزوده ومیانهٔ این‌گوشه وآن‌گوشهٔ کشور پیوستگی پیدا شده است؛ و چون پادشاهان ساسانی از تیرهٔ فارس می‌بودند و در دربار زبان فارسی به کار می‌رفت، می‌توان گفت که آن زبان چیره‌تر درآمده و درآمیزشی که میانهٔ زبانهای شمال و جنوب و دیگرجاها پیداشده چیرگی آن را بوده است. «زبان دری» که می گویند، باشد که همین بوده که چون در دربار سخن رانده می‌شده به‌نام آنجا «دری» خوانده شده.

به‌هرحال در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی، که ما نمونه‌ها از زبان فارسی از آن زمانها در دست می‌داریم، جدایی راکه گفتیم میان شمال و جنوب می‌بوده از میان رفته می‌یابیم؛ و چنانکه گفتیم می‌توان پنداشت که دوگونگیهایی که در بسیاری از کارها (فعلها)ی زبان فارسی در میان می‌باشد، چنانکه از «نوشتن» می‌نویسم و بنویس، و از «رشتن» می‌ریسم و بریس، و از «افروختن» می‌افروزم و بیفروز، و از «سوختن» می‌سوزم و بسوز، و از «دیدن» می بینم وبببن می آید، ودر برخی ریشه‌ها درهمه‌جا دوگونگی پیداست ــ چنانکه «خفتن» و«خوابیدن»، و «شنیدن» و «شنفتن»، و بسیار دیگر ــ اینها باز مانده از همان جداییهای شمال و جنوب است. نمی گویم: بی‌گمان چنین است. می‌گویم: توان پنداشت که چنین است.

نگهداری آذربایجان زبان همگانی را ــ داستان ازمیان رفتن آذری وچیرگی ترکی را

به‌آذربایجان که نگاشتیم این را هم باید گفت که زبان همگانی همیشه در آذربایجان بوده است و کنون نیز هست. در زمان صفویان که گفتیم ترکی‌زبان درباری گردیده و گذشته از آذربایجان در دیگر گوشه‌های ایران رواج یافت در همان زمان چه در آذربایجان و چه در دیگر جاها زبان نگارش جز فارسی نبوده است و این از شگفتیهاست که آذربایجانیان با آنکه از قرنها زبانشان ترکی گردیده بوده همیشه در نوشتن فارسی را به‌کار می‌بردند. نه تنها در کتاب‌نویسی و چامه سرایی، در نامه نوشتن به‌یکدیگر هم جز آن را به‌کار نمی‌بردند و کنون نیز نمی‌برند.

چنانکه گفتیم فارسی آنان راسخت است، با اینهمه هیچگاه آن را رها نکرده‌اند. اگر آذری از میان رفته این زبان همیشه در میان بوده و هست. اگرچه‌گاهی در آذربایجان کتابها به ترکی‌نوشته‌شده و برخی شاعران‌شعرها سروده‌اند، لیکن‌اینها بسیار کم وجز از روی هوس‌نبوده‌است. پس از مشروطه نیز کسانی هوس کردند روزنامه‌هایی به‌ترکی در آذربایجان بنویسند و چنین می گفتند که زبان مادرزادی بیشتر کارگر افتد تا زبان دیگری، کسانی بر آن شدند که در دبستانها نیز تا دو سه سال‌آموختن با زبان ترکی باشد و از رنجی که شاگردان در آذربایجان از رهگذر زبان می کشند کاسته شود؛ لیکن هیچیك از اینها پیش نرفت و آذربایجانیان دست از فارسی نکشیدند، و کوششهایی که درهمان هنگام، عثمانیان و قفقازیان در کشیدن آذربایجان به سوی خود به‌کار می‌بردند نتیجهٔ وارونه داد و چنانکه‌گفتیم آذربایجانیان همیشه به‌رواج فارسی درمیان خاندانها می کوشند و در این راه پیشگام می‌باشند.

معروف و مجهول درآذربایجان ــ این هم می‌باید گفت که در زبان کنونی آذربایجان کلمه‌های بس فراوانی از فارسی به‌کار می‌رود، و اینها بی‌گمان بازمانده از «آذری» می‌باشد. همیشه یك زبانی چون در برابر دیگری زبون‌گردید و خواست ازمیان برود، یك رشته از کلمه‌های خود را در آن زبان به‌یادگار گذارد. آذری نیز این کار را کرده. دلیل آنکه اینها از «آذری» بازمانده و از فارسی‌گرفته نشده آن است که برخی از آن کلمه‌ها در فارسی نیست[1]. و آنگاه در همهٔ آنها واو و یاء معروف ومجهول‌جدا گرفته می‌شود[2]. چنانکه در کلمه‌های دوست، شور، کور، گور، زور، دول‌وبیل، دیو، میشه، پیشه، شیر(درنده)، واو و یاء مجهول؛ ودر کلمه‌های پول، خروش و شیر (خوردنی)، فیل، تیر، پیر، معروف آورده شود. در حالی که در فارسی همگانی به‌یکبار جدایی میانهٔ معروف و مجهول از میان برخاسته است و فارسیزبانان نه‌تنها جدایی میانهٔ آنها

۱ــ نمونه‌هایی از این کلمه‌ها در دوبیتیهای شیخ صفی دیده خواهد شد.

۲ــ آوازهای o و e که در زبانهای اروپایی هست در زبان ایران نیز بوده. بدین‌سان که واو گاهی آواز ou می‌داده وگاهی آواز o، نیز یاء گاهی به جای i می‌آمده و گاهی به‌جای e و در فرهنگها برای جدایی‌آن نخستین را معروف واین دومی را مجهول‌می‌نامیده‌اند. مثلا می‌گفته‌اند «شیر با یاء معروف» (Chir)، «شیر با یاء مجهول»(Cher) همچنین در واو. کنون اینها به‌یکبار از میان رفته است وکمتر کسی معنی درست آن جمله‌های فرهنگها را می‌داند.

نگذارند بلکه معنی معروف و مجهول را نشناسند و اگر در فرهنگها ببینند درمانند.

آذری درکجاها بازمانده؟ـ چنانکه درگفتگو از رواج ترکی فهماندیم، آذری به‌یکبار ازآذربایجان ناپدید نگشته است و هنوز در چندجا میان خود بومیان سخن‌گفته می‌شود وآنچه ما می‌دانیم یکی از آنجاها هرزند وگلین‌قیه (از پیرامونهای مرند)، و دیگری زنوز، و سوم حسنو (در قره داغ)، و چهارم خلخال است. چنانکه شنیده‌ایم در لیقوان وآن پیرامونها نیز تا شصت و هفتاد سال پیش‌آن را می‌شاخته‌اند و در پاره‌ای خاندانها گفتگو می‌شده ولی سپس ناپدیدگردیده. از اینجا می‌توان فهمیدکه در جاهای دیگری که تاکنون بازمانده نیز روی به نابودی می‌دارد و باشدکه پس از صد سال و دویست سال دیگر نشانی ازآن هیچ دیده نشود.

دو تن ازآشنایان از زبانهای خلخال و هرزند و گلین‌قیه نمونه‌هایی برای ما فرستاده‌اند[۱]، و آنچه ازاینها پیداست زبان خلخال بسیار جداست. این بیگمان است که «آذری» هنگامی که در آذربایجان رواج می‌داشته و زبان‌آنجا بوده در هرشهری رنگ دیگری داشته است وکم و بیش از یکدیگر جدا بوده. زیرا چنانکه‌گفتیم، زبانی که تنها برای سخن‌گفتن باشد و درنوشتن به‌کار نرود زود شاخه شاخه‌گردد و هرشاخه رویهٔ دیگری به‌خودگیرد. نمونه‌هایی که از «آذری» از زمانهای پیشین بازمانده و ماآنها را خواهیم آورد نیز می‌رساندکه «آذری» به هر شهری به‌گونهٔ دیگری سخن گفته می‌شده است. چیزی که هست ما این را هم‌می‌دانیم که دوری آنها ازیکدیگر چندان نبوده‌که مردم‌آن شهر زبان این شهررا نفهمند یا به‌سختی فهمند. ولی جدایی زبان خلخال وزبان هرزند را بیش ازآن اندازه می‌یابیم و چون دراین باره هیچ آگاهی نمی‌داریم و به‌اندیشه چیزی نمی‌یابیم به‌گفتگو ازآن نمی‌پردازیم.

نتیجهٔ این‌گفتار آنکه «آذری» یکی از نیمزبانهای بزرگ و ریشه‌داری همچون‌کردی و مازندرانی و تالشی وگیلانی و مانند اینهابوده و در سراسر آذربایجان سخن‌گفته می‌شده، وآن جز شاخه‌ای از زبان ایران نبوده، وآنچه ما می‌دانیم این نیمزبانها در باستان زمانها در ایران پیدا شده و همیشه در پشت سر زبان همگانی جایگاهی داشته است.

گفتار چهارم
نمونه‌هایی که از آذری در دست است

نمونه‌های پراکندهـ چنانکه بازنمودیم، «آذری» زبان‌گفتن بوده وهمیشه درپیش روی او زبان همگانی روان، و برای نوشتن جز این یکی را به‌کار نمی‌برده‌اند. از این رو نوشته‌ای به «آذری» در دست نبوده و یا اگربوده از میان رفته. لیکن ما از جستجو نمونه‌هایی را ازآن

۱ـ آقای ناصر روایی نمونه‌هایی ازبان خلخال وآقای سید صادق سعید نمونه‌هایی از زبان هرزند فرستاده‌اند.

در پراکنده و پیوسته به‌دست آورده‌ایم و می‌خواهیم آنها را در اینجا بیاوریم و آنچه می‌دانیم دربارهٔ هریکی بنگاریم. نخست به‌نمونه‌های پراکنده می‌پردازیم:

۱ ـ حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب در سخن راندن از شهر اورمی می‌گوید: «از میوه‌هایش انگور خلوقی وامرود پیغمبری و آلوی زرد به‌غایت خوب است و بدین‌سبب تبارزه (تبریزیان) اگر صاحب حسنی را با لباس ناسزا یابندگویند انگور خلوقی بچه در سبد اندرین یعنی انگور خلوقی است در سبد دریده[1]».

می‌توان پنداشت که کلمه «بچه» دراین جمله غلط رونویسی است، ودرست آن کلمهٔ «بی» بوده که در لری و برخی نیمزبانهای دیگر به‌معنی «است» می‌آید و ما در دوبیتیهای شیخ‌ـ صفی نیز آن را به‌معنی «است» خواهیم دید. «در» با زبر دال‌گویا سبک شدهٔ «دریده» و خود صفت کلمهٔ سبد باشد. «اندرین» دیگر شدهٔ «اندرون» است.

این شگفت که شرقشناس انگلیسی، لسترنج، که مقالهٔ‌سوم نزهة‌القلوب با راهبری‌اوچاپ‌ـ یافته این‌جمله را ترکی پنداشته و درکنارهٔ آن کتاب به‌انگلیسی چنین نوشته: «معنی جمله روشن است ولی درست کلمه‌ها را در ترکی باستان آذربایجان نتوان پیدا کرد زیرا با زبان امروزی جدایی بسیار دارد.» این لغزش لسترنج از آنجاست که همچون دیگران زبان آذربایجان را از باستان زمان جز ترکی نمی‌شناخته است وگمان زبان دیگری به‌آنجا نمی‌برده و چون این جمله را با ترکی نزدیك ندیده، چنین پنداشته که ترکی پیشین آذربایجان با ترکی امروزی آن بسیار دور ازهم می‌باشد که خود این پندار بیهودهٔ دیگری است زیرا از زمان مستوفی بیش از شش سده نگذشته و این نشدنی است که در ششصد سال یك زبان چندان دیگر شود که در‌ـ خور فهمیدن نباشد. بی‌گمان آنچه درگمراهی لسترنج کارگر افتاده کلمهٔ «در» بوده که ماگفتیم با زبر دال و سبك شدهٔ «دریده» است. ولی او با پیش دال گرفته که در ترکی به‌جای «است» است و بسیار فراوان به‌کار رود.

۲ ـ ابن‌بزاز درصفوة‌الصفا در میان داستانی چنین می‌نویسد: «شیخ صدرالدین، خلدالله برکته، فرمود: از شیخ (شیخ صفی‌الدین پدرش) سؤال‌کردم وقتی که به‌حضرت شیخ زاهد رسیدی ازدل‌خبرداشتی؟ شیخ، قدس‌سره، فرمود، به‌زبان اردبیلی:کار بمانده‌کار تمام‌بری‌ـ یعنی ای خانه‌آبادان‌کار تمام بود اما تنبیه مرشد وامانده[2] بوده.» از این جمله‌ها پیداست که، چنانکه گفتیم، میانهٔ شهرها درآذری جدایی بوده و زبان اردبیلی رویه‌ای ویژهٔ خود داشته است.

این جمله بخش واپسین آن (کار تمام بری) روشن است و «بری» گویا رویهٔ آذری «بودی» است. زیرا خواهیم دیدکه درآذری دالها راء می‌شده؛ ولی بخش پیشین جمله اندکی

۱ـ مقالهٔ سوم نزهة‌القلوب، چاپ گیب ص ۸۵. ۲ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۵.

تاریك است. اگرچه «کت» یا «کد» به‌معنی خانه در فارسی شناخته می‌باشد و ما که داستان عوض شدن دال را به‌راء در «آذری» می‌شناسیم بودن «کار» به‌معنی خانه چندان دور نیست. لیکن با اینهمه روی‌هم‌رفته کلمه‌ها تاریك می‌باشد.

۳ـ هم ابن بزاز می‌نویسد: «ادام‌الله بر کته (صدرالدین) گفت که باری شیخ در این مقام، که اکنون مرقد مطهر است، نشسته بود و به‌کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در حضرتش خوش نشسته و مجلس روحانی پیوسته؛ ناگاه علیشاه جوشکابی درآمد که از اکابر دنیاداران ابناء زمان بود، و پادشاه ابوسعید او راپدر خویش خواندی، و شیخ اعزاز فرمود وقیام نمود. علیشاه چون درآمد، گستاخ‌وار شیخ را در کنار گرفت و گفت حاضر باش به‌زبان تبریزی گوحریفر ژاته یعنی سخن به‌صرف بگو حریفت رسید. دراین گفتن دست بر کتف مبارك شیخ زد، شیخ را غیرت سر بر کرد[1]...»

آن نمونه‌ای از زبان اردبیل بود و این نمونه‌ای از زبان تبریز می‌باشد. نکته‌ای که در این جمله هست آن است که به‌جای «ت» دوم کس (یا شنونده)، «ر» آورده. روشنتر گویم: به‌جای «حریفت» «حریفر» گفته وما مانند این را دردوبیتیهای شیخ‌صفی نیزخواهیم‌دید. «د» راکه به«ر» عوض می‌کرده‌اند، گویا در برخی جاها «ت» نیز عوض می‌شده، و این از نزدیکی است که میانهٔ «د» و «ت» در زبان پیدا می‌شود. «ژاته» به‌معنی «آمد» مانندش را درزبان دیگری سراغ نمی‌داریم، جز اینکه در کردی به‌جای آمدن «هاتن» گفته شود.

۴ـ همو گوید: مولانا محیی‌الدین گفت روزی جماعت‌الارقیان به‌حضرت شیخ می‌آمدند واز آن میان پیره‌نوشیروان در راه با جماعت‌الارقیان گفت: «امسال زحمت بسیار کشیده‌ام ازبرای نان خریدن.» ومحمود الارقی، گفت که «از دیه آلارق برخیزیم و به‌عرضستان برویم.» ـ که دهی است در صفح کوه سبلان. چون به‌بندگی شیخ، قدس سره، رسیدند روی با پیره‌نوشیروان کرد، گفت: «پیره‌نوشیروان، سی سال حق ـ تعالی ـ نان داد شکرنکردیم یك سال که کمتر داد شکایت کنیم؟!» آنگاه رو با محمود کرد، گفت که «شروه مرزوان به‌مرز خود (بی)[2]» این‌هردو که ایشان در راه اندیشیده بودند، گفت[3].

در این جمله تنها کلمهٔ «شروه» ناروشن می‌باشد و باشد که به‌معنی شکوه و ارجمندی است. به‌هرحال گویا جمله به‌جای مثل به‌کار می‌رفته.

اینهاست آنچه ازآذری، از زمانهای پیشین، به‌پراکنده نمونه در دست است.

نمونه‌های پیوستهـ امانمونه‌های پیوسته چند دوبیتی راکه ازاینجا وآنجا به‌دست‌آمده

۱ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۵۷. ۲ـ در نسخهٔ خطی کهنه‌ای به‌جای مرزوان «مرزوانان» است و کلمهٔ «بی» که در نسخهٔ چاپی نیست ما از روی آن نسخهٔ خطی افزودیم. ۳ـ نسخهٔ چاپی صفوة‌الصفا، ص ۲۲۵.

می‌نگاریم وسپس دوبیتیهای شیخ‌صفی را جداگانه خواهیم نگاشت.

۱ــ ابن‌بزاز می‌نویسد: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که نوبتی مولانا شمس‌الدین برنیقی را با شیخ ــ قدس سره ــ دغدغهٔ نفاق در خاطر مختلج شد. ناگاه وی را مرض دماغی طاری شد و سر به‌صرع کشید و در دماغ خلل درآمد. از دیه به‌خانهٔ ما درآمد و تضرع کرد و زاری آغاز کرد که «از برای خدا، می‌دانم که مرا این زحمت وخلل دماغ از غیرت شیخ رسیده است.» من برخاستم و به‌حضرت شیخ رفتم وصورت حال بگفتم شیخ فرمود: «من تنها در زاویه می‌نشینم، برو او را بیار.» بیامدم و او را برداشتم و به‌حضرت شیخ می‌رفتم. در راه، کودکان را دید که به‌لعب و کعب‌بازی مشغول بودند، از غایت اختلال دماغ دشنام به‌قذف به‌کودکان می‌داد. چون به‌حضرت شیخ رسیدیم، شیخ در زاویهٔ قدیم نشسته‌بود. مولانا درآمد و سر برهنه‌کرد و بوسه بردست شیخ داد و بنشست و شیخ بخواند و انشد:

هر که بالایوان دوست اکیری هارا واسان بروران او دیری
من چو مالایـوان زره بـاوو خوینم‌زانیر کورواوزاکیری[1]

مولانا شمس‌الدین بشنید باز برخاست بیامد و سودر قدم شیخ نهاد و در حال، آن مرض از او زایل شد...[2]

این دو بیتی اگر هم ساختهٔ خود شیخ‌صفی نبوده، چنین پیداست که جز به‌زبان «آذری» نیست. ولی ازمعنای آن چیزی فهمیده نشد جز اینکه «بالایوان» یا «مالایوان» که ازخود داستان به‌معنی دیوانگان فهمیده می‌شود اگـر «با» یـا «ما» از ریشهٔ کلمه نباشد «لایو» را می‌تـوانیم پنداشت که همان کلمهٔ «لیوه» است که در شوشتری و بختیاری به‌معنی دیوانه و درآذربایجان به معنی درمانده و ناشایست به‌کار می‌آید.

۲ ــ هم ابن بزاز می‌نویسد: پیره عبدالکریم خلخالی از پدر خـود، معروف به‌چنگی، روایت کرد که اوگفت نوبتی با مولانا محمد اسماعیلان، خطیب خلخالی، متوجه حضرت شیخ شدیم، من درراه این دوبیتی بخواندم و انشد:

هرکه اورامنه به نام بخوند شو و رو بسته داری کام‌روبند
کاریا می‌رسی جهنامه‌داران خداوند بنده بی‌بنده خداوند[3]

۱ــ در نسخهٔ خطی چنین است.
هــرکه مالایوان بدوست اکیری هارواسان بروز او دیری
مــن چون مالایوان زره بــارو خوئیم‌زانیرکوردوا ویزاکیری

۲ــ صفوة‌الصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۳۵.

۳ــ در نسخهٔ خطی چنین می‌نویسد:
هرکه اورامنه به‌نام بخوانَد شود روبسته داری‌کامـروبند
کاریا میرسی جهنامه‌داران خداوند بنده بی‌بنده خداوند
ولی پیداست که‌آنچه ما از نسخهٔ چاپی‌آوردیم درستتر می‌باشد.

خطیب محمدگفت: «این معنی روانیست و نتوان گفتن.» چون به‌حضرت شیخ رسیدیم و بنشستیم، اولین سخن که شیخ آغاز کرد فرمود: «پیره چنگی چون خواندی در راه که می آمدی خداوند بنده بی‌بنده خداوند.» چون این سخن بشنیدم، حیرتی به‌من فرود‌آمد و خطیب محمد نعره‌زد و بیخود افتاد...[۱]

در این دو بیتی تنها معنی لنگهٔ بازپسین روشن است. از کلمه‌های آن سه لنگه هم «شو و رو» شب و روز می‌باشد. در برهان می‌نویسد: «اورامن نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است و شعر آن به‌زبان پهلوی باشد.» اگر «اورامنه» در لنگهٔ نخست یك کلمه باشد می‌توان گفت که به‌همین معنی است.

۳ـ همو می‌نویسد: خواجه آغا گوید عورتی بود بانو نام طالبه کار کرده باغبانی کردی. روزی آتش شوقش زبانه کشید ودر خاطرش افتاد که شیخ مرا یاد نمی‌آورد. زبان بگشاد و این پهلوی انشاد کرد[۲]:

دیـره کین سر به‌سودای ته کیجی　　　دیره کین چش چو خونین اسره ریجی
دیـره سر بـاستانه اج تـه دارم　　　خـود نواجی کو وربختی چو کیجی[۳]

پس از آن پسرش بیامـد و پاره سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد. شیخ ـ قدس سره ـ به‌او فـرمود: «با مادرت بگو که می‌خواهی کـه ما ترا یادآریم! تره و سبزی بی‌وزن می‌فروشی، منت چون یادآرم.[۴]»

از فرستادن سبزی و تره پیداست که این درویش بانو در شهر اردبیل یا در پیرامونهای آن باغبانی می‌کرده و این دوبیتی چه از خـود او و چه از دیگری است جز به‌زبان «آذری» نیست. امـا معنی دوبیتی: در سه لنگهٔ نخست تنها کلمهٔ «دیره» نا روشن است و ما اگـر آن را کنار نهیم معنی آنها این است:

«که این سر باسودای توگیج است» و «که این چشم اشك خونین می‌ریزد[۵]» و «سر به آستانهٔ تـو می‌دارم». «اسر» (بروزن اسب) در کردی، و «ارس» در شوشتری نیز به‌معنی اشك

۱ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۹۱.　　۲ـ درنسخهٔ خطی می‌نویسد: «انشاء کرد». درعربی میانهٔ «انشد» و «انشأ» جدایی می‌گذاردند. آن یکی را در جایی می‌گفتند که کسی شعر دیگری را می‌خواند و این یکی را درجایی که شعری را در همان هنگام می‌ساخت و می‌خواند. در فارسی نیز همان جدایی را به‌دیده می‌گرفته‌اند.
۳ـ در نسخهٔ خطی چنین است:

دیره‌کین سر به‌سودای توکیجی　　　دیره‌کین چشم خوئین ارسه ریجی
دیره کین سر به‌استان تو دارم　　　تونواجی که‌این‌وربجت(؟)چوکیجی

آقای محمد ملك‌نژاد یادآوری می‌کند که «دیره» سبك شدهٔ کلمهٔ «دیراست» یا «دیری است» می‌باشد که ما درفارسی به‌کار می‌بریم، چنانکه می‌گوییم: «دیری است که من شما را دوست دارم.» و «دیره» به‌همین معنی در نیمزبان دماوندی نیز به‌کار می‌رود. این یادآوری است که او می‌کند و چون ما آن را از هرباره پذیرفتنی می‌بینیم، در اینجا می‌نویسیم.　　۴ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۲۵.　　۵ـ «چو» در اینجا نیز معنایش دانسته نیست.

چشم است[1]. در لنگهٔ چهارم نیز تنها کلمه «چوکیجی» ناروشن می‌باشد، به‌اینمعنی که «چو» در «آذری» به‌معنی «از برای» است ولی در اینجا معنی آن روشن نمی‌باشد. در این لنگه نیز اگر این را کنارگذاریم معنی بازمانده این است: «خود نمی‌گویی که بدبختی..» «واجیدن» به‌معنی گفتن است ودر دوبیتیهای شیخ صفی ودیگرجاها نیز آن را خواهیم دید «وور بخت» دیگر شدهٔ بدبخت می‌باشد.

دوبیتیهای شیخ صفی‌الدین ــ شیخ‌حسین نامی، از نوادگان شیخ‌زاهدگیلانی، در کتاب سلسلةالنسب صفویه که درزمان شاه‌سلیمان صفوی نوشته[2] پاره شعرهای فارسی و یازده دوبیتی به نـام شیخ صفی‌الدین اردبیلی، بنیادگذار خاندان صفوی، می‌نویسد. ایـن دوبیتیها بی‌گمان به‌زبان‌آذری است و ما همهٔ‌آنها را با شرحهایی که برای هریکی درآن‌کتاب است، خواهیم‌ــ آورد. ولی می‌باید نخست چند چیز را روشن‌گردانیم:

۱ ــ ابن‌بزاز در صفوةالصفا داستانی از گفتهٔ شیخ صدرالدین می‌آورد، بدین‌سان کـه شیخ صفی هنگامی از بغداد باز می‌گشت «توجه به‌راهی کـرد و درآن راه محاربه بـا پادشاه ابوسعید و امیرچوپان بـود، و مولانا عزالدین مراغه‌ای می‌گفت کـه انحراف صوب به‌صوب دیگر از این جاده ضرورت باشد، چون در راه حرب است و راه مخوف. شیخ فرمود: مولانا فکری مکن. (ع) نـوبت چوپانیان آمد به‌سر.» سپس می‌نویسد: «غیر از ایـن مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست[3].»

پیداست‌که این‌گفته بـا شعرهایی که در سلسلةالنسب ودر دیگر جاها به‌نام شیخ صفی نوشته‌اند درست نیاید، و چون ابن‌بزاز نزدیکتر به‌زمان شیخ صفی بوده ما بایستی نوشتهٔ او را استوارترداریم. ولی ما چون‌آگاهیم‌که‌کتاب ابن‌بزاز به‌حال خود نمانده و شیخ‌صفی که سنّی بـوده و سید نبوده و سپس نوادگان او سیدگردیده وکیش شیعی پذیرفته‌اند از این رو پیروان آن خاندان دست بسیار درکتاب ابن‌بزاز برده‌اند و هرچه را از آن کـه بـا سیدی و شیعیگری ناسازگار دیده‌اند به‌هم زده‌اند، از این‌رو توان پنداشت کـه جملهٔ «و غیر از ایـن مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست.» را هم به‌آن‌کتاب افزوده باشد. بدین‌سان کـه از شیخ‌صفی شعرهـایی در میان می‌بوده‌که با سیدی یا شیعیگری نمی‌ساخته، برای دورکـردن‌آنها از شیخ چنین‌چیزی نوشته‌اند. آنچه ما را به‌این پندار وامی‌دارد این است‌که شعر نگفتن شیخ‌صفی خود چیزی نبوده‌که ابن‌بزاز آن را به‌نگارش آورد. ازآن سوی می‌بینیم شیخ حسین کتاب ابن‌بزاز را دیده و بخش بسیاری از نوشته‌های خود را ازآن‌کتاب برداشته، با اینهمه‌آن شعرها را به‌نام

۱ــ راستی این است‌که «اسر» یا «ادس» با «اشك» یك‌کلمه است. نخست‌آن «ارشك» بوده، سپس به‌رویه‌های گوناگون افتاده.

۲ــ این‌کتاب درسال ۱۳۰۳ در چاپخانهٔ ایرانشهر برلن چاپ شده‌ــگردآورنده.

۳ــ صفوةالصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۲۴۱.

شیخ صفی آورده، و ما نمی‌دانیم چگونه آن جمله را ندیده است. نیز در یک جا از صفوة‌الصفا درمیان سرگذشتی از زبان شیخ‌صفی این لنگه را می‌آورد: «بخوان تا بشنوم تاچند ازاین‌فکر[1]» از هرباره که نگاه می‌کنیم آن جمله را بیجا می‌یابیم.

اگر هم دربارهٔ شعرهای دیگری که به‌نام شیخ‌صفی نوشته‌اند بگمان باشیم، دربارهٔ این دوبیتیها بیگمانیم. زیرا در اینها شاعر خود را صفی، وشیخ خود را شیخ زاهد می‌نامد، و چنین کسی جز شیخ‌صفی اردبیلی نتواند بود. کسانی می‌گویند: شاید اینها را یکی از شاگردان شیخ صفی به‌نام او ساخته. می‌گوییم این بسیار دور است و ازآن سوی با خواست ما که «آذری» بودن زبان دوبیتیهاست ناسازگار نیست. زیرا اگر کسی شعراز زبان شیخ‌صفی ساخته بیگمان با زبان او ساخته.

۲ ــ در سلسلة‌النسب ننوشته این دوبیتیها در چه زبانی است. ولی ما چنانکه گفتیم بیگمان آن را در «آذری» می‌شناسیم. زیرا درجایی که بودن آنها از شیخ‌صفی دانسته شد بیگمان است که شیخ‌صفی آنها را جز بزبان خود نسروده. وآنگاه ما درآنها کلمه‌هایی می‌یابیم که در هیچ زبان دیگری نیست ولی اکنون نیز در آذربایجان به‌کار می‌رود، از «دردەژر» به‌معنی دردمند، و«کوشن» به‌معنی کشتزار، و «وریان» به‌معنی بندِجوی. گذشته ازاین در دوبیتیها نیز به جای «ت» کس دوم همه‌جا «ر» آورده می‌شود و دیدیم که این نشان زبان «آذری» می‌باشد. از هرباره بیگمان اینها بازماندهٔ «آذری» است.

۳ــ بیشتری از این دوبیتیها بروزن هزج محذوف است و این وزنی است که شعرهای نیمزبانی (یا به‌گفتهٔ تذکره‌نویسان فهلویات) درآن سروده می‌شده، ولی در برخی در لنگهٔ دوم یا سوم به‌بحر مشاکل محذوف برگشته و لنگه‌های بازپسین را براین وزن می‌آورد. چنانکه در دوبیتی یکم:

صفیم صافیم گنجان نمایم	به‌دل دردەژرم تن بیدوایم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن	مفاعیلن مفاعیلن فعولن
کس به‌هستی نبرده‌ره باویان	آز به‌نیستی چویاران‌خاکپایم
فاعلاتن مفاعیلن فعولن	فاعلاتن مفاعیلن فعولن

در برخی هم تنها یک مصرع را از بحر مشاکل محذوف می‌آورد، چنانکه در دوبیتی پنجم:

همان‌هوی همان‌هوی همان هوی
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۱ــ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۳۱.

همان کوشن همان دشت همان کوی
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

آز واجـِم اویان تنهاچومن بور
فاعلا تن مفاعیلن فعولن

بِه‌هر شهری شرم هی‌های هی‌هوی
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

در این‌باره کـه در شعرهای نیمزبانی دو بحر را به‌هم درآمیختندی شمس‌الدین قیس رازی در المعجم فی معاییر اشعارالعجم شرحی دراز نوشته و آن را به‌نام فهلویسرایان ری و زنگان و همدان آورده، ولی پیداست که درآذربایجان هم چنان بوده است.

۴ــ چنین پیداست که نویسندهٔ سلسلة‌النسب این دوبیتیها را ازکتابی یا از جُنگی به‌دست آورده و نیز پیداست که شرحی که برای هردوبیتی در زیرآن می‌نویسد آن را نیز از همان کتاب یا جنگ آورده، نه اینکه خودش آن شرح را کرده باشد. زیرا بیگمان تا زمان شاه‌سلیمان زبان «آذری» فراموش شده و شیخ حسین خــود معنی این دوبیتیها را نمی‌فهمیده است و مـا چنین درمی‌یابیم که آن شرحها از خود شیخ‌صفی می‌باشد.

کنون به‌نگارش دوبیتیها می‌پردازیم وچون از سلسلة‌النسب جز به‌نسخهٔ چاپی آن دسترس نمی‌داریم دوبیتیها را با غلطهایی کـه درآنهاست می‌آوریم وآنچه به‌اندیشهٔ ما می‌زسد در کنار صفحه می‌نگاریم:

در باب کسر نفس و فروتنی می‌فرماید[۱]:

صفیم صافیم‌گنجان نمایـُم — بِه‌دل درده ژرم تن بیدوایـُم
کس به‌هستی نبرده‌ره به‌اویان — آز به‌نیستی چویاران‌خاکپایـُم

شرح ــ یعنی صفیم که صاف دلم و دلیل و راه‌نمایندهٔ طالبانم به‌گنجهای اسرار حق، با وجود آنهمه به‌دل دردمند بیچاره‌ام زیرا که هیچ کس به‌عجب و پندار راه به‌عالم وحدت نبرده و من از بی‌تعینی و فروتنی خاك پای، درویشانم.

تبه[۲] در ده‌ژران از بـوجینم درد — رنده‌پاشان برم چون خاك جون[۳] کرد[۴]

۱ــ پیش از این عبارت می‌نویسد: «و طبع نظم داشت، چنانچه اشعار ذیل از فحوای (شیوه) حضرت شیخ است» معنی کلمهٔ «شیوه» راکه در چاپ افزوده‌اند ندانستیم ولی‌کلمهٔ «فحوای»گویا دیگرشدهٔ «فهلوی» باشد.
۲ــ گویا «بنه» است. (ظاهراً «بته» است که در نثر فارسی برابرآن «بتا» (= بهل، بگذار) به‌کار رفته؛ سعدی گوید:

بتاهلاك‌شود دوست‌درمحبت دوست — که زنده بودن اودرهلاك بودن اوست

ــ گردآورنده).
۳ــ گویا «چون» است.
۴ــ گرد.

مرك ژیریم به‌میان دردمندان بور[۱] ره به‌ادیـان[۲] به‌همراهی شرم برد

شرح ــ از غایت محبت و احسان در بـاب دلجویی دردمندان می‌فرماید کـه بگذار تا درد همه دردمندان برجان حزین من باشد و خاك پای قدمهای ایشان باشم و حیات من و ممات من درمیان دردمندان باشد که ایشان همراه من و رفیقان منند در معرفت حقایق عالم توحید.

در انبساط دل می‌فرماید:

موازش[۳] ازچه‌اویان مانده دوریشم از چو[۴]اویان خواصان پشت زوریشم
دهشم[۵] دوش با عرش و به کرسی سلطان شیخ زاهد چوکـان کویشم[۶]

شرح ــ یعنی مگویید کـه من یك لحظه از عالم وحدت دور باشم و حال‌آنکه قوت و توانایی و پشتگرمی مـن از خاصان عالم وحدت است. اینکه بگذاشته‌ام دوش به‌زیر عرش و کرسی یعنی به‌امداد حاملان آنها دوش داده‌ام و به‌آن شرف‌مشرف گشته‌ام، ازجهت آن است که گوی چوگان سلطان شیخ زاهدم یعنی دستپرور استاد کاملم ومطیع و فرمانبردار اویم.

شاهبازیشم جمله مـاران بکشتیشم وفاداریشم بیوفایان بهشتیشم
قدرت زنجیریشم بـه‌دست استاد چخمقم آتشم دیکم نوشتیشم[۷]

شرح ــ شاهباز عالم وحدتم که همه ماران صفت ذمیمه را از وجود طالبان محو و ناچیز نمـودم، وفاداریم[۸] کـه رسم بیوفایان را بـرانداختم و حبل‌المتین قـدرت‌الهیم کـه مطیع و فـرمانبردار استاد کاملم کـه با وجود استیلای صفت جلال، که تقاضای آن صفت آتش سوزان است، به‌آب حلم و بردباری تسکین داده کسی را نیازردم.

همان هوی همان هوی همان هوی همان کوشن همان دشت همان کوی[۹]
آز واجم اویان تنها چو من بور به‌هر شهری شرم هی‌های و هی‌هوی

شرح ــ یعنی همان خدای است و همان خدای جل شأنه که یکتای بیهمتای است و منفرد در ذات و صفات، و دنیا کـه عبارت از عالم ناسوت است همان صحرا و همان دشت است؛ و

۱ــ از وزن پیداست که این لنگه درست نیست و حرف فزونی دارد. ۲ــ به‌اویان. ۳ــ گویا بایستی به‌جای «ز» «ج» باشد. اینکه «ش» را نشان جمعی آورده آن نیز چیز بیگمانی نیست. ۴ــ گـویا «چه» درست باشد که به‌معنی «از» می‌آید. ۵ــ گویا «بهشتم» درست باشد چنانکه در دوبیتی چهارم هم دیده می‌شود. ۶ــ گویا «گوییم» درست باشد. ۷ــ وزن این دو بیتی بهم خورده است و از چند بحر می‌آید و بیگمان غلط است. در لنگهٔ چهارم کلمه‌های «چخمقم» و «دیکم» بیگمان نادرست است. ۸ــ «وفادارم» درست است. ۹ــ از وزن پیداست که در این بیت در چند جا «و» افتاده.

خواهش دل من آن بود که محبت حق ــ جل شأنه ــ که محبوب حقیقی است مخصوص به‌من باشد، و حال آنکه در هر شهری و بلادی مملو از شورش و غوغای محبان و مشتاقان حق است.

در خطاب با شیخ زاهد می‌فرماید ــ قدس سره:

بشتو[1] بر آمریم حاجت روا بور	دلم زنده به‌نام مصطفی بور
اهرا دو اربو بور دام بوپار سر	هردودستم به‌دامن مرتضی بور

شرح ــ یعنی چون به‌درگاه تو که استاد کاملی ملتجی شدم و پناه آوردم کل حاجتهای من همه روا شد، واز یمن توجه تودلم زنده به‌نام حضرت مصطفی شد؛ فردا که روز محشراست از من که سؤال اعمال کنند؛ دست‌التجای من به‌دامن حضرت علی مرتضی ــ علیه‌التحیة والثنا ــ و آل مجتبای او باشد.

شیخه[2] شیخی که احسانش با همی نی[3]	تنم بوری عشقم آتش کمی نی
تمام شام شیراز از نوریریم	شِیخم سر پهلوانی از خبر نی

شرح ــ شیخ من الحمدالله و المنه که شیخی است مکرمت و احسان او شامل طالبان است، و وجود من که مملو است ازشرار محبت و شعلهٔ عشق و ارادت در او هیچ کمی نیست؛ و تمام شام و شیراز در ظاهر و باطن در طلب استاد کامل سیر نمودم وگرد گوشه‌نشینان بر آمدم، شیخ من سرو سردار همهٔ مبارزان میدان جهاد بوده و مرا خبر نبوده است.

ایضاً خطاب به‌استاد می‌کند:

به‌من جانی بده از جانور بوم	به‌من نطقی بده تا دم‌آور بوم
به‌من گوش[4] بده آر[5] جش نوا[6] بوم	هر آنکه وانکه بواز آخبر[7] بوم

شرح ــ یعنی به‌من حیاتی بخش و دلم را به‌نور معرفت زنده‌گردان که عدم و زوال پیرامون آن نگردد، و شنوای[8] بخش که ندای عالم غیب از هواتف و الهامات بدان استماع‌نمایم؛ وگویایی کرامت کن تا مدام دم[9] از محبت توانم زد تا از جمله‌گفتنیها و شنیدنیها باخبر باشم.

ایضاً در تعریف استاد خود می‌فرماید:

دلر کوهی سر او دنده[10] نه بور	عشقر جویی که وریان بسته نه بور

۱ــ چنانکه وزن می‌رساند گویا «بتو» درست باشد. (در «بشتو» گمان نمی‌رود «ش» زاید باشد؛ قس: «بشش» = «به‌او» در محاوره ــ گردآورنده). ۲ــ گویا «شیخم» درست باشد. ۳ــ گویا «بی» درست باشد.
۴ــ «گوشی» درست است. ۵ــ «آز» درست است. ۶ــ گویا «بشنوا» باشد. ۷ــ گویا «باخبر» باشد. ۸ــ «شنوایی» درست است. ۹ــ «دم» درست است. ۱۰ــ گویا «دیده» باشد.

حلم[۱] باغ شریعت مانده[۲] زیران* روحر بازر[۳] به‌پرواز دنده[۴] نه بور

شرح ــ یعنی دل‌بلند همت تو مثل کوه بلندی است که ارتفاع آن بدیدار[۵] نیست، وعشق و الانهمت تو عین‌الحیات است که پیش او را نتوان بست؛ و حلم و بردباری تو مثل باغ و بستان شریعت است که همیشه معمور است، وروح مقدس تومثل شهبازی است که نهایت سیران اورا نتوان دید، چون بال باهمال[۶] گشاید عرصه کونین را به‌یك طرفةالعین طی و سیر فرماید.

سخن اهل دلان در[۷] به‌کوشم دو کاتب نشته دائم بـه‌دوشم
سوگندم هرده بدل چو مـردان بغیرازتو به‌جای[۸] جش نروشم*

شرح ــ یعنی کلام اهل دلان پند و نصیحت ایشان مثل دری است درگوش من همیشه مراقبت[۹] آنم، زیراکه کرام‌الکاتبین که نویسندگان اعمال بندگانند و همیشه حاضرند از خیر و شر آنچه بندد به‌قید کتاب درمی‌آورند؛ و سوگند خورده‌ام از ته دل که همچون مردان چشم به مادون حق نیندازم.

اویانی بنده‌ایـم اویانی‌خوانـم ار[۱۰] ان بوری به‌براویانی رانـم
اویانی عشق شوری در دل من اننك زنده‌ایـم چه عشق نالـم[۱۱]

شرح ــ یعنی پروردهٔ عالم وحدتم و دائم ورد زبان من وصف حال عالم وحدت است،

۱ــ «حلمر» درست است. ۲ــ گویا دراینجا نیز«مانده» را به‌معنی‌آبادمی‌آورد ولی چون معنی «زیران» دانسته نیست نمی‌توان دربارهٔ‌آن بیگمان بود. ٭گویا «نوتران» درست باشدکه به‌معنی معموراست درآن صورت معنی «مانده» چنانکه در شرح آمده «مثل» خواهد بود ــ گردآورنده. ۳ــ «بازی» درست است. ۴ــ گویا «دیده» باشد. ۵ــ «پدیدار» است. ۶ــ معنی درستی ندارد. ۷ــ گویا «دری» باشد. ۸ــ «به‌جایی» درست است. ٭ دوزستن به‌معنی انداختن‌است، گویا شکل درست این‌واژه «نه‌دوشم» باشد.ــ گردآورنده. ۹ــ «مراقب» درست است. ۱۰ــ گویا «از» درست‌باشد. ۱۱ــ این‌لنگه بی‌غلط نیست.

گذشته‌از دوبیتیهای بالااز«سلسلةالنسب» درکتاب «صفوةالصفا»ی ابن‌بزاز نیزقطعه‌ای به‌آذری چاپ شده که گویا از چشم شادروان‌کسروی دور مانده و در این‌کتاب نیامده است.

نویسندهٔ صفوةالصفا زبان این دوبیتی را «پهلوی» نامیده و آن را از شیخ صفی‌الدین اردبیلی دانسته می‌نویسد:

«...گاه شیخ زاهد وگاه شیخ صفی‌الدیـن، قـدس روحهما، بیتی و دوبیتیی می‌خواندند و ازآن جمله شیخ صفی‌الدین این پهلوی بخواند. و انشد:

چرا نائی‌کله خستم نکیری اوا درمنده‌ایم دستم نکیری
وندری دویسی‌کومن بری‌لاو چرا نائی اوا مرزم نکیری

پیداست‌که منظور ابن بزاز از پهلوی، در اینجا همان زبان مردم عراق عجم وآذربایجان در بـرابر فارسی دری است‌که «آذری» نیز شاخه‌ای از آن شمرده می‌شود. چنانکه همهٔ شعرها و دوبیتیهای این سامان در کتابها به‌نام «فهلوی» و «فهلویات» خوانده شده است. از عبارت «انشد» نیز دانسته می‌شودکـه این دوبیتی از سروده‌های خود شیخ صفی است.

دربارهٔ این‌دوبیتی نگاه‌کنید به‌گفتاری ازگردآورنده در «مجلهٔ دانش»، سال سوم، ۱۳۳۳ شمارهٔ هفتم، ص ۳۸۵.

از آن جهت است که اسب همت در عالم وحدت می‌تازم؛ و عشق و شور عالم وحدت مملو است در دل من، و تا مادام که زنده‌ام از عشق نالانم[۱].

گفتار پنجم

آنچه از این نمونه‌ها برمی‌آید

اگرچه این چند جمله و دوبیتیها بس اندك است و درخور آن نمی‌باشد که «آذری» را به‌ما بشناساند، با اینهمه ما پاره‌ای کلمه‌های ویژهٔ «آذری» را از آنها به‌دست می‌آوریم و به پاره‌ای قاعده‌های آن راه می‌یابیم، و اینك در اینجا از آنها گفتگو می‌داریم:

کلمه‌های ویژهٔ آذری ــ چنانکه دیدیم بسیاری از کلمه‌ها ناروشن است و باشد که برخی نادرست نیز باشد و ما آنها را کنار گذارده و تنها به کلمه‌های روشن می‌پردازیم و از هر یکی چند سخن می‌رانیم:

آز، از در دوبیتیهای شیخ همه‌جا این را به‌معنی «من» آورده: «آز واجم اویان تنها چومن بور» و «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» و این از کلمه‌هایی است که پیوند «آذری» را با زبانهای باستان ایران می‌رساند. زیرا ما می‌دانیم که در زبان هخامنشی (در نوشته‌های سنگی بیستون و دیگر مانند آن) «ادم» و در زبان اوستا «ازم» به‌این معنی بوده، و بیگمان «آز» یا «از» سبك شدهٔ «ازم» اوستایی است.

هم می‌باید دانست که «از» یا «آز» در همه‌جا نیاید: اگر جای کنندگی (فاعلی) است «آز» یا «از» آید و اگر جای دیگری است «من» آورده شود. ما در دوبیتیهای شیخ‌صفی هردو را می‌یابیم: «به‌من جانی بده از جانور بوم» و «آز واجم اویان تنها چو من بور» در زبان هخامنشی نیز همین‌گونه بوده و «ادم» جز در جای کنندگی آورده نمی‌شده است.

اسر، ارس به‌معنی «اشك» و چنانکه گفته‌ایم همگی با «اشك» یك کلمه می‌باشد. «ارس» در شوشتری و «اسر» درکردی نیز به کار رود.

اهرا اگرچه وزن کلمه روشن نیست و باشد که با زبر هاء و تشدید راء باشد ولی معنای

۱ــ درآغاز سدهٔ نهم هجری، در تبریز مردم به‌زبان آذری گفتگو می‌کردند. سلطان حسین بای‌قرا در کتاب «مجالس‌العشاق»، در مجلس چهل و سیم، می‌نویسد: «مولانا محمد شیرین مغربی از مریدان شیخ اسماعیل سیسی... در تبریز به‌جوانی نمکفروش، سلطان بایزید نام، که در اصل کرد بوده، عاشق‌شده بودند، که حسنی به‌کمال داشته و زلفی پرحال... این مطلع نیز از برای او واقع شد و زبان تبریز را نیز در او دخلی هست:

آن ترك پریچهره ندانم که چه کردست کز جملهٔ خوبان جهان‌گوی ببردست.

و منظور عبارت «چه‌کرد(ه)ست... می‌باشد که به زبان تبریزیان «چه کردست (با پیش کاف)» گفته می‌شده است.

از شمس‌الدین محمد مغربی تبریزی، که به‌سال ۸۰۷ه ق در تبریز از جهان درگذشته است، یك غزل و ۱۳ دوبیتی به‌زبان‌آذری در دیوانش هست که ادیب طوسی همهٔ آنها را به‌سال ۱۳۳۵ ش «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز» چاپ کرده است.ــ گردآورنده.

آن روشن است وچنانکه در دوبیتی ششم دیده می‌شود به‌جای «فردا» به‌کار می‌رود (درشعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید).

اویان ما می‌اندیشیم این کلمه جمع «او» است و اینکه شیخ‌صفی آن را به‌معنی خدا می‌آورد یك‌نامگذاری صوفیانه و ازآن راه است که صوفیان هستی را یکی پنداشته و همه چیز را جز نمودی از خدا نشمارندی. اگر به‌گزارشی که در زیر هر دوبیتی آورده شده نگریم در چند جاآن را «عالم وحدت» معنی کرده، ولی از خود دوبیتیها به‌ویژه از جملهٔ «آز واجم اویان تنها چو من بور» پیداست که‌آن را به‌معنی خدا می‌آورده‌اند واینکه درگزارش «عالم وحدت» نوشته‌آن نیز از رهگذر پندار یکی بودن هستی است (در شعرهای کشفی نیز این را به‌معنی خدا خواهیم دید).

بوری این را به‌معنی «اسب» آورده: «ازآن بوری به‌براویانی رانم».

ته این به‌جای «تو» آورده شده: «سر به‌آستانه اچ ته دارم».

چه شیخ‌این را به‌معنی «از» می‌آورد: «ازچه‌اویان خواصان پشت‌زوریم» در کردی نیز «ژه» به‌این معنی می‌آید ولی در دوبیتی بانوی باغبان بدان‌سان‌که از نسخهٔ چاپی صفوةالصفا آوردیم به‌جای‌آن «اچ» آورده شده و در لری و در شعرهای کشفی نیز «اچ» یا «اج» دیده می‌شودکه بیگمان رویهٔ دیگر «از» می‌باشد و می‌توان گفت که «چه» یا «ژه» نیز ازآنها پدید آمده و همگی یکی است.

چو شیخ این را به‌معنی «برای» به‌کار می‌برد: «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» و «آز واجم اویان تنها چو من بور» می‌توان گفت «سی» که در شوشتری و بختیاری به‌همین معنی می‌آید با این کلمه یکی است. زیرا چنانکه خواهیم دیدگاهی در «آذری» «س» «چ» می‌شده. هم می‌توان گفت که «چو» سبك شدهٔ «چون» فارسی است.

درده‌ژر این کلمه را به‌معنی «دردمند» می‌آورد وچنانکه‌گفتیم هنوز درآذربایجان به‌کار می‌رود. چیزی که هست کنون «دردجر» می‌گویند.

ژاته چنانکه دیدیم این را به‌معنی «آمد» آورده: «گو حریفر ژاته».

ژیو این را به‌معنی «زندگی» آورده: «مرگ ژیریم به‌میان دردمندان بور».

کوشن به‌معنی «بیابان» آورده وچنانکه گفتیم کنون این هم در آذربایجان به کار می‌رود. چیزی که هست کنون آن را به‌معنی کشتگاه یك آبادی به کارمی برند. دوآبادی که کشتگاه آنها به هم پیوسته گویند: «هم کوشن هستیم». گویا شیخ آن را اندکی از معنی خود بیرون برده است.

واجیدن، واجتن به‌معنی گفتن است ودر شعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید. نیز در لری به‌همین معنی است. باباطاهر گوید:

تو که مشکینه کاکل در قفایی به‌مو واجن که سرگردان چوایی؟!

برخی کلمه‌ها نیز با فارسی یکی است. ولی اندك جدایی در آنها پیدا شده: «زانیر» و «هر ده» و «نوریریم» و «بوپارسر» و «بوجینم» و «آمریشم» و «نشته» و «شرم» و «بور» و «ووربخت» و «اندرین» و «در» و «شو و رو» و «جش» و «ته» که به‌جای «داند» و «خرده» و «نوردیدم» و «بپرسد» و «بچینم» و «آمدم» و «نشسته» و «شدم» و «بود» و «بدبخت» و «اندرون» و «دریده» و «شب و روز» و «چشم» و «تو» آورده است.

اینکه در دوبیتی پنجم «هوی» را به‌معنی خداآورده: «همان هوی همان هوی» آن نیز از رهگذر پندارهای صوفیانه است وگرنه از لنگهٔ چهارم همان دوبیتی پیداست که جز به‌معنی خود (بانك) نیست.

قاعده‌های آذری ــ دراینجا نیز آنچه راکه ناروشن است وبیگمان نیست رهاکرده‌ایم و تنها چیزهای روشن راخواهیم نگاشت. هم بایددانست بسیاری ازاین قاعده‌ها در نیمزبانهای دیگر نیز روان است و این نزدیکی و پیوستگی نیمزبانها را با یکدیگر می‌رساند و پیداست که همگی از یك سرچشمه پدیدآمده است.

۱ ــ در فارسی بیشتر ستایش را پس از ستوده آورند. چنانکه: مردنیك، سخن سودمند. در «آذری» وارونهٔ این است و ستایش پیشتر آورده می‌شود: «خونین اسره» و «در سبد». در بیشتر نیمزبانها همین راه است. باباطاهر می‌گوید: «تو که مشکینه کاکل درقفایی».

۲ــ درفارسی داشته را پیش‌از دارنده آورند. چنانکه: موی سر، رنگ چهره. در «آذری» وارونهٔ‌آن دیده می‌شود: «سلطان شیخ زاهد چوگان گوییشم» و «اویانی بنده‌ایشم» و «قدرت زنجیریشم». این نیز در نیمزبانها روان است. امیر پازواری گوید: «من پوست کلا شال‌ناهار ببیه» (پوست کلاه من ناهار شغال شده).

در بسیاری از نامهای رودها وآبادیهای آذربایگان که از باستان زمان بازمانده، نیز

ستایش و یا دارنده بیشتر آورده شده، چون: مهرانرود، قافلانتی (قافلانکوه) ولیانکوه، سراو- رود، کارا رود (کلان رود) و زرین رود و مانند اینها.

۳ ــ «می» که درفارسی برسر اکنون همانزمانی آورده شود در «آذری» دیده نمی‌شود: «آز واجم» (من می‌گویم) و «اسره ریجی» (اشك می‌ریزد)؛ وخواهیم دید میانهٔ دوگونهٔ اکنون که همانزمانی و همارگی باشد چه جدایی می گذارده‌اند.

۴ ــ «ب» که در فارسی برسر فرمان و مانندآن آورده شود، درآن زبـان «بـو» دیـده می‌شود: «بوجینم» (بچینم) و «بوپارسر» (بپرسد).

۵ ــ چه درکار (فعل) و چه در جای دیگر درگویندهٔ تنها (متکلم وحده) به‌جـای «م» فارسی«ایـُم» دیده می‌شود: «آمریم» (آمدم) و«پشت زوریـُم» (زور پشتم) ومانند اینها. لیکن در اکنون در برخی جا ایـن را نمی‌بینیم وآن را همچون فارسی‌می‌یابیم: «اویانی خوانم»، و «به‌براویانی رانم» و«چه‌عشق نالم» گویا جدایی میانهٔ همانزمانی و همارگی اکنون از این راه گذارده می‌شده است.

آمدن حرفها به‌جای یکدیگر- دراینجا دو چیزرا هم باید یادکرد. یکی جا به‌جا شدن حرفهاست که در زبانشناسی جایگاه بزرگی می‌دارد و قاعده‌هایی برای خود پیداکرده و ما در اینجـا تنها به‌یادکـردن‌آنها بسنده‌کرده به‌گفتگویی از دیدهٔ زبانشناسی نخواهیم پـرداخت. حرفهایی که در «آذری» دیگر می‌شده تاآنجا که از دوبیتیهای شیخ و از جاهای دیگر به‌دست می‌آید اینهاست:

۱ــ دال، دال درآذری دربیشترجاها راء می‌شده چنانکه در: «آمریم» و «شرم» و «بور» و «نوردیریم» و «بوپارسر» و مانند اینها که به‌جای «آمدم» و «شدم» و «بود» و «نوردیدم» و «بپرسد» می‌آید.

۲ــ تاء، تاء نیزگاهی راء می‌شده، چنانکه در: «حریفر» و «دلر» و «حلمر» و «روحر» و مانند اینهاکه به‌جای «حریفت» و «دلت» و «حلمت» و «روحت» می‌آید.

کلمه «وور‌بخت» راکه در دوبیتی بانوی باغبان دیدیم از حرف واو درآغازآن پیداست کـه بازمانده از رویهٔ بسیارکهن‌کلمه است و این نمونهٔ دیگر از پیوستگی‌آذری با زبـانهای باستان ایران می‌باشد. زیراآن در پهلوی اشکانی «وات بخت» بوده‌که سپس درپهلوی ساسانی «وت‌بخت» شده وکنون «بدبخت» گفته می‌شود. «وات» کهن درآذری «وور» گـردیده است و این مثال دیگر از جا به‌جا شدن «ت» و «ر» می‌باشد.

در زبان ارمنی و نیز زبان آرانی نیز بیشتر دالهای فارسی راء می‌گردیده چنانکه در آرانی به‌جای «آمدن» «آمرن» و بجای «آدینه» «آرنه» گفته می‌شده.

در ارمنی نام ماد «مار» است و سرزمین ماد را «مارستان» می‌خوانده‌اند و مانند این بسیار می‌باشد.

در نامهای آبادی آذربایجان نیز مثالها برای جابه‌جا شدن «د» و «ر» دیده می‌شود چنانکه «سفید خانی» که نام یك دیهی است در زبانها «اسپر خون» خوانده می‌شود و مانندآن نیز هست.

لیکن در آذربایجان گاهی نیز «د» «ی» می‌گردیده چنانکه ما آن را درخود نام آذربایجان که نخست «آتورپادگان» بوده و همچنین در کلمهٔ «مایان» که بیگمان نخست «مادان» بوده می‌بینیم و این نمونهٔ دیگری از یکی نبودن زبان همهٔ آذربایجان می‌باشد.

۳ــ چ، «چ» بیشتر در آغاز کلمه‌ها «ج» می‌شده چنانکه در: «بوجینم» و «جش» که به جای «بچینم» و «چشم» آمده.

۴ــ سین، «س» در آغاز کلمه‌ها بیشتر «چ» می‌شده، چنانکه دربارهٔ «چو» و «سی» گفتیم. نیز در زبان امروزی آذربایجان به‌جای «سریش» «چریش» گفته شود و در ارمنی به‌جای «سرد» «چورد» آورند و مانندآن نیز هست. همچنین در نامهای آبادی مثالها برای آن توان یافت و مثلا «چهرگان» را توان گفت که «سهرگان» بوده.

۵ــ باء، «ب» درآغاز کلمه‌ها «م» می‌شده، چنانکه در زبان امروزی به‌جای «بهانه» و «بیشه» و «بشگین»، «ماهانا» و «میشه» و «مشگین» آورده شود. در ارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای بنفشك (بنفشه) «مانوشاك» گفته شود. هم‌گویا یکی از جداییهای شمال و جنوب همین بوده چنانکه ما آن را دربارهٔ نام باستان همدان می‌یابیم که «هاکباتان» و «هاکماتان» هردو گفته می‌شده.

۶ــ پ، «پ» درآغاز کلمه‌ها بیشتر «ب» می‌شده، چنانکه در زبان کنونی به‌جای «پس»، «بس» گفته شود، نیز ما آن را درنام خود استان می‌یابیم که «آتورپاتگان» بوده و «آذربایگان» شده است. درارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای «اسپادبت» (سپهبد) «اسبارابد» گفته شود. از اینجا می‌توان پنداشت که کلمه «بوری» در لنگهٔ دوم دوبیتی هفتم دیگر شدهٔ کلمهٔ «پر» می‌باشد.

۷ ـ دال، در آغاز کلمه‌ها بیشتر «ز» می‌شده چنانکه در: «زانیر» که به‌جای «داند» آمده.

در پیرامون کار «بودن» ـ یك چیز دیگر که می‌باید یاد کنیم چگونگی کار «بودن» است. چنانکه می‌دانیم این در فارسی امروزی درآمیخته به‌کار می‌رود. زیرا در گذشته «بود» و «بوده» و «می‌بود» و مانند اینها می‌آورند و می‌بایست در اکنون «بشَوَد» و «می‌بشَوَد» (باز بر واو) گویند، به‌جای آنها «باشد» و «می‌باشد» می‌گویند. و ما نوشته‌ایم که بیشتر کارها در فارسی امروزی بدین‌سان دو تیره آید. ولی «بودن» (یا «بورن») در «آذری» یك تیره دیده می‌شود. کلمه‌هایی که از این ریشه در دوبیتیهای شیخ و دیگر جمله‌هاست اینهاست: «بی»، «بوم»، «بور»، «برم»، «بری».

بی این به‌جای «است» (می‌باشد) آورده شده: «شیخم شیخی که احسانش با همی بی.»

بور این گاهی به‌جای «شد» (بود) آورده شده: «دلم زنده به‌نام مصطفی بور»، وگاهی به‌معنی «باشد» (بود ـ با زبر واو): «آزواجم اویان تنها چو من بور.» پیداست که «بور» گذشته (بروزن «سور») با «بور» اکنون (که می‌بایست با زبر «واو» و بروزن «شُمر») باشد در زبانها یکی گردیده است.

بوم این به‌جای «باشم» آورده شده: «به‌من جانی بده ازجانور بوم» پیداست که این نیز نخست «بوم» (با زبر «واو») بوده و در زبانها بوم (بروزن «روم») گردیده.

بری این را هم در جمله‌ای که صدرالدین از زبان شیخ‌صفی آورده، می‌یابیم: «کار تمام بری» و چون آن را به‌معنی «بوده» آورده، توان گفت که آن نیز غلط است و باشد که درست آن «بور» بوده.

ازاینجا یك نکتهٔ دیگری به‌دست می‌آید و آن اینکه جدایی که در زبان امروزی میانهٔ «بودن» و «شدن» می‌گذارند و گاهی آن را و گاهی این را می‌آورند، چنین چیزی در «آذری» نبوده، و چنانکه از لنگهٔ چهارم دوبیتی پنجم پیداست در آن نیم زبان «شدن» به‌معنی رفتن بوده، چنانکه در پهلوی نیز همین است و این نمونهٔ دیگری از پیوستگی «آذری» با زبانهای باستان می‌باشد.

گفتار ششم
نمونه‌هایی که شاید از آذری است

از آنچه تا اینجا گفتیم پیداست که زمانی که «آذری» در آذربایجان رواج می‌داشته، شعر

سرودن با آن نیمزبان شناخته بوده، که گذشته از شعرهای سادهٔ عامیانه، که ناگزیر هر زبان و نیمزبانی آن را دارد، شعرهای بهتر و نوشتنی ــ به‌ویژه دوبیتیها ــ در آن سروده می‌شده، وچون آن زبان از میان رفته اینها نیز ناپدید شده، مگر آنهایی که در پاره‌ای جنگهای کهن مانده و می‌توان با جستجو به‌دست‌آورد. ما چون چاپ نخست این دفتر را بیرون دادیم چشم داشتیم چیزهایی به‌دست‌آید و خرسندیم که آقای ناصر روایی هفتاد بیت کمابیش پیدا کرد و فرستاد که اینك آنها را در اینجا می‌آوریم.

چنانکه آقای روایی نوشته، شعرهایی که به‌نام کشفی[1] و معالی و آدم وخلیفه صادق است در جنگی در تالش دیده شده و بدان‌سان که در آنجاست بی هیچگونه دستبردی رونویسی شده ولی شعرهای راجی را خود آقای روایی در خلخال از جنگی به‌دست‌آورده و آن نیز بی‌دستبرد رونویس شده. سخن در اینجاست که چون گویندگان هیچیك شناخته نمی‌باشند و بیگمان دانسته نیست که از مردم آذربایجان بوده‌اند، از این‌رو دربارهٔ شعرها نیز نتوان گفت بیگمان در زبان «آذری» است و کسی تواند پنداشت که چنانکه جُنگ در تالش پیدا شده گویندگان نیز از مردم تالش بوده‌اند و شعرها با زبان تالشی می‌باشد. لیکن آقای روایی که خود دانش بسزا در این زمینه‌ها می‌دارد و از زبان تالش به‌یکبار ناآگاه نیست اینها را در زبان تالش نمی‌شناسد و بیگمان است که به «آذری» است. ما نیز چون می‌نگریم نشانه‌های آذری را از کلمه‌های «درده‌جر» و «از» و «چه» و جا به‌جا شدن «ت» به «ر» و مانند این در آنها می‌یابیم، اگرچه در برخی چیزها جدایی میانهٔ آنها با زبان دوبیتیهای شیخ‌صفی می‌بینیم ولیکن چون دانسته‌ایم «آذری» به‌چندین گونه بوده این است آن را جلوگیر پندار خرد نمی‌شماریم، وکوتاه سخن آنکه ما نیز اینها را «آذری» می‌پنداریم اگرچه بیگمان نمی‌باشیم و از این‌روست که آنها را در گفتار جداگانه‌ای می‌آوریم و اگر کسانی به‌جستجوی بیشتری دربارهٔ «آذری» پرداختند باشد که در پیرامون اینها نیز به‌اندیشهٔ روشنتری رسند.

باید دانست که در اینجا غلطهای فراوان دیده می‌شود و ماهیچ دستی به‌آنها نزده و همچنانکه هست به‌حال خود گذارده‌ایم و تنها چیزیکه از خویش به‌آنها افزوده‌ایم این است که معنی برخی کلمه‌ها و پاره‌ای تکه‌ها را که می‌دانیم در زیر صفحه آورده‌ایم و اینها نیز بیشتر از آقای روایی می‌باشد.

هم باید دانست که برخی دوبیتیها، که به‌نام معالی یا کشفی یا راجی آورده شده، به‌نام باباطاهر لرشناخته است و با اندك جدایی میانهٔ شعرهای او دیده می‌شود و ماگمان بیشتر بر آن

۱ــ محمد امین ادیب طوسی دوبیتیهایی به‌گویش‌آذری از مهان‌کشفی، از بزرگان و اعیانزادگان نمین اردبیل که‌گویا همروزگارشیخ صدرالدین (۷۰۴ ــ ۷۹۴ ﻫ.ق.) فرزند شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده، در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۳۵ خورشیدی، به‌چاپ رسانیده است که‌گمان می‌رود از همین شاعر است. ــ گردآورنده.

می‌بریم که بودنش از بابا درست باشد. با اینهمه چون نخواسته‌ایم چیزی از اندیشهٔ خود به کار بندیم آنها را جدا نکرده و در اینجا آورده‌ایم.

چنانکه گفتیم گویندگان شناخته نمی‌باشند ولی یکی از ایشان که خلیفه صادق، خلیفهٔ استان صفویه، باشد نامش می‌رساند که از مردم آذربایجان می‌بوده زیرا بیگمان این شعرها پیش از پیدایش پادشاهی صفویان سروده شده و چنانکه گفتیم «آذری» تا زمان شاه اسماعیل از شهرها بر افتاده بود و ما این را هم می‌دانیم که پیش از پادشاهی صفویان بستگان آن خاندان بیشتر از مردم خود آذربایجان می‌بودند!

از شگفتیهاست که نام آدم که آورده شده درجنگ او را همان آدم، نیای نخستین آدمیان، شمارده و چنین نوشته که زبان آدم و حوا همین گونه بوده است. آدم که دانسته نیست که بوده و کی بوده دوبیتی می‌سروده آن هم به نیمزبان «آذری»!

کنون به آوردن شعر می‌پردازیم:

من کلام کشفی

اشته چشمان چه مـن دل بـرده[1] ما[2]
لـو[3] از خـون دیلیم خـورده مـا
مگر خون به هر آن شیری که ته خورد[4]
که به آن خون خورد نر[5] خو کرده ما

به درد ر یـان[6] دهم بـور او سرم مـا
روانی مش کـه د[7] پا بـر مـرم ما
چـو شیرینر لـوان[8] انـدیشه دیـر
همیشه یـان شیریـن پـرورم مـا
امـن غـم کـام کشتن آخـر دیـرو
ایـن[9] کؤ پشته وارو غم خوردم مـا
همین کین غم چه من[10] یـان آویاج
عجب زانم که چین غم یان برم[11] ما
چو چشمم سـو بشایـر دیمبـر
جیـا دیمـی[12]! دو چشم آوردم مـا
از به دیمی دیر چون آو[13] کنم چشم
اجم بی‌چشم دیمی چون کرم[14] ما
یر از شمعی و یر پروانه گـردام[15]
اده آیـر[16] و شابـال و پـرم مـا
شوان[17] یـز نـرنی آو آیـرم آو
سحـر کـه وابـری خـاکسترم مـا

۱ــ چشمان تو ازمن دل برده. ۲ــ در جنگ این کلمه در آخر لنگه‌های این دو بیت با آنکه درآخر لنگه‌های هفت بیت پشت سر می‌باشد به یک گونه نوشته شده و چنان است که می‌باید آن را «ما» خواند. ولی از معنی برمی‌آید که این دو یک کلمه نبوده و آنچه درآخر لنگه‌های دوبیت می‌باشد «ته» (تو) بوده و آنچه درآخر لنگه‌های هفت بیت است «ما» (مو، من) بوده و این شگفت نیست که در نوشتن «ته» و «ما» به هم ماند.
۳ــ لب. ۴ــ مگر خون بود هر آن شیری که تو خوردی. ۵ــ خون خوردنت. ۶ــ جان.
۷ــ در. ۸ــ لبان شیرینت. ۹ــ چندین. ۱۰ــ ازمن. ۱۱ــ عجب دانم که ازاین غم جان برم. ۱۲ــ دویی. ۱۳ــ آب. ۱۴ــ کنم. ۱۵ــ اگرمن شمع واگر پروانه گردم.
۱۶ــ آذر. ۱۷ــ شبان.

چراکشفی چه چشمان آوه ریجی[۱]   که آو آتــه نشان آیرم مــا

دپس مشکین‌غزالان وس تك وپو[۲]   کاده مشکم‌گته[۳] کافــور هرسو

ولین‌آلاله این باغم‌خزان کــرد[۴]   بشه آلاله آن رنگ ولان بــو[۵]

دلم چون و شگهه یاربکه وینم[۶]   سیا وانــوشه اسپی نیك وشکو[۷]

ره مرگ آمیَن را روشن آبــَـه[۸]   هرم تاری‌که اسپی کــرد دَ مو[۹]

یره آهم بــر آورا عجب نی[۱۰]   کــه وهر[۱۱] آلوده پــر دهه دو

تنم خشك آیرم تیج آبــه دای[۱۲]   زآیرخوش وشه‌خشك آبیه چو[۱۳]

دم از گرمی مزن‌کشفی د پیری[۱۴]   خوره‌زردی بنی تا واج خوردسو

دلم چایاسه‌وس[۱۵] تنگ آمد ایه[۱۶]   چه صبرم شیشه[۱۷] از سنگ آمدایه

پــریزای دمست افسون اچین دل   کاین[۱۸] دیــوانه و دنك آمدایه

تراوش‌گونه آن دل واچه پرورد   کایَن میرآو خوش رنگ آمدایه

کــُوانین‌دلبراج‌شوخان‌وشنگان[۱۹]   ایَن‌شوخ و ایــَن‌شنگ‌آمدایه[۲۰]

از اج ننگان نه‌واج نامیان نه[۲۱]   عجب نی کاج‌منش[۲۲] ننگ آمدایه

دکشفی دل[۲۳] صفایی نی، دریغا   کــه آن اینیه پــر زنگ آمــدایه

هلا خور منده چه مانك وجویی   بیوفایی چه نــابان کهنه خویی

من نزانست که‌شهرانی امن‌وات   هــرکه ناکس پــرست رنج رویی

هرصباحی چه مرغان های‌وهویه   زبــان به‌ذکــر حق سبحانه گویه

مبش بی‌یادحق، کشفی، توصبحان   اگــر چــه حق پــرستی آرزویــه

ازمعالی

سینم داغ و دلم داغ وجگرداغ   ده یانم منده نی‌جای دیـَر داغ[۲۴]

می کری[۲۵] تازه هردم کهنه‌زخمم   می‌نهی هــر زمان داغم به‌سر داغ

۱ــ چراکشفی ازچشمان‌آب می‌ریزی؟ ۲ــ در پس مشکین غزالان بس تك وپو. ۳ــ گرفته.
۴ــ باغ‌گلی و لاله‌ای مراخزان‌کرد. ۵ــ لالگان رنگ وگلان بو. ۶ــ دلم چون بشکفد یارب‌که می‌بینم. ۷ــ بنفشه را سیاه و «نیك و شکو» را سفید ــ معنی «نیك و شکو» دانسته نیست بیگمان نام گلی را می‌خواهد و شاید‌کلمه نادرست‌باشد. ۸ــ راه آمدن مرگ را روشن می‌گرداند (شاید «آبــه» نادرست‌باشد). ۹ــ هر تاری‌که سفید می‌گردد از مویم. ۱۰ــ اگرآهم برآورد عجب نیست.
۱۱ــ برف ۱۲ــ تنم خشك وآذرم تیزآمده است. ۱۳ــ ازآتش نیك خشك شود چوب‌آبی(تر).
۱۴ــ در پیری ۱۵ــ بس. ۱۶ــآمده است. ۱۷ــ شیشهٔ صبرم. ۱۸ــ که چندین.
۱۹ــ کدامین دلبر از میان شوخان و شنگان. ۲۰ــ چندین شوخ و چندین شنگ‌آمده است.
۲۱ــ من از ننگان نیستم و از نامیان نیستم. ۲۲ــ که از (کز) منش. ۲۳ــ در دل‌کشفی.
۲۴ــ درجانم مانده نیست جای دیگر داغ. ۲۵ــ می کنی.

داغـه داغـه بکردیم اج خـدایا — بکر[1] رحمی بەسر داغم منه داغ
زارجم و بندی بـافغان نشته ماتم — چنکش آلوده پرخون بال و پرداغ
بِـو َج' اج سوج داغان ای معالی — نمی بی بی قضا و بی قـدر داغ

گرفتاریشم بەدرد و اج[2] دوا دور — مبتلایشم بـەزخم و اشك ناسور
سیـنه دارم اج تیـغ جفـایش — رخته رخنه بیه[3] چون شانزنبور

انـوی نـاله غم اندوته[4] زانی[5] — که قدر زر خالص بـوته زانـی
بوران[6] پروانیا بـا هـم بسوزم — حال سوته[7] دلان دل سوته زانی

وی ته[8] اج درد و محنت وانه دارم — بـه تهرمـان بـەغم کاشانه دارم
ز چـور تیـغ اج میشار محنت — پاره پاره دلـی چون شانه دارم

معالی دل چو دردان دانه چونیش؟ — او ا[9] چور وجفا همخانه چونیش؟
تهـروان یار و اندوهان مصاحب — محنتان مان غمان کاشانه چونیش؟

مـن از «قالوا بلی» اندیشه دارم — گنه اج بـرگ داران[10] بیشه دارم
اهرا[11] که نامه خوانان نامه خواننـد — مـن از شرمندگـی سر پیشه دارم

اگردیواله هستیشم اشتویشم دوست[12] — اگر بی پا و دستیشم، اشتویم دوست
یـری گبرم بخوانی یـر مسلمان — بەهرملت مەهستیم، اشتویم دوست

روشنایی مـو نیایی تـو چشمم — اسر خونینه ریجانی[13] تو چشمم
از بزهمن نشام زهمن تـوتیام — مونیـا زهمینان نـی تـو چشمم

آدم

یر اوگیری توای رو سایم اج سر — یقین زانم کـه لاوم گیـری او سر
یر تم اج بربرانی و اکیان شوم — میـان اهنامه داران خاکـم او سر

۱ــ بکن. ۲ــ از. ۳ــ شده. ۴ــ اندوخته. ۵ــ داند. ۶ــ بیا (؟).
۷ــ سوخته. ۸ــ بی تو. ۹ــ با. ۱۰ــ درختان. ۱۱ــ فردا. ۱۲ــ دوست توام.
۱۳ــ اشك خونین می‌ریزانی.

دلا، دردین وداغین به‌کیان شوم[۱] دوچشم‌اسرین وخونین به‌کیان شوم
همم اج در برانند به‌تو آیم یر تم اج در به‌رانی به‌کیان شوم

هَنَنه[۲] د گوش آواز اج الستم هنه چه نعمة اقصی دیله مستم
همیدون کهنه عهدم نوی، کشفی[۳] نپنداری مگر اهروجه بستم

چه اج اویان خطاب آمد الستم سیالا ویلاد ذره بستم
به‌پا وشتیم دست افشا نمی‌کرد وستندم هر چه غیر اویان به‌دستم

خسه[۴] بانان که غم‌جو یا نشینند یا به‌دامان جهان پویان نشینند
خسه بانان که اج خلوتگه راز زبان‌بسته سخنگویان نشینند

خلیفه صادق، خلیفهٔ آستان صفویه

زارجا اشته شامانر[۵] سحر نی قهقهر[۶] زهر خندی ویشتر[۷] نی
همی نالی ته‌دور از چنگال‌باز فگر چه دام صیادر[۸] خبر نی

دلا غافل مبش خوشتن زمانی قیمتین گوهریش گنجش چه کانی
مبش کرکس به‌هر مرداره منشین شاهبازیش چه اوج لامکانی

راجی

من همایم سیر کوهان وطن بی کشتگاهم اوی صحرا چمن بی
استخوانی خوردم‌سازم قناعت به‌وقت مردن پر و بالم کفن بی

دنیا خوانی و مردم کاروانی روز الاله و روز خزانی
سیاه‌چالی کند نامش نهدگور به‌من واجن ایم ایشتی فان مانی

خشکه‌دارم به‌کوهان، سایه‌ام نی به‌برمان مانده طفلیم دایه‌ام نی
به‌بازارم شری بازار وانم به‌بازم شری هیچ پایه‌ام نی

۱ــ به‌کجا شوم (گویا «به‌کیا» درست باشد). ۲ــ هنوز. ۳ــ از اینجا پیداست که این دوبیتی از کشفی است. ۴ــ خوشا. ۵ــ شامانت. ۶ــ قهقهت. ۷ــ بیشتر. ۸ــ صیادت.

کوهانم سر بلندی خور مصاحب — ازم در دهجری بلبل مصاحب
به پنج روز دیگر بایر بوینا — نه خانه مانده نه خانه صاحب

دنیا داری بلای من نزانست — مرگ من در صلای من نزانست
شهر و مردم همه بایر بوینا — مایه‌ام پنج گز هلای من نزانست

گفتار هفتم
نمونه‌هایی از آذری کنونی

چنانکه گفتیم «آذری» به‌یکبار از آذربایجان ناپدید نشده و هنوز در چند جا از دیههای آن، بومیان در میان خود با آن زبان سخن گویند، و کسی اگر خواست و سودی داشت تواند به‌یکی از آن آبادیها رود و زبان آنجا را یادگیرد و دفتری دربارهٔ آن نویسد[1]. من به‌چنان کاری نه نیاز داشتم و نه زمان، و به‌آن برنخاستم. ولی چون نمونه‌هایی از زبان خلخال آقای روایی، و از زبان هرزند آقای سعید فرستاده‌اند، آنها را در اینجا می‌آورم تا دفتر رساتر و بسودتر باشد.

چنانکه خواهیم دید این دو رشته نمونه با هم یکی نیستند و از آن سوی با نمونه‌هایی که از «آذری» کهن از زبان اردبیل و دیگر شهرها آورده‌ایم جداییها در میانه می‌دارند، و این شگفت نیست زیرا چنانکه گفته‌ایم همیشه «آذری» به‌چندین گونه می‌بوده و هرزند و خلخال که از هم دور افتاده‌اند شگفت نیست که زبان آنها نیز دور از هم باشد. اما جدایی اینها از «آذری» کهن در آن باره انگیزه‌های دیگری نیز هست. زیرا همیشه زبان روستا جز از زبان شهر باشد. آنچه ما از «آذری» کهن آوردیم از شهرها بود و اینها از روستاهاست، و آنگاه آنها از آن چند صد سال پیش بود و پیداست که گذشت زمان زبانها را دیگر گرداند. به‌ویژه که چون در این چند صد سال زبان ترکی در آذربایجان رواج یافته، ناگزیر آن در بازمانده‌های «آذری» کارگر افتاده. و ما در نمونه‌های هرزندی کلمه‌های ترکی را از «توتولمش» و «قوناق» و مانند این می‌یابیم.

هم می‌باید گفت: نمونه‌های خلخالی را آقای روایی خود نوشته و پیداست که نمونهٔ درستی از زبان سادهٔ روستایی نخواهد بود، و آنگاه جز جمله‌های اندکی نیست و به‌هر حال میدان داوری دربارهٔ آنها تنگ می‌باشد. ولی نمونه‌های هرزندی را آقای سعید از زبانها گردآورده و چندان اندک نیست، از این رو چند سخن دربارهٔ این خواهیم نگاشت.

۱ــ دربارهٔ بازمانده‌های «آذری» در دهستانهای آذربایجان کتابهای زیر دیده شود: ۱ــ «گویش کرینگان» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۲ ش. ۲ــ «تاتی وهرزنی» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۳ ش. ــ گردآورنده.

نمونه‌ای از زبان خلخال ـ این نمونه از «آذری» کهن بسیار دور می‌نماید و کلمه‌های ویژه‌ای را داراست و می‌توان گفت که گویندگان این زبان تیرهٔ جداگانه‌ای از مردم آذربایجان بوده‌اند. با اینهمه مانستگیهایی نیز با «آذری» در آن پیداست. اینها را که آقای روایی نوشته معنایش را (در زیر سطرها) همو نوشته و ما هردو را چنانکه بوده می‌آوریم. از همین نوشتهٔ آقای روایی پیداست که بومیان این زبان را «تاتی» می‌نامند و شاید در هرزند و دیگر جاها نیز این نام شناخته باشد. به‌هرحال بیگمان است که نام «آذری» از یادها رفته است:

«خلخال پِـن محال کو اِمحالش، که شاهرویه، ماسوله وشاندرمن وما سال طالشی یِـن هم کفشنین.» از پنج محال خلخال یك محالش، که شاهرود است، با ماسوله و شاندرمن و ما سال طالش همجوارمی باشد.» هِـمَ جهت، اشتن پیشینه ٔزوانشان غمهورد َه؛ هِز ِنیکه همه ِام محال زوان پهلوی یاآذری، که ِاشتن تاتی و وجن، کفژ َنـِن».

به‌ایـن واسطه، زبان قدیمی خودشان را حفظ کرده‌اند؛ چنانچه همهٔ این محال با زبان پهلوی یا آذری که خودشان تاتی می‌گویند، حرف می‌زنند.

«و این زوان طالشی زوانی کو ِنزیکه، که دِرِست کفژ َنـِن ِو همدیگرحالی بـُو.» و این زبان به‌زبان طالش خیلی نزدیك است، که کاملا تکلمات همدیگر را حالی می‌شوند.« خلخال ِامحال‌هم، که کاغذکنانه، و ده دوازده فـرسخ طالشی ین میانـه دارِ، چندتِـکه دیه، که هسا اسه که چه‌اهل‌سنی ین‌نام جهت با طالش‌گیلان رفت‌آمد دارِ ن، هویکه همه‌شان تاتی کفژ َنـِن.»

یك محـال خلخال هم، کـه کاغذکنان است و ده دوازده فرسخ با طالش فـاصله دارد، چند پارچه دهات که فعلا هستند که اهلشان سنی می‌باشند و به‌این‌مناسبت با طالش گیلان رفت وآمد دارند، همهٔ آنها هم تاتی حرف می‌زنند.

«هِـمجور که رفت آمد طالش‌جَـهت َ، ام دهات َاهلن ِاشتن‌پیشینه ٔزوانشان‌غمهورد َه.»

ایـن است به‌واسطهٔ مراوده بـا طالش، اهل این دهات زبان قدیمی خودشان را نگاه‌داشته‌اند.

«خلخال همه‌جاکو، دهاتی کو، ِزمِیان کوش، کـُوان کوش ِ، خانِـیانی که‌پیشینه مِـنده،» نشان‌داری که این ولایت اهل ٔزوان همه‌اش تاتی ِبره، کم کم میانده شـَرِ.»

در همه‌جـای خلخـال، در دهات، در مزارع، در جبال، در چشمه سارها اسامی قدیمی دلالت می‌نماید که اهل این ولایت زبان عمومیش تاتی بوده، به‌مرور از میان رفته[1].

۱ـ دربـارهٔ گویش «خلخالی» کتابچهٔ «خلخالی، یك لهجه ازآذری» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۴ ش. و گفتار دکتـر احسان یار شاطر به‌نام «گویش شاهرود (خلخال)» به‌زبان انگلیسی در نشریهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقـی و افریقایی دانشگاه لندن، ج ۲۲، قسمت یکم، ۱۹۵۹م. دیده شود. ـ گردآورنده.

نمونه‌ای از زبان هرزندـ این نمونه‌ها به‌آذری کهن نزدیکتر می‌نماید و مانستگیهای بسیار در آن پدیدار است. اینها را نیز بدان‌سان که نوشتهٔ آقای سعید است می‌آوریم:

کلمه‌ها

یَن ـ زن، مِرد ـ مرد ، گِنه ـ دختر ، زُره ـ پسر
او ـ آب، اُتش ـ آتش ، نون ـ نان، گوژد ـ گوشت
یَو ـ جو، گَندم ـ گندم ، مست ـ شیره، چِرُ ـ چراغ
اُسو ـ اکنون، گُلو ـ کلاه ، دسمول ـ دستمال، کِژمِژ ـ کشمش
مَن ـ من، تِ ـ تو ، شِمه ـ شما ، آما ـ ما
وره ـ بره، بِز ـ بز ، مُره‌گو ـ ماده‌گاو، پاس ـ گوسفند
اِ ـ یک ، دِ ـ دو ، هِرِ ـ سه ، چِر ـ چهار
پنج ـ پنج، شُش ، شش ، هُفت ـ هفت، هَشت ـ هشت
نَو[1] ـ نه ، دو[2] ـ ده ، ویست ـ بیست، گَو ـ دهان
پو[3] ـ پای، کفشن ـ کشتزار ، گُر ـ خانه، چوك ـ خوب
وِنی ـ بینی، چَشم ـ چشم ، سُر ـ سر، دُست ـ دست
کالا ـ بزرگ، رُست ـ راست ، چپ ـ چپ، تویه ـ تازه
اوِنده ـ آن‌هنگام، اوِرستی ـ سپس، وَرُ ـ درآنجا، اِشتن ـ خویشتن
بون ـ بام، آمار ـ آمدن ، شِرِ ـ رفتن، زونوسنی ـ دانستن

جمله‌ها

«اِمسور وُرُن خیلی وُرُسته، سَیل خیلی آمارا، گَندومی خَروب کُردیَه» امسال باران بسیار باریده، سیل بسیار آمده، وگندمها را خراب کرده.

«شو اشمه تو تولمش بِره، تکه زونوسَلا یا نزنوسَلا» شب ماه گرفته بود، تو هم دانستی یا ندانستی.

«اِنشوزلزله بِره، تویه هِته بِرون، زلزله رِ زونوسمانا، وِرِ تمون مهله» امشب زلزله‌شد، تازه خوابیده بودیم، زلزله را دانستیم، گریختیم بیرون.

«معدن خیلیه، ونتانداچینیه، آماکور نَکوندوم» معدن بسیار است، بیرون آورنده نیست، ماکار نمی کنیم.

«آما هیچ چی نزنسون» ما هیچ چیز نمی‌دانیم.

۳،۲،۱ـ با واو مجهول.

«شمه درس هوندا را یا نِهوندارا» شما درس خوانده‌اید یا نخوانده‌اید.

«خَشویی تِیرَ بَخشَ» خدا ترا نگه دارد.

«زره، او بیه بِنجین» پسر، آب بیار بخورم.

«اُسو نان هُرمه» اکنون نان خوردم.

«بشیور ششم بازار» بیایید برویم بازار.

«اِسپره‌پول زرده‌پول چینیه» پول سفید پول زرد نیست.

«من شِرَنین کفشن عَلف چِنین» من خواهم رفت بیابان گیاه چینم.

«تِ اینتاندا نِشین من نون هینم» تو در اینجا نشین من نان خورم.

«زر مَن شِره بِرن نعمت‌آباد، پنج سوعَت وَر مَونِدن اَو رستی آمارین توری» دیروز من رفته بودم نعمت‌آباد، پنج ساعت در آنجا ماندم، و پس از آن آمدم تبریز.

«شِرن شهر، کَمی گُوُد آستارما، کَمی جی میوه آستارما، دَرمه نوکر اورجا گر» رفتم شهر، کمی گوشت خریدم، وکمی هم میوه خریدم، دادم نوکر آورد خانه.

«امرو ویست اَدَمی قوناقمون هسته، نیموی هوندانداا، نیموی نیه هوندا» امروز بیست تن میهمان ما می‌باشند، نیمی خوانده هستند، و نیمی ناخوانده.

«قوناقوی شِرِ رسته شرِ نوم چورآما رری» میهمانها که رفتند خواهیم رفت بیابان به گردش[۱].

چند سخنی دربارهٔ این نمونه‌ها ــ چنانکه دیده می‌شود در این نمونه‌های هرزندی از یك‌سو برخی نشانه‌های «آذری» کهن پیداست ــ از کلمهٔ «کفشن» به‌معنی کشتزار، وکلمهٔ «گر» به معنی خانه[۲] و آمدن «ر» به‌جای «د» در کلمه‌های آمار و آستارما و اسپره و مانند اینها ــ ولی «آز» یا «از» به‌معنی «من»، که در «آذری» بوده، گویا از میان رفته است؛ از یك سو نیز نشانه‌های کهنی زبان پدیدار می‌باشد ــ از کلمهٔ «شدن» به‌معنی «رفتن»، وکلمه‌های «ا» و «هر» به‌معنی «یك» و «سه»، وآمدن «و» به‌جای «گ» در «ورتمون» (گریختم) و مانند اینها. «هر» یك نمونهٔ روشنی از نزدیکی این نیمزبان با زبان ارمنی می‌باشد، چنانکه آمدن «ر» به‌جای «د» نمونهٔ دیگر آن به‌شمار است.

از نکته‌های این نیمزبان بودن «ه» به‌جای «خ» می‌باشد که در «هوندارا» (خوانده‌اید) و «هته» (خفته) و «هرمه» (خوردم) و مانند اینها پدیدار است. نیز آمدن «ز» به‌جای «د» که

۱ــ دربارهٔ گویش «هرزندی» نگاه کنید به کتاب «تاتی وهرزنی» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۳ش. وکتابچهٔ «گویش گلین قیه» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۶ ش. (ضمیمهٔ فرهنگ ایران زمین). ــ گردآورنده.

۲ــ چنانکه دیدیم در زبان اردبیلی «کار» را به‌معنی خانه آورده و به‌آسانی توان گفت این دو کلمه یکی است.

در «زونوسنی» (دانستن) و «زر» (دیروز) پدیدار می‌باشد و چنانکه گفته‌ایم از نشانه‌های شمالی بودن زبان می‌باشد.

این است آنچه دربارهٔ این نمونه‌ها می‌باید گفت، و چون خواست ما گفتگو از خود نیمزبان نمی‌باشد سخن را در همین‌جا به‌پایان می‌رسانیم.

فزونیها

چون در دفتر در گفتگوی خود برخی نامهای آبادی و مانند آن‌را به‌عنوان مثل یا دلیل یاد کرده و به‌معنی آنها نپرداخته‌ایم برای روشنی سخن آنها را در اینجا فهرست‌وار آورده دربارهٔ هر یکی گزارشی که باید می‌نگاریم:

آذربایجان: چنانکه گفته‌ایم این نام از زبان «ایران» آمده و خود دلیلی است که مردم دیرین آذربایجان جز از نژاد «ایر» (یا «آر») نبوده‌اند. هم‌گفته‌ایم این نام از زمان چیرگی اسکندر یونانی پیدا شده و تاریخچهٔ آن این است که چون اسکندر پادشاهی هخامنشیان را برانداخت و به‌کشور پهناور ایشان دست یافت، در آذربایجان که تا آن زمان به‌نام «ماد خرد» خوانده می‌شدی مردی به‌نام اتورپات برخاسته آنجا را از افتادن به‌دست یونانیان باز داشت و خود بنیاد فرمانروایی در آنجا نهاد که تا نیمه‌های زمان اشکانیان برپا ماند. از اینجا آن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد. این است تاریخچهٔ پیدایش آن نام، و هرچه جز این گفته شده نادرست و بیپاست.

اما معنی نام: چنانکه گفتیم آن از دو بهر پدید آمده: یکی «آتورپات» و دیگری «کان» و «آتورپات» خود از دو بهر پیدا شده: یکی «آتور» و دیگری «پات» پس می‌باید گفت نام از سه بهر پدید آمده: ۱) آتور ۲) پات ۳) کان، و ما هریکی را جداگانه باز می‌نماییم؛

۱) آتور: این کلمه به‌معنی آتش و خود همان است که امروز «آذر» گفته می‌شود. باید دانست بسیاری از «ت»های زبان پهلوی در فارسی «ذ» گردیده و این است «ذ» در فارسی بسیار بوده و تا پیش از زمان مغول آورده می‌شده. لیکن سپس کم کم همگی «د» شده و جز در چند کلمه از آذر و گذشتن و مانند این نمانده است.

۲) پات: معنی درست این کلمه را نمی‌دانیم. هرچه هست آن نخست «پاذ» و سپس «پای» و «بای» شده زیرا در «آذری» (وهمچنین در زبان ارمنی) گاهی «ی» «ب» می‌شده (چنانکه این را در پیش از این باز نموده‌ایم). نیز در زبانهای شمالی گاهی «ذ» یا «د» «ی» می‌گردیده (چنانکه این را هم باز خواهیم نمود).

۳) گان: این کلمه در آخر نامهای آبادی بسیار آمده. چنانکه در نامهای زنگان و ارزنگان وگوگان و بسیار مانند اینها. معنی آن نیز جای و سرزمین است و یا به‌معنی پیوستگی می‌باشد.

این کلمه هنوز هم «گان» خوانده می‌شود ولی گاهی نیز «گ» را «ج» گردانیده «جان» گویند و ماگفته‌ایم که «گ» و «ج» دو رویهٔ یك حرف می‌باشد و از چیزهایی است که میانهٔ شمال و جنوب جدا بوده.

بدین‌سان «آتورپاتکان» کنون «آذربایگان» یا «آذربایجان» گردیده، و معنی آن نیز «سرزمین اتورپات» یا «آتورپاتی» است، و «آتورپات» نام یك سرداری بوده.

اما معنی خود «آتورپات»: چنانکه گفتیم «آتور» به‌معنی «آتش» است ولی بهر دوم آن روشن نیست و ما در اینجا نیازی به‌دانستن همهٔ معنی آن نام نمی‌داریم.

آرونق: نخست باید دانست که این کلمه اکنون از زبانها افتاده و روستایی که در غرب تبریز نهاده و با این نام خوانده می‌شده اکنون به‌نام «گونی» شناخته می‌شود، ولی در دفترهای مالیاتی و در دیگر نوشته‌ها همچنان نام دیرین «آرونق» را به‌کار می‌برند و به‌غلط آن را «آرْ وَ نَـق» نویسند وخوانند.

اما معنی نام: باید دانست نخست کلمه «آرانك» بوده که به‌معنی آران کوچك باشد و برای آنکه معنی آن روشن گردد و رویهٔ درستی شناخته شود می‌باید نخست از «آران» و معنی آن سخن رانیم:

چنانکه می‌دانیم «آران» نام سرزمین بزرگی است که در کتابهای عربی و فارسی همیشه با نام آذربایجان توأم به‌کار می‌رفته و همان‌جاست که اکنون «آذربایجان قفقاز» نامیده می‌شود. این سرزمین، که موغان نیز بخشی ازآن شمرده می‌شده، چون هوایش گرم است و چمنها و چراگاههای فراوان می‌دارد از این رو از بهترین زمستانگاهها (قشلاقها) شناخته می‌شده. به ویژه در زمان پادشاهی مغولان، که چون درآذربایجان می‌نشسته‌اند و همه ساله زمستان را با سپاهیان و درباریان خود به‌آران و موغان می کوچیده‌اند، از این رو نام «آران» و زمستانگاه بودن آنجا بسیار شناخته و زبانزد مردم می‌بوده، و بیگمان نام «آران» درآن زمانها شناخته‌تر از نام شمیران این زمان می‌بوده.

گویا از همان هنگامها یا از زمانهای پیش ازآن بوده که کلمه «آران» در زبانهای آذربایجان وارمنستان و همچنین در زبان خود «آران» به‌معنی گرمسیر و زمستانگاه گردیده، چنانکه اکنون هم که ترکی درآذربایجان وآران رواج یافته آن معنی از میان نرفته و هنوز در آن جاها گرمسیر را «آرانلوق» نامند. برخی از نویسندگان ارمنی چنین دانسته‌اند که «آران» از نخست به‌معنی گرمسیر و خود از این رو بوده که آن سرزمین گرم را با این نام خوانده‌اند. ولی ما درجستجوهای خود جز این را یافته و چنانکه در جای دیگری نوشته‌ایم ما «آران» راکه رومیان «آلبانیا» و ارمنیان «آغوان» (آلوان) خوانده‌اند، پیدا شده از کلمه «آر» که گفته‌ایم نام

دیگر نژاد بزرگ «ایر» بوده می‌شماریم و به‌هرحال از نخست به‌معنی گرمسیر بودن آن را دشوار می‌پنداریم.

هرچه هست سرزمین «آران» به‌گرمسیر شناخته، و نام آن چه از نخست و چه از زمانهای دیرتر ــ به‌معنی گرمسیر و زمستانگاه در آذربایجان و آن پیرامونها بر سر زبانها بوده، و این است چون آن روستای غربی تبریز در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» نهاده و دیههای آن همه آفتابگیر وگرمسیر می‌باشد و در باردهی و میوه‌خیزی نیز به‌آران نزدیك است، از این روآنجا را «مانندهٔ آران» یا «آران کوچك»[1] شمرده و «آرانك» خوانده‌اند سپس همان نام در زبانها «آرونق» گردیده[2].

این تاریخچه «آرونق» و معنی آن می‌باشد که ما از راه جستجوهای خود دربارهٔ نامهای آبادیها به‌دست آورده‌ایم. اما نام «گونی» که اکنون جای آن کلمه راگرفته باید دانست آن ترکی است وگویا ترجمهٔ همان آرونق باشد. زیرا به‌جای کلمه‌های «بتو» و «نسا» که در فارسی به معنی «آفتابگیر» و «آفتاب نگیر» است در ترکی «گونی» و «قوزی» گفته شود و از این رو «گونی» اگرچه هم معنی کلمهٔ آرونق نمی‌باشد ولی به‌آن نزدیك است. زیرا جایی که آفتابگیر بود ناگزیر گرم باشد و ما چون می‌دانیم ترکان بسیاری از نامهای فارسی آبادیها را که معنایی از آنها می‌فهمیده‌اند، به‌زبان خود ترجمه کرده‌اند، می‌توانیم پنداشت که آوردن «گونی» به‌جای «آرونق» نیز از آن راه بوده و از این‌رو توانیم پنداشت که «آرونق» تا چند صد سال پیش نام معنی داری به‌شمار می‌رفته است و مردم از آن همان معنی را که یاد کردیم، می‌فهمیده‌اند. چیزی که هست می‌توان این گمان هم برد که چون روستای آرونق در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» و در رویهٔ آفتابگیر یا در «بتوی» آن نهاده، ترکان از این‌رو آن را «گونی» خوانده‌اند بی آنکه به‌کلمهٔ «آرونق» و معنای آن هوش دارند. لیکن در این حال بایستی مرند و آن پیرامونها را که در شمال همان کوه و در رویهٔ آفتاب نگیر و یا در «نسای» آن نهاده هم «قوزی» نامند و ما از چنان نامی آگاهی نمی‌داریم.

ازناب از آبادیهای آذربایجان است و معنی نام دانسته نیست.

الوار از آبادیهای پیرامون تبریز است و معنی نام روشن نمی‌باشد.

اهراب کویی از تبریز است و معنی آن شناخته نیست.

۱ــ کاف در این‌گونه نامها به‌یکی از دو معنی که کوچکی و یا مانستگی باشد می‌آید و این است ما نیز هردو معنی را نشان داده‌ایم.

۲ــ چنانکه «منانجك» هم «منانجوق» گردیده و مانند اینها درآذربایجان باز هم هست.

اوجان جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی کلمه دانسته نمی‌باشد.

باکو این نام را اکنون «بادکوبه» می‌نویسند. ولی همچون «اورنق» نادرست وساختگی است و بیگمان «باکو» درست می‌باشد. این نام را درکتابهای آغاز اسلام «باکویه» نوشته‌اند و من چون می‌دانستم این‌گونه نامهای پارسی که درآخر خود «ویه» دارد ـ همچون «شیرویه» و «بابویه» و «فضلویه» و مانند اینها ـ نامهای شکسته باشند، بدین‌سان که درست آنها چیز دیگر بوده و درزبانها به‌این رویه درآمده، چنانکه «فضلویه» را می‌دانیم که درست آن «فضل‌الله» بوده، این بود درباره رویهٔ درست «باکویه» به‌جستجو پرداخته ازکتابهای ارمنی آن را پیدا کردم که «باکاوان» یا «باکوان» بوده است.

اما معنی نام: باید دانست که آن از دوبهر جداگانه پدیدآمده: یکی «باك» و دیگری «وان» و ما از هریکی جداگانه سخن می‌رانیم:

۱) باك ـ کسانی که به‌زبانهای کهن ایران، از هخامنشی و پهلوی و زبانهای دیگر آری، آشنایند کلمه‌های «باك» و «بك» و «بغ» به‌گوشهای ایشان آشنا خواهد درآمد. چه این کلمه‌ها که همگی یکی است درآن زبانها بوده و به‌معنی «خدا» به‌کار می‌رفته، و ماآن را در سکه‌های پادشاهان ساسانی، از اردشیر و شاپور و دیگران، نیز می‌یابیم که در میان لقبهای پادشاهی یکی هم این‌آورده می‌شود، ولی‌گویا در اینجا به‌معنی «بزرگ» می‌باشد. هم ماگمان می‌بریم که «باك» و یا رویه‌های دیگر آن به‌معنی پرستش نیز به‌کار می‌رفته است.

۲) وان ـ ما این کلمه را همچون «گان» درآخر بسیاری از نامهای‌آبادیها پیدا می‌کنیم از: شیروان ونخچوان و هفتوان و میشوان وگامیشاوان و مهروان وگیلوان و مادوان و بسیار از این‌گونه، و چون از دیدهٔ زبانشناسی «وان» و «گان» یك کلمه به‌شمار رود و به‌آسانی توان پذیرفت که همان «وان» است که در پاره‌ای جاها «گان» گردیده: این است هردو را به‌یك معنی گرفته به‌این نیز همان معنی را می‌دهیم که به‌آن دادیم. روشنترگویم: این را نیز به‌معنی جا و زمین و یا به‌معنی پیوستگی می‌گیریم.

پس «باکوان» یا «باکاوان» به‌معنی شهر یاسرزمین خدا یا خدایی بوده وکنون «باکو» به‌همان معنی است. ما این را از روی کاوش زبانشناسی‌می‌گوییم، ولی‌تاریخ هم‌آن را استوار می‌دارد. زیرا چنانکه ازتاریخهای کهن ـ به‌ویژه ازآنها که به‌زبان ارمنی نوشته شده ـ پیداست در زمانهای ساسانی و اشکانی شهرهایی‌که دارای‌آتشکده یا بتخانه بوده‌آنها را «باکاران» می‌نامیده‌اند، چنانکه‌آبادیهایی با یکی از این دو نام در ارمنستان وآذربایجان بسیار بوده است، و ما از این‌گونه نامها درجاهای دیگر نیز پیدا می‌کنیم ـ از «بگوا» درآذربایجان و زنگان و افغانستان، بغستان (بهستون ـ بیستون) درکرمانشاهان، و بجستان و بغلان در خراسان،

و مگستان در زنگان، و فغستان در گلپایگان، و بجند در آذربایجان، و مانند اینها.
نیز ما این را می‌دانیم که در باکو آتشکده‌ای بوده و آتشی به‌خود روشن می‌شده و همیشه آتشپرستان آهنگ آنجا می کرده‌اند و هنوز نشانه‌هایی از آنها برپاست که این پشتیبانی دیگری از تاریخ دربارهٔ آن معنی می باشد.

بردوا شهر بزرگی در آران و کرسی آنجا بوده که اکنون ویرانه‌اش مانده و این نام است که در کتابهای عربی «بردعه» ساخته‌اند. اما معنی نام آن نیز از دو بهر آمده: یکی «برد» و دیگری «وا». معنی «برد» را نمی‌دانیم. «وا» سبك شدهٔ «وان» است و در بسیاری از نامهای آبادیها آمده.

دیلمقان ازشهرهای کوچك آذربایجان است امامعنی آن بایدگفت درست کلمه «دیلمگان» بوده که از دو بهر «دیلم» و «گان» پیداشده. گویاگروهی از دیلم درآنجا نشسته‌اند و این نام پیدا شده.

رویین دز جایی از کردستان است و چون پیش از زمان مغول دز استواری بوده در تاریخها شناخته می باشد وگویا همان است که اکنون «رواندوز» می نامند. در آذری به‌جای دز «دوز» می آمده. به‌هرحال معنی نام روشن است.

زرین رود نام دیرین قزل‌اوزن است و معنی آن روشن می باشد.

سرد رود نام یك آبادی در دو فرسخی تبریز است و معنی آن آشکار است.

کارا رود نام رودی در آذربایجان می باشد، وچون اکنون آن را «قرارود» می نویسند شاید کسانی پندارند که کلمه «قرا» ترکی است و باشد که آرزوی فارسی گردانیدن آن کنند. ولی نه چنان است. این رود در تاریخ بنام می باشد. زیرا جنگهای بابك و خرمدینان با تازیان در نزدیکیهای آن رو داده و این است طبری و دیگر تاریخنگاران آن زمان نام آن را که درستش «کلان رود» بوده بسیار برده‌اند. چیزی که هست درزبان آذری به‌جای «کلان» که به‌معنی بزرگ است «کرا» و «کارا» و «کالا» گفته می‌شده. این است نام‌رود را هم «کارارود» می‌خوانده‌اند که به‌همان معنی «کلانرود» است و این نام تاکنون بازمانده.

گرمرود نام روستایی از آذربایجان است که میانه شهرچهٔ‌آن می‌باشد. معنی نام هم روشن است.

گریوه نام جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی‌آن «گردنه» می‌باشد. زیرا در پهلوی به‌جای‌گردن «گریو» بوده چنانکه یقه را «گریوپان» می‌گفته‌اندکه اکنون «گریبان»شده است.

گهرام‌دز نام جایی در ارسباران‌آذربایجان است که اکنون «گرمادوز»خوانده می‌شودو درست‌کلمه‌درآذری «گهرام دوز» بوده که به‌معنی‌دزگهرام باشد. اما«گهرام» این‌کلمه با«جهرم» و «تهران» و «تارم» یکی است و‌آن از «گه» یا «جه» یا «ته» که به‌معنی گرم است و از «رام» یا «ران»که به‌معنی جایگاه می‌باشد پیدا شده و چون ما این نامها را در دفتر یکم از نامهای شهرها و دیهها روشن ساخته‌ایم در اینجا به‌این کوتاهی بس می‌کنیم.

«گهرام دوز» زمانی زندان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، بوده و این است نام‌آن در تاریخها نیز آمده است.

گیلاندوز جایی درآذربایجان و معنی‌آن دزگیلان می‌باشد. گویا دسته‌ای ازگیلان در آنجا می‌نشسته‌اند.

قارقابازار شاید ازکلمهٔ «قارقا»که در ترکی به‌معنی‌کلاغ است‌کسانی این را هم نام ترکی پندارند ولی نه چنان است. رویهٔ درست این نام «گیراکی بازار» بوده به‌معنی «یکشنبه بازار». «گیراکی» کلمه‌ای است یونانی که در زبانهای ارمنی و ارانی روز یکشنبه را با‌آن می‌خوانند، و چون به‌شیوهٔ‌کهن ایران، روستاییان در هریك از روزهای هفته در جای دیگری بازار برپا می‌کرده‌اند و در اینجا هم روز یکشنبه بازار برپا می‌شده این است‌آن را با این نام خوانده‌اند، و ماگمان می‌بریم که «گیراکی» در «آذری» نیز به‌کار می‌رفته است.

ما این نام را هم در دفتر یکم نامهای شهرها و دیهها روشن‌گردانیده‌ایم و این است در اینجا به‌کوتاهی یادکردیم.

مارالان کویی از تبریزمی‌باشد. اما معنی نام این نیز از دو بهر پیدا شده، یکی «مار» و دیگری «لان» و ما هریکی را جداگانه روشن می‌گردانیم:

۱) مار: ما می‌پنداریم این رویهٔ‌آذری نام «ماد» می‌باشد. زیرا چنانکه‌گفته‌ایم درآذری

و همچنین در زبان ارمنی «ر» به‌جای «د» بسیار می‌آمده و ما می‌دانیم که در زبان ارمنی تیرهٔ ماد را همیشه به‌نام «مار» یاد کرده‌اند. چیزی که هست در «آذری» گاهی نیز دال را به «ی» عوض کرده و ماد را «مای» هم می‌خوانده‌اند. هرچه هست به‌گمان ما «مار» همان ماد می‌باشد.

۲) لان: به‌معنی جایگاه است و به‌این معنی گذشته از نامهای آبادیها در کلمه‌های دیگری نیز آمده و از دیدهٔ زبانشناسی «لان» و «دان» یك کلمه می‌باشد.

پس «مارالان» به‌معنی جایگاه مادان است وچون آذربایجان نشیمنگاه آن تیره بوده دوری ندارد که جایی یا جاهایی به‌نام آنان خوانده شود.

مایان دیهی درنزدیکیهای تبریزاست. اما معنی کلمه چنانکه گفتیم «مای» رویهٔ دیگری از نام ماد است و «آن» یا «هان» درآخرهای نامهای آبادی به‌معنی جایگاه بسیار آمده.

مرند شهری ازآذربایجان است. می توان پنداشت که درست آن «مارند» بوده که «مار» همان است که گفتیم و «ند» به‌معنی جایگاه یا پیوستگی درآخرهای نامهای آبادی بسیار آمده.

مراغه بیگمان درست این‌نام «مراوا» یا «ماراوا» بوده و ازاین‌رو معنی آن را نیزهمچون سه نام دیگر بالایین «جایگاه ماد» توان پنداشت.

هشتادسر نام کوهی در ارسبار آذربایجان بوده که طبری در جنگهای بابك نام آن را بسیار می برد وگویا همان است که اکنون «هشته‌سر» می‌خوانند و معنی آن روشن است.

لیلاوا نام کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

ویجویه نام کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

اینها نامهای فارسی است و چنانکه گفته‌ایم برخی ازآنها معنایش به‌خود روشن است و برخی را ما از راه جستجوی زبانشناسی به‌دست آورده‌ایم و دربارهٔ برخی نیز به‌معنی روشنی دست نیافته به‌گمان چیزی پیدا کرده‌ایم. دربارهٔ کلمه‌های «گان»، «وان»، «وا»، «ند» و مانند اینها، که درآخر نامهای آبادیها می‌آید، ماگفتگوی گشادی در دفتر دوم از نامهای شهرها و دیهها آورده‌ایم. کسانی اگر خواهندآن را ببینند.

اما نامهای ترکی از «اشکه‌سو» و «یالقوزآغاج» و مانند اینها چنانکه گفته‌ایم اینها

ترجمهٔ نامهای فارسی است که بوده و کنون ما آنها را درجاهای دیگری هم پیدا می کنیم و برای آنکه نیك روشن گردد آنها را با برابرشان دوباره در اینجا می نگاریم:

اشکه‌سو ــ آب باریك

یالقوزآغاج ــ یکه‌دار (آنکه یك درخت دارد)

استی‌بولاغ ــ گرمخانی (خانی به‌معنی چشمه است)

سُکُدی (سوگودلو) ــ بیدك (آنکه بید دارد)

گردکانلو ــ گردکانك (آنکه گردکان دارد)

قوزلو ــ جوزدان (آنکه جوز یاگردکان دارد)

قزلچه ــ سرخه

نیز نامها و لقبهای ترکی را که به‌گواهی آورده‌ایم معنی می کنیم: قرداش ــ برادر، یولداش ــ همراه، سرداش ــ همراز، عمواغلی ــ پسر عمو، قاپوچی ــ دربان، ایشیك اغاسی ــ آقای بیرون، ایچ اغاسی ــ آقای درون، اسمعیل قلی ــ بندهٔ اسمعیل، طهماسبقلی ــ بندهٔ طهماسب، حسینقلی ــ بندهٔ حسین، ایل‌بیکی ــ بیك ایل، ایلخانی ــ خان‌ایل، بیگلربیگی ــ بیك بیگان، خانلرخانی ــ خان‌خانان، قارنجه‌بیك ــ مورچه‌بیك، قورخمس‌خان ــ نترسد (ناترس) خان، شیخ‌اغلی ــ پسر شیخ، حلواچی اغلی ــ پسر حلواچی.

باید چند سخنی هم دربارهٔ نام «ایر» نویسم: باید دانست آن مردمی که گفته می‌شود از سرزمینهای یخبندان شمال به‌پشتهٔ ایران آمده‌اند، اروپاییان ایشان را «آر» یا «آری» خوانده‌اند. ولی چون در اوستا نام ایشان «آئیر» (*Aer*) بوده سپس این کلمه «ایر» (با یاء مجهول ــ *Er*) گردیده وهمان نام است که مادر نوشته‌های خودآورده و می گوییم: «مردم ایر» یا «ایران»: وباز همین نام است که سپس نام کشور گردیده و اکنون آن را «ایران» (بایاء معلوم) می‌خوانند. باید خوانندگان آن سخنان را که می‌خوانند هش‌دارند که کدام معنی خواسته می‌شود.

التنبیه علی حدوث التصحیف

تألیف حمزة بن الحسن الاصفهانی*

(اسفند ۱۳۰۹)

در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامی آرمان مقاله‌ای به‌عنوان فوق چاپ یافته است. در ضمن خواندن شماره چون نظرم به‌عنوان مزبور افتاد یقین کردم که آقای بهار، نگارندهٔ آن مقاله، داستان کتاب حمزه را چنانکه هست به‌رشتهٔ نگارش کشیده. ولی چون مقاله را خواندم یکدنیا تعجب کردم که او آن همه بر کتمان حقایق کوشیده است.

داستان کتاب مزبور این است که در میان تألیفات حمزهٔ سپاهانی از این تألیف او نسخه‌ای معلوم نبود و همگی او را مفقود می‌پنداشتند. تا در پنج سال پیش نگارندهٔ این مقاله نسخهٔ بسیار کهنهٔ آن را در کتابخانهٔ مدرسه مروی سراغ گرفته به‌طریقی، که شرحش در اینجا بیجاست، توانستم آن نسخه را برای استنساخ در دسترس خود داشته باشم. ولی نسخهٔ مزبور یادگار هفت بلکه هشت قرن پیش است که سبك خط آن زمان را دارد و بسیاری از کلماتش نامنقوط است و آنگاه غلطهای بسیار دارد. من در مدت دو ماه از یك سوی به‌خواندن نسخه و تصحیح اغلاط آن از روی کتابهای دیگر کوشیده از سوی دیگر استنساخ را پیش می‌بردم. چون فراغت یافتم در موقع مقابله آقا مجتبی مینوی را، که اکنون در پاریس است، به‌کمك خواندم و او نیز آماده شد که نسخهٔ دیگری استنساخ نماید و باید گفت که نسخهٔ او بهتر از نسخهٔ من درآمد، زیرا گذشته از بهتری خط، او سبك خط نسخهٔ اصل را نیز تقلید نموده و در این باره زحمت بسیار کشیده بود و علاوه از تصحیحات من خود او هم بر تصحیح نسخه کوشیده بود.

به‌هرحال مقصود تکثیر نسخه‌های کتاب بود که جلوگیری از نابودیش بشود. مینوی نسخهٔ خودرا به‌پاریس نزد دانشمند محترم آقای میرزامحمدخان قزوینی فرستاد که اوهم نسخه‌ای نوشته یابنویساند. نسخهٔ مرا هم آقای بهار به‌همان عنوان استنساخ به‌عاریت گرفتند. ولی پس‌از پنج سال نگاه‌داشتن، که در این مدت دست دیگر طالبان استنساخ راکوتاه ساخته بودند، بالاخره معلوم شد او تنها به‌حبس نسخه قانع می‌باشد و این بود که من به‌اصرار نسخه را مطالبه نمودم و آقای بهار درآخرین ساعت، که ناچار دل از نسخه کند، تنها دو صفحهٔ آن را به دفتر یادداشت خود نقل نمود.

اکنون هم به‌چنین مقاله‌ای برمی‌خوریم که او آن همه زحمت من و آقا مجتبی را که خودکمتر از زحمت یك تألیف نبوده هیچ انگاشته و مدعی رؤیت اصل نسخه و برداشتن

*آرمان، اسفند ۱۳۰۹. نام این کتاب را «التنبیه علی حدوث حروف التصحیف» نیز نوشته‌اند. ــ گردآورنده.

یادداشت از روی آن نسخه شده است.

خوشبختانه در اینجا شاهد از غیب رسیده، زیرا در آن هنگام که آقای بهار از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت خود آقای مدیر آرمان هم حاضر بودند و قضیه را خوب به خاطر دارند.

آقای بهار فضلا را دعوت می‌نماید که کتاب التنبیه را تصحیح نمایند! اگر آقای بهار راست می‌گوید برای چه در مدت پنج سال که نسخهٔ من در دست او بود، خویشتن یك قدم به تصحیح برنداشت؟ در کتاب التنبیه آنچه تصحیح ضرور بود، من و مینوی کرده‌ایم و اگر بیشتر از آن محتاج باشد چون اکنون یکی از نسخه‌ها در دست آقای میرزا محمدخان قزوینی است، که مایه و وسایل این کار را بهتر و بیشتر ازهمگی دارد، از تصحیح باز نخواهد ایستاد. اگر آقای بهار هم شوق و وقت این‌گونه کارها را دارد نسخه‌های محتاج به‌تصحیح بسیار است.

آقای بهار رفتاری را که با ما نموده از دیگران دریغ نداشته، زیرا ترجمهٔ حال حمزه را که درحاشیهٔ مقالهٔ خود می‌نگارد عیناً و کلمه به کلمه ازدیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض، که تألیف دیگر حمزه است و در برلن از طرف چاپخانهٔ کاویانی چاپ شده، ترجمه نموده و عجب است که هرگز نامی از دیباچهٔ مزبور نمی‌برد. عجیبتر آنکه در خاتمه می‌گوید: «وکسی که زیاده دراحوال و نوشتجات او کنجکاو باشد باید به‌رساله علامه میتفوخ آلمانی مراجعه نماید.» درصورتی که همین را هم ترجمه از دیباچهٔ مزبور نموده است.

ما اگر دیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض را در دست نداشتیم باز این حقیقت برما پوشیده نمی‌ماند که آقای بهار آن ترجمهٔ حال را از یك کتاب دیگری برداشته و خویشتن با کتاب علامهٔ آلمانی سروکار نداشته است. زیرا ما می‌دانیم که آقای بهار به‌زبانهای اروپایی آشنا نیست و آنگاه خود کلمهٔ «میتفوخ» بهترین برگهٔ کار است و از دیدن آن ما می‌توانستیم یقین نماییم که مطلب از کتاب عربی ترجمه شده، زیرا هرکسی که آشنا به‌لغت عرب و زبانهای اروپایی است می‌داند که «میتفوخ» تنها درعربی درست است و در پارسی به‌جای آن «میتووخ» باید نوشت.

آقای بهار بهتر می‌داند که چنانکه در عالم شعر و شاعری برداشتن قصیدهٔ فلان شاعر گمنام شیروانی یا غزل فلان شاعر ترشیزی و چاپ نمودن به‌نام خود مایهٔ رسوایی است، در عالم تألیف و نویسندگی نیز تصرف در نوشته‌های دیگران همان حال را دارد و باید شیوهٔ امانت را در این باب کاملا منظور داشت.

آقای بهار در ترجمهٔ خود عبارتهای حمزه نیز دچار اشتباه شده که بعضی را ما در ذیل تصحیح می‌نماییم:

۱. عبارت «حَباه» را از مادهٔ «محبت» پنداشته و «مهربان نمود» ترجمه کرده با آنکه آن از «حَبْو» و به‌معنی چیزی به‌کسی دادن است.

۲. «غباوت» را با «غوایه» اشتباه و «گمراهی» ترجمه نموده. در صورتی که «غباوت» به‌معنی نادانی و نافهمی است.

۳. «یسیرة» را در این عبارت «وَ کانَتْ حِمْیَرُ اُمَّةً علی حِدَةٍ مُبایِنَةً لِلْعَرَبِ بِاللُّغَةِ الیَسِیرَةِ» به‌معنی بسیاردانسته درصورتی که برعکس آن معنی و به‌معنی اندك است.

همچنین بر بسیاری از الفاظ آقای بهار نیز از قبیل «نوشتجات» و «اعراب» و «منتجعه» و «مستعرب» و مانند اینها نیز انتقاد وارد است ولی چون نزاع لفظی است من از ورود به‌آن پرهیز نموده مقالهٔ خود را در اینجا به‌پایان می‌رسانم.

شناختن نام شهرها و دیهها و اهمیت این فن*

(اردیبشهت و خرداد ۱۳۱۵)

شاید بسیاری از خوانندگان آرمان آگاهی دارند که یکی از موضوعهایی که نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ آنها کاوش و جستجو دارم «نامهای شهرها و دیههای ایران» است. من این موضوع را شاخه‌ای از فن «زبانشناسی» ایران دانسته به‌کاوش و جستجو پرداختم و تاکنون به نتیجه‌های مهمی رسیده و معنیهای یك رشته از نامهای آبادیها را که از جملهٔ آنها «تهران» و «شمیران» است پیدا کرده‌ام.

در این مقاله می‌خواهم از فواید این موضوع سخن رانده اهمیت آن را بازنمایم تا خوانندگان بدانند که از این راه چه نتیجه‌های علمی می‌توان برداشت.

نخست به‌تفسیر موضوع می‌پردازم:

همه می‌دانیم که نامهای آبادیهای ایران بردو دسته است: دسته‌ای آنهایی که هر کدام معنی روشن و آشکاری دارد و یقین است که در زمانهای دیرتر پیدا شده بلکه تاریخ و چگونگی پیدایش برخی در دست است. همچون بارفروش، کوزه کنان، کاغذکنان، دیه نمك، دیه مویز، چیتگر، آهنگران، ترکان دیه، تلخاب، میاندوآب، سردرود، هشترود، گرمرود، دیه نو، دیه پیاز، چهار چشمه، پل شکسته، چشمه کبود و صدها مانند اینها.

دستهٔ دیگر آنهایی که بازمانده از زمانهای باستان می‌باشد و معنیهای روشن ندارد، همچون ری، ساوه، ساری، تبریز، اردبیل، شوش، نهاوند، قلهك، تجریش، تفریش، ورامین،

* مجلهٔ آرمان، سال یکم، شمارهٔ ۶و۷، اردیبهشت و خرداد ۱۳۱۵.

بومهین، تارم، کرج و هزارها مانندهای اینها.

دستهٔ نخستین بسیار اندك است و چون معنی هر کدام روشن است ما به‌جستجویی دربارهٔ آنها نیازمند نیستیم.

اما دستهٔ دوم، که بسیار است و شاید بیست یا سی‌برابر دستهٔ نخستین باشد، چون بازمانده از زبانهای باستان است و از بس که کهنه و دیرین می‌باشد معنی هر کدام از میان رفته. موضوع سخن ما این دسته می‌باشد که می‌خواهیم از راه کاوش و جستجو پی به‌معنیهای آنها ببریم.

زیرا چنانکه کلمهٔ «بارفروش» مثلا گذشته از نام بودن بر آن شهر مازندران معنی هم در لغت دارد و به‌مناسبت آن معنی لغوی است که نام آن شهر تجارتی گردیده همچنین یقین است که «تبریز» هم در لغت معنی داشته و به‌مناسبت همین معنی نام آن آبادی شده لکن سپس آن معنی فراموش گردیده و از میان رفته است.

ما می‌خواهیم این معنیهای ازمیان رفته را پیدا کرده بدانیم که برای چه تبریز را «تبریز» نامیده و شوش را «شوش» خوانده‌اند و آیا معنیهای این نامها چه بوده؟

در سرشت هر کسی است که به‌پیدا کردن معنی نام شهر یا دیه خود می کوشد. به‌هر آبادی که برویم مردم آنجا برای نام شهر یا دیه خود معنایی را دارند و همینکه بپرسی بی‌درنگ به‌شرح آن می‌پردازند. چنانکه تهرانیان «تهران» را از دو کلمه «ته» و «ران» مرکب دانسته و آن را با مقایسه با کلمه «شمیران» به‌معنی «ته کوه» معنی می‌نمایند. دربارهٔ تبریز آن افسانهٔ معروف است که زبیده، زن هارون، بدانجا آمده که تبی داشت بریخت و بدین‌جهت آنجا را «تبریز» نامید.

بسیاری از مؤلفان و دانشمندان هم، از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و دیگران، که از شهرها و آبادیهای ایران سخن رانده‌اند به‌پیدا کردن معنیهای برخی از این نامها کوشیده‌اند. ولی گفته‌های آنان درخور اعتماد نیست، زیرا که از راه علمی وارد این کار نشده و تنها پندار و گمان را مایهٔ کار ساخته‌اند.

چنانکه ایرانشناسان اروپا نیز همین راه را پیموده و یك رشته سخنهایی گفته و نوشته‌اند که هرگز ارزش و بهایی برای آنها نتوان پنداشت. مثلا یکی از شرقشناسان که در تهران است و هرگز نشده که در جواب پرسشی «نمی‌دانم» از زبانش جاری شود، دربارهٔ کلمهٔ «تهران» تحقیقات نموده و چنین پیدا کرده که این شهر از بناهای «تیگران»، پادشاه ارمنستان، است و به نام آن پادشاه است که «تیران» یا «تهران» خوانده شده!

من خوشبختم که برخلاف سیرهٔ این مؤلفان و ایرانشناسان توانستم راه علمی برای این موضوع پیدا کرده به‌نتیجه‌های مهم سودمندی برسم. من این کار را نمی کنم که یك کلمه را

(مثلا کلمهٔ تهران را) در نظر گرفته بکوشم که معنی آن را پیدا نمایم و اگر هم دست به‌حقیقت نیافتم از راه پندار و گمان معنایی از خویشتن درست نمایم. این راه عامیانه است که هرگز نتیجهٔ علمی از آن نتوان برداشت.

راه علمی که من برای این موضوع دارم، این است که مقدار فراوانی از نامهای آبادیها را گرد آورده آنها را به‌دسته‌هایی بخش می‌نمایم و با سنجش هردسته با یکدیگر، راه به‌معنیهای آنها می‌یابم.

مثلا معنیهای شمیران و تهران را بدین‌طریق یافتم که هزار تا کمابیش نام گرد آورده از میان آنها نامهایی را که با کلمهٔ «سمی» یا «شمی» آغاز می‌شود و همچون شمیران و شمیرام و سمیرم و شملان و شمیان و شمیشات و شمدیز و سمیکان دسته‌ای ساخته و در یك‌جا نوشتم، همچنین نامهایی را که با کلمهٔ «که» یا «گه» یا «قه» یا «جه» آغاز می‌شود، همچون گهرام، گهران، قهاب، جهرم، جهرود، قهرود، قهك، جهك و مانند اینها دسته‌ای دیگر ساختم.

در این میان پی به‌این نکته بردم که در ایران و سرزمینهای همسایه‌اش آبادیها به‌نام شمیران، سمیران و یا سمیرم یا مانند اینها یکی دوتا نیست، بلکه با اندك جستجویی توانستم دوازده سیزده تا شمیران پیدا نمایم. همچنین گهرام و کهرام و جهرم و مانند اینها را بسیار یافتم.

برای من یقین بود که این آبادیها جهت اشتراکی با هم دارند که همان جهت معنی کلمهٔ «سمی» یا «شمی» یا «که» یا «جه» می‌باشد، ولی آن جهت اشتراك را پیدا نمی‌کردم.

پس از مدتی که رشتهٔ اندیشه و جستجو را از دست نداده بودم، این نکته را دریافتم که همهٔ آبادیها که با کلمه «شمی» یا «سمی» آغاز می‌شود، سردسیر است و همهٔ آبادیها که با کلمهٔ «که» و یا «گه» یا مانند اینها آغاز می‌شود گرمسیر است، به‌عبارت دیگر جهت اشتراك در میان آن دسته سردسیری، و در میان این دسته گرمسیری است.

از اینجا من توانستم که «شمی» یا «سمی» را به‌معنی سرد یا سردی و «که» و «گه» یا «جه» یا «قه» را به‌معنی گرم یا گرمی پندارم، ولی بایستی تحقیق نمایم که آیا این کلمه‌ها به‌این معنیها در جای دیگر هم (جز از نام آبادیها) آمده یا نه، و آیا آن کلمه‌ها به‌معنی سرد یا گرم درچه زمانی به‌کار می‌رفته... خوشبختانه این کار هم به‌آسانی انجام یافت و بودن «سمی» یا «شمی» یا «زمی» به‌معنی سرد و «که» و مانندهای او به‌معنی گرم از جانب لغت هم تأیید شد (چنانکه این تفصیل را در دفتر نخستین از نامهای شهرها و دیهها که چاپ یافته نوشته‌ام).

سپس بایستی به‌کلمهٔ «ران» یا «رام» یا «رم»، که در آخر همهٔ این نامهاست پرداخته معنی آن را پیدا نمایم. از خود آن نامها پیدا بود که این کلمه به‌معنی جای و سرزمین می‌باشد.

این فرض نیز از راه لغت تأیید یافته یقین شد که «شمیران» یعنی جای سرد و همچنین

«شمیرام» و «شمیرم» و «سمیرم» و دیگرمانند اینها. «گهرام» یا «کهران» یا «جهرم» یعنی جای گرم.

ولی هنوز معنی «تهران» را نمی‌دانستم، تا در اثنای یك رشته جستجوهای دیگر به‌این نکته برخوردم که در زبانهای ایران دو حرف «تا» و «کاف» به‌همدیگر تبدیل می‌یابند.

اگرچه ایرانشناسان اروپا، که از تبدیل شدن حرفها به‌یکدیگر سخن رانده‌اند، از این تبدیل آگاهی نداشته‌اند و کسی از ایشان این موضوع را ننوشته، ولی دلیلهای بسیار داشتم وحتی توانستم به‌این کشف خود اعتماد نمایم. این بود که «تهران» را فرض کردم که آن نیز نخست «کهران» و به‌معنی «گرمسیر» بوده کاف تبدیل به‌تاء یافته. همچنین «تادم» را فرض کردم که در اصل کهرم بوده کاف تبدیل به‌تاء و هاء تبدیل به‌الف یافته. آنچه که این فرض را تأیید می‌نمود این بود که دو «تارم» که یکی در نزدیکی قزوین و دیگری در پارس است و همچنین تهران همگی گرمسیر می‌باشد و آن معنی که برای نامهاشان فرض می‌شود از هرحیث مطابق و درست است.

این بود راهی که من برای پیدا کردن یك‌رشته از نامهای آبادیها به‌کار برده وخوشبختانه بدان‌سان که شرح دادم به‌نتیجه‌های سودمندی رسیدم. و چون این نخستین تجربهٔ من بود که این گونه نتیجه داد مرا مطمئن ساخت که طریقی که پیش گرفته‌ام، بهترین وآسانترین طریق برای این موضوع می‌باشد. سپس هم از همین طریق به‌یك رشته تحقیقهای دیگر دربارهٔ نامهای آبادیها موفق شدم، چنانکه در دفتر دومین از نامهای شهرها و دیههاکه امسال چاپ یافته نتیجهٔ بخشی از این تحقیقهای خود را به‌تفصیل نگاشته و بنیادهایی گذارده‌ام که برای این فن شناختن نامهای آبادیها به‌منزلهٔ «قواعد اساسی» است و دیگران هم می‌توانند از روی آن قواعد به‌تحقیق نامهای آبادیها پرداخته و به‌آسانی به‌نتیجه‌های سودمند برسند.

آن تحقیق راکه دربارهٔ نامهای «تهران» و «شمیران» یادکردم به‌تفصیل در دفتر نخستین نامهای شهرها و دیهها نوشته شده. پس از چاپ این دفتر من سفری به‌همدان و شهرهای غرب کرده درآنجاها نیز به‌گردآوردن نامهای دیهها می‌کوشیدم. بارها روی می‌دادکه چون نام دیهی را می‌بردند من از روی آن معنیهاکه به «شمیران» و «تهران» داده بودم حال دیه را از حیث‌گرمی یا سردی دریافته و می‌گفتم که از این نام پیداست که این دیه سردسیر یا گرمسیر است و همیشه سخن من درست در می‌آمد. درهمدان نام دیهی را «قهورد» یاد نمودندگفتم باید گرمسیر باشد ـ یادکننده که ازکارکنان سجل احوال بود نپذیرفته‌گفت در پیرامون همدان دیه گرمسیری نیست، لکن برخلاف این‌گفتهٔ او پس از تحقیق دانستم که «قهورد» دوآبادی است و هردو کم‌آب وگرمسیراست.

دراسدآباد عکس این داستان روی داده دیهی را به‌نام سمیرم یاد نموده می‌گفتند همگی

دیههای آنجا گرم است، ولی پس از تحقیق از ادارهٔ مالیه دانسته شد که در اینجا نیز گفتهٔ من راست بوده و این آبادی در پشت کوهی نهاده و برخلاف دیگر دیههای اسدآباد سرد و خنک است.

سمیران پارس را در دفتر نخستین یاد کرده گفته‌ام که با آنکه کلمه بمعنی «سردسیر» است به‌نوشتهٔ ابن بلخی این آبادی در پارس از شمار گرمسیرهاست و تعجب از این تخلف نام با معنی کرده‌ام.

پس از چاپ آن دفتر یکی از آلمانیان که در بوشهر نشیمن داشته و در پارس گردشهایی نموده، نامه‌ای به‌نگارنده فرستاده می‌گوید برخلاف نوشتهٔ ابن بلخی سمیران پارس هم جای بسیار خنک و پرآب می‌باشد و در اینجا اندیشه و پندار ما مطابق بوده است.

ازاین پیش‌آمدها هرگز شکی در درستی آن معنی که برای «شمیران» و «تهران» نوشته‌ام باز نمی‌ماند و این دلیل است که یگانه راه پیدا کردن نامهای شهرها و دیهها همین است که من برگزیده‌ام و از این راه می‌توان به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی رسید و اینکه مؤلفان پیشین از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و برخی شرقشناسان اروپا به‌این موضوع دست زده و برخی از نامهای شهرها را از روی پندار و گمان معنی کرده‌اند، بی‌آنکه طریق علمی روی این کار پیدا نمایند، کوشش بیفایده بوده و نتیجه‌اش بهتر از این نمی‌شود که آن پروفسور آلمانی «تهران» را از کلمهٔ «تیگران» نام پادشاه ارمنستان می‌داند و هیچ نمی‌گوید که پادشاه ارمنستان کجا و تهران کجا!

در ایران کنونی از روی تخمینی که ما کرده‌ایم بیش از پنجاه هزار آبادی از شهرو شهرك (قصبه) و دیه و کشتزار (مزرعه) هست، اگر کسی نامهای همهٔ این آبادیها راگردآورده نامهای کوهها و دره‌ها و رودها و چشمه‌سارها و دشتها و مانند اینها را، که نیز در مقصودی که هست با نامهای آبادیها یکی است، بر آنها بیفزاید و نیز از سرزمینهای پیرامون که در قرنهای پیشین ودیرین جزو ایران بوده‌اند و در نظر علم و تاریخ همیشه جزو ایران شمرده می‌شوند، از قبیل: آران (قفقاز)، ارمنستان، خوارزم، سغد (ماوراءالنهر)، افغانستان و عراق ومانند اینها، نامهای آبادیها وزمینها و رودها، راگردآورده، نیز آن نامهای آبادیها و زمینها و آبها راکه در کتابها هست ولی اکنون به‌کار نمی‌رود، گردبکند، بی‌شك از همهٔ آنها بیش از یکصد هزار کلمه در دست خواهد داشت.

از اینجا توان دانست که این فن تا چه اندازه توسعه دارد و هرگاه بیاید روزی که این فن پیشرفت بسزا نموده و معنیهای نامهای آبادیها و زمینها و آبها تا اندازه‌ای که ممکن است آشکار شود، آن وقت دانسته خواهد شد که این فن چه فایدها و نتیجه‌ها را در برداشته است. این‌فن را ما شاخه‌ای ازعلم زبان (فیلولوژی) می‌شماریم وفایدهٔ نخستین از آن، این علم خواهد

بود، زیرا که چندین هزار کلمه بازمانده از باستانترین زمانها با معنیهای روشن و باز در دست خواهد بود که یکی از بهترین وسیله‌ها برای روشنی زبانهای باستان ایران است.

لیکن این فن فایده‌های تاریخی و جغرافیایی و نژادی مهم را نیز در برخواهد داشت، زیرا ما از این راه علت و جهت نامهای آبادیها و زمینها و رودها را دانسته طرفی از تاریخچهٔ آنها را از این راه به‌دست می‌آوریم. نیز آبادیها را می‌دانیم که هر کدام تا چه اندازه کهنه و باستان است، مثلا دربارهٔ «شمیرانها» و «کهرانها» و «تارمها» و «تهرانها» که معانی آنها و چگونگی پیدا کردن آن معانی را در صفحه‌های گذشته باز نموده‌ایم یقین است که این آبادیها یادگارهای آن دوره می‌باشند که در زبان پارسی آنروزی «گه» یا «که» به‌معنی گرم و «سمی» یا «شمی» به‌معنی سرد بوده است و چون از زبانهای باستان ایران بجز از زبان اوستا از آن دیگرها نمونهٔ کافی باز نمانده از اینجا نمی‌توانیم دانست که این در چه زمان بوده که این کلمه‌ها به‌معنی گرم و سرد به‌کار می‌رفته است. و از این جهت درست نمی‌شناسیم که این آبادیها از کدام دوره بازمانده ولی به‌هرحال یقین است که کهنه‌تر از زمان ساسانیان می‌باشند.

همچنان از این راه ما می‌دانیم که تیره‌های باستان ایران و مردمانش کیها بوده‌اند و چه تیره‌هایی از بیرون بدینجا آمده و در اینجا و آنجا نشیمن گرفته‌اند. مثلا از نامهای «گرزان» و «گرزوان»، که نخستین دیهی در نزدیکی تویسرکان است و دومی آبادیی در خراسان بوده، ما می‌دانیم که دسته‌هایی از گرجیان از سرزمین خود کوچ نموده در ایران در اینجا و آنجا نشیمن داشته‌اند[1]. نیز از نامهای «آمل» و «مردآباد» و «مردوا» و «ماردستان» و مانند اینها که فراوان است، ما می‌دانیم که یکی از تیره‌های ایران «آمارد» بوده که «مارد» یا «مرد» هم خوانده می‌شدند، و این تیره، که در تاریخها نیز نام ایشان را می‌یابیم، نه در یك گوشهٔ ایران نشیمن داشته‌اند بلکه در این گوشه و آن گوشه پراکنده بوده‌اند[2]. نیز چون از تاریخهای باستان می‌دانیم که یکی از مهمترین تیره‌های معروف ایران «کادوش» نام داشته و از روی تحقیقی که ما در ضمن جستجو از نامهای آبادیها کرده‌ایم این نکته را دریافته‌ایم که این تیره همان است که امروز «تالش» خوانده می‌شود. به‌عبارت دیگر همان نام «کادوش» تبدیل به‌نام «تالش» یافته است. از اینجا می‌دانیم که «قادسیه»، که جایی در سرحد عراق و بیابان عربستان است و یکی از خونریزترین جنگهای ایرانیان با تازیان در آغاز اسلام در این نقطه روی داده، و شکل درست آنجا در پارسی «کادوشان» بوده (چنانکه در کتابهای ارمنی بدین‌شکل نوشته‌شده)ـ همینجا هم نشیمن دسته‌ای از کادوشان یا تالشان بوده، بدین‌سان که پادشاهان باستان دسته‌ای از آنان را از جای خود کوچانیده در آن نقطه سرحدی جای داده‌اند که جلو تاخت و تاز تازیان بیابان‌نشین را بگیرند.

۱ـ برای تفصیل این موضوع «نامهای شهرها و دیههای ایران» دفتر دوم دیده شود. ۲ـ برای تفصیل این موضوع نامهای «شهرها و دیههای ایران»، دفتر نخستین، دیده شود.

تهران یا طهران*؟

(تیر ۱۳۱۵)

از موضوعهایی که بارها در روزنامه‌ها و مجله‌ها مورد گفتگو شده و هنوز نتیجه‌ای از بحث و سخن به‌دست نیامده یکی این موضوع است که آیا نام این شهر را که پایتخت امروزی ایران است به‌چه شکلی باید نوشت، «تهران» یا «طهران» و آیا کدام یك از این دو املاء بهتر و درستتر است؟

پس از انقلاب مشروطه که در همه‌جا حس ایرانیگری به‌جنبش آمده بود و نویسندگان می‌کوشیدند که از اثر و نفوذ زبان عربی در نگارشهای پارسی بکاهند بسیار کسان املای «طهران» را کنار نهاده به‌جای آن «تهران» با تاء پارسی به‌کار می‌بردند و هیچ کس احتمال نمی‌داد که اشکالی در این باره باشد.

زیرا بی‌گفتگو است که «طهران» کلمهٔ پارسی است و در پارسی طاء القدار نیست مگر دربارهٔ کلمه‌هایی که تازیان آن را معرّب نموده‌اند و ازگفتن بینیاز است که این کلمه‌های معرب را باید در نوشته‌های عربی به‌کار برد و در نوشته‌های پارسی جز شکل پارسی نخستین آنها درست نمی‌باشد.

ولی در چند سال پیش ناگهان دانشمند شهیر آقای شیخ محمدخان قزوینی مقاله‌ای در این باره در روزنامهٔ کاوهٔ برلن نشر نمودند که خلاصهٔ آن اشکال و تردید در صحت املای «تهران» و «توس» و «استخر» و مانند اینها بود و به‌عقیدهٔ دانشمند مزبور «طهران» و «طوس» و «اصطخر» درستتر و بهتر می‌باشد.

این مقالهٔ دانشمند قزوینی تا حدی جالب و مؤثر بود، که نه تنها املای «تهران» و مانندهای آن که به‌انتشار و شیوع سریع پرداخته بود دچار وقفه شد و دیگر کسی جرئت به‌کار بردن آنها را نکرد، بلکه نظر به‌معروفی دانشمند مزبور عقیدهٔ او یکی از کشفهای مهم ادبی شمرده شد و کسانی از نویسندگان تهران از در سرقت و انتحال درآمده مطلب را با مختصر تصرف و تغییری به‌نام خود (بی‌آنکه نام دانشمند قزوینی را ببرند) نشر نمودند. در این اواخر «فاضل گمنام» هم در «انتقادات لفظی» خود بر تاریخچهٔ شیر و خورشید، تألیف نگارندهٔ این مقاله، املای «توس» را یکی از انتقادات خود شمرده و به‌استناد مطلب دانشمند قزوینی مدعی می‌شود که «طوس» درستتر می‌باشد بی‌آنکه نام دانشمند مزبور را ببرد بلکه تصریح می‌کند که خویشتن پی به‌مطلب و نکتهٔ مزبور برده است.

به‌هرحال ما در این مقاله از اصل مسئله سخن رانده می‌خواهیم به‌رفع اشکال بکوشیم

* ارمغان، تیر ۱۳۱۵.

زیرا که تهران در قرنهای باستان هرچه بوده امروز تختگاه مملکت تاریخی ما و مهمترین و بزرگترین شهر ایران است و خود شایستهٔ ما نیست که در این دوره که فن زبانشناسی پیشرفتهای فراوان نموده ندانیم نام این شهر پایتخت خود را با چه املائی باید نوشت.

ما مقالهٔ آقای قزوینی را در روزنامهٔ کاوه نخوانده‌ایم. آنچه که ازز بانها شنیده‌ایم دانشمند مزبور به‌این نکته توجه می‌نماید که تازیان در برخی از نامهای آبادیهای ایران «تاء» را به حال خود گذارده و در برخی دیگر آن را به «طاء» تبدیل نموده‌اند. همچون تفلیس و تبریز و استرآباد و مانند اینها و طهران و اصطخر و طوس و مانند اینها. درصورتی که تاء دو نقطه را در زبان خود دارند و حاجت به‌تبدیل آن به‌طاء عربی نبوده وآنگاه اگر بنابرتعریب این نامهای پارسی بوده برای چه تفلیس و تبریز و مانندآنها را معرب ننموده‌اند!

آقای قزوینی از اینجا استنباط می‌نماید که ایرانیان در زمانهای دیرین دوگونه «تاء» داشته‌اند یکی تایی که تا به‌امروز بازمانده و معروف است، دیگر تایی که صدای غایظتر داشته و شبیه طاء عربی بود که طهران وطوس اصطخر ومانند اینها را با همین تاء غلیظ می‌خوانده‌اند و از اینجاست که تازیان هم میانهٔ این نامها با تبریز و مانندآنها فرق‌گذارده‌اند. وگرنه چه جهتی داشت که تاء را در آن کلمه تبدیل به‌طاء نموده و در این نامها به‌حال خودش بازگذارند!

می‌گوید پس برای مراعات این نکته بهتر و درستتر آن است که ما طهران و طوس و اصطخر و طرم (طارم) و مانند اینها را با همان طاء عربی نگاه بداریم و تبدیل حرف مزبور به‌تاء پارسی مبنای درستی برای خود ندارد.

این است خلاصهٔ گفته‌های دانشمند قزوینی (که ما از زبان این وآن شنیده‌ایم) و چنانکه گفتیم مقالهٔ دانشمند مزبور تأثیر شگفتی کرده که پس از نشرآن مقاله کمتر کسی به‌تغییر املای طهران جرئت می‌کند. نیز گفتیم که «فاضل گمنام» املای «طوس» را برنگارندهٔ این مقاله ایراد گرفته وآن را یکی از غلطهای کتاب من شمرده است!

ولی ما با عقیدهٔ آقای قزوینی و پیروان او پاك مخالفیم و به‌عقیدهٔ ما به‌کار بردن طهران و طوس و اصطخر و اصفهان ودیگر کلمه‌های معرب در نوشته‌های پارسی که تا به‌امروز معمول و شایع می‌باشد غلطهای محض است و باید به‌نام شرافت علم و بلندی پایگاه‌آن تعصب و عادت را به‌کنارگذارده و بدین‌گونه غلطهای معمولی که نمونه و یادگار دورهٔ استیلای زبان و ادبیات عربی است خاتمه بخشید. وبرای اینکه بتوانیم از عهدهٔ مطالب خود برآییم سخن خود را به‌چندین بخش می‌نماییم:

۱. می‌توان باور کرد که درچگونگی تلفظ بسیاری از حروف پارسی از زمانهای باستان تا به‌امروز تفاوت و تغییر روی داده. به‌عبارت دیگر می‌توان باور کرد که صدای بسیاری از حروف پارسی در زبانهای پیش از اسلام جز از صدایی بوده که ما امروز به‌آن حرف می‌دهیم.

و برای این مطلب دلیلهایی هست که اینجا مجال یادکردن آنها را نداریم. ولی این مطلب که حرف «تاء» در زمانهای باستان دوگونه صدا داشت و حرف نخستین «توس» با آن حرف نخستین «تبریز» به‌دوگونه تلفظ می‌شده پاك بیدلیل است. بلکه از غوررسی می‌توان یقین نمود که چنین مطلبی هرگز نبوده وهرگاه بود دانشمندان ایرانی وتازی که درقرنهای نخستین اسلام زیسته‌اند و تألیفاتشان اکنون در دست ماست، یاد آن می کردند زیراکه نظایرآن را ناگفته نگذارده‌اند.

نیزدر الفبای اوستا، که در زمان ساسانیان اختراع یافته وتاآنجاکه ما می‌دانیم وسیعترین الفباست که صداها را با اندك فرقی از هم جدا می‌سازد، برای این دو صدای مختلف «تاء» نیز دو شکل وضع می‌شد با آنکه ما چنین چیزی در الفبای مزبور نمی‌یابیم.

۲. اگردر تصرفهایی که‌تازیان درکلمات پارسی نموده‌اند دقت بکنیم به‌آسانی خواهیم‌دریافت که برخلاف عقیدهٔ آقای قزوینی این تصرفات از روی دقت و نکته‌سنجی نبوده وتخلف و انحراف فراوانی در آنها نمایان است مثلا کلمهٔ «سرد» را «صرد» نموده ولی «سرداب» را به‌حال خود گذارده‌اند با آنکه بی گفتگوست که ایرانیان سین این دوکلمه را به‌یکسان تلفظ می کرده‌اند زیراکه «سرداب» از دوکلمه «سرد» و «آب» ترکیب یافته است. نیز «شاه» را به حال خود گذارده «شاپور» را که اصل آن «شاه‌پور» است و بی‌شك در تلفظ شین تفاوتی با «شاه» نداشته تغییر داده «سابور» کرده‌اند، نیز نام‌کرمان را به‌شکل پارسی آن نگه‌داشته، کرمانشاهان را که ازکلمهٔ مزبور وکلمهٔ شاهان ترکیب یافته تغییر داده «قرمیسین» ساخته‌اند.

آیامی‌توان برای این‌تخلفات محمل وتأویلی انگاشت نظیرآنچه‌که آقای قزوینی برای «طهران» انگاشته؟ آیا می‌توان پنداشت که ایرانیان حرف شین را به‌سه‌گونه ادا می‌نموده‌اند، یکی همچون شین امروزی و دیگری نزدیك به‌صاد عربی و سومی شبیه به‌سین بی‌نقطه؟ از همه گذشته‌آیا می‌توان انگاشت که ایرانیان درتلفظ شین‌فرق میانهٔ «شاه» و «شاپور» می‌گذارده‌اند؟!

باآنکه علمای عرب خویشتن تصریح نموده‌اندکه تازیان را در تعریب نامهای پارسی و یونانی‌و مانند آنها قاعده‌ای منظور نبوده واز روی اتفاق معرّب می‌ساخته‌اند[1] با این حال آیا شگفت نیست‌که ما برای هرکدام از تعریب‌آنان فلسفه وحکمتی انگاشته زندگی واستقلال زبان و ادبیات خودمان را فدای حسن ظن به‌آن مردمان بنماییم؟!

۳. تازیان نظیر تصرفی راکه درنامهای پارسی به‌کار برده‌اند از نامهای یونانی ولاتینی دریغ نداشته و پیش از صد نام یونانی ولاتینی توان یافت‌که در همهٔ‌آنها طاء عربی را به کاربرده‌اند: مانند افلاطون و ارسطو وآنطوان و اغسطس و قسطنطین ومانند اینها—آیا می‌توان

۱ــ در فقه‌اللغه و امثال‌آن تصریح به‌این مطلب شده ولی در هنگام نگارش مقاله دسترس به‌آن‌کتابها نبود و بدین‌جهت به‌اشارهٔ مجمل بسنده کردیم.

گفت که حرف T در لاتین و یونانی جز صدای شبیه به‌طاء عربی نداشته و فرانسویان و انگلیسیان و دیگر مردمان اروپا در اقتباس کلمه‌های یونانی و لاتین حرف مزبور را تغییر داده‌اند و تنها تازیان بوده‌اند که از شدت امانت صدای آن حرف را بدان‌سان که بوده نگاهداری کرده‌اند؟! بر فرض که دربارهٔ کلمه‌های دیرین و کهن این احتمال را بدهیم چه‌خواهیم گفت دربارهٔ کلمه‌هایی که تازیان آنها را درهمین زمان ما از زبانهای اروپایی اقتباس کرده‌اند و آشکار می‌بینیم که بی‌جهت تصرف در شکل آنها نموده‌اند؟!

برای مثال دو کلمهٔ «طماطم» و «تبغ» را یاد می‌نماییم: تازیان اینها را در تازگیها از زبانهای اروپایی گرفته و با اینکه درحرف t میانهٔ آنها فرق نیست زیرا آن یکی **Tomate** و این یکی *Tabac* است تازیان یکی را با «ت» و دیگری را با «ط» پذیرفته‌اند.

آیا باز جای این است که ما بگوییم اینکه تازیان فرق‌میان «طهران» و «تبریز» گذارده‌اند بی‌جهت نبوده از پیش خود فلسفه و سری برای فرق مزبور بیندیشیم؟!

۰۴ قرنها پیش از تازیان، یونانیان نامهای پارسی راگرفته و آنان نیز میانهٔ «داریوش» با «ماد» و«پارس» مثلا فرق‌گذارده‌اند: بدین‌سان که داریوش را با الف ممدود (A) نگه‌داشتند ولی الف ماد وپارس را به e تبدیل کرده *Mède* و *Perse* گفته‌اند.[۱] اگرعقیدهٔ آقای قزوینی دربارهٔ «طهران» درست است دربارهٔ این کلمات هم‌باید همان‌عقیده را پذیرفته وگفت که بی‌جهت نبوده که یونانیان فرق میانهٔ آن کلمه و این کلمه‌ها گذارده‌اند بلکه علت امر این است که خود ایرانیان الف را به‌دو شکل تلفظ می‌کرده‌اند: یکی همچون A یونانی و دیگری همچون e وگرنه یونانیان باآن دانشمندی بی‌جهت فرق مزبور را منظور نمی‌کردند!

همچنین باید بر کلمهٔ «مد» که امروز به‌غلط در میان نویسندگان ایران معروف و معمول شده ایراد نگرفت بلکه بر کلمهٔ «پارس» ایرادگرفته‌گفت که شکل درست آن «*Perse*» است، بدان‌سان که یونانیان ضبط کرده‌اند.

۰۵ برفرض آنکه نکته‌سنجی آقای قزوینی و احتمالی که دربارهٔ دوگونگی صدای «ت» داده‌اند درست باشد، این امر موجب آن نخواهد بود که ما نام تهران را «طهران» بنگاریم. زیرا که در نوشته‌های امروزی تلفظ امروزی مناط اعتبار است. وگرنه بایستی قاعدهٔ دال و ذال را باکمال‌دقت درنوشتن منظور نموده، مثلا درعلی‌آباد وترمد ومیمد وصدها مانند اینها به‌جای دال، ذال نقطه‌دار بنویسیم. زیراکه می‌دانیم تاچندصدسال‌پیش، این کلمات را باذال نقطه‌دار تلفظ می‌نموده‌اند.چگونه‌است که دربارهٔطهران به‌آن‌تلفظ خیالی، که درصورت‌صحت به‌هزارسال‌پیش متعلق می‌باشد، این‌نتیجه را منظور می‌داریم که در املای کلمه‌آن تلفظ موهوم را حفظ می‌نماییم ولی دراملای این کلمه‌ها، که بی‌شك تا چندصد سال‌پیش با ذال نقطه‌دارتلفظ می‌شده، اثری برای

۱ــ یونانیان «مدوی» و «پرسیس» می‌گفته‌اند نه «مد» و «پرس»، Mède و Perse شکل فرانسوی‌است. ــ گردآورنده.

تلفظ قائل نمی‌شویم؟!

۶. برفرض آنکه همهٔ این دلیلها را کنار بگذاریم و گفتهٔ آقای قزوینی دربارهٔ توس و استخر و مانند آنها به‌جا باشد، بی‌شك دربارهٔ تهران بجا نیست زیرا که یاقوت، مؤلف معجم‌البلدان، پس از آنکه نام این شهر را «طهران» ضبط نموده تصریح کرده که خود بومیان آن را «تهران» تلفظ می‌نمایند و در برابر این نص کوشش بیهوده است که به‌تأویل و احتمال پرداخته بگوییم ایرانیان تاء کلمه مزبور را شبیه طاء عربی تلفظ می کرده‌اند!

۷. اگرچه موضوع مقالهٔ آقای قزوینی تنها نام «طهران» بوده ولی عقیدهٔ دانشمند مزبور صورت کلیّت دارد وشامل همگی کلماتی است که تازیان معرّب ساخته‌اند. از این قرار ما اگر از عقیدهٔ مزبور پیروی نماییم باید همگی کلمات مزبور را جز به‌شکل معربشان به‌کار نبریم. مثلاکلمهٔ سپاهان راکه در بسیاری از کتابها درآمده و شعرا هم به‌کار برده‌اند، همچون «تهران» غلط دانیم، به‌جای آذربایگان یا آذربایجان «آذربیجان» و به‌جای تالشان یا طالشان «طیلسان» و به‌جای نیشابور و جندیشاپور «نیسابور» و «جندیسابور»، به‌جای شمیران «سمیران» و به‌جای سرد «صرد» بنگاریم، همچنین کرمانشاهان را، که خود آقای قزوینی هم به‌کار می‌برد، کنار نهاده به‌جای آن «قرمیسین» به‌کار بریم و چنانکه گفتیم بر املای «مد»، که از روی Mède یونانی شیوع یافته، ایرادنگرفته بلکه براملای «ماد»، که درنوشتهٔ بیستون و دیگر جاها هست، خرده‌بگیریم. همچنین املای «پارس» یا «فارس» راکه معمول همگان است غلط پنداشته به‌جای آن «پرس» را، که مطابق با املای یونانی است، درست بدانیم!

این است نتیجه‌ای که از عقیدهٔ دانشمند قزوینی توان برداشت! ولی ما چون خود مقالهٔ آن دانشمند را نخوانده‌ایم نظر به‌آگاهی که از مراتب فضل و دانش او داریم گمان می کنیم دانشمند مزبور به‌نگارش این مطلب نه از روی عقیدهٔ جزم بلکه از راه نکته‌سنجی و با صیغهٔ گمان و احتمال مبادرت ورزیده‌اند و شاید سپس هم به‌بیپایی عقیدهٔ مزبور پی برده عدول از آن کرده‌اند، نهایت آنکه دیگران که مطلب را اقتباس و به‌نام خود نشر داده‌اند، طرز بیان و لهجهٔ آن را هم تغییر داده‌اند.

چنانکه ما نظیر این امر را بسیار دیده‌ایم و بارها برای خود نگارندهٔ این مقاله اتفاق افتاده که مطالبی راکه از راه نکته‌سنجی به‌صیغهٔ گمان و احتمال در انجمنی برزبان رانده‌ام سپس دیده‌ام که کسانی مطلب مزبور را با صیغهٔ تأکید و جزم به‌نام خود نقل نموده‌اند! بلکه گاهی با خود نگارنده به‌مجادله و گفتگو برخاسته‌اند.

راستی باید براین دزدان ادبی چاره اندیشید! وگرنه کار به‌جایی خواهد رسید که دانا از کانا بازشناخته نشده وهیچ فکرومطلبی دانسته نشود که از آنِ کیست، بلکه دزدان ونادانان، از آن بیشرمی که‌دارند، مطالب دانایان را ازدهانشان قاپیده وسیلهٔ خرده وایراد برخود آنان خواهندساخت!

کوست است نه پادگوس!*

(مرداد ۱۳۱۵)

در زمان ساسانیان پادشاهی[۱] پهن و درازی را که آن پادشاهان به‌نام «ایرانشهر[۲]» به‌زیر فرمان داشتند، به‌چهار بخش کرده بودند که هر بخشی را «کوست» خوانده و هر کوستی را به نامی جداگانه می‌نامیدند. «کوست» در کتابهای پهلوی بسیار معروف می‌باشد[۳]، ولی شگفت است که سپس این کلمه از میان رفته و در پارسی پس از اسلام در نیامده است!

نامهای کوستهای چهارگانه بدین‌سان بوده:

۱. **خورآسان** به‌معنی مشرق وشامل خراسان‌کنونی وخوارزم و بخارا وسغد وگرگان و سیستان و بلوچستان و دیگر ولایتهای شرقی ایرانشهر بوده. کلمهٔ خورآسان یا خراسان از آن زمان پدیدآمده و چنانکه فخرالدین اسعدگرگانی آن را تفسیر نموده به‌معنی «خورآیان» است یعنی جایی که خورشید از آنجا برمی‌آید. فخرالدین می‌گوید:

به‌لفظ پهلوی هر کس سرآید خوراسان آن بود کزوی خورآید
خراسان پهلوی باشد خورآمد عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان است معنی خورآیان کجا زو[۴] خوربزآید سوی ایران[۵]

۲. **خوربران** که به‌معنی مغرب وشامل عراق وکرمانشاهان وکردستان و دیگرولایتهای غربی ایرانشهر بوده. «خاور»، که اکنون به‌غلط به‌معنی شرق به‌کارمی‌رود، بازماندهٔ این کلمه ومعنی درست آن، چنانکه برخی شاعران به‌کار برده‌اند[۶]، مغرب می‌باشد.

*ارمغان، مرداد ۱۳۱۵.

۱ـ «پادشاهی» به‌معنی مملکت است که درکتابهای پارسی قرن سوم وچهارم اسلام بسیار به‌کار رفته و چون ما در برابر کلمهٔ تازی «مملکة» به‌چنین کلمهٔ پارسی هرگونه نیاز را داریم من در این مقاله و دیگر جاها آن را به‌کار می‌برم تا دوباره معمول شود.

۲ـ «شهر» در لغتهای باستانی به‌معنی جهان و سرزمین و میهن بوده و ایرانشهر به‌معنی سرزمین ایران است.

۳ـ کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمهٔ نگارنده و مقاله‌ای که از طرف مجلهٔ «ارمغان» چاپ یافته صفحه‌های ۳ و ۲۷ دیده شود.

۴ـ کجا زو، که از او. (گردآورنده).

۵ـ مثنوی ویس و رامین.

۶ـ خورشید را چون پست شد درجانب خاور علم پیدا شد اندر باختربرآستین شب علم ـ لامعی

چو مهرآورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ ـ فردوسی

این دو شاعر کلمهٔ خاور را درست به‌کار برده و درکلمهٔ باختر دچار اشتباه شده‌اند.

۳. باختر کـه به‌معنی شمال است و شامل آذربایگان و ارمنستان و گرجستان و قفقاس و تپورستان (طبرستان) و دماونـد بوده. اینکه اکنون باختر را به‌معنی مغرب به‌کار می‌بـرند و برخی به‌معنی شرقش گرفته‌اند[۱] غلط آشکار است چه این کلمه در اوستا و هم کتابهای پهلوی به معنی شمال است وگاهی به‌معنی «تودهٔ ستارگان» که به‌تازی برج می‌خوانند نیز آمده است.

۴. نیمروز که به‌معنی جنوب است و خوزستان و پارس و کـرمان و سگستان و سند را شامل بوده. اینکه سیستان را در برخی کتابها نیمروز خوانده‌اند به‌همین جهت است که در جزو کوست نیمروز بوده وگرنه نام خودآنجا جز سگستان یا سیستان نمی‌باشد.

این‌است نامهای چهار کوست ایرانشهر در زمان ساسانیان که خود نامهای پارسی چهار۔سوی‌گیتی‌اند و هرکوستی به‌نام سویی که در آن نهاده بوده نامیده می‌شده است.

شهریاران ساسانی برای هریك از این‌کوستها فرمانروایی جداگانه بـرمی‌گماردند کـه «پاذوسپان» یا «مرزبان» نامیده می‌شد. پاذوسپان به‌معنی فرمانروا و حکمران می‌باشد اما مرزبان به‌معنی سرحددار است که چون هریك ازکوستهای چهارگانه از یك گوشهٔ خود به‌خاك بیگانه می‌پیوست و هرپاذوسپانی گذشته از وظیفهٔ حکمرانی وظیفهٔ سرحدداری را نیز داشت، از این‌رو مرزبان هم نامیده می‌شده.

این مطلب کـه ایرانشهر در زمان پادشاهان ساسانی به‌چهار بخش بوده و هربخشی را «کوست» نامیده و هـرکوستی را با نام جداگانه می‌خواندند تاآنجاکه ما می‌دانیم در چندین کتاب ازکتابهای باستان یاد شده.

نخست موسی خورنی، مؤلف معروف ارمنی، درکتاب جغرافی خودکه در همان زمان ساسانیان پـرداخته چون ایرانشهر را یاد می‌نماید می‌گوید: او به‌چهار «گوسدی» (کوست) بخشیده شده، سپس نامهای «کوست»ها را بدان‌سان که ما یادکردیم یاد نموده شهرهای هرکدام را یکایك می‌شمارد[۲].

سپس در نامهٔ شهرهای ایران ــ که کتابچه‌ای است به‌زبان و خط پهلوی، که‌گویا در قرن دوم هجری تألیف یافته و از شهرهای ایران‌گفتگو نموده و افسانه‌وار بنیادگذاری برای هرکدام نامزد می‌نماید ــ در این‌کتاب هم شهرهارا به‌ترتیب «کوست»هایادنموده، نخست از «کوست خراسان» سپس از «کوست خوربران» و سپس از «کوست نیمروز» سخن رانده درآخر هم از

۱ــ ← پانوشت شمارهٔ ۶ صفحهٔ قبل.

۲ــ همین‌بخش ازکتاب جغرافی موسی‌خورنی‌است که‌پرفسور دانشمندآلمانی انوشیروان (به‌جای: «شادروان» به‌کار رفته‌ــگردآورنده)، مارکوارت به‌آلمانی ترجمه وشرح نموده و کتابی به‌نام «ایرانشهر» پدیدآورده‌که یکی از بهترین‌کتابهاست.

آذربایگان و دیگر شهرهای شمال گفتگو می‌نماید.

مؤلف سوم ابن رستهٔ سپاهانی است، که در قرن سوم هجری کتاب الاعلاق‌النفیسه را تألیف نموده و در این کتاب چون به‌یاد ایرانشهر می‌رسد بخشهای چهارگانهٔ دوره ساسانیان را با نامهای «خراسان» و «خوربران» و «باختر» و «نیمروز» برشمرده ومعنی هریك از این نامها را بدان‌سان که ما نوشتیم یاد می‌نماید.

مؤلف چهارم مورخ معروف اسلام ابوجعفر طبری است که درگفتگو کردن از پادشاهی خسرو انوشیروان می‌گوید چون او پادشاهی یافت به‌چهار پاذوسپان که هر کدام در بخشی از بخشهای چهارگانهٔ ایران فرمانروا بودند نامه نوشت و سپس نسخهٔ یکی ازآن نامه‌ها راکه خسرو به‌پادوسپان آذربایگان و ارمنستان و دماوند و تپورستان نوشته یاد می‌نماید.

طبری می‌گوید خسرو انوشیروان سپاه ایران را نیزکه تاآن هنگام زیر فرمان یك سپهبد بودند به‌چهاربخش نموده‌هربخش را به«کوستی»فرستاد وهرکدام را سپهبدجداگانه برگماشت.

تا اینجا مقدمهٔ مقاله بود و از اینجا به‌اصل موضوع می‌پردازیم:

برخی ایرانشناسان اروپاکه از این موضوع «کوست»های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان سخن رانده‌اند، به‌اشتباه به‌جای کلمهٔ «کوست» «پادگوس» نگاشته‌اند و باآنکه این کلمه غلط است زیرا چنانکه گفتیم در کتاب موسی خورنی و نامهٔ شترهای ایران کلمهٔ «کوست»آشکارا نوشته شده، گذشته از آنکه این کلمه در زبان پهلوی معروف است و کلمهٔ «پادغوس» در جایی جز درکتابهای این ایرانشناسان دیده نشده است ــ با اینهمه در این دو ساله برخی تاریخها به‌پارسی تألیف یافته که موضوع را ازکتابهای اروپایی نقل و درکلمهٔ «پادگوس» پیروی از اشتباه مؤلفان مزبور کرده‌اند!

و چون این‌گونه مطالب فراوان است که اروپاییان به‌غلط و اشتباه نوشته و ایرانیان نادانسته نقل‌کرده‌اند و شهرت و شیوع یافته، برای اینکه کلمهٔ «پادگوس» هم مشهور و شایع نگردد ما به‌نگارش این مقاله پرداختیم. اکنون ببینیم مایهٔ اشتباه دانشمندان اروپا چه بوده و این «پادگوس» ازکجا پیدا شده است؟ چه بی‌گفتگوست که این اشتباه را جهتی و علتی در کار بوده:

به‌گمان ما یکی از دانشمندان کلمهٔ پاذوسبان راکه گفتیم لقب فرمانروایان «کوست»ها بوده بدین‌سان تفسیر نموده که‌اصل آن «پاذکوستپان» است وازسه کلمه «پاذ» و«کوست» و«پان» پدیدآمده! بدین‌سان که به کلمهٔ«کوست» «پان» را افزوده لقب «کوستپان» را، که به‌معنی نگهدار کوست است، پدیدآورده‌اند و سپس کلمهٔ «پاذ» راکه در بسیاری ازکلمه‌ها و لقبها هست (همچون پادشاه وکلمه‌های بسیار دیگر) هم براول آن‌آورده «پاذکوستپان» ساخته‌اند و سپس

کلمه را سبك ساخته «پاذوسپان» گفته‌اند.

این تأویل چه درست باشد و چه نادرست باعث آن گردیده که برخی مؤلفان دیگر، از اروپاییان، پنداشته‌اند که ایرانیان هر کدام از بخشهای چهارگانهٔ ایرانشهر را «پادغوس» می نامیدند واز این جهت فرمانروای هریك بخش را «پاذوسپان» نامیده‌اند. با آنکه نه از گفته‌های دانشمندان مزبور این مطلب برمی آید و نه در کتابهای باستان چنین مطلبی هست. بلکه چنانکه گفتیم در کتابها تصریح به کلمهٔ «کوست» شده است.

کسانی که مطلب از نوشته‌های مؤلفان اروپایی برمی‌دارند باید احتمال بدهند که مؤلفان مزبور را لغزش و اشتباه روی داده و در مطالبی که مأخذ آنها کتابهای شرقی است خویشتن هم تحقیق و جستجو بنمایند، وگرنه تقلید کورکورانه این نتیجه را خواهد داد که غلطهای اروپاییان شیوع و انتشار یافته جای حقایق را بگیرد.

چارسو*

(آذر ۱۳۱۲)

(شمال، جنوب، مشرق، مغرب)

در فارسی کنونی چهار سمت جهان را شمال و جنوب و مشرق و مغرب می‌خوانیم. ولی این واژه‌ها هرچهار آن عربی است و بی‌شك در فارسی نامهای دیگری به‌جای اینها بوده.

آیا چه بوده آن نامها؟

اگر از فرهنگها و گفته‌های شاعران فارسی در این باره به‌جستجو پردازیم به‌یك رشته شگفتیها برخورده دچار حیرت خواهیم گشت. اینك نتیجه‌ای که از آن جستجو به‌دست خواهد آمد:

۱ ــ شمال نام پارسی ندارد!

۲ ــ جنوب نام پارسی ندارد!

۳ ــ شرق را خاور یا خاوران خوانده گاهی نیز باختر نامیده‌اند.

۴ ــ غرب را باختر نامیده‌اند، گاهی هم خاور خوانده‌اند[1].

فردوسی که در شناختن زبان پارسی بردیگران پیشواست در یك‌جا می گوید:

* مهنامهٔ پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱ــ۲، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ ازمیان نخستین شاعران دری رودکی «خراسان» را به‌معنی مشرق و «خاور» را به‌معنی «مغرب» به‌کار برده:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت | از خراسان سوی خاور می‌شتافت
نیمروزان بر سر ما بر گذشت | چون به‌خاور شد ز ما ناپدید گشت

گردآورنده

بخفت و چو خورشید از خاوران   بـر آمـد به‌سان رخ دلبران[۱]

باز گوید:

چو فردا بر آید خور از خاوران   بـرانیم یکسر به‌مـازندران[۲]

باز گوید:

ز خاور چو خورشید بنمود تاج   گل‌زرد‌شد برزمین رنگ‌ساج[۳]

باز گوید:

چو خورشید در باختر گشت زرد   شب تیره‌گفتش که از راه‌گرد[۴]

خاقانی گوید:

ماه چون درجیب مغرب برد سر   آفتاب از جانب خاور رسید[۵]

اسعد گرگانی گوید:

چو خورشید جهان در باختر شد   چوروی عاشقان‌همرنگ‌زرشد[۶]

چنانکه می بینیم دراین شعرها «خاور» یا «خاوران» به‌جای شرق و «باختر» به‌جای غرب است.

ولی فردوسی در جای دیگر می‌گوید:

چو مهر آورد سوی خاور گریغ   هم از باختر بـرزند باز تیغ[۷]

باز گوید:

چو خورشید برزد سر از باختر   بـر آورد رخشنده زرین کمر[۸]

لامعی گوید:

خورشید را چون پست‌شد درجانب خاورعلم   پیداشد اندر باختر بر آستین‌شب‌علم[۹]

۱ــ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۱۸۴. ۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۲۶۱. ۳و۴ــ شاهنامهٔ خاور، ج۴، صفحه‌های ۱۶۵ و۱۶۶. ۵ــ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر». ۶ــ ویس و رامین، چاپ‌هند، ص۴۱. ۷ــ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر». ۸ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، ص ۳۸۳. ۹ــ فرهنگ سروری، واژهٔ«باختر».

در این شعرها نیز «باختر» به‌جای شرق و «خاور» به‌جای غرب آمده.

در اینجا دوچیز شگفت هست. یکی آنکه زبان کهن پارسی، که از هزاران سال زبان یکی از بزرگترین کشورها بوده، چگونه برای شمال و جنوب کلمه نداشته؟ آیا می‌توان باور کرد که ایرانیان پیش از اسلام نام این دو سمت جهان را بر زبان نمی‌آورده‌اند؟ دیگری آنکه چگونه شرق و غرب، که دو سمت ضد همدیگر است، نامهای آنها با یکدیگر عوض می‌شود؟ اگر در جمله‌ای قرینه در کار نباشد آیا از کجا دانسته خواهد شد که مقصود چیست؟ مثلا در این جملهٔ «از سوی باختر ستاره پدید می‌آید» چگونه می‌توان دانست مقصود شرق یا غرب است؟

این خود شگفت است که مردی همچون فردوسی، که در زبان پارسی استاد بوده، نتوانسته نام درست شرق وغرب را پیدا بکند و بدان‌سان که دیدیم تناقض‌گوییها کرده. و این شگفتی بیشترمی گردد هنگامی که بدانیم که کلمهٔ «باختر» که این شاعراستاد به‌جای غرب یا شرق به‌کار برده به‌معنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام پارسی شمال است.

شگفتتراز همهٔ اینها آنکه موضوع شمال و جنوب وشرق وغرب درزمان ساسانیان اهمیت دیگری داشت که بایستی هرگز نامهای آنها فراموش نشود. قضا را همان اهمیت باعث از میان رفتن آن نامها شده و این نتیجهٔ امروزی را داده است.

پس باید نخست داستان آن نامها را در زمان ساسانیان بازگوییم تا موضوع چنانکه می‌باید روشن‌گردد و این اشتباه بزرگ از زبان پارسی برداشته شود.

در زمان ساسانیان کشور پهناور ایران، که ازکوهستان قفقاز تا دریای هند و از رود فرات تاکنار سیحون بود، «ایرانشهر»[۱] نامیده می‌شد، به‌معنی کشور ایران، و پادشاهان ساسانی این سرزمین پهناور را به‌چهار سمت شرق و غرب و شمال وجنوب بخش کرده و هرسمتی را «کوست»[۲] نامیده‌اند، بدین‌سان:

۱. کوست خراسان ــ شامل خراسان امروزی و خوارزم و بخارا و سغد (ماوراءالنهر) وگرگان (استرآباد) و هرات (افغانستان) و مانند اینها. خوراسان به‌معنی «خورآیان» است، جایی که ازآنجا خورشید درمی‌آید، یا به‌عبارت امروزی مشرق، چنانکه اسعدگرگانی در ویس و رامین در این باره می‌گوید:

زبان پهلوی هرکو شناسد	خوراسان آن بودکزوی خورآسد
خوراسدپهلوی باشد خورآید	عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان‌است معنی‌خورآیان	کجا ازوی خورآید سوی ایران[۳]

۱ــ شهر در زبان‌آن زمان، که پهلوی می‌خوانیم، به‌معنی سرزمین وکشور بوده. ۲ــ «کوست» در پهلوی به‌معنی سمت و ولایت است. ۳ــ ویس و رامین، ص ۱۱۹.

۲. کوست خوربران ــ شامل سورستان (عراق) و کرمانشاهان و همدان و مانند اینها تا سرحد روم. خوربران به‌معنی خورروان است جایی که خورشید در آنجا فرو می‌رود یا به‌عبارت امروزی مغرب و همین واژه است که خاوران و خاورگردیده.

۳. کوست باختر ــ شامل آذربایجان و ارمنستان ایران و گرجستان و آران و کوهستان قفقاز و دربند و ری ودماوند وگیلان و تپورستان (طبرستان) ودیلمان و تالشان. باختر یا اباختر در فارسی به‌دو معنی بوده یکی «تودهٔ ستارگان» که به‌عربی برج و صورةالکواکب نامیده می‌شود و دیگری شمال که در اینجا این معنی دوم مقصود بوده.

۴. کوست نیمروز ــ شامل خوزستان و پارس وکرمان و سند و سیستان و یمن و مانند اینها. نیمروز به‌معنی ظهر است ولی چون به‌هنگام ظهر آفتاب در جنوب دیده می‌شود جنوب را نیز نیمروز نامیده‌اندکه در اینجا این معنی مقصود بوده.

پادشاهان ساسانی برای هریك ازچهارکوست فرمانروایی فرستاده او را «کوستپان» یا «پاتکوستپان»[۱] می‌نامیدند، به‌معنی نگاهدارندهٔ کوست، وچون هریکی از ایشان وظیفهٔ سرحد داری نیز داشته، مرزبان نیز خوانده می‌شدند به‌معنی نگاهدار سرحد. سپس «پاتکوستپان» و «پاتوسپان» و«پاذوسپان» و«پادوسبان» گردیده که این‌شکل آخری درکتابهای فارسی دیده می‌شود ودرکتابهای عربی «فاذوسفان» می‌نگارند و درکتابهای ارمنی شکل نخست واژه «پاتکوستپان» دیده می‌شود.

این چهار بخش بودن ایرانشهر را در زمان ساسانیان درکتابهای بسیاری از پهلوی و عربی و ارمنی نوشته‌اند. در تاریخ طبری و دیگر تاریخهایی که از حوادث دورهٔ ساسانیان گفتگو می‌کند زمینهٔ همهٔ سخنها براین بخشهای چهارگانه است که اگرکسانی از این موضوع آگاه نباشند معنی گفته‌های آن مورخان را درست نخواهند فهمید[۲].

از نوشته‌های طبری برمی‌آیدکه این چهار بخشی ایران پیش از زمان خسرو انوشیروان بوده، چه او چون تخت نشستن خسرو را می‌نویسد، می‌گوید به‌چهار «پادوسبان» که در چهار سمت ایران فرمانروا بودند نامه نوشته دستورها داد. هم طبری می‌نویسدکه تا زمان خسرو انوشیروان سپهبد ایران یك تن بود. ولی خسرو سپاه را نیز به‌چهار بخش کرده و هربخشی را با سپهبد جداگانه به‌یکی از آن چهار قسمت بگماشت. ازاینجاست که ما از زمان او در تاریخها

۱ــ «پات» یا «پاد» در پاره‌ای واژه‌ها افزوده شده‌که ما معنی‌آن را نمی‌دانیم. چنانکه در شاه و پادشاه‌که تفاوت این دو واژه امروز دانسته نیست. در پاتکوستپان هم «پات» فزونی است و ما معنی‌آن را نمی‌دانیم.

۲ــ یکی ازآن مؤلفان موسی خورنی معروف ارمنی است‌که در زمان خود ساسانیان یا بسیار نزدیك به‌زمان ایشان بوده وچون اوکتابی هم در جغرافی دارد، در این‌کتاب خود ایران را از روی چهار «کوست» یادکرده و نام هرکوستی را با معنایی‌که دارد شرح داده وشهرهای هرکدام را جداگانه می‌شمارد. همین‌بخش از کتاب موسی خورنی است‌که شرقشناس دانشمندآلمانی، پروفسور مارکوارت، به‌آلمانی ترجمه وشرح مفصلی به‌مطالب‌آن نوشته وکتاب «ایرانشهر» خود را پدیدآورده‌که یکی ازگرانمایه‌ترین تألیفها و درخورآن است‌که به‌فارسی ترجمه شود.

به‌نامهایی از قبیل سپهبد خوراسان و سپهبد نیمروز و مانند اینها بسیار برمی‌خوریم[۱].

ولی فردوسی برخلاف نوشته‌های طبری بخش کردن ایران را به‌چهار کوست (او «بهر» می‌خواند) به‌خسرو انوشیروان نسبت داده و چهار بخش کردن سپاه را هم به‌نام خسروپرویز می‌نگارد که از هردوجهت با طبری اختلاف دارد. در داستان خسرو انوشیروان می‌گوید:

بخش کردن انوشیروان پادشاهی خود به‌چهار بهر

شهنشاه دانندگان را بخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید برچار بهر — وزاو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان از او یاد کرد — دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زاو قم بُد و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
وزاو بهره بد آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
وزارمینیه تا در اردیل — بپیمود داناخرد بوم‌گیل
سوم پارس و اهواز مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم — چنین پادشاهی وآباد بوم[۲]

چنانکه می‌دانیم فردوسی شاهنامه را ازروی خداینامه نظم کرده گویا در آن کتاب دربارهٔ این چهاربخش کردن ایران آگاهی درستی نبوده و این است که گفته‌های شاعر ایرادها دارد و درست از عهدهٔ مطلب برنیامده. یکی از ایرادها آنکه نامهای خوراسان و خوربران و باختر و نیمروز راکه نامهای پارسی چهارسوی جهان بوده و کوستها باآن نامها خوانده می‌شد یاد نکرده و واژهٔ خراسان در بیت سوم مقصود از آن نام زمین است نه‌معنی مشرق. دوم آنکه ترتیبی راکه خود ساسانیان برای شمردن چهارکوست داشته‌اند و خوراسان را نخست و خاوران را دوم و باختر را سوم و نیمروز را چهارم می‌شماردند تغییر داده است. سوم آنکه خزر راکه در شمال بوده و جزو ایران هم نبوده جزو جنوب شمرده و این اشتباه از فردوسی بسیار دور است.

اما بخش کردن خسروپرویز سپاه را به‌چهار بخش در این باره هم می‌گوید: (شعرها گزین می‌شود).

گزین کرد از ایران بسی نامدار — جهاندیده و گرد و جنگی‌سوار
جهان را ببخشید برچار بهر — یکایك همه نامزد کرد شهر

۱ــ فرخ هرمز، که‌آزرمیدخت را خواستگاری‌کرد وبه‌سزای این‌آرزو به‌دست‌کسان آزرمیدخت‌کشته گردید، سپهبد خراسان بوده. پسر او رستم، که‌آزرمیدخت را از پادشاهی برداشت، سپهسالار جنگ قادسیه هم او بوده نیز سپهبدی خراسان داشته است. نیز در همان زمان آذرجشنس نامی سپهبد نیمروز بوده است.

۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، صفحه‌های ۳۷۸ و۳۷۹.

از آن نامداران ده و دو هزار	سواران هشیار و خنجر گذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم	نگهبان آن فرخ آباد بوم
هم از نامداران ده و دو هزار	گزین کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند	به‌بوم سیه از گلستان شوند
ز لشکر ده و دوهزار دگر	دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان	به‌راه الانان فرستادشان
به ایشان سپرد آن در باختر	بدان تا نباشد ز دشمن گذر
ده و دو هزار دگر برگزید	زمردان جنگی چنانچون سزید
به‌سوی خراسان فرستادشان	بسی پند واندرزها دادشان[1]

دراینجا نیز نامهای خوراسان و خوربران و باختر ونیمروز را یادنمی‌کند شگفتتر آنکه دربند را «در باختر» می‌خواند و بی‌شك باختر در این واژه به‌معنی شمال است زیرا دربند در شمال ایران بود و هست. ولی یقین است که خود فردوسی ملتفت این معنی آن واژه نبوده‌است.

به‌هرحال نوشته‌های طبری از هرباب برگفته‌های فردوسی برتری دارد.

موضوع چهاربخشی ایران از این حیث مهم است که اگر کسانی آن را ندانند از فهم یك رشته مطالبی راجع به‌تاریخ دورهٔ آخر ساسانیان و اوایل اسلام درخواهند ماند وچون سخن از سهوهای فردوسی در این موضوع رانده شده این یك سهو او را نیز یاد می کنیم:

درداستان بندکردن شیرویه پدر خود، خسرو، را وپیغامی که درزندان به‌اوفرستاده وپاسخی که خسرو به‌آن پیغام داده از زبان خسرو می گوید:

سپهبد فرستادم از چارسوی	گزیده بزرگان آزاده‌خوی
یکی بر خراسان یکی باختر	دگر کشور نیمروز و خزر[2]

بی گفتگوست که مقصود از چارسو همان چهار «کوست» است، لیکن باز خلطهایی‌روی داده که نمی‌دانیم از فردوسی یا از خداینامه است. مقصود از خراسان معنی مشرق و نام سرزمین هردو می تواند بود ولی باختر را مقابل آن شمردن غلط و بیجاست. نیمروز را هم چون فردوسی نام سیستان می‌دانسته (چنانکه خواهیم دید) آن است که کلمهٔ کشور برسر آن افزوده. به جای شمال هم کشور خزر را یاد کرده که از هرباره بیجاست.

شك نیست که اصل خبر واژه‌های خوراسان و خوربران و باختر و نیمروز بوده مؤلف

۱ــ شاهنامهٔ خاور، صفحه‌های ۲۱۴ و ۲۱۵. ۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۵، ص ۲۶۶.

خداینامه یا فردوسی تغییراتی در آن داده.

***

این بود آنچه دربارهٔ «کوست»های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان و نامیده شدن آنها با نامهای چهارسوی گیتی بایستی گفت. از اینجا دانسته شد که نامهای مشرق و مغرب و شمال و جنوب درزبان پارسی چهار کلمهٔ «خراسان» و «خاوران» و «باختر» و «نیمروز» است. هم دانسته شد که فردوسی و فرهنگنویسان و دیگران در این باره از حقیقت پاك دور و بیگانه بوده‌اند و اشتباه ایشان نه از یك جهت بلکه از چندین جهت بوده است.

از همه بدتر آن وارونه کاری است که دربارهٔ خاور و باختر روا داشته گاهی آن را نام شرق و این را نام غرب گرفته وگاهی عکس آن را به‌کار برده‌اند در حالی که باختر به‌معنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام شمال است.

سرچشمهٔ این اشتباهها آنکه در نتیجهٔ چهاربخشی ایران در زمان ساسانیان دو کلمهٔ خراسان و نیمروز آن معنیهای خود را که در زبان مردم داشته‌اند، از دست داده‌اند و هریکی نام سرزمینی گردیده است. چنانکه خراسان کنون هم نام سرزمین است و به‌یك بخشی از «کوست خوراسان دورهٔ ساسانی گفته می‌شود. نیمروز را هم فردوسی و دیگران نام سیستان، که بخشی از «کوست نیمروز» ساسانی است، گرفته و در همه‌جا جز به‌این معنی به‌کار نبرده‌اند.

فردوسی می‌گوید دربارهٔ رستم:

برون رفت آن پهلو نیمروز   ز پیش پدر گرد گیتی‌فروز[1]

سعدی می‌گوید:

گر به‌غریبی رود ازشهرخویش   محنت وسختی نبرد پینه‌دوز
ور به‌خرابی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملك نیمروز[2]

در فرهنگها نیز «نیمروز» را نام سیستان دانسته‌اند. در برهان قاطع چنین می‌نویسد: «چون سلیمان علیه‌السلام به‌آنجا رسید زمین آن را پر آب دید و دیوان را فرمود تا خاك بریزند در نیمروز، پرخاکش کردند. و بعضی گویند خسرو چین تا نیمروز آنجا را لشکرگاه کرده بود. وجوهات دیگر نیز دارد.»

این راز برما پوشیده است که چگونه «خوراسان» و «نیمروز» معنیهایی که داشته‌اند از دست داده‌اند و نام زمین گردیده‌اند لیکن «خاوران» و «باختر»، که دو برادر دیگر آنها بوده‌اند،

۱ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۱.   ۲ــ گلستان.

نام زمین نگردیده‌اند. آیا این تفاوت از چه‌رو بوده است؟ به‌هرحال گویا در آغاز قرنهای اسلامی، پارسیز بانان با این اشکال دچار بوده‌اند که هرگاه که واژهٔ «خراسان» یا «نیمروز» برزبان می‌رانده‌اند دانسته نمی‌شد که آیا مقصود معنی پیشین آن است که مشرق و جنوب باشد یا سرزمینهای خراسان و سیستان. این است که از اختلاط واژه‌های عربی به‌زبان فارسی استفاده کرده برای رهایی از این اشکال دو واژهٔ مشرق وجنوب را معمول ساخته‌اند و پس از دیری معنیهای دیرین خراسان و نیمروز پاك فراموش شده که جزنام سرزمین از دو واژه فهمیده‌نمی‌شود.

اما معروف شدن دو واژهٔ «خاور» و «باختر» به‌معنی شرق وغرب یا بالعکس این‌ترتیب، این راز هم برما پوشیده است. آنچه از راه‌گمان و پندار می‌فهمیم این است که کسانی از آنان که دوستار واژه‌های پارسی بوده‌اند و به‌کار بردن‌آنها را درگفته‌ها و نوشته‌های خود بهتر از واژه‌های عربی می‌دانسته‌اند، واژهٔ «خاور» را «خورآور» معنی نموده و از اینجا آن را به‌معنی مشرق پنداشته‌اند و به‌همین معنی بکار برده‌اند و چون در برابرآن واژهٔ پارسی جز باختر نمی‌شناخته‌اند این را هم به‌معنی مغرب پنداشته‌اند[۱]. به‌ویژه‌که این دو واژه‌کار قافیه و سجع را آسان می‌ساخته و به‌آسانی ممکن می‌شده شعری یا عبارت سجع‌داری از آنها پدیدآورد. یقین است که همین‌جهت یکی از علتهای شهرت این دو واژه بوده است.

لیکن سپس کسانی از راه‌کاوش در زبان پهلوی و نوشته‌های کهنهٔ پارسی پی به‌این نکته برده‌اندکه «خاور» نه به‌معنی شرق بلکه به‌معنی غرب است. این است که‌آن را به‌جای واژهٔ غرب به‌کار برده و چون لنگه‌ای برای‌آن جز «باختر» نمی‌شناخته‌اند ناگزیر این را هم به‌معنی شرق‌گرفته‌اند.

این‌گزارشی است که دو واژهٔ «خاور» و«باختر» پس‌از دورهٔ ساسانیان پیداکرده ودرزبان شعرا و نویسندگان به‌معنی شرق و غرب‌گردیده. ولی شگفت است که کسی به‌سراغ نام پارسی برای شمال وجنوب نرفته. آنکه فرهنگهاست در این باره قفل خاموشی به‌زبان زده و هرگز به‌روی خود نیاورده‌اندکه چگونه در زبان چند هزار سالهٔ فارسی نامی برای این دو سمت جهان نبوده وکسی به‌جستجووگفتگو برنخاسته است. اما شعراء آنان هم به‌واژه‌های عربی بسنده‌کرده‌اند. فردوسی که پایبندی به‌واژه‌های پارسی داشته در هرکجاکه حاجت به‌یادکردن شمال یا جنوب پیداکرده چون نام پارسی برای‌آنها نمی‌دانسته ناگزیر راه مطلب را برگردانیده‌

۱ــ فردوسی ازآغاز شاهنامه تازمان ساسانیان در همه‌جا «خاور» را به‌معنی مشرق به‌کار می‌برد و «باختر» را به‌معنی مغرب. ولی‌گویا در اثنای جستجو از تاریخ ساسانیان به‌این نکته برخورده‌که «خاور» به‌معنی غرب است و این است‌که از اینجا ترتیب را معکوس‌کرده «خاور» را به‌جای غرب به‌کار می‌برد ولی شگفت است‌که ملتفت نشده‌که «باختر» جز شمال نیست و این دفعه هم‌آن را به‌معنی شرق به‌کار می‌برد.

است. چنانکه دیدیم که در یاد کردن «کوستهای چهارگانه» کوست شمال را با نام «آذربایجان» یا «ارمینیه» یا «کشور خزر» یاد می‌نماید وجنوب را هم کشور نیمروز که مقصود سیستان است می‌خواند.

به‌هرحال از این پس باید در فرهنگها جبران گذشته را کرده نامهای درست چهار سمت جهان را بدان‌سان که بوده است وما در این مقاله شرح دادیم یاد نمایند. اما نوشته‌ها اگر کسانی به‌واژه‌های شمال و جنوب و شرق و غرب بسنده می‌کنند ایرادی برآنان نیست زیرا که این واژه‌ها اگر هم عربی است در فارسی مشهورگردیده و در شمار واژه‌های فارسی درآمده. ولی آنان که علاقه به‌نامهای پارسی این چهار سمت دارند آنان نباید غلطهای گذشتگان را تکرار نمایند و «خاور» را مشرق و «باختر» را مغرب بدانند بلکه باید به‌چگونگی درست مطلب پایبند بوده «خاور» را مغرب، «باختر» را شمال و «نیمروز» را جنوب بدانند و جز در این معنیها به کار نبرند[1]. اما خراسان، این واژه امروز نیز نام سرزمین است که هرگز نخواهد بودآن را به معنی شرق به‌کار برد[2] و ناگزیر در این‌باره باید به‌واژهٔ شرق یا مشرق عربی بسنده کرده از داشتن نام پارسی آن صرفنظر نمود[3].

درپایان‌مقاله اشتباهی راکه ازیکی ازشرقشناسان اروپا روی داده وبا این‌گفتگو بی‌ارتباط نیست، تصحیح می‌نماییم: گفتیم حاکمی که پادشاهان ساسانی برهریکی ازکوستهای چهارگانه می‌فرستادند «کوستپان» یا «پاتکوستپان» نامیده می‌شده و نیز گفتیم واژهٔ «پات» فزونی است که بر سر «کوستپان» می‌آمد. برخی شرقشناسان چنین پنداشته‌اند که واژهٔ «پات» چنانکه برسر «کوستپان» می‌آمده برسر «کوست» نیز می‌آمده و این است که در شمردن «کوستهای چهارگانه» به‌جای واژه کوست «پاتکوست» گفته‌اند واز اینجاست که ما در کتاب کلمان هوارت، شرقشناس فرانسه‌ای، به‌واژهٔ *Padghos* برمی‌خوریم که هم از جهت فزوده شدن «پاد» بر اول و هم از جهت انداخته شدن «تاء» ازآخر آن غلط است[4].

۱ـ جای شگفت‌است‌که فرهنگستان سابق‌ایران پس‌از پراکندن این‌گفتار نیزدربرگزیدن این نامهابرای چهارسو دچار اشتباه‌شده «باختر» راکه به‌معنی شمال است به‌جای غرب و «خاور» راکه به‌معنی مغرب است به‌جای مشرق برگزیده، شمال وجنوب را نیز بی‌نام‌گذاشته است. (گردآورنده). ۲ـ برای اینکه اشتباه روی ندهد می‌توان‌کنون واژهٔ «خورآیان» را به‌جای‌مشرق برگزیده به‌کاربرد. (گردآورنده). ۳ـ اگرکسانی‌دربارهٔ نامهای پارسی چهارسوی‌گیتی و درموضوع «چهارکوست» دورهٔ ساسانی تحقیق بیشتر بخواهندگذشته ازکتاب‌طبری وکتاب موسی خورنی «الاعلاق‌النفیسه»، تألیف ابن‌رسته ونامهٔ «شهرهای ایران» را، که به‌پهلوی است، بخوانند. چنانکه‌گفته‌ایم بهترین شرح راکتاب «ایرانشهر» پرفسور مارکوات‌آلمانی دارد و دوباره می‌گوییم‌که این‌کتاب سزاوار ترجمه شدن به‌پارسی است. ۴ـ برای تفصیل بیشتر دربارهٔ این اشتباه‌گفتار «کوست است نه پادگوس» دیده شود.

«برسری» نیست «بدتر» است*

(دی ۱۳۱۰)

آقای مدیر در شمارهٔ ارمغان درآخر مقالهٔ آقای مسرور دوسه سطری به‌عنوان توضیح نوشته شده که پاك مبهم است و مقصود نویسنده پیدا نیست و چون نام من درآنجا برده شده، چند تن ازخوانندگان مجله چگونگی را ازمن جویا وپس ازآگاهی با اصرار خواستار شده‌اند که شرح قضیه را در مقاله‌ای نوشته برای چاپ در ارمغان بفرستم تا آسیبی از سرزبان پارسی رفع شود. به‌خواهش آن دوستان است که به‌نگارش این مقاله می‌پردازم:

از نوشته‌های پهلوی که از زمان ساسانیان یا ازآغاز اسلام بازمانده و اکنون در دست ماست، چهارتکه نوشته‌ای است که به‌نام اندرژ پیشینیکان نامیده می‌شود و در جزو دیگر نوشته‌ها در کتاب متنهای پهلوی در بمبئی چاپ یافته است. یکی ازآن اندرزها جمله‌هایی است که ما در اینجا می‌آوریم سپس هم معنی آنها را خواهیم نگاشت:

پت نام یزدان

داناکیه رای تاك نیست. ریشکیه رای نام‌نیست.گوشنیه رای نازشن نیست. گیتی را پایشن نیست. خواستك رای بورژشن نیست. زندکیه رای رامشن نیست. زروان رای داروك نیست. مرگیه رای چارك نیست. زنان رای خرت نیست. خوتای رای همباز نیست. و از این هماك اووت تر کیه بر میریت خوتای از اوخوشنوت نیست. و هر کیه خوتای از او خوشنوت نیست او رای اندر وهشت بامیك یاك نیست فرچفت پت دروت و شاتیه و رامش.

ترجمه: دانایی را تا نیست، رشك را نام نیست، (ولی جمله معنی روشن ندارد شاید نسخه غلط باشد)گرسنگی[1] را ناز نیست، (این جمله نیز معنی روشن ندارد)گیتی را پایداری نیست، خواسته را بالیدن نیست، (بورژشن به‌معنی بالیدن اگرچه درپارسی نیامده ولی درارمنی معروف است و در اینجا معنی دیگری که مناسب جمله باشد در نظر نداریم)، زندگی‌راآسایش نیست، زروان را دارو نیست (زروان در نوشته‌های زردشتی نام خدای پدر اهرمن و هرمزد می‌باشد ولی دراین‌جمله‌گویا به‌معنی سرنوشت باشد[2]) مرگ را چاره‌نیست، زنان را خردنیست،

* ارمغان، دی ۱۳۱۰.

۱ــ گوشنید به‌معنی سخنگویی‌است‌نه‌گرسنگی. نگاه‌کنید به‌فرهنگ‌پهلوی تألیف‌دکتر بهرام فره‌وشی. ــ گردآورنده.

۲ــ زروان در اصل نام «خدای زمانه» است. نگاه‌کنید به‌فرهنگ‌پهلوی تألیف دکتربهرام فره‌وشی.گویا در اینجا ازان «پیری» اراده شده است: ــ گردآورنده.

خدا را انباز نیست، از همهٔ اینها آن بدتر است که بمیرد و خدا از او خشنود نباشد، هر کس که خدا از او خشنود نیست در بهشت او را جای نیست، (بامی راکه به‌معنی روشن است برای بهشت صفت آوردن در جای دیگر ندیده‌ام،) انجام یافت به‌درود و شادی و آسایش.

کسانی که به‌زبان پهلوی آشنا هستند، می‌دانند که دراین زبان یك رشته کلمه‌هایی بوده که ازآرامی (زبان عراق در زمان ساسانیان که با عربی نزدیك بوده) گرفته شده و ایرانیان دربرابر هریکی ازآنها کلمه‌ای از پارسی داشته‌اند و قاعده این بوده که در نوشتن آن کلمه‌های آرامی را که «هزوارش» می‌نامیدند نوشته ولی در خواندن آنها کلمه‌های پارسی می‌خواندند.

مثلا جملهٔ یازدهم از جمله‌های پهلوی بالایی بدینسان نوشته می‌شود:

ومن‌زنه هماك عله سری‌تر من‌برایموتینیت خوتای من‌عله‌خوشنوت‌لمینیت.

ولی‌ما درخواندن به‌جای کلمه‌های «من» و «زنه» و «عله» و «سری» و «من» و «یموتینیت» و «لمینیت» که هزوارش هستند کلمه‌های پارسی «از» و «ایـن» و «او» و «وت» و «کیه» و «میریت» و «نیست» می گذاریم. یکی از دشواریهای زبان پهلوی همین موضوع هزوارش است زیرا بسیاری از هزوارشها برابر پارسی آن دانسته نیست و برخی کلمه‌ها هست که نمی‌دانیم هزوارش یا پارسی است. لیکن هزوارشهای این اندرزها از کلمه‌های بسیار معروف و معمول پهلوی است که جای اشتباه نیست.

با این حال باید دید که چه اشتباه شگفتی از این جمله‌ها برخاسته و مایهٔ چه‌گمراهیها شده است. تفصیل این مطلب آنکه در چندماه پیش یکی از معاصرین دریکی از مقاله‌های خود کلمهٔ «سری» راکه هزوارش «وت» (بد) است و در همهٔ کتابها معروف می باشد هزوارش ندانسته بلکه پارسی پنداشته و کلمهٔ «عله» را پیش از آن، که هزوارش «او» ضمیر غایب است، به‌مناسبت کلمهٔ علی عربی به‌معنی «بر» گرفته و خلاصه آنکه به‌جای عبارت «اووت‌تر» کلمهٔ «برسری» راگذاشته و مدعی شده که کلمهٔ «برسری» در نوشته وگفته‌های مؤلفان و شاعران قدیم هم معروف و معمول بوده است.

در همان وقت در روزنامهٔ ایران‌آزاد مقالهٔ درازی دیده شدکه نویسنده کلمهٔ «برسری» را در میان کلمات خود بارها به‌کار برده و در یك‌جا هم آن را با کلمهٔ «به‌علاوه» شرح و تفسیر نموده است.

سپس قضیه در این حد هم نایستاده ناگهان دیده شده که آقای دکتر مسرور در مقالهٔ خود به‌عنوان «نقد نو» که در شمارهای ۱۰ مغان چاپ یافت درجایی کلمهٔ موهوم «برسری» را عنوان کرده وبرای اثبات وجودآن درپارسی به‌همان عبارت جملهٔ یازدهم اندرز معهود تمسك کرده‌اند. پیداست که آقای مسرور هرگز گمان نکرده که در کتابهای پهلوی آنچه که هرگز نتوان یافت کلمهٔ

«برسری» است.

این بود که من شرحی به‌آقای مسرور نوشته خواستار شدم که اشتباه خـود را در شمارهٔ دیگر اصلاح کند کـه مایهٔ گمراهی دیگران نباشد. ولـی متأسفانه ایشان به‌چند جملهٔ مبهم بسنده کرده و گذشتند.

این بود موضوع آن یادداشت مبهم آقای مسرور. نتیجهٔ این مقاله آنکه در پهلوی هـرگز کلمهٔ «برسری» نیست و درست آن عبارت «اندرز» کـه این کلمه را درآنجـا نشان می‌دهند آن است که ما نوشتیم. ولی ما منکر ایـن نیستیم که در جای دیگر از اشعار شعرای دیرین یـا در نثری چنین کلمه‌ای به‌کار رفته باشد. منکر نیستم برای اینکه من دراشعار شعرای دیرین جستجو وغوررسی که دیگران دارندندارم ونمی‌خواهم بی کاوش و کنجکاوی بگویم که نیست یاهست. این موضوع را به‌آقای مدیر ارمغان واگذار می کنم که عقیدهٔ خود را بنگارند.

اگر در نوشته‌های قدیم چنین کلمه‌ای پیدا شد چه بهتر از اینکه به‌ترویج آن برخیزیم و نگارنده نخستین کسی خواهم بود که آن را در نوشته‌های خود به‌کار برم. مدعیان هم اگر شعر یا نثری سراغ دارند که این کلمه‌درآنجا به‌کار رفته نشان بدهند در صورت صحت با همه‌گونه سپاسگزاری می‌پذیریم. ولی اگر از اشعار یا نوشته‌های کهنه دلیلی به‌دست نیامده مسلم‌خواهد گردید کـه این کلمه ساختگی و موهوم است. به‌هرحال باز تکرار می کنم کـه در پهلوی کلمهٔ «برسری» نیست و نوشته‌های مزبور درخور این نیست که‌کسی برآنها اعتماد کند.

کفه و ساقه عربی نیست*

(اردیبهشت ۱۳۱۱)

در شمارهٔ یازدهم ارمغان نوشته‌ای از آقای مسرور بود که ایرادهایی برمن گـرفته اینك به‌جواب آنها می‌پردازیم:

یکی از ایرادها این است که من در مقالهٔ «کاف» کفه و ساقه را در جزو دیگرمثالها یاد-کرده‌ام باآنکه این دوکلمه به‌عقیدهٔ آقای مسرور عربی است.

آنچه که من می‌دانم کلمهٔ کف و ساق حالش نادانسته است و برخی آنها را مشترك میانهٔ پارسی و عربی دانسته‌اند. ولی چون این بحث در این‌گفتگوی ما اثری ندارد فرض می کنم که این دوکلمه عربی خالص است.

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۱.

ولی نباید از نظر دور داشت که مقصود من در آن مقاله «کاف»، شمردن کلمه‌هایی بوده که کاف یا هاء به‌آخر آنها در آمده و تغییری در معنی آنها داده چه حاصل کلمه‌ها عربی باشد و چه پارسی. به‌دلیل اینکه من طفلك و عقربك را نیز مثل آورده‌ام با آنکه کسی در عربی بودن طفل و عقرب تردید یا اشتباه نمی‌تواند کرد.

اما اینکه آقای مسرور می‌گوید «کفه» و «ساقه» هم شکلهای عربی هستند در اینجاست که آقا اشتباه بسیار صریح می‌کند. زیرا اگر «کفه» و «ساقه» شکل عربی باشد وحرف آخر آنها تاء وحدت عربی باشد (چنانکه آقای مسرور می‌گوید) در این حال بایستی «کفه» به‌کف دست و «ساقه» به‌ساق پای گفته شود منتهی به‌یك کف و یك ساق و به‌کفهٔ ترازو وساقهٔ درخت گفته نشود زیرا که آنها کف یا ساق نیستند، با آنکه حقیقت برخلاف این است.

وآنگاه کلمهٔ «ساقه» را من در عربی تاکنون ندیده‌ام و تازیان برساقهٔ درخت هم ساق می‌گویند. آقای مسرور می‌پندارد که هرچه در قاموسهای عربی قید است عربی باید دانست و این است که نوشته‌های المنجد را به‌رخ ما می‌کشد. من دوباره می‌پرسم اگر به‌نوشتهٔ المنجد «کفه» عربی و حرف آخر آن تاء وحدت است پس چگونه به‌کفهٔ ترازو گفته می‌شود درصورتی که کفهٔ ترازو کف نیست؟! و چگونه به‌یك کف دست گفته نمی‌شود در صورتی که معنی زیر-لفظیش موافق پندار شما همین است؟!

اگر آقای مسرور در زبان عربی دقت و غور بکند آنچه را که پارسی‌زبانان از راه افزودن کاف یاهاء برآخر کلمه‌ها انجام داده‌اند تازیان از راه استعاره و بی‌آنکه چیزی بر کلمه‌ها بیفزایند انجام می‌دهند. مثال این مطلب کلمه‌های «چشم» و «چشمه»، «مردم» و «مردمك» و «عقرب» و «عقربك» است که تازیان بی‌آنکه تفاوتی در لفظ آشکار کنند به‌جای «چشم» و «چشمه» کلمهٔ «عین»، وبه‌جای «مردم» و «مردمك» کلمهٔ «انسان»، وبه‌جای «عقرب» و «عقربك» کلمهٔ «عقرب» را به‌کار برده‌اند. «کفه» هم اگرعربی بود افزودن چیزی به‌آخر آن لزوم‌نداشت. پس این یقین است که این کلمه را به‌معنی کفهٔ ترازو تازیان از پارسی برداشته‌اند. «ساقه» را هم چنانکه گفتیم در عربی پیدا نتوان کرد وبی‌شك شکل پارسی کلمهٔ «ساق» است.

اما دربارهٔ زلزله در اینجا حق باآقای مسرور است ولی این ایراد برچاپخانهٔ ارمغان است نه برمن، چه در نوشتهٔ من به‌جای آن کلمهٔ «لرزه[1]» است.

دربارهٔ «برسری» من قانع می‌شوم که چنین کلمه در شعرهای پارسی به‌کار رفته، ودرآن نوشتهٔ پیشین خود زمینه برای چنین قناعتی بازگذارده بودم. ولی باز می‌نویسم که چنین کلمه‌ای درکتابهای پهلوی که در دست ماست، نیست و هر کس مدعی شود دروغ است. اما مقالهٔ آقای

۱ــ نسخهٔ اصل «لرزه» بوده و «زلزله» غلط مطبعه می‌باشد. (وحید)

ملك‌الشعرا، همهٔ دلیلهایی که یادکرده حال‌آن عبارت «اندرز پیشینیك» را دارد که ما در شمارهٔ دهم شرح داده‌ایم و مبتنی براشتباه می‌باشد.

کسانی از خوانندگان ارمغان که به‌زبان پهلوی آشنا هستند می‌توانند حکمیت نمایند.

باکو*

(۱۳۱۱)

از چیزهایی که در نهاد هرکسی نهاده، این‌آرزوست که معنی شهر یا دیه خود را واینکه برای چه این نام بدانجا داده شده بداند. اگر معنی نام‌آبادی روشن است یا کسی توانسته به کوشش‌آن را روشن‌سازد کارآسان است، وگرنه اندیشه‌ها آسوده ننشسته یا حقیقت راخواهند دریافت و یا افسانه‌ای به‌جای‌آن پدید خواهندآورد. از این سوی بیشتری از شهرها و دیهها (چه در ایران چه در جاهای دیگر) آنهاست که از زمانهای بسیار باستان بازمانده و نامهای‌آنها یادگارهای زبانهایی است که یا پاك از میان رفته و فراموش شده و یا اگر تازمان ما بازمانده و باآن سخن‌گفته می‌شود چندان تغییر درآن راه یافته و از اصل دیرین خود دور افتاده که این کلمه‌های باستان (نامهای شهرها و آبادیها) نسبت به‌آنها بیگانه می‌نماید.

این است که بیشتری از نامهای شهرها و دیهها، در هر کجا، معنی روشنی ندارد و در یافتن حقیقت آنها از دشوارترین کارهاست.

از اینجاست که در زمینهٔ این نامهای‌آبادیها یك رشته افسانه‌هایی برسر زبانها است که پاره‌ای از آنها نیز به‌کتابها از معجم‌البلدان و نزهة‌القلوب ودیگر مانند آنها راه‌یافته، چیزهایی را هم درزمانهای اخیر برخی ایرانشناسان بیمایهٔ اروپاساخته و درکتابهای خود نوشته‌اند که‌خود همسنگ همان افسانه‌های عامیانه می‌باشد. دربارهٔ این ایرانشناسان بی‌پرده بایدگفت که بنیادی که اینان برای فن زبانشناسی ایران‌گذارده‌اند بسیارکوچك و میدانی که بازکرده‌اند بسیارتنگ است و هرگز نتوان امیدی برکوششهای آنان‌بست و سودهای سترگی را امیدوار شد ــ تنها در ایران از روی شمارشی که ماکرده‌ایم، پنجاه‌هزار بیشتر کلمهٔ آری (ایرانی) در میان نامهای آبادیها هست که خودگنجی بازیافته برای فن زبانشناسی ماست. ولی بازارچهٔ‌کوچکی که دانشمندان ایرانشناس اروپا برای ما درچیده‌اند، هرگز معرفی برای این‌گنجینه درآن بازار

* این‌گفتار در ۱۳۱۱ در یکی از مهنامه‌های تهران چاپ شده بود و سپس در پیمان سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵ نیز چاپ یافته‌که ما ازآنجا آوردیم.

نیست.

به‌عبارت دیگر این ایرانشناسان تنها ازچند زبان معروف و آسان گفتگو دارند و این نامهای شهرها و دیهها، چنانکه گفتیم، نسبت به‌آن زبانهای معروف مزبور بیگانه می‌نماید. این است که در این مدت یك قرن بیشتر که دبستان ایرانشناسان اروپا برپا و درکوشش و کار بوده، به‌یافتن معنی یکی از نامهای آبادیها فیروزمند نشده‌اند و چیزهایی که برخی از ایشان دراین زمینه گاهی نوشته‌اند، جز پندار بنیادی ندارد.

ولی دیر یا زود باید بنیاد دیگری برای فن زبانشناسی ایران گذارد که درآن بنیاد نوین، این نامهای آبادیها یکی ازکاملترین ابزارها باشد. و باید شناختن معنیهای این نامها را شاخهٔ بزرگی ازآن فن نوین ساخت که هم شیرینی علم به‌کام همگی برسد و هرکسی از داشتن معنی شهرو زادگاه خود لذت یابد و هم فن زبانشناسی از پشت دادن بدین گنجینهٔ خدادادی رونق و شکوهی بسزا گیرد.

من خرسندم که توانسته‌ام در این زمینهٔ نامهای آبادیها کوششهایی کرده وسودهایی بردارم و اینك در این مقاله می‌خواهم ازکلمهٔ «باکو» که نام یکی از شهرهای سترگ نزدیك به‌ماست سخن رانده آنچه را که دربارهٔ ریشه و شکل کلمه و معنی آن به‌دست آورده‌ام بنگارم تا دانسته شود که چگونگی راه برای پیداکردن معنیهای این نامها باز است و به‌آسانی می‌توان در این راه فیروزمند شد.

باکو جایگاهی در تاریخ باستان ایران دارد، زیرا یکی ازآتشگاههای زردشتیان بوده؛ جایگاهی نیز در جهان امروزی دارد، زیراکه از دروازه‌های بسیار مهم دریای خزر ومرکز نفت وکرسی یکی از جمهوریهای نوزاد قفقاز است.

ولی رابطهٔ من تنها از این راه است که کاوشهای علمی که داشته‌ام این نام را با شکل دیرین و درست خود و معنایی که داشته و اکنون فراموش شده بازنموده، و برای اینکه این نوشته‌ام از هررنگ و عنوانی جز از رنگ و عنوان کاوش علمی پاك باشد مقاله را به‌انجمن علمی آثار عتیقهٔ آران ارمغان ساخته‌ام.

آنچه باید تحقیق کرد سه چیز است:

۱. آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

۲. آیا شکل نخستین کلمه چه بوده؟

۳. آیا معنی کلمه چیست؟

از هریك از این سه موضوع جداگانه سخن می‌رانیم تا به‌آسانی بتوانیم از عهدهٔ گفتگو برآییم.

آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

چنانکه می‌دانیم این شهر آران را ایرانیان «بادکوبه» می‌نویسند با آنکه در زبان مردمان خود آران و در کتابهای روسی و ترکی نام شهر «باکو» است. پس باید دید که کدام یکی از این دو شکل درست می‌باشد.

«بادکوبه» گویا از زمان صفویان پیدا شده، زیرا نخستین بار که ما آن را در کتابی می‌بینیم در عالم‌آرای عباسی، تاریخنگار زمان شاه عباس بزرگ، است. پیش از زمان صفویان حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب و یاقوت در معجم‌البلدان و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی آن را «باکویه» نگاشته‌اند. از این‌جا پیداست که «بادکوبه» بنیادی برای خود ندارد نه در کتابهای مؤلفان باستان و نه در زبان بومیان. آنچه از نوشته‌های مرحوم اعتمادـ السلطنه در مرآت‌البلدان برمی‌آید این نام ساختگی از اینجا پیداشده که چون در «باکو» بادهای تند می‌وزد کسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست کنند و این است که آن نام را تغییری داده و «بادکوبه» ساخته‌اند یعنی جایی که باد آنجا را می‌کوبد!

ولی این‌گونه پندارها در بازار علم ارزشی ندارد و ناگزیر باید گفت که بادکوبه غلط آشکار است و نویسندگان ما هم باید به‌جای این کلمهٔ غلط نام درست شهر را که «باکو» است به‌کار برند.

آیا شکل نخستین کلمه چه بوده؟

این پرسش از اینجا برمی‌خیزد که چنانکه گفتیم در کتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را «باکویه» می‌نویسند. از سوی دیگر ما می‌دانیم که کلمه‌های پارسی که در آخر خود «ویه» یا «اویه» دارند چون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه و مانندهای اینها کلمه‌های شکسته می‌باشند. به‌عبارت دیگر اصل کلمه چیز دیگر بوده در زبانها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را می‌دانیم که شکستهٔ «فضل‌الله» است و همچنین آن کلمه‌های دیگر.

«باکویه» را نیز همینکه من در کتابهای مؤلفان اسلام خواندم، دانستم که اصل آن چیز دیگر بوده و برای جستن این اصل به‌خواندن کتابهای ارمنی پرداخته و خرسندم که در نتیجهٔ این جستجو به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی برخوردم.

درزمان ساسانیان وپیش اززمان ایشان، در ارمنستان و آران و آذربایگان ودیگر گوشه‌های ایران آبادیهایی به‌نام «باکاوان» و «باکاران» یا نامهای دیگر نزدیک به‌اینها برپا بوده که در هریکی از آنها آتشی افروخته بوده و این است که این آبادیها را ایرانیان زردشتی گرامی می‌داشته‌اند.

یکی از این آبادیهای دینی وگرامی ایرانیان همین‌جا بوده که اکنون «باکو» خوانده

می‌شود و اصل نام آن «باگاوان» یا «باگوان» بوده است.

از «باگارانها» یا از «باگاوانها»ی دیگر گفتگو کردن در اینجا بیهوده است. تنها آنچه را که مؤلفان ارمنی دربارهٔ این باگوان (باکو) نوشته‌اند، ترجمه می‌نماییم تا در دسترس خوانندگان باشد و بتوانند دربارهٔ موضوع داوری کنند.

۱. موسی خورنی، مؤلف مشهور ارمنی که کتابهایی در تاریخ و جغرافی دارد، در کتاب جغرافی او شرحهایی دربارهٔ آران هست که بسیار سودمند می‌باشد. از جمله عبارتهای آینده را دربارهٔ «بیلقان»، که ارمنیان «پایداقاران» می‌خوانند می‌نویسد:

> پایداقاران درشرق اودی، نزدیك یراسخ (ارس) است. دوازده کوره دارد که اکنون آنها را آذرباداقان (آذربایگان) دارد:
>
> هراکود بیروژ، واردناگرد، پرستشگاه هفت‌گودال[1]، رودباغا، باغانرود، آروسپیژان، هانی، آتلی، باگاوان، سپانداران بیروژ[2]، ورمزدبیروژ[3]، آلیوان در آنجا پنبه فراوان می‌شود، و جوخودروی.

اندك شرحی لازم است تا عبارتهای مؤلف ارمنی روشن شود:

«پایداقاران»، چنانکه گفتیم، شکل ارمنی بیلقان است که هم شهری در آن سوی رود ارس بوده و تازمان حمدالله مستوفی آبادی داشته و هم استان یا ولایت به‌نام آن خوانده می‌شده.

به‌گفتهٔ خورنی، در زمان او، که گویا قرن هفتم میلادی بوده، این استان یا ولایت جزو خاك آذربایجان شمرده می‌شده و می‌گوید به‌دوازده کوره بخشیده می‌شده که نامهای آن کوره‌ها را می‌شمارد. بی‌گفتگوست که این نامها یادگار زبان باستان آران است، که شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) بوده، و این است که کلمه‌ها نیز به‌پارسی نزدیك، بلکه برخی پارسی درست است. ازجمله کلمهٔ (باگاوان) که مقصودماست، باآنکه از پارسی دورمی‌نماید، خواهیم دیدکه جز کلمهٔ پارسی نیست.

غیوند وارتابت یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی در بارهٔ هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این کتاب در گفتگو از زمان هشام‌بن عبدالملك، عبارتهای پایین را می‌نگارد:

> در این زمان بار دیگر شمال برآشفت، زیرا پادشاه خزران، که «خاکان» نامیده می‌شود، مرد. مادر او، که «پارسبیت» نامیده می‌شد، این بدیده به‌سر کرده‌ای

۱ــ یکی از مؤلفان اخیر ارمنی می‌نویسد این هفت‌گودال، هفت جایی بوده که در هر کدام آتشی افروخته بوده، ازجمله یکی از آتشها «آذربهرام» نام داشته. این مؤلف این کوره «پرستشگاه هفت‌گودال»را با کورهٔ باگوان (باکو) یکی می‌داند و این با نوشتهٔ خورنی مخالف است و دانسته نیست که سرچشمهٔ آگاهی این مؤلف چه کتابی بوده.

۲ــ اسفندیاران فیروز.

۳ــ هرمزد فیروز.

«تارماز» نام فرمان داد که لشکری برسر خاك «هونان[۱]» گرد آورد و به‌همدستی از راه خاك «هونان» و دربند قفقاز و زمین «مزکتان[۲]» بیرون آمدند. چاپیدند زمین «پایدا-قاران» را، از رود یراسخ (ارس) گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) و کوره‌ای را که «آتشباگاوان» خوانده می‌شود و «اسباندداران بیروژ» و «ورمزد بیروژ[۳] را».

این تاختن خزران بر آران و آذربایگان و تاخت و تاز ایشان در زمان هشام یکی از داستانهای بسیار بزرگ آن زمان است ـ طبری و ابن‌اثیر هم این داستان را شرح داده‌اند. آنچه مقصود ما در اینجاست نام «آتشباگاوان» است که مؤلف ارمنی یاد می کند و بی‌گفتگوست که مقصود همان «باکو» است. زیرا اگرچه در عبارت مؤلف بینظمی در کار است و گذشتن از رودارس را پیش از تاراج «گنجه» و «باکو» می‌گوید، ولی با قرینهٔ نامهای «گنجه» و «اسبانداران بیروژ» و «ورمزدبیروژ» بی‌گفتگو است که مقصود جز از «باکو»ی ما نیست.

از اینجا این‌نکته هم به‌دست می‌آید که باکو را گاهی «آتشباگاوان» نیزمی‌گفته‌اند و این با معنایی که ما برای کلمه یاد خواهیم کرد از هرجهت موافق و سازگار است.

دلیلهای دیگر نیز براینکه اصل باکو «باکوان» بوده درکار است ولی ما به‌این دو نوشته بسنده می کنیم، زیراکه این دو مؤلف داناترین کسی بر چگونگی ارمنستان و اران بوده‌اند و گفته‌هاشان دراین‌باره حجت است وآنگاه کلمهٔ «وان» که اینان برآخر نام این شهرها می‌گذارند کلمه‌ای است که درآخر نامهای‌آبادیها بسیار معروف می‌باشد، چنانکه در این نامهای پایین که به‌نام مثل یاد می‌نماییم:

شیروان، نخجوان، هفتوان، کامیشاوان، میشوان، خیاوان، سیاوان، آهروان، مهروان (در بسیار جا از جمله یکی درخود آران بوده)، خاساوان، هیجاوان، ایروان، کیلوان، مادوان، اندوان، چنوان، سروان، کردوان، کرزوان، نخچیروان، بوزوان، لیوان، زردوان، کوروان، جابروان، باجروان، آرشاقاوان، میوان، واغارشاوان، تادوان، زاریهاوان، زیروان، پاوان، دوان.

آیا معنی کلمه چیست؟

ازآنچه گفتیم پیداست که «باگاوان» یا «باگوان» از دو کلمهٔ «باگ» و «وان» ترکیب

۱ــ درکتاب به‌جای این‌کلمهٔ هونان «هایان» است، یعنی ارمنیان، ولی یقین است که اشتباه رونویس است، چه که ارمنیان با خزران همدست نبودند و خاکشان هم دورتر ازآن بود که خزران درآنجا لشکرگردآورند. این است که ما تصحیح کرده‌ایم. ۲ــ «مزکت» یا به‌عبارت مؤلفان تازی «مسقط» نام مردمانی است که در تاریخ باستان ایران نامشان برده می‌شود. چه به‌دست این مردمان بود که کوروش، پادشاه بزرگ هخامنشی، کشته گردید. کسی تاریخ این مردمان را تاکنون ننوشته، نگارنده یادداشتهایی دربارهٔ آنان دارم که اگر یك‌جا بنویسم دفتر کوچکی پدیدخواهدآمد و شاید همین نوشته را سپس به‌چاپ برسانم. ۳ــ عبارت مؤلف غلط است، مختصر تصرف به‌کار برده‌ایم تا تصحیح شده.

یافته و ما باید معنی هریك از این دو کلمه را بدانیم تا معنی «باگاوان» یا «باگوان» به‌دست آید. از «وان» یا «گان» یا «ران» یا «لان» یا «رام» که درآخر نامهای آبادیها فراوان می‌آیند در جای دیگر سخن رانده و روشن ساخته‌ایم که همهٔ آنها از یك رشته می‌آید و به‌معنی «شهر» یا «جای» یا «بوم» می‌باشد و به‌همین‌جهت است که در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌یابد[۱].

اما «بك» یا «باك» یا «بغ»، کسانی که زبانهای کهن ایران ــ از هخامنشی و اوستایی و پهلوی ــ را می‌دانند، این کلمه به‌گوش آنان آشنا خواهد بود، چه‌که در همهٔ آن زبانها معروف بوده و به‌معنی خدا به‌کار می‌رفته، بلکه از برخی کتابهای عربی می‌آید که هنوز پس‌از پیدایش اسلام این کلمه و معنیش معروف بوده نیز در سکه‌های پادشاهان ساسانی ما این کلمه را میانهٔ لقبهای پادشاهی می‌یابیم ولی در اینجاگویا نه به‌معنی خدا، بلکه به‌معنی پادشاه می‌باشد.

به‌گمان بسیاری از دانشمندان اروپایی، این کلمه در زبانهای دیگر هم جز از پارسی ــ معروف بوده از جمله «بوغ» روسی را با این کلمه یکی می‌دانند. نگارنده هم‌گمان دارم که کلمه «بیك» که به‌نوشتهٔ استخری لقب پادشاه خزر بوده و سپس هم در ایران شهرت یافته، که اکنون نیز هست، و درزبان باستان آذربایجان ما به‌معنی «شاه» به‌کار می‌رفته ــ این کلمه «بك» یا «بغ» کهن پارسی است. باری ما این کلمهٔ «بك» یا «باك» را بر روی یك رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان و آران می‌یابیم، بدین‌سان:

باگاوان: در چندجا در آران و ارمنستان.

باگاران: در چندجا در ارمنستان.

بگوا: درآذربایگان و افغانستان و زنگان.

بغستان: (بهستون ــ بیستون) درکرمانشاهان.

بجستان، در خراسان.

مگستان: در زنگان.

فغستان: درگلپایگان.

بجند: درآذربایجان.

بغلان: در خراسان.

باگارج: در ارمنستان

باگبه (بعقوبه): در عراق.

گذشته از یك رشته نامهای دیگر ــ همچون «بیکند» و «بیرم» ومانندهای اینهاکه به‌گمان ما درآنها نیز همان کلمهٔ «بك» است که به «بی» تبدیل یافته.

در همهٔ این نامها «بك» یا «باك» یا «بغ» به‌معنی «خدا» و «وان» یا «لان» یا «وا» یا

۱ــ دفتر دوم از «نامهای شهرها و دیهها»، تألیف نگارندهٔ مقاله، چاپ تهران، دیده شود.

«ریج» به‌معنی شهر یا جایگاه است. چنانکه «ستان» به‌همین معنی است. پس «باگوان» یا «باگاوان» که سخن از آن است به‌معنی «شهر خدا» یا «جایگاه خداست» و اینکه این آبادیها را با این نامها خوانده‌اند برای این است که درهرکدام آتشکده‌ای برپا بوده، چنانکه دربارهٔ برخی از آنها دلیل از تاریخ داریم و دیگران را هم می‌توانیم از قیاس آنها بگیریم.

از جمله «باگاوان» موضوع گفتگوی ما، که اکنون «باکو» گفته می‌شود، هنوز هم نشانهٔ آتش و آتشکده در آن پیداست.

«باگاوان» دیگر که در کورهٔ «باگروند» ارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار می‌نویسد که آتشکده داشت و می‌گوید چون اردشیر بابکان به‌ارمنستان آمد، فرمان داد که آتش هرمزد را در آتشکدهٔ این دیه همیشه فروزان دارند. «باگارانها» را، که در دو یا سه‌جا در ارمنستان بوده، موسی‌خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه (شهرچهٔ بتخانه‌ها) ترجمه کرده و آشکار می‌نویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان، که مسیحی نبوده‌اند، بنیادگذارده بودند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.

آغاتانگیغوس نامی، از مؤلفان ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی می‌زیسته، باگاریج را «جایگاه بتان» ترجمه کرده و می‌گوید کلمهٔ پهلوی است. همین سخن را دربارهٔ «باگاوان» نیز می‌نویسد. از گفتهٔ همین مؤلف برمی‌آید که «باگاریج» و برخی دیگر از آبادیهایی که با «بك» آغاز می‌شود نخست «مهرگان» (معبد مهر را «مهرگان» یا «مهریان» می گفته‌اند که اکنون در زبان ارمنی «مهیان» به‌معنی بتخانه یادگار همان کلمه است) بوده به‌عبارت دیگر در زمانهای باستان خدای معروف «مهر» را در آنجاها می‌پرستیده‌اند. سپس به‌جای «مهرگان» آتشکده برپا۔ کرده‌اند. از این گفته‌های مؤلفان ارمنی مطلب درست روشن‌می‌شود و چنین پیداست که‌هنوز تازمان آنان، کلمه‌های «باگاوان» و «باگاران» و «باگاریج» و مانندهای آنها در زبان پارسی معنیهای روشن داشته که‌هرپارسیدانی آن معنیهارا می‌فهمیده و اینکه این مؤلفان «بك» را «بت» معنی می کنند بدین‌جهت است که ارمنیان پس از مسیحی شدن خدایان کهن را ناحق می‌شناخته‌اند و معلوم است که خدای دروغی را «بت» باید گفت. در اینجا سخن ما به‌پایان می‌رسد ولی چون در میان نامهایی که شمرده‌ایم کلمه «باکبه» (بعقوبه) نیز هست این توضیح را دربارهٔ آن باید داد که «بعقوبه» شکل عجیبی است که نه پارسی می‌توان شمردش و نه عربی می‌توان پنداشتش. این است که ما گمان داریم اصل کلمه «باکوا» بوده که سپس در زبانها «الف» از آخر کلمه افتاده «واو» هم تبدیل به «باء» یافته «باکَبَ» با زبر باء (باکبه) شده وسپس تازیان «بعقوبه» کرده‌اند و چون این شکل بسیارغریبی است، این است که برخی باز هم تغییرش داده «یعقوبه» می‌خوانند. اگر این گمان ما درباره «بعقوبه» درست باشد بایدگفت این دیه‌گمنام هم روزی از آبادیهای معروف و همچون «باکو» زیارتگاه ایرانیان بوده. ولی آن عزت و خوشبختی که بهرهٔ باکو

شده دراینجا از «بعقوبه» درگذشته بهرهٔ شهر همسایه‌اش «بغداد» گردیده که آن هم‌امروز پایتخت برادران عراقی ماست.

چیزی که هست بغداد هم از شمار این شهرهای خدایی است، زیرآن‌هم ازدوکلمهٔ «بغ» و «داد» ترکیب یافته که اگر دربارهٔ «داد» تردید داریم و معنی درست آن را نمی‌دانیم، «بغ» را یقین می‌دانیم که آن کلمهٔ پارسی باستان و به‌معنی «خدا»ست و برخلاف «باکو» که معنیش پوشیده بوده، معروف بوده که در کتابهای تازیان هم درآمده. چنانکه می‌نویسند اصمعی از کلمهٔ «بغداد» پرهیز داشته و می‌گفته «بغ» نام بت است و شهر را با لقب دارالسلام یاد می‌کرده.

شرق و غرب*

(اردیبهشت ۱۳۱۲)

یکی از شگفتیهای زمان ما داستان شرقشناسان اروپاست. تاریخ و زبان و ادبیات مارا بیگانگانی که صدها فرسنگ از ما دورند، تدوین می‌نمایند.

من تصدیق دارم که یك دسته ایرانشناسانی از دارمستتر و نولدکه و یوستی ومارکوارت و بارتولد و راولنسن و اندریاس و کرستنسن و مانندهای ایشان، منت برسر ایران دارند، جاویدان باید حرمت آنان را نگهداریم. آنچه بایدگفت این است که امروز در اروپا از این‌گونه دانشمندان بسیارکم است و به‌جای ایشان مردمان کم‌مایه و نیرنگباز میدانداری می‌کنند. اینان ایرانشناسی را وسیلهٔ مال‌اندوزی وکلاهبرداری کرده‌اند و بیشتر نوشته‌ها وگفته‌های آن دانشمندان‌گذشته را دزدیده خائنانه خرج می‌کنند. و چه‌بساکه سخنان بی‌سروته را به‌نام دانش منتشر می‌سازند.

اگرکسی از روی دریافت وآگاهی در نگارشها وگفتارهای اینان باریکبین شود سزاست که آن سخنان را برسرشان بکوبد و رسوای جهانشان سازد. بسیاری از اینان نمونهٔ درست کودنی و نافهمی می‌باشند که پس‌از سالها زیستن درایران هنوز زبان پارسی را یاد نمی‌گیرند. اگرکتابها در نکوهش اینان نوشته شود بجاست. یکی ازآنان، که امروزه زنده نیست، پس از دوازده سال زندگی در تبریز و یادگرفتن فارسی و ترکی فرق دوکلمهٔ «قلندر» و «کلانتر» را نمی‌دانست و روزی درانجمنی که سرگرم دانشفروشی بود چنین می‌سرود که در زمان صفویان دین و دولت یکی بوده این‌است که پیشوای درویشان را سرپرست محله می‌کردند و این است

* ارمغان، سال چهاردهم، شمارهٔ ۲، اردیبهشت ۱۳۱۲.

که نام هردو یکی است. ما زحمت بیهوده کشیدیم که فرق این دو کلمه را به‌او بفهمانیم. زیرا با همهٔ شرحهای مفصل نتوانست بفهمد.

از این‌گونه حکایتها بیشمار است. به‌یك حکایت دیگری بسنده می کنم: پارسال تابستان عصری درخانه نشسته بودم مردی با ریش‌دراز و کلاه فرنگی ازدردرآمد. فرانسه‌سخن می‌گفت. من چون‌آن‌زبان را نمی‌دانم عذر خواستم و به‌انگلیسی آغاز کردیم. داستان خود را چنین‌گفت: از اروپا آمده‌ام تا دربارهٔ زبان‌آذری تحقیق وجستجو کنم وچون شما درآن باره رساله نوشته‌اید استادکرستنسن مرابه‌سوی شمارهنمایی کردکه اگر آگاهیهایی دارید به‌من بدهید ـ پرسیدم پس زبان پارسی را می‌دانید؟ ـ گفت نه. ـ گفتم پس چه‌ارتباطی به‌زبانهای ایران پیداکرده‌ایدکه به تحقیق یکی از شاخه‌های‌آن برخاسته‌اید؟ ـ گفت سنسکریت و اوستایی را می‌دانم.

این پاسخ در نزد من نادرست بودکسی تا پارسی امروز را یاد نگیرد و پهلوی را نشناسد چرا یکسره به‌سراغ اوستایی و سنکسریت برود؟ با اینهمه در دل خودآرزومند بودم‌که دعوی‌آقای شرقشناس درست باشد زیرا از مدتها پیش در جستجوی‌کسی بودم‌که دربارهٔ سنسکریت درسهایی از او بیاموزم. این است‌که پرسیدم: آیا می‌توانید چند روزی درسهایی در بارهٔ سنسکریت به‌من بیاموزید؟ ـ گفت‌کتاب باید داشت. ـ گفتم‌کتاب پیدا می کنم. ـ گفت پس از مراجعت ازآذربایجان می‌توانم.

از اینجا تردید من بیشترگردیده خواستم‌آزمایشی روشنترکرده باشم. کتاب وندیداد را، که بخشی از اوستاست و درآن روزها نزد خودآن را درس می‌خواندم، ازمیان‌کتابها درآورده بازکردم. فسوساکه استاد ما خواندن‌آن را هم نتوانست و دانسته شدآنچه بایستی‌دانسته‌شود.

با این حال همراهی و راهنمایی دریغ نکرده مکتوبی به‌یکی از دوستانم در تبریزکه با زبانهای خلخال و گلین‌قیه سروکار دارد نوشته سفارشهاکردم. سپس هم‌پاره‌ای‌آگاهیها باز‌گفتم. ولی از دادن یادداشتهایی‌که فراوان داشتم و اگر می‌دادم شاید استاد را بینیاز از زحمت سفر می‌کرد باز ایستادم چراکه در درستکاری و پاکدلی او تردید پیداکرده بودم.

باری استاد رفت و چند زمانی هم در تبریز و خلخال وآن پیرامونهاگردیده و دوباره به‌تهران بازگشت. این بار دیدنش نتوانستم ولی شنیدم و در یکی از روزنامه‌ها خواندم‌که در اندك زمانی‌که درآنجاهاگردیده، با همه ندانستن ترکی وپارسی دوازده هزارکلمهٔ‌آذری‌گرد‌آورده است و بزودی‌کتاب در این‌باره چاپ خواهد کرد و راهنماییها هم به‌دولت نموده است که در اینجاکاری باآنها نداریم.

یکی از شیرینکاریهای اروپاییان‌آنکه هرچیزی یا هرجایی‌که یکی از ایشان ندانسته یا ندیده باشد هنوزکشف نشده است. مثلاکویر بزرگ ایران‌که همهٔ ایرانیان‌آن را می‌دانند و

می‌شناسند وهزاران کسان در درون‌آن نشیمن دارند و زمانهایی یکی از راههای تجارتی معروف از میانهٔ‌آن می‌گذشته است و درکتابهای فارسی و عربی در صدجا نام‌آن برده شده، با اینهمه کشف نشده بوده تا هنگامی که مادام فلان یا مسیو بهمان به‌ایران‌آمده و‌آن را دیده و چند سطر خشك و تری دربارهٔ‌آن نگاشته است.

زبان‌آذری که در یك رشته از دیههای‌آذربایجان هنوز هم بازمانده و درکتابهای اسلامی و ایرانی بارها نام‌آن برده شده و نگارندهٔ مقاله رساله‌ای دربارهٔ‌آن چاپ کرده‌ام که به‌زبان انگلیسی و روسی ترجمه شده، با اینهمه دربارهٔ زبان مزبور تاکنون دانشی در میان نبوده تا این استاد شرقشناس پارسال به‌ایران‌آمده و‌آن را تحقیق کرده است و ۱۲۰۰۰ کلمه هم گرد‌آورده.

بیشرمی مسیو به‌کنار دروغش را چه چاره کنیم. زیراکه در سراسر دیههای‌آذری‌گوی آذربایجان چهار هزار کلمهٔ‌آذری هم نیست چه رسد به‌اینکه مسیو آنها راگردآورده باشد، به ویژه باکوتاهی‌زمان‌اقامت و باندانستن‌ترکی‌یافارسی. بامسیو پیمان می‌بندیم که‌اگرشش‌هزار کلمهٔ آذری درست به‌ما نشان دادند هزار تومان از بابت خرج سفرشان به‌گردن نگارنده باشد. به شرط اینکه داستان سنسکریت‌دانی نباشد و از خودشان کلمه‌هایی درست نکنند.

من دلم به‌ساده‌دلی و خوشباوری ایرانیان می‌سوزد که این لافهای بی‌بنیاد را باورکرده این‌گونه مردم را باآغوش باز پیشواز می‌کنند.

به‌مناسبت نام‌آذری این حکایت را هم یاد می‌کنم: دایرةالمعارف اسلامی کتابی است که از ده واند سال پیش‌آغاز شده وکم کم از چاپ درمی‌آید ودسته‌ای از شرقشناسان درنگارش آن شرکت دارند. در هشت یا نه سال پیش چون به‌کلمهٔ‌آذری رسیده‌اندآن را زبان ترکی باستان‌آذربایجان دانسته اشعار فضولی بغدادی را از ادبیات‌آن زبان یادکرده‌اند (این مطالب راکسانی که خوانده‌اندبه‌نگارنده خبر داده‌اند). پس از اندکی رسالهٔ نگارنده انتشار یافته‌که نشان داده‌ام‌آذری زبانی بوده پارسی نه ترکی و شاخه‌ای از زبانهای ایران بوده، دلیلهای بسیار در این‌باره یادکرده سپس نمونه‌هایی از شعر و نثر ازآن زبان درآنجاآورده‌ام، از جمله یازده دوبیتی از شیخ صفی‌الدین معروف نقل‌کرده و با استدلال نشان داده‌ام که‌آن دوبیتیها در زبان‌آذری‌است. زیراکه‌آنها رادرکتاب سلسلةالنسب، که‌پروفسور براون‌معروف‌چاپ کرده، یاد-نموده ولی نه صاحب‌کتاب و نه پروفسور براون ندانسته‌اندکه در چه زبانی است.

پس ازآن رساله هم در مقاله‌های خود و درکنفرانسهایی که در انجمن ادبی داده‌ام، تفصیلهای بسیار دربارهٔ‌آذری داده‌ام. از جمله اینکه این زبان هنوز هم درگلین قیه و خلخال بازمانده.

رساله‌ام به‌زبانهای انگلیسی و روسی ترجمه یافته. ازآن سوی دایرةالمعارف هم به

حرف تاء رسیده در کلمهٔ توکلی شرح حال درویش توکلی‌ابن بزاز، مؤلف صفوةالصفا، را ذکر نموده و بی‌جهت و بی‌مناسبت یاد زبان آذری را به‌میان آورده و این‌بار آذری فارسی شده و اشعار شیخ‌صفی ادبیات آن شمرده گردیده است. ولی در سراسر مقاله هرگز نامی از من و رساله‌ام برده نشده است.

یکی بپرسد آقایان! اگر شما آذری را می‌شناختید که چیست پس آن اشتباهتان در حرف الف چیست؟ چگونه آن همه از حقیقت پرت افتاده‌اید؟! اگر نمی‌دانستید واز رسالهٔ من دانسته‌اید پس چرا نام رساله را نبرده‌اید؟! آیا بی‌انصافی نیست که در این مقالهٔ دوم نام پروفسور براون را به‌مناسبت اینکه چاپ‌کنندهٔ سلسلةالنسب است یاد بکنید ولی مرا که سراسر مطالب را از کتابهایم برداشته‌اید نام نبرید؟!

آنچه مرا به‌این‌گله وادارمی کندآن فرقی است که شما میانهٔ آسیایی واروپایی می‌گذارید و ایرانیان را با همهٔ دانشمندی کنارگذارده و اروپاییان را بدان‌سان به‌آسمان می‌برید، وگرنه این مطالب ارزش نوشتن ندارد.

دویست یا ده بیست*

(آذر ۱۳۱۲)

کسانی می‌پندارند اصل کلمهٔ دویست «دو ست» بوده که مقصود «دوصد» باشد واین است که گاهی به‌جای آن دوصد می‌گویند یا می‌نویسند. اگرچه گفتن یا نوشتن دوصد به‌جای دویست درست است وایرادی بر آن نتوان گرفت ولی اصل دویست نه «دوست» بلکه «داه ویست» است که مقصود ده بیست باشد و ده بیست با ۲۰۰ یکی است.

چه اصل کلمهٔ «ده» در زبانهای پیشین «داه[1]» و اصل کلمهٔ بیست «ویست» بوده سپس «ه» داه افتاده و الفش هم مبدل به‌واو گردیده «دوویست» شده که سبک کرده دویست گفته‌اند.

نظیر این کلمه است شمارهٔ پنجاه که اصل آن «پنج داه» بوده دال از میانه افتاده و پنجاه گردیده[2]. چنانکه اصل شماره‌های هفتاد و هشتاد نیز «هفت تا ده» و«هشت تا ده» بوده که کم‌کم سبکتر گردانیده هفتاد و هشتاد گفته‌اند. کلمه‌های یازده و دوازده و مانندهای آنها در اصل

* پیمان، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ اصل آن نیز در زبانهای پیشینتر «داس» بوده چنانکه در برخی زبانها از جمله در زبان ارمنی امروز هم به‌جای ده «داس» گفته می‌شود. ۲ــ داه در پاره‌ای شعرها نیز آمده، رودکی می‌گوید:

هفت‌سالار کاندر این فلکند   همه‌گردآمدند در دو و داه

«یك از ده» و «دو از ده» بوده که شاید مقصود یك پس از ده و دو پس از ده باشد.

درشماره‌های چهارده، هفده و هجده کلمهٔ «از» را برانداخته‌اند. درکلمه‌های شانزده و چند کلمهٔ دیگر هم سبکیهای دیگر به‌کار رفته است.

از همه شگفتتر بودن حرف «ن» در شمارهای «پانزده» و «شانزده» است. این حرف از کجاآمده؟ ولی این موضوع مربوط به‌خط و زبان پهلوی است و تفصیلی دارد که در جای دیگر نگاشته‌ایم.

معروف و مجهول*

هنگامی که درفرهنگها جستجوی معنی‌واژه‌ای را می کنیم‌چه بساکه به‌عبارت واو مجهول ویاء مجهول و واو معروف برمی‌خوریم. کسانی معنی‌این عبارتها را نمی‌دانند و در فرهنگها نیزشرحی دربارهٔ‌آنها نتوان یافت این است که ما معنی‌آنهار را باز می‌نماییم.

چنانکه در زبان فرانسه دو صدای *ou* و *o* هست که به‌هم نزدیك و مانند یکدیگر هستند، نیزدو صدای *i* و *e* هست که اندك تفاوتی با هم دارند، درفارسی نیزدرزبانهای‌پیشین این صداها، هرچهار آنها، بوده. چیزی که هست در الفباء دوصدای نخستین را باحرف واو و دوصدای دومین را با حرف یاء نشان می‌داده‌اند و به‌جهت جداکردن آنها از یکدیگر صدای نخست واو راکه بیشتر معروف و معمول بوده «معروف» و صدای دومی آن را که کمتر به‌کار می‌رفته «مجهول» می‌خوانده‌اند. همچنین دربارهٔ یاء صدای نخست را «معروف» و صدای دومی را «مجهول» می‌نامیده‌اند. پس واو ویاء مجهول‌همان‌صداهاست که درزبان‌فرانسه‌باحرفهای *o* و *e* نشان‌می‌دهند.

در زمان ساسانیان ودرقرنهای نخستین اسلام‌آن دوصدای واو ویاء همگی به‌کار می‌رفته و واژه‌هایی که ما امروزآنها را به‌یکسان می‌خوانیم در زبانهای پیشین به‌علت همین تفاوت دو صدای واو و یاء، از هم جداگانه بوده‌اند. چنانکه «شیر» به‌معنی دد درنده و«شیر» به‌معنی‌آب سفید خوردنی که امروز هردو یکسان برزبان رانده می‌شود، لیکن در پیشین زمانها‌آن یکی را بایاء مجهول *Cher* و این‌یکی را با یاء معروف *Chir* می‌خوانده‌اند[1]. ولی سپس در نتیجهٔ انتشار علوم عربی در میان ایرانیان و اینکه بسیاری از مردم، به‌ویژه‌آنان که سواد داشته‌اند از

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

۱ــ از اینجهت است‌که شاعرگفته: «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر» و نگفته در خواندن یاگفتن چه درگفتن و خواندن تفاوت میان‌آن دو واژه بوده‌است. [ضبط درست چنین‌است: گرچه ماند درنبشتن شیروشیر.ــ گردآورنده]

هرباره خود را به‌عربی و زبان و لهجهٔ عربی نزدیك می‌نموده‌اند، این است کم کم صدای مجهول واو و یاء ازمیان رفته و همگی معروف گردیده، تنها شاعران تا دیرزمانی در قافیه آن را رعایت می‌کرده‌اند و بیشتر برای آگاهی شاعران و شعرخوانان بوده که در فرهنگها این قیدها را می‌نموده‌اند.

لیکن در بسیاری از زبانهای بومی، که اثر زبان و علوم عربی در آنها کمتر است، هنوز فرق معروف و مجهول چنانکه بوده به‌حال خود هست ومردم همیشه رعایت دوصدای واو و یاء را می‌کنند، چنانکه درآذربایجان، باآنکه زبان بومی آنجا از میان رفته و ترکی جای آن را گرفته، درکلمه‌های پارسی که یادگارآن زبان دیرین بومی است، درست فرق معروف و مجهول منظور است و از اینجاست که مردم آنجا در بازشناختن معروف ومجهول بیشتر واژه‌های پارسی بینیاز از فرهنگها می‌باشند.

واژه‌های دوست وکور وگور و شور و بیل و دیو و شیر (به‌معنی دد معروف)، میشه[1] (بیشه)، آن‌سان که در زبان مردم آذربایجان است که واو و یاء را مجهول می‌گیرند درستتر وبه قاعدهٔ زبان پارسی موافقتر است ازآنکه بر زبان مردم تهران و بسیاری از شهرهای دیگر است.

میوه نامه

(دی ۱۳۱۲)

شادروان کسروی گویا کتابچه‌ای دربارهٔ میوه‌ها پدیدآورده بوده که کنون نسخه‌ای ازآن در دست نیست و این چند نکته ازآنجا در مهنامهٔ پیمان آورده شده که ما آن را در این کتاب یکجا زیرنام «میوه‌نامه» به‌چاپ می‌رسانیم.

هندوانه یا میوهٔ هندوستان*

از علم زبانشناسی پیداست که میوه‌هایی که امروز هست بسیاری ازآنها در زمانهای

۱ــ یکی ازقاعده‌های آذری، زبان بومی آذربایجان، بدل‌کردن باء به میم در بسیاری از واژه‌ها بوده واژه‌های میشه (بیشه) و مهانه (بهانه) و مشکین (بشکین) یادگارهای آن قاعده است.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

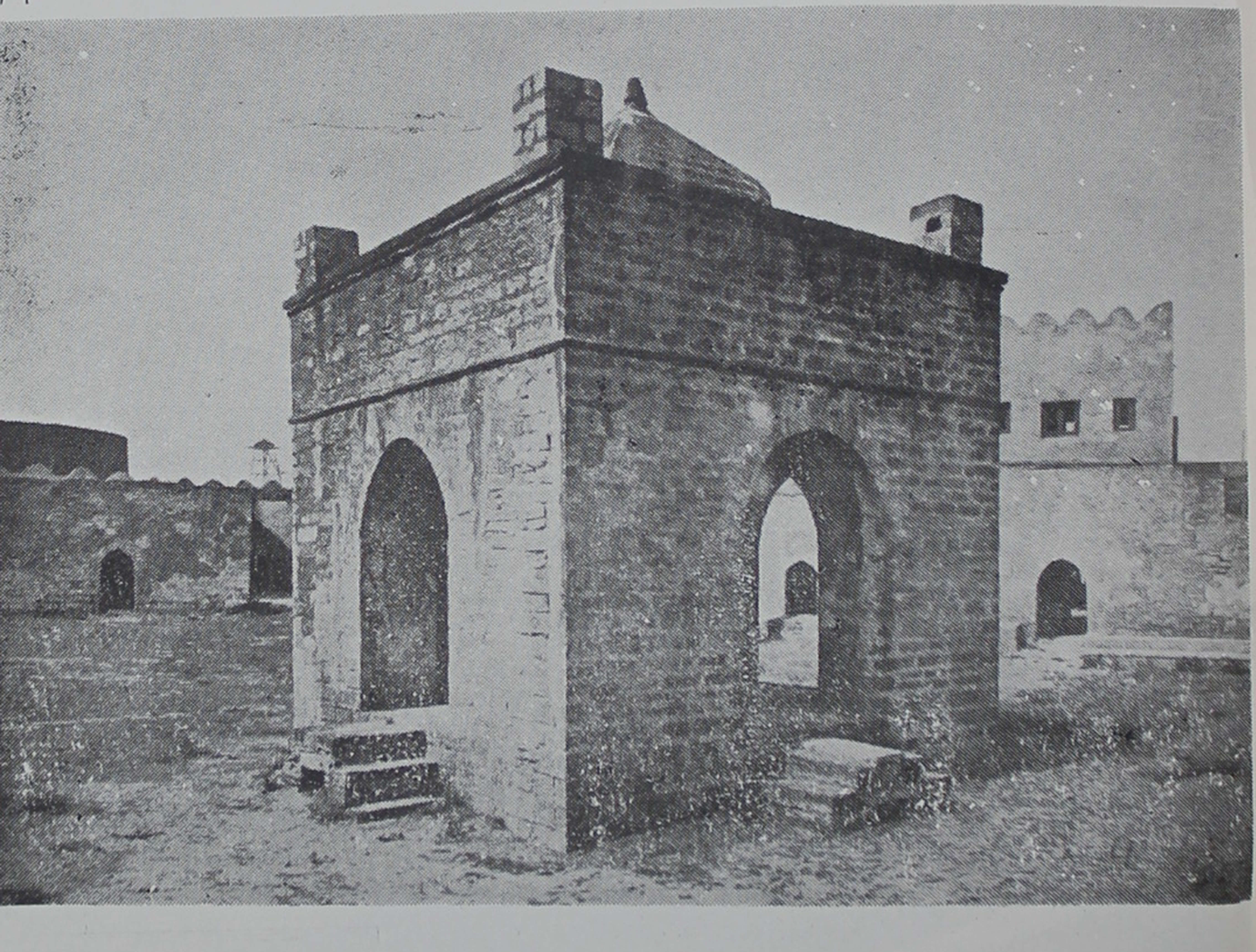


۴۸

۴۸ـ تفنگهای فتیله‌ای و چخماقی و پیشدو (پیستوله)

۴۹ـ چارطاقی آتشگاه سوراخانی

۴۹



۵۰ـ آتشکدهٔ باکو (دروازهٔ ورودی آتشگاه سوراخانی)

۵۰



پیشین نبوده، درآینده نیز میوه‌های دیگر خواهد بود که ما امروز نمی‌شناسیم.
از جمله هندوانه در قرنهای نخست اسلام معروف نبوده و چون پیدا شد تا دیرزمانی آن را «خربزه» می‌نامیده‌اند. در فارسی «خربزه هندوانه» می‌گفته‌اند و از اینجا پیداست که از هندوستان به‌اینجا آمده. گویا از اینجا هم به‌عربستان و از آنجا به‌اندلس و ایتالیا و از آن راه به دیگر شهرهای اروپا رسیده که در فرانسه و برخی زبانهای دیگر آن را «پاستیك» می‌خوانند که تحریف واژهٔ «بطیخ» عربی است. در اروپا گاهی آن را «خربزهٔ آبی» نیز می‌گفته‌اند چنانکه در فرانسه و انگلیسی هنوز هم هست. واژهٔ «قارپوز» در آذربایجان، آن نیز محرف «خربزه» است که چون ترکی درآنجا انتشار یافته و واژهٔ «قاوون» معروف شده آن نام پارسی را برای خربزهٔ نودرآمد نگاه داشته‌اند[1].

گیلاس از اروپا آمده*

از زبانشناسی پیداست که میوهٔ معروف «گیلاس» درزمانهای باستان چندان معروف نبوده سپس که ازکشوری به‌کشوری رفته نام خود را نیز همراه برده و این است که نام آن در بسیار زبانها یکی است. چنانکه در فارسی «گیلاس»، در ترکی عثمانی «کرس»، در عربی «کرز»، درارمنی «گیراس»، درلاتین «کراسوس» *Cerasus* درفرانسه *Cerise*، درانگلیسی *Cherry*، ودرآلمانی *Kirische* است.

به‌نوشتهٔ غربیان یکی از سرداران روم باستان آن را از آسیای کوچك به‌ایتالیا برده و در اروپا معروف گردیده. ولی از آنچه دربالا گفتیم باید باور کرد که به‌ایران وعربستان از راه اروپا آمده و شاید چند صد سال بیش نباشد که معروف گردیده و این است که درکتابهای دیرین نام آن نمی‌یابیم.

خربزه یا خیار بزرگ**

در زمانهای باستانی در ایران خیار را «بوزه» می‌خوانده‌اند چنانکه ما این واژه را در کتاب فرهنگ پهلویك می‌یابیم، و این است که آن میوهٔ معروف را هم «خربزه» گفته‌اند که معنی آن «خیار بزرگ» است. زیراکه «خر» در پارسی به‌معنی بزرگ، بسیار معروف بوده چنانکه در واژه‌های خرچنگ، خرمگس، خرمهره، خرگوش و خرتوت و مانند اینها هنوز بازمانده.

۱ــ این واژه گویا سپس از راه آذربایجان به‌روسیه رفته که در زبان روسی هندوانه را «آربوز» می‌نامند.ــ گرد‌آورنده.
* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.
** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۶، بهمن ۱۳۱۲.

از اینجا پیداست که خربزه در آغاز پیدایش به‌این بزرگی نبوده فرق بسیاری با خیار نداشته است.

غلطهای تازه

(آذر ۱۳۱۲)

زبان پارسی که قرنها به‌دست کسانی بوده که آن را خوار داشته و نکودانستن آن را هنری نمی‌شماردند، از اینجا غلطهای انبوهی برآن زبان راه یافته. این غلطها به‌جای خود، پس از دورهٔ مشروطه که راه کتابها و نوشته‌های اروپایی به‌ایران باز شده وکسانی به‌ترجمهٔ آنها برخاسته‌اند، از این راه نیز یك رشته غلطهای دیگر بهزبان فارسی درآمده و این غلطهاست که ما تازه می‌نامیم. اگرچه غلط چه تازه و چه کهنه عیب یك زبان است و باید به‌تصحیح آنها کوشید ولی چون این غلطهای تازه زشتتر و زننده‌تر است وکتابها و نوشته‌های امروزی ما را فراگرفته این است که در مهنامه دری برای گفتگو از این واژه‌ها باز می‌کنیم و اگر از دیگران نیز یادداشتهایی دراین‌باره برسد چاپ خواهیم کرد. ــپیمان.

۱ــ سیت یا سکز و سگ[*][1]

در زمان هخامنشیان و پیش از ایشان مردمی بنام «سکز» یا «سکث» در پیرامون ایران می‌زیسته‌اند. این مردم بسیار انبوه بوده و بیشتر به‌تاراج و تاخت و تاز می‌پرداخته‌اند[2]. چنانکه داستان تاختهای ایشان درآسیا واروپا درکتابهای باستان معروف است وآنچه مامی‌دانیم ایشان هم دسته‌ای ازآری‌نژادان بوده‌اند.

در هر حال نام ایشان سگز یا «سگث» بوده و این نام است که در لاتین و یونانی *Scythe* شده اما درزبان ایرانیان، داریوش درنوشته‌های‌خود آنان را «سگث» (بافتح سین‌وگاف)

* مهنامهٔ پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱ ، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ چون این‌آخرها به‌مناسبت پیدا شدن دو لوحه از داریوش واژهٔ «سیت» در روزنامه‌ها تکرارشده وآن را نام مردمی از ترکان پنداشته‌اند، این است که پیش از همه، یادداشت این واژه را چاپ می‌کنیم تا رفع اشتباه از مردم شده بدانندکه درست واژه و معنی‌آن چیست.

۲ــ از جمله در زمان پادشاهی هوخشتر، پادشاه ماد، بودکه دسته‌های انبوهی ازآن مردم از راه شمال به‌ایران‌آمده درآذربایگان و شمال ایران تاخت و تاراج بسیار کردند و بیست وهشت سال درآن سرزمینها بودند تا هوخشتر باتدبیر بیرونشان راند. به‌عقیدهٔ برخی مورخان مردم «مسگث»، که درآنسوی رود ارس نشیمن داشته‌اند وکوروش، پادشاه معروف هخامنشی، درجنگ با ایشان کشته شد، نیز دسته‌ای از سگان یا سگزان بوده‌اند.

یا «سگا» می‌نامد. و چون دسته‌ای از آن مردم در زمانهای دیرتر در سیستان نشیمن گرفته‌اند، آن زمین به‌اسم ایشان سگستان یا سجستان خوانده شده که سپس کاف یا جیم تبدیل به‌یاء یافته «سیستان» گردیده (بافتح‌سین و کسریاء) وما امروز به‌تحریف سیستان می‌خوانیم. نیز در کتابهای پیشین می‌یابیم که کسی را که سیستانی بوده «سگزی» می‌نامیده‌اند واز اینجا هم می‌دانیم که شکل دیگر نام نیز تا قرنهای درازی ازمیان نرفته ومعروف بوده‌است. به‌هرحال نام‌آن مردم در فارسی «سگ» یا «سگز» است.

ولی از سوی دیگر در زبان فرانسه بسیاری از حروف یونانی را تغییر می‌دهند و واژهٔ یونانی نیز به‌زبان ایشان «سیت» خوانده می‌شود. ترجمه‌کنندگان بیسواد این نام محرف فرانسه‌ای را در نوشته‌ها وکتابهای خود معمول ساخته‌اند وکسانی می‌پندارند که آن مردم جز این نام را نداشته وگروهی از ترکان بوده‌اند.

۲- سیروس، کامبیز - کورش، کمبوجیا*

کوروش‌نام پادشاه نخستین ازخاندان هخامنشیان است که دوهزار و چهارصد سال واندی پیش فرمانروایی داشته‌اند. این پادشاه پاکدل و نیکوکار بوده وچنانکه نگاشته‌اند با زیردستان پدرانه رفتار می‌نموده و در شهرهایی که می‌گشاده ازکشتار و تاراج دست نگاه می‌داشته وچون پس ازگشادن شهر معروف بابل جهودان راکه درآن شهر اسیر بودند، آزادکرده روانهٔ فلسطین گردانید، این است که نام نیك او در تورات و دیگر کتابهای جهودان بازمانده.

اما نزد ایرانیان اگرچه تاریخ هخامنشیان ازمیان رفته و این نام نیز فراموش شده بود ولی پس از خواندن نوشته‌های سنگی بیستون و همدان و تخت جمشید که تاریخ‌آن خاندان زنده‌گردیده، نام این پادشاه نیکوکار را نیز درآن نوشته‌ها بسیار می‌یابیم[۱]. لیکن بر زبان ایرانیان نامی ازآن پادشاه نمانده مگر برروی دو رود شمال و جنوب ایران.

شرح این سخن‌آنکه در زمان هخامنشیان دو رود بزرگ یکی در شمال (در قفقاز) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام‌آن پادشاه «کوروش» خوانده می‌شد که کم‌کم آن نام را سبك‌کرده «کورو» گفته‌اند[۲]. رود جنوبی تا زمان اسلام نیز این نام را داشته که مؤلفان عرب «کر» ساخته‌اند سپس در زمان عضدالدوله نام‌آن «بندامیر» گردیده. اما رود شمالی هنوز هم «کور» خوانده می‌شود و همان است که از میان تفلیس می‌گذرد.

* پیمان، شمارهٔ ۲، آذر ۱۳۱۲.

۱- درآن نوشته‌ها شکل نام اندك تفاوتی دارد و چنانکه عقیدهٔ بسیاری از استادان خط هخامنشی است بایدآن را «کوراش» (با زبرراء وپیش‌همزه) خواند. ۲- «ش» در «کوروش» نشانهٔ مسندالیه Nominatif بودن اسم است. در فارسی باستان و اوستایی اسامی صرف می‌شده و در حالات مختلف نحوی‌آخرشان تغییر می‌کرده‌است. شین فاعلی در نوشته‌های پس از اسلام نیز هست و در شاهنامه شواهد متعددی دارد.ـ گردآورنده.

پس شکل نخستین و دیرین واژهٔ «کوروش» (واو نخست معلوم و واو دوم مجهول) بوده چنانکه در تورات و نوشته‌های سنگی است و شکل کنونی آن هم «کور» است چنانکه در رود تفلیس است[۱]. ولی یونانیان که این واژه را برگرفته‌اند شین آن را سین کرده[۲] کوروس *Cyros* خوانده‌اند[۳] و در زبان فرانسه از روی تغییرهایی که فرانسویان در حروف یونانی می‌دهند از جمله اینکه *y*، که در یونانی صدای «او» دارد، در فرانسه صدای «ای» پیدا می‌کند و *c*، که در یونانی صدای «ك» دارد، در فرانسه صدای سین می‌یابد ـ از روی این تغییرها آن نام ایرانی هم «سیروس» گردیده و ترجمه‌کنندگان بیسواد و بیخبر از همه‌جا همان کلمهٔ تحریف یافتهٔ فرانسه‌ای را به‌پارسی درآورده و در کتابها و روزنامه‌ها مشهور ساخته‌اند و از نوشته‌های ایشان به‌زبان مردم افتاده که امروز شاید کسان بسیاری پسران خود را سیروس نامیده باشند.[۴]

اما کامبیز پارسی درست آن هم‌چنانکه در نوشته‌های سنگی است کمبوجیا یا «کمبوجی» (با زبر یاء) است. آن نیز به‌یونانی رفته و از آنجا به‌فرانسه افتاده و با دست ترجمه‌کنندگان به‌این شکل غلط به‌ایران آمده[۵].

۳ـ فلات ـ پشته*

«پلاتو» *Plateau* در زبانهای اروپا واژه‌ای است که درجغرافی معروف ومقصود از آن بلندی بسیار بزرگی برروی کرهٔ‌زمین است. مثلاسرزمینی که ازنزدیکیهای هندوستان تاخوزستان وعراق و ازکنار دریای هند تاکوهستان قفقاز می‌کشد وبلندتراز زمینهای پیرامون خود می‌باشد یك «پلاتو» است وچون این سرزمین ازباستان زمان نشیمن ایرانیان‌بوده به‌نام ایشان «پلاتوی» ایران خوانده می‌شود.

علم جغرافی بدان‌سان‌که میان رومیان و یونانیان رواج داشته نزد ایرانیان رواج نداشته این است‌که این معنی معروف ایرانیان نبوده و نام خاصی از پارسی ندارد.

۱ـ شاید کسانی میانهٔ این واژه و واژهٔ «کور» به‌معنی نابینا فرق نگذارند ولی «کور» با واو مجهول‌است بدان سان‌که در زبان تبریزیان و برخی شهرهای دیگر خوانده می‌شود. ۲ـ در زبان یونانی حرف «شین» نیست و تلفظ حرف «سین» آن به «شین» نزدیك است. ـ گردآورنده. ۳ـ چون از روی دلیلهایی می‌دانیم‌که میان شمال و جنوب ایران در زمانهای باستان دربارهٔ برخی حرفها دوگونگی بوده از جمله شین‌های شمال را سین می‌گفته‌اند چنانکه شمیران و سمیرم و فرشته و فرستادن یادگار این دوگونگی است. از اینجا می‌توان پنداشت‌که کورش را هم در جنوب با سین می‌خوانده‌اند و یونانیان از روی‌آن لهجه برداشته‌اند.

۴ـ در تهران «خیابان سیروس» و «مدرسهٔ متوسطه سیروس» و «چاپخانهٔ سیروس» هست‌که باید عوض شود.

۵ـ آقای پیرنیا «مشیرالدوله» در تاریخ خود، که یکی ازمؤلفات‌گرانمایه و در زمینهٔ خود بیمثال است، بسیاری از این غلطهای تازه را تصحیح فرموده‌اند. از جمله این سه‌غلط «سیت» و «سیروس» و «کامبیز» درآنجا تصحیح یافته. روزنامه‌هاکه ترجمهٔ دولوح داریوش‌راچاپ‌کردند باری می‌توانستند به‌کتاب‌آقای مشیرالدوله نگاه کرده آگاهی‌که می‌بایست به‌دست بیاورند واشتباه‌به‌آن بزرگی‌نکنند.

* پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۳، دی ۱۳۱۲.

ولی می‌توان کلمه‌ای نزدیك به‌آن پیداکرده نام‌گذارد چنانکه در مانندهای آن بدین‌سان نامگذاری شده است[۱].

در فارسی جای بلند را پشته می‌نامند. آن معنی جغرافی را نیز باید «پشته» خواند. به‌عبارت دیگر به‌جای واژهٔ «پلاتوی» اروپایی در فارسی باید «پشته» گفت. چنانکه به‌جای واژه‌های *Defile* و *Mouth* و *Source* و *Cape*، که اینها نیز نامهای جغرافی‌هستند، «گردنه» و «دهانه» و «چشمه» و «دماغه» می‌گوییم که با واژهٔ پشته از هرباره یکی است[۲].

لیکن ترجمه‌کنندگان به‌جای آن واژهٔ فلات را معروف ساخته‌اند. باید پرسید اگرمقصود خود نام‌اروپایی است چرا تغییرش داده‌اید؟ اگر مقصود واژهٔ فلات عربی است این‌واژه به‌معنی بیابان بی‌آب است چه ربطی به‌آن معنی مقصود دارد؟ اگر کسانی ارتباطی میانهٔ آن واژهٔ اروپایی و این واژهٔ عربی پنداشته‌اند این پندار پاك بیجاست. خود نویسندگان عرب‌که آنان نیز آن معنی جغرافی را از زبانهای اروپایی‌گرفته‌اند به‌جای واژهٔ پلاتو «الهضبه» یا «النجد» می‌گویند. واژهٔ فلات هیچ‌گونه نسبت یا شباهت با معنی مقصود ندارد.

جای شگفت است‌که این واژه را پیداکرده در چنین جایی به‌کار برده‌اند. شگفتتراز آن پیشرفت این غلط است‌که‌کسی تاکنون ایرادی بر آن نگرفته و هر کسی بی‌آنکه توجهی کند آن را به‌کاربرده. در حالی‌که فلات به‌معنی بیابان بی‌آب بسیار معروف بوده وهست. ازاینجا می‌توان پی بردکه پس از مشروطه چه هرج و مرجی در جهان نگارش وچیزنویسی روی داده‌است. به‌هرحال این واژه‌که در روزنامه‌ها وکتابها معروف‌گردیده غلط آشکاری است[۳].

۴ـ آرین ـ آری، ایر*

چنانکه می‌دانیم در چهار و پنج هزار سال پیش در این پشتهٔ ایران مردم دیگری نشیمن داشته‌اندکه ما از حال وروزگار آنان جز اندك آگاهی نداریم و مردمی‌که امروز به‌نام ایرانیان معروفند درآن زمانها نه در این پشته بلکه در سرزمین دیگری از سرزمینهای سرد و یخبندان شمال می‌زیسته‌اندکه سپس از آنجاکوچیده و دسته دسته به‌این‌سو وآن‌سو پراکنده شده‌اند. از

۱ـ چنانکه خود واژهٔ پلاتو نیز در زبانهای اروپایی همین حال را داشته‌که نخست به‌معنی هرجای هموار بلندی بوده سپس به‌معنی مقصود جغرافی معروف‌گردیده.

۲ـ «ك» یا «ه»که درآخر نامهای پارسی می‌آید معنیهای بسیار داردکه از جمله به‌معنی مانندگی (تشبیه) است، چنانکه در واژه‌های ریشه، لبه، دندانه، زبانه، گوشه، پایه، میخك، پشمك، و بسیار مانند اینها. در پشته وگردنه و دماغه و دهانه و چشمه نیز این مقصوداست. «گریوه»که با «گردنه» به‌یك معنی ولی‌کهنتراز آن است درآنجا نیز «گریو» به‌معنی‌گردن و هاءآخر به‌معنی مانندگی است. «گریو» به‌معنی‌گردن در پهلوی معروف است. در پارسی امروزی نیزگذشته از «گریو» واژهٔ گریبان هم‌که در اصل «گریوپان» بوده یادگارآن واژه است. برای تفصیل بیشتر در این باره «کافنامه» نوشتهٔ شادروان‌کسروی، چاپ ۱۳۳۱، دیده شود . ـ گردآورنده.

۳ـ افسوس داریم‌که این غلط درکتاب آقای پیرنیا تصحیح نشده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

جمله دسته‌هایی نیز به‌این پشته درآمده‌اند و بر بومیان دیرین چیره‌گردیده و نشیمن گرفته‌اند و پشته به‌نام ایشان معروف‌گردیده.

نام این مردم به‌زبان آن روزی خودشان «آایر» (آ و همزه و یاء معروف وراء بروزن ناهید)[۱] یا «آیر» (آ، یاء ساکن، راء ساکن) یا «آری» (آ، راء ساکن، یاء ساکن) خوانده شده‌که شکل نخستین در این سرزمین معمول‌گردیده. سپس هم اندك تغییری برآن راه یافته و «ایر» (با یاء معروف یا مجهول) خوانده شده، واین‌است‌که در زمانهای دیرین نام این‌کشور و پادشاهی راکه درآن بنیاد یافته بود «ایرانشهر» یا «شهری ایران»[۲] می‌نامیدند (به‌معنی سرزمین مردم ایر)[۳] که سپس واژهٔ شهر از زبانها افتاده و تنها واژهٔ ایران بازمانده‌که امروز هم رواج دارد.

چنانکه گفتیم دسته‌های دیگری از ایران (مردم ایر) نیز به‌جاهای دیگری کوچیده‌اند و از جمله دسته‌های انبوهی به‌اروپا رفته‌اند و نزد آنان شکل سوم نام که «آری» باشدمعمول‌گردیده‌که امروز در زبانهای اروپایی معروف است. از جمله در زبان فرانسه‌که از روی قاعدهٔ نسبت درآن زبان‌کسی راکه ازآن نژاد است «آرین» ***Arien*** می‌خوانند بدان‌سان‌که در نسبت به‌پرس‌که محرف واژهٔ پارس است «پرسین» ***Persien*** می‌گویند.

ترجمه‌کنندگان‌آغاز مشروطه، که بیشتر ازکتابهای فرانسه ترجمه می‌کردند، این واژه را نیز ازآن زبان برداشته و به‌همان حال نسبت به‌فارسی آورده و معروف ساخته‌اند، چنانکه عبارتهای «آرین»، «آرین‌نژاد» و مانند اینها درکتابها و روزنامه‌ها فراوان است. کسانی نیز این واژهٔ غلط را جزو نام خود ساخته‌اند[۴]. نیز گاهی آن را به‌شکل «آریان» گفته «آریانها» جمع می‌بندند.

لیکن این واژه‌ها غلط است. زیرا ما شکل دیگر واژه را در زبان خود داریم و نیاز به این شکل آن نداشته‌ایم و اگر مقصود جداکردن دسته‌های اروپایی از دسته‌های این پشته است که هردسته‌ای را با نامی که نزد خودشان معمول بوده بخوانیم این نکته بی‌ارزش نیست ولی دراین حال هم بایستی از نام اروپایی ریشهٔ آن را بگیرند و معمول سازند که «آری» است نه اینکه حال نسبت زبان فرانسه را.

به هرحال واژهٔ «آرین» غلط، به‌جای آن «آری» یا «ایر» درست است. آریان هم اگر مقصود جمع باشد درست وگرنه آن نیز غلط است.[۵]

۱ــ این شکلی است‌که ما در «اوستا» می‌یابیم. ۲ــ درکتاب «یادگار زریران» به‌این نام خوانده شده. ۳ــ در زبان پهلوی، که زبان دورهٔ اشکانیان و ساسانیان است، شهر به‌معنی سرزمین بوده. ۴ــ کسانی که نام آرین‌پور گرفته‌اند برای‌آنان بهتر است که آریاپور بنویسند‌که هم غلط تصحیح شود و هم تغییر مهمی در نامشان پیدانشود. ۵ــ چنانکه‌گفته‌ایم مرد دانشمند ایران‌آقای مشیرالدوله درتاریخ‌گرانبهای خودبسیاری از این غلطها را تصحیح فرموده‌اند و این خود ارج دیگرکتاب ایشان است. این غلط را نیز ایشان توجه کرده و اندك تصحیحی فرموده‌اند ولی تصحیح درستی نشده.

۵- مید- ماد، مای، ماه*

مردم «ایر» یا «آری» که گفتیم در چند هزار سال پیش به‌پشتهٔ ایران درآمدند به‌چندتیره بودند. از جمله چهار تیره از ایشان در تاریخها معروف گردیده: نخست «ماد» که در شمال و غرب نشیمن داشته‌اند، دوم «پارس» که در جنوب جایگزین بودند، سوم «پارت» که در شرق پشته می‌نشستند، چهارم «سگ» یا «سگز» که نام آنان در تاریخها مانده است.

«مادان» و «پارسان» و «پارتان» سه تیره پشت سرهم در ایران بنیاد پادشاهی نهاده‌اند و این است که نام آنان در تاریخها شناخته گردیده. اما «سگان»: ایشان اگرچه در پشتهٔ ایران پادشاهی نیافتند ولی چون همیشه برایران می‌تاختند و جنگهای میانهٔ آنان با پادشاهان ماد و پارس روی داده از اینجا نام ایشان هم در تاریخها مانده است.

مقصود نامهای سه تیرهٔ نخستین است. نام «پارس» تاکنون باز مانده و خود این نام است که یونانیان به‌تحریف «پرس» گفته‌اند و از زبان ایشان به‌زبانهای اروپایی انتقال یافته است.

واژهٔ «پارت» یا «پرتو» نام اشکانیان وهمان است که درپارسی «پهلو» گردیده واین است که اشکانیان را «پهلویان» می‌خواندند.

اما «ماد» این نام در نوشتهٔ سنگی بیستون و در تورات به‌این شکل آمده ولی در زمان اشکانیان و ساسانیان شکل آن تغییر یافته به‌سه گونه گفته می‌شده: بدین‌سان که خود مردم مادستان (عراق عجم، آذربایجان) آن را «مای»[1] خوانده و مردم پارس آن را «ماه» می‌گفته‌اند و به‌زبان ارمنیان «مار» خوانده می‌شده. این شکل آخر شاید درآذربایجان هم شایع بوده.

از هرسه شکل واژه یادگارهایی در میان نامهای آبادیها بازمانده چنانکه «مایان» که دیهی دربیرون تبریز ودیگری درنزدیکی دامغان و سومی در پیرامون مشهد می‌باشد؛ و «ماهان» که آبادیی درکرمان و دیههایی در دیگر جاهاست، و «ماهدشت» یا «مایدشت» آبادی معروف بیرون کرمانشاهان از یادگارهای آنهاست.

گویا عراق عجم را زمانی «کشور ماه» یا «ماه‌آباد» (ماه‌آوا) می‌خوانده‌اند، چنانکه این نامها را درمثنوی ویس و رامین، که اصل آن به‌زبان پهلوی ویادگار زمانهای باستان‌بوده، می‌برد. نیز ازکتابهای اسلامی پیداست که در آخر ساسانیان هنوز این نام از میان نرفته بود و این است که چون عرب به‌ایران دست می‌یابد و دو دسته از جنگجویان عرب، یکی درکوفه و دیگری در بصره، برای پاسبانی نشیمن می‌گیرد و خراج این سرزمین (عراق عجم) نیمی به-

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.

۱- گونه‌هایی ازاین واژه درنامهای جاها درآذربایجان ودیگر استانها بازمانده و نیز واژهٔ «مایستان» دربرابر «هایستان» (ارمنستان) هنوز در زبان مردم تبریز در یک ترانه به‌کارمی‌رود. برای تفصیل دربارهٔ نامها گفتار «نامهای شهرها و دیههای ایران» نوشتهٔ شادروان کسروی دیده شود.- گردآورنده.

جنگجویان بصره نیم‌دیگری به‌جنگجویان کوفه پرداخته می‌شده، ازاینجاآن نیم را «ماه‌الکوفه» و این نیم را «ماه‌البصره» می‌خوانده‌اند.

به‌هرحال شکل باستان واژه‌که «ماد» بوده در زمان هخامنشیان به‌زبان یونانی‌رفته وچون رسم یونانیان بوده که «آ» پارسی را به «e» تبدیل می‌کرده‌اند از روی این رسم خود «ماد» را نیز «مید» *Mede* می‌سازند سپس ازآن زبان به‌زبانهای اروپایی درآمده و معروف گردیده و به‌دست ترجمه‌کنندگان به‌همان شکل محرف یونانی در کتابها و روزنامه‌ها شایع شده. در حالی‌که شکل درست باستان واژه در تورات و نوشتهٔ بیستون و شکلهای دیرترآن در نامهای آبادیها بازمانده است. به‌هرحال واژهٔ «مید» غلط و به‌جای آن «ماد» یا «ماه» یا «مای» درست می‌باشد[1].

۶ـ کادوسیان، کادوشان، تالشان*

در زمان هخامنشیان مردمی در بخش غربی‌رشته‌کوهستان البرز نشیمن‌داشتند که «کادوش» نامیده می‌شدند. اینان گذشته ازآنکه‌گروه بس انبوهی بودند در سایهٔ جنگل وکوهستان خود، از تاخت و هجوم بیگانگان ایمنی داشته نیرومندانه زندگی می‌نمودند وکمتر فرمانبرداری از پادشاهان هخامنشی داشتند.

پلوتارخ، مؤلف معروف یونانی، نافرمانی آنان را در زمان اردشیر دوم هخامنشی‌یاد‌کرده و لشکرکشی اردشیررا برسرآنان به‌شرح می‌نگارد. به‌گفتهٔ او کادوشان دوپادشاه جداگانه داشته‌اندکه در این هنگام دست به‌هم داده به‌جلو اردشیر شتافته بودند. می‌گوید، در نتیجهٔ تنگی راهها و سختی‌گذرگاهها کار آذوقه و علف برلشکر اردشیر سخت شده وکار به‌آنجا رسیدکه بیم هرگونه‌گزند و زیان می‌رفت. تنها چیزی‌که مایهٔ رهایی اردشیر و سپاهش از آن گرفتاری شد تدبیری بودکه یکی از امیران اندیشیده آن دوپادشاه را به‌طلب زینهار برانگیخت و بدین دستاویز اردشیر ازآنجا بازگشت.

باری نام «کادوش» تا زمان ساسانیان معروف بود، کم‌کم تغییرهایی درآن نام ازروی قواعد زبانشناسی روی داد. بدین‌سان که «ك» تبدیل به «ت» یافته و «د» مبدل به «ل» شده واین است‌که «کادوش» «تالوش» گردید. سپس « و » هم ازمیان رفته «تالش»گفته شد[2].

به‌عبارت دیگر مردمی که امروز «تالش» نامیده می‌شوند بازماندگان آن مردم باستانی می‌باشند که ما در تاریخها نام آنان را «کادوش» می‌یابیم. واژهٔ «تالش» نیز تبدیل شدهٔ

۱ــ این غلط هم درکتاب‌آقای مشیرالدوله تصحیح یافته.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

۲ــ برای تفصیل این مطلب دفتر یکم از «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

همان نام «کادوش» می‌باشد. چنانکه این موضوع از دیدهٔ فن زبانشناسی ایران روشن و یقین است.

ولی از سوی دیگر چون نام این‌مردم در زمانهای باستان به‌زبان یونانی رفته و در آنجا به‌تحریف[1] «کادوس یا «کادوسی» خوانده شده سپس هم به زبانهای اروپایی امروزی درآمده از این زبانها به‌دست ترجمه‌کنندگان به‌کتابهای پارسی رسیده و شهرت یافته است که نه تنها واژه را به‌شکل محرف یونانی می‌خوانند، چون از چگونگی کار آن و از اینکه شکل درست نام «کادوش» بوده که امروز «تالش» گردیده آگاهی ندارند، از اینجا به‌اشتباه تاریخی نیز دچار گردیده می‌پندارند که آن مردم باستان از میان رفته‌اند و امروز نشانی از ایشان نیست. چنانکه به‌این‌اشتباه تاریخی، شرقشناسان غرب نیز دچار می‌باشند.

لیکن چنانکه ما گفتیم، واژهٔ «کادوسی» یا «کادوسیان» که در کتابها و روزنامه‌ها دیده‌می‌شود غلط است. اگر شکل باستان واژه را بخواهیم باید «کادوش» نامند. اگر شکل امروزی را بخواهیم باید «تالش» خواند که جمع آن «تالشان» می‌شود[2].

ازآن سوی «کادوشان» از میان نرفته و نابود نشده‌اند بلکه همان مردمیند که امروز هم هستند و به‌نام «تالش» معروف می‌باشند.

۷- متخصص - استاد ویژه‌کار*

در ترجمه‌کردن از زبانی به زبانی نباید پایبند معنیهای زیرلفظی واژه‌ها بود و در برابر هرواژه، واژهٔ هم‌معنی آن‌را به‌کار برد. مثلا واژهٔ *Ombrelle* از ریشهٔ *Ombre* می‌آید که به‌معنی سایه است، ما در فارسی به‌جای آن واژهٔ «چتر» یا «آفتابگردان» را داریم و در ترجمه کردن از فرانسه به‌فارسی هم باید یکی ازآن دو کلمه را دربرابر *Ombrelle* بگذاریم نه‌اینکه از ریشهٔ سایه واژه بتراشیم.

از این‌گونه مثالها فراوان است و ترجمه‌کنندگان بیشتر آنها را می‌دانند. گاهی نیز ترجمه‌

۱- در زبان یونانی حرف «ش» نیست، لذا نامهای بیگانهٔ دارای حرف «ش» را بـه «س» می‌نوشته‌اند و تلفظ «س» یونانی به «ش» نزدیك است.- گـردآورنده.

۲- در اواخر ساسانیان این واژه (تالشان) معروف بوده که درآغاز اسلام محرف‌آن را درکتابهای عربی «طیلسان» می‌یابیم. شگفت است‌کـه امروز در نوشته‌های دولتی به‌جای واژهٔ تالشان «طوالش» می‌نویسندکـه از غلطهای بسیار زشت اداره‌ها بایـد شمرد. اعتمادالسلطنه‌که در «مرآت‌البلدان» نام «تالشان» را یاد می‌کند، می‌گوید طوالش است. ناگزیر شده‌که واژهٔ فارسی درستی را با واژهٔ نادرست تفسیر نماید.

* پیمان، اسفند ۱۳۱۲.

کننده واژه‌ای را که دربرابر یك واژه به‌کار برود پیدا نکرده ناگزیرشده واژه از خود می‌تراشد و این عیبی است که گاهی در ترجمه‌ها پیدا می‌شود.

ولی ترجمانان آغاز مشروطه که بیشتر ایشان از سرمایهٔ علمی تهیدست بوده‌اند این‌گونه اشتباه رافراوان داشته‌اندوازاین‌راه زبان‌فارسی را پرازواژه‌های بیمعنی‌وبیهوده ساخته‌اند.چنانکه واژه‌های «نقطهٔ‌نظر» و«متأسفانه» و«بدبختانه» و«خوشبختانه» و مانندهای آنهااز آن غلطهااست.

یکی از غلطهای مهم که از این راه پیدا شده واژهٔ «متخصص» است که در برابر واژهٔ *spécialiste* تراشیده‌اند. *spécial* به‌معنی جداگانه یا ویژه است و *spécialiste* کسی را گویند که فن جداگانه‌ای را برگرفته جز درآن، در فن دیگری کوششی ننماید و از اینجا دانش بسیار درآن‌باره به‌دست بیاورد. در پارسی این معنی را با کلمهٔ «استاد» می‌رسانند. می‌گویند: «استاد این فن فلان کس است.»

ترجمه کنندگان که از این نکته بیخبر بوده‌اند، خود را ناگزیر دیده‌اند که از روی معنی زیرلفظی، واژه‌ای ازپیش خود بتراشند. گذشته ازآنکه این کار خطا بوده به‌خطاهای دیگر هم دچار شده‌اند: نخست آنکه فارسی راگذارده دست به‌دامن زبان عربی زده‌اند و این‌کار از دیدهٔ فن زبانشناسی خطاست. چراکه هرزبانی باید برروی واژه‌های خودگردش کند تااستقلال خود را از دست ندهد. جز در جایهای خاص نیست که می‌توان واژه از زبانهای دیگر برداشت. باری بایستی واژهٔ «ویژه‌کار» فارسی را معمول سازند.

دوم آنکه واژهٔ«متخصص» درعربی‌معنی‌دیگری دارد. بدین‌سان که‌اگربگوییم: «فلان‌کس متخصص درطب است» معنیش این خواهد بودکه جز اوکس دیگری طب نمی‌داندباآنکه مقصود مانه‌این‌است[1]. از اینجاست که خود تازیان دربرابر *Spécialiste* واژهٔ دیگری به‌کار می‌برند.

باری واژهٔ متخصص غلطاست‌وبه‌جای‌آن باید واژهٔ «استاد» رابه‌کار برد. اگر هم کسانی آن را با مقصود سازگار ندانند می‌توان واژهٔ «ویژه‌کار» را معمول گردانیده به‌کار برد.

۸ــ ملت ــ مردم*

یکی دیگر از غلطهای بزرگ آغاز مشروطه واژهٔ «ملت» است. این واژه در عربی به معنی دین و شریعت می‌باشد[2]. در زمانهای پیشین که مردم ارجی نداشتند و رشتهٔ‌کارها به‌دست

۱ــ امروزه درزبان رایج‌عربی: «تخصص‌به‌او فی»اهتم‌بفرع خاص‌من‌العلوم اوالفنون (المنجدالابجدی)، تخصص‌فی علم‌کذا، قصر علیه بحثه وجهده (المعجم‌الوسیط) معنی‌یافته‌که با معنی مراد از متخصص‌در زبان فارسی امروزی یکسان است.ــ گردآورنده.

* پیمان، فروردین ۱۳۱۳.

۲ــ چنانکه در قرآن‌آمده «ملةابراهیم حنیفا».

دولت بود، گاهی نیز علما، به‌نام پاسبانی دین دخالت در کارها می‌نمودند. در آن زمانها هر کاری به‌نام دولت و دین انجام می‌یافت و این بود که عبارت «دین و دولت» یا «دولت و دین» بر زبانها روان بود. کسانی هم از سجع‌پردازان به‌جای آنها عبارت «دولت و ملت» به‌کار می‌بردند. از اینجا واژهٔ «ملت» در پارسی شهرت یافته ولی مقصود از آن معنی اصلی (دین یا آیین) بوده است.

لیکن این پیشامد همیشه هست که چون گویندگانی در گفته‌های خود واژه‌های بیگانهٔ نافهمیده‌ای آورند، شنوندگان که معنی درست آنها را نمی‌شناسند، برای هریکی معنی دیگر از پندار خود آماده کرده و واژه‌ها را با این معنیهای پنداری در یاد خود جا داده در میان خود به کار می‌برند. این خود یکی از زیانهای درآمیختن واژه‌های بیگانه به‌یك زبان می‌باشد. چنانکه از این راه در نتیجهٔ درآمیختن واژه‌های عربی به‌فارسی غلطهای فراوانی در این زبان پیدا شده. این عیب زبان فارسی که واژه‌ها در این زبان معنی جا افتاده ندارد و هرکس هر واژه‌ای را به معنی دیگری به‌کار می‌برد و خود عیب بزرگی است، جز نتیجهٔ آن درآمیختگی فارسی و عربی نمی‌باشد[1].

در آن عبارت منشیانهٔ «دین و دولت» نیز چون مردم معنی درست واژهٔ ملت را نمی‌شناخته‌اند، به‌قرینهٔ واژهٔ دولت آن را به‌معنی «مردم» یا «رعیت» پنداشته‌اند و به‌این معنی غلط در میان خود رواج داده‌اند. در این میان دورهٔ مشروطه پیش‌آمده و پشت سر آن میدان اروپاییگری بازشده که کسانی نه تنها در کار و کردار، در سخن و گفتار هم پایبند آیین غربیان بودند و باشتاب و تندی عبارتهای اروپایی را به‌قالب فارسی درآورده به‌همشهریان خود ارمغان می‌ساختند. ازجمله واژهٔ «ناسیون» *Nation* اروپایی را باآن واژهٔ ملت عربی، بامعنی عامیانهٔ آن، ترجمه کرده وشهرت داده‌اند.

ولی چون معنیی که از واژهٔ «ناسیون» مقصود است چیز تازه نیست[2] از اینجا یقین است که این معنی در فارسی معروف بوده و فارسیان واژه برای آن داشته‌اند و آنچه ما می‌دانیم آن واژهٔ «مردم[3]» می‌باشد. چنانکه می گویند: «مردم ایران» و «مردم فرنگ» و مانند اینها. جمع آن هم «مردمان» است. چیزی که هست چون در زمانهای پیشین این معنی کمتر یاد می‌شده، واژهٔ «مردم» نیز به‌آن معنی معروف نگردیده.

۱ــ چنانکه در زمینهٔ درآمیختن واژه‌های اروپایی در زمانهای آخر نیز یك رشته از این غلطها پدیدآمده. مثلا مردم واژهٔ فامیل را به‌معنی خویشاوند دانسته می‌گویند: «فلان‌کس فامیل ماست». واژهٔ «آنتیك» را که محرف عتیق عربی و به‌معنی کهنه است به‌جای «شگفت» به‌کار برده می‌گویند: «فلان‌کس آدم آنتیکی است».

۲ــ اینکه معنی مقصود امروزی از واژهٔ Nation چیز تازه نیست در نزد برخی از جامعه‌شناسان محل تأمل است و این معنی امروزی را با طبقهٔ نوظهوری در جامعه‌های سرمایه‌داری (طبقهٔ بورژوازی) پیوند می‌دهند و از این لحاظ چیز تازه‌ای می‌دانند. ــ گردآورنده.

۳ــ امروزه واژهٔ «مردم» یا «خلق» برابر Peuple به‌کار می‌رود نه Nation.

این زمان که ما آن معنی را بسیار یاد می کنیم اگر «مردم» را به‌آن معنی به‌کار بریم ناگزیر شهرت‌گرفته معروف خواهد بود.

اما واژهٔ «ملت» اگرچه در زمینهٔ زبان مانع ازآن نیست که گروهی واژه‌ای را از زبان بیگانه‌ای‌گرفته وآن را در معنی نوینی در زبان خود به‌کار ببرند، ولی چون برگرفتن واژه از زبان بیگانه شرطهایی داردکه در این باره پروای‌آن شرطها کرده نشده، وآنگاه چنانکه‌گفتیم این واژه تاریخچهٔ بدی داردکه هر زمان‌که این واژه به‌کار رود شنوندگان بیهوده‌کاریهای سجع پردازان و هرج و مرج علمی زمانهای‌آغاز مشروطه را به‌یاد خواهندآورد، از این جهت شایسته چنان است‌که از واژهٔ «ملت» چشم پوشیده واژهٔ «مردم» را به‌جای‌آن به‌کار برد. اگر در پاره‌ای جاها دشواری درکار باشد،کم‌کم‌آن دشواریها از میان می‌رود. از جمله نام انجمن بزرگ ژنو را به‌جای «جامعهٔ اتفاق ملل» که چندین ایراد دارد «انجمن همدستی مردمان» یا «انجمن همبستگی مردمان» باید نامید.

چند واژه

(۱۳۱۲–۱۳۱۵)

اصفهان یا اسپهان*

شهرمعروف ایران راکه امروز «اصفهان» می‌نویسیم این‌واژه شکل‌عربی نام‌آن شهراست درکتابهای پهلوی‌آن را «سپاهان» نوشته‌اند و موسی خورنی «آسباهان» می‌نامد.

آنچه ما دانسته‌ایم «سپاهان» درکتابهای پهلوی، که سپس به‌زبان شاعران نیز افتاده، شکل درست واژه نیست بلکه به‌علتی‌که اینجا جای یادکردن‌آن نیست چنین‌واژه‌ای را پدید-آورده‌اند.

اگر شکل درست پارسی واژه را خواسته باشیم «اسبهان» با زیر الف یا زبرآن است.

قزل‌اوزن یا زرینه‌رود**

از جستجو در نامهای شهرها و دیهها پیداست‌که نامهای ترکی‌که برروی پاره‌ای‌آبادیها و رودها وکوههاست، ترجمهٔ نامهای پارسی است‌که‌آن‌آبادیها و رودها وکوهها پیش‌از در-

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.
** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

آمدن ترکان داشته‌اند. بدین‌سان که ترکان در آبادی که نشیمن می‌گرفته‌اند اگر نام آنجا معنی روشنی داشته آن را ترجمه به‌ترکی کرده‌اند. از اینجاست که ما نامهای «اشکه‌سو» و «یالقوزآغاج» و «استی بولاغ» و «ساری بولاغ» و «قارلق» می‌یابیم که در فارسی برابر آنها نامهای «آب باریك» و «یکه‌دار» و «گرم خانی» و «زردخانی» و «برفین» را داریم.

همین کار را پیش از ترکان تازیان کرده بودند و این است که ما در کتابهای عربی به جای نامهای «سنگسر» (که گویا آن زمان «سگسر» خوانده می‌شده) و «ده دیوان» و «دیه نمك» و «دزباد» و «خاکستر»، واژه‌های «رأس الکلب» و «قریة الجن» و «قصر الملح» و «قصر الریح» و «رمادة» می‌یابیم.

یکی از نامهایی که ترکان یا مغولان ترجمه کرده‌اند نام رود معروف آذربایجان است که «زرینه‌رود» بوده «قزل‌اوزن[1]» گردانیده‌اند. ولی نام پارسی دیرینه را هنوز در کتابها می‌خوانیم[2].

دگمه و تکمه*

هردو واژه ترکی و هردو به‌یك معنی در پارسی به‌کار رفته ولی در لفظ تفاوتهایی با هم دارند. وآنگاه از روی معنی اصلی که هریکی از ریشهٔ جداگانه‌ای می‌آید جای به‌کار بردن هریکی نیز جداست. لیکن از فرهنگها پیداست که کسانی این فرقها را درنیافته و دو واژه را در آمیخته‌اند.

دگمه با پیش دال با کاف پارسی از ریشهٔ «دگون» (گره) و «دُگُنْماق» (گره انداختن) می‌آید و به‌آن گویی[3] گفته می‌شود که از قیطان یا پارچه باگره انداختن درست کرده باشند.

«تکمه» بازبرتاء باکاف عربی از ریشه «تکماق» (دوختن) می‌آید وگویی را می‌گویند که از سنگ‌گرانبها یا از فلز یا از شیشه درست کرده و به‌جامه دوخته باشند[4].

در این شعر مناسبت معنی منظور است که می‌گوید:

ترا نه تکمهٔ لعل است برلباس حریر ‌ ‌ ‌ شده‌ست قطرهٔ خون‌منت‌گریبانگیر

دیگری می‌گوید:

عجب مدار تو از کهنگی جامهٔ شاه ‌ ‌ ‌ که بسته‌است همه تکمه‌های او برماه

۱ـ «اوزن» به‌قرینهٔ واژه به‌معنی «رود» است ولی ما ترکی یا مغولی بودن‌آن را نمی‌دانیم.
۲ـ عبدالرزاق سمرقندی که کتاب «مطلع السعدین» را در نیمهٔ قرن‌هشتم تألیف‌کرده در یادکردن وقایع‌زمان تیمور نام «زرینه‌رود» می‌برد. از اینجا پیداست‌که هنوز تا زمان او نام رود تبدیل نیافته بود و یا اگر تبدیل یافته نام پارسی‌آن هنوز معروف بوده.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۸، اسفند ۱۳۱۲.

۳ـ فارسی دکمه یا تکمه «گوی» است. ‌ ‌ ۴ـ امروز ما هرچه داریم تکمه است، دگمه از میان رفته.

پاسخ یا پادسخن*

واژهٔ پاسخ پارسی، اصل آن «پادسخن» بوده چنانکه در زبان ارمنی هنوز به آن شکل درست باستان خود به کار می‌رود که «بادسخان» می گویند.

«پاد» گاهی به‌معنی سزا و برابر می آید. چنانکه در واژهٔ پاداش که اصل آن در پهلوی «پاد دهش» است که به‌معنی سزادادن باشد و در واژهٔ «پاد زهر» که به‌معنی برابر زهر یا ضد زهر است[۱]. «پادسخن» هم به‌معنی «برابرسخن» است که کم کم واژهٔ «پاسخ» گردیده.

درکتابهای پهلوی از جمله در کارنامهٔ اردشیر همه‌جا آن را «پسخن» یا «پاسخن» آورده‌اند و این واژه است که بسیاری پهلویدانان اروپایی به‌غلط «پاسخو» یا «پسخو» می‌خوانند.

اسلامبول، استانبول، استنبول**

نام دیرین این شهر کونستانتینوپول است به‌معنی شهر کونستانتین و این نام را به‌آن، امپراتور کونستانتین معروف داده.

«کونستانتین» که نام معروفی در میان رومیان بوده و همیشه کسان بسیاری آن نام را داشته‌اند در زبانها آن را تغییر داده «کوستانتین» و «کوستانت» و «کوستان» و سرانجام «اوستان» گفته‌اند. از اینجا نام کونستانتینوپول نیز پس از قرنها مبدل به «استانپول» شده بوده[۲].

تازیان که در آغاز اسلام با رومیان روبرو بودند نام آن شهررا به‌شکل واژهٔ عربی انداخته «قسطنطنیه» می گفته‌اند. در ایران هم این نام معروف بوده ولی زمانی که عثمانیان آن شهر را بگشادند نام «اوستانپول» را از زبان خود رومیان گرفته «اُستنبول» (با پیش همزه) گفتند و این نام شهرت یافته به‌ایران نیز رسید که درکتابهای پارسی آن زمان، از جمله در شعرهای مثنوی وکتاب عالم‌آرا این‌نام را نوشته‌اند. نیز درآذربایجان همیشه آنرا «استانبول» می گویند و کسانی می‌پندارند که آن تعبیر عامیانه است و ازآن دوری می گزینند.

اما «اسلامبول» نامی است که کسانی پس از افتادن این شهر به‌دست عثمانیان داده‌اند،

* پیمان، سال یکم شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

۱ــ در برخی کتابهای پهلوی واژهٔ «پاد رزم» به‌کار رفته که مقصود ازآن رزمی است که در برابر یا به‌کیفر رزم دیگری کرده‌شود یا تاختنی که یکسو پس از تاخت سوی دیگر کند. این واژه امروز در پارسی نمانده ولی در زبان ارمنی معروف است که جنگ را «بادا رازم» می‌گویند.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۰، فروردین ۱۳۱۳.

۲ــ در «معجم‌البلدان» که نام قسطنطنیه رامی‌برد، می‌گوید نام‌آن «اِصطنبول» است. اصل کلمهٔ «استانبول» eis tēn polin (به‌سوی شهر) نیز یاد شده است.ــ گردآورنده.

بدین‌سان که «استان» را برداشته «اسلام» را به‌جای‌آن‌گذارده‌اند و این نام چون ساختگی بیمعنی است در کتابها شهرت‌نیافته وچنانکه می‌دانیم ازپارسال خود ترکان نیزآن را برداشته‌اند.

سامرا، سرمن را*

شهر معروف عراق را می‌دانیم که گاهی «سامرا» خوانده گاهی «سرمن‌را[1]» می‌نامند. در شعرهای عربی هردو درآمده.

این دو نام از جهت معنی در زبان عربی ضد یکدیگر است. بدین‌سان که نخستین به معنی «اندوهناك کرد بیننده را» دومی به‌معنی «شادگردید بیننده» می‌باشد. ببینیم این‌نامهای ضد هم ازکجا پیدا شده؟

در معجم‌البلدان می‌نویسند: نام نخستین شهر «سرمن‌را» بود، چون ویرانی یافت «سامرا» خواندند. ولی این سخن پاك بیجاست. زیرا نام سامرا همیشه برآن شهر گفته می‌شده. بلکه راستی این است که این شهر ازآبادیهای باستان عراق است که در زمان پادشاهی ساسانیان برپا بوده ونام‌آن درکتابهای رومی «سامارا» برده می‌شود. تازیان‌آن واژه را «سامرا» گردانیده‌اند وچون معتصم، خلیفه عباسی، آنجارا بزرگترگردانیده لشکرگاه ونشیمن خودساخت و نام‌او شهرت یافت از روی معنایی که واژهٔ «سامرا» در زبان عربی داشت کسانی ازآن فال بد می‌زدند و این بود که‌آن را تغییر داده «سرمن‌را» می‌گفتند.

پس اصل نام «سامرا» می‌باشد و «سرمن‌را» نامی است که سپس برروی آن نهاده‌اند برعکس‌آنچه در معجم نوشته.

قرا ـ کلان**

درآذربایجان برسربسیاری ازنامها واژهٔ «قرا» آورده می‌شود مثلا «قراچمن» و «قرارود[2]» و چون قرا در ترکی به‌معنی سیاه است کسانی خواهند پنداشت در این نامها نیز همان معنی ترکی مقصود است. ولی باید دانست که «قرا» در زبان‌آذری به‌معنی بزرگ بوده و خود تغییر یافتهٔ واژه «کلان» است که در فارسی هنوز هم به‌کار می‌رود.

از اینجا می‌توان‌گفت «قرا» در «قراچمن» و «قرارود» و بسیار مانندهای‌آن، نه واژهٔ ترکی بلکه واژهٔ‌آذری است و معنای‌آن بزرگ است.

به‌ویژه در «قرارود» که معنی یقین است، زیرا اگر مقصود واژهٔ ترکی بود جزو دوم نام

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۱، اردیبهشت ۱۳۱۳.

** پیمان، سال دوم، شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۱۳.

۱ــ سر من رأی.

۲ــ قراچمن نام آبادی است برسر راه تهران و تبریز. قرارود، رودی‌است در قراچه‌داغ که جنگهای عرب با خرمدینان درکنارآن روی داده است.

را نیز ترکی آورده «قراچای» می‌گفتند. و آنگاه ما نام این رود را در کتابهای آغاز اسلام داریم و می‌بینیم در آنجا «کلانرود» می‌نگارند.

دوز و دز*

در نامهای آبادیهای آذربایجان بسا کلمهٔ «دوز» دیده می‌شود: «سلدوز»، «براندوز»، «رواندوز»، «گرمادوز» و مانند اینها. در انجمنی پنداشته‌اند این کلمه ترکی است. باید دانست در نیمزبان آذری به‌جای «دز» «دوز» بوده واین نامها یادگار آن زبان باستان‌است. «رواندوز» را درتاریخ ابن‌اثیرو دیگرجاها «رویین‌دز» گذاشته‌اند، «گرمادوز»، که طغرل آخرین پادشاه سلجوقی دیری درآنجا بند بوده، در تاریخهای سلجوقی آنرا «گهرام‌دز» نامیده‌اند اینها دلیل گفتهٔ ماست.

عمو، عمه ـ خالو، خاله**

(فروردین ۱۳۱۳)

دای، دایه، دایی

عمو و عمه و خالو و خاله هرچهار واژه عربی است. پس در فارسی به‌جای اینها چه بوده؟... ماآنچه می‌دانیم می‌نگاریم، خوانندگان نیز آنچه می‌دانند بنگارند تا این‌گره هم از کار زبان فارسی باز شود:

۱. در این‌گفتگو از این نکته غفلت نبایدکردکه در فارسی به‌آخر «عم» و «خال» واو افزوده شده که‌آن را «عمو» و «خالو» می‌گویندآیا این واو چه معنایی دارد؟

۲. در فرهنگها «اودر» یا «افدر» را به‌جای عمو نوشته‌اند آیا چنین واژه‌ای امروز در زبانها به‌کار می‌رود وآیاگواهی برای‌آن از نوشته‌ها وگفته‌های مؤلفان وشعرای پیشین می‌توان به‌دست‌آورد؟

* پیمان، تیر ۱۳۱۵.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ نهم، فروردین ۱۳۱۳.

۳. ابن اثیر، در کامل‌التواریخ، در گفتگو از علاءالدوله پسر کاکویه می‌گوید «کاکو» در زبان دیلمی به‌معنی دایی است ــ آیا چنین واژه‌ای امروز در گیلان به‌کار می‌رود؟

۴. در آذربایجان گاهی به‌جای‌عمه «بی‌بی» به‌کارمی‌برند ولی در تهران و برخی شهرهای دیگر «بی‌بی» را به‌معنی بانو به‌کار می‌برند ــ آیا آن‌گفتن تبریزیان بنیادی از فارسی یا از آذری که زبان باستان آن سرزمین است دارد؟

۵. دربارهٔ «دایی» نگارنده را جستجویی‌است که به‌نتیجهٔ سودمندی رسیده، برای روشنی موضوع در اینجا می‌نگارم:

حرف کاف یا هاء که‌به‌آخرواژه‌های‌فارسی‌می‌آیدچون: خامه، هنگامه، پایه، چشمك، پشمك، عقربك ومانند اینها شگفتترین پسوند در زبان فارسی است که با آنکه یك حرف بیش نیست هفده یا هجده معنی‌گوناگون دارد. این حرف برسر هرواژه‌ای که می‌آید معنی آن را عوض ساخته معنی نوین دیگری پدید می‌آورد چنانکه این موضوع در واژه‌های پشم و پشمك، و ریش و ریشه، و چشم و چشمه و مانند اینها روشن می‌باشد. پس از اینجا می‌توانیم دانست که در واژه‌های سایه و مایه و دایه و تازه و دشنه و تپانچه و مانندهای آنها نیز اصل واژه‌ها به‌معنی دیگری بوده و معنیهای کنونی آنها پدیدآمده ازجهت پیوستن هاء است[1]. ازجمله دربارهٔ «دایه» من به‌جستجو پرداخته چون یکی از معنیهای معروف کاف یا هاء مانندگی است چنانکه در واژه‌های پشته و چشمه و دماغه و دندانه و پشمك و زمینه و عقربه و بسیار مانند اینها، از اینجا می‌پنداشتم که در «دایه» نیز «دای» به‌معنی مادر باشدکه چون دایه به‌جای مادر و مانندهٔ اوست از اینجا او را با این نام خوانده‌اند.

ولی هرچه در فرهنگها گردیده و در زبانها و نیمزبانهایی که می‌دانم جستجو کردم از «دای» به‌معنی مادر نشانی نیافتم. تا پس از زمانی آنچه راکه در فرهنگها و زبانهانیافته بودم در کتاب تاریخی به‌دست‌آوردم. دینوری در تاریخ خود دربارهٔ گم شدن بهرام گور چنین می‌نگارد:

> خبر به‌مادر بهرام رسید. به‌آنجا پگاه درآمد. دستور داد تا در درون آن خور به‌جستجو پردازند. پس ریگ وسنگریزه ازآنجا درآورده پشته‌ها ساختند و از بهرام نشانی نیافتند. می‌گویند: آن جایگاه همان است که دای مرج نامیده می‌شود و این نام از مادر بهرام پیدا شده چه مادر در زبان پارسی «دای» نامیده می‌شود[2].

دینوری چون از مردم ایران است و فارسی را می‌دانسته باید گفتهٔ او را استوار داشت

۱ــ دربارهٔ این هاء یاکاف کتابچهٔ «کافنامه»، نوشتهٔ شادروان کسروی، دیده شود. ــ گردآورنده.

۲ــ «الاخبارالطوال»، داستان بهرام ــ باید دانست که مرج یا مرگ یا مرغ هم فارسی و به‌معنی چمن است.

و آنگاه من سپس از کسانی شنیدم که «دای» به‌معنی مادر، هم‌امروز هم در زبان بختیاریان به‌کار می‌رود.

از اینجا آن پندار من جای خود را گرفت و معنی درست واژهٔ «دایه» روشن گردید. نیز دراین میان دانسته شده که واژهٔ «دایی» که کسانی آن را ترکی می‌شمارند جز واژهٔ پارسی نیست واز همین ریشه می‌باشد. دایی چون خویش مادری است از این جهت او را به‌نام مادر خوانده «دایی» گفته‌اند.

پس یکی از چهار واژهٔ عمو و عمه و خالو و خاله نام پارسیش پیدا شده ببینیم سه نام دیگر چگونه پیدا خواهد گردید.

در پیرامون تفک*

(خرداد ۱۳۱۳)

تفک یا تفنگ؟

بایددانست که کاف یا ها که به‌آخر نامهای فارسی می آید یکی‌ازشگفتترین واژه‌هاست و معنیهای‌گوناگونی دارد. از جمله یکی از معنیهای‌آن پدیدآوردن نام از صداست. بدین‌سان که صدایی که‌از چیزی در می‌آید «ها» یا «کاف» برآخرآن افزوده نام‌آن چیز می‌گردانند. مثلاچیزی راکه‌صدای «غرغر» می‌کند «غرغره» یا «غرغرك» می‌نامند. ازاین‌گونه‌است واژه‌های «سوتك» و «ترقه» و «پفك» و مانندآنها. نیز از این‌گونه است دو واژهٔ «تفك» و «فشك».

«تفك» در فارسی نام چوب سوراخداری بوده که‌گلوله‌های‌گلی درآن نهاده و با زور دمیدن باآن‌گلوله‌ها شکارگنجشك می کرده‌اند وچون دراین حال صدای «تف» ازآن درمی‌آمده آن را «تفك» می‌نامیده‌اند. همچنین «فشك» چون صدای «فش» ازآن درمی‌آید او را «فشك» می‌خوانده‌اند سپس هم که «تفك»های‌آهنی فرنگی به‌ایران رسیده‌آن را نیز با همین نام خوانده‌اند.

پس از اینجا هم معنی واژهٔ «تفك» به‌دست می‌آید و هم دانسته می‌شود که شکل

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۳، خرداد ۱۳۱۳.

درست آن «تفك» بوده.

تفك در کتابها و شعرها

«تفك» در آغاز رواج خود به‌شکل درست واژه در کتابها وشعرها نوشته می‌شده. چنانکه در شعرها در بسیارجا ما آن واژه را می‌یابیم.

محمدقلی سلیم تهرانی می‌گوید:

تفك کو در جهانسوزی تمام است   زجوش عطسه‌گفتی در زکام است

هم اوگوید:

تفك از هرطرف افتاده برخاك   جدا از دوش گشته مار ضحاك

بازگوید:

تفك خود بر سر هم تل هزاران   جهان کشمیر وآن تل کوه ماران[1]

دیگری می‌گوید:

تفکها اندرآن صحرای خونخوار   شرار افشان همه چون شعلهٔ نار
ز بس دود تفك در آسمان شد   رخ خورشید در ظلمت نهان شد

دیگری می‌گوید:

تفك شد زخون ساقی بزم جنگ   که درآستین داشت نقل فرنگ
ز دود تفك اندر آن بزمگاه   مه نو چو ابروی خوبان سیاه[2]

در لب‌التواریخ، تألیف سید یحیی قزوینی، که در زمان شاه طهماسب یکم تألیف شده، در یاد جنگ چالدران در چند جا نام تفك را برده و آن را همچنین «تفك» می‌نگارد.

نیز در زبان عربی که واژه را ازفارسی گرفته‌اند، آن را «تفکة» یا «تفق» نوشته «تفکات» یا «تفافیق» جمع می‌بندند. همچنین «فشك» را «فشك» یا «فشکه» می‌نگارند.

۱ــ این شعرها را از «دیوان سلیم» دوست مهربان نیکوکار ما دکتر هوشی جسته برگزیده بود. یادش به خیر و روانش شاد.

۲ــ این دو تکه شعر از «عالم‌آرای» عباسی برداشته شده گویندهٔ آنها دانسته نیست.

آیا تفك غلط است؟

چنانکه درجای دیگر گفته‌ایم، در بسیار واژه‌های فارسی پیش ازحرف باء یاگاف، نونی افزوده می‌شود. ازمثالهای گاف یکی واژه «سنگسر» است که در آغاز اسلام «سگسر» خوانده‌می‌شده و از اینجاست که تازیان آن را ترجمه نموده «رأس‌الکلب» گفته‌اند. سپس نونی پیش از گاف در زبانها افزوده شده که امروز سنگسر گفته و می‌نویسند. نیز واژه زیرك را در زبانها «زیرنگ» می‌گویند. در تفك و فشك هم در زبانها نونی افزوده شده «تفنگ» و «فشنگ» گفته‌شده. سپس این واژه‌ها به‌کتابها نیز درآمده چنانکه در بسیارجاهادیده می‌شود.

پس بایدگفت «تفنگ» غلط نیست ولی عامیانه است.

تفك کی به‌ایران آمده؟

اگر چه گفتگوی ما از واژهٔ «تفك» است ولی بیهوده نخواهد بود اگردراینجا ازتاریخچهٔ درآمدن تفك به‌ایران جستجویی بنماییم. باید دانست که توپ پیش ازتفنگ در جنگها به‌کار‌رفته و ما دربارهٔ آن هیچ‌گونه آگاهی نداریم.

اما «تفك» تا آنجاکه ما می‌دانیم نخستین بارکه نام «تفك» در داستان یك جنگ ایرانی برده شده در داستان جنگ چالدران است که از گفته‌های برخی مورخان چنین برمی‌آید در آن جنگ عثمانیان «تفك» به‌کار می‌برده‌اند وایرانیان آن را نداشته‌اند واین یکی ازعلتهای شکست ایرانیان بوده وگویا از این جنگ و این شکست عبرت‌گرفته به‌آماده‌کردن «تفك» و یادگرفتن تفنگ‌اندازی پرداخته‌اند.

توماس هربرت نامی، که در زمان شاه عباس بزرگ به‌ایران‌آمده، در سفرنامهٔ خود می‌نویسد:

> نخستین‌بار که ایرانیان تفنگ به‌کار بردند، هنگامی بودکه در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران‌آمدند و تفنگ، با خود داشتند و ایرانیان تفنگ اندازی را از اینان یادگرفتند.

می‌نویسد:

> ولی اکنون ایرانیان در تفنگ اندازی مهارت دارند.

* * *

*درشمارهٔ سیزدهم پیمان‌گفتاری در پیرامون «تفك» نگاشته درآن‌جا دربارهٔ شروع به‌کار‌بردن «تفك» در ایران از گفتهٔ توماس هربرت انگلیسی چنین‌آوردیم که نخستین‌بار که ایرانیان

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۶، شهریور ۱۳۱۳.

«تفک» به‌کار بردند هنگامی بود که در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران آمدند و «تفک» با خود داشتند و ایرانیان تفک‌اندازی را از آنان یادگرفتند.

پس‌ازآن نوشته‌درکتاب مآثرسلطانی، تألیف عبدالرزاق‌دنبلی، به‌این‌عبارت برخوردیم که درگفتگو از ترتیب جنگ ایرانیان و مسلمانان در قرنهای پیشین می‌نگارد:

تا زمان سلطان حسین میرزای بایقرا ملاحسین کاشفی‌طرح تفک که درقران فرنگ دایر بود به‌ایران نمونه‌آورده به‌تدریج می‌ساختند[1].

از این عبارت پیداست‌که شروع به‌کار بردن تفنگ در ایران پیش‌از زمان صفویان بوده و برخلاف‌گفتهٔ توماس هربرت، ایرانیان‌آن را از پرتغالیان یاد نگرفته‌اند. ولی داستان‌ملاحسین کاشفی را و اینکه او نمونهٔ تفنگ را به‌ایران‌آورده ندانستیم. ملاحسین معروف وکتابهای او از انوار سهیلی و روضة‌الشهداء در دست ماست. ولی ازآن سفر او و راه‌آورد شگفتی که‌آورده هیچ‌گونه‌آگاهی نداریم. مگر خوانندگان‌آگاهی برای ما بفرستند.

نیز اگر خوانندگان آگاهی دارند‌که نخستین‌بار درکدام جنگ سپاهیان ایرانیان تفنگ به کاربرده‌اند بنگارند. زیرا با همهٔ این نگارش عبدالرزاق‌خان، از تاریخها چنین برمی‌آیدکه در آغاز دورهٔ صفوی تفک در جنگها به‌کار نمی‌رفته و در جنگ چالدران، تنها سپاهیان ترک تفنگ داشته‌اند و این خودیکی از اسباب شکست ایرانیان بوده. پس باید دید درکدام جنگ تفنگ‌اندازی از جانب ایرانیان‌آغاز شده.

در پیرامون شمیران و تهران*

(تیر ۱۳۱۳)

شاید خوانندگان پیمان می‌دانندکه یکی از نوشته‌های من که چاپ یافته، دفترچه‌ای است دربارهٔ معنی دو نام «شمیران» و «تهران» و پاره‌ای موضوعهای دیگر و درآنجا در سایهٔ

۱ــ کتاب «مآثر سلطانی» در تبریز چاپ شده و ازکتابهایی است که درآغاز برپاکردن نخستین چاپخانه در تبریز به‌عنوان نمونه چاپ‌کرده‌اند. ولی این نسخه‌که ما در دست داریم خطی و نسخهٔ خود مؤلف است‌که در آن تصرفهایی‌کرده. این نسخه راآقای خان بهادر از بصره برای مافرستاده‌اند. از جمله تصرفهایی که مؤلف در نسخه‌کرده دربارهٔ عبارت متن است‌که دراصل چنین نوشته: «تازمان سلطان‌حسین میرزای بایقرا ملاحسین‌کاشفی اختراع تفنگ نمود.» سپس‌آن را قلم زده و به‌صورتی‌که ما در متن‌آورده‌ایم نگاشته است.

* پیمان، تیر ۱۳۱۳.

یك رشته گفتگوهای علمی به‌این نتیجه رسیده‌ام که «تهران» به‌معنی «گرمگاه» و «شمیران» به معنی «سردگاه» و اینکه «شمی» یا «سمی» یا «زمی» به‌معنی سرد است و درهر نام آبادی که این واژه پیدا شود آنجا سردسیر باید بود. برعکس، واژهٔ «قه» یا «که» یا «گه» یا «ته» به‌معنی گرمی است و هرنام آبادی که دارای این واژه باشد آنجا گرمسیر باید بود.

در آن هنگام که آن دفترچه را نوشتم باهمهٔ دلیلهایی که در دست داشتم، بازگاهی دل‌نگران بودم که مبادا درآن جستجوهای خودگمراه بوده باشم. ولی پس از چاپ دفترچه، یك رشته دلیلهای دیگر به‌دست‌آمده به‌خوبی روشن ساخت که من درآن جستجوها جز راه راست نپیموده‌ام و به‌نتیجهٔ بسیار درستی رسیده‌ام و اینك آن دلیلهایی که سپس به‌دست‌آمده یکایك می‌شمارم:

۱. در زمستان ۱۳۰۸ که در همدان درنگ داشتم و ازنامهای آبادیهای آنجا جستجو۔ می کردم در بیشتر نامها چنین روی‌داد که من از خود نام پی به‌سردی یاگرمی آنجا می‌بردم و این دریافت من بجا درمی‌آمد. از جمله «کهارد» و «قهاوند» راگرمسیر گفتم و بجا درآمد. «قهورد» راگرمسیر گفتم تردید پیدا شد دوست ارجمند ما آقای اقبالی، که درآن روز در زمینهٔ جستجو از نامهای آبادیها همه‌گونه یاوری می کرد و امروز هم دربارهٔ نشر پیمان وآیین کوششهای رادمردانه می‌نماید، برای دانستن گرمی یا سردی دیه «قهورد» به‌سراغ خداوند دیه رفته و این نتیجه را به‌دست‌آوردند که «قهورد» نه یك دیه بلکه دو دیه است و هردوآبادی در جلگهٔ کم‌آبی نهاده و ازآبادیهای پیرامون آنجا گرمتر است.

در میان‌آبادیهای پیرامون اسدآباد دیهی را به‌نام «شمیران» یاد نمودند. من او را سردسیر می‌دانستم ولی گفته شد همهٔ جلگه اسدآبادگرمسیر است و چون سپس از همدان به‌اسدآباد رفتم و دربارهٔ این‌آبادی از مالیه پرسش‌کردم، دانسته شدکه با همهٔ‌گرمی جلگهٔ اسدآباد، «شمیران»، چون در پشت کوه نهاده، سردسیر است.

۲. پس ازانتشار دفترچه، یکی ازشرقشناسان دانشمند شوروی، که عضو آکادمی‌لنینگراد می‌باشد، شرحی به‌روسی دربارهٔ آن جستجوهای من در زمینهٔ «شمیران» و «تهران» نوشت که آن شرح به‌دستیاری دوست دانشمند ما، آقای طالب‌زاده، به‌فارسی ترجمه و در یکی از شماره‌های سال ۱۳۱۱ مجلهٔ ادبی ارمغان چاپ‌گردید و چون زبانشناسان دانشمند شوروی راه نوین شگفتی در زبانشناسی باز کرده‌اند که به‌نام «تئوری یافثی» نامیده می‌شود، به‌عقیدهٔ آن شرقشناس دانشمند شوروی جستجوهای من در زمینهٔ شمیران و تهران از هرباره درست و بجا و با «تئوری یافثی» نیز سازگار می‌باشد.

۳. درآن دفترچه که یازده «شمیران» یا «سمیران» یا «سمیرم» شمرده شده دربارهٔ یکی ازآنها که «سمیران» فارس باشد ازگفتهٔ ابن‌بلخی نقل کرده‌ام که این سمیران برخلاف معنایی که

بر آن می‌شماریم گرمسیراست و این خود اشکالی در آن جستجوها بوده. پس از چاپ دفترچه مسیوواسموس معروف آلمانی، که از زمان جنگ جهانگیر درجنوب می‌زیست و با زبان فارسی آشناگردیده بود، آن دفترچه را خوانده نامه‌ای با خط خود به‌فارسی به‌عنوان من نوشت که در آنجا دربارهٔ «سمیران» فارس چنین می نویسد: «سمیران فارس نیزجایی واقع است که از باقی دهات آن سامان بالاتر است و یقیناً سخن شما دربارهٔ معنی آن ده نیز درست و بجاست.» سپس مسیوواسموس به‌تهران آمده با من رابطهٔ دوستی یافت و دربارهٔ «سمیران» می گفت که در زمان جنگ جهانگیر، که درفارس گردشهایی کرده، آنجا را دیده است و جایی سردسیر می‌باشد. پس دانسته شد که نوشتهٔ ابن‌بلخی دربارهٔ گرم بودن آنجا بیجا بوده و دریافت من دربارهٔ معنی واژه از هر باره درست می‌باشد.

مسیوواسموس در نامهٔ خود یك رشته از نامهای آبادیهای فارس را شمرده و معنی آنها را از من خواسته بود. در تهران نیزچون عازم آلمان بود تاریخچهٔ شیروخورشید را از من گرفت که با دفترچهٔ شمیران و تهران به‌آلمانی ترجمه نموده در برلن چاپ نماید. ولی پس از رسیدنش به‌آلمان چندی نگذشت که بدرود زندگی گفت که نه او مجال آن ترجمه را یافت و نه من توانستم معنی آن نامهاکه پرسیده بود و پس از جستجو پیداکرده بودم، برای او بنویسم.

۰۴ آقای میرزا محمد علی بهجت، که اکنون سمت ریاست معارف دزفول را دارند، تا دوسال پیش درزمینهٔ زبانهای بومی کوشش وجستجو داشتند و برای این کار سفرها می‌نمودند. از جمله سفری به‌لرستان کرده بودند، از آن سفر خود در نامه‌ای به‌عنوان من چنین می نویسند: «در قسمت ییلاقی لرستان محلی است دارای باغات با صفا معروف به‌سمیرم و به‌فاصلهٔ بیست فرسخ درقسمت قشلاقی محلی است معروف به‌تیرانشاه و به‌عقیدهٔ من برای تأیید نظریهٔ شما در وجه تسمیهٔ شمیران و تهران بیفایده نیست.» چنانکه آقای بهجت دریافته‌اند این خود دلیل دیگری بردرستی آن معنیهاست که در آن دفتر برای «شمیران» و «تهران» یادکرده شده. چه‌ناگفته پیداست این نامگذاریها بی‌جهت نبوده و این نامهای آبادی، که امروز درنزد ما چون سنگی میان‌پر وبیمغز می‌نماید، هرکدام معنایی دارد و خود به‌مناسبت آن معنی نامگذاری شده.

۰۵ در دفترچه دربارهٔ «سمیرم» سپاهان چنین نوشته شده: «بلوك سمیرم‌سپاهان چندان خنك نیست ولی می‌توان‌گفت خود دزسمیرم، که اکنون از میان رفته و جایش پیدا نیست، از دیگر جاها خنکتر بوده است.» این آگاهی ازگفتهٔ یکی از دوستان سپاهانی به‌دست‌آمده بودکه آن زمان نوشته شده. سپس در روزنامهٔ ایران‌آزاد، که در سه‌سال پیش‌بار دیگر انتشار می‌یافت و ناگهان تعطیل کرد، شرحی دربارهٔ این «سمیرم» دیده شدکه برای مقصود ما بهتر و نزدیکتر می‌باشد. درآنجا چنین‌گفته می‌شودکه «سمیرم» گذشته ازآنکه نام بلوکی یا بلوکهایی است قصبه‌ای نیز با این نام هست (که شاید دز معروف «سمیرم» درآنجا بوده). دربارهٔ قصبه

می‌نویسد یك هزار خانه بیشتر دارد و در دامنهٔ کوهی نهاده، دری به‌نام «نارنج قلعه» دارد (که گویا جانشین یا بازماندهٔ همان در «سمیرم» می‌باشد). می‌گوید در بروی کوه به‌بلندی صد ذرع است. دربارهٔ هوای «سمیرم» می‌گوید سردسیر و یکهواست، فصل تابستان هوای بسیار خنکی دارد و زمستان آن معتدل می‌باشد همیشه آبهای سرد دارد که نیازی به‌یخ و برف ندارد.

۰۶ دوست دانشمند ما آقای بهمنیار می‌گویند در کرمان رودی را «تهرود» می‌نامند. از روی آگاهیهایی که دراین زمینه داریم می‌توان گفت اصل کلمه «کهرود» بوده و به‌معنی رودگرم. ولی باید دید آیا آن رود گرم است و با این معنی سازش دارد یا نه؟ اگر دوستان کرمانی ما آگاهی دراین باره دارند بنویسند در پیمان چاپ شود.

۰۷ یکی از ییلاقهای شهر مشهد «شاندیز» خوانده می‌شود و کسانی آنرا «شاهاندز» می‌نویسند. ولی می‌توان پنداشت که اصل کلمه «شمیدز» بوده «شمدز» «شامدز» «شاندز» گردیده و معنی آن «دز سرد» می‌باشد. چنانکه «شمیدز» دیگری در نزدیکی سمرقند بوده که ما یاد آن را در دفترچه کرده‌ایم.

۰۸ در پایان گفتار این نکته را هم بنویسم که کسانی نه تنها معنی نامهای آبادیها را ندانسته افسانه‌ها می‌بافند بلکه گاهی از روی پندارهای نابجای خود شکل نامها را نیز تغییر می‌دهند. از جمله در کتاب تاریخ گیلان سید ظهیر که رابینو چاپ کرده، چون مؤلف اصل کلمهٔ «شمیران» را «شمع ایران» می‌دانسته این است که در همه‌جا کلمه را تحریف نموده «شمع ایران» نوشته که شاید بسیاری از خوانندگان مقصود را درنیافته چنین پندارند که «شمع ایران» جای دیگری جز از «شمیران» بوده است. به‌مناسبت این اشتباه سید ظهیر، به‌یاد شعرهای آقای میرزا تقیخان دانش، شاعر معروف شیرازی که اکنون در تهران همشهری ماست، می‌افتم که دربارهٔ تهران می‌گوید:

نام تهران زانکه ته‌ران بوده‌اند
بیم خصم اندر زمین بغنوده‌اند

***

مولوی گوید چه‌خوش بوده است پی
در زمین چون خانه‌های اهل ری[1]

۱ـ اشاره به‌داستانهای زیرزمینهای مردم ری است که مولوی درمثنوی یادآن کرده. نیزدر «مرآت‌البلدان» شرح آن داده شده. باید پرسید اگر جهت نامگذاری این بوده پس چرا ری را «تهران» نخوانده‌اند و تهران را با این نام خوانده‌اند!!

دربارهٔ شمیران می‌گویند:

دان شمیران شمع ایران بوده است
هان نپنداری که ویران بوده است

در ابومسلم‌نامه، که ورقی از آن به‌دست نویسنده افتاده، به‌جای «شمیران» که شکل درست کلمه است همه‌جا «شمران» نوشته می‌گوید کسی از نژاد «شمرذی‌الجوشن» در آنجا نشیمن داشته و به‌نام او آنجا را شمران خوانده‌اند و داستانی نقل می‌کند که ابومسلم برسر آن نوادهٔ شمر رفته و با او جنگ کرده است.

ولی شمیران در ایران بیش از بیست جاست، پس باید گفت فرزندان شمر در ایران پراکنده بوده‌اند![1]

در پیرامون شمیران*

(مهر ۱۳۱۳)

شرحی که در شمارهٔ ۱۴ پیمان در پیرامون شمیران نوشتیم، چون در آنجا از جمله به سیدظهیرالدین، مؤلف تاریخ‌گیلان، ایراد گرفتیم که در کتاب خود به‌جای کلمهٔ «شمیران» «شمع ایران» نوشته و این کار او مایهٔ اشتباه خوانندگان می‌تواند بود که «شمع ایران» را جایی جز از «شمیران» پندارند ــ پس‌از چاپ آن شماره دوست دانشور ما، آقای کدیور، که از سالها دربارهٔ تاریخ‌گیلان رنج می‌برند و به‌ترجمهٔ کتاب مستر رابینوی معروف انگلیسی پرداخته‌اند، دربارهٔ آن نوشتهٔ ما به‌تحقیق پرداخته و به‌نتیجه‌های سودمندی رسیده‌اند و مقاله‌ای نوشته برای چاپ فرستاده‌اند. ولی ما به‌جهت تنگی جا در این شماره از چاپ همهٔ مقاله چشم پوشیده به‌نقل خلاصهٔ آن بسنده می‌کنیم:

آقای کدیور می‌نویسند که به‌نوشتهٔ سیدظهیرالدین، خود او به‌تارم رفته و دز «شمیران» را در آنجا دیده است. با این حال چگونه تواند بود که نام درست آنجا را به‌دست نیاورده باشد. می‌نویسد: «اگرچه سید ظهیر در دیباچهٔ کتاب خود گفته که تاریخ گیلان را از آغاز پیدایش کیایان تا سال ۸۸۱ هجری، کسانی به‌فرمودهٔ کارکیا سلطان محمد گردآوری کرده بوده‌اند و همانا سید ظهیر گردآوردهٔ آن کسان را به‌صورت کتاب درآورده و با این‌حال می‌توان گمان کرد

۱ــ درپایان گفتار دوسطری حذف شد.

* پیمان، مهر ۱۳۱۳.

که تحریف شمیران به‌شمع ایران کار آن کسان پیشین بوده، لیکن باز این ایراد به‌جای خود هست که چرا سید ظهیر غلط آنان را تصحیح نکرده و این خود کار شگفتی است!»

ولی ما آن را کار شگفتی نمی‌شماریم. زیرا سید ظهیر و مانندگان او همیشه این کار را کرده‌اند که نامهای شهرها و دیهها را، که معنی آنها را نمی‌دانسته‌اند، هر کدام را به‌تحریف به صورت دیگری که دارای معنی باشد، درآورده‌اند. از جمله در آخر نامهای باستان آبادیها که کلمه‌های «آوان» و «آوا» و «آوار» فراوان بوده، در قرنهای دیرین بیشتر آنها را تحریف به «آباد» نموده‌اند. در تبریز محله‌ای را که درزبانها «هکماوار» نامیده می‌شود و خود آن درست است در نوشتن «حکم آباد» می‌نویسند. «گامیشاوان» را «جمشیدآباد» و «لیلاوا» را به «لیل‌آباد» تحریف می‌کنند.

در نزدیکی تهران دیهی «خورآوا» نام داشته که در دفترهای مالیاتی کهن آن را «خورآباد» ساخته‌اند و اکنون «خیرآباد» می‌نویسند. در ایران شاید آبادی به‌نام «مهرآباد» سی‌جا بیشتر باشد، آنچه ما دانسته‌ایم همهٔ آنها «مهروا» بوده که در هر کدام جایگاهی برای پرستش مهر برپا بوده است، سپس همه را به‌تحریف «مهرآباد» خوانده‌اند[1].

اینها تحریفهایی است که دبیران و مؤلفان کرده‌اند. یك رشته تحریفهای دیگر نیز هست که کار مردم بیسواد است. از جملهٔ آنها نام «میدانچای» تبریزاست. زیرا اصل کلمه به‌فارسی «مهرانرود» است که ترجمه به‌ترکی نموده «مهرانچای» می‌گویند ومردم به‌تحریف «میدانچای» می‌خوانند.

پس شگفتی ندارد که سید ظهیر هم کلمهٔ «شمیران» را، که معنایی برای آن نمی‌شناخته، به‌صورت معنی‌دهی[2] درآورده و «شمع ایران» ساخته باشد.

به‌هرحال آقای کدیور این را می‌پذیرند که سید ظهیر نام آبادی را تحریف نموده و می‌نویسد که مستر رابینو در تاریخ‌گیلان، که به‌زبان فرانسه پرداخته وخود یکی ازگرانبهاترین کتابهاست، اشتباه سید ظهیر را تصحیح نموده و در همه‌جا به‌جای کلمهٔ «شمع ایران» نام «شمیران» به‌کار برده.

نتیجهٔ دیگری که آقای کدیور از تحقیقهای خود به‌دست آورده این است که اکنون در تارم پایین برکنار سفید رود جایی به‌نام «وقفان» هست که یك چارك فرسخ تا «امامزاده قاسم» راه دارد و از آنجاتا یك چارك فرسخ دیگر آبادیی به‌نام «شاه میدان» معروف است که به‌آسانی می‌توان گفت همان جایگاه دز و شهر «شمیران» می‌باشد و کلمه «شاه میدان» تحریف زبانی دیگر از نام شمیران می‌باشد.

۱ــ برای تفصیل این بحث دفتر دوم «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود. ۲ــ یعنی معنی دهنده‌ای.ــ گردآورنده.

ما بردوست جوان خود آقای کدیور که همیشه نیکخواه و هوادار پیمان هستند سپاس‌می‌گزاریم و در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانیم که چند سطر هم در بارهٔ مستر رابینو بنگاریم تا خوانندگان بدانند که ما با همه زخمخوردگی از اروپاییان باز قدر نیکان اروپا را می‌شناسیم.

این دانشمند اروپایی، که در بیست واند سال پیش زمانی در گیلان ویس‌قونسول دولت انگلیس بوده، در بارهٔ تاریخ آن سرزمین خرم کاوش و جستجو داشته و ازجمله کارهای گرانبهایی انجام داده آنکه سراغ یگانه نسخهٔ تاریخ سیدظهیر را۱ در کتابخانهٔ دارالفنون اکسفورد گرفته و عکس صفحه‌های آن را با خرج خود خواسته و در گیلان آن کتاب را با خرج خود چاپ نموده و یك رشته حاشیه‌های سودمند بر آن افزوده است که اکنون نسخه‌های فراوان آن کتاب پربها دردسترس ماست.

گذشته از این کارها، کتابها و نوشته‌های دیگری را چاپ کرده که ما در اینجا مجال یاد یکایك آنها را نداریم. و این شگفتتر که مستر رابینو پس از بیرون رفتن از ایران باز همیشه دل نزد گیلان و ایران داشته، یك رشته کتابها و نوشته های سودمند دیگری، جداگانه یا درمیان مجلهٔ عالم اسلام پاریس به‌چاپ رسانیده که مهمتر از همهٔ آنها تاریخ گیلان است که خود نتیجهٔ کوششهای دانشمندانهٔ مؤلف را در امتداد سالهای بسیار در بردارد و این کتاب است که دوست ما، آقای کدیور، ترجمه کرده‌اند و ما امیدواریم به‌زودی چاپ یافته اندازهٔ کوشش و رنج دانشمند انگلیسی را به‌ایرانیان نمودار گرداند.

یکی از لغزشهای فرهنگها*

(مهر ۱۳۱۵)

ما بارها این را نوشته‌ایم که در فرهنگهای فارسی لغزش فراوان است و نمی‌توان نوشتهٔ یك فرهنگی را دلیل گرفت. چنانکه همین‌حال را قاموسهای عربی دارد. به‌تازگی لغزش شگفتی از برهان قاطع به‌دست آورده‌ایم که آن را در اینجا باز می‌نماییم:

زبان پهلوی که زبان زمان ساسانیان است وما امروز کتابهایی از آن در دست داریم باخط خاصی نوشته می‌شود که آن را هم خط پهلوی می‌نامند. در این خط پاره‌ای واژه‌ها از زبان آرامی (زبان بین‌النهرین که با عربی از یك ریشه بوده) در نوشتن می‌نگارند ولی در خواندن به‌جای آن واژهٔ فارسی را می‌خوانند. مثلا «من» نوشته «از» می‌خوانند «تبنا» نوشته «کاه»

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۶، مهر ۱۳۱۵.

می‌خوانند همچنین صدها واژه. و اینها را «هزوارش» می‌نامیدند.

جهت این کار روشن نیست و کسانی می‌گویند چون بیشتر دبیران و دفترداران دولتی از مردم بین‌النهرین وزبان خودشان آرامی بوده اینان آن واژه‌ها را به‌خط فارسی درآورده‌اند. هرچه هست پیداست درآن زمان هم زبان ایران بازیچهٔ هوس این وآن بوده.

مقصود این است که در خط پهلوی یك رشته واژه‌های آرامی تنها در نوشتن به‌کار می‌رفته و اینهاست که «هزوارش» نامیده می‌شده و چون پاره‌ای کتابهای پهلوی را با همان خط خود موبدان نگاه می‌داشتند، چنین پیداست اینان چگونگی را ندانسته و می‌پنداشته‌اند همان واژه‌ها را نیز باید خواند وآنها را از واژه‌های باستان فارسی می‌پنداشته‌اند، و چون نویسندهٔ فرهنگ فارسی در هندوستان با موبدان آشنایی پیداکرده، موبدان اشتباه خود را به‌او نیز یاد داده‌اند واین است می‌بینیم دسته‌ای ازآن واژه‌ها را درکتاب خودبه‌نام لغت زندوپازند می‌آورد. اینك چندین واژه را ما ازآن فرهنگ دراینجا می‌آوریم:

بیتا... به‌لغت زندوپازند به‌معنی خانه است که به‌عربی بیت خوانند.

تبنا، بروزن پهنا، به‌لغت زند و پازند کاهی که ازگندم و جو به‌هم می‌رسد و به‌عربی تبن می‌گویند.

بسریا... به‌لغت زند و پازندگوشت راگویند و به‌عربی لحم خوانند.

به‌این چند نمونه بسنده می‌نماییم.گاهی نیز واژه‌های باستان پهلوی راکه‌آنها را نیز از موبدان‌گرفته به‌همین عنوان می‌نگارد. و اینك نمونه‌ای ازآن.

بیتانه... بروزن ومعنی بیگانه است که ضدآشنا باشد به‌لغت زند و پازند. «بیتانه» شکل باستان واژهٔ بیگانه است که‌ما امروز هیچ‌گونه نیازی به‌آن نداریم به‌عبارت دیگرواژهٔ جداگانه‌ای نیست.

یك رشته هم این‌گونه واژه‌ها در فرهنگ برهان قاطع‌آمده است ــ همهٔ اینها نادرست و بیجاست.

به‌یك فرهنگنویس فارسی چه تاآنجاها پیش رود و واژه‌های هزار سال پیش را بیاورد آن هم با این اندازه اشتباه؟! چون امروزها می‌بینیم کسانی درپی فارسی سره هستند و از اینجا و ازآنجا واژه می‌جویند برای جلوگیری از اشتباه ایشان می‌نویسیم که مبادا فریب این واژه‌ها را در فرهنگ برهان قاطع بخورند وآنها را در نوشته‌های خود به‌کار برند.

و چون کسانی هم دعوی پهلوی دانی دارند وگاهی می‌بینیم واژه‌هایی از خود بافته و یا از اینجا وآنجا برداشته به‌نام واژه‌های پهلوی به‌خرج می‌دهند، برای جلوگیری از اشتباه اینان نیزمی‌نویسیم که بسیاری از هزوارشهایی که در فرهنگ برهان قاطع‌آورده، خودآن هزوارش غلط است و مؤلف که دور ازآن زبان دیرین بوده نتوانسته شکل درست واژه را به

دست بیاورد.

باید گفت امروز زبان ایران دورهٔ سختی را به‌سرمی‌دهد، زیرا ازجای خود تکان خورده که به‌راه نوینی بیفتد و جای افسوس است که راهنمای آن یك مشت نادان شده‌اند و چه بسا که اورا به‌راه راستی نرسانند و ازیك رشته آلودگیها که تازه رها می‌شود، به‌یك‌رشته دیگر آلوده‌اش سازند. این است ما بار دیگر گفتارهایی در پیمان دربارهٔ زبان خواهیم آغاز کرد.

وراچ ـ گرج*

(دی ۱۳۱۵)

گرجیان یکی از مردمان باستان کوهستان قفقازند و از دیرین زمان در تاریخ ایران یاد ایشان کرده شده. ولی نام ایشان «گرج» در نوشته‌های ایرانی به‌چندین‌گونه می‌آید.

در تاریخ روم، درلشکرکشیهای پومپوس وسرداران دیگر، نیزیادگرجیان کرده شده. ولی رومیان ایشان را به‌نام «ایبر» شناخته وکشورآنان را «ایبریا[1]» نامیده‌اند و تاآنجاکه پیداست از این نام در نگارشهای ایرانی نشانی دیده نشده و ما نمی‌دانیم رومیان این نام را ازکجا برگرفته‌اند.

نام «گرج» اصل آن «وراچ» (همچون کتاب) بوده، چنانکه درنوشته‌های سنگی پادشاهان ساسانی در فارس به‌این‌گونه آمده. نیز در زبان ارمنی هنوز هم گرجستان را «وراچستان» و گرجیان را «وراچنر» می‌خوانند. سپس در زمانهای دیرتر گاف به‌جای واو نهاده شده (چنانکه در بسیار کلمه‌های دیگر این کار رخ داده همچون «وزند» ، «ورگ»، «وچارتن» که «گزند» و «گرگ» و «گزاردن» گردیده؛ نیز ژاء یا زاء به‌جای جیم آمده. به‌عبارت دیگر کلمهٔ «گراژ» یا «گراز» شده. سپس الف واو شده وکلمه «گروژ» یا «گروز» گردیده، گویا از اینجاست که «گروزینی»، نام روسی، پدیدآمده است.

پس از دیری هم کلمه «گرز» یا «جرز» شده[2] و تاآخر زمان ساسانیان همین نام بوده و این است در همهٔ کتابهای عربی، که درقرنهای نخستین اسلام نوشته شده، و درهمه‌جا نام «جرز» را می‌آورند. مسلمانان که به‌کوهستان قفقاز دست یافتند و مردمان گوناگون و فراوان آنجا زیر

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵.

۱ـ Iberia

۲ـ در جای دیگری گفته‌ایم که آنچه در شمال گاف بوده درجنوب بیشتربا جیم می‌خوانده‌اند. این است می‌توان گاف و جیم را یك حرف دانست. اینکه کسانی هرکجا جیم می‌بینند آنرا «عربی‌شده» می‌پندارند و درست نیست.

دست شدند در یادکردن همیشه گرجیان را «جرز» و خاکشان را «جرزان» می‌خوانند.

سپس در قرن پنجم هجری که گرجیان نیرومند شده و با پادشاهان مسلمان به‌جنگ و کشاکش برمی‌خیزند و نام ایشان به‌فراوانی در کتابهای عربی و فارسی برده می‌شود، در این زمان بار دیگر نام تغییریافتهٔ «گرج» (در عربی «کرج» باکاف عربی) آورده می‌شود. و چون در این زمان گرجیان با «ابخازیان»، که مردم دیگری از مردمان قفقاز بودند، دست یکی کرده و همدست کوشش می‌نمودند، گاهی نیز نام «ابخاز» در کتابها آورده می‌شود. این است گونه‌های آن نام و باید در پیرامون اینها پاره‌ای آگاهیها را بنویسیم:

۱. نام «گرز» میان آبادیهای ایران نیز دیده می‌شود. چنانکه «گرزان» نام دیهی در بیرون تویسرکان و هنوز برپاست. نیز «گرزوان» نام دوآبادی در خراسان بوده که یاقوت در معجم‌البلدان یادآنها کرده: یکی در نزدیکی مرورود و دیگری در غور و می گوید خراسانیان هم «گرزبان»، آبادی نزدیك مرورود، را در نوشتن «جرزوان» می آورند.

ما چنین می‌دانیم این نامها باآن تودهٔ قفقازی پیوستگی دارد. بدین‌سان که دسته‌هایی از آنان از خاك خود برخاسته و در این جاها نشیمن گرفته‌اند، و این است آبادیها به‌نام ایشان «گرزان»، «گرزوان» نامیده شده که به‌معنی «جایگاه گرز» است.

قرنها گرجیان فرمانبرداری از ایران می‌نمودند و پیش از آنکه به‌کیش مسیحی بگروند از هرباره با ایرانیان نزدیك و با هم مهروآمیزش داشتند. پس چه دوری دارد که دسته‌هایی از آنان از جای خود کوچیده یا کوچانیده شده درگوشه‌ای از خاك ایران جاگزینند. چنانکه همین کار را تیره‌های دیگر کرده‌اند و ما در میان آبادیها نشان آن را می‌یابیم. مثلا «دیلمان» و «دیلمقان» «گیلان» و «گیلارد» و «گیلوان» و «گیلیان» و «مادوان» و «ماهان» و «مایان» و «پارسجان» و «پارسیان» ومانند اینها در نامهای دیههای امروزه وآبادیهای دیرین فراوان است و اینها نمونه‌ای است که دسته‌هایی از دیلمان وگیلان وماذان و پارسان، که تیره‌های باستان ایران بودند، ازجای خود کوچیده ویا کوچانیده شده‌اند و در جای دیگر نشیمن ساخته‌اند وآبادیها به‌نامهای ایشان خوانده شده. اگردر نامهای آبادیها جستجو کنیم مانند اینها را فراوان پیدا می کنیم.

نام «قادسیه» در تاریخها شهرت دارد. درآنجاست که جنگ بزرگ ایران و عرب رخ داده. من گاهی می‌پنداشتم این نام با تیرهٔ «گادوشی»، که از مردمان باستان ایرانی و امروز به نام «تالش» خوانده می‌شوند، پیوستگی دارد ولی چون در این باره تنها به‌پندار نمی‌توان بس کرد و باید دلیلی هم از تاریخ در دست داشت چیزی نمی‌نوشتم. لیکن در چندی پیش در یکی از تاریخهای ارمنی پیدا کردم که نام آنجا به‌زبان خود ایرانیان «گادوشان» بوده و اینکه «قادسیه» خوانده می‌شود از روی تغییری است که عرب داده. از اینجا پندار من نیروگرفت. چنین پیداست که «گادوشان» که مردمی دلیروجنگجو بودند گروهی از ایشان را از کوهستان خود

کوچانیده در سرحد ایــران و عربستان نشیمن داده‌اند و از آنجا به‌نام ایشان «گادوشان» نامیده شده است. این هم نمونهٔ دیگری از آن است که آبادیها به‌نام نشینندگان خوانده می‌شدند.

۲. نام «جرز»، که گفتیم در کتابهای آغاز اسلام فراوان برده می‌شود، چه بسا آن را با نام «خزر» به‌هم در می‌آمیزند.

«خزر»، که مردمی در آن سوی دربند و در شمال دریای خزر بودند و پادشاهیی بــرای خــود داشتند و در آغاز اسلام جنگهایی با مسلمانان نمودند و سپس تا آذربایجان تاخت و تاز می‌کردند، از اینجا یاد ایشان در تاریخها کرده می‌شود. و چه بسا که «خرز» می‌نویسند آن نیز «جرز» خوانده می‌شود زیرا دو نام به‌همدیگر نزدیك است و در کتابهای آن زمـان کمتر نقطه به‌روی حرفها می‌گذاردند.

اگر کسی جستجو کند مثالهای بسیار پیدا خواهد کرد ولی ما تنها به‌سه مثال بس می‌کنیم: عماد کاتب اصفهانی، که تاریخ سلجوقیان را نوشته، در داستان آلپ ارسلان می‌نگارد:

«واوغـل السلطان فی بلادالخزر من طـریق نخجوان» در ایـن عبارت به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» آورده شود زیرا مقصود گرجیان است نه خزران.

چنانکه گفتیم خزران در آن سوی دربند بـودند و آلپ ارسلان هیچ‌گاه از دربند نگذشت و آنگاه لشکر بردن آلپ ارسلان بــرسر گرجیان داستان بس مشهوری است.

ابن‌اثیر در سال ۴۲۱ یاد فضلون شدادی را، که از فرمانروایان آن زمان به شمار می‌رفت آورده می‌نویسد: «فاتفق انه غزالخزرهذه‌السنة...» در اینجا هم به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» باشد. زیرا فضلون با گرجیان جنگ نموده نه با خزران چنانکه ما داستان او را در شهریاران گمنام یاد نموده‌ایم.

نیـز ابن‌اثیر در سال ۵۱۴ می‌نگارد: «فی هذه‌السنة خرج الکرج و هم الخزر الی بلاد ــ الاسلام.» همیں عبارت را ابن عبری نیز با اندك تغییری می‌آورد در اینها نیز به‌جای «الخـزر» «الجرز» درست است.

به‌این سه مثل بسنده می‌کنیم. ولی مانند آنها بسیار است و کسانی که به‌تاریخ می‌پردازند باید این نکته را در یــاد داشته باشند و به‌هر کجا کــه به‌نام «خزر» رسیدند آن را سنجیده ایــن پیدا کنند آیــا خزران خواسته می‌شود و کلمه بدان‌سان کــه نوشته شده درست است یا مقصود گرجیان است و کلمه نادرست نوشته شده. نه‌اینکه درهمه‌جا لغزش باشد و در همــه‌جا گرجیان مقصود باشد، زیرا چنانکه گفتیم خــزران قرنها به‌ایرانیان پیوستگی داشتند و پس از پیدایش اسلام نیز تا قرن سوم وچهارم یکی از دشمنان اسلام به‌شمار می‌رفتند و در آران و آذربایجان به تاخت‌وتاز می‌پرداختند. چیزی که هست پس‌از قرن سوم دیگر کمتر دیده می‌شوند و در قرنهای دیرتر گرجیان به‌میدان درآمده در تاریخ پدیـدار هستند. پس باید از روی سنجش پس و پیش سخن و از راه اندیشه پی‌برد که کدام دسته مقصود است.

این نیز درخور گفتگوست که آیا لغزشهای یادکرده شده از رونویسان است یا از خود تاریخنویسان؟ مثلا آیا ابن‌اثیر این لغزش را نموده که «جرز» که در یك جایی بوده آن را «خزر» پنداشته و گرجیان را از نژاد «خزر» انگاشته یا او چنین پندار بیجایی نداشته و رونویسان کتاب آن را تغییر داده‌اند؟ دراین باره دلیلی در دست نیست و می‌توان گفت ابن اثیر مرد دانشمندی بوده به‌چنین پندار نادرستی دچار نمی‌گردیده لیکن عماد اصفهانی و ابن عبری گویا لغزش از خود ایشان است.

ابانطون که کتاب ابن‌عبری را چاپ نموده بر عبارت او که می‌گوید: «خرج‌الکرج و هم الخزر الی‌بلادالاسلام» خرده گرفته می‌نویسد: «گرج کجا و خزر کجا؟...» ولی ابانطون ریشهٔ لغزش را به‌دست نیاورده است.

اختر شناسی- گاهشماری

ستاره‌های دمدار*

(اردیبهشت ۱۳۰۳)

در مقاله «علم هیئت» مندرجه در شمارهٔ اول سال دوم دورهٔ جدید «روزنامهٔ کاوه»، که اجرام سماوی را تا آخرین سرحد فضای لایتناهی که کشفیات فنی یا حدسیات توانسته است به‌آنجا برسد مورد بحث قرار داده بود، از ستاره‌های دنباله‌دار ابداً ذکری نشده بود، لهذا نگارنده نیز خواستم راجع به‌آنها شرحی نوشته و به‌خوانندگان تقدیم دارم.

اگر در تصور عالم شمسی ستاره‌های دنباله‌دار را نیز منظورداریم بهتر آن است که آن را به‌مملکت بسیار وسیع ومستقلی تشبیه نماییم که خورشید سلطان پردبدبه و بامیمنت این مملکت آسمانی در مرکز مستقر و هر یك از ستاره‌های هشتگانهٔ بزرگ (عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون) در ناحیه‌ای از مملکت به‌حکمرانی و سرپرستی رعایا مشغول‌می‌باشند. و در مابین قلمرو مریخ و مشتری یك دشت بسیار پهناوری را تصور می‌نماییم که قریب ۷۰۰ از سیارات کوچك دوربینی که شبه سیاره نامیده می‌شوند مانند ایلات و عشایر چادرنشین کوچری در اطراف آن ساکن و منتشر می‌باشند، در این صورت می‌توانیم ستاره‌های دنباله‌دار را هم به‌نمایندگان یا به‌مأمورین مخصوص تشبیه نماییم که از طرف سلطان به‌اطراف مملکت اعزام می‌شوند و هریك به‌نوبت خود، درمدت معینی مأموریت خویشتن را انجام‌داده و بمرکز عودت می‌نمایند.

ستاره‌های دمدار، مانند اجرام‌آسمانی همواره در آسمان دیده نمی‌شوند و فقط در هر چند سالی یك بار طلوع می‌نمایند و پس از مدتی خودنمایی و تجلی، دوباره از انظار غایب می‌گردند، لهذا قدمای منجمین آنهارادرردیف اجرام سماوی محسوب نداشته ومهمانی ناگهانی و ناخوانده پنداشته‌اند و منشأآنها را بخارات متصاعد از زمین می‌دانستند که چون به‌کرهٔ نار می‌رسند مشتعل گردیده و ستاره‌های دمدار وگیسودار و ریشدار تشکیل می‌دهند و پس از مدتی

* ایرانشهر، ۲۱ ثور ۱۳۵۳.

عرض‌اندام و خودنمایی دوباره ناپیدا و نابود می‌گردند. این است که در تألیف قدما چندان اهمیتی به‌شرح احوال اینها نداده و نسبت به‌تحقیق اوضاع آنها لاقیدانه رفتار کرده‌اند[۱].

ولی به‌واسطه کشفیات جدید مسلم‌گردیده است که دمدارها بر دو نوع می‌باشند: قسمتی ازآنها که «دمدارهای دوری» نامیده می‌شوند از اعضای خانوادهٔ شمس مابوده مثل سیاره‌ها در مدار مخصوصی به‌دور خورشید می‌گردند لیکن تفاوتی که با سایر سیارات دارند (علاوه از تباین شکل وصورت که محسوس می‌باشد) آن است که‌سیارات هشتگانهٔ بزرگ، که ما آنها را به‌حکمرانان ایالات تشبیه‌کردیم، هریکی از فاصلهٔ معینی به‌دور آفتاب می‌گردند و مداری را که تشکیل می‌دهند با مدار سیارهٔ دیگری تقاطع و اتصال ندارد و شبه‌سیاره‌های دوربینی کوچك، که تاکنون‌قریب هفتصدازآنها کشف‌گردیده، اگر چه به‌همدیگر خیلی نزدیك بوده و مدارهای آنها اغلب باهمدیگر تقاطع می‌کند لیکن بازهم ازفاصلهٔ محدودی که در مابین مریخ و مشتری دارند تخطی نمی‌نمایند[۲]، چنانکه‌ما نیز آنهارا به‌ایلات وعشایر کوچری تشبیه‌کردیم که درموقع کوچ به‌ییلاق و قشلاق و به‌اراضی همدیگر عبور نموده وحق‌تخطی به‌ولایات خارج از حوزهٔ سکونت خود ندارند. ولی ستاره‌های دمدار برخلاف هر دوصنف ازسیارات بزرگ و کوچك، در امتداد سیرشان از نقطهٔ پایین مدار تا نقطهٔ اوج اقلامدارهای چندی از سیارات را قطع‌می‌نمایند و به‌همان طور است در موقع عودت و بازگشت، بلکه یك عده از این دمدارها هستند که از مدار نپتون‌آخرین سر حدمنظومهٔ شمسی که ماآن رامملکت مستقلی فرض کرده‌ایم بدان طرف گذشته و مدتی درخارج به‌سیروسیاحت پرداخته و بازعودت می‌نمایند.

نوع دوم از دمدارها آنهایند که اگرچه به‌عالم شمسی ما وارد یعنی به‌آفتاب نزدیك می‌شوند وماآنها رابا چشم ساده و یامنجمین فرنگ به‌واسطهٔ دوربینهای بزرگ تماشا می‌نمایند از اعضای این خانواده و از بومیان این مملکت نبوده و همینکه از نزدیکی آفتاب دور گردیده و از مد نظر غایب می‌شوند بار دیگر باز نمی‌گردند و مجدداً ممکن نیست در عالم شمسی ما دیده شوند. قسمت عمدهٔ دمدارها، یعنی قریب سه ربع آنها، از این نوع دویم می‌باشند و می‌توان‌آنها را به‌سیاحین و جهانگردان تشبیه کرد که به‌قصد بازدید و کشف برای یك دفعه به‌مملکت آسمانی ما وارد می‌شوند و پس ازانجام مأموریت خود دوباره به‌مملکت معهود خود مراجعت می‌نمایند.

۱ــ دموکراتیس (مقصود دموکریتوس یا ذیمقراطیس است. ــگردآورنده) معروف به «فیلسوف خندان» که یکی از حکمای یونان بوده و در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیسته ظهور ستاره‌های دمدار را از نتایج اقتران دو سیاره می‌پنداشته است، عقیدهٔ مشارالیه باآنکه حدس و تخمینی بیش نبوده و بابسیار دلایل و براهین بطلان آن معلوم است بازهم طرف توجه و اعتقاد منجمین ایرانی است.

نجم‌الدوله درمقدمهٔ تقویم همین‌سال خوددربیان حوادث سال، که از اوضاع کواکب استخراج‌کرده، ظهور دنباله دار را نیز قیدکرده است.

۲ــ مگریکی ازآنها موسوم به‌ایروس Eros که در نقطهٔ پایین مدار خود از مدارمریخ به‌این طرف گذشته وبه‌زمین ما بسیار نزدیك می‌شود.

دمدار در اول ظهور خود که منجمین به‌واسطهٔ دوربینهای خود می‌بینند، نظیر قطعه ابر روشنی بوده و دم دارد و یادم‌آن چندان گنده و دراز نمی‌باشد. ولی رفته رفته که جلو می‌آید هر چه به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود دم یا دنبالهٔ‌آن نیز به‌همان اندازه بزرگتر و درازتر می‌گردد، تو گویی دم جزو تشریفات و جلالی است که ستاره از لوازم و متقضیات تشرف به‌حضور ملوکانهٔ خورشید تصور می‌نماید، مانند اغلبی از ملاهای ایران که تنها و بی «صدای نعلین» به‌جایی رفتن و به‌خصوص درمجالس عمومی و در حضور امرا وحکام حاضر شدن را به‌قول خودشان کسرشأن علما دانسته و برای خویشتن دنبالهٔ مخصوصی از مریدان احمق و نوکرهای بی‌سروسامان درست می‌کنند و یا مثل پاره‌ای ازشاهزادگان پوسیده ومفلوك که درمواقع تشرف به‌دربار یا جای دیگر نوکرهای موقتی با اجرت یومیه کرایه می‌کنند.

پاره‌ای از دمدارها هستند که مثل ماکیان کاکلدار علاوه از دم دور سرشان گیس و زلف نیزدارند. بعضی‌دیگر، به‌خصوص آنهایی که‌فقط بادوربینهای بزرگ (تلسکوپ) دیده‌می‌شوند، مانندمرغ «لیمه» اصلاً دم نداشته و مثل ابر روشنی ظهور می‌نمایند، و از طرف دیگر پاره‌ای ازآنها دمشان فوق‌العاده دراز بوده و بیشتر از مسافت مابین آفتاب و زمین بالغ می‌شودو این نحو از دمدار ازکنار افق تا بالای سرما (سمت‌الرأس) ممتدگردیده و منظرهٔ غریبی‌تشکیل‌می‌دهند و هرچه بیشتر نظر دقت مردم را جلب می‌نمایند و به‌قول مسیوفلاماریون «حتی کسانی که به‌تماشای‌آسمان عادت ندارندآنها نیز به‌تماشا می‌پردازند و تا مدتی در ملاقاتهای خود مشغول صحبت از دمدار می‌باشند» و وحشت و ترس بر مردم غلبه می‌نماید و میزان یاوه‌سرایی هرچه وسیعتر می‌گردد و ملاهای محله‌نشین و شیخهای نیمه‌ملا به‌محرم‌نامه و کتاب اختیارات مجلسی‌رجوع کرده و از بلایی که از ظهور دمدار روی خواهد داد خبر می‌دهند .. قحطی و گرانی خواهد شد، وبا خواهدآمد، جنگها وخونریزیها روی خواهد داد، سیل شهرهارا خراب‌خواهد کرد[1]... و مردم را برای رفع بلا و دفع آفت به‌دادن نذر و صدقه‌که قسمت عمدهٔ‌آن نصیب ملاها می‌شود امر و تشویق می‌نمایند و برای سیدهای مال جدم وبگیر وسیلهٔ استفاده و تهدید فراهم می‌آید.

ولی دمدار باکمال بی‌اعتنایی به‌وحشت و ترس مردم، راه خود را درمیان ستاره‌ها پیش‌گرفته وبا نهایت احترام و ادب، یعنی همواره سرش به‌طرف خورشید ودمش به‌طرف عقب، سیر خود را امتداد می‌دهد و روز به‌روز به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود[2]، و پس از وصول به‌نقطهٔ حضیض مدار خود و قدری توقف در نزدیکی آفتاب، که شاید به‌عرض راپورتهای مسافرت و

۱ــ شاعری خال گوشهٔ ابروی یار را به‌ستارهٔ دنباله‌دار تشبیه‌کرده و ازآن نیز بنای ترس وتشأم‌گذاشته است؛ بدبخت!   ۲ــ بعضی از دمدارها به‌آفتاب خیلی نزدیك می‌شود یعنی تاحدی‌که فاصلهٔ آن ازآفتاب‌کمتراز یك سدس فاصلهٔ عطارد می‌گرددکه نزدیکترین سیارات است به‌آفتاب.

یا به‌شرح مأموریت و مقصد خود می‌پردازد، دوباره اجازهٔ مرخصی تحصیل کرده و به‌عادت درباریان سلاطین شرق که در موقع مرخصی و بیرون‌آمدن از حضور همایونی تا از مد نظر اعلیحضرت سلطان غایب‌نگردیده باید عقب‌عقب راه رفته و درهرچند قدمی سجده به‌جاآورند، دمدار ما نیز به‌همین‌منوال به‌طور قهقرا یعنی باز هم سرش به‌طرف آفتاب و دمش به‌طرف عقب راه افتاده وروزبه‌روز از آفتاب دورتر و روشناییش ضعیفتر ودنباله‌اش کوتاهتر می‌شود و اخیراً ازمدنظر ما غایب ودراعماق فضای نامحدود ناپدید می‌گردد. حالا دیگر کی دوباره بازگردد... وکها از تماشای آن حظی ببرند... یا دیگر هیچ باز نگردد و عالم شمسی ما را وداع ابدی گوید... آن را خدا می‌داند.

اغلبی از دمدارهای دوری، بسیار معروف بوده و هریك اسم مخصوص دارد از جمله: هاله[۱]، تامپل[۲]، برورسین[۳]، فای[۴]، بیلا[۵]، و مدت دور آنها خیلی متفاوت می‌باشد. آنچه مدت دورش از همه‌کمتر است وطلوعش خیلی زود زود وقوع می‌یابد دمدار «انك»[۶] است که در هر سه سال و نیم یك مرتبه دور خود را تمام می‌کند. بعضی دیگر در زیاده از یکصد سال و بلکه پاره‌ای‌ازآنها چنان‌راه وسیعی‌را پیش می‌گیرند که دیگرممکن نیست در کمترازهزار سال دوباره به‌نزدیکی آفتاب ما بیایند و اهالی زمین آن را ببینند. در باب دمداری که در سال ۱۸۱۱ طلوع کرده مسیو فلاماریون می‌گوید که بعد از سه هزار سال دیگر باز به‌افق برمی‌گردد و اخلاف ما آن را می‌بینند.

معروفترین و منظمترین دمدارهای دوری، دمدار «هاله» است که در هر هفتاد وشش سال وکسری یکبار در افق ما دیده می‌شود. تا حال ۶۲ مرتبه طلوع آن را در کتب تواریخ و ارصاد ضبط کرده‌اند وآخرین دفعهٔ ظهورش در سال ۱۳۲۷ هجری بود که ماخود به‌تماشای آن موفق گردیدیم. کاشف این دمدار مسترهاله از منجمین معروف انگلیس و ازعلمای قرن هفدهم میلادی است.

مسترهاله در نتیجهٔ یك سلسله حسابات و زحمات کثیره پیداکرده بود که دمدارهای سال ۱۵۳۱ و ۱۶۰۷ و ۱۶۸۲ که درهر ۷۶ سال وکسری منظماً طلوع کرده و منجمین در هر دفعه‌آن را به‌تحت مراقبت و رصدآورده و اطلاعات خود را نوشته‌اند، باید یك دمدارباشد که در هر۷۶ سال وکسری یك‌دفعه مدار خود را طی کرده به‌دور آفتاب می‌گردد و ازاینجا حدس‌

۱ـ Halley ۲ـ Tempel ۳ـ Brorsen ۴ـ Faye ۵ـ Biela، دمداربیلا سرگذشت شگفتی دارد: کاشف‌آن «بیلا» یك‌نفر صاحب منصب اطریشی است‌که در سال ۱۸۲۶ موافق حسابهای مشارالیه هر شش سال و هفت ماهی‌مرتباً ظهور می‌کرد ولی در سال ۱۸۴۶ دمدار بیچاره به‌چه حادثه مصادف گردیدکه در پیش تماشاگران و ارباب رصد یکباره ترکیده دوپارچه‌گردید و با همان حال مدت ظهور خود را ادامه داده وغائب‌گردید. در سال ۱۸۵۲ همان دوپارچه بازهم در معیت همدیگر طلوع کردند فقط فاصلهٔ میانشان خیلی زیادترگردیده بود. ازآن وقت دیگر دمدار مذکور طلوع نکرده و تا حال معلوم نگردیده‌که چه بلایی به‌سرش‌آمده وکجا رفته است. ۶ـ Encke

می‌زد که همین دمدار در سال ۱۷۵۹ باز ظهور خواهد نمود ولی منجم مشارالیه در سال ۱۷۴۸ وفات کرده و عمرش وفا ننمود که طلوع دمدار را در سالی که خبر داده بود تماشا نماید. لیکن منجمین دیگر حسابات او را تکمیل و فکرش را تقویت کرده و در سال موعود منتظر ظهور دمدار نشستند. ولی پیش از آنکه منجمین به‌رؤیت دمدار موفق گردند یکنفر زارع آلمانی[1] با دوربین مخصوص خود آن را دیده ومژده‌اش را به‌منتظرین رساند. دیگر پس از این اتفاق مسئله پرواضح گردید که دمدارها، اقلا یك قسمتی از آنها، از اعضای خانوادهٔ شمسی ما بوده ودر مدار مخصوص به‌دور آفتاب می‌گردند. اخیراً منجمین از سایر دمدارها نیز به‌تحت رصد آورده و در آن باب کشفیات مهم به‌عمل آوردند. دمدار هاله به‌علاوهٔ امتیازی که در عالم علم دارد، در تاریخ نیز معروف است زیرا به‌واسطهٔ بزرگی حجم و جثه و طول دمی که دارد در هر دوره از ظهور خودنظر عموم را به‌سوی خود جلب و در قلوب اهالی تولید وحشت و اضطراب نموده است. در همین تألیفات مورخین عالم‌اسلام، درخیلی جاها، خبرظهور ستارهٔ دنباله دار و ترس وهراس مردم را پیدا می کنیم که از روی حساب معلوم می‌گردد که دمدار هاله بوده است. ابن اثیر در حوادث سال ۲۲۲ مطابق ۸۳۷ میلادی می‌نویسد: «و هم در این سال ستاره‌ای ازطرف یسار قبله طلوع نموده و قریب چهل شب ظاهر بود و دنباله مانندی داشت. در اول ظهور خود درطرف مغرب بود بعد در جانب مشرق دیده شد و خیلی بزرگ بود. مردم در اضطراب سختی افتادند.[2]»

و همچنین در حوادث سالهای ۴۵۸، ۵۳۹، ۶۱۹ نزدیك به‌همان عبارت و مضمون شرحی راجع به‌ظهور دمدار قید کرده است. در تاریخ نگارستان می نویسد:

آورده‌اند که در سنهٔ ستین و ثمان مأة در اواخر دولت بابر میرزای بن بایسنقر بن میرزا شاهرخ ذوابه‌ای در غایت بزرگی و مهابت در حوالی برج ثور، که خانهٔ هشتم طالع پادشاه مذکور بود، ظاهر شد اولیای دولت او از این معنی بس هراسان بودند، اهالی خراسان که از یمن معدلت آن شهنشاه عالی‌شأن سالها در مهاد امن و امان روزگار گذرانیده بودند در لجهٔ اضطراب افتادند.

۱ــ این زارع را بازارعین ایرانی‌می‌توان طرف مقایسه قرار داد؛ ۲ــ ابوتمام، شاعر معروف عرب، در سال ۲۲۳ هجری قصیده در فتح عموریه و مدح‌المعتصم‌بالله عباسی و تکذیب منجمین گفته است از جمله یك بیت آن این است:

وخوفوا‌الناس من دهیاء مظلمة   لما بدا‌الکوکب‌الغربی ذوالذنب

موافق تحقیقات صاحب مجلهٔ «المقتطف» مقصود ابوتمام از «الکوکب‌الغربی ذوالذنب» همان دمدار هاله است که سال قبل (۲۲۲) طلوع کرده بود و منجمین در باب نتایج و تأثیرات آن شایعات غریبی داده بودند و شاید مغلوب‌شدن معتصم در جنگ با رومیان و عدم امکان فتح عموریه را هم می گفتند ازطلوع‌مذنب استخراج کرده‌ــ بودند. قصیدهٔ ابوتمام یکی از شاهکارهای عالم ادبیات و فتح عموریه که حالا «بروسه» نامیده می‌شود ودروغ درآمدن تفوهات منجمین از قضایای معروف است. میرزا مهدیخان در «منشآت» به‌همین قضیه اشاره کرده: شنیدم که در دولت معتصم...

در سال ۱۴۵۶ میلادی که سلطان محمد فاتح عثمانی تازه اسلامبول را فتح کرده و سطوت وصولت دلیران ترك ارکان عالم مسیحیت را به‌تزلزل آورده‌بود، ستارهٔ هاله باجالبترین منظره باز هم طلوع نموده و دم‌آن ازکنار افق تا سمت‌الرأس ممتدگردید، در عالم مسیحیت وحشت و اضطراب غریبی از طلوع ناگهانی این ستاره تولیدگردید وآن را بلای بزرگی برای عالم مسیحیت و علامت جهانگیری سلطان فاتح پنداشتند، و پاپ امر نمودکه مسیحیان در کلیساها به دعا و زاری پرداخته و در ظهرها ناقوس بنوازند و از خدا درخواست نمایند که عالم مسیحی را از شر شیطان وکفار و ستارهٔ دمدار در حفظ خود نگهدارد.

آخرین دفعهٔ ظهور هاله را در سال ۱۳۲۸ هجری در نظر داریم که در میان مردم چه قسم هراسها و ترسها نموده بود. می‌توان‌گفت‌که وحشت اهالی ایران در این دفعه خیلی بیشتر از سایردفعه‌ها بود. چه به‌علاوهٔ اینکه عقیدهٔ تأثیر کواکب در حوادث وامور عالم دراین مملکت شیوع دارد، در سال مذکور منشأ دیگری برای اضطراب و توحش اهالی از فرنگستان و عالم متمدن سرایت‌کرده بودکه دمدار در سیر خود باکرهٔ ارض تصادم نموده و زمین منفجرخواهد‌گردید. اضطراب بعضی اهالی به‌حدی رسیده بودکه قهرا از شغل وکار خود دست‌کشیده و به انتظار خرابی عالم و ظهور قیامت موعود روز می‌شمردند[1].

اما مسئلهٔ تصادم باکرهٔ ارض یا سایر صدمات وآفاتی راکه اهالی اروپا و بعضی علمای فن از دمدار منتظر می‌شوند، چون تا اندازه‌ای مربوط به‌مسائل فنی است و با لهجهٔ علمی‌بیان‌می‌شود برای ما بهتر آن است‌که مسکوت عنه بگذاریم. ولی دربارهٔ ترس و وحشتی که ازقدیم‌الایام درمیان اهالی شرق به‌خصوص ایرانیان در مواقع ظهور ستارهٔ دنباله‌داری تولید می‌شود، در خاتمهٔ مقالهٔ خود چند سطری می‌نگارم:

بدیهی است‌که در هرسال و در هرنقطهٔ عالم حوادث مختلفه و رنگارنگی روی می‌دهد. دفتر کبیر روزگار چطوری‌که صفحه‌های سیاه و تیره رنگی دارد صفحه‌های بسیار درخشان و تابناکی را نیز حاوی است ولی در موقع ظهور دمداری و یا در سایر اوقات‌که منجمین از اوضاع آسمانی، وقوع حواث ناگواری را خبر می‌دهند، عادت مردم بر این است‌که وقایع خوش و نافع به‌حال عموم را از امور عادی پنداشته حوادث‌ناگوار را به‌اثرات دمدار تطبیق‌می‌نمایند[2].

مثلا در سال ۱۲۵۱ که باز ستارهٔ دمدار هاله طلوع کرده بود سال دویم سلطنت محمد

۱ـ مدیر جریدهٔ «زاینده‌رود» اصفهان توقیف جریده‌اش و محبوس گردیدن خود را نیز از ظهور دمدار دانسته در اشعار هزل‌آمیز خود، پس از بیان سرگذشت، خویش می‌گوید:

این همه رنج و غم و درد وتعب — حاصل‌آمد از ظهور ذوذنب

۲ـ بعضی از مورخین عرب در تهمت و افترازدن تا حدی تند رفته‌که اغلب حوادث ناگوار و فجایع مهمه را از تاریخی وخرافی، از قبیل قتل قابیل و طوفان نوح وآتش انداختن ابراهیم خلیل و هلاك قوم عاد و ثمود و قتل عثمان و شهادت امیرالمؤمنین، را به‌ظهور دمدار نسبت داده‌است.

شاه قاجار بود، در این سال در ایران بسیار وقایع مهمه روی می‌دهد. ازجمله مرحوم قایممقام، که به‌قول یکی از مورخین سلطنتی «چون مملکت ایران را از همه‌گردنکشان خالی دید وجمیع اولاد خاقان را در قبضهٔ اقتدار و اختیار خود یافت به‌انجام خیال محالی‌که داشت پرداخت، از باغ لاله‌زار به‌نگارستان احضار وسه روز درآنجا محبوس می‌شود و در می گذرد (؟) وهمچنین در تمام بلاد ایران وبا ظهور می‌نماید و قریب پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند و از آن طرف حاجی میرزا آقاسی به‌صدارت عظمی و ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه که درآن وقت چهار سال بیش نداشت) به‌ولایت عهد انتخاب می‌شود و در تمام بلاد ایران جشن‌گرفته می‌شود.» از این وقایع آنکه قتل مرحوم قایممقام وظهور وباست از روی تحقیق قبل از ظهور دمدار بوده و به‌عالم آن ربطی ندارد، و اما ولایت عهد ناصرالدین میرزا و صدارت حاجی میرزاآقاسی اگر از تأثیرات دمدار هم باشد در ردیف خونریزی و قحط و وبا وسیلهای خرابکن‌که مردم از دمدار توقع دارند نیستند، و علاوه امثال همین وقایع را در سالهای دیگر که ابداً ستارهٔ‌دمداری نمایان نبوده می بینیم: در سال ۱۲۶۸ «به‌اقتضای رأی صواب‌نمای همایون و نظر به‌مصالح ملکی، میرزا تقی‌خان اتابك اعظم از منصب امارت نظام و وزارت عظمی و لقب اتابکی وسایر مشاغل و مناصب به‌کلی خلع و معزول» می‌شود و «در قریهٔ فین کاشان وفات (؟)» می‌نماید و «میرزا آقاخان اعتمادالدوله به‌جای او به‌تفویض منصب صدارت عظمی انتخاب و مفتخر» می‌گردد و در سال ۱۲۷۸ مظفرالدین میرزا به‌ولایت عهد انتخاب می‌شود، و در سال ۱۳۱۵ وبایی در ایران و بلکه در اغلب نقاط آسیا ظهور می‌نمایدکه تنها در تبریز و اطراف آن زیاده از پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند.

درسال ۱۳۲۷، که بازهم هاله طلوع کرده بود، ایران‌گریبان خود راپس ازکشمکشهای زیاد و جنگهای خونین طاقت‌فرسا تازه از چنگال محمد علی شاه‌ها ولیا خوف‌ها خلاص کرده و دورهٔ دویم مجلس شورای ملی افتتاح‌گردیده بود و اهالی ایران خودشان را در نهایت شاد-کامی و خوشحالی حس می کردند و هیچیك از بلایایی که منجمین به‌دمدار بیچاره می بندند وجود نداشت.

اگر سال مذکور را با سال ۱۳۲۶، که شاه مجلس را به‌توپ بسته و بساط آزادی را به‌کلی برچیده بود و تبریز نه ماه تمام در محاصرهٔ قشون دولتی بود و اشرار در هرطرف مملکت جان و مال اهالی را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند، همچنان با سال ۱۳۲۹، که شاه مخلوع از راه استراباد به‌قصد فتح طهران و اشغال دوبارهٔ تخت و تاج وارد خاك ایران شده بود و سالارالدوله برادر شاه با چهل نفر اشرار الوار و اکراد ازکردستان غارت‌کنان به طرف طهران پیش می‌رفت و علاوه از اینها سیاست خارجی مملکت در مواجههٔ آخرین ضربت قاطعهٔ استقلال برباد دهندهٔ دو همسایهٔ جنوب و شمال واقع شده بود، آری اگر سال مذکور را

با این سالها بسنجیم و وقایع اوایل سال ۱۳۳۰ را نیز علاوه نماییم که روسها در تبریز آزادیخواهان را به‌دار اعدام می‌زدند، باید بگوییم که سال ۱۳۲۸ برای ایرانیان بهترین و فرخنده‌ترین سالی بوده است و بیچاره دمدار بجز از یمن و برکت، نحوستی نداشته است.

تبریز ۱۲ شوال ۱۳۳۹

روزها از کجا می آغازد؟*

(فروردین ۱۳۱۳)

روز ـ شب

داستان گردانیدن تاریخ «قمری» را به‌تاریخ «خورشیدی» همه‌می‌دانیم. این یکی از کارهای بسیار نیکی است که در ایران روی داده. کسانی که در زمینهٔ تاریخهای اروپایی و یهودی و دیگر مردمان آگاهی دارند می‌دانند که امروز بهترین ودرستترین تاریخ این است که ایران دارد و شایسته است که اروپاییان و دیگران نیز از این تاریخ پیروی نمایند.

ولی در این‌باره گوشه‌های تاریکی بازمانده که باید روشن گردد وهمگی آن را به‌کار-بندند. یکی از آنها این است که آیا روزها از کجا آغاز شود؟ چنانکه همهٔ خوانندگان می‌دانند ما در شرق شب را پیش از روز شماردیمی. به‌این معنی که در نزد ما «شب پنجشنبه» آن شبی می‌بود که پیش از روز پنجشنبه است. «شب آدینه» آن شبی می بود که فردایش آدینه است. ما آغاز روز را از شامگاه، که هنگام فرو رفتن آفتاب است، گرفتیمی. ولی اروپاییان آغاز شبانه روز را از نیمشب گرفته نیمهٔ نخست هرشبی را از روز پیش می‌شماردند. از روی شمارش آنان «شب پنجشنبهٔ» ما یك نیمش از چهارشنبه و تنهانیم دیگرش از پنجشنبه بودی.

ما با اروپاییان جداییهای بسیار می‌داشتیمی که یکی هم این می‌بود. ولی از سی و چهل سال پیش ما با اروپاییان نزدیك شدیم و بسیار چیزها را ازآنان گرفتیم که یکی هم ساعت-شماری بود. همچون ایشان ساعتهای خود را از نیمشب به‌راه انداختیم. از اینجا دربارهٔ شب و روز نابسامانی پدیدآمد و بدان‌سان که همه می‌دانیم دورویگی رخ داد.

اکنون باید دید ما چه می کنیم؟... آیا شیوهٔ پیشین خود را نگه می‌داریم، یا پیروی از شیوهٔ اروپایی می کنیم؟ اینجا می‌خواهیم این را روشن گردانیم.

۱. ما در زمانهای پیش «تاریخ قمری» را برگزیده بودیم و در تاریخ قمری هرماهی

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

از دیده شدن ماه نو آغاز یابد. از روی آن تاریخ شب یکم ماه آن شبی است که ماه نو دیده‌شود و پیداست که باید شبانه‌روز از شامگاه که هنگام دیده شدن ماه نو است، آغاز گردد. با تاریخ قمری ناچاری می‌بود که شب را پیش از روز دانیم. ولی اکنون که تاریخ قمری‌را رها‌کرده تاریخ خورشیدی را برگزیده‌ایم آن ناچاری از میان رفته است.

۲. در آن زمانها ما ساعتهامان را از شامگاه (از سردسته) راه انداختیمی و جلوگیری نمی‌بود ازاینکه شب راجلوتر ازروز شماریم. ولی امروز که به‌پیروی ازاروپاییان ساعتهامان را ازنیمشب‌راه می‌اندازیم ناچاری‌است که نیمهٔ نخست شب ازشمار روزپیش‌باشد. چنانکه درراه‌انداختن ساعت پیروی از اروپاییان کرده‌ایم، باید دربارهٔ شب و روز نیز پیروی کنیم، وگرنه نابسامانی بسیار رخ خواهد داد.

هنوزکسانی هستند که ساعت شماری اروپایی را نپذیرفته‌اند و باز ساعتهای خود را از غروب راه می‌اندازند. ولی این نادانی است زیرا شیوهٔ ساعت شماری اروپایی بهتر ودرستتر است و شیوهٔ خود ما پایهٔ درستی نمی‌داشته.

هنگام نیمروز که آفتاب به‌بالای سر می‌آید درست پس‌از بیست و چهار ساعت دیگر باز بالای سر خواهد بود و ساعت ما که از نیمروز واز نیمشب آغاز به‌گردش می‌کندگردش خود را بی‌هیچ کمی و کاستی به‌پایان خواهد رسانید. ولی هنگام شام که آفتاب فرو می‌رود فردا دو دقیقه پیشتریا پسترازآن هنگام فروخواهد رفت. ازاین‌رو ساعتی که ازشامگاه به‌گردش پرداخته روزانه دو دقیقه پیش یا پس خواهد بود. به‌هرحال چون شیوهٔ ساعت شماری اروپاییان بهتر است ما به‌نام ارج‌گزاردن به‌هر نیکی باید بی چون و چراآن را بپذیریم.

۳. در زمانهای گذشته چراغ الکتریکی نمی‌بود و شامگاهان، تاریکی خیابانها را فرا‌گرفتی و مردم ناچار بودندی که روز را پایان یافته دانسته و دست ازکار برداشته به‌خانه‌های خود بازگردند و در اندیشهٔ فردا باشند. از این روآغاز شبانه روز از شامگاهان نه تنها زیانی نداشتی خود بجا نیز بودی. ولی اکنون‌که در سایهٔ فراوانی چراغهای الکتریکی شبها نیز خیابانها روشن است و مغازه‌ها تا دیری از شب باز می‌باشد و کارهای روزانه همچنان دنباله یافته به‌شب می‌پیوندد، شامگاه راآغاز روز دانستن و روز را ازشب جداگردانیدن نه تنهابی‌شوند است مایهٔ برخی نابسامانی نیز تواند بود. پس اینکه ما دربارهٔ روز و شب پیروی از اروپاییان‌کنیم از هرباره بجاست. این است در اینجا می‌گزیریم که از این پس، شب هرروزی آن را خواهیم دانست که پس از روز می‌آید. در تاریخ‌گذاردن‌نیزهمان‌کار را خواهیم کرد.

و برای این کار بهتر است نام روز را پیش از شب بیاوریم که ازهرباره باگذشته جدا‌گردد مانند: «آدینه شب من به‌خانهٔ شما خواهم آمد.» پیداست خواست ما آن شبی است‌که پس ازآدینه می‌آید یا «شنبه شب، یکشنبه شب...»

پیداست که از اینجا دشواریهایی در تاریخنویسی پدید خواهدآمد ولی این دشواری سخترازآن نخواهد بودکه ازگردانیدن تاریخ قمری به‌تاریخ خورشیدی پدیدآمده. تاریخنگار باید هوش دارد و هرکجاکه نیاز افتاد این باز نمایدکه درگذشته شب را پیش از روزگرفتندی و اگر در جایی شب‌آدینه‌گفته شده همان است که ما اکنون نیمه‌اش را از روز پنجشنبه می‌شماریم[1].

روزهای هفته*

(فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳)

هفته‌شماری از کی آغاز یافته؟

نخست باید دانست که در ایران باستان رسم هفته‌شماری نبوده بلکه هر ماهی را سی روزگرفته و هر روزی را با نام جداگانه یاد می‌کردند، چنانکه این رسم درکتابهای پهلوی و کتابهای زردشتی، که‌اکنون‌دردست‌ماست، هویداست. مثلادرکتاب اندرزهای آذربادمارسپندان، که دفتری به‌پهلوی است وچاپ شده، درآنجا بدین‌سان نامهای روزها راشمرده و برای هریکی کاری یاد می‌کند:

> او هرمزد روزآس‌خور و خورم باش. و هومن روز وسترك‌گامك نوك‌پتموچ. ارتوهشت روزاومان اتخشان شو. شتریور روز شات باش. سپندومت روز ورژمیك‌کون...

در نوشتن تاریخ حوادث نیز روز و ماه‌آن را با این نامها نشان می‌دادند.

مثلا طبری درکشته شدن خسرو پرویز به‌فرمان پسرش شیرویه می‌نویسد:

> کشته شدن او در ماه‌آذر روز ماه بود[2].

درکشته شدن اردشیر پسر شیرویه به‌فرمان شهربراز می‌نویسد:

> سال دوم ماه بهمن‌شب روزآبان بود[3].

۱ــ یك بند از پایان مقاله حذف شد.ــ گردآورنده.

* پیمان،سال یکم، شمارهٔ ۱۰ و ۱۱، فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳.

۲ــ با تاریخ شمسی امروزی در نیمهٔ اسفند از سال ششم هجرت بوده.

۳ــ نهم اردیبهشت ماه سال نهم از تاریخ شمسی امروزی ما.

در کشته شدن شهر براز به‌دست زادان فرخ می‌نویسد:
این کار در اسفندارمذماه روز دی‌بدین بود[1].»

این عبارتهای طبری گذشته از آنکه رسم ایرانیان را در شمردن روزها و ماهها نشان می‌دهد این دلالت را نیز دارد که آن رسم باستان تا آخر دورهٔ ساسانیان پایدار بوده و تا آن زمان نشانی از ترتیب هفته شماری امروزی در میان نبوده است.

پس باید دید ترتیب هفته شماری از کی در ایران آغاز شده؟ شاید کسانی پاسخ داده گویند: «پس از آغاز اسلام».

این پاسخ درست است. ولی باید چند مقدمه‌ای بر آن افزود: نخست آنکه ترتیب هفته‌شماری به‌نوشتهٔ شرقشناسان اروپا یادگار کلدانیان و آشوریان است. ولی شهرت آن در جهان از جهودان شده بدین‌سان که در تورات یاد آن کرده و عنوانی از دین برای آن پدید آورده‌اند. سپس چون دین مسیح پیدا شده و در جهان انتشار یافته ترتیب هفته‌شماری نیز همراه آن دین همه‌جا رسیده. پس بنیاد هفته شماری از هر کس که بوده، نشر آن در جهان با دست جهودان و ترسایان روی داد.

مقدمهٔ دوم آنکه از باستان زمان جهودان در ایران نشیمن داشته‌اند. شاید در هنگامی که کوروش، پادشاه هخامنشی، بابل را گشاده جهودان را از اسیری که بختنصر آورده بود آزاد ساخته اجازهٔ برگشتن به‌شهر و کشور خودشان داد، دسته‌ای از آنان ایران را به‌کشور خود برگزیده در اینجا نشیمن ساخته باشند. داستان استر و مردخای در تورات یکی از دلیلهاست براینکه جهودان از زمان هخامنشی در ایران فراوان بوده‌اند.

وآنگاه چنانکه می‌دانیم جهودان در کشور ایران لهجهٔ خاصی ازفارسی را دارند ولهجهٔ ایشان درهمدان، که نگارنده اندك آگاهی از آن دارد، خود می‌رساند که یادگارزمان بسیار باستان می‌باشد و این دلیل دیگر بر آن است که جهودان از زمانهای بسیار دیرینی در کشور ما نشیمن دارند.

از زمان ساسانیان آگاهیهای روشنتری داریم و می‌دانیم که در آن زمان جهودان در ایران فراوان بودند. به‌ویژه در همدان و اسپهان که در این دوشهر بیش از همه‌جا نشیمن داشته‌اند.

این هم یقین است که جهودان ترتیب هفته شماری خود را داشته‌اند و چنانکه برای دگر کارهای خود زبان فارسی را به‌کار می‌برده‌اند، برای هفته و روزهای هفته نیز نامهای فارسی درست کرده بوده‌اند.

۱ــ بیست و یکم خرداد ماه سال نهم تاریخ شمسی ما.

از سوی دیگر مسیحیان نیز در زمان ساسانیان در ایران فراوان بوده‌اند، که داستان ایشان در تاریخها درآمده، و اگرچه گاهی پادشاهان ساسانی برآنها سخت گرفته هرگونه آزار می‌رسانیده‌اند، لیکن بیشتر زمانها آزادی داشته آسوده می‌زیسته‌اند. به‌هر حال در کارهای دینی خودآزاده بوده و ناگزیر ترتیب هفته‌شماری را نگهداشته روزهای شنبه یا یکشنبه در کنشتها گرد می‌آمده‌اند. گذشته از این، ارمنیان و گرجیان و آرائیان، که هرسه‌گروه با ایرانیان پیوستگی داشته ولی به‌دین ترسا بوده‌اند، ناگزیر ترتیب هفته‌شماری در میان‌آنان هم معمول بوده.

کوتاه سخن آنکه هنوز قرنها پیش از آغاز اسلام ترتیب هفته‌شماری در ایران معروف و معمول بوده و دسته‌هایی از ایرانیان آن را نگه می‌داشته‌اند. اگر چه پادشاهان و گروه انبوه مردم، که زردشتی بوده‌اند، دربند آن ترتیب نبوده وترتیب دیگر برای شمردن روزها داشته‌اند. تاآنگاه که اسلام پیدا شده و تازیان به‌ایران‌آمده‌اند وچون اینان ترتیب‌هفته‌شماری را به‌کار برده جهت نماز جمعه، که اهمیت فراوانی در اسلام داشته، به‌حساب هفته‌ها اهتمام بسیارنشان می‌داده‌اند، از اینجا آن ترتیب رواج بیشتر گرفته سپس هم هرچه اسلام منتشرتر گردیده و بر شمارهٔ مسلمانان افزوده، به‌همان اندازه ترتیب هفته‌شماری شایعتر شده، تا آنجا که ترتیب روز شماری پیشین را پاك از میان برده است.

پس ترتیب هفته‌شماری در ایران از قرنها پیش ازاسلام‌آغاز یافته بوده لیکن درقرنهای اسلامی رواج‌آن هرچه بیشتر گردیده و کم‌کم ترتیب عامی شده.

شنبه چه واژه‌ای است و چه معنی دارد؟

درعبری که زبان جهودان است نام شنبه «شبت» یا «شبات» است و معنی‌آن چنانکه‌نوشته اند «آسودن» می‌باشد. چون‌آن روز برای کار نکردن وآسودن بوده با این نام خوانده شده. همین کلمه در ارمنی «شاپات» گردیده که به‌معنی «شنبه» و «هفته» هردو به‌کار می‌رود.

در فارسی هم این کلمه را گرفته‌اند. ولی در فارسی این قاعده از باستان زمان در کار است که درزبانها پیش از حرف باء وحرف کاف نونی برپاره‌ای کلمه‌ها می‌افزایند[1] وبهترین مثل‌آن کلمه «تنباکو» است، که «تاباکو» را از اروپاییان[2] گرفته «تباکو» گفته‌اند سپس هم نونی پیش‌از باء افزوده «تنباکو» خوانده‌اند.

بر «شبت» هم نونی افزوده «شنبت» ساخته‌اند و شاید زمانهای درازی این کلمه به‌این

۱ــ این نون داستان درازی دارد چنانکه ما آن را درزمان هخامنشیان هم می‌یابیم که‌نام «کبوجی» را «کنبوجی» کرده. نیز در واژهٔ «سم» و«دم» وماننداًن با همین نون است که «سنب» و «دنب» می‌گردند. از مثلهای کاف هم واژه‌های «تفك» و «فشك» است که «تفنگ» و «فشنگ» گردیده نیز واژهٔ «سگسر» است که «سنگسر» خوانده‌ـ می‌شود.

۲ــ گویا نخست از زبان ایتالیائیان این واژه درایران شنیده شده، که شکل ایتالیایی آن رواج‌ـ گرفته.

شکل برزبانها روان بوده. ولی چون «ت»های زمان ساسانیان در بسیاری از کلمه‌ها سپس ذال شده، «شنبذ»گردیده. چنانکه در برخی جاها هنوز هم «شنبذ[1]» خوانده می‌شود ولی در زبان مردم شهری در نوشته‌ها «شنبه» شده است[2].

کوتاه سخن «شنبه» همان کلمهٔ «شبت» عبری است که جهودان و مسیحیان آن را در ایران معروف ساخته‌اند و آن را در فارسی معنی دیگری جز نام روز خاصی از روزهای هفته بودن نیست.

این تنها در زبان فارسی نیست که کلمهٔ «شبت» عبری معمول گردیده، هفته‌شماری به‌هر کجا که رفته این نام را همراه خود برده است. چنانکه ما آن را در زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز می‌یابیم[3]، نیز در عربی نام «السبت» برای شنبه تحریف شدهٔ همان کلمه است.

پس از آنکه معنی «شنبه» راگفتیم معنیهای یکشنبه ودوشنبه وسه‌شنبه و چهارشنبه وپنجشنبه به‌خودی خود پیداست.

چون جهودان و مسیحیان تنها به‌روز شنبه توجه داشته و آن را روز برگزیده‌ای می‌گرفتند و دیگر روزها عادی بود از اینجا برای روزهای دیگر نامی نداده‌اند. ولی گاهی که ناگزیر می‌شده‌اند که نام این روزها را ببرند، به‌این بسنده می‌کرده‌اند که آنها را به‌نسبت نزدیکی و دوریشان از شنبه به‌شمارش درآورند[4].

شاید اصل کلمهٔ یکشنبه «یك پس از شنبه» بوده که سپس «یك از شنبه» گردیده سپس هم «یکشنبه» شده. به‌هرحال این ترتیب هم ازجهودان است و ازبان ایشان بوده که به‌زبانهای دیگر رسیده است.

چنانکه ما گذشته از فارسی، زبانهای عربی وآسوری و ارمنی را نیز سراغ داریم که روزهای هفته را به‌این ترتیب می‌شمارند[5].

ولی در زبانهای اروپایی هرروزی برای خود نام جدایی دارد. گویا گروهی از مردم

۱ــ شنبذ یا شنبه را در شعرها نیز می‌یابیم چنانکه در فرهنگ ناصری شعر پایین را از منوچهری آورده:

به‌فال نیك و روز مبارك شنبذ — نبیذگیر ومده روزگار خویش به‌بذ

هم او از فرخی آورده:

رادی را تو اول و آخری — حری را تو واضع و واجدی

تو بهمه جهان به‌پیشی و نام — همچو ز جمع روزها شنبدی

۲ــ چگونگی افتادن ذال ازآخر این کلمه روشن نیست. می‌توان گمان کرد کسانی تاء شنبت را به‌کاف تبدیل کرده بوده‌اند و شنبك می‌گفته‌اند سپس کاف تبدیل به‌هاء یافته. ۳ــ در فرانسه گذشته ازآنکه در تورات و انجیل کلمهٔ Sabbet به‌کار می‌رود خود کلمهٔ Samedi در اصل Sabbatidies بوده به‌معنی «روز شبت». درآلمانی هم‌نزدیك به‌همین ترتیب روی داده. در انگلیسی کلمهٔ Sabbath، در روسی واژه «سوبوتا» به‌کار می‌رود. در زبانهای دیگراروپا نیز در هریکی شکل دیگری ازکلمهٔ «شبت» معمول است. ۴ــ در انجیل متی که می‌خواهد نام «یکشنبه» را ببرد آن را روز نخستین هفته می‌خواند. از اینجا پیداست که تاآن زمان این روزها نامی نداشته است. ۵ــ در عربی: الاحد، الاثنین، ثلاثاء، الاربعاء، الخمیس، الجمعه، السبت.

باستان که کیش ستاره‌پرستی داشته‌اند، روزها را میانهٔ هفت ستارهٔ گردنده بخش کرده هرروزی را خاص یکی از آنها دانسته و به‌نام او نامیده‌اند و از ایشان است که نامهای هفتگانهٔ هفت روز هفته به‌زبانهای اروپایی درآمده. ما برای نمونه به‌یادکردن نامهای زبان فرانسه بسنده می کنیم:

دوشنبه	*Lundi*	روزماه.
سه‌شنبه	*Mardi*	روزبهرام (مریخ).
چهارشنبه	*Mercredi*	روز تیر (عطارد).
پنجشنبه	*Jeudi*	روز برجیس(مشتری).
آدینه	*Vendredi*	روز ناهید(زهره).

«شنبه» نیز به‌نام کیوان (زحل) بوده که تغییر داده *Samedi* گفته‌اند، ونوشتیم که معنی آن «روز سبت» است. یکشنبه را به‌علتی که خواهیم نوشت[1] *Dimanche* می گویند به معنی روز خدا[2].

به‌مناسبت گفتگو باید این نکته را هم بازنمود که مسیحیان چون می‌پندارند مسیح روز یکشنبه از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالارفت، از اینجاآن روز را «کوریاکی» می‌خوانند که معنی آن به‌یونانی «خدایی» می باشد.

به‌عبارت دیگر این روز ازآن خدا دانسته به‌نام او می‌خوانند. این کلمه به‌زبان ارمنی هم درآمده‌که ارمنیان به‌جای یکشنبه «گیراگی» یا «گوراگی» به‌کار می برند.

نیز آرانیان (مردم‌آران ـ آن بخشی از قفقاز که امروز به‌نام‌آذربایجان خوانده می‌شود)، که دین مسیحی داشته ولی زبانشان شاخه‌ای از فارسی بوده، آن کلمه را در زبان خود داشته‌اند.

استخری داستانی می‌نویسد که درزمان او دربیرون بردع (کرسی باستانی‌آران)یکشنبه‌ـ بازاری برپا می‌شده و نام‌آن «گراگی‌بازار» بوده[3].

نیز لاهیجان، که دسته‌ای ازآرانیان باستان می‌باشند و هنوز زبان خود را نگاه داشته‌اند، روزهای هفته را بدین‌سان می‌شمارند: شمبی ـ گراکی ـ دوشمبی ـ سه‌شمبی ـ چهارشمبی ـ پنج شمبی ـ آرنه (آدینه).

این‌دلیل دیگر برآن‌است‌که «گراگی» درنزدآرانیان‌هم معروف بوده وبه‌جای نام یکشنبه به‌کار می‌رفته.

گویا از آرانیان بوده که این کلمه به‌آذربایجان رسیده. شاید درآذری، که زبان‌باستان

۱ـ لاتینی کلیسایی dies dominicus (روزخداوند).ـ گردآورنده ۲ـ به‌قرینهٔ‌زبان‌انگلیسی‌اصل‌نام‌این روز «روزآفتاب» بوده. ۳ـ استخری پنداشته‌که «گیراگی»نام جایگاه‌آن‌بازار بوده ولی‌این‌پندار‌بی‌بنیاد است. در این باره شرحی نیز در دفتر نخستین «نامهای شهرها و دیهها» چاپ یافته خوانندگان اگر خواستار تفصیل باشند به‌آنجا رجوع کنند.

آن سرزمین است، هم به‌جای یکشنبه «گراگی» می‌گفته‌اند. زیرا ما نشان‌آن را در نامهای آبادیها می‌یابیم.

از جمله جایی در چند فرسخی تبریز به‌نام «گراگی بازار» معروف است که کسانی‌آن را کلمهٔ ترکی پنداشته «قارقا بازار» می‌خوانند.

آدینه به‌چه معنی است؟

دربارهٔ روزجمعه واینکه‌آن رادرفارسی «آدینه» می‌خوانند، درفرهنگ ناصری می‌نویسد که‌ایرانیان‌آن را «شش شنبه» می‌نامیدند ولی چون اسلام برایران چیرگی یافت و تازیان جمعه را «یوم‌الزینه» می‌نامیدند، در پارسی نیز از ریشهٔ «آذین» که به‌معنی زینت است نام «آدینه» را درست کردند.

این گفته‌دوراز قاعده‌نیست ولی‌دلیلی‌تاددرست نباشدتنها به‌پنداروانگار بسنده‌نمی‌توان کرد.

این بود تاریخچهٔ‌کوچکی ازهفته‌شماری لیکن ما را دربارهٔ تقویم یا گاهشماری سخنان دیگری هست که اندکی ازآن در اینجا می‌آوریم:

ما می‌گوییم این «هفته» و «ماه» پایه‌ای از گردش سپهر نمی‌دارند و باید ازمیان روند. «هفته» چنانکه نوشتیم یادگار جهودان است وآنان از کلدانیان گرفته بوده‌اند. به‌هرسان پایهٔ‌آن ستاره پرستی کلدانیان می‌بوده که هرروزی را به‌نام یکی از ستارگان گردندهٔ شناخته درآن روز می‌پرستیده‌اند. وگرنه درگردش زمین و درآمد و شد شبها و روزها «یك بخش هفت روزه» نبوده و نیست.

اما ماه سی روزه، این هنگامی می‌بوده که مردم پیروی از گردش ماه کرده تاریخ قمری را به‌کار می‌برده‌اند. اکنون که ما آن را به‌کنار گذارده‌ایم باید از ماهشماری نیز چشم پوشیم.

راسترین و ساده‌ترین راه‌آن است که چنانکه سال را از بهارآغاز می‌کنیم‌آن را به‌چهار بخش (بهار و تابستان و پاییز و زمستان) گردانیده هربخش را ازیك شمرده تانود پیش رویم، و به‌جای‌آدینه هر ده روز یك بار به‌آسایش پردازیم.

کبیسه چیست؟ *

(فروردین ۱۳۱۵)

کبیسه از واژه‌هایی است که در تاریخ و گاهشماری و دیگر جاها به‌کار می‌رود و چه بسا کسانی که‌آن را نمی‌دانند و یا اگرمعنایش‌رامی‌دانندآگاهی درستی درپیرامون آن نداوند. از این‌رو ما در اینجاآن را یاد می کنیم:

کبیسه‌آن سالی است که یك روز فزونتر از سالهای دیگرش می گیرند و این کار را برای درست شدن حساب سالها می کنند. مثلا در تاریخ خورشیدی، که امروز درایران به‌کار-می‌رود واکنون ما در سال‌هزار و سیصد و پانزدهٔآن هستیم، هرسال‌آن ۳۶۵ روزاست. ولی هر سال‌چهارم را ۳۶۶ روز می گیرند وآن را سال کبیسه می‌خوانند.

اما جهت این کار: باید دانست که تاریخ خورشیدی را از گردش زمین به‌دور خورشید می‌گیرند. به‌عبارت دیگر کرهٔ زمین که همچون دیگر کره‌ها برگرد خورشید می‌چرخد این چرخیدن‌آن به‌شکلی است که ما هر روزآفتاب را در جای دیگر می‌یابیم و از اینجاست که بهار و تابستان و پاییز و زمستان پدیدمی‌آید. به‌هرحال زمین این‌گردش خود رابرگردخورشید در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و یازده دقیقه کم به‌پایان می‌رساند. از اینجاست که ۳۶۵ روز را گرفته بردوازده بخش کرده‌اند: شش‌ماه نخست هریکی سی و یکروز. پنج ماه دیگر هر یکی سی روز اسفندآخرین ماه بیست و نه روز و چون در هر سال شش ساعت فزونی می‌ماند آنها را روی هم‌آورده و در سال چهارم یك روز شمرده برآن سال می‌افزایند که از این راه شمارش‌گردش زمین و خورشید با شمارش سالها برابر می‌گردد وکم و بیش بازنمی‌ماند ولی چون شش ساعت نیز درست نیست و چنانکه‌گفتم‌آن هم یازده دقیقه‌کم‌داردکه در هر سی وسه سال به شش ساعت می‌رسد به‌عبارت دیگر در هر سی و سه سال شش ساعت کمابیش تفاوت میانهٔآغاز سال باآغاز گردش زمین پیدا می‌شود، این است برای پر کردن جای‌آن در هرسی و سه سال یك بار به‌جای سال چهارم سال پنجم را کبیسه می گیرند که بدین سان‌آن شش ساعت تفاوت نیز از میان می‌رود.

چنانکه در ۱۷ سال پیش همین کار کرده شد که سال ۱۳۰۸ که سال چهارم بود و بایستی کبیسه گرفته شود به‌جای‌آن سال ۱۳۰۹ را کبیسه گرفته و از همان سال یك دورهٔ سی و سه سالهٔ نوینی‌آغاز شد که هفت بار سال چهارم را کبیسه خواهند شمرد.

این جایی است که باید گاهشماران در یاد بگیرند ولی برای مردم یك دستورآسانی درست کرده‌اند وآن اینکه هرسال‌که تحویل پیش‌از ظهر روی دهد، همان روز راآغاز سال‌نو

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۳، فروردین ۱۳۱۵.

یگیرند و هر سال که تحویل به‌پس از ظهرافتاد روز فردای آن راآغاز سال‌شمارند. با این دستور هرگز نابسامانی روی نخواهد داد.

اگر کسانی بخواهند خودشان شمرده هنگام تحویل سالها را پیدا کنند از روی همین دستور ما به‌آسانی توانند، بدین سان که هر سالی را ۳۶۵ روز و شش ساعت و یازده دقیقه کم گرفته حساب‌کنان پیش می‌روند. اگرچه این شمارش نیز درست نیست باز ثانیه‌هایی در میانه تفاوت می‌ماند که همین تفاوت بس اندك پس از سالیانی مایهٔ به‌هم خوردن سامان‌کنونی خواهد بود ولی کنون را به‌آن نباید پرداخت.

تاریخها*

(اردیبهشت ۱۳۱۵)

در ایران امروز سه‌گونه‌گاهشماری به‌کار می‌رود: یکی تاریخ میلادی که اگرچه از آن اروپاییان است ولی چون درخبر روزنامه‌ها و درکتابهای تاریخ به‌کار می‌رود، مانیز به‌شناختن درست‌آن نیاز داریم. دوم تاریخ خورشیدی که از روی قانون در ایران به‌کار می‌رود و امروز هم نوشته‌های ما از روی‌آن است. سوم تاریخ عربی اسلامی که سده‌ها تاریخ ایران بوده و امروز هم برخی از مردم به‌کار می‌برند.

چون تاریخ خورشیدی و اسلامی شناختهٔ بیشتر ایرانیان است ما تنها برای شناسانیدن تاریخ میلادی (رومی) گفتار زیر را می‌نویسیم:

تاریخ رومی

تاریخ یا تقویمی که امروز اروپاییان به‌کار می‌برند اگرچه آغازآن را از زاییدن مسیح می‌گیرند واز این جهت‌آن را تاریخ مسیحی (میلادی) می‌خوانند، ولی اگرراستی را بخواهیم، پیدایش‌آن تاریخ و رواجش قرنها پیش از مسیح بوده و همچون بسیاری از چیزهای اروپا یادگار روم باستان می‌باشد. این است که درکتابهای عربی و فارسی‌آن را «تاریخ رومی» نام می‌نهاده‌اند.

به‌گفتهٔ پلوتارخ از زمان روملوس، که او را بنیادگذار شهر روم می‌شمارند، این تاریخ به‌کارمی‌رفته ولی‌رومیان سال را ده ماه‌می‌گرفته‌اند. نیز ترتیب درستی برای ماهها نداشته پاره‌ای ماهها را بیست روز و پاره‌ای دیگر را سی و پنج روز یا بیشتر می‌گرفته‌اند و آغاز سال را از

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۴، اردیبهشت ۱۳۱۵.

مارس حساب می‌نموده‌اند. اینك فهرستی از نامهای ماهها و معنیهای آنها:

مارس	*Mars*	نام خدای جنگ و رویدن
آپریلیس	*Aprilis*	معنایش روشن نیست
مایوس	*Maius*	»
یونیوس	*Junius*	»
کونتیلیس	*Quintilis*	پنجم
سکستیلیس	*Sextilis*	ششم
سپتمبر	*September*	هفتم
اوکتبر	*October*	هشتم
نومبر	*November*	نهم
دیکمبر	*December*	دهم

چنین پیداست رومیان در آن زمان هیچ‌گونه آگاهی از ستاره‌شناسی (علم هیئت[1]) نداشته اندازهٔ درست یك سال را نمی‌شناخته‌اند و با آنکه در بند سال خورشیدی بوده و آمد و رفت بهار را می‌پاییده‌اند، در زمینهٔ شمارهٔ روزهای آن، آمد و شد ماه آسمان را میزان می‌گرفته‌اند که دوازده بار پیدایش ماه نو را یك سال می‌پنداشته‌اند. با آنکه دوازده بار پیدایش ماه نو در ۳۵۴ روز کمابیش انجام می‌گیرد و سال خورشیدی یازده روز فزونتر از آن می‌باشد. به‌عبارت دیگر میانهٔ سال خورشیدی و سال ماهی گیرافتاده نمی‌دانستند چه‌راهی پیش‌گیرند. چنانکه این گرفتاری دامنگیر بیشتر مردمان باستان بوده است.

به‌نوشتهٔ پلوتارخ نوما *Numa*، که او را از پادشاهان پیشین می‌شمارند، نخستین‌کسی بود که یازده روز تفاوت میانهٔ سال ماهی وسال خورشیدی را دریافت و برای‌آنکه سال رومیان خورشیدی بوده عیدهای بهار و تابستان و پاییز و زمستان هریکی در فصل خودگرفته شود، چنین قرارداد یازده روز تفاوت راکه سال رومی با سال خورشیدی داشت در هر دو سال یك بار روی هم‌آورده خودآن بیست و دو روز رایك ماه جداگانه به‌نام *Mercedintus* بگیرند. ازآن پس رومیان یك سال را دوازده ماه در ۳۵۴ روز شمارده سال دیگر را سیزده ماه در ۳۷۶روز می‌گرفتند. هم «نوما» ماههای یانواریوس *Janvarius* و فبرواریوس *Februarius* را پدیدآورده‌که با ده‌ماه پیشین دوازده ماه یك سال را پرسازند. گویا از زمان همین «نوما»ست که یانواریوس را ماه اول و فبرواریوس را ماه دوم و مارس را ماه سوم می‌گیرند، که بدین سان‌کونتیلیس که به‌معنی پنجم‌بوده‌نام ماه هفتم می‌گردد، همچنین نامهای پس از آن‌که هریکی از معنای خود دور می‌افتد.

۱ــ ستاره‌شناسی برابر «نجوم» است و «علم هیئت». اخص از آن است. ــ گردآورنده.

ولی این ترتیب نو بازهم نارسا بود. زیرا او سال را روی هم‌رفته ۳۶۵روز می‌شمارده باآنکه اندازهٔ درست‌آن ۳۶۵ روز و پنج ساعت و چهل ونه دقیقه‌کمابیش است و این تفاوت چند ساعت اگر چه بس اندك می‌نماید در هر سی و سه سال هشت روز و در هر نود و نه سال بیست و چهار روز می‌شود و پس ازگذشتن سه یا چهار قرن عیدها هریکی فصل خود را از دست می‌دهند.

از این جهت بایستی تغییر دیگری بدهند و چنانکه نوشته‌اند قرنها سال و ماه رومی دستخوش پیشوایان دینی بوده‌که هرزمان ترتیب نوینی پدید می‌آورده‌اند و این بدترکه چون آگاهی از فن ستاره‌شناسی نداشتندگرهی ازکار نمی‌گشادند. چنین می‌نویسند درزمان جمهوری ترتیب سالشماری این بوده‌که هرچهار سال را به‌دیده‌گرفته سال یکم را ۳۵۵ سال دوم ۳۷۷ باز سال سوم را ۳۵۵ سال چهارم را ۳۷۸ روز می‌شمارده‌اند و به‌این ترتیب روی هم رفته هر سال یك روز فزونتر از اندازهٔ درست سال خورشیدی می‌باشد.گذشته از تفاوت‌گزافی که میانهٔ یك سال با سال دیگرش پیدا شده‌که این خود نابسامانی بزرگی بوده.

کوتاه سخن: کار سال و ماه به‌رومیان دشوار افتاده قرنهاگرفتارآن بودند تا هنگامی‌که یولیوس قیصر هماوردان خود را از میان برداشته به‌خودکامی فرمانروای دولت روم‌گردید، و این مردکه از هر راه به‌کارهای نشاندار تاریخی می‌کوشید، یکی هم سامان درستی به‌تاریخ رومی داد. بدین‌سان‌که به‌راهنمایی یك تن از دانشمندان مصری تاریخ نوینی را که به‌نام او «تاریخ یولیوس» خوانده می‌شود پدیدآورد.

این دانشمند مصری سال را ۳۶۵ روز و شش ساعت به‌شمار می‌گرفت و پروای یازده دقیقه‌کمی را نداشت و این بود ۳۶۵ روز را به‌دوازده ماه بخش نمود بدین‌سان: یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۹، مارس ۳۱، آپریلیس۳۰، مایوس ۳۱، یونیوس ۳۰،کونتیلیس ۳۱، سکستیلیس ۳۰، سپتمبر۳۱، اکتوبر ۳۰، نومبر ۳۱، دیکمبر ۳۰.

اما برای شش ساعت فزونی، هرچهار سال یك بار سال چهارم راکبیسه‌گرفته یك روز فزونتر بشمارند وآن یك روز را برفبرواریوس بیفزانیدکه سی روزگردد.

این نکته را بایدگفت: باآنکه در این تاریخ‌آغاز سال از یانواریوس می‌شود و فبرواریوس ماه دوم به‌شمار می‌رود، باز از این جهت‌که در زمانهای پیشین سال ازمارس‌آغاز می‌شده و فبرواریوس‌آخرین ماه بوده در اینجا نیز همه‌کم و بیش را بهرهٔ این ماه ساخته‌اند. بایدگفت بازهم یاد زمانهای پیشین در میان بوده ویا خود جهت دیگری را منظور می‌داشته‌اند.

این‌کار یولیوس در سال چهل و ششم پیش از میلاد بوده و چنین می‌نویسندکه فرمان دادآن سال را ۴۴۵ روزگیرند و پس از این مدت درازبودکه سال نوین ۴۵ آغازگردید. از اینجا می‌توان دانست‌که سال از جای نخستین خود تا چه اندازه دور افتاده بوده‌که به‌هشتاد

روز فزونی نیاز پیدا کرده‌اند.

این شگفت که قیصر نخواست سال را از بهار آغاز کند، با آنکه هنگام طبیعی همان است و بس، و چنانکه پاره‌ای از نویسندگان اروپا نوشته‌اند، در زمانهای نخست رومیان سال خود را ازهمین هنگام آغاز می کرده‌اند. پس در جایی که به‌آن‌همه تغییر دست‌زده هشتاد روز را بر-یك سال می‌افزودند، بایستی کاری کنند که سال به‌جایگاه علمی و طبیعی خود برگردد و اگر بهار بسیار دور بود می‌توانستند پاییز راآغاز سال گیرند. ده روز از چلۀ زمستان گذشته راآغاز سال نمودن که ترتیب این تاریخ یولیوس می‌باشد با هیچ راهی درست نمی‌آید.

ازآن سوی این تاریخ هنوز هم نارساست. زیرا یازده دقیقه کمی راکه منظور نداشتند، همین‌تفاوت به‌هر چهارصدسال سه روزمی‌گردد و کم کم‌فاصلۀ بسیاری‌پدید می آورد چنانکه‌آورد. و خواهیم دیدکه پاپ‌گریگوریوس ناگزیر شده تغییر دیگری درتاریخ داد.

با این‌همه نارساییها، رومیان‌تاریخ‌یولیوس‌راغنیمت شمرده ازاینکه رهایی‌ازآن نابسامانی پیشین پیدا کرده‌اند خرسندی نمودند و یولیوس به‌سزای این نکوکاری فرمان داد نـام او را به‌ماه هفتم داده به‌جای «کونتیلیس»آن را «یولیوس» یـاد نمودند. (در انگلیسی جـولای در فرانسه ژوئیه گفته می‌شود).

ولی این بلهوسی دنباله پیدا نمود. چون پس‌ازیولیوس نوبت فرمانروایی به‌برادرزادۀ او، اوکتاویوس، رسید و پس ازگزارشهایی، به‌سمت امپراطوری رشتۀ کارهای روم را در دست-گرفت، و سناتوس به‌او لقب «اوگوستوس» بخشید، هم سناتوس نام او را نیز به‌یکی از ماهها نهاده دستور داد به‌جای «سکستیلیس» «اوگوستوس»گویند. (درانگلیسی آوگوست و درفرانسه اوت[1] خوانده می‌شود).

لیکن اوکتاویوس خرسندی نداد که ماهی که به‌نام او خوانده شده سی‌روز باشد و ماه قیصر سی‌ویك‌روز. از این جهت دستور داد همان ماه را نیز سی‌ویك روز گیرند. بدین‌سان که روز دیگری از فبرواریوس کاسته برای ماه اوگوستوس‌نام بیفزایند.

ازبرای یك هوس، سامان ماهها را به‌هم زدکه از یك سوی فبرواریوس را بیست وهشت روز گردانید، از سوی دیگر برای‌آنکه سه ماه سی‌ویکروز پـی هم نیفتد سپتمبر و اوکتوبر و نومبر و دیسمبرهرچهار راتغییر دادکه سپتمبر سی، و اوکتوبر سی‌ویك، ونومبر سی، ودیسمبر سی و یك‌روز گردید.

درتاریخ‌می‌خوانیم‌چون‌نوبت‌امپراتوری به‌تیبریوس *Tiberius* رسید،سناتوس‌می‌خواست او را هم باچنان نوازشی بنوازد و نامش را جانشین کلمۀ «سپتمبر» سازد ولی تیبریوس، که در

۱ــ Août (تلفظ می‌شود: او).

این هنگام رفتار بس خردمندانه و نیکو داشت، جلو آن کار را گرفته پاسخ داد: آیا پس از پر شدن دوازده ماه چه خواهید کرد؟

با اینهمه ریشهٔ بلهوسی کنده نشده این را نیز در تاریخ می‌خوانیم که امپراتور گرمانیکوس-دومیتیانوس به‌یك ماه بسنده ننموده نامهای خود را بر دوماه سپتمبر و اوکتبر داد. بدین‌سان که آن یکی را «گرمانیکوس» و این را «دومیتیانوس» خواندو این نامها یادکرده می‌شد تا هنگامی که امپراتور را کشتند و پس از آن، نامهای دیرین ماهها نیز به‌جای خود برگشت.

در اینجا فهرست دیگری از نامهای ماهها می‌دهیم تا دانسته شود در سایهٔ این گزارشها چه تغییرهایی روی داده:

یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۸، مارس ۳۱، آپریلیس ۳۰،
مایوس ۳۱، یونیوس ۳۰، یولیوس ۳۱، اوگوستوس ۳۱،
سپتمبر ۳۰، اوکتبر ۳۱، نومبر ۳۰، دیسمبر ۳۱.

در سال کبیسه فبرواریوس را ۲۹ روز می‌شماردند.

* * *

در آن هنگام که این گزارشها در پیرامون تاریخ روی می‌داد در یك گوشهٔ دوری از کشور روم، مسیح از مادر زاییده شد، و چون بزرگ گردید به‌راهنمایی برخاست و در زمان تیبریوس با دست یهود بالای دار رفت. این پیشامد بسیار آهسته و بی هیاهو روی می‌داده ولی دو سه قرنی نگذشت که دین مسیح پرآوازه‌گردیده برسراسر کشور روم چیرگی یافت و در این‌هنگام بود که زاییدن مسیح را از مادر بنیاد گرفتند[1]، و سالها را از آن زمان شماردند. ولی ترتیب ماهشماری‌ونامهای‌ماهها‌همان‌بود که اززمان‌یولیوس به کارمی‌رفت. به‌عبارت‌دیگری‌تاریخ‌یولیوس از آن مسیحیان گردیده نام مارس و دیگر خدایان دروغی باستان روم کتابهای کلیسا را پرساخت. هزار و اندسال بدین سان می‌گذشت و تاریخ مسیحیان در همه جا همان تاریخ کهن یولیوس بود. در این میان آن یازده دقیقه تفاوت کار خود را کرده در هرچهار قرن سه روز فاصله میانهٔ سالهای مسیحیان و جایگاه دیرین آنها پدید می‌آورد و در قرن شانزدهم این تفاوت به‌دوازده روز رسیده فاصلهٔ بسیاری پدیدآورد. در همان قرن (۱۵۸۲) بود که گریگور هشتم نادرستی

۱ــ مسیحیان در بنیاد (مبدأ) سالشماری خود و همچنین روز زاییده شدن مسیح اشتباه‌کرده‌اند زیرا سالشماری میلادی از سدهٔ سوم میلادی پدیدآمده‌که نزدیك سیصد سال از زاییده شدن مسیح می‌گذشته، این است چهار یا پنج‌سال در تاریخ کم‌آورده‌اند،یعنی اکنون‌که سال ۱۹۷۳ می‌باشد اگر درستش را بخواهیم ۱۹۷۷ سال از زاییده-شدن مسیح می‌گذرد. دیگر آنکه روز زاییده‌شدن مسیح نیز روز ۲۵ دسامبر نمی‌باشد، زیرا تاریخ ازماه زاییدن او آگاهی‌ندارد تا چه‌رسد به‌روزش. روز ۲۵ دسامبر که‌به‌نام زایش مسیح‌عید‌گرفته می‌شود ازآن زاییده‌شدن«مهر» (میترا) است که همراه مهرپرستی (میترائیزم) از ایران به‌روم رفته نزدیك سیصد سال در آنجا رواج داشت. چون مسیحیگری در روم پراکنده شد،جای مهرپرستی راگرفت روز زاییدن او نیز روز زایش مسیح شناخته شد. ــ گردآورنده.

تاریخ را دریافته به‌چاره‌جویی برخاست و چون توجه این پاپ بیش از همه به‌عیدهای کلیسا بوده تفاوت تاریخ را از اینجا در می‌یافت که در سال ۳۲۵ انجمن سگالشی برای یك رشته گفتگوهای دینی میانهٔ کشیشان در شهر نیکایا (نیقیا) در آسیای کوچك برپا گردیده و از این جهت آن سال در تاریخ کلیسا یکی ازسالهای برجسته به‌شمار می‌رفت و پاپ می‌دید در آن سال آغاز سال یا به‌عبارت ایرانیان نوروز در بیست و یکم مارس بود، ولی اکنون در این سال (۱۵۸۲) دریازدهم مارس‌است. به‌عبارت دیگر درمدت دوازده قرن ونیم تاریخ یولیوس ده روز بازپس مانده. این بود به‌همراهی یکی ازدانشمندان ستاره‌شناس به‌چاره برخاسته چنین فرمان داد:

نخست. ده روز ازماه مارس را ازمیان برداشته روز یازدهم را روزبیست و یکم بشمارند تا بدین سان آغاز بهار یا نوروز همچون سال ۳۲۵ به‌بیست و یکم مارس بیفتد.

دوم. از این پس سالهای صدم را، که از روی تاریخ یولیوس کبیسه بایستی باشد، کبیسه نگیرند مگر آن سال را که چهار بخش کردنی باشد مثلا سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰[1] را کبیسه نگیرند ولی ۲۰۰۰ که بیست صد است و به‌چهار بخش می‌توان کردن کبیسه بگیرند که بدین سان تفاوت سه‌روزدرچهارصد سال‌هم ازمیان می‌رود وتاریخ ازهرباره با اندازهٔ درست سال‌یکسان درمی‌آید.

این کار بسیار بجا بوده ولی‌چنانکه می‌دانیم در آن زمان‌آتش دوتیرگی‌وسه تیرگی میانهٔ مسیحیان‌شعله‌وربود، وکلیساهای یونانی‌زبان همیشه با پاپ، که رئیس کلیساهای‌لاتین زبان است، دشمنی می‌ورزیدند. دربارهٔ این تاریخ نوین نیز، که به‌نام تاریخ گریگوری معروف گردید، کلیساهای یونانی‌زبان شرقی آشکاره دشمنی ورزیده‌آن رانپذیرفتند وهمان‌تاریخ‌کهن یولیوس را از دست نهشته همچنان به‌کار بردند. اما کلیساهای غربی: آنها نیز به‌آسانی دست از تاریخ کهن برنداشتند و مدتها کشید تا همگی تاریخ گریگوری را پذیرفتند. در انگلستان هنوز تا سال ۱۷۵۲ تاریخ نوین را به‌کار نمی‌بردند و چون در آن سال خواه ناخواه تاریخ نوین به کار می‌رفت تودهٔ عامی به‌شورش برخاستند و به‌آسانی دست ازآن ده روزکه بایستی ازمیانه برانداخت بر نمی‌داشتند.

کسانی تاسالها همان تاریخ کهن را پیروی نموده وعیدهای دینی را از روی‌آن می‌گرفتند وباآنکه در آن روزها درهای کلیساها باز نمی‌شد اینان تا دم درکلیسا رفته به‌خانه باز می‌گشتند. افسانه‌ها بافته می‌شدکه در روزی‌که از روی تاریخ‌کهن لغو شده، عید زاییده شدن مسیح بوده، شبانان‌گوسفندان را دیده‌اندکه به‌خاك افتاده نمازمی‌برند. این هم نمونه‌ای از اندازهٔ پندار-پرستی مردمان اروپا!

۱ـ این اعداد را هم می‌توان به‌چهاربخش کرد و هربخش عدد درست خواهد بود. مقصود نویسنده این است که هریك از چهاربخش مضربی از ۱۰۰یا خود عدد مضربی از ۴۰۰ باشد ـ گردآورنده.

باری در سایهٔ آن کار پاپ گریگور، در میان مسیحیان، تاریخ دو گونه گردیده. زیرا از آن زمان در کشورهای غربی همیشه تاریخ گریگور به‌کار می‌رفت و از این سوی در کشور روس و یونان و میانهٔ ارمنیان و دیگر مسیحیان شرقی همان تاریخ کهن یولیوس رواج بود، و چنانکه گفتیم این دوتاریخ ده روز تفاوت با هم داشت، ولی قرن به‌قرن بر آن تفاوت می‌افزود. زیرا سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ را یولیوسیان کبیسه گرفتند ولی گریگوریان کبیسه نشماردند و از اینجا تفاوت میانهٔ دو تاریخ به‌سیزده روز رسید.

هنوز تا زمان ما این دو تیرگی در میان بود و همیشه عیدهای روسیان و ارمنیان دیرتر از عیدهای اروپاییان می‌آمد ــ ولی در میان جنگ جهانگیر گذشته که روسیان به‌شورش برخاسته بنیاد بسیار چیزها را برانداختند، ازجمله تاریخ یولیوس را رها نموده همچون مسیحیان غربی تاریخ گریگوری را پذیرفتند، و چون این‌کار را کردند، ارمنیان و دیگران ناگزیر پیروی نمودند که اکنون تا آنجا که ما می‌دانیم کسی پیروی از تاریخ یولیوسی ندارد.

این است تاریخچهٔ تاریخ میلادی. چنانکه خوانندگان می‌بینند گذشته از آشفتگی تاریخچه‌اش، خود آن عیبهای بزرگی را دربردارد. زیرا آغاز آن از هشتاد روز به‌بهار مانده می‌شود که با هیچ فصلی از فصلهای سال درست نمی‌آید و همیشه با زمستان و تابستان و بهار و پاییز پس و پیشی دارد. و آنگاه شمارهٔ روزهای ماهها بسیار آشفته است و به‌دشواری می‌توان آنها را به‌یاد سپرد و همیشه در شمارش و حساب نابسامانی دربر دارد. گذشته از اینها نامهای ماهها بسیار بیمعنی است و خود ناسزاوار است که چنان نامهای بیپایی بر سر زبانها باشد.

گذشته از اینها خود تاریخ که پایهٔ راستی نمی‌دارد، کبیسه شماری آن هم درست نیست، و باآنکه در زمان گریگور یك بار نیازمند به‌هم زدن و باز ساختن گردیده‌اند، درآینده باز هم نیاز خواهد افتاد. یك عیب دیگرش، چنانکه گذشت، این است که ژانویه، که ماه نخست سال است، از زمستان آغاز می‌یابد آن هم نه از سرش، بلکه از میانش (دهم دیماه) که ازهر-باره نابجاست.

از این رو ما می‌گوییم این تاریخ خورشیدی که به‌کار می‌بریم و در کتابها به‌نام سلطان جلال‌الدین سلجوقی، تاریخ جلالی خوانده شده، درسترین و بهترین تاریخهاست. زیرا آغاز آن از روز نخست بهار است که خود آغاز سال می‌باشد و در حساب کبیسه‌ها یك راهی پیش-بینی شده که هیچ گاه نیازمند به‌هم زدن و باز ساختن نخواهد شد.

امروز چنانکه ما شیوهٔ ساعت‌شماری و روزشماری اروپاییان را بهتر دیده به‌نام ارج گذاردن به‌نیکی پذیرفته‌ایم، باید روزی بیاید که اروپاییان نیز شیوهٔ سالشماری ما را، که بهترین راه سالشماری است بپذیرند و به‌کار برند.

مقاله‌های ادبی

نمونه‌ای از ادبیات محلی*

(تیر ۱۳۰۴)

اشعار و غزلها و تصنیفهایی که در ایالات ومیان ایلات و دهاتیان وطبقات پایین ملت گفته وسروده می‌شود نیز جزو ادبیات محسوب است، زیرا حاکی از پاکترین وصافترین احساسات قلبی و هیجانهای روحی این مردمان پاکدل وبی آلایش است. در نزد ملتهای اروپا این نوع اشعار وغزلیات را جمع و تدوین کرده‌اند وآنها را دوست دارند، چه یاد از صباوت معصومانهٔ یك ملت می کند.

ما مدتهای مدید در این آرزو بودیم که به‌جمع کردن این قسمت از ادبیات ملی و محلی موفق بشویم. اینك جناب آقای سید احمدکسرائی تبریزی، رئیس عدلیهٔخوزستان، که‌خود ازجوانان فاضل و ادیب و متجدد عصر ما هستند و مقاله‌هایی ازایشان درصفحات«ایرانشهر» چاپ شده و هنوز چند مقالهٔ مهم دیگر نیز از ایشان حاضر داریم، بنفسه پی به اهمیت این موضوع برده و چند قطعه

* ایرانشهر، تیر ۱۳۰۴.

از غزلیات ملی را در لهجه‌های مختلف خوزستانی و طبری جمع و با ترجمه و تفسیر معانی آنها به‌ادارهٔ «ایرانشهر» فرستاده‌اند. ماذیلاً اینهارا درج می‌کنیم و از ادبا و فضلا تمنا داریم که از این نوع اشعاروغزلیات هرچه بتوانند جمع‌آوری کرده برای ما بفرستند.

ایرانشهر

نمونه‌ای از ادبیات محلی

حرکاتی که از خود وضع کرده‌ایم و بیان صدای آنها با حروف فرانسه به قرار ذیل است:

وْ = o ، یْ ، یۡ ، یْ = e

از غزلی در لهجهٔ دزفولی

دُوشَوْآیِتامْ خَوْلِیْفَیْ شَرّاق پِیْرِیْسبیدْ
آز سینه سُلُومَغْلَگَلُوبُدُوف دیْرِیْسبیدْ
بالِشْتَه‌اَچَنْ گُلْمَكْو گَندیك زَمَش بیدْ
لیْفْ ریقه بِیلَسُ و پَأُن واَهَفُ جا تیْرِیْكسبیدْ

ملا صالحا

ترجمه و معنی:

دیشب از چشمهایم خواب مانند مرغ شقراق پرید
از سابیدن سینه و غلطیدن، دوشك پاره‌گردید
بالش را از بس که آرنج و پاشنه زده بودم
مانند ماهی سفره پهن شد و از هفت جا ترکید

ازغزلی درلهجهٔ شوشتری

یارُم از خوْنَوَرِستادَه که بینی شَوْوَه
هر مجالی که آشَوْ و وَرْسه اخوْ اِفتَوْوه
ای موذّن تو آذون گو موْ ببختوم وَخْتَه
آگه بینی که هَنی شَوْوَه نگارم خَوْوَه
ای بُتِ درگ خَمْ هرخونه که هی راس گُوْنَ
دهَهٔ آخرِ مه اول شَوْ مَهتَوْ وَه

ـ ملا حسنا

ترجمه و بیان معنی:

یارم از خواب برنخاسته که می‌بینی شب است
هر مجالی که از خواب بر خاست آفتاب است
ای مؤذن تواذان بگو (من ببختم قسم)وقت است
اگر ببینی که هنوز شب است نگارم درخواب است
این بت کج ابرو درهرخانه که هست راست می‌گویند
که دههٔ آخرماه ودر اول شب در آنجا مهتاب است

از غزلی در لهجهٔ طبری

آشومْ تاشاکه تی‌جَیِ[1] دُوربَیْمَه
آندی درمه هاکرْدْمَه کوربَیْمَه
چه شَوْئی بِیَه شوم تا صباحی
تیْ ویسَه نیاری خدا الٰهی
خاسَم بَخوسَمْ خوْ نَیْتَه مرَه
شاید خوْ دلَه بَدی بوم تیرَه

دکترسنگ، رئیس حفظ‌الصحهٔ ساری

۱ـ گویا «می» برده و تحریف شده است.

ترجمه و بیان معنی:

از شام تاکنون که از تو دور شدم
آن قدر گریه کردم، کور شدم
چه شبی بود از شام تا صبح
برای تو نیارد خدا الهی
خواستم بخوابم خواب نگرفت مرا
شاید در میان خواب می‌دیدم تو را

ششتر ــ سید احمدکسرائی تبریزی

انتقاد مقاله راجع به‌طرزی افشار*

(فروردین ۱۳۰۵)

در شمارهٔ ۱۲ ایرانشهر مقاله‌ای دربارهٔ «طرزی افشار» چاپ شده است: نویسندهٔ مقاله (آقای میرزا محمدخان تمدن) شرح حال و گزارش زندگانی طرزی را از قصاید و اشعارش استنباط و با بخشی از اشعار او نشر کرده‌اند.

شاید بسیاری از شعرخوانان طرز شگفت «طرزی» را در شعرسرایی که افعال عامه‌یا فعلهای معاون (شدن و گردیدن و کردن) را نیاورده و افعال جعلی به‌کار می برد نپسندیده درخور خرده‌گیری دانند، به‌ویژه که طرزی در این باره راه افراط پیموده و به‌چندین غزل و قصیده به عنوان تفنن اکتفا ننموده است.

استنباط شرح حال وگزارش زندگانی شاعری از اشعار او، که ازشرقشناسان اروپا تقلید می‌شود، طریقهٔ چندان مستقیم ومطالب بی‌چون و چرا نیست، به‌ویژه درامثال طرزی که به‌واسطهٔ تقید به‌سبك اختراعی خود در بیشتر اشعاری که سروده جانب نظم ولفظ را زیادتر مراعات کرده تا جانب معنی و حقیقت را.

برخی از اشعار طرزی که درجزو مقاله چاپ شده خالی ازغلط نیست، ازجمله این شعر:

از حوادث چنان امینیدم　　که به‌درگاه شه پناهیدم

ولی ما می‌خواهیم در اینجا اشتباهی راکه دربارهٔ سفر عتبات طرزی از نویسندهٔ مقاله

* آینده، فروردین ۱۳۰۵.

سرزده اصلاح نماییم، زیرا می‌نویسد: «مسافرتهای عدیده نموده منجمله سفری نیز به‌عتبات کرده، چنانکه در ضمن یکی از غزلیاتش اشاره می‌نماید:

ترکیدم تاتیدم وانگه عربیدم   در دیدهٔ کوته‌نظران بوالعجبیدم

شعبان رمضان کرب و بلادم متعجب   بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجبیدم

معلوم است که شاهد در مصراع سیم است که می‌گوید «کرب و بلادم» یعنی کربلا رفتم، لیکن صحیح این مصرع طرزی ـ چنانکه نگارنده می‌دانم چنین است: «شعبان رمضان گر پلاوم چه تعجب» یعنی اگر شعبان و رمضان را پلو بخورم چه تعجب است! بهترین دلیل صحت قول ما مصرع چهارم و لفظ «نان» و «آش» است، البته به کربلا رفتن مناسبت وربطی به بی‌آشی جمادی و بی‌نانی رجب ندارد. گویا طرزی در ایامی که درمدرسه‌های اصفهان می‌زیسته زندگانی سختی داشته نان و آش هم به‌گیرش نمی‌آمده سپس چون ماه شعبان و رمضان رسیده درهای مجالس خیرات و احسان بر روی طلبه‌های دینی باز، و طرزی هم که بسیار شبها پلوی‌سیر خورده این شعرها را سروده است.

برخوردن بدین گونه اشتباهات لفظی نقصان و بدی خط عربی را نیز یادآورد، زیرا از نقصان خط است که با مختصر تحریفی «پلوخوردن» طرزی «کربلا رفتن» خوانده می‌شود.

در آن مقاله از «تاریخ افشار» و «تواریخ مختلفه راجع به‌ارومی» نام برده می‌گویند نسخهٔ آنها در ارومی به‌دست می‌آید. نخستین دفعه‌ای است که نام این کتابها را می‌شنویم و به عقیدهٔ ما اگر آقای تمدن خلاصهٔ مطالب آن کتابها و اطلاعات خود را دربارهٔ تاریخ و حوادث شهر باستان ارومی و ایل بزرگ افشار برای درج در مجله بفرستند بسیار سودمند خواهد بود.

یولیوس قیصر*

(بهمن ۱۳۰۶)

یولیوس قیصر، از آثار شاعر معروف انگلیس ویلیام شکسپیر و شرح حال مشارالیه و مختصری از تاریخ رومیه، ترجمه و تألیف میرزا محمدخان بهادر، بصره، ۱۹۴ صفحه.

* آینده، بهمن ۱۳۰۶.

در میان کسانی کـه با مطبوعات سروکـار دارند کمتر کسی است که نام ویلیام شکسپیر معروفترین شاعر انگلیسی را نشنیده و از شهرت عالمگیر او آگاهی نیافته باشد. ولی در ایران کسانی که کتابی از آثار شکسپیر خوانده باشند، نیز بسیار کمند. چه، کتابهای شکسپیر باهمهٔ شهرت و معروفیت و باآنکه بهبیشتری از زبانهای شرق وغرب نقل شده تاآنجاکه معلوم است تاکنون چیزی ازآنها بهفارسی ترجمه و چاپ نگردیده.

ملت انگلیس شکسپیر را بالای نهکرسی فلك بردهاند و شاید تجلیلی کهآن ملت دربارهٔ این شاعر قایلند هیچ ملتی دربارهٔ هیچ شاعری قایل نباشد. کارلایل در کتاب «قهرمانها[۱]» از همهٔ شاعـران دنیا تنها دانته شاعر ایطالیا و شکسپیر را بهقهرمانی برگزیده و عباراتی دربارهٔ این دو شاعر بهکار برده که هرکدام با یك دیوان مدح برابر است.

بههرحال مسلم است که دانته و شکسپیر وگوته و هوگو و فردوسی و... از نوابغ بشر بوده هرکدامدرهای شاهوارگرانبهایی بهگنجینهٔ ادبیات زبانخود سپرده وکاخهایی بهنام افتخار و سربلندی ملت خود بنیادگذاردهاندکه پاینده وجاودان است و دست حوادث و مرور زمان از تخریب ومحو آنهاکوتاه میباشد.

این نوابغ چنانکهآوازه و شهرتشان عالمگیراست، آثارشان نیز باید درهمهجا انتشار-یافته گویندگان هرزبانی بهرهمند و برخـوردار باشند. و در این نهضت جدید ادبی ایران، که ما بهآغاز و دورهٔ نخستینآن مصادف شدهایم، ناچارکسانی هم بهنقل و ترجمهٔآثار مؤلفین و شعرای اروپا ودیگر ملل بیگانه صرف همت خواهند نمود والبتهآثار شکسپیر بهویژه روایتهای تاریخیآن شاعر مقام مخصوصی برای خود خواهد داشت.

ما بسیار مشعوفیم کهآقای خان بهادر میرزا محمد پیشاهنگ اینکار شده بـرای نخستین بار یکی ازآثار شکسپیررا بهفارسی ترجمه وچاپ نموده، بهویژهکه یولیوس قیصرکه نخستین روایت تاریخی و نخستین «تراژدی» است که شکسپیر نوشته[۲] و یکی از شاهکارهایآن شاعر شمرده شده و بسیار معروف است. چه واقعهٔکشتن یولیوس قیصر و وقایع و جنگهای خونینی کـه در دنبالهٔآن در روم روی داد و بـا خودکشی کاسیوس وبروتوس سردستهٔکشندگان قیصر خاتمه پذیرفت خود ازقسمتهای بس مهم تاریخ روم میباشد.

بهگفتهٔ یکی از مورخین انگلیسی «رومیها بسیار سردار و پادشاهکشته بودند ولی نظیر یولیوس نکشته بودند و دیگر نکشتند[۳].»

۱ـ Heroes and Hero Worship

۲ـ ژولیوس سزار را شکسپیر در سال ۱۵۹۹م. نوشته واین نخستین تراژدی او نیست. پیش از آن تراژدیهای دیگـری نوشته ازجمله: «تراژدی ریچارد شاه دوم» (۱۵۹۷)، «تراژدی ریچارد شاه سوم» (۱۵۹۷)، «رومئو و ژولیت» (نخستین تراژدی شکسپیر بر طبق: The Oxford Companion to English Literature (ذیل Shakespeare) Edited by Sir Paul Harvey. چاپ چهارم، ص۷۴۵)، «هنری چهارم» (۹۸ـ۱۵۹۷). ـ گردآورنده.

۳ـ General History, by Myers, P. 269.

شکسپیر که این وقایع را با قلم آتشین خود به‌شکل «پیس» مجسم نموده، خان بهادر با انشای شیوا و شیرین خودآن را به‌فارسی نقل و با ارزانترین قیمتی در دسترس خوانندگان گذارده است.

معلوم است که بسیاری از مؤلفین به‌خاطر شهرت یا برای کسب نعمت، زحمت تألیف را برخود هموار می‌نمایند، ولی خان بهادر شهرت و نعمت هردو را به‌اندازهٔ کامل داراست، با اینهمه هرچند ماهی اثر نفیسی از قلمش تراوش نموده زینتبخش عالم مطبوعات می‌گردد. چنانکه در این دوسال اخیر دوستداران بشر، جنگ هفتاد ودو ملت[1]، آبراهام لینکلن، ترجمهٔ مثلهای فارسی به‌انگلیسی، خواب شگفت، پیاپی هم انتشاریافته است.

بودن مطبعهٔ فارسی دربصره هم مژدهٔ بزرگی است زیرا امیدواریم خدمت به‌انتشار زبان فارسی درآن نواحی نموده و خان بهادر هم‌آثار خود راآسانتر به‌طبع خواهند رساند.

* * *

در انجام مقاله این نکته را یادآور می‌شویم که مترجم دانشمند اگر «یولیوس» نقل می‌کردند از هرحیث بهتر بود. چه، نخست آنکه این نام پیش مؤلفین ایران ازقدیم معروف بوده و همگی «یولیوس» نوشته‌اند، پس جهتی ندارد که ما شکل انگلیسی یا فرانسوی آن کلمه را («جولیوس» و «ژول») رواج دهیم به‌ویژه که مترجم محترم درباب کلمهٔ «قیصر» شکل عربی وایرانی آن را ترجیح داده و «سیزر» یا «سزار» ننوشته‌اند. دوم چنانکه عقیدهٔ بیشتری ازعلمای لاتین‌شناس است حرف «J» در زبان خود رومیها صدای «ی» داشته و نام قیصر را خود ایشان هم «یولیوس» می‌خوانده‌اند. پس از هرحیث «یولیوس» بهتر و درستتراست.

قطران شاعر آذربایجان*

(فروردین ــ آبان ۱۳۱۵)

در میان سخنوران ایران کمتر یکی همچون قطران شاعر آذربایجان است که از یك‌سو نام وآوازهٔ او به‌همه‌جا رسیده وشعرها و دیوانش شهرت فراوانی یافته، ازسوی دیگر تاریخچهٔ زندگی و ترجمهٔ حالش پاك تاریك باشد.

قطران از همان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته و شعرهایش در سراسر ایران معروف بوده، ولی درآن زمانها چیزی دربارهٔ حال و زندگی او نوشته نشده (یا اگر نوشته شده از

۱ــ تألیف میرزاآقاخان را با دیباچهٔ مفصلی و تفسیری طبع نموده.
* ارمغان از فروردین‌تاآبان ۱۳۱۵.

میان رفته)، در قرنهای دیرتر هم کسی آگاهی درستی از حال شاعر نداشته است.

در تذکره‌هایی که من تاکنون دیده‌ام، از این شاعر بنام آذربایگان، جز تکه‌های کوتاهی ننوشته‌اند و بیشتر این نوشته‌ها مطالبی است که نه تنها دلیلی بردرستی آنها نیست، بلکه دلیل هست که جز مطلب نادرست و بیپا نمی‌باشد.

مثلا در برخی تذکره‌ها از یك سوی او را «قطران عضدی» خوانده و علت این لقب را چنین گفته‌اند که اوستایشگر عضدالدولهٔ دیلمی بوده، ازسوی دیگر گفته‌اند که شاعر در آخر زندگانی خود به‌بلخ رفته و قوسنامه را به‌نام امیر قماج، که از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکمران آنجا بوده، نظم نمود.

اگر این گفته‌ها درست باشد باید بگوییم قطران دویست سال بیشتر زنده بوده و از زمان عضدالدوله که نیمهٔ قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمهٔ آخر قرن ششم است بازمانده. نیز باید بگوییم شاعر را دیوان دیگری (جز از آنکه امروز دردست ماست) نیز بوده که پاك از میان رفته و شعرهایش هم فراموش گردیده. چه ما هرگز شعری از قطران در ستایش عضدالدولهٔ دیلمی در جایی نخوانده و از زبانی نشنیده‌ایم.

شرحهایی که مؤلف مجمع‌الفصحا و دولتشاه سمرقندی دربارهٔ این شاعر آذربایجان نوشته‌اند جمله به‌جملهٔ آنها شگفت‌آور و درخود خرده‌گیری است، به‌ویژه نوشته‌های مجمع‌الفصحا که خود مهمترین نمونهٔ تناقض‌نویسی است.

دربارهٔ قطران، گذشته از تاریکی حال خود شاعر، مسئلهٔ مهم دیگری درکار است و آن موضوع ممدوحان فراوان اوست. زیرا این شاعر سی تن کمابیش را ستایش گفته و بیشتر این ممدوحان، چنانکه از چکامه‌های خود شاعر پیداست، از پادشاهان آذربایگان و آران و از وزیران و سپهسالاران ایشان بوده‌اند که هرکدام درزمان وسرزمین خود شهرت بسیار داشته و در کتابهای تاریخی، که امروز در دسترس ماست، تاریخ و داستان این پادشاهان و وزیران و سپهسالاران را نتوان یافت؛ بلکه از برخی از ایشان هیچ‌گونه نامی در هیچ کتابی نیست.

معروفترین این ممدوحان ابومنصور وهسودان و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر است. از سه تن نخستین ابن اثیر نام برده ولی از حالشان بیش از این یاد نکرده که وهسودان «خداوند آذربایگان» و مملان پسر او، و فضلون حکمران گنجه بوده، از ابوالخلیل در هیچ کتابی نام برده نشده است.

تذکره‌نویسان را هرگز آگاهی از حال و تاریخ ممدوحان قطران نبوده، بلکه نامهای برخی از ایشان را هم درست نمی‌دانسته‌اند، چنانکه وهسودان را در بسیارجا «هسقودان» نوشته و مملان راکه با زیر میم نخستین بر وزن «سلمان» درست است با زیر میم نخستین، یا با زیر هردو میم، ضبط نموده‌اند.

همچنین حوادثی که شاعر درچکامه‌های خود بدانها اشاره می کند وپیداست که حادثه‌های بسیار مهم وتاریخی بوده، درکتابهایی که در دست ماست، هرگز یادی از آن داستانها نیست و تنها خبری که ازآنها به‌ما رسیده از رهگذر چکامه‌های این شاعر آذربایجان می باشد.

مثلا در دیوانهایی که در دست ماست، شاعر دو قصیده در ستایش «امیر ابومنصور» نامی دارد که در یکی ازآنها می گوید:

تاج میران و مهتران جهان	ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل ابخازیان از او مقتول	قوم قاوردیان ازاو مقهور
تیغش از لشکر بساسیری	کردگرگان و کرکانرا سور
او به‌شمشیرمیرفضلون را	بستد از دست کافران کفور...

از تاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده و درکجا حکمرانی داشته، و داستانش با ابخازیان (گروهی از مردم قفقاز که دین مسیحی داشته‌اند) و با قاوردیان و با لشکر بساسیری چه بوده؟ همچنین دانسته نیست که داستان‌گرفتاری امیر فضلون به‌دست کافران و رهاییش با شمشیر این ابومنصور چگونه بوده؟ در تاریخها هرگز یادی از چنین حادثه‌ای نمی کنند.

قطران و این ممدوحانش در زمانی آمده و رفته‌اند که از تاریکترین دوره‌های تاریخ آذربایگان است. از این جهت، ما در دیوان شاعر به‌نامهایی برخورده و داستانهایی می‌خوانیم که هرگز یادی ازآن نامها و داستانها در جای دیگری نیست.

از سوی دیگر گذشته ازآنکه دانستن این حادثه‌ها ر تاریخچه و شرح حال آن پادشاهان و بزرگان را برای تکمیل تاریخ آذربایجان در بایست داریم، روشنی تاریخچهٔ خود شاعر نیز محتاج به‌این دانستن می باشد زیرا چنانکه می‌دانیم قطران و دیگر شاعران ستایشگر، رشتهٔ اختیار زندگیشان دردست ممدوحانشان بوده که تا بصیرت به‌حال و تاریخ آن ممدوحان پیدا نشود، کوشیدن به‌نگارش سرگذشتهای شاعران بیفایده می باشد.

از این جهت بوده که تذکره‌نویسان دربارهٔ شرح حال قطران درمانده‌اند، زیرا که کمترین آگاهی را از ممدوحان فراوان او نداشته‌اند.

ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را، تاآن اندازه که بایست، شناخته و حادثه‌هایی را که شاعر درچکامه‌های خود یاد می نماید، دانسته‌ایم. زیرا در شهریاران‌گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله که تاکنون سه بخش آن از چاپ درآمده، یازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطران موضوع گفتگو شده و تاریخ سرگذشت هریکی به‌تفصیل نگارش یافته. نیز حادثه‌های مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود اشاره بدانها می کند،

روشن شده است. به‌عبارت دیگر مانعی که دیگران را از تحقیق حال شاعر تبریز باز می‌داشته از جلو ما برداشته شده و ما به‌آسانی می‌توانیم در این باره به‌تحقیق پردازیم.

چون قطران بزرگترین و نامیترین شاعر آذربایگان است، از این جهت نگارنده باآنکه از این‌گونه نگارشها دور و بیگانه می‌باشم و تاکنون به‌تحقیق حال شاعری نپرداخته‌ام، برای نخستین بار پا از حدود فن خود بیرون نهاده به‌تحقیق حال این شاعر آذربایگان می‌پردازم و امیدوارم خواهم توانست از عهدهٔ موضوع برآمده خدمتی راکه منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام دهم.

نام شاعر

نخست از نام شاعر سخن می‌رانیم. یقین است که شاعرتبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی‌خوانیم در زمان خودش هم جز باآن نام نمی‌خوانده‌اند.

ناصر خسرو که درسال ۴۳۸هـ. ق. شاعررا در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامهٔ خود با این عبارت می‌نگارد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم...» اسدی طوسی، که او هم با قطران همزمان بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده، در دیباچهٔ لغات‌الفرس[1]، که یاد او را می‌نماید، جز نام قطران نمی‌برد. خود شاعر نیز تاآنجاکه ما می‌دانیم تنها دریک شعر است که خویشتن را با نام یاد می‌نماید، جز با نام قطران یاد نمی‌نماید:

مردمان بیخردگویند قطران کودك است   وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

ولی «قطران» چه نامی است؟ اگر شاعر را ازکودکی با این نام می‌خوانده‌اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی‌شناسیم؟ یا اگر لقبی بوده که به‌علتی به‌شاعر داده شده‌آیا علت‌آن چه بوده؟ دراین باره هرگز آگاهی ازکتابها وازشعرهای خود شاعر به‌دست نمی‌آید و از اندیشه و پندارگرهی نمی‌گشاید.

شاید برخی چنین پندارند که «قطران» تخلص شاعر بوده. ولی‌آیا تخلص یا نام شعری، به‌این معنی که امروز در میان شاعران رسم است، درآن زمانها معمول بوده؟آنچه ما می‌پنداریم درآن زمانها تخلص داشتن بدین سان که شاعرنامی برای خویشتن برگزیده وآن نام را تنهادر شعرهای خود به‌کار ببرد معمول نبوده و «فردوسی» و «دقیقی» و «رودکی» و مانند اینها، که نامهای شاعران آن زمانهاست، تخلص نبوده بلکه‌آن شاعران از پیش باآن نامها مشهور بوده‌اند و در شعرهای خودشان هم به‌کار برده‌اند؛ به‌عبارت دیگر این نامها را شاعران برای

[1] ــ مقصود «لغت فرس» علی‌بن‌احمد اسدی طوسی است.ــ گردآورنده.

به‌کار بردن در شعر برنگزیده بودند، بلکه هر یکی به‌جهتی با یکی از آن نامها شهرت یافته‌ بوده در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور یاد نموده است.

«قطران» را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از ردیف «رودکی» و «فردوسی» است نه از ردیف تخلص به‌معنی امروزی کلمه.

دولتشاه قطران را با لقب «الامیر» یاد می‌نماید. این هم از کارهای شگفت مؤلف مزبور است. زیرا شاعری که باستایشگری این و آن روزگار می‌گذارنیده و به‌گفتهٔ خود از این در به آن در می‌شتافته چه شایستهٔ لقب «امیر» است؟

نیز دولتشاه اورا «قطران بن منصور» می‌خواند و در مجمع‌الفصحا این عبارت «قطران ابومنصور» نقل شده. از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور یا ابومنصور نام داشته. ولی آیا دلیلی بردرستی این نوشته‌ها هست؟

عیب بزرگ این مؤلفان آن است که سندی برای گفته‌های خود نشان نمی‌دهند و چون اشتباه و سهو فراوان از هرکدام ایشان دیده شده، این است که برگفته‌های آنان تا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود. و آنگاه اگر عبارت مجمع‌الفصحا درست باشد این ایراد برمطلب وارد است که «ابومنصور» در آن زمانها کنیهٔ بزرگان و پادشاهان بوده که ازجمله امیروهسودان، بزرگترین ممدوح شاعر، این کنیه را داشته و پدر قطران، که به‌گفتهٔ خود او دهقانی بوده، شایستهٔ چنین کنیه‌ای نبوده است.

همچنین لقبهای «الاجلی» و «العضدی»، که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده‌اند، دلیلی بردرستی آنها نیست. برای «الاجل» این جهت را می‌توان پنداشت که به‌مناسبت انتساب شاعر به‌امیروهسودان بوده زیرا او همیشه «الامیرالاجل» خوانده می‌شده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل دربایست است. به‌ویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان نزدیك به‌آن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده نیست. و آنگاه «العضدی» پاك بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن نتوان انگاشت.

آنچه که ما می‌پنداریم این است که درپشت نسخه‌ای از دیوان شاعر، یادرجای دیگری، عبارتی بدین‌سان نوشته بوده: «قطران تبریزی شاعر الامیرالاجل ابومنصورالازدی»، که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان الروادی الازدی است؛ لکن خوانندهٔ بیدانش مقصود را درست نفهمیده و همه عبارات را دربارهٔ خود شاعر دانسته و از اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که «الامیر» را به‌اول عبارت آورده و «الاجل» را که غلط می‌پنداشته «الاجلی» کرده و «الازدی» را تصحیح نموده «العضدی» ساخته و خلاصه آنکه عبارات را بدین سان به‌جنگ یا کتاب خود نقل نموده: «الامیر قطران الشاعر تبریزی بن‌منصورالاجلی العضدی» و از همین جاست آنچه که تذکره‌نویسان دربارهٔ پدر و لقبهای شاعر یاد نموده‌اند. زیرا ما یقین می‌دانیم که قطران

هرگز این لقبها را نداشته و برفرض که دربارهٔ «الاجل» احتمال درستی بدهیم «العضدی»را یقین می‌دانیم که دروغ و بی‌بنیاد است، چنانکه لقب «الامیر» پاك بیمعناست و بیجهت می‌باشد.

از سوی دیگر یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته‌اند جهتی برای این اشتباههای ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه به‌کار می‌بریم، جهتی جز آنچه که در بالا نوشتیم به‌نظر نمی‌آید. اگر کسی درنوشته‌های برخی مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت و جستجو نماید، از همین‌گونه سهوها فراوان خواهد یافت. شاید ما در جای دیگر مثلهایی از این قبیل سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یادنماییم.

زادبوم شاعر

قطران «تبریزی» معروف‌است وبرخی مؤلفان نزدیك به‌زمان خودشاعرنیزاورا «تبریزی» نوشته‌اند. ولی دانسته نیست آیا. راستی او از مردم تبریز بوده و خود و پدرانش درآن شهر پا به‌عرصهٔ هستی گذارده بودند، یا چون او روزگاری در تبریز می‌زیسته و معروفترین و بهترین چکامه‌های خود را درآن شهر سروده، بدین جهت «تبریزی» معروف شده است.

تذکره‌نویسان او را «ارومی» یا «گیلی» یا «ترمذی» نیز خوانده‌اند. ولی‌هرگز دلیلی بر این‌نسبتها نیست. آنچه ازکاوش و جستجو برمی‌آید قطران «تبریزی» یا«گنجه‌ای» بوده، دیگر نسبتها پاك خطاست.

زیرا، چنانکه خواهیم دید، شاعر درآغاز جوانی در «گنجه» بوده، در این شهر است که شعرسرایی آغاز کرده شهرت می‌یابد، و هرگز دلیلی بر اینکه او درآن شهر غریب بوده پیدا نیست. جزاینکه اگر سخن مشهور را استوار دیده وآن را بدین‌سان بپذیریم که تبریز زادبوم شاعر بوده، در این صورت ناچاریم که او را در «گنجه» غریب بگوییم که از تبریز بدانجا رفته بوده است.

اگر این جهت در کار نباشد هرگز دلیل دیگری برغریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم‌گنجه نپنداشت.

ببینیم ازگفته‌های خود شاعر چه برمی‌آید؟ برخی بیتهای شاعر درخور اندیشه و سنجش است و می‌توان ازآنها دربارهٔ زادگاه او مطلبی به‌دست‌آورد:

۱. در مثنوی، که از تبریز برای ابوالیسر، سپهدارگنجه، فرستاده و درآنجا نوازشهای ابوالیسر را دربارهٔ خود یکایك یاد نموده سپاس می‌گزارد، از جمله می‌گوید: من چون عزم تبریز کردم تو مانع می‌شدی و می‌گفتی «توآنجا نه فرزند داری نه زن».

از این عبارت می‌توان انگاشت که قطران زادگاهش تبریز بوده و ازآنجا به‌گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی برای منع شاعراز مسافرت به‌تبریز حق عبارت این بودکه‌گفته

شود: «برای چه بدانجا میروی؟ چه علاقه و کار در آنجا داری؟» عبارت «تو آنجا نه فرزند داری نه زن» شایستهٔ آن صورت است که قطران ازمردم تبریز بوده لیکن زن و فرزندی در آنجا نداشته است.

۲. در چکامه‌ای که در ستایش ابومنصور وهسودان سروده، از باغی که ابومنصور بدو بخشیده بود یاد می‌نماید:

با نگارخویشتن رفتم به باغ خویشتن	باغ را دیدم به‌سان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده، در آخر شعرها می‌گوید:

چون زشهر خویش رفتم شد عقار از من جدا	هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

ازاین عبارت «چون زشهر خویش رفتم» نیز می‌توان پنداشت که اصل شاعر از «تبریز» بوده و مقصود از «شهر خویش» همین شهر است که در آغاز جوانی از آنجا به‌گنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری که داشته، به‌تصرف دیگران درآمده است. زیرا اگر مقصود از این شهر «تبریز» نبود بایستی بگوید: چون ز شهر خویش درآمدم» چه اگر کسی مثلا ازتهران سفری کرده و سپس بازگشته در سخن راندن خواهد گفت «چون از شهر رفتم...» ولی اگر به‌تهران هنوز باز نگشته و در جای دیگر است که گفتگو از سفر خود دارد ناچار خواهد گفت: «چون از شهر درآمدم...»

در شعرهایی می‌گوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم	غمان‌گیتی گنج‌است و مَنَش گنجورم
به‌شهرهای خراسان و شهرهای عراق	چو آفتاب زرافشان عزیز و مشهورم
به‌شهرخویش‌دخیلم به‌حال‌خویش‌ذلیل	از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن‌گهی که زمن دورگشت سایهٔ میر	به‌چشم یاران چون مزدخورده مزدورم
به‌گاه میر مرا امر بود برهمه شهر	کنون به‌پیش یکی هفتساله مأمورم
شده چو خانهٔ زنبور باغم از ترکان	همی خلند به‌فرمانها چو زنبورم

گویا این شعرها را درتبریزسروده و مقصود شکوه از زمانی است که ابوالخلیل، پادشاه آذربایگان که از ممدوحان بزرگ شاعر است، به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی رفته و ترکان درتبریز دست به‌ستمگری و آزار یازیده بودند و باغ شاعر را (که‌گویا همان باغ ابو- منصورمقصود است) نیز ازدستش ستده بودند. ازاین قرارمقصود از«شهرخویش» تبریزاست و این هم دلیل دیگری برتبریزی بودن شاعر می‌باشد.

در شعرهایی که دانسته نیست روی سخن باکدام پادشاهی دارد، از ستمگری که چشم

بر قصر او دوخته بوده شکوه نموده از جمله می گوید:

بنده را فریادرس شاها ز خصمی آنچنان — کایزد از خصمان ترا بیداد و فریادآفرید

من به‌فرمان تو قصری ساختم نوشادوار — از پی باغی کش اجدادم بر اولاد آفرید

گر نیابم داد، بگذارم به‌جای، آن قصرزود — ورچه قصر من بسی خوشترز نوشادآفرید

خدمت تو هم به‌شهراندر کنم برجای غم — گرچه ایزد جان من در شادی آبادآفرید

«شادی آباد» یا «شادآباد» اکنون نام محله‌ای در تبریز، و نیز نام دهی در بیرون آن شهر است. ولی آن محله نیز در زمانهای پیش در بیرون شهر بوده سپس جزو شهر شده. از این شعرها پیداست که شاعر ازمردم یکی از این دومحل بوده است. واین دلیل صریح بر «تبریزی» بودن شاعر می‌باشد، جزاینکه بودن شعرها از قطران یقین نیست. زیرا این نکته را سپس باز-خواهیم نمود که همگی شعرها و چکامه‌ها که در دیوانهای خطی منسوب به‌شاعر آذربایگان هست و در برخی ازآنها بیش از ده‌هزار بیت شعر تدوین یافته، بودن همهٔ آنها از قطران یقین نیست. در چکامه‌هایی که ممدوح آشکار نام برده شده می‌توان دریافت که سرودهٔ آن شاعر یا شاعر دیگری است ولی در شعرهایی که ممدوح معروف نیست یا هرگز ممدوح ندارد بودن یا نبودن آنها از قطران دانسته نیست.

این شعرها که شاعر زادگاه خود را «شادی آباد» یاد می‌نماید، اگریقین بود که از قطران است تردید ما را پاك رفع می‌کرد. ولی این یقین وجود ندارد. مگر اینکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده وهرگز به‌شاعر دیگری نسبت داده نشده و ازسبك سخن و دیگرقرینه‌ها نیز بودن آنها ازآن شاعر انگاشته می‌شود، از این‌جهت تردید را کنارگذارده وبه‌پشتیبانی دیگر بیتهای شاعر، که یکایك یادکردیم و هرکدام به‌تنهایی مؤید تبریزی بودن اوست، حکم بکنیم که این شاعر نامدار برخاستهٔ تبریز بوده است، و اینکه درآغاز جوانی درگنجه دیده می‌شود برای آن است که از تبریز بدان‌جا مسافرت نموده و به‌همین‌جهت است که پس از دیر زمانی بار دیگر به‌تبریز باز می‌گردد. باآنکه درگنجه نزد پادشاه آنجا و سپهدار آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی می‌زیسته است.

کوتاه سخن آنکه‌قطران یاگنجه‌ای بوده یا تبریزی، وچون تبریزی‌بودن او مشهوراست و ازبرخی گفته‌های خود او نیز دریافته می‌شود و از سوی دیگرکسی او را «گنجه‌ای» نستوده، ازاینجاما باور می‌نماییم که او جز «تبریزی» نبوده است.

لیکن شاعرگنجه را هم شهرخود می‌شمرده، زیراگذشته ازآنکه جوانی خود را درآنجا آغازکرده و روزگاری درآن شهر به‌سر برده، سپس هم که به‌تبریز بازگشته بود از پادشاه‌گنجه و سپهدار او عطا وخلعت در می‌یافت و از دوستان بسیاری که درآنجا داشت، همیشه یاد-

می کرد، و چنانکه خواهیم دید در آخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت و باز روزگاری در آنجا می‌زیست، و چون پایان کارش دانسته نیست شاید در همین شهر بوده که آخرین روزهای خود را به‌سر داده و بدرود زندگی گفته است.

سفر شاعر به گنجه

در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیر ابونصر مملان است و از اینجا بودن آن شاعر از آذربایگان درخور باور کردن می باشد، در پایان قصیده شاعر یاد نیکیهای ممدوح را کرده از حسودان گله آغاز می کند.

یکی دهقان بدم، شاها، شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی به‌دهقانی
به‌جای تو که باهرشاه همصنفی وهمخوانی
بسا کس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان، زنادانی
زبس کِم خواسته باشی،زبس کِم پیش بنشانی
فراوان دادیم نعمت، حسودان شد فراوانم
تو کردی برمن این بیداد، گرنه،ازچه‌ساندانی

در قصیدهٔ دیگری، که در ستایش امیر منصوروهسودان، و بودن آن نیز از قطران درخورباور کردن است گفته می‌شود:

چون زشهرخویش رفتم شدعقار ازمن جدا
هرکسی گفتی برفت از توعقارو هم وقار
گر عقار ازمن برفت دارم خداوندی چو تو
کم ببخشیدی به‌بیتی شعر در چندین عقار

از این بیتها دو مطلب به‌دست می آیدکه برای روشنی تاریخچهٔ زندگانی شاعر بسیار نافع می‌باشد. نخست آنکه شاعراز دهقانزادگان آذربایجان بود و عقار و زمین ازخود داشته‌است. و این موافق است باآنچه که‌گفتیم که بنابه‌برخی شعرهای منسوب به‌شاعر، زادگاه اودیه «شادآباد» تبریز بوده، مطلب دوم آنکه شاعر چون به‌شعر سرایی پرداخته و از شهر خود سفرگزیده ملك و عقار از دست او بیرون شده است.

ولی دانسته نیست که سفر شاعر به‌چه قصدی، و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است. شاید اینکه می گوید: «دهقانی بودم از نادانی شاعر شدم.» بدین تفصیل

بوده که او از روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارایی و عقار خود کوتاه شده و ناگزیر گردید که به‌شعرسرایی پرداخته و از این راه بنیاد زندگانی بگذارد. یا اینکه او پیش از بیرون آمدن ازدیه خود به‌شاعری پرداخته بوده وچون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی کرده ناچار ترك وطن گفته و در نتیجهٔ مسافرت زمین و عقار از دستش در رفته است.

به‌هرحال یقین است که مقصود از این سفر، رفتن شاعر به «گنجه» می باشد و تا آنجا که ما می‌دانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شاعر به‌ستایش پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته است.

به‌عبارت دیگر پیش از این سفر، قطران پاك گمنام بوده و ما هیچ‌گونه آگاهی دربارهٔ زندگانی پیشین اونداریم. بلکه شعری هم ازاو پیش از این سفر، معلوم نیست و به‌هرحال باید گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفرآغاز می‌شود و برای راه یافتن به‌حقیقت حال شاعر باید جست ودریافت که سفر مزبورمصادف با چه زمانی بوده است؟

ازکسانی که شاعر در این سفر خود مدح نموده، یکی امیر ابوالحسن علی لشکری شدادی، شهریار آران، و دیگری ابوالیسر، سپهدار امیر مزبور، و سومی امیرابوالفضل جعفر-بن‌علی، خداوند تفلیس، است که با امیر ابوالحسن همزمان بوده است.

آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری بوده، و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شدادی، که پیش ازاین امیر حکمرانی داشته‌اند، هرگز نامی نیست[۱]، از اینجا پیداست که رسیدن شاعر به‌گنجه وآغازکردنش به‌مدحسرایی در زمان این امیر و به‌عبارت دیگر پس از ۴۲۵ روی داده، و چون ازسوی دیگر ما می‌دانیم که قطران باری چهار یا پنج سال درگنجه توقف داشته و نیز می‌دانیم که او درحدود سال ۴۳۰ ازآنجا به‌تبریز بازگشته (چنانکه خواهیم دید)، از روی هم رفتهٔ اینها زمان مسافرت شاعر وآغاز او به‌شعرسرایی وشهرت یافتن، دقیقانه به‌دست آمده و معلوم می‌گردد که این قضیهٔ او در حدود سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است.

اما امیرجعفر، اگرچه او از «شهریاران گمنام» است و ما جز آگاهی اندکی دربارهٔ او نداریم[۲]، لکن این اندازه یقین است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و باگرجیان بر سر شهر تفلیس جنگ وکشاکش داشته است. از قصیده‌ها و شعرهایی که قطران دربارهٔ او دارد،

۱ــ در پژوهشی که گردآورنده درباره ممدوحان قطران کرده است در دیوان او سه قصیده به‌نام امیرابوالفتح موسی (۴۲۳ تا ۴۲۵ هـ‌ق) پدرامیرابوالحسن علی‌لسکری، شهریاران اران، یافته است ونیز بدست آورده که مسافرت شاعر به گنجه درحدودسال ۴۲۰ هـ.ق. انجام گرفته بوده است. نگاه کنید به‌مقالهٔ گردآورنده درمجلهٔ سخن، دورهٔ چهاردهم، شماره‌های ۸، ۹. خرداد ۱۳۴۳.

۲ــ برای تاریخ و شرح حال او، بخش سوم شهریاران گمنام دیده شود.

نتوان استنباط نمود که شاعر به‌تفلیس به‌دربار او رفته، بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و به‌دست پیك (قاصد) برای امیر مزبور می‌فرستاده است.

به‌عبارت دیگر او این مدحها را نیز در همان زمان که درگنجه، در دربار ابوالحسن، می‌زیسته، سروده است.

در یکی از این قصیده‌ها، در پایان آن، گفته می‌شود:

مردمان بیخرد گویند قطران کودك است
وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صد هزار
وانکه گوید غیر از این دیگر حدیثی، خر بود

در این قصیده، اگرچه ممدوح با نام «جعفر» تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست که دربارهٔ امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس باشد، بلکه می‌توان احتمال داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر، پادشاه آذربایگان که او نیز یکی از ممدوحان مهم شاعر است سروده شده، ولی چون ابوالخلیل درآخرهای عمر شاعر می‌زیسته و بودن این قصیده دربارهٔ او در حالی درست است که بگوییم قطران دو تن «پدر و پسر» بوده و این قطران پسر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این احتمال بسیار دور است (چنانکه سپس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت)، پس می‌توان باورکرد که قصیدهٔ مزبور جز در مدح ابوالفضل جعفر نیست و آن نیز از شعرهایی است که شاعر در زمان توقف خود درگنجه سروده است.

پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغازکردن به‌شعرسرایی درگنجه، سال بس اندك داشته و تا حدی نورس و جوان بودکه حسودان او را به‌طعن، «کودك» می‌نامیدند. و می‌توان گمان کردکه او در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است.

پس روی‌هم‌رفته از این گفتگوی ما این نتیجه به‌دست می‌آیدکه قطران در سال چهار-صد واند هجری در «شادآباد» تبریز از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵ – ۴۲۸، که بیست تا بیست و اند سال بیشتر نداشته، به‌شعرسرایی و مدح‌گویی آغاز کرده است.

ازگفته‌های خود شاعر پیداست که او درگنجه نخست به‌نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این بزرگ او را بسیار نواخته وگرامی داشته و خواسته و پول بخشیده. سپس او را به‌نزد امیر ابوالحسن برده در سایهٔ پرستاری و پشتیبانی او امیر توجه به‌شاعر یافته و نوازش و بخشش دریغ نداشته و در دربار خود نگاهش داشته است.

به‌عبارت دیگر نخستین مربی شاعر آذربایگان، که وسیلهٔ شهرت و پیشرفت او شده، همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر همیشه دلبستگی به‌سپهدار مزبور داشته و پس از

بازگشت خود به‌تبریز هم مدحها دربارهٔ او سروده و به «گنجه» برایش فرستاده است.

چنانکه در دیوان شاعر نامهٔ منظومی است، که از تبریز به‌ابوالیسر نوشته، و از همین نامه است که یك رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن می‌شود. از جمله دربارهٔ آغاز کار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پایین را می‌سراید:

ایا آفتاب جهان جهان	پناه بزرگان و پشت مهان
تودانی که من نیکخواه توام	همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تویاران بدم	به‌شادی وغم باتو همران بدم
به‌شهر اندرون با تو نامی شدم	به‌نزدیك خسروگرامی شدم
به‌خدمت‌همی خواندشاهم‌فزون	همی کرد هرروز جاهم فزون
یکی نزد خسرو نشاندی مرا	به‌گردون هفتم رساندی مرا
به‌جاه توام هرکسی چیز داد	زبهر تو میرم بسی چیز داد

خود شاعر در نامهٔ منظوم، که ازتبریز به‌ابوالیسر فرستاده، کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدین‌سان می‌سراید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خواست	به‌جان‌اندرم آتش تیز خاست
...چو من‌عزم تبریز کردم همی	به‌دل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیروفتم	به‌شیرینزبانی بسی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من	نیامد ترا خواسته کم ز من
همت نام‌هست وِهمت کام‌هست	همت با چوما مردم‌آرام هست
توآنجانه فرزند داری نه زن	هم اینجا بههر چیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟	به‌خیره چرا پویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم	ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم	به‌کام دل آنجا فرستادیَم
چومن‌رخت‌بر بستم ازرخت‌تو	رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدارمن	بود خرمی شان به‌دیدار من[1]

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر می‌توان دریافت که شاعر درگنجه «رهگذر» یا مسافر شمرده نمی‌شده، به‌عبارت دیگر او در «گنجه» نشیمن گزیده بوده و حدکمتر مدت توقف او را در شهر مز بورکمتر از سه چهار سال نتوان پنداشت.

۱ــ بیتها بی‌غلط نیست.

دراین‌مدت‌شاعرهر پیشامد وحادثه‌را دستاویزساخته به مدحسرایی می‌پرداخته وابوالحسن و ابوالیسر پیاپی او را می‌نواخته‌اند.

از ابوالحسن در تاریخها هرگز خبری نیست، جز اینکه منجم باشی در میان شدادیان نام اورا هم برده. ولی قطران در قصیده‌های خود بسیاری از جنگها وکارهای‌آن پادشاه را یاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی می‌کند، که از اینجهت «تاریخ» هم سپاسگزار شاعر آذربایگان است.

از بیتهای زیر پیداست‌که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بوده:

امیرنامور بادی که ما را نامور کردی
همیشه‌کان‌ِزر بودی که ماراکان‌ِزر کردی
بدین‌خلعت‌فرستادن مراتاجی به‌سر کردی
چوتوجفت نظر بودی مراجفت‌نظر کردی
مرااین‌بس که‌تو یك‌بیت‌شعرمن‌زبر کردی
که جان بدسگالم رازغم زیروزبر کردی
نبودم نامورِاول، تو میرم نامور کردی
نبودم پرهنر اول، تو میرم پرهنر کردی
بدین‌یك‌ره‌که‌سوی‌من‌زچشم‌بدنظر کردی
مرا زهرفریب دهر دردل‌چون‌شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم‌لشکری‌بادا

در این زمان توقف شاعر در «گنجه» ملاقاتها میانهٔ ابوالحسن با امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس، یاامیر وهسودان، پادشاه‌آذربایگان، روی می‌دهد. دربارهٔ ملاقات باجعفراگرچه شاعر قصیدهٔ جداگانه سروده ولی این نتوان فهمید‌که‌کدام یکی ازآن دوامیر به‌دیدن‌آن دیگری شتافته بوده. برخی بیتهای‌آن قصیده را یاد می‌کنیم:

خدای باز بیفزود دولت اسلام — سپهر باز بکاهید قوت‌کفران
کنون‌که‌گشت به‌یکجاهژبروشیرقرین — کنون‌که‌کرد به‌هم آفتاب و ماه قران
امیرابوالحسن‌آن‌فضل و جودرا بنیاد — امیر ابوالفضل‌آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام — دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

ولی می‌توان‌گمان‌کردکه این ملاقات در «گنجه» در سالهای نخستین توقف قطران در

آنجا روی داده و آشنایی و بستگی شاعر به‌دستگاه امیرجعفر از همین‌جا شروع کرده است.

اما ملاقات با امیر وهسودان، قطران در این باره نیز قصیدهٔ جداگانه دارد و آشکار می‌گوید که وهسودان به«گنجه» رفته بوده و از قصیدهٔ دیگری برمی‌آید که در این‌سفر پیمانی میانهٔ و هسودان و لشکری بسته می‌شود.

به‌هرحال می‌توان گفت که در همین هنگام قطران خود را به و هسودان معرفی می‌کند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده به‌تبریز برای او می‌فرستاده است، و از اینجا زمینه آماده‌ـ می‌شود که شاعر پس از چندین سال مسافرت و غربت، به‌وطن خود بازگشته به دربار امیر ـ وهسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید. ولی تا سالها پس از این، شاعر‌رابطهٔ خود را با امیرابوالحسن و سپهدار ابوالیسر نبریده و پیوسته مدحها دربارهٔ آنها سروده به‌دست پیک بدیشان می‌فرستاده است.

بازگشت شاعر به‌تبریز

قطران در نامهٔ منظوم خود، که گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده، درباب باز‌ـ گشت خود از «گنجه» به«تبریز» بدین‌سان می‌گوید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خاست	به‌جان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی	به‌دل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیروفتم	به شیرین‌زبانی همی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من	نیامد ترا خواسته کم ز من
همت نام‌هست وهمت کام‌هست	همت باچو ما مردم آرام‌هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن	هم اینجا به‌هرچیز با من بزن
چه خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟	به‌خیره چراپویی اندرجهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم	ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیَم	به‌کام دل آنجا فرستادیَم
چومن‌رخت بربستم‌از تخت‌تو	رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
جوانمرد شیراوژن پیر مرد	ز نیکی ندانی که بامن‌چه‌کرد
گهی استر را هوارم دهد	گهی نیفهٔ شاهوارم دهد
به‌خروارها می‌فرستد مرا	وزاین در پیاپی فرستد مرا
ز حسان مساوی به‌شادی درم	به‌شادی ز حسان مساوی درم
مرا دارد از جان وتن دوستتر	کسی‌را ندارد ز من دوستتر
به‌تن‌جانم ازدولت‌خسرواست	که‌هنگام‌رادی‌چو کیخسرواست

دوسو دستم از وی که باید به‌تن	زمانی سخا و زمانی سخن
مـرا معطیـانند از این بیشتر	من این قـوم را داشتم پیشتر
که میرند و از میر نامیترنـد	ز جان بر تن من گرامیترنـد[1]

از این بیتها پیداست که در دربار امیر وهسودان شاعران دیگـر هم بوده‌اند که متأسفانه نام و نشانی ازآنان باز نمانده ولی چون قطران از «گنجه» به «تبریز» رسیده، وهسودان او را به‌دیگران برگزیده است.

این امیر وهسودان و پسرش امیرمملان معروفترین ممدوحان قطران هستند که بیست سال کمابیش شاعر بستگی به‌دربار این پدر و پسر داشته یا به‌گفتهٔ خود از گاه «مشکساری» تا گاه «کافورساری» شاعر آنان بوده است[2]. درنسخه ای که ما از دیـوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیزمی‌دانیم که قصیده‌های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نظایر آن ضبط نشده است. زیرا در فرهنگها بیتهایی به‌نـام شاعر آذربایگان به‌استشهاد یاد کرده‌اند که نام وهسودان ومملان را دارد، و در این دیوان نشانی ازآن بیتها نتوان یافت.

قطران، چنانکه خویشتن می‌گوید، از وهسودان و خاندانش نیکوییهای بسیار دیده، به‌ویژه از ابونصر مملان، بزرگترین فرزند وهسودان که در زمان پدر پیشکار او و پس از مرگش جانشین او بوده، و قطران بیشتر بستگی به‌این امیر داشته و از همه بیشتر ازاو نوازش می‌دیده‌است.

شاعر در یک‌جا از عقارهایی که وهسودان بدو بخشیده بود سخن رانده می‌گوید:

گرعقار از من بشد دارم خـداوندی چو تو	کِم ببخشیدی به‌بیتی‌شعر در چندین عقار

در جای دیگر باغی راکه وهسودان در تبریز بدو داده بود می‌ستاید:

با نگـار خـویشتن رفتم به‌باغ خـویشتن	بـاغ را دیـدم به‌سان جنت پـروردگـار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم	بر زمین اوست گویی هرچه در عالم بهـار
. . . . . .	. . . . . .
یارمن گفتا بهشت است ای‌شگفت این باغ نیست	گفتمش باغی‌است خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی برزمین است آن بهشتی بر سپهر	این به‌نقد است آن به‌نسیه، آن نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مـدیح	آن عطای کردگاری است این عطای شهریار

۱ــ این شعرها وآنچه‌که در پیش نقل کرده‌ایم بی‌غلط نیست، بدان‌سان که در نسخه بوده آورده‌ایم.
۲ــ به‌امیر مملان می‌گوید:

تـرا بـودم زگاه مشکساری	کنون گشتم من از کافورساران

در جای دیگر گوید:

ترا به‌جای همه عالم ای شه احسانی است	به‌جای من رهیت هست بیشتر احسان
مرا ز خاك برآوردی و بپروردی	مرا به‌احسان کردی تو بهتر از حسان

به‌جاه تست به‌نزدیك مهترانم آب
به‌نام تست به‌نزدیك خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان وفرهنگنویسان معروف شده‌اند باآنکه خاندان آنان پاك گمنام بوده، که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شهریاران گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله نبود، علت عمدهٔ این شهرت و معروفی آن دوتن قصیده‌های قطران بوده.

چه، شاعر همه شعر دربارهٔ اینان سروده و بسیاری از حادثات عمدهٔ آن زمان را در قصیده‌های شیوای خود یاد نموده که از جملهٔ آنان جنگ امیر مملان با سپهبد موغان است که هرگز یادی ازآن درکتابها نیست، ولی شاعر خویشتن درآن جنگ حاضر بوده وقصیده‌ای دربارهٔ آن سروده که از بهترین قصیده‌های اوست.

مطلع آن، بیت پایین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران	که هیچ آدمیئی نیست دیده در دوران

دیگری از این حادثات درآمدن غزان به‌آذربایگان و جنگهای وهسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده دربارهٔ این حادثه‌ها دارد[1].

سومی داستان ویرانی تبریز است با زمین‌لرزه که شاعر در قصیدهٔ خود در این باره داد سخنوری داده، و چون این داستان به‌زندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ماآن را باشرح وبسط جداگانه بیان می‌نماییم.

ویرانیهای تبریز از زمین‌لرزه

چنانکه از تاریخهای ارمنی برمی‌آید از چند قرن پیش ازاسلام شهرتبریز برپا و دارای عنوان شهر بوده است، ولی چون در شهرگشاییهای تازیان نامی از این شهر برده نمی‌شود از اینجا توان پنداشت که درآخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه وگمنام بوده است.

از سخن بلاذری نیز همین مطلب برمی‌آید. چه او می‌گوید:

۱ــ برای این‌حادثات و حادثهٔ جنگ با سپهبدموغان قصیده‌هایی‌که شاعر دراین‌باره سروده، «شهریاران گمنام»، تألیف نگارنده، دیده شود.

رواد ازدی به‌تبریز فرودآمد. سپس پسر او، وجناء، با برادرانش در آنجا نشیمن داشتند و بنیادهایی گذاردند. وجناء بارویی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند.

این رواد، که با منصور خلیفه یا با پسرش مهدی همزمان بوده، نیای کلان امیر وهسودان و امیر مملان است. تبریز به دست او و پسرانش بوده و روز به‌روز بر آبادیش می‌افزوده تا در زمان ابوالهیجاء، یکی از نوادگان او، به‌جای تبریز اردبیل پایتخت آذربایجان گردیده[1].

تاریخچهٔ تبریز را ما جداگانه نوشته‌ایم و جداگانه باید چاپ نماییم. دراینجا به‌مناسبت قصیده‌ای که قطران دربارهٔ یکی از زمین‌لرزه‌های آن شهر سروده، از آن زمین‌لرزه سخن‌خواهیم‌راند و در ضمن فهرستی از زمین‌لرزه‌های تاریخی این شهر یاد می نماییم.

تبریز از شهرهایی است که‌گزند وآسیب فراوان از زمین‌لرزه دیده و بارها از این‌آسیب ویرانه‌گردیده‌است. نخستین یکی‌از این زمین‌لرزه‌ها که خبر آن به‌ما رسیده، درسال ۲۴۴هجری بوده. حمدالله مستوفی در این‌باره چنین می نویسد:

درسنهٔ اربع و اربعین ومأتین به‌عهد متوکل، خلیفهٔ عباسی، به‌زلزله خراب شد. خلیفه آن را به‌حال عمارت‌آورد.

پس از این حادثه، آگاهیی که ما از تبریز داریم این است که به‌نوشتهٔ حدودالعالم، علاءبن احمد ازدی، که در سال ۲۶۰ وآن نزدیکیها والی آذربایجان بود، بارویی گرد این شهرکشیده. شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه می گوید خلیفه آن را به‌حال عمارت آورد همین کار علاءبن احمد باشد.

دومین زمین‌لرزهٔ تبریز در سال ۴۳۴ بود. و این حادثه است که قطران قصیده دربارهٔ آن سروده است. ناصرخسرو شاعر معروف خراسان، که چهار سال پس از این حادثه به‌تبریزرسیده، دربارهٔ آن چنین می نگارد:

مرا حکایت کردند که بدین‌شهرزلزله افتاده شب‌پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع ثلثین و اربعماة، و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن. بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود وگفتند چهل هزار آدمی هلاک‌شده بودند.

ولی مستوفی ازکتاب مجمع ارباب الملک قاضی رکن‌الدین خویی روز حادثه را ۱۴ صفر (۴۳۴) نقل می‌نماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین بار

۱ــ برای داستان ابوالهیجا بخش دوم «شهریاران گمنام» دیده شود.

بوده است، چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز برمی‌آید.

مستوفی نیز از قاضی رکن‌الدین نقل می‌نماید که شمارهٔ نابودشدگان از این حادثه چهل هزار تن کمابیش بود. ابن اثیر می‌گوید شمار کردند نزدیک به‌پنجاه هزار تن بودند. می‌گوید امیر وهسودان زنده ماند برای اینکه در باغی جای داشت و حادثه چندان براوگران‌آمد که همچون سوگواران رختهای سیاه و درشت برتن کرد.

قصیدهٔ قطران را دراین‌باره سپس خواهیم‌آورد. ازگفته‌های او نیز برمی‌آیدکه بلا بسی سخت بوده وامیروهسودان و پسرش مملان، سخت اندوهناك بوده وتا دیرزمانی از باده‌گساری و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند.

مستوفی در نزهةالقلوب، که در سال ۷۴۰ تألیف نموده، می‌گوید پس از آن زمین‌لرزهٔ سال ۴۳۴ تا زمان اوزمین‌لرزهٔ بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام ویرانی سخت واردنیامده. از این زمین‌لرزه‌ها درکتابها یادی نکرده‌اند. پس از زمان مستوفی هم، تا دیرزمانی، از زمین‌لرزه در تبریز آگاهی نیست، تا در سال ۱۰۳۳ لرزش سختی رخ‌می‌دهدکه ما ازتفصیل آن آگاهی نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی ازسخت‌ترین و پرآسیب‌ترین زمین‌لرزه‌ها روی‌می‌دهد. خبر این حادثه راآراکیل تبریزی، که یکی از مورخان ارمنی است و در آن زمانها می‌زیسته است، درکتاب خود به‌تفصیل بسیار نگاشته است: در سخت‌ترین روزهای زمستان، در هنگامی که برف ازآسمان می‌ریخته ومردم خویشتن را به‌پناه خانه‌ها کشیده بودند، ناگهان زمین چنان سخت می‌لرزدکه دریك آن همه پست و بلند شهررایکسان می‌نماید. دراین حادثه است که کوشك پادشاهی «شام غازان»، که از زمان غازان‌خان به‌یادگار مانده و یکی از باشکوه‌ترین عمارتهای تاریخی ایران به‌شمار بوده، از هم فرو ریخته جز یك مشت ویرانه نشانی ازآن بازنمی‌ماند. همچنین مسجد تاریخی ا«ستاد وشاگرد» ودیگرمسجدها، که هرکدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود، همه ویرانه می‌شود.

آراکیل می‌نویسد: روز نخست که این لرزش زمین روی داد، دربیرون شهر، به ویژه در خسروشاه و اسکو، همهٔ‌آبادیها ویرانه شدند و یك دیهی که برسرکوهی نهاده بود پاك به‌زمین فرو رفت و ازکوهها چشمه‌های سیاه روان شدند. روز سوم که لرزش سخت دیگری روی‌داد، این چشمه‌ها ناپیدا گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند. می‌گوید: این زمین لرزه تا شش‌ماه دوام داشت، بدین‌سان که تا دوماه، در شبانه روز چندبار لرزش روی می‌داد سپس کمتر شده در شبانه‌روز یك‌بار روی می‌داد تا پس از شش‌ماه دیگر روی نداد.

ولی پس از نه سال از این حادثه زمین‌لرزهٔ بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان می‌رساند. میربقای بدخشی، از شاعران آن زمان، دربارهٔ این حادثه‌گفته:

چه پیش‌آمد زمین وآسمان را   که بد می‌بینم اوضاع زمان را

سواد دلنشین ملـــك تبریـــز | شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
پی تاریخ آن ناخوش علامت | که افزون است از آشوب قیامت
زبان را طوطی کلکم قلم کرد | غمی بردامن گیتی رقم کرد[1]
(۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین لـرزهٔ دیگـری در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان یاد می نماید، ولی نه سند این سخن معلوم و نه تفصیل حادثه دردست است. لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین لرزه‌ها روی داده سراسر شهر ویرانه شده و هشتادهزار تن از مردمان زیر خـاك هلاك مـی‌روند. این حادثه، گذشته از جنبهٔ تاریخی که یکی از حادثه‌های مهم آذربایگان به‌شمار است، جنبهٔ دیگری را نیز، داراست، زیراکه این هنگام افغانان از افغانستان روی به‌ایران آورده و دربار شاه‌سلطان حسین را ترس وبیم سختی فراگرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به‌حوادث زمین وآسمان دوخته بودند. در چنین هنگامی این بلای نابهنگـام تبریز برشاه و دربارش تاحدی ناگـوار و سخت می‌افتد و چنان دل خود را می‌بازند که می‌توان گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت به‌افغانها همین حادثهٔ تبریز بوده.

پس‌از این تاریخ، زمین‌لرزهٔ دیگری در سال ۱۱۹۴ روی مـی‌دهد که این نیز یکی از سهمنـاکترین زمین لرزه‌ها بوده و تا چندی پیر مردهـای هفتاد و هشتاد سالهٔ تبریز از زبـان پدران خود این حادثه را نقل می کردند. کسانی که زنده جسته بودند، پس از گـذشتن ترس چون بیرون می آیند، شهر صورت خود را پاك عوض کرده شکل خرابه‌ای گرفته بوده است.

در جُنگی دربارهٔ این زمین‌لرزه می‌نویسد:

تاریخ زلزلهٔ مجدد تبریز یك ساعت و ربع ازشب شنبه‌گذشته، غرهٔ‌محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی، از مرند، محال طسوج و ارونق آن‌قدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست. و زمستان بود. درآن وقت نجفقلی‌خان دنبلی حاکم شهر مزبور بود، بنای قلعهٔ نوگذاشته به محافظت باقی‌ماندگان مشغول شد. تـاریخ آن قلعه را «حصارسکندر ثانی» گفته‌اند.

از تاریخ اولادالاطهار، تألیف محمد رضای تبریزی، نقل کرده اند که دراین حادثه پسر نجفقلی‌خان نابودگشت و خود او را هم از زیر آوار درآوردند ودوسال برآبادی شهرمی‌کوشید تا باروی بزرگی دارای دوازده دروازه‌گرد او بکشید.

۱ــ این شعرها از تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی، که نسخهٔ یگانهٔ آن نزد یکی از معاصران است نقل شده.

هادی همدانی، متخلص به نسبت، دراین باره گفته است:

چو گشت ازگردش چرخ جفاکیش	اساس قلعهٔ تبریز بر باد
خدیو معدلت آیین نجفخان	که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو	که مثلش کس ندارد در جهان یاد
به‌تاریخش رقم زد کلك «نسبت»	ز نو سد" سکندر گشت آباد

(۱۱۹۶)

این باروی تبریز همان است که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجهٔ آن زمین‌لرزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون آن باروست، با اینکه ما می‌دانیم که شهر دورهٔ صفویان کوچکتر از تبریز امروزی نبوده است.

پس از این تاریخ، دیگر در تبریز زمین‌لرزهٔ مهمی روی نداده مگر آن دوبار لرزشی که پارسال اتفاق افتاد و در یکی از آنها اندك ویرانی روی داده و دوسه‌تن نابودگشتند.

چون اصل مقصود ما حادثهٔ سال ۴۳۴ است، دوباره برسر آن برمی‌گردیم. قصیده‌ای که قطران در بارهٔ این زمین‌لرزه سروده، یکی از شاهکارهای آن شاعر است. از سوزش دل که او در هنگام سرودن این قصیده داشته واز شعرهایش پیداست، توان فهمید که اورا دلبستگی فراوان به‌تبریز بوده است و این قرینهٔ دیگر است براینکه شاعر جز از مردمان این شهر نبوده است. برخی شعرهای این قصیده را در اینجا می‌آوریم.

در مطلع می‌گوید:

بود محال تو را داشتن امیدمحال	به‌عالمی که‌نباشد همیشه‌بریك‌حال

در بارهٔ آبادی پیشین شهر می‌گوید:

نبود شهر درآفاق خوشتر از تبریز	به‌ایمنی و به‌مال وبه‌نیکویی وجمال
ز ناز ونوش همه‌خلق بودنوشانوش	ز خلق ومال همه شهر بود مالامال
دراو به‌کام دل‌خویش هر کسی مشغول	امیر و بنده و سالار وفاضل و مفضال
یکی به‌خدمت ایزد یکی به‌خدمت‌خلق	یکی به‌جستن نام ویکی به‌جستن مال
یکی به‌خواستن جام برسماع غزل	یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به‌روز بودن با مطربان شیرین گوی	به‌شب غنودن با نیکوان مشکین خال
به‌کارخویش‌همی کرد هر کسی تدبیر	به‌حال‌خویش‌همی‌داشت‌هر کسی آمال
خدا پدید نیاورد شهری بهتر از این	فلك به‌نعمت این شهر برگماشت‌زوال

به‌نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل — به‌نیم چندان کز تن کسی بر آرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و رمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار — از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسی که رسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به‌دیگری که مموی — یکی نبود که گوید به‌دیگری که منال
همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد به‌جمالی کجا گرفت کمال

* * * *

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز — به‌ناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
به‌مهر بود دل من ربوده چند نگار — به‌وصل بود به‌من دل‌سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی به‌علم جواب — بدین نگار همی کرد می به‌بوسه سؤال

* * *

یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ — یکی گروه پریشان شدند از احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان بنبینم کنون بهاء و جمال
گذشت خواری، لیك این از آن بود بدتر — که هر زمان به‌زمین اندر اوفتد زلزال

از این شعر آخر پیداست که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار و پیاپی بوده است. در خطاب به‌امیر مملان و دلجویی او می گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی سرور و نشاط و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته ست بر تو، یاد مکن — وز آن بدی که بیاید به‌سوی تو، مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده خوردن بود مجاز محال

در یکی از دیوانهای قطران قصیدهٔ دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب به‌شاعر نیست. اینکه آیا این شعرها به طرز سخن قطران می‌ماند یا نه شاعران و سخنوران باید بشناسند. ولی دو نکته در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور می‌سازد: یکی اینکه در این قصیده نام ممدوحی برده نمی‌شود و این برخلاف خوی قطران است. دوم یکی از بیتهای آن این است:

شو قصهٔ تبریز همی خوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان

و از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین‌لرزه در تبریز بود، مگر اینکه بگوییم او پس از حادثه ازشهر گریخته و این قصیده را در گریزگاه سروده است.

نکتهٔ سوم که در کار است این است که دراین قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده‌ می‌شود، و در زمان هیچیك از زمین‌لرزه‌های تبریز باور کردنی نیست که کسی آن شهر را دوصد‌ ساله بخواند مگر در زمین‌لرزهٔ زمان قطران، زیرا روادیان تبریز راآباد کردهٔ نیای خودشان «رواد» می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیك به دوصد سال بوده. از اینجا می‌توان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد وچه از شاعر دیگری در بارهٔ زمین‌لرزهٔ زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جایی چاپ نشده این است که ما همهٔ آن را دراینجا می‌آوریم:

آن غیرت چندان نگر ازقدرت یزدان ازقدرت یزدان چه‌عجب غیرت‌چندان

گه کوه و بیابان کند ازباغ و بساتین گه باغ و بساتین کند ازکوه و بیابان

شایدکه فرومانی ازآن غیرت عبرت شایدکه فرومانی ازآن قدرت حیران

خواهی که بدانی همه را یکسر معنی خواهی که بدانی همه را یکسر برهان

شو قصهٔ تبریز همی خوان وهمی‌بین شوساحت تبریزهمی بین وهمی‌خوان

شهری به‌دوصدسال برآورده‌یکی‌دور خلقی به‌دوصدسال در اوساخته‌بطلان

آن خلق همی‌گشت به‌یك ساعت‌مرده ,آن‌شهرهمی‌گشت به‌یك‌ساعت ویران

بس‌صورت آراسته همچون‌بت کشمیر بس خانهٔ افروخته چون‌روضهٔ‌رضوان

در بوم شدآن صورت آراسته مدفون در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان

آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه آنانکه پرازخواسته‌شان بدهمه دکان

امروزهمی تن بفروشند به‌یك دانگ امروز همی جان بفروشند به‌یك نان

شهری همه پرنان و دراو خلق گرسنه جایی همه پرآب و دراو مردم‌عطشان

آنانکه برفتند ز تیمار برستند وانانکه بماندند بماندند در احزان

کس‌رسته‌نشدوانکه شد، ازمحنهٔ‌اولاد کس‌جسته نشد، وانکه‌شدازغصهٔ‌اخوان

از درد همه روی بکندند به‌چنگال وز درد همه دست بخوردند به‌دندان

مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان

زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد زانگه‌که پدید آمد گیتی را بنیان

این زلزله نشنیدکس اندر همه گیتی وین ولوله ننمودکس اندرهمه‌کیهان

حال شاعر پس از مرگ وهسودان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانهٔ ۴۴۶ وسال ۴۵۰ درمی‌گذرد. این یقین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او می‌زیسته پس از مرگ او هم تا دیرهنگامی نزد پسر و جانشین او، امیرابونصر مملان، به‌سربرده، زیرا قصیده‌هایی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی‌ازآنها یقین است که پس ازمرگ وهسودان هنگامی‌سروده‌شده که مملان به‌استقلال پادشاه بوده است. از جمله این قصیده که می‌گوید:

من‌آن بت را پرستیدم ازیرا درد و غم‌دیدم	که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت‌پرستان را
به‌نزد بخردان عیب است هرکس‌را پرستیدن	مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصر آن کجا یزدان	زکین ومهر او کردست نصرت را وخذلان را

اگرچه قطران دربارهٔ مملان مبالغه داشته و ما می‌دانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه وشهریار وخسرو می‌خوانده، با اینهمه نتوان احتمال داد که با بودن وهسودان، مملان را شاهنشاه خوانده باشد.

پس یقین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس ازمرگ این پادشاه در دستگاه پسر او می‌زیسته است.

ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچ‌گونه‌آگاهی از راه تاریخ نداریم. خودآگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و تخت نشستن مملان به‌جای او در سال ۴۵۰ به‌پایان می‌رسد و با همه‌کاوشهایی که‌کرده‌ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار بازماندگانش خبری به‌دست نیاورده‌ایم. از دیوان شاعرهم خبری روشن نتوان به‌دست‌آورد.

مملان را برادری کوچکتر به‌نام منوچهر بوده. دردیوان قطران قصیده‌هایی درستایش‌این منوچهر هست ولی از این قصیده‌ها برمی‌آید که منوچهر درپی پادشاهی بوده و می‌کوشیده که به‌تخت پدر و نیای خود برنشیند. در قصیده‌ای‌گفته می‌شود:

جد اوراکرد والاکردگار اندر زمین	بس نماند تا چوجد خویشتن والاشود
حکمها راکردگار اندر ازل بخشیده کرد	این ملك امروز گردد آن ملك فردا شود
گرفلك‌ملكت به‌مردی‌بخشد و جود وخرد	او به‌خیل مملکت والاتر از آبا شود
مرمرا گویند کی نازی پس از میراجل	آن زمان نازم‌که نیمی از جهان اوراشود

در جای دیگرشاعر اورا شاه جهانگیر ستوده ازبرق تیغش اندر صف هیجا سخن می‌راند:

بتابد برق زابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا	زدست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری گهربخشی جهانگیری	اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینهٔ کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت از دست اوستدن می‌خواسته که بوده. نتوان باور کرد که این حریف منوچهر برادرش مملان بود. چه، بسی دشوار است که منوچهر به‌دشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد. به‌ویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را در پیش داشتند. نیز بسی دشوار است که قطران پس از آن‌همه دلبستگی به‌مملان از او بریده به‌برادر کوچکتر از او پیوسته باشد.

در این تکهٔ زمان، تاریخ آذربایجان میانهٔ تاریکی سختی می گذرد. گذشته از آنکه از مملان ومنوچهروخاندانشان هیچ‌گونه آگاهی بازنمانده، از راه همان شعرهای قطران مامی‌دانیم که در آن زمانها در آذربایجان ابوالخلیل جعفرنامی نیزفرمانروایی داشته که یکی ازمعروفترین ممدوحان قطران است. باآنکه در تاریخها هرگز نام یانشانی ازاین فرمانروای آذربایجان پیدا۔ نتوان کرد.

در دیوانهایی که از شاعر در دست ما هست، بیش از سی واند قصیده و قطعه وترکیب۔ بند در ستایش این ابوالخلیل‌جعفر می‌توان شمرد. در جایی او را شاه آذربایجان خوانده واز این لقب شرمساری‌آشکار می‌سازد:

تاج میران جلیل آرام‌گیتی بوالخلیل	جعفر، آن‌کو کرد زر جعفری‌را رایگان
گربواجب کاربودی شاه‌گیتی‌خواندمیش	عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گربه‌جودوجنگ‌ودانش‌یافت‌شایدمملکت	گر همه‌گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان به گیتی‌در پدید	بستدی گیتی همی چون خسروان باستان

در جای دیگر او را شاه ایران می‌خواند:

شاهنشه ایران شه دلیران	تاج ملکان بوالخلیل جعفر

درچندین قصیده رفتن او را به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی، که دانسته نیست کدام یك از آنان بوده، یاد می کند. از جمله در یکی می گوید:

همی روی به‌سعادت به‌درگه سلطان	جهان روشن بربنده کرد خواهی تار
بهار من، چوتوآنجا بوی، بودچوخزان	خزان من، چوتو اینجا بوی، بودچوبهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو	شود سپاهان از خدمت تو جنت وار
اگر چه ما را تیمار بی‌نشاط رسد	رسد زسلطان بر تو نشاط بی‌تیمار

در قصیدهٔ دیگری دربارهٔ بازگشتن او از سپاهان می‌گوید:

دو بهار آمده در ملك به‌یك هفته پدید   هردو اصل طرب وشادی و فیروزی ومال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل   دیگر از یافتن شاه به ملك اندر حال
بوالخلیل آن به‌همه چیزی مانند خلیل   از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

در سومی رفتن ابوالخلیل را به‌جنگ رومیان یاد می‌نماید و پیداست که زمان درازی را او در این سفر گذرانیده:

روی خویشان تو باشد بعد ازین چون ارغوان   روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان   دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار   نوششان گشت از تو زهر ونامشان گشت از تو ننگ
بس نماند تا تو بازآیی به‌دارالملك خویش   ملك بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و روس را   پای جفت پای‌بند و سر رفیق پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته تار   وی زمین بر دوستان از فرقت تو گشته تنگ
ساختنی با تو خداوندا سفر چاکر بسی   گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

در قصیده‌های دیگر از سفر ابوالخلیل به‌خلخال و از لشکرکشی او به کردستان سخن-می‌راند. و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه برایرانیان سخت ناگوار افتاده بود، قطران بیرون کردن آن گروه را از ایران از ابوالخلیل امیدوار بوده می‌گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج   باز فردا نعمت ترکان تراگردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود   آخر او را شد مسلم ملك مصر و ملك شام

ازچنین پادشاهی که چندین سال فرمانروایی آذربایجان را داشته وزندگانیش بایك رشته

حادثه‌های مهم توأم بوده، در تاریخهایی که ما در دست داریم هرگز نام و نشانی نتوان پیدا کرد. از اینجا توان پی برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا می‌باشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که نقصهایی را از تاریخ آذربایجان برداشته است.

باری از تاریخ مرگ وهسودان تا ده سال، کما بیش، ازقطران خبر روشنی نیست تا اینکه پس از سال ۴۵۹ بار دیگر او را در گنجه در دربار فضلون شدادی می‌یابیم. این یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم گنجه از حادثه‌های مهم زندگانی شاعر می‌باشد که اینك به‌یادآن می‌پردازیم:

رفتن شاعر دوباره به‌گنجه

رفتن قطران دوباره به‌گنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او به‌دربار امیرفضلون او را بار دیگر از تاریکی بیرون می‌آورد. گویا دربارهٔ همین سفر گنجه است که در آغاز چکامه‌ای می‌گوید:

چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه	ز دوری به‌دل بر نشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد	نموده دلش مایهٔ هر دلالی
به زاری مرا گفت ای برگرفته	دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری	اگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین	کت آمد زپیوستن ما ملالی
بدو گفتم ای‌مشك‌خالی که باشد	دلم را ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی	خیال تو دارد دلم چون خیالی
برفت او ومن روی زی راه کردم	به زرین لگامی و سیمین نعالی
به امیدآن تا رسم بار دیگر	به‌بد خواه مالی و بد خواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کوجهان را	بپرداخت از لوث هر بد فعالی

ابن بوالفرج را در جای دیگر هم یادکرده وگویا از اِمیران و بزرگان بوده است. گویا شاعر به‌امید این مرد، که ازآن سفر پیش‌می‌شناخته و صله‌ها ازاو دریافته بوده، آهنگ گنجه می‌کند ولی چون به‌آنجا می‌رسد به‌پایمردی همین مرد یا کسی دیگر، راه به‌دربار فضلون دوم، که در این هنگام تخت و تاج شدادیان را او داشت، یافته به‌ستایش وی می‌پردازد.

این فضلون پسرابوالسوار شاوراست که هردو، پدر و پسر، از سرشناسان شدادیان هستند. ابوالسوار چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان و با او رقیب و دشمن بود، این است که قطران ستایش از او نکرده ولی در میان ستایشهایی که از پسر او فضلون کرده، رباعی

پایین هم دیده می‌شود که نام ابوالسوار را نیز دارد:

شاپور عدیل مجدگردونی باد فضلون زجهان جفت همایونی باد
عمروطرب هردو به‌افزونی باد عالم همه شاپوری و فضلونی باد

اگر شاعر این دوبیتی را درگنجه سروده در این صورت بایدگفت او پیش از مرگ ابوالسوار، که درسال ۴۵۹ هجری روی داده، درگنجه بوده ولی شگفت است که در ستایش ابوالسوار به‌همین دوبیتی بسنده کرده باآنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بوده و مانعی ازستودن ابوالسوار درکارنبوده است ــ ازاینجا می‌توان دریافت که این سفر دوم شاعر به‌گنجه درآخرهای‌زندگانی‌ابوالسواریا پس ازمرگ او و درآغاز فرمانروایی‌پسرش‌فضلون بوده است.

ما آنچه که از داستان تاریخ فضلون دانسته‌ایم در شهریاران گمنام نگاشته‌ایم. این مرد بسیار دلیر بوده‌آسیب زمانه هم بسیار دیده است.

قطران‌آن نوازشی را که از این ممدوح خود یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است، چنانکه داستان بخششهای او دربارهٔ شاعر تامدتها پس از زمان خودشان در زبانها بوده است. خود قطران که درآخرها درد نقرس گرفته‌بود ودر شعرهایش چندین جا ازاین درد گله کرده، این گرفتاری خود را به‌نقرس از فزونی بخششهای فضلون می‌داند. گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر به‌سروقت مردم تن‌آسا و خوشگذران می‌آید، شاعر چون از راه بخششهای بیکران فضلون توانگر و تن‌آسا گردیده به‌درد مزبور گرفتار شده است، درقصیده‌ای که سراسر آن گله از نقرس می‌باشد می‌گوید:

هرکه زو دیده بود یزدان بیفرمانی درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان‌کرد به‌جهد نقرس‌است آنکه‌زدرمانش‌همی‌درمانی

در تخلص به‌مدح می‌گوید:

نقرس‌ازمال‌بودهست درست‌اینکه مرا نقرسی کرد عطاهای شه آرانی
بوالمظفرکه خداوندجهان فتح وظفر وقف‌کرده است براو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی، فضلون، که‌مراوراگردون به‌همه فضل نیاورد و نیارد ثانی

در خاتمه می‌گوید:

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت نقرسی‌جودتوکرده‌است مراخوددانی

جامی در سلامان‌وابسال داستانی در این‌باره دارد که اگرچه‌گزافه آمیزاست، براین

مطلب ما مهمترین گواه می‌باشد. می‌گوید:

بود قطران نکته‌دانی سحر ساز قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریابخششی فضلون لقب گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون برآن اقبال کرد دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند ضِعف اول سیم وزر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله که به‌تنگ آمد از آنش حوصله
چون برآمدشب، چوبادازجای جست از حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت گفت مسکین روی ازاین‌دولت بتافت
بودیم تا دست در بذل درم با ویم این بود دستور کرم
لیك او را تاب این بخشش نبود در سفر زین آستان کوشش نمود

قطران هم به‌پاداش این بخششها درستایش فضلون داد سخنوری داده و پیداست که سخن از دل شاعر برمی‌خاسته. به‌گمان من قصیده‌هایی که شاعرآذربایجان دربارهٔ این فضلون سروده از جهت شیوایی و روانی برهمهٔ شعرهای او برتری دارد. شعرهای پایین را ازآغاز یك قصیده‌ای برای نمونه یاد می‌کنیم. این قصیده را گویا شاعر در هنگام بازگشت فضلون از استراباد، که ملك شاه او را بدانجا رانده بود، سروده:

به‌هر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا
نه هفت اقلیم بپسندد کسی کش همتی والا
ز خاك و باد و آب‌آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
به‌رنج‌اندر بود راحت به‌خار اندر بود خرما
پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد
بداد ایزد پس سختیش این دنیا و آن دنیا
نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش؟
نه بفرختند سیاره‌اش میان مصر چون مولا؟[1]
فراوان بود در زندان به‌مصر، ایزد ببخشیدش
بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنعا

۱ــ اشاره به‌آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یوسف: «وجاءت سیارة فارسلواواردهم...». ــ گردآورنده.

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم باز از پس
که باز آمد به‌دارالملك شادان خسرو برنا
شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
نکومنظر نکومخبر نکوپنهان نکوپیدا
به‌دستان خانهٔ‌آبا جدا کردند زو خصمان
به‌مردی بازدست‌آورد خان رفته از اعدا

گوناگون

دو کتاب سودمند*

(بهمن و اسفند ۱۳۰۹)

از پنج و شش سال پیش که نگارندهٔ این مقاله در تهران نشیمن‌گزیده‌ام و با تاریخ و زبان ایران سروکار دارم، هر کتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی که گاهی در این موضوعها به‌دستم می‌رسد هرکدام چند روز مرا به‌خود مشغول می‌سازد، به‌ویژه اگر مؤلف یا نویسنده ایرانی باشد گذشته از فایده و لذتی که ازکتابش می‌برم از اینکه بار دیگر در ایران بازار تألیف و نویسندگی رو به‌رونق گرفتن دارد لذت می‌یابم. من برخلاف آنان که درگوشه وکنار نشسته کاری جز این ندارندکه هرتألیف یا نوشته‌ای‌که انتشار یافت سودمند از ناسودمند بازنشناخته زبان به‌خرده گیری و بدگویی از مؤلف و نویسنده بگشایند، عقیده دارم که از مؤلفان و نویسندگان ایرانی قدر دانی بایدکرد و شاید من نخست‌کسی بودم‌که صریح نوشتم‌که تاریخ و زبانشناسی ایران، که دانشمندان اروپا بنیاد آن را گذارده‌اند، باید به‌دست خود ایرانیان تکمیل یابد.

این‌سخن‌دراز است و آنچه دراینجا بایدگفت این‌است‌که بدبختانه ازمؤلفان ونویسندگان ایران قدردانی نمی‌شود. دیگران راکنار می‌گذاریم– همین خود نویسندگان و مؤلفان هرکدام باآنکه خویشتن دست درکار دارد و خوب می‌داندکه برای پدید آوردن یك کتاب مفیدی یا مقالهٔ سودمندی چه خون دل باید خورد، در زمینهٔ مؤلف دیگری حاضر نیست قدر زحمت او را شناخته باری با زبان یا قلم زنگ غم از دلش بزداید. من عقیده دارم‌که‌باید این‌ترتیب را به‌هم‌زد و بر آن سرم‌که پس از این هرکتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی‌که به‌دستم رسید تنها به‌خواندن و لذت یافتن بسنده نکرده چیزهایی هم از ستایش یا خرده‌گیری دربارهٔ هرکدام به‌قلم بیاورم. و از مدیر دانشمند ارمغان خرسند و سپاسگزارم که حاضرند این‌گونه مقاله‌های مرا در مجلهٔ خودشان منتشر سازند، و اینك در این مقاله دوکتاب راموضوع سخن قرار می‌دهم:

* ارمغان، بهمن واسفند ۱۳۰۹.

الف- جغرافیای تاریخی ایران

خوشبختانه نخستین کتابی که سخن از آن می‌رانم یکی از سودمندترین و معروفترین کتابهاست. پرارزی این تألیف به دوجهت است: یکی آنکه جغرافی تاریخی یا شناختن شهرها و استانهای[1] هر سرزمینی، گذشته ازآنکه خود موضوع بسیار شیرین و مهمی است، برای روشنی تاریخ آن سرزمین هم یکی از مقدمات است. جهت دیگر دانشمندی و پرمایگی مؤلف کتاب است. زیرا مؤلف دانشمند و پرمایه به هر موضوعی‌که دست زده نیك ازعهده برآمده و یك رشته مطالب گرانبهارا به‌رشتهٔ نگارش کشیده. مؤلف این کتاب انوشه روان پروفسور«بار-تولد» باآنکه تاآنجاکه ما می‌دانیم نخستین مؤلف از اروپاییان است که در موضوع جغرافی تاریخی ایران تألیف کتاب نموده و «لسترنج» و دیگران پیروی اوراکرده‌اند، با اینهمه خوب از عهده برآمده و باآنکه این‌گونه موضوعها، که تنها از راه کاوش و جستجو روشن می‌گردد، سخت توانفرساست- به‌ویژه برای کسی که فرسخها دور از ایران نشسته و تاریخ شهرها و استانهای این سرزمین را موضوع کاوش و جستجو ساخته است - با اینهمه بارتولد هرگز فرسودگی به‌خود راه نداده، و با شکیبایی که کتاب خود راآغاز کرده با همان شکیبایی کتاب را به‌فرجام رسانیده، و از خود مطلب پیداست که سرچشمهٔ آنها آگاهی ژرف ودانش پهناوری‌است که مؤلف دراین موضوع داشته است.

این درست است که پروفسور بارتولد چون نخستین کسی بوده که به‌این موضوع دست-زده، و ایرانی نبوده و از ایران دور می‌زیسته، وآنگاه در سی سال پیش از این بوده‌که او کتاب خود را نوشته، به این جهات اگر یك تن ایرانی به‌اندازهٔ بارتولد مایه اندوخته، و به-قدر اوکوشش به‌کار برده، و موضوع کتاب را از سرگیرد چه بسا خرده‌هاکه برمؤلف مزبور می‌تواند گرفت و سخنهاکه برسخنهای او می‌تواند افزود، چنانکه نگارنده در ضمن یك‌بار خواندن‌آن کتاب در قسمت خوزستان‌که از پیش آگاهی در این قسمت داشتم برخی خرده‌ها بر بارتولد گرفته‌ام‌که در اینجا فهرست‌وار می‌شمارم:

۱. در بارهٔ حویزه می‌نویسد:«ولی امروزه خرابه‌های‌آن نمایان است» (ص۳۴۰). با آنکه حویزه اکنون هم‌آباد و در شمار شهرهاست.

۲. رودکوچك میانهٔ کرخه و دیز را که «چاهور»یا «شاهور» نام دارد به‌اشتباه «آب شور» می‌نامد.

۳. شادروان شوشتر را، که بندی است در جلوکارون، می‌گوید: «در پایین‌شهر قرار گرفته»، باآنکه شادروان در بالای شهر، یعنی در شمال‌آن نهاده است. سپس می‌گوید: «وپلی

۱- «استان» پارسی ایالت و ولایت است.

مرکب از ۴۱ چشمه بر آن است»، با آنکه پل مزبور دارای ۱۴ چشمهٔ بزرگ و ۴۳ چشمهٔ کوچك است. باز می‌گوید: «این بنا را درقرن سوم شاپور اول احداث کرده» که اگر مقصود شادروان تنها باشد درست است که آن از یادگارهای دورهٔ ساسانیان است، و اگر پل هم مقصود باشداشتباه است زیرا آن رادرزمان صفویان، فتحعلی‌خان، حاکم شوشتر، بنیاد نهاده‌است. وگویا از موضوع خرابی قسمتی از شادروان و چند چشمه ازپل درسال ۱۳۰۳ قمری به‌دستیاری‌سیل، پروفسور بارتولد آگاهی نداشته که هرگز یادی از آن نمی کند.

۴. مسرقان را با شین سه نقطه «مشرقان» می‌نامد ولی درست آن «مسرقان» با سین بی‌نقطه است.

۵. در بارهٔ چگونگی شهر اهواز در زمان آبادیش شرحی می‌نگارد که پاك اشتباه‌است. و چون «لسترنج» هم در این اشتباه راه بارتولد را پیموده و نگارنده در انتقاد نوشتهٔ او شرحی در مجلهٔ آینده در چند سال پیش چاپ نموده و از این موضوع به‌تفصیل سخن رانده‌ام در اینجا دوباره به‌تفصیل نپرداخته خوانندگان را به‌شمارهٔ دهم سال نخستین آینده راه می‌نمایم.

از این‌گونه انتقادها برکتاب پروفسور بارتولد فراوان توان‌یافت. ولی کدام کتابی است که خرده برآن نتوان گرفت. بلکه هرگاه‌کتاب بارتولد را با دیگرکتابهایی که در همان موضوع تألیف یافته، باهم بسنجیم خواهیم دیدکه سهو و اشتباه درکتاب بارتولد بسیارکمتر ازآن دیگران است باآنکه چنانکه‌گفتیم پروفسور بارتولد نخستین کسی است که در موضوع شهرها و استانهای ایران تألیف‌کتاب نموده است.

تا اینجا سخن از اصل روسی کتاب بود. اما دربارهٔ ترجمهٔ پارسی آن از انصاف نباید گذشت همشهری ارجمند ماآقای طالب‌زاده در این‌باره بسیار رنج برده‌اند. مهمترین نکته‌ای‌که اندازهٔ زحمت مترجم محترم را نشان می‌دهد این است که همیشه مترجمان در ترجمه‌کردن این‌گونه کتابها در املای درست نامهای شهرها وکسان دچار اشتباه می‌گردند. مثلا مرحوم صنیع‌الدوله درکتاب التدوین فی جبال شروین که همگی مطالب آن را از دیگر جاها برداشته در خاتمه هم جدولهایی برای حکمرانان مازندران و سوادکوه می‌آورد و مدعی است‌که خویشتن‌آن جدولها را درست‌کرده، ولی ما می‌دانیم که اوآن جدولها را نیز ازکتابهای اروپایی برداشته و از بیدانشی در املای نامها دچار غلطهای بسیار شده‌که از جمله «آل مسافر» را، که مقصود خاندان‌کنکری تارم، است «آل‌مظفر» نوشته و «شاه‌غازی»، پادشاه مازندران را، «شاه قاضی» نامیده است، و از این‌گونه اشتباهها مترجمان‌کتابهای اروپایی بسیار دارندکه در اینجا مجال نقل‌آنها را نداریم.

ولی آقای طالب‌زاده چون کتابهای فارسی و عربی و دیگرکتابها راکه مدارك تألیف بارتولد است، خویشتن در دست داشته ، درهمه‌جا املای‌فارسی نامهای شهر وآبادیها ومردمان

را از روی همان کتابها برداشته است و می‌توان گفت که در این باره به‌اندازهٔ تألیف یک کتاب زحمت کشیده است.

تنها خرده‌ای که بر مترجم دانشمند کتاب بارتولد می‌توان گرفت به‌کار بردن برخی کلمه‌ها از قبیل «آریانها» و «مد» و «فلات» می‌باشد، چه این کلمه‌ها بدین شکل هرچند که شهرت فراوان یافته و همگی از مؤلفان و روزنامه‌نگاران آنها را به‌کار می‌برند به‌هیچ‌وجه نتوان گفت که درست می‌باشد. و یقین است که آقای طالب‌زاده هم از حال این کلمه‌ها غفلت نداشته ولی گویا او نخواسته نخستین کسی باشد که این شکلهای غلط را به‌هم می‌زند. لیکن به‌عقیدهٔ ما این کلمه‌ها، که یادگار آن مؤلفان و مترجمان است که دانشی بسزا نداشته و به‌محض آشنا شدن به‌یکی از زبانهای اروپایی به‌تألیف و ترجمه پرداخته‌اند، بیش از این نباید دوام نماید، و وقت آن است که ما این شکلها را از میان برده به‌جای آنها شکلهای درست کلمات را بگذاریم.

کلمهٔ «آرین» *Arien* در فرانسه و «آریان» *Aryan* در انگلیسی به‌معنی نسبت به «آر» می‌باشد که در پارسی باید به‌جای آنها «آری» گذاشت چنانکه *Persan* و *Persian* همین حال را دارد و ما به‌جای آنها کلمهٔ «پارسی» به‌کار می‌بریم. و اینکه «آرین» یا «آریان» را از فرانسه یا انگلیسی گرفته و بدان‌سان به‌کار می‌برند یاگاهی هم «ان» علامت جمع یا «ها» بر آن می‌افزایند غلط محض و نظیر این‌است که به‌جای «پارسیان» «پرسینها» بگوییم. خلاصه آنکه اگر بناست ما این کلمه را در نوشته‌های خود به‌کار بریم باید بنویسیم «آری» ودرجمع بستن «آریان» بگوییم وشکل دیگر که به‌کار می‌برند پاك اشتباه است.

«مد» هم که نام تیرهٔ باستان معروف ایران است شکل قدیم ایرانی آن «ماد» بوده ولی پیشینیان «ماه» می‌خوانده‌اند و ما باید به‌یکی ازاین دو شکل بنویسیم. واینکه به‌تقلید یونانیان «مد» می‌نویسند اشتباه است.

دربارهٔ «فلات» هم این نکته درکار است. چون به‌معنی وبه‌جای کلمهٔ *Plateau* فرانسه به‌کار می‌رود اگر مقصود عاریه‌گرفتن عین کلمهٔ اروپایی است پس چرا تغییر داده «فلات» می‌نویسیم. و اگر مقصود ترجمه‌کردن آن است در این صورت دو کلمه و دومعنی تفاوت بسیار باهم دارند. زیرا «فلات» که کلمهٔ عربی است به‌معنی صحرای خالی‌است و آن بامعنی «پلاتوی» فرانسه بسیار بیمناسبت‌است. پس دراین‌صورت باید کلمهٔ دیگری ازفارسی‌جسته به‌جای «پلاتو» بگذاریم یا خود همان کلمه را بی‌تغییر به‌کار ببریم.

ولی چنانکه گفتیم این ایرادها بر آقای طالب‌زاده نیست چه ایشان پیروی دیگران را بر-گزیده و با توجه به‌حال این کلمه‌ها محض خاطر شهرت آنها به‌کار برده‌اند. خلاصه آنکه در میان همهٔ کتابهایی که از تألیفات اروپاییان ترجمه شده کمتر کسی است که در خوبی ترجمه و عبارات پارسی به حد این ترجمهٔ آقای طالب‌زاده برسد و باید از ایشان ممنون بود که چنان تألیف

سودمندی را بدین خوبی ترجمه کرده و در دسترس ایرانیان گذارده‌اند.

ب- الفیلسوف الفارسی الکبیر صدرالدین شیرازی

چون این کتاب به زبان عربی تألیف یافته این مقدمه را در اینجا باید یاد نمود که پس از برافتادن پادشاهی ساسانیان، که ایران به‌دست تازیان افتاد و ایرانیان خواهی نخواهی اسلام پذیرفتند و زبان و علوم عربی در سراسر این‌مملکت رواج یافت، ایرانیان که به‌این زبان و علوم می‌پرداختند بردو دسته بودند: دسته‌ای زبان و علوم عربی را تاحد کمال یادگرفته در آن زبان به‌تألیف کتاب یا به‌نظم قصیده و شعر می‌پرداختند. چنانکه چند هزارتن از دانشمندان و مؤلفان ایران را می‌توان شمرد که همگی به‌زبان عربی دارای تألیف می‌باشند. همچنین شعرای ایرانی که به‌عربی شعر سروده‌اند بسیار و بیرون از شمارند.

اگر روزی ایران به‌شمار دانشمندان و مؤلفان خود پرداخته فهرستی از نامهای ایشان تدوین نماید نود درصد این دانشمندان و مؤلفان آن‌کسانندکه در زبان عربی تألیف نموده‌اند. نیز اگر روزی عربان فهرستی از کتابهای عربی تدوین نمایند هفتاد درصدآنها کتابهایی است که ایرانیان نوشته‌اند.

خدمتی که دانشمندان ایران از ابن‌المقفع وسیبویه و حمزهٔ سپاهانی و ابوبکر خوارزمی و زمخشری و بدیع‌الزمان همدانی و ابی‌الفتح بستی و عمادکاتب و صدها مانند این استادان بنام به‌زبان و ادبیات عربی کرده‌اند هرگز فراموش نخواهد شد و شك نیست که این دسته از مؤلفان و دانشوران ایران، اگرچه به‌زبان و ملت بیگانه خدمت کرده‌اند، مایهٔ سرفرازی ایرانیان می‌باشند و درهر کجاکه سخن ازترقی علوم و ادبیات عربی که درقرنهای پیشین داشته، رانده‌شود قسمت عمدهٔ فخر ومباهات بهرهٔ ایرانیان خواهد بود.

دستهٔ دیگر از ایرانیان که به‌یادگرفتن زبان و علوم عربی می‌پرداختند، کسانی بودند که به‌تکمیل این زبان و علوم دست نیافته و تا این‌حد نمی‌رسیدند که بتوانند به‌عربی کتابی نوشته یا شعری بسرایند و چون هنرنمایی در سرشت هرکسی نهاده، اینان هم ناگزیر بودندکه هنر و علم خود راآشکار سازند. این است که در سخن‌گفتن و نوشتن پارسی، تا می‌توانستند به‌نام هنرنمایی کلمات و جملات عربی به‌کار می‌بردند.

همین دسته ازعربی‌دانانندکه باعث خرابی زبان فارسی‌شده‌اند چنانکه اکنون هم‌بسیاری ازآخوندان و ملایان از معلومات عربی خود تنها این استفاده را دارندکه در سخن‌گفتن کلمات عربی بسیار به‌کار برده در قباله‌ها و دیگر نوشته‌ها تا می‌توانند عبارتهای عربی می‌نویسند.

چنانکه بسیاری از آنان که فرانسه یا زبان دیگری از زبانهای اروپا را یاد گرفته‌اند، نیز همین رفتار را دارند و از علم و دانش خود بیش از این فایده نمی‌خواهند که زبان پارسی را آلوده به‌کلمات و جملات اروپایی نمایند.

این سخن سر دراز دارد: مقصود آنکه اگر ما اکنون از زبان عربی و درآمیختن آن با فارسی گله داریم، باعث این گلهٔ ما آن کسانیند که عربی را ناقص یادگرفته تنها برای خراب کردن زبان و ادبیات پارسی به‌کار برده‌اند. ولی آن دانشمندان و مؤلفان استاد که به‌عربی تألیفات نموده‌اند نه تنها ما گله از ایشان نداریم بلکه آنان را مایهٔ افتخار ایران می‌شماریم.

این کتاب شرح حال فیلسوف معروف ایران، صدرالدین شیرازی، هم که دانشمند معظم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد زنجانی به‌عربی تألیف و در شهر دمشق چاپ فرموده‌اند یکی از کتابهایی است که باید قدر آن را دانسته و مایهٔ افتخار ایران شمرد.

مؤلف دانشمند این کتاب از دوجهت باعث سربلندی ایرانیان شده‌اند: یکی اینکه شرح حال یکی از دانشمندان و فیلسوفان بزرگ ایران را به‌زبان عربی شرح داده و یك چنین دانشمند بزرگی را در مجامع علمی عربی مشهورتر از مشهور ساخته‌اند که ناگزیر مایهٔ مباهات ایرانیان است. جهت دیگر اینکه آقای حاج میرزا ابوعبدالله با این تألیف گرامی خود ثابت کرده‌اند که آن هوش و فرهنگ که نویسندگانی همچون ابن‌المقفع و بدیع‌الزمان و مانند آنان پدید می‌آورد، هنوز از میان نرفته است و در میان ایرانیان هستند کسانی که می‌توانند در انشای فصیح عربی جانشین آنان باشند.

ازگفتن بینیاز است که نوشتن ترجمهٔ حال یکی از فیلسوفان بزرگ و شرح فلسفهٔ او با زبان عربی و چاپ آن در دمشق و هدیه کردنش به‌انجمن علمی شهر مزبور، که کانون چندین تن از استادان بزرگ عالم عرب است، کار هر کسی نیست. نویسندهٔ چنین کتابی از یك‌سوی باید درفلسفه از شمار استادان باشد و از سوی دیگر در انشای عربی بلندترین مقامی داشته باشد. آیا مایهٔ افتخار ایرانی نیست که در میان مؤلفان و نویسندگان خود چنین دانشمند پرمایه‌ای را دارد؟!

آقای حاج میرزا عبدالله تألیفات مهمهٔ دیگر نیز تدوین و چاپ فرموده‌اند که از جمله رسالهٔ ایشان دربارهٔ طهارت اهل کتاب است که در سه‌سال پیش چاپ نموده‌اند که در میان اروپاییان هم مایهٔ تعجب و خوشنودی گردیده ولی این تألیف آخری آن دانشمند معظم ازهرحیث درخور افتخار و مباهات ایران می‌باشد.

خرده‌گیری*

(اصلاح اغلاط بیان‌الادیان)

(بهمن ۱۳۱۳ تا فروردین ۱۳۱۴)

در این مملکت که کتاب خواندنی نایاب است ما دورافتادگان از مرکز، روز و شب در انتظار وصول روزنامه یا مجله یا کتابی هستیم که از تهران رسیده از وحشت تنهایی ما بکاهد و چندساعتی ما را مشغول کند، خاصه کتبی که به‌قلم نویسندگان صاحب شهرت تألیف یا اصلاح شده باشد.

چندی قبل اعلان کتاب بیان الادیان را دیدم که در سال ۴۸۵ هجری در شرح ادیان و مذاهب جاهلی و اسلامی تألیف شده و یکی ازمستشرقین فرانسه، موسوم به‌شفر، آن را به‌طبع رسانیده واخیراً در تهران به‌تصحیح آقای میرزاعباسخان اقبال آشتیانی مجدداً چاپ شده است. حقیقتاًدرچند روزی که این نسخه باید از تهران به‌ولایت ما برسد، ساعتی ازانتظار فارغ نبودم، زیرا که قبلا نسخهٔ چاپ پاریس را دیده بودم و یقین داشتم که‌آقای اقبال در اصلاح بعضی از نقایص آن زحمتی کشیده و حتی باب پنجم کتاب را که در نسخهٔ پاریس نیست، پیداکرده و به‌آن افزوده‌اند.

بعد از چند روز کتاب رسید و مایهٔ تعجب شدکه باوجود طمطراق و اعلانات پر سر و صدا، نه‌تنها چیز مهمی نیفزوده‌اند بلکه بعض کلمات کتاب چاپی را هم «شدرسنا[1]» کرده‌اند.

هرچند کتابی که به‌طبع رسید و منتشر شد با مقالهٔ روزنامه اصلاح پذیر نیست و تیری است از کمان جسته، لکن نظر به‌فرط علاقه که به‌آثار قدیم دارم، مرا دریغ آمد که اغلاط آن را نادیده انگاشته بگذرم، شاید در طبع دیگر اصلاح شود و چون در این گوشهٔ تنهایی کاری ندارم، این زحمت را که شاید دیگری حوصلهٔ کشیدن‌آن را نداشته باشد، برخود نهاده، بعضی از اغلاط و اسقاط آن کتاب را یاد داشت می کنم، اگر هم آن نسخه اصلاح نشود، این فایده را خواهد داد که بعد از این اگر کسی کتب چاپ شدهٔ دیگران را بخواهد به‌نام خود طبع نماید به‌همین دلخوش نباشد که پشت جلد در عوض اسم شخص نخستین، نام او را بنویسند، لااقل

* پیمان، سال دوم شمارهٔ ۲و۳ بهمن واسفند۱۳۱۳ و شمارهٔ ۴ فروردین ۱۳۱۴.

۱ــ خوشنویسی کمسوادقرآن‌می‌نوشت وازبس نیکومی‌نوشت ازهرسو به‌اوسفارش‌می‌رسید. عیب کارش این بود که هر جا به خیال خود در قرآن‌کلمهٔ نادرستی می‌یافت ضمن‌کتابت تصحیح می کرد. وقتی یکی از حکام از او خواست قرآنی به‌خط خود برایش بنویسد ولی شرط کردکه تصرفی نکند.کاتب نوشت و به‌نزد حاکم‌آورد وگفت به‌شرط عمل کردم الا در دو مورد: یکی «شغلتنا» (سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۱۱) را به «شدرسنا» تصحیح کردم، چون در قرآن غلط نیست؛ دیگر «وخر موسی صعقا» (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۴۳) را به«خرعیسی»تصحیح کردم چون عیسی خرداشت نه‌موسی. ــ گردآورنده.

جزئی دقتی در اصلاح عبارات بکند و هرگاه کتاب در فنی است که خارج از دایرهٔ معلومات اوست یا مشتمل بر اشعار و آیات عربی و نکات ادبی فارسی است و او در آنها چندان دستی ندارد، گرد تصحیح نگردد و کار را به‌کاردان واگذارد.

اگر چه نمی‌توان تمام نواقص کتاب را در این مقاله یادآور شد ولی قسمتی را به‌عنوان نمونه می‌توان آورد. بنابراین این مقاله را به‌دو قسمت تقسیم می‌کنیم:

۱. افادات و توضیحاتی که مصحح محترم در مقدمه و حواشی کتاب درج کرده‌اند.

۲. اغلاطی که در متن بوده و به‌اصلاح آن نپرداخته‌اند و کلمات صحیحی که به‌غلط مبدل کرده‌اند.

درمقدمه می‌نویسند اگرقبل ازاین نسخه، کتابی در موضوع ملل و نحل و دیانات نوشته‌شده باشد «ما را از آن خبری نیست و اثری از آن به‌جا نمانده است.» قسمت اول که ایشان خبر ندارند درست، اما حکم به‌اینکه در عالم اثری باقی نمانده است از کجاست؟ با اینکه هر سال کتب خطی مجهول کشف و به‌زیور طبع آراسته می‌شود.

راجع به‌مؤلف کتاب بیان‌الادیان می‌نویسند: «چون تاکنون کسی اطلاع صحیحی از مؤلف آن نداشته، آنچه را از کتب مختلفه التقاط کرده‌ایم می‌نویسیم». بازمعلوم نیست چگونه حکم کرده‌اند که کسی در عالم ازحال امیرسید اجل امام عالم ابوالمعالی محمدبن‌عبیدالله بن‌علی‌بن‌الحسن بن‌الحسین بن‌جعفربن عبیدالله‌بن الحسین بن‌علی‌بن ابیطالب علیه السلام مطلع نبوده، درصورتی که چندین کتاب تاریخ و اخبار و رجال مشحون به‌ذکر احوال این شخص و اجداد اوست و خود مصحح هم‌چند تن از آنان را ذکر و نام چند کتاب را قید کرده‌اند.

در صفحهٔ ج، سطر ۷ و ۸ و ۹ می‌نویسند: «و غرض او ازپادشاهی که درمقدمه به‌مجلس او اشاره می‌کند، سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی است که از سال ۴۸۲ و ۴۹۲ در غزنین سلطنت داشته.» علاءالدوله مسعودبن ابراهیم مطابق گفتهٔ اکثر مورخین از سال ۴۹۲ تا ۵۰۸ سلطنت داشته و ابن‌الاثیر هم که سلطنت پدر وی، ابراهیم‌بن مسعودغزنوی، را از سال ۴۵۰ تا ۴۸۱ پنداشته، بازتاریخ وفات مسعودبن ابراهیم را به‌سال ۵۰۹ ضبط کرده و قول مصحح در تاریخ سلطنت مسعودبن ابراهیم غلطی فاحش و سهوی بیّن است که با هیچیك از کتب تواریخ و اشعار شعرا وفق نمی‌دهد ومستلزم اشکالهای بسیاراست که‌اکنون وقت و مجال شرح آن نیست.

صفحهٔ ط، سطر ۱۲ و ۱۳ «و با توجه به اینکه از دورهٔ درخشان غزنویان ما را جز چهار پنج کتاب در دست نیست، اهمیت بیان الادیان مسلم می‌گردد.» مقصود مصحح از این عبارت معلوم نیست، چه اگر مراد از دورهٔ درخشان غزنویان ایام سلطنت محمود و پسران وی محمدومسعود باشد(۳۸۹ـ۴۳۲) تاتأسیس فرمانروایی سلجوقیان، بازمان تألیف بیان‌الادیان مطابق نمی‌شود و اگر مقصود، دورهٔ حکومت این خاندان است مطلقا از سنهٔ ۳۸۹ تا ۵۸۳ که آخرین پادشاه غزنوی به‌دست غوریان برافتاد، گذشته از آنکه این اصطلاح متعارف نیست،

چنانکه همهٔ تذکره‌نویسان و مورخین ، فضلای این عهد را بعد از تأسیس و تشکیل سلطنت سلجوقیان، چه در غزنه و چه در نقاط دیگر، جزو فضلای عهد سلجوقیان محسوب کرده‌اند، مستلزم غلطی واضح است. زیرا کتب منثور به‌زبان فارسی که در این فاصله تألیف شده باشد، بسیار است و قسمتی هم به‌طبع رسیده و حتی اطفال مدارس نیز از وجودآنها اطلاع دارند، و آنچه ازکتب به زبان فارسی قریب به‌زمان تألیف بیان‌الادیان و در قرن پنجم تألیف شده، از چهار پنج کتاب بیشتر است و از این جمله، کتب ذیل را اکثر فضلا دیده یا نسخهٔ خطی یا مطبوع آنها را به‌دست‌آورده‌اند: دانشنامه یا حکمت علائی، و رسالهٔ نبوت، ورساله راجع به‌معراج، و رسالهٔ نبضیه، تألیف ابوعلی سینا؛ التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، از ابوریحان بیرونی؛ زین‌الاخبار ازگردیزی، سیاستنامه از نظام‌الملک؛ نزهت‌نامهٔ علائی تألیف شهمردان‌بن ابی‌الخیر؛ کیمیای سعادت و نصیحة‌الملوك ازغزالی؛ ورسائل پراکندهٔ دیگر هم ازسفرنامهٔ و وجه دین و زادالمسافرین از ناصر خسرو، رسالهٔ جواب مسائل هم از وی؛ تاریخ بیهقی؛ و رسائل خواجه عبدالله؛ و کشف‌المحجوب هجویری؛ کتاب گشایش و رهایش در بیان بعضی از مسائل مطابق مذهب باطنیه که در عهد المستنصر بالله عباسی خلیفه، ما بین ۴۲۷ و ۴۸۷، تألیف شده؛ و با وجود این‌آثار که اکثر فضلا نسخه‌های خطی یا چاپی‌آنها را دارند، نتوان گفت که از دورهٔ درخشان غزنوی به‌معنی دوم یعنی از ۳۸۹ تا۵۸۳ بیش از چهار پنج کتاب اثری در دست نیست.

از مطالب تازه‌ای که به‌وسیلهٔ انتشار بیان الادیان در صفحهٔ تاریخ اضافه شده‌آن است که مصحح درحواشی خود صفحهٔ ۵۲ و ۵۳ می‌نویسد: «وچون خوارزم در سال ۴۰۸ به‌دست یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده، ابوالخیر خمار با علمای دیگری که در دربار خوارزمشاه مقیم بودند، مثل ابوعلی سینا وابوسهل مسیحی و ابوریحان بیرونی و ابونصرعراق، به‌مصاحبت سلطان‌محمود از خوارزم بیرون‌آمده و سن ابوالخیر در این تاریخ از صد متجاوز بود.»

تاکنون هیچیك از مورخین ذکری از رفتن ابوعلی سینا به‌همراهی سلطان محمود از خوارزم نکرده‌اند و تنها این خبر درحواشی بیان‌الادیان دیده می‌شود وآنچه معروف است، ابوعلی سینا چند سال پیش از فتح خوارزم مهاجرت گزیده و از رساله‌ای که ابوعلی راجع به‌شرح حال خود نوشته و شاگرد وی ابوعبید جوزجانی‌آن را تمام کرده، مسلم می‌شود که ابوعلی در حدود ۴۰۳ از خوارزم بیرون‌آمده و به‌قصد ملاقات قابوس وشمگیر عزم جرجان کرده و دربین راه ازقتل قابوس‌آگاهی یافته است واین رساله را ابن‌ابی اصیبعه درجزو دوم از کتاب طبقات‌الاطباء صفحهٔ ۲ تا ۹ مندرج ساخته ونسخهٔ خطی‌آن هم مستقلا موجودونیزضمن تاریخ‌الحکماء قفطی(صفحه ۲۶۹—۲۸۷) مندرج است؛ ودراین رساله، که مأخذ صحیح شرح

حال ابوعلی است، ذکر ملاقات وی با محمود نمی‌باشد و از داستان افسانه‌آمیزی که عروضی در چهارمقاله (طبع لیدن صفحهٔ ۷۶ـ۸۰) نقل کرده، خلاف این قضیه مشهود و معلوم می‌شود که ابوعلی از بیم محمود، که بافلاسفه دشمن بود و آنان را برمی‌انداخت، ازخوارزم فرار کرده و ابوسهل مسیحی نیز همراه وی بوده است.

شاید مصحح در این قضیه اشتباه نکرده باشند وابوعلی از رفتن خود به‌همراهی محمود خبر نداشته یاآن را به‌جهت مصلحتی که تاکنون غیر از مصحح دانشمند بیان‌الادیان هیچ‌کس بدان پی نبرده، مخفی نموده و مصحح به‌چشم باطن‌بین خود، این حادثه را در لوح محفوظ خوانده‌اند. و عجبتر این که می‌نویسند، سن ابوالخیر در این تاریخ یعنی ۴۰۸ از صد متجاوز بوده با اینکه چند سطر پیش می‌گویند ولادت ابوالخیر در ربیع‌الاول ۳۳۱ هجری واقع شد ودراین صورت عمر او۷۷ سال می‌شود و تا صد سال ۲۳سال دیگر فاصله دارد، پس چگونه عمر اودراین تاریخ ازصد متجاوزبوده. مصحح دراین اشتباه اگر چه‌ازکسان دیگر پیروی کرده وبه‌واسطهٔ اضافاتی که ازخودآورده، سهوهای واضح کرده‌اند، ولی برایشان که می‌گویند باروش بحث انتقاد تاریخی آشنا شده‌اند، لازم بود، اول مطالب را با اصول عقلی و تاریخی بسنجند، آنگاه درکتب و تعلیقات خود ضبط کنند و اگر بنا باشد هرچه درکتابها نوشته‌اند، بی تحقیق و تعمق اقتباس کنند و درکتب خود بنویسند، و فقط مرادکسب شهرت بی‌اصل و فضل فروشی و خودنمایی باشدکه چندین کتاب خوانده‌ایم، بهتر است که خود و دیگران را دردسر ندهند و غلط بر غلط نیفزایند و مقصود خود را از طریق دیگرغیر از فضل فروشی بی‌اساس تحصیل-نمایند.

حالاکه خطاهای تاریخی مصحح محترم راکه درمقدمهٔ‌کتاب مرتکب شده‌اند ذکر کردیم، در اینجا می‌پردازیم به‌قسمت دیگر یعنی کلمات و عباراتی‌که با وجودکمال وضوح در اصلاح آنهاسعی نکرده‌اند و در بعضی موارد متن صحیح را غلط نموده‌اند.

اگرچه نویسندگان امروزعادت دارند برخی از اغلاط را منتسب به‌سهل‌انگاری ارباب طبع کنند ولی درمورد کتاب کوچکی مثل بیان‌الادیان، که ۵۰ صفحه بیش نیست و مصحح غلطنامه برای‌آن ترتیب داده است، از شخصی که مدعی اصلاح اغلاط یك نفر مستشرق فرنگی است، سهل‌انگاری در اصلاح اغلاط مطبعه پذیرفته نیست ولی باوجود این اکثر اغلاط کاملا معلوم است که ناشی از عدم اطلاع مصحح است و نمی‌توان حروفچین مطبعه راگناهکار دانست.

۱ـ آنچه تصحیح نکرده یا به‌عدم صحت آن پی نبرده‌اند:

صفحهٔ ۱ ـ سطر ۸ و ۹ «آنکه خلق را به‌حق راه نمود و همه داد راستی فرمود و امت خویش را طریق حق و مسلمانی درآموخت و شمع در همهٔ دلها بیفروخت» مصحح محترم در

فقرات چهارگانهٔ فوق دو فقره را به‌حال خود بازگذاشته (و با اینکه در تصحیح کتاب از تغییر عبارات متن اصلی هم خودداری نکرده و اعمال سلیقه فرموده‌اند، از اصلاح آن دوصرف نظر کرده‌اند) یکی «همه دادراستی فرمود» که «و همه دادوراستی» صحیح است چنانکه مصنف چند سطر بعد می‌گوید «تا خلق خدای را برداد و راستی نگاه دارند» و دیگر «شمع در همهٔ دلها بیفروخت» که باید «شمع هدایت» گفت زیرا شمع در دل نمی‌افروزند و نتوان گفت که شمع استعاره و همان هدایت مراد است زیرا درمثل این موارد فارسیزبانان مستعارٌ منه را به‌مستعارٌ له اضافه می‌کنند (مانند «آفتاب داد» و «چراغ عقل») با وجود این باید در کلمهٔ افروختن هم به مناسبت هدایت تصرف کنیم و آن مجازی دیگر خواهد بود.

صفحهٔ ۱ ـ سطر ۱۴ «وگزارد فرایض و شریعت» واو عطف در این جمله به‌موقع نیست، زیرا شریعت عبارت است ازمجموع فرایض و نوافل و خود چیز علیحده‌ای نمی‌باشد، بنابراین شریعت را برفرایض معطوف نتوان داشت و چنانکه ظاهر است «گزارد فرایض شریعت» بایدگفت.

صفحهٔ ۵ ـ سطر ۱۱ و ۱۲ «ما نعبدهم الا لیقربونا الی‌الله، یعنی ما نپرستیم‌بتان را الا از بهر آنکه ما را به‌ایزد تعالی نزدیك‌گرداند.» «گرداند» غلط و «گردانند» صحیح است زیرالفظ «بتان» جمع است و ارجاع ضمیر مفرد بدان درست نیست و در آیه، که عبارت فارسی ترجمهٔ آن می‌باشد، همه جا ضمیر جمع آورده است و مصحح محترم که در صفحهٔ ۲، سطر ۴ در این عبارت (تاگروه سنی قدر نعمت ایزد تعالی شناسند) متن اصلی راکه (شناسد) بوده تغییر داده (شناسند) کرده‌اند (با اینکه قدما الفاظی مانندگروه و همه را مفرد هم استعمال می‌کرده‌اند) می‌بایست این جمله را هم اصلاح می‌کردند.

صفحهٔ ۶ ـ سطر ۵ «ابوالحسن عامی راکتابی است که‌آن را «ابد علی‌الابد» نام نهاده‌است. «مصحح محترم با آنکه در حواشی متذکر شده‌اندکه مراد مصنف، ابوالحسن محمدبن‌یوسف عامری است در اینجا عبارت را غلط گذاشته و «عامی» را به «عامری» تبدیل نکرده‌اند و نیز «ابد علی الابد» نه معنی دارد و نه تاکنون‌کتابی بدین اسم تألیف شده و نام‌کتاب الامدعلی‌الابد بوده و حاجی‌خلیفه کتابی به‌همین اسم به‌ابوالحسن عامری نسبت داده(کشف‌الظنون، ج۱، ص ۱۵۱) وظاهراً مصحح محترم چون ابوالحسن را عامی و بیسواد شناخته‌اند، تصور کرده‌اند اسم کتاب هم به‌همین مناسبت بیمعنی و غلط است.

صفحهٔ ۶ ـ سطر ۱۰ «تو ماده و معالجت بیماران را می‌کنی» این جمله معنی درستی ندارد و ظاهراً پس از لفظ «تو» کلمه‌ای مانند حفظ یا خدمت افتاده و اصل عبارت چنین بوده است «تو حفظ یا خدمت ماده و معالجت بیماران می‌کنی» زیرا حفظ ماده از عروض امراض جزو وظایف اطبا و در تعریف طب تقریباً مأخوذ است چنانکه ابوعلی سینا در مقدمهٔ قانون

در تعریف طب حفظ صحت را قیدکرده است و خدمت ماده یعنی تقویت آن موقع مرض، هم کار طبیبان است و قریب به‌این مقصود از بقراط نقل می کنند که «الطبیب خادم‌الطبیعه» و شاید در اصل چنین بوده: تو چاره...

ایضاً سطر ۲۱ «یا اسکندربگوی داراکه، با لشکو و سلاح و عدت مفاخرت مکن» مسلم است که «بگوی دارارا» بایدگفته باشند و شاید هم که در طبع بدین صورت درآمده باشد.

صفحهٔ ۸ ــ سطر ۱۸و۱۹ «سخن‌گفتن علما اگر چه به‌علم باشد محدث باشد ازآنچه به اول ندانستند تا نگفتند» «تانگفتند» به‌صورت نفی خلاف مقصودو «تابگفتند» به‌صورت اثبات صحیح است[1].

صفحهٔ ۱۱ ــ سطر ۱ و ۲ «سعد ملکان‌کنانه را بود و بزرگترین بتان بود اساف و نایله هردو به‌صفا و مروه نهاده بودندی سعد ملکان‌کنانه را بود» در صدر و ذیل عبارت(سعد ملکان‌کنانه را بود) تکرار یافته و بر تکرارآن هیچ فایده‌ای مترتب نمی‌شود و ناچار تکرار آن سهو کاتب است و مصحح محترم با ادعای تصحیح این نکته را رعایت نفرموده‌اند.

صفحهٔ ۱۲ ــ سطر ۶ و ۷ «امیة‌بن ابی‌الصلت‌الثقفی از بتپرستی بیزارشد وگفت پیغامبری بیرون خواهد آمد و وقت بیرون آمدن او نزدیک است و سحبان پنداشت که آن پیغمبر او باشد.» ناچار غرض مصحح از سحبان‌که در کتاب آن را با حروف درشت مثل سایر اعلام به طبع رسانیده‌اند سحبان وائل خطیب معروف عرب است‌که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته و در عهد خلافت معاویه وفات‌کرده است. نظر به‌این تصرف‌گفتهٔ مصنف مطلبی تازه خواهد بود و خواننده حق خواهد داشت‌که تصدیق سحبان را از امیة‌بن ابی‌الصلت یکی از نوادر حوادث تاریخی محسوب کندکه هیچیک از مورخین و ادبای اسلامی درتواریخ و سیَر ننوشته‌اند و قولی است‌که منصف بدان منفرد است و این نکته هم مورد توجه خواهد شدکه سحبان ازکجا این حسن نظر به‌امیة‌بن‌ابی‌الصلت پیداکرده و پیش از آنکه او مدعی پیغمبری شود او را محل القاء و تلقی وحی و پیغمبر پنداشته بود. با این‌که سحبان در مکه زندگی نمی‌کرد و امیة‌بن‌ابی‌الصلت درآن شهر مقیم بود و معلوم نیست‌که این دو را با هم اتفاق دیدار میسرشده‌باشد.

من وقتی به این عبارت، برخوردم خوشوقت‌گردیدم‌که به‌اطلاع جدیدی درتاریخ قبل از اسلام بهره‌مند شدم. بعد باخود فکرکردم‌که مصنف بیان‌الادیان درقرن پنجم هجری می‌زیسته و خود با امیة بن‌ابی‌الصلت و سحبان معاصر نبوده و علی التحقیق اگراین مطلب صحت داشته‌

[1] ــ این تصحیح‌چندان‌لازم نیست‌و به‌همان‌صورت‌اول‌هم‌معنی‌درست است: «تاوقتی که‌نگفتند(دیگران، پیشینیان، استادان) ندانستند» وبنا به‌تصحیح‌شادروان‌کسروی نیز همین معنی را باتعبیری دیگر می‌دهد: «به‌اول علما (از پیش خود) ندانستند تا (وقتی‌که دیگران، استادان) بگفتند.» تفاوت در تکیه روی‌واژه‌ها است. ــ گردآورنده.

باشد مصنف ما هم باید آن را در کتب قدما دیده باشد. به‌این واسطه به‌منابعی که در دسترس داشتم راجع به‌احوال امیه و سحبان رجوع کردم و چنین مطلبی ندیدم و به‌حیرت غریبی دچار شدم. چه از یك طرف نبودن این خبر در کتب قدما خیالات بسیار برای بنده تولید کرد و از طرف دیگر ایمان ما اهل ولایات به‌فضلای مرکز باعث بود که به‌مصحح نسبت اشتباه و این اندازه بی‌اطلاعی ندهم. آخر گفتم مؤلف بیان‌الادیان به‌جعل اخبار و حکایات میلی و اصراری نداشته و ابوالفرج اصفهانی هم که شرح حال امیه را به‌تفصیل ضبط کرده، از مردم این عهد دقیقتر بوده و قطعاً اگر این مطلب وجود داشت درضمن اخبار امیه درج می‌کرد. با این نظر دوباره اخبار امیه را از نو خواندم و درضمن آنها بدین عبارت رسیدم «کانَ اُمَیَّةُ بْنُ ابی الصَّلْتِ قد نَظَرَ فی الکتبِ وقَرَأَها ولَبِسَ الْمسوحَ وکانَ مِمَّنْ ذَکَرَ ابراهیمَ واسمعیلَ والحنیفیَّةَ و حَرَّمَ الخمرَ وشَكَّ فی الاوثان وکان محققاً والْتَمَسَ الدّینَ وطَمِعَ فی النُّبُوَّةِ لِاَنَّهُ قَرَأَ فی الکتبِ أَنَّ نبیّاً یُبْعَثُ مِنَ العربِ فکانَ یَرْجوا أَنْ یکونَ هُوَ» (جزو سوم اغانی صفحهٔ ۱۸۷) و از جزو اخیر عبارت فهمیدم که امیه خود امید نیل به‌مقام نبوت داشت و در کتب خوانده بود که از عرب پیغمبری مبعوث خواهد شد و امیدوار بود که آن پیغمبر او باشد و جای هیچ شك نماند که گفتهٔ مؤلف بیان‌الادیان هم باروایت ابوالفرج نزدیك بوده و پس از اتلاف چندین ساعت از عمر عزیز، معلوم شد که متن بیان‌الادیان این طور بوده‌است که «وهمچنان پنداشت» و نساخ تحریف کرده و مصحح هم به‌اصلاح آن متوجه نشده‌اند و با وجود این اغلاط فاحش که ازهمهٔ آنها سرسری گذشته‌اند، اگر عنوان تصحیح بر این طبع سراپا غلط نمی‌گذاشتند، خوانندگان به‌این‌همه زحمت دچار نمی‌شدند و از ابتدا قریحهٔ شخصی را بکار انداخته به‌خیال اینکه کتاب تصحیح‌نشده‌ای می‌خوانند بیشتر اغلاط را در اولین نظر درست می‌کردند، و اعتمادشان به‌معلومات تاریخی وادبی مصحح سست نمی‌گردید.

صفحهٔ ۱۴ ـ سطر ۵ «رأس‌الجالوت، این نام رئیس جهودان باشد و باندکی نسبت که به‌فرزندان داود علیه‌السلام داشته باشد» معنی «باندکی نسبت» معلوم نیست و نسبت یعنی انتساب کسی به‌چیزی یا کسی کمی و بیشی نمی‌پذیرد و اندکی نسبت به‌هیچ رو معنی ندارد و اصل (بایدکی نسبت به‌فرزندان) بوده و چون در رسم‌الخط قدیم لفظ «که» را با «ی» می‌نوشته‌اند، این تحریف دست داده و نساخ بعد از لفظ (نسبت به‌فرزندان داود) لفظ «که» افزوده و عبارت را از داشتن معنی عاطل کرده و مصحح فاضل هم اگر چه‌گاهی در عبارات متن دست تصرف دراز می‌کنند در امثال این موارد که تغییر آن لازم و مطابق ذوق می‌باشد، ظاهراً دست به‌ذیل تقوی و امانت زده و نگاهداری گفتار قدما را وسیلهٔ ارتکاب هرگونه غلط کرده‌اند.

صفحهٔ ۱۶ ـ سطر ۱۶ «وآب را نیازارند یعنی به‌هیچ چیز پلید نکنند» مصحح محترم

درذیل صفحه نوشته اند (ظاهراً نیالایند) یعنی به‌جای «نیازارند»، «نیالایند» بایدگفته باشد و این خلاف ظاهر است زیرا اگر مصنف نیالایندگفته بود محتاج به‌توضیح آن و آوردن جملهٔ (یعنی به‌هیچ چیز پلیدنکنند) نمی‌شد وگویااستعمال آزردن به‌جای آلودن ازحدیث «اِنَّ لِلعلماءِ اهلاً فلا تؤذوها» اقتباس شده باشد.

صفحهٔ ۱۷ ــ سطر ۱۷ و ۱۸ «و طریق او (مانی) همان طریق زردشت بوده است و مذهب ثنوی داشت، چنانکه پیش از این یادکردیم» ذکر مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان مذهب در نسخهٔ اخیر از بیان‌الادیان که به‌تصحیح مصحح مزین است بعداز ذکر طریقهٔ مانی دیده می‌شود و در هیچ یك از صفحات پیشین ذکری از مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان طریقه وجود ندارد و در این صورت بایدگفت که در نسخهٔ مصنف شرح مذهب ثنوی بر ذکر طریقهٔ مانی مقدم بوده و نساخ آن را به‌غلط و اشتباه پس از بیان طریقهٔ مانی نوشته‌اند یاآنکه عبارت «چنانکه پیش از این یادکردیم» «پس از این یادکنیم» بوده و تحریف شده است.

صفحهٔ ۱۸ ــ سطر ۱۱ «آن مرد (متکلم ثنوی) چون در سخن آمدگفت عاملی بینم بر خیر و شر و نور و ظلمت و نیك و بد.» به‌اندك تأمل معلوم می‌گردد که متن چنین بوده است «عالمی بینم پرخیر و شر...».

صفحهٔ ۲۲ ــ سطر ۵ «و اکنون به‌مذهب اسلام می‌آییم و شرح آن دهیم.» «و اکنون به مذاهب اسلام می‌آییم» صواب است.

صفحهٔ ۲۳ ــ سطر۱۴ «وسعدعلی رَبوَةٍ مِنَ‌الارضِ وَ اَخَذَنی بِیَدی» «صعد» به‌صاد درست‌است و به‌جای «اخذنی بیدی»، «اخذبیدی» بوده وگفتهٔ مصنف در ترجمهٔ این جمله «و پیغامبر بر بالایی شد و دست من بگرفت» (صفحهٔ ۲۴) برصحت گفتار ما و بطلان نسخهٔ طبع شده گواهی می‌دهد.

صفحهٔ ۲۴ ــ سطر۶ «کتاب‌الله جل ممدود مِنَ‌السّماءِ» «جل» غلط و «حَبَل» صحیح است چنانکه از لفظ ممدود استفاده می‌شود.

ایضاً ــ سطر ۷ «وان همالن یتفرقا حتی یرّدا علی‌الحوض» «یرّدا» به‌تشدید دال غلط است ومتن «یَرِدا» به‌تخفیف دال‌بوده که تثنیهٔ «یَرِد» باشد ازمصدر «ورود» و به‌جای «علی» «علیّ» باید خواند با تشدید.

ایضاً ــ سطر ۸ و ۹ «حتی‌قال‌عُمَرُ بنا لخطّابِ ، رضی‌الله‌عنه، بَخٍّ بَخٍّ یااباالحسن اَصبَحتَ مولی کُلُّ مُسلِمٍ و مُسلمةٍ» متن حدیث‌چنین است: «مولایَ ومولی کلّ مُسلمٍ ومسلمةٍ» وروایت مصنف نیز همین طوربوده و بدین جهت درترجمهٔ این فقره‌گفته است «چنانکه عمربن خطاب، رضی‌الله عنه،گفت بخ بخ خنك ترا یا اباالحسن که امروز مولای مایی ومولای‌هرمؤمن و مؤمنه» ومصحح محترم‌چون اصلاح‌عبارات و کلمات عربی‌متن کتاب راچندان

ضرور نمی‌دانسته‌اند بدین معانی توجه نکرده و الفاظ حدیث را چنانکه ناسخ بیسواد نوشته‌ به‌طبع رسانیده‌اند.

صفحهٔ ۲۹ــ سطر ۲۱ «وایزد تعالی بروفق اختیار هریکی چنانچه به‌علم قدیم می‌دانست حالةالعقل خالق آن فعل» به‌جای «حالةالعقل»، «حالةالفعل» درست است یعنی خداوند در حال فعل، خالق فعل بندگان است پس فعل حادث است نه قدیم تا مسبوق به‌اختیار نباشد؛ و مصحح محترم به‌واسطهٔ اینکه فرصت مراجعه به‌کتب کلامی یا دقت در آراء اهل سنت نداشته‌اند به‌غرض مصنف پی نبرده و عبارات را تصحیح نکرده‌اند.

صفحهٔ ۳۳ ــ سطر ۴ «الجاحظیه اصحاب عمر بن بحرالجاحظ» مسلم‌است‌که مراد ابوعثمان عمروبن بحرالجاحظ است که در فن کلام آراء مخصوصی بدو نسبت می‌دهند و پیروان او را جاحظیه می‌گویند و نام او «عمرو» است با واو نه «عمر».

شاید مصحح محترم نظر به‌آن‌که واو «عمرو» زائد و به‌قول معروف دزدی‌است از تصحیح متن اصلی چشم پوشیده‌اند تا بیچاره عمرو از تهمت دزدی بری‌ءالذمه گردد و بیش از این‌مضروب نباشد، چنانکه درامثلهٔ نحوگویند ضَرَبَ زیدٌ عَمْراً و کانَ عمرو مُتَعَدٍّ یاً.

ایضاً ــ سطر ۱۷ «وسجدهٔ نماز برخاك یا آنچه از خاك روید روا نبینند.» معلوم است که به‌مذهب شیعه برخاك و آنچه از خاك‌روید، سجده کردن رواست و بدین جهت «نبینند» در عبارت‌متن به‌صورت نفی‌غلط و به‌طریق اثبات صواب خواهدبود و درخبر ازحضرت صادق نقل شده«ألسّجودُ لایَجوزُ اِلاّ علی‌الارض اوعلی‌ما أنبَتَتِ الارضُ اِلاّ ما اُکِلَ اَو لُبِسَ»و شاید عبارات متن‌این طور بوده «و سجده جز برخاك یا آنچه از خاك روید روانبینند.»

صفحهٔ ۳۴ ــ سطر ۳ «و غسل یوم‌الجمعه فریضه دانند» غسل روز جمعه در مذهب شیعه مستحب‌است نه واجب، بنابراین عبارت متن چنین بوده «و غسل یوم‌الجمعه فریضه ندانند.»

ایضاً ــ سطر ۵ «ودر برخاستن رکعت دوم‌نشستی‌حقیقت‌بنشینند» «حقیقت»غلط و«خفیف» با «فاء» صحیح است یعنی سبك، وگویا مصحح محترم در موقع تصحیح این قسمت ازکتاب که راجع است به‌عقاید شیعه ازاعمال و معتقدات خود غفلت‌کرده و این اغلاط راکه برخلاف عمل و عقیدهٔ شیعیان و قطعاً ناشی از اشتباه نساخ است به‌حال خودگذاشته‌اند.

ایضاً ــ سطر ۶ و ۷ و ۸ «و در اصول مذهب، ایشان با معتزله برابرند در نفی رؤیت و تشبیه و خلق قرآن و حدوث صفات فعلا و استطاعت، الا در یك چیز وآن اهل کبیره است در دوزخ». در فقرهٔ اخیر سقطی واقع شده و متن اصلی چنین بوده است «وآن خلود اهل‌کبیره است...» وآنچه در متن مطبوع است معنی ندارد.

صفحهٔ ۳۵ــ سطر۱۵ «یَهلِكُ اِثنانِ مُحِبٌّ مُفرِطٌ و مُبغِضٌ مُفتری» حدیث

چنین است: «یَهلِكُ فِیَّ اثنانِ ...» و مراد آن است که دو طایفه به‌جهت افراط و تفریط درحق من تباه می‌شوند نه آنکه هرمحب مفرط و مبغض مفتری به‌هلاك می‌رسد، کما لایخفی، و در متن مطبوع غلطی املائی هم واقع شده و آن نوشتن «مفتری» است با «یاء» که درصورت اعلال بدون «یاء» و به‌اضافهٔ تنوین نوشته می‌شود.

صفحهٔ ۳۶ ـ سطر ۲۰ «مردی بود او را بومیمون قداح خواندند و دیگر آن را عیسی چهارلختان و دیگر آن را فلان دندانی». چنانکه از کتب تواریخ برمی‌آید نام واضع طریقهٔ اسماعیلیه «میمون» قداح است نه «بومیمون» و شاید اصل (بن میمون) و مراد مصنف عبدالله‌ـ بن‌میمون بوده چنانکه از مقارنهٔ اسم او با «دندانی» که با یکدیگر معاصر بوده‌اند برمی‌آید. مصحح محترم باشهرت تمامی که درفن تاریخ ومعرفت اخبارگذشتگان دارند، می‌بایست بدین‌گونه تحریفات توجه فرمایند و اگر هم تغییر عبارت متن‌را جایز نمی‌دانند؛ با اینکه برخلاف این نظر در متن دستهایی برده‌اند، در پای صفحه یا در تعلیقات و حواشی خود بدین اغلاط فاحش اشاره کنند و برای تتمیم اصلاح لازم است که در سه محل از این عبارت لفظ «که» بیفزایند تا عبارت مستقیم گردد یکی بعد از «مردی بود» و دوم و سوم پس ازکلمهٔ «دیگر» در دو محل ازگفتار مصنف.

صفحهٔ ۴۰ ـ سطر ۲۱ «وگویند هیچ امتی بی‌رجعت نبوده‌است چنانکه عزیز واصحاب کهف را بود» به‌جای «عزیز»، «عزیر» بایدگفت زیرا یهود به‌رجعت «عزیر» قائلند وهیچکس به‌رجعت «عزیز» نامی قائل نشده است.

صفحهٔ ۴۲ ـ سطر ۵ «در جدول مولد، ولادت علی‌بن‌الحسین به‌سال ۳۸ و وفاتش به سال ۱۱۵ هـ. در صفحهٔ مقابل، مجموع عمر وی (سبع و عشرین) ۲۷ سال حساب و این غلط است چه اگر ولادت آن حضرت درسنهٔ ۳۸ و وفاتش سنهٔ ۱۱۰ اتفاق افتاده است پس مجموع سنین عمر وی ۷۲ سال (اثنان و سبعون) خواهد بود نه سبع و عشرین و مصحح محترم در تصحیح این زایجه قواعد اولیهٔ حساب را هم از نظر افکنده و سرسری گذشته‌اند.

ایضاً ـ سطر ۷، در جدول وفات امام جعفربن محمد نوشته شده است «سنة تسع ثمان‌ـ و اربعین و مائه» و این درست نیست و ظاهراً اصل چنین بوده است «تسع او ثمان...».

ایضاً ـ سطر ۱۰ ولادت امام محمد تقی به‌سال ۱۹۵ (سنة خمس و تسعین و مائه) و وفات وی سنهٔ ۲۱۰ (سنة عشر و مأتین) و در صفحهٔ مقابل عمر او ۲۵ سال (خمس و عشرین) فرض شده، با اینکه براین فرض‌مدت زندگانی آن حضرت ۱۵ سال خواهد بود و قطع نظراز اشکالات تاریخی (مانند اعتقاد شیعه به‌وقوع شهادت او به‌فرمان معتصم خلیفه ۲۱۷ ـ ۲۲۸) گفتهٔ مصنف درباب عمروی درست نمی‌شود و ظاهراً تاریخ وفات به‌جای «سنة عشر و مأتین»، «عشرین ومأتین» بوده ومصحح محترم با اینکه چندین موضع ازکتاب را به‌سلیقهٔ خوداصلاح‌ـ

فرموده‌اند، از این اصلاحات چشم پوشیده‌اند.

صفحهٔ ۴۳ ــ سطر ۱، در جدول گورها راجع به‌قبر امیرالمؤمنین دیده می‌شود «بالقری-بکوفه» و این غلط و اصل چنین بوده است «بالغَری- بکوفه» و غری- اسم نجف می‌باشد.

ایضاً ــ سطر ۲ ــ در جدول نام‌کشندگان، در باب قاتل امام حسن به‌نظر می‌رسد «جعدة بن اشعث‌بن‌قیس» وهمه دانند که جعدة اینجا نام مرد نیست‌ و آن حضرت به‌دست زن‌خود جعده بنت اشعث شهادت یافت و صواب درگفتهٔ مصنف چنین است «جعدة‌بنت اشعث‌بن‌قیس».

ایضاً ــ سطر ۱۱ ــ در جدول نام‌کشندگان، قاتل امام حسن عسکری، که به‌قول مصنف وفاتش به‌سال ۲۶۰ بود، المتوکل (مقتول ۲۴۸) تعیین شده با اینکه در این تاریخ ۱۲ سال تمام از قتل متوکل گذشته بود والمعتمد خلافت می‌کرد؛ و دراین صورت یا مصنف سهو کرده یا کتاب لفظی از متن انداخته‌اند.

مصحح محترم که از علمای فن تاریخ محسوب می‌شوند، معلوم نیست به‌چه‌جهت از امثال این اغلاط غفلت فرموده‌اند و امیدواریم که تألیفات تاریخی خود ایشان از این‌گونه اشتباهات خالی باشد.

صفحهٔ ۴۴ ــ سطر ۱۲ و ۱۳ «سبب درازکشیدن حرب آن بود که به‌حرب ایشان هرگز ابتدا نکردند و چون ایشان از حرب بازگشتند او نیز یاران را از حرب ایشان باز داشتی» به جای «نکردند» «نکردی»، به‌صواب نزدیکتر است چنانکه (بازداشتی) درآخرجمله قرینهٔ این مقصود تواند بود[1].

صفحهٔ ۴۶ ــ سطر ۵ «بوموسی گفت سخت صواب آید» به‌جای «صواب آید»، «صواب آمد» باید گفت.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۵ «آن‌گفتند تا ما در لشکر می‌باشیم ما را مقصودی حاصل نیاید» «آنگاه‌گفتند» صحیح و «آن‌گفتند» غلط است.

ایضاً سطر ۱۷ و ۱۹ و ۲۰ «ایشان (خوارج) گفتند بلی ما نیز آن روز کافر بودیم و خطا کردیم چنانکه تو کردی، اکنون تو به‌کردیم و دیگر باره مسلمان شدیم. تو به‌گفتار خویش مقر آی ودیگرباره مسلمان شو». بطوری که ازالفاظ «کافر بودیم‌مسلمان شدیم مسلمان شو» همه کس‌ممکن است استنباط کند «تو نیز به‌گفتار خویش‌مقر آی» غلط و بیمعنی است و اصل «به کفرخویش مقر آی» بوده و نساخ تحریف‌کرده‌اند وسطر ۲۳ هم دلیل دیگر است که از قول علی‌درجواب خوارج‌گوید «تا امروز به‌وقت پیری‌خویشتن به‌کفر گواهی دهم و مسلمان شوم».

صفحهٔ ۴۸ ــ سطر ۱۲ «وآن دیگر راگفت مسلمانم بکشتند»، «وآن دیگر را که‌گفت

۱ــ اگر اصل عبارت این طورخوانده شود: «سبب درازکشیدن حرب آن بود که به‌حرب، ایشان هرگز ابتدا نکردند و...» معنی درست است. ــ گردآورنده.

مسلمانم...» درست است کمالایخفی.

ایضاً سطر ۱۴ و ۱۵ «برنشست (علی)، و روی به‌حرب ایشان نهاد، ایشان را به‌خدای، تعالی، و بدین شریعت، چنانکه شرط است، اجابت نکردند.» ازاین جمله چیزی افتاده ظاهراً اصل چنین بوده است «چنانکه شرط است بخواند، اجابت نکردند.»

ایضاً ـ سطر ۱۶ «وصاحب الشّدیّه که پیغامبر، صلوات‌الله علیه، علی را گفته بود نشان او نیفتد پس از آنکه بسیار بجستند.» «نیفتد» غلط و «نیافتند» صواب است چنانکه بجستند گواهی می‌دهد.

آنچه به‌غلط تصحیح کرده‌اند:

صفحهٔ ۲۳ ـ سطر ۱۷ «و من تعلق ببعض منهانجی» در ذیل توضیح داده‌اند که اصل بدین طریق بوده «نجا» و مصحح فاضل آن را بدین‌صورت «نجی» اصلاح کرده‌اند و همهٔ مطلعین از لغت دانند که «نجا» ناقص واوی است چنانکه درصورت تکلم و خطاب بگوییم «نجوتُ و نجوتَ» و از این روی آن را با «الف» باید نوشت نه با «یا» و همهٔ ارباب لغت این کلمه را همین طور ضبط کرده‌اند و قواعد خط عربی نیز بر صحت این ضبط گواه است و شاید مصحح دانشمند بیان‌الادیان در این علمی که می‌گویند جدیداً پیدا شده به‌نام فلسفة‌اللغة تبحر زیادتری دارند و از روی ریشهٔ لغات سامی دانسته‌اندکه این کلمه باید با «یاء» نوشته شود ولی مؤلف بیان‌الادیان قطعاً از این علم خبر نداشته و «نجا» را با «الف» می‌نوشته است.

صفحهٔ ۲۶ـ سطر ۵ «الشافعیه» مصحح محترم در ذیل صفحه می‌نویسند: «درچاپی الشفعویه» مسلم است که علی‌الاصل در نسبت به‌مثل شافعیّ یعنی هرچه درآخرآن یاء مشدد باشد مانند نجاتی و کرسی هم شافعی ونجاتی و کرسی بایدگفت و تفاوت میانهٔ «یاء» در منسوب و منسوب الیه اعتباری است نه جوهری. چون تفاوت اعتباری در هیئت مفرد و جمع در کلماتی مثل «فُلك» که صورت مفرد و جمع آن یکسان است. ولی در نسبت به‌شافعی، علی‌الخصوص در استعمال، اگر چه مخالف قیاس است، «شفعوی» می‌گفته‌اند، چنانکه در صفحهٔ ۴۶ از سیاستنامه، طبع تهران، که مأخذآن نسخهٔ خطی از متملکات مصحح محترم بوده، این استعمال دیده می‌شود «و عمل خواجگان و متصرفان خراسان را فرموده‌ایم که ایشان حنفی باشند و شفعوی پاکیزه» و سیاستنامه علی‌الاشهرالاظهر، در زمان تألیف بیان‌الادیان نوشته شده است.

ابوعبدالله مقدسی در کتاب احسن‌التقاسیم فی‌معرفة‌الاقالیم این کلمهٔ «شفعوی» را مکرر استعمال کرده ازآن جمله درصفحهٔ ۱۸۵ گوید «والفقهاء شفعویه» وصفحهٔ ۲۳۰ «وکان‌شفعویاً» و نیز درصفحات ۳۲۳ و ۳۶۵ و ۳۹۱ و ۴۴۱ ازطبع لیدن به‌این استعمال برمی‌خوریم. پس

معلوم شد که در قرن چهارم و پنجم در میان مؤلفین فارسی وعربی این استعمال وجود داشته، ارباب لغت هم اگرچه علی‌الاصل این کلمهٔ «شفعوی» راغلط دانسته‌اند، ولی تداول آن را ابداً انکار ننموده‌اند ودر تاج‌العروس راجع به آن کلمه می‌بینیم «والنسبة اليه، رضى الله عنه، شافعىّ ايضاً ولا يقال شفعوى وانّه لحنٌ وان كان وقع فى بعض كتب الفقه للخراسانيّين كالوسيط وغيره» (تاج العروس، جلد ۵، صفحهٔ ۴۰۰) به‌طوری که‌از کتاب‌مزبور استفاده می‌کنیم مخصوصاً لفظ «شفعوی» در حدود خراسان و کتب فقهاء آن نواحی مستعمل بوده، مؤلف بیان‌الادیان هم که خراسانی است استعمال مشهور محلی خودرا تقلید کرده و بنابراین تصرف در عبارت وی و تبدیل آن خلاف امانت ادبا و ارباب تقوی است و همین کلمه در صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۷ از کتاب بیان‌الادیان وجود داشته و مصحح محترم آن را تبدیل فرموده‌اند.

صفحهٔ ۴۵ ـ سطر ـ «اگر این حرب از برای من می کنی، مکن، مبادا که تا بهمن برسی مرا کشته باشند.» در ذیل می‌نویسند «در چاپی نباید» معلوم نیست به‌چه علت مصحح ناقد ما کلمهٔ نباید را به‌مبادا تبدیل کرده‌اند و گویا تصور فرموده باشند که «نباید» درین عبارت غلط است با اینکه در نظم و نثر فارسی «نباید» به‌معنی مبادا استعمال می‌شده است.

ایضاً ـ سطر ۱۶ «وبوموسی اشعری مردی بود ساده دل» در ذیل نوشته‌اند «در چاپی سلیم دل» این تصحیح و تبدیل هم از جنس اولی و نابجاست و کلمهٔ «سلیم دل» در عرف قدماء به‌معنی صاف و ساده استعمال می‌شده و عجب آن است که در تاریخ سیستان در همین‌مورد راجع به‌ابوموسی این کلمه آمده و در المعجم نیز «سلیم القلب» به‌همین معنی به‌کار رفته است.

برای تتمیم اصلاح کتاب لازم می‌دانم به‌بعضی از کلمات که مصحح محترم آنها را برخلاف ضبط لغویین مُعَرَّب ساخته و ضبط کرده‌اند به‌ترتیب صفحات در دنبال این قسمت اشاره کنم زیرا با این تصحیحات بیجا و غلط مناسبت دارد.

صفحهٔ ۶ ـ سطر ۳ و ۴ «حکما و فلاسفه، که ایشان را اساطین‌الحکمه خوانده‌اند، ایزد تعالی را خیّر اول گفته‌اند.»

لفظ «خیر» در کتاب با تشدید ضبط شده و به‌تخفیف صحیح است و حکما گویند خداوند چون محض وجود است عین خیر است به‌تخفیف، و اطلاق خیّر به‌تشدید دراین محل بیمورد است واینك عین عبارت تجرید خواجه وشرح تجرید قوشچی را برای تأیید مراد نقل می کنیم:

«ومنها الخير به اى وجوبُ الوجودِ يَدُلُّ على انّهُ تعالى خيرٌ و ذلك لأنّهُ قد سَبَقَ فى صدر الكتاب انَّ الوجودَ خيرٌ محضٌ والعدم شرمحض وقد سَبَقَ ايضاً انَّ وجوبَ الوجودِ يقتضى أنْ يكونَ ذاتُ الواجبِ نفسَ الوجودِ فذاتُ الواجبِ هوالوجودُ والوجودُ هوالخيرُ فذاتُ الواجبِ هوالخيرُ» (شرح تجرید، طبع تبریز).

صفحهٔ ۱۱ ـ سطر ۱ «هبل در کعبه نهادندی» مصحح محترم هبل به‌کسرهاء و باء

نوشته‌اند و آن غلط است و لغویین آن را به‌ضم هاء و فتح باء ضبط کرده‌اند و فیروزآبادی در مادهٔ «هبل» می‌گوید «کَسُکَّرَد صنم کان فی الکعبة».

ایضاً ـ سطر ۲۰ «ابوقیس صرحة‌بن‌انس» «صرحه» در طبع مصحح به‌فتح صاد است و در قاموس ضبط آن به‌کسر صاد رسیده و در ذیل کلمهٔ «صرحة» به‌کسر، نام ابوقیس، چنین آمده است: «و صِرحة قیس ابن انس او ابن ابی‌انس و صرحة او ابوصرحة العُذری صحابیون.»

صفحهٔ ۱۵ ـ سطر ۱۷ «محتشمترین ایشان بطریق باشند» و «بطریق» را به‌فتح باء ضبط کرده‌اند و این کلمه در عربی به‌کسر باء ضبط شده و در قاموس آمده «البطریق ککبریت القائد من قوّاد روم.»

صفحهٔ ۱۹ ـ سطر ۲۰ و ۲۱ «زیراکه علوم طب و نجوم و حساب انواع ادویه» در این عبارت مصحح فاضل بنابرعرف عوام «ادویه» را مشدداً ضبط کرده‌اند و آن در عربی به‌تخفیف استعمال می‌شود و جمع «دوا»ست و هرچه در عربی بروزن فعال باشد آن را برافعله جمع می‌بندند چنانکه در جمع «قباء» هم «اقبیه» گویند.

خرده‌گیری بیپا و پاسخ آن*

(فروردین ۱۳۲۳)

در پاییز سال ۱۳۰۰ که از تبریز به‌تهران آمدم، چون از کارکنان وزارت عدلیه (از داوران) می‌بودم، از سوی آن وزارت به‌سفرهایی می‌رفتم. چنانکه در زمستان همان سال به مازندران رفتم، در بهار سال دیگر بازگشته به‌دماوند فرستاده شدم. در پاییز بازآمده در زمستان روانهٔ زنجان گردیدم. پس از چندی بازگشته این بار به‌قزوین رفتم. از آنجا از راه بغداد به خوزستان رفتم. چهارده ماه در خوزستان درنگ داشتم و در بهار سال ۱۳۰۴ به‌تهران آمدم. در اینجا می‌بودم تا در سال ۱۳۰۷ به‌خراسان فرستاده شدم که چون بازگشتم از عدلیه کناره جستم و به‌کار وکالت پرداختم. در همان سال سفری به‌گیلان کردم. پس از بازگشت دوباره به‌عدلیه رفتم و باز سفرهایی پیش آمد.

کوتاه سخن: هشت نه سال بدین‌سان می‌گذرانیدم و در آن میان در ساعتهای بیکاری، همچون دیگران، به‌خواندن کتاب، یا آموختن برخی آموختنیها می‌پرداختم. از کتابها بیشتر تاریخ وجغرافی را دوست می‌داشتمی. سفرنامه‌ها بسیار می‌خواندمی. ازدانشها ستاره‌شناسی را دوست-

* پرچم هفتگی، فروردین ۱۳۲۳.

داشته‌گاهی به‌آن می‌پرداختمی. چون چند زبانی را از ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و اسپرانتو می‌دانستم و از این سوی در سفرها، درهر کجا به‌یادگرفتن نیمزبان آنجا می‌پرداختمی (چنانکه مازندرانی وشوشتری وسمنانی و برخی دیگر را یادگرفتم) اینها مرا به «زبانشناسی» که خود یکی از دانشهاست نزدیک گردانیده به‌آن پرداخته، درآن میان زبان پهلوی را نیک یادگرفته، هخامنشی (یازبان بیستون)[1] را دنبال کردم، به‌اوستایی نیززمان کمی کوشیدم. زبانهای کهن و نو ارمنی را از یك آموزگار درس خواندم. از این گذشته درزبانشناسی به‌یك زمینهٔ نوی درآمدم، وآن اینکه هشت هزار کمابیش نامهای شهرها ودیهها راگردآورده دربارهٔ آنها به‌جستار و رسیدگی پرداختم و می‌خواستم معنی نامهای شهرها را تا آنجاکه می‌توان، از راه دانش به‌دست آورم.

اینها چند هوده‌ای (نتیجه) را در پی‌داشت.

۱. ساعتهای بیکاریم با این فهاش‌ها (مشغولیت) به سررفته مرا از رفتن به‌خانه‌های این وآن و ازآمیزش باکسان ناشایا بازداشت.

۲. اینها مرا ازپرداختن به‌چیزهایی که مایهٔ فرسودگی مغز وبیکارگی خرد توانستی بود ـ از فلسفه و ادبیات و رمان‌نویسی وگفتارهای بیهوده که به‌روزنامه‌ها داده شود ـ نگه‌داشت و از لغزشگاههایی دورم‌گردانید.

۳. چون در میان خواندن وآموختن آنچه خود دریافتمی یادداشت کردمی، یك رشته کتابهایی پدیدآمده که به‌چاپ رسیده و هریکی در زمینهٔ خود ازکتابهای بنام می‌باشد.

۴. آگاهیها و دانشهایی اندوخته‌گردیده که امروز درکوششهایی که برخاسته‌ایم بسیار سودمند می‌باشد. هرچه بود من به‌آن خواندنها و نوشتنها جز بهرگذرانیدن ساعتهای بیکاری نپرداختم و به‌کتابهایی که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌دهم، و به‌همین شوند (جهت) است که آنهایی که نسخه‌هایش پایان یافته، در پی چاپ دوم نمی‌باشم. این برای من سرفرازی نیست که‌تاریخچهٔ شیروخورشید را پیداکرده‌ام، یا معنی «تهران» و «شمیران» را بازنموده‌ام یاکسانی را از «شهریاران گمنام» شناسانیده‌ام. از من بسیار نا سزاست که به‌اینها ارج بسیارگذارم و به خود ببالم. آنچه مرا به‌نوشتن این سخنان واداشته آن است که می‌بینم کسانی ازآن کتابهای من ناخشنودند و این به‌آنان گران می‌افتدکه چنان کتابهایی نوشته شده. به‌ویژه که آنها در میان اروپاییان بنام‌گردیده ارج بسیارگذارده می‌شود. اینان به‌جای آنکه خشنود باشندکه چند زمینه از تاریخ و زبان ایران روشن‌گردانیده شده، از در رشك وخشم درآمده می‌کوشندکه‌آن زمینه‌ها را به‌هم زنند وآن روشنی را به‌تاریکی بازگردانند. توگفتیی از دیدن‌آن نوشته‌ها سخت نا-آسوده‌اند و می‌کوشند تا آنها را از ارج اندازند و دل آسوده گردند.

---

[1] ـ مقصود فارسی باستان است که‌کتیبهٔ بیستون به‌آن زبان نبشته شده است. ـ گردآورنده.

مثلا یکی از کتابهایی که من نوشته‌ام دفترچه‌ای به‌نام آذری یا زبان باستان آذربایجان است. این دفترچه داستانش آن است که از سالها در میانهٔ نویسندگان ایران و عثمانی کشاکشها دربارهٔ نژاد آذربایجان رفتی. زیرا عثمانیان آذربایجان را ترك شمارده ترکی بودن زبان آنجا را دلیل آوردندی، از این سوی نویسندگان ایرانی به‌خشم آمده تندیها کردندی و سخنان بی‌سروبن بسیار نوشتندی.

من برای آنکه آن کشاکش را به‌پایان رسانم، درآن باره به‌جستجوهایی پرداختم و زبان باستان آذربایجان را پیدا کرده با نمونه‌هایش نشان دادم. و این دفترچه، که نخست نوشتهٔ من در تهران بود، در اندك زمانی در انجمنهای دانشمندان اروپا شناخته گردید که مرا درپنج انجمن بزرگ (که یکی از آنها انجمن آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود) به‌باشندگی برگزیدند.

دربارهٔ ارج این کتاب و هنایش آن گواهی نیك در میان است:

آنسیکلوپدی اسلامی یکی از کتابهای بزرگ و ارجداری است که در سالهای اخیر در اروپا بسیجیده شده، این کتاب کم به‌کم و تکه به‌تکه به‌چاپ می‌رسید و به‌خواستاران فرستاده‌ می‌شد. این است در حرف «الف» که واژهٔ «آذری» را یاد کرده، آن را زبان ترکی آذربایجانی دانسته و دربارهٔ آن به‌سخنانی پرداخته و از فضولی و شعرهای ترکیش نام برده. این بود پنداشتهٔ شرقشناسان دربارهٔ «آذری» تا آن روز. ولی سپس که به‌حرف «تاء» رسیده چون تا این زمان کتاب من چاپ شده و آوازآن به‌اروپا رسیده بود، در کلمهٔ «تبریز» بار دیگر نام «آذری» را برده و آن را شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) دانسته و از کتابچهٔ من نیز نامی برده.

کتابچه‌ای با این ارج و هنایش، بارها دیده‌ام فلان نویسنده یادآن می کند و جمله‌هایی می‌نویسد که پیداست از روی خشم و ناخشنودی است. از جمله یکی از ملایان عراق، که از سالهاست در ایران است و کتابها نوشته، در کتابی که به‌نام دائرةالمعارف الاسلامیةالامامیه آغاز‌ کرده بود ولی بیش از یك تکه بیرون داده نشده، نام آن کتابچه‌ها را می‌برد و به‌یك رشته سخنانی می‌پردازد که پیداست خواستش جز ایرادگرفتن نبوده. یك رشته جمله‌هایی نوشته که من معنایی از آن نفهمیدم. فشردهٔ گفتههایش آن است که «فوی» نام شرقشناس، آذربایجان را سرزمین ترکان دانسته و هم او «بروفق دلایل علمی و حسی» ریشهٔ زبان آذری را به‌زبان ترکی رسانیده. آنکه من نوشته‌ام که آذری ترکی نبوده از روی «دلایل نقلی» می باشد.

در حالی که راستی آن است که «فوی»، یا هر کس دیگری از شرقشناسان که آذری را ترکی دانسته‌اند، از اینجا به‌لغزش افتاده‌اند که زبان امروزی آذربایجان ترکی است، و جز این هیچ دلیل دیگری نبوده و نیست. (اگر بوده و هست نشان دهند). اما من به‌حال امروزی آذربایجان نگاهی نکرده از راه تاریخ و دانش به‌جستجو پرداخته این روشن گردانیدم که زبان

باستان آذربایجان، که در کتابها آذری نامیده شده، شاخه‌ای از فارسی بوده، و دراین باره دلیلهای بسیار به‌دست آورده، نمونه‌هایی نیز از همان زبان، با شعر و نثر، به‌دست آورده در آن کتابچه یاد کرده‌ام. از روی همین دلیلها بوده که دانشمندان اروپایی نوشته‌های مرا بی‌چون و چرا دانسته و همگی پذیرفته‌اند. ولی آن نویسنده این را وارونه گردانیده گفته‌های «فوی» را، که هیچ دلیلی جز حال کنونی آذربایجان نداشته، «از روی دلائل علمی و حسی» می‌شمارد و نوشته‌های مرا که همه از روی دلیل است بیدلیل می‌پندارد.

یك دشواری که در این کار هست آن است که اینان ایرادی با زبان دانش نمی‌گیرند تا پاسخی داده شود. مثلا همین آخوند تنها به آن بس می‌کند که بگوید «فوی» آنچه نوشته «بروفق دلایل علمی و حسی بوده» ولی آن دلایل را یاد نمی‌کند. نوشته‌های مرا که از روی «دلایل نقلی» می‌شمارد نمی‌نویسد که چه‌ایرادی به آنها دارد، کدام یك را نارسا می‌شناسد، آن نمونه‌هایی که از زبان آذری نشان داده‌ام به آنها چه می‌گوید. همان جملهٔ «دلایلی نقلی» بهترین نمونه است که ایرادگیرنده از این زمینه‌ها بسیار دور است. مگر بایستی من «دلایل عقلی» آورده باشم؟!...

یکی دیگر از کتابهای من شهریاران گمنام است. این کتاب داستانش آن است که شرقشناسان اروپا از خانواده‌هایی که پس از اسلام در ایران فرمانروایی کرده‌اند سخن رانده چند کتابی در آن باره به انگلیسی یا به‌فرانسه یا آلمانی به‌چاپ رسانیده‌اند. ولی من دیدم لغزشهایی از ایشان رخ داده. مثلا در آذربایجان یك خاندانی از دیلمان به‌نام سالاریان، و دیگر از تازیان به‌نام روادیان بوده‌اند. این دو خاندان که از هم جدایند شرقشناسان آنها را یکی دانسته به‌هم آمیخته بودند.

در آن روزها به‌شرقشناسان با دیدهٔ دیگری نگریستندی و گمان لغزش و نفهمیدن به آنان نبردندی. من خواستم نشان دهم که آنان به‌چه‌لغزشهایی دچارند. نشان دهم که چون تاریخ ایران است اگر ایرانیان خودشان به آن پردازند و همان راه جستجوی دانشمندانهٔ اروپایی را پیش‌گیرند بهتر از ایشان کتابها توانند نوشت. برای این خواست به آن کتاب پرداختم که در سه بخش به‌پایان رسانیدم.

این کتاب نیز در انجمنهای دانشی اروپا ارجی پیدا کرد و ستایشها از آن نوشتند. با این حال بارها دیده‌ام کسانی از بودن چنین کتابی خشمناکند و درپی بهانه می‌باشند که ایرادی گیرند و یا از ارج آن بکاهند. از جمله آقای عباس عزاوی، که یکی از نویسندگان بنام بغداد است و کتابهای سودمند بسیاری نوشته، ایرادی به‌این کتاب گرفته که پیداست جز از روی خشم نمی‌باشد.

چگونگی آنکه در بخش یکم شهریاران گمنام از دیلمان و از کارهایی که در آغاز اسلام

کرده‌اند و از خاندانهای پادشاهی که پدید آورده‌اند، سخن‌رانده شده، واز جمله ازسه خاندانی از ایشان که یکی «جستانیان» ودیگری «کنکریان» ودیگری «سالاریان» باشندگفتگورفته است.

آقای عزاوی کتابی به‌نام تفضیل‌الاتراك علی سایرالاجناد که ازکتابهای کهن است به دست‌آورده و آن را با ترجمهٔ ترکیش در استانبول (در سال ۱۹۴۰) به‌چاپ رسانیده. در آن کتاب از دیلمان نامی‌برده جمله‌هایی بدین‌سان می‌نویسد:

«... اِنّ الدیلم فرقتانِ وَهما الاستانیة واللانجیه واما الاستانیه فهم‌الذین یَسکُنونَ الاٰ وعاروالحُصونَ والجبالَ مِن بلادالدیلم ولم یَزَلْ وُلاتُهم الوهسودانیة اَلّتی لهذه‌الغایة. واما اللانجیه فانّهم یَسْکُنونَ صحاریَها والسَّهْلَ من بلادِها و لم یزَلْ ملوکُهم‌الجُستانیة و هم فی تملکهِم علی هذهِ الجُملةِ.»

معنی آنکه دیلمان به‌دوگروهند: یکی استانیان و دیگری لانجیان. استانیان آنانند که در کوهستان و در دزها می‌نشینند و فرمانروایانشان «وهسودانیان» می‌باشند که هنوز هستند. اما لانجیان در دشتستان و درهمواریهای آنجا می‌نشینند وهنوز شاهانشان جستانیانند.

این جمله‌ها هیچ‌گونه ناسازگاری با نوشته‌های من نمی‌دارد، جز اینکه یکی از دو خاندان پادشاهی راکه من به‌نام «کنکریان» نامیده‌ام در این جمله «وهسودانیان» (وهسودانیه) می‌نامند. این هم ازآنجاست که ازآن خاندان پادشاهی به‌نام وهسودان‌بن محمد بوده که سالیان درازی فرمان رانده وکارهایی کرده و بنام‌گردیده. این است‌گاهی خاندان را به‌نام او «وهسودانیان» می‌خوانده‌اند. چنانکه‌گاهی نیز به‌نام پدر بنیادگذار خاندان که محمدبن مسافر می‌بوده «مسافریان» یا «آل مسافر»شان می‌نامیده‌اند. ولی نام راستشان همان «کنکریان» می‌بوده. به‌هرحال این یك ایرادی به‌نوشته‌های من نیست و نباید بود.

ولی آقای عزاوی این جمله ها را با نوشته‌های من به‌یکبار ناسازگار پنداشته، بلکه چنین دانسته که این جمله‌ها همه نوشته‌های مرا به‌هم زده و رنجهای مرا بیهوده‌گردانیده. زیرا در زیر آن جمله‌ها در پای صفحه حاشیه‌ای افزوده و چنین نوشته:

«بیَنَ المؤلفُ أنَّ‌ملوکَهم (الجستانیة) و(الوهسودانیه)، وفی کتب‌التاریخ والبلدان‌تدوینات عنها ــ و قدجمع‌السید أحمدالکسروی فی کتابهِ (شهریاران‌گمنام) جملةً مِنهُم و حاولَ ایجاد سلسلة تجمّعهم فلم یُفْلِح. خصوصاً بعدانْ علْمنا من هذه‌الرسالة أنَّ (الوهسودانیه) و (الجستانیة) امارتان والسُّلطةموَزّعَةٌ بینهُما فلم‌یَصِحَّ مَزْجهُما ولم یُعَدَّفی الامکانِ التفریقُ و تعیینُ‌الجستانیة والوهسودانیة ولا رجاعَ (آل مسافر) الی اَحَدهما. کلُّ هذا لم یُعرف. و مِنْ ثَمَّ نَری نقص تحقیقاتِ الاستاذَیْن الفاضلَیْن الکسروی والقزوینی...»

معنی آنکه نویسندهٔ کتاب نشان می‌دهد که پادشاهان دیلمان یکی جستانیان و دیگری

وهسودانیان می‌بودند. در کتابهای تاریخ و «البلدان»[1] چیزهایی از ایشان آورده شده که سید احمد کسروی در کتاب شهریاران گمنام خود برخی از آنها را در یکجا گرد آورده و چنین خواسته که یك خاندانی پدید آورد که همگی ایشان را در آن جا دهد، ولی نتوانسته. به‌ویژه پس از آنکه ما از نوشته‌های همین کتاب دانستیم که «وهسودانیان» جز «جستانیان» می‌بودند و فرمانروایی در میان ایشان نیمه شده می‌بوده که دیگر نتوان آنها را به‌هم آمیخت، و همچنین نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کدام، و «آل مسافر» از کدام یکی از ایشان می‌بوده. هیچ کس از اینها شناخته نمی‌باشد. از همین جا پیداست که جستجوهای دو استاد، کسروی و قزوینی کمیهای بسیار می‌دارد...

پیداست که استاد بغدادی کتاب مرا نیك نخوانده و تنها به‌یك نگاه سرسری بس کرده. پیداست که او در آرزوی دستاویزی برای ایرادگرفتن می‌بوده، وگرنه من در آن کتاب نخواسته‌ام که همهٔ پادشاهان دیلمی را در یك خاندان گرد آورم. بلکه من نیز ایشان را دوخاندان شمرده‌ام. یکی جستانیان که در خود دیلمان فرمانروا می‌بوده‌اند. دیگری کنگریان یا وهسودانیان یا «آل مسافر» که در تارم (میان گیلان و زنجان) نشسته فرمان می‌رانده‌اند. این دوخاندان را جدا نوشته و داستانهاشان جداگانه یاد کرده‌ام. به‌هرحال هرچه نوشته‌ام دلیلهای روشن برایش آورده‌ام.

اینکه می‌نویسد: دیگر نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کدام، سخن بسیار بیجایی است. دربارهٔ این دو خاندان در کتابهای عربی و فارسی آگاهیهای بسیار هست که من آنچه به دستم رسیده در آن کتاب نوشته‌ام. «آل مسافر» چنانکه گفتم همان کنگریان بوده‌اند و دراین باره جای گمان دیگر نیست.

آقای عزاوی می‌بایست به‌شیوهٔ دانشمندان، به‌هریکی از گفته‌ها یا دلیلهای آن کتاب که ایراد دارد با زبان روشنی بنویسد، نه اینکه یك جملهٔ کوتاهی راکه از کتابی به‌دست آورده (جمله‌ای که بانوشته‌های من ناسازگار نمی‌باشد) عنوانی سازد وچنین خواهد که همهٔ نوشته‌های آن کتاب را از ارج اندازد. در آن کتاب پنجاه صفحه بیشتر دربارهٔ این دو خاندان نوشته شده. این جمله چگونه تواند آنها راکه همه از روی دلیل است به‌هم زند و بی‌ارج گرداند.

داستان آقای عزاوی در این نوشته داستان آن داور می‌باشد که می‌بینی در یك محاکمه وکیل دلیلهای گیرندهٔ بسیار آورده و سند نشان داده، ولی داور چون دلخواهش نیست که دعوی را بپذیرد از همهٔ آن دلیلها چشم پوشیده‌یکباره چنین نویسد: «دعوی ثابت نیست.» یا «دلایل موجه نیست.» با این یك جمله خود راآسوده‌گرداند.

از همه شگفتتر جمله‌های ترجمهٔ ترکی نوشتهٔ آقای عزاوی است. زیرا بایك لحن سختی

۱ــ مقصود از «البلدان» جغرافی به‌طور اعم است نه کتابی خاص.

چنین می‌نویسد، «بواثر اورتو یاچخدیقدان صونرا سید احمدکسروینون مساعیسینون بوشلوقو بوتون‌بوتون آنلاشیلمیشتور».

معنی آنکه: «پس از به‌میان‌آمدن این‌کتاب بیهوده بودن‌کوششهای سید احمدکسروی به یکبار فهمیده شده.» نیك پیداست‌که این جمله از یك سهش[1] کینه‌جویانه برخاسته است.

در پایان دوباره می‌نویسم: من به‌شهریاران‌گمنام یاکتابهایی از همان رشته‌که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌گذارم و به‌آنها نمی‌نازم. چنین هم نیست‌که اگرکسی به‌آن‌کتابها ایرادی گرفت و لغزشی را ازمن روشن گردانید به‌من برخورد و یامایهٔ دل‌آزردگیم باشد. دل‌آزردگی من ازآن است‌که چراکسانی ازبودن چنین‌کتابهایی خشمناک‌کند؟!... چرا می‌خواهند باایرادهای بیپا از ارج‌آنها بکاهند؟!... دل‌آزردگی من ازآن است‌که برخی زمینه‌ها راکه روشن‌گردانیده‌ام چراکسانی می‌کوشندکه با ایرادهای بیهوده‌آنها را تیره‌گردانند. من دوست می‌دارم‌آنان نیز هریکی به‌زمینه‌های دیگری پردازند و روشن‌گردانند نه‌آنکه روشن‌کرده‌های مرا به‌تاریکی بازگردانند.

همین‌کتاب‌آقای عزاوی را چهار سال پیش دوست دانشمند ماآقای محمد احمد از بصره فرستاده بودند ومن دوست نمی‌داشتم به‌پاسخی‌پردازم. دوست نمی‌داشتم کارهای امروزی خود راکنارگذارده به‌آن فهلم[2] ولی چون پاسخ ندادن مایهٔ لغزشی‌برای دیگران توانستی بود به‌این پاسخ پرداختم.

ما وهمسایگانمان*

(اردیبهشت ۱۳۲۳)

ترکیه و ترکان در ادبیات‌کنونی ایران
کسروی یکی از نثرنویسان «مفرط»

روزنامهٔ «طنین» ترکیه که یکی از روزنامه‌های نامدار ترکیه است در چند ماه پیش یك رشته‌گفتارهای پیاپی، که به‌خامهٔ احمد رسمی یارار، زیرعنوان بالایی نوشته شده به‌چاپ رسانیده و

۱ــ احساس. ۲ــ مشغول شوم. * پرچم هفتگی شمارهٔ ۶، اردیبهشت ۱۳۲۳.

چون گفتار دهم از آنها دربارهٔ من (که دارندهٔ پرچمم) بوده، فرستاده‌اند ومن که می‌خوانم می‌بینم گذشته از ناآگاهیهایی که نویسنده را بوده، یك رشته گفته‌های دروغ و بیجا از زبان من آورده، این است بهترمی‌دانم آن رادر «پرچم» ترجمه کرده تکه بدتکه ناآگاهیها و دروغهای نویسنده را باز نمایم. چنین پیداست که یارارافندی این نوشته‌های خود راکتابی خواهدگردانید در حالی که نوشته‌های او گذشته ازآنکه بیپاست هرآینه مایهٔ کینه‌توزی ترکان دربارهٔ نویسندگان ایرانی خواهد بود، این‌است‌ما دوست می‌داریم که سفارت ترکیه در تهران یا سفارت ایران درآنقره به‌یارارافندی یادآوریهای شایان را دریغ ندارند.

* سید احمد کسروی از نثرنویسان مُفرط، ایران و از نامدارترین دانشمندان آن کشور است. چون سید است تبارش به‌عرب می‌پیوندد. چیزی که هست او این تبار را فراموش گردانیده و هواداری از نژاد ایران نشان می‌دهد و در راه پاك گردانیدن آن کشور از ترکان گفتارهای بسیاری نوشته است.

این جمله‌های اخیر دروغ است. من هیچ‌گاه نخواسته‌ام ترکها از ایران بیرون روند، هیچ‌گاه نگفته‌ام درایران ترك نیست، آنچه من گفته‌ام وخواسته‌ام، این بوده که زبانهای گوناگونی که در ایران سخن رانده می‌شود، از ترکی و عربی و ارمنی وآسوری و نیمزبانهای استانها (ازگیلکی و مازندرانی و سمنانی و سرخه‌یی و سدهی وکردی و لوری و شوشتری و مانند اینها) از میان رود و همگی ایرانیان دارای یك زبان (که زبان فارسی است) باشند. این بوده خواستهٔ من و در این راه بوده که کوشیده‌ام.

این نیز نه از راه‌آن بوده که ترکی یا عربی یا ارمنی یاآسوری را بد می‌دانم و دشمن می‌دارم، چنین چیزی نبوده است و نبایستی بود. ترکی زبان مادری من است، عربی را هم یادگرفته‌ام و بهتر از برخی عربها توانم نوشت، ارمنی را درس خوانده‌ام و بهره‌ها ازآن برداشته‌ام، ازآسوری ناآگاه نمی‌باشم. این زبانها همه نیك است، چیزی که هست بودن‌آنها

در ایران مایهٔ پراکندگی این توده است. مردمی که در یك کشور می‌زیند و سود و زیانشان به هم پیوسته است جدایی در میانه هرچه کمتر بهتر.

* در تبریز زاییده شده، خانواده‌شان، نژادها پیش از این از مدینه یا از مکه به‌آن شهر آمده وجاگرفته و بومی گردیده‌اند. از این روست که همچون سیدهای دیگری که بافراوانی درایران وترکستان وآناتولی (آسیای کوچك) زندگی می کنند و باز هم خود رااز فرزندان پیغمبر می‌شمارند (در حالی که هیچ‌گونه مانندگی به عرب ندارند)، سید احمد نیز چه از «سیما» و چه از «قیافت» نه به‌عرب و نه به ایرانیان مانندگی نمی‌دارد. اگر در مکتب نخوانده بودی نه یك کلمه عربی دانستی و نه یك کلمه فارسی.

یارارافندی مرا ترك می‌خواند بخواند، عرب می‌داند بداند، اگر به‌عرب یا به‌ایرانیان مانند نیستم نباشم، اینها نه چیزی است که من ارج گذارم. آنچه من ارج گذارده‌ام و می گذارم آن است که در تودهٔ ایران زاییده شده‌ام و در میان این توده زندگی می کنم و سود و زیان و آسایش و گرفتاری من و خانواده‌ام بسته به‌نیکی یا بدی حال این توده و این کشور می باشد، این است بایستی خواهان نیکی این توده باشم که بوده‌ام و اکنون نیز هستم.

* نخست درتبریز درسهایی خوانده و زبانهای عربی وفارسی ودانشهای اسلامی را درآنجا یادگرفته ولی‌سپس به‌دانشهای خود بسیار افزوده. درآغاز کارش در تکیه‌ها که در ماههای محرم شیعیان به‌انبوهی گردآیند و برای حضرت حسین مجلسهای سوگواری برپا گردانند، این مرد درآنجاها مرثیه می‌خوانده است.

این یك لغزش شگفتی است. همانا که شنیده من زمان اندکی به‌ملایی و پیشنمازی پرداخته‌ام چون از چگونگی زندگانی ایرانیان آگاهی نمی‌داشته پیشنمازی و ملایی را با مرثیه‌خوانی به‌هم آمیخته.

در ایران همه می‌دانیم که روضه‌خوان و واعظ و ملا و مجتهد از یکدیگر جداست و از هم دور می‌باشد. روضه‌خوانان کسانی هستند که پیشه‌شان به‌این خانه وآن خانه رفتن وروضه‌خواندن و پولی (از دو ریال تا ده ریال) گرفتن است. روضه‌خوان باید آواز خوبی داشته و آنچه می‌خواند باآواز و شعر بخواند. بالاتر ازآن واعظ است، این هم پیشه‌اش واعظی است وازآن راه نان‌خورد و به‌هرجا که خوانندند رود وموعظه کند (سخنانی به‌هم بافته برای خوشایند شنوندگان گوید) این واعظان هم باید در پایان موعظه، روضه (باآواز و شعر) بخوانند. پس ازآن پیشنماز است که دریك مسجدی درکویی یا در بازاری نماز جماعت خواند واز پیروانی که پیدا کرده است پولها به‌نام خمس و مال امام و زکات‌گیرد و خورد. این پیشنماز هم‌گاهی

در محرم و رمضان به‌منبر رود و به‌مردم «مسئله» یاد دهد و دین‌آموزد. این نیز گاهی در پایان وعظ جمله‌هایی از کربلا و داستان‌آن‌گوید و مردم راگریاند، ولی نه به‌آواز و شعر. پس ازهمهٔ اینها مجتهد است که «فتوی» دهد و«رساله» نویسد و نماز جماعت خواند و به‌منبر بسیارکم رود.

من چنانکه در تاریخچهٔ زندگانی خودم می‌نویسم و به‌چاپ می‌رسد از یك خانوادهٔ پیشنماز و ملا، بلکه مجتهد می‌بودم. نیایم آقا میراحمد از پیشنمازان بزرگ می‌بود، و مسجدی به‌نام خود داشته که هم اکنون هم هست. عمویم میرمحمد حسین به‌نجف رفته و درس خوانده و ازمجتهدان می‌بوده که در همان جا مرده است. پدرم درس خوانده بود ولی‌ملایی را دوست‌نداشته به‌بازرگانی پرداخته بود. من نیز چهار سال درس ملایی خواندم و هنوز بیست سالم نگذشته بودکه با زور به‌مسجدم بردند و پیشنمازم گردانیدندکه یك سال و نیم یا بیشترگرفتار می‌بودم و در رمضان و محرم به‌منبر هم می‌رفتم ولی مرثیه نمی‌خواندم، ازآغاز جوانی مرثیه را دشمن می‌داشتم پدرم نیز آن را دوست نداشتی. چنانکه در تاریخچهٔ زندگانیم نوشته‌ام یکی از انگیزه‌هایی که مردم را از من دلسرد می‌گردانید همین بودکه می‌گفتند: «عقیده به‌حضرت سیدالشهدا ندارد، روضه نمی‌خواند».

یارارافندی مرا مرثیه‌خوان گردانیده‌آن هم در تکیه‌ها. در ایران از سالهای دراز است که تکیه‌ها از شهرها برافتاده، به‌ویژه در تبریز که هیچ نمی‌بود.

* سپس محمد حسن میرزا ولیعهد قاجاری در تبریز «لیسه[1]»یی به‌نام «محمدیه» بنیادگذاشت که سید احمدآموزگار زبان عربی و درسهای دینی آنجا گردید و درهمان زمان باز به‌افزودن دانشهای خودکوشید.

این نیز لغزشی است. آنچه در تبریز می‌بود و من‌آموزگار عربی و فقه‌آنجاگردیدم دبیرستان (یا مدرسهٔ متوسطه) می‌بود و این دبیرستان ده سال پیش ازآمدن محمد حسن میرزا به‌تبریز برپاگردیده بود. نمی‌دانم یارارافندی ازکه شنیده که‌آن را محمد حسن‌میرزا بنیاد گذارده بود. محمد حسن میرزا کمترین دستی درکارهای این دبیرستان نمی‌داشت. از این‌گذشته من پیش ازآنکه در این دبیرستان باشم دو سال در مدرسهٔ امریکاییان (مموریال اسکول) می‌بودم که هم درس عربی می‌گفتم و هم درس انگلیسی یاد می‌گرفتم. پس از بیرون‌آمدن ازآنجا بود که به‌دبیرستان رفتم. داستان‌آن نیز چنین می‌بودکه هنگامی که در مدرسهٔ امریکاییان می‌بودم چون دیدم‌کتابی برای درس دادن عربی به‌نوآموزان ایرانی نیست از روی یك «متودی» کتابی در دو بخش نوشتم به‌نام النجمةالدریة که چون می‌خواستم آنها را به‌چاپ رسانم و به‌ادارهٔ

۱ــ Lycée ، دبیرستان.

فرهنگ فرستاده پرگ(اجازه)خواستم رئیس فرهنگ آذربایجان دکتر اعلم‌الملك (که اکنون در تهران است و دکترعباس ادهم خوانده‌می‌شود) در شگفت‌شده بود که من عربی را به‌آن نیکی می‌توانم نوشت. این بود نامه‌ای بهمن نوشته نوازش نمود.

دستیارش میرزا نصرالله‌خان «تقریظی» به‌کتاب نوشته که در دیباچهٔ آن به‌چاپ رسیده؛ به همین آشنایی، ادارهٔ فرهنگ از من خواست که در مدرسهٔ متوسطه به‌درس عربی و فقه پردازم و من چون از مدرسهٔ امریکایی کناره جسته بودم آن را پذیرفتم. این بوده داستان رفتن من به دبیرستان. در این داستان آنچه هیچ نبوده است دست محمد حسن میرزاست.

* در دانشمندیش جای سخنی نیست. امروز درایران دانشمندانی همچون سید احمد انگشت شمارند. تاریخ ایران وعثمانی واسلام را نیك می‌داند، از ادبیات فارسی و عربی وترکی به‌راستی آگاه است. «علم حقوق» را نیز نیك می‌داند. در «انجمن آسیایی همایونی لندن» که برای شرقشناسان است یکی از باشندگان است، همچنین از باشندگان فرهنگستان ایران می‌باشد. نیز از استادان فاکولتهٔ حقوق است و خود یکی از ارجدارترین وکلای تهران می‌باشد.

در اینها نیز لغزش رخ داده. من در فرهنگستان یا در مدرسهٔ حقوق نبوده‌ام و نیستم. فرهنگستان را در برابر کوششهای من برپا گردانیدند. من چون به‌پیراستن زبان فارسی از کلمه‌های عربی و از دیگر آلودگیها می کوشیدم، فروغی و دیگران نمی‌پسندیدند و بدگوییها می کردند، سپس هم فرهنگستان را بنیادگذاردند که به‌نام آن جلوگیری ازکوششهایم کنند.

* بااینهمه کارها، مهنامه‌ای به‌نام پیمان بیرون‌می‌دهد که همهٔ گفتارهای آن را خودش می‌نویسد. تازگی هم دانسته‌ام که یکی از استادان «فاکولتهٔ تئولوجی» تهران (دانشکده معقول و منقول)گردیده (یا بوده است).

سید احمد کسروی از نامدارترین دانشمندان فلسفهٔ تاریخ و از «تبارشناسان» نیز شمارده می‌شود. ولی این دانشمند سلطان سلیم را چون به‌فارسی شعرسروده از نژاد ایرانی می‌شناسد. شاه اسماعیل چون نام نیای بزرگش «زرین کلاه» بوده او را از نژاد ایرانی می‌شمارد. از آنکه شاه اسماعیل شعرهای ترکی سروده سخت خشمناك بوده آتشفشانیها می کند.

نمی‌دانم یارارافندی این سخنان را از کجا آورده است؟! من درکجا گفته‌ام که سلطان سلیم ایرانی بوده وشعرهای فارسی او را دلیل آورده‌ام؟! کجا نام «زرین کلاه» را درتبار شاه‌اسماعیل نشان ایرانی‌بودن او وخاندانش شمارده‌ام؟! کجا از شعرترکی گفتن شاه نامبرده خشمناك بوده‌ام؟! اینها درکدام کتاب من است، من کجا و چنین سخنانی کجا؟!

سلطان سلیم از نژاد عثمانی است که ترك بودنش در خور هیچ گفتگویی نیست، شعر

فارسی گفتن او چه دلالت به‌تبارش تواند داشت؟ شاه اسماعیل از یك خانوادهٔ کهن آذربایجانی می‌بوده که جز ایرانیش نتوان شمرد. ترکی بودن (یا بهتر بگوییم ترکی گردیدن) زبان آن خاندان، ما را ازایرانی شناختن ایشان بازنخواهد داشت. من دربارهٔ تبارشاه‌اسماعیل به‌سخنانی پرداخته بلکه کتابی در آن باره نوشته‌ام، ولی آن نوشته‌ها دربارهٔ سید بودن یا نبودن ایشان است نه‌دربارهٔ ترك یا ایرانی بودنشان. به‌هرحال یاد نمی‌دارم که در جایی به کلمهٔ «زرین کلاه»، که نام نیای بسیار دور شاه اسماعیل است، معنایی داده باشم. دربارهٔ شعر ترکی گفتن شاه اسماعیل نیزهیچ‌گاه مرا افسوسی نبوده است.

آنچه من‌می‌فهمم یارارافندی کتابهای مرا نخوانده و آنچه در این زمینه‌ها می‌نویسد از پندار خود می‌نویسد. یارارافندی شنیده که من هوادار زبان فارسی هستم، و این هواداری مرا از روی دشمنی با ترکی پنداشته و آنگاه با خود اندیشیده، کسی که دشمن ترکان است چنین باید بگوید وچنان باید بنویسد، و از پندار خود چیزهایی ساخته است. جای افسوس است که یك نویسنده چنین رفتاری کند.

* کتابهایش بسیار وگفتارهایی که نوشته بیشمار است. درکتاب آذری یا زبان باستان آذربایجان که برای ایرانی‌نژاد ساختن ترکهای ایران وآناتولی‌شرقی نوشته، وهمچنین درکتاب «شهریاران گمنام» ودرگفتارهایی که در«پیمان» می‌نویسد، آقای سیداحمدکسروی به‌همان شیوهٔ کهن خود بازگشته به‌جای یزید به‌ترکها لعنت می‌باراند.

فسوسا یارارافندی این‌سخنان را ازکجا آورده؟! من درکجا خواسته‌ام ترکهای آذربایجان یا آناتولی را ایرانی‌نژادگردانم؟! درکجا به‌ترکها نفرین فرستاده یا بد نوشته‌ام؟! دروغ را از پشت‌سرمرده می‌سازند، من که هنوز زنده‌ام، هنوزکتابهایم دردسترس همگان است. یارارافندی، این گفته‌های «یاراماز» چیست که نوشته‌اید؟!

کتاب آذری یازبان باستان آذربایجان کتابی است دانشی نه‌سیاسی.

من درنوشتن آن‌کتاب جز راه یافتن به‌راستیها را نخواسته‌ام و جز پیروی ازدلیل‌نکرده‌ام. آن‌کتاب ازاین زمینه‌ای که یارار افندی برایش باز می‌کند بسیار دور است. دربارهٔ آن این‌بس که همان‌که به‌چاپ رسید درانجمنهای دانشی شناخته‌گردید، که به‌انگلیسی ترجمه یافت و در روسی پروفسور مار ستایشهایی از آن نوشت. باشندگی در «انجمن آسیایی لندن»، که شمانیز نوشته‌اید، و همچنین باشندگی درآکادمی امریکا و انجمنهای دیگر نتیجهٔ همان‌کتاب بوده.

در آن‌کتاب من از زبان آذربایجان سخن رانده نشان داده‌ام‌که درآنجا تا قرنهای هفتم و هشتم زبانی که از شاخهٔ زبان فارسی است روان می‌بوده (آذری)؛ و سپس که ایلهای ترك به آنجا آمده‌اند، ترکی نیز رواج یافته وکم‌کم در سایهٔ پیشامدها رواج ترکی بیشترگردیده و

آذری ازمیان رفته که اکنون جز دربرخی دیهها بازنمی‌ماند. نمی‌دانم شما ازکجای این‌سخنان ناخشنود هستید؟! نمی‌دانم چه ایرادی به‌من می‌دارید؟!

اگرخواستتان آن است که آذربایجانیان ازنخست ترك بوده‌اند و می باشند این یك دعوی است که جز خنده پاسخی نتواند داشت.

اما شهریاران گمنام به‌یکبار از این زمینه‌ها دور است و در آنجا سخن از ترك و فارس نرفته است. همچنین گفتارهای پیمان از این زمینه‌ها بیگانه بوده، شما ناخوانده از پندار خود اینها را نوشته‌اید.

*به‌گمان او ایرانی نژادان «پنداری» آناتولی شرقی در سایهٔ ستم و فشار ترکها زبان خود را از دست داده‌اند و این است درنوشته‌های خود دستمالی به‌دست گرفته به‌آن ستمدیدگان به‌گریه و ناله می پردازد.

یارارافندی، من در هیچ‌جا از مردم آناتولی سخن نرانده‌ام، در هیچ‌جا به‌ایرانی‌نژادان پنداری آنجا نگریسته‌ام و نتالیده‌ام، نمی‌دانم شما خواب دیده‌اید یاخواسته‌اید رمانی بنویسید.

*به‌گفتهٔ او ایرانی‌نژادانی که درآناتولی‌شرقی(آنی، قارس، وان، بتلیس و دیار بکر) می‌بوده ایلخانان مغولی و چنگیز بازور دگنك ترکشان ساخته‌به‌سخن‌گفتن با ترکی ناچارشان گردانیده‌اند.

من هیچ‌گاه چنین سخنی نگفته‌ام. بلکه دیگران که چنین سخنی‌را دربارهٔ آذربایجان گفته‌بودند، من به‌ایشان پاسخ داده نوشته‌ام که راست نیست و یکی از دلیلها که یادکرده‌ام این بود که مغولان زبانشان مغولی می‌بوده، نه‌ترکی. مغولان اگرخواستندی زبانی بازور به‌گردن مردم گذارند بایستی مغولی گذارند نه‌ترکی را.

*سید احمد به‌حافظ و سعدی و دیگر شاعران کلاسیك ایران، نکوهش‌می کند که چرا با نکورویان ترك عشقبازی کرده‌اند، چرا به‌قهرمانان ترك ستایش سروده‌اند، چرا به‌شاهان ترك قصیده‌گفته‌اند.

یارارافندی شنیده است که من به‌حافظ و سعدی و دیگرشاعران نکوهش کرده‌ام ودر پیش خود چنین پنداشته که این نیز از روی‌کینه و دشمنی باترکان است وایرادی که من به‌آن شاعران می‌گیرم آن است که چرا با دلبران ترك‌نژاد به‌عشقبازی پرداخته اند. چرا به‌پادشاهان ترك‌نژاد ستایش سروده‌اند، راستی جای افسوس است.

*از آن سوی با همهٔ پادشاهان ترك‌نژاد (از ایلخانیان، سلجوقیان، قره‌قویونلویان وآق‌قویونلویان و تیمور و خاندان او بدزبانی می کند و برای‌آنکه خود

را بهچشم شاه‌گذشته (رضاشاه) بکشد قاجاریان راکه ولینعمتش می بودند فراموش-
می کند.

این تکه دیگر داستان «حسن و حسین هرسه دختران مغاویه» شده. نویسنده را ببین که در یك تکه چند ناآگاهی را با چند دروغ درهم می آمیزد، نخست این نافهمی است که مغولان را با ترکان یکی می‌شمارد. مغولان در زبان ونژاد با ترکان یکی نمی بودند و در بدنامی و نیکنامی تاریخی نیز یکی نیستند. پادشاهان سلجوقی و عثمانی و قاجاری کجا و ایلخانیان و چنگیز و تیمور کجا؟!...

باز می‌پرسم، من درکجا ازپادشاهان سلجوقی یا عثمانی بدگفته‌ام؟ دروغ به‌این آشکاری را چرا نوشته‌اید؟! آری من، از چنگیز و هلاکو و تیمورکه آدمکشان دژخیمی می‌بودند، بد نوشته‌ام، درگفتگو ازمشروطه و تاریخ آن از محمدعلی میرزای‌قاجاری نکوهش کرده‌ام. ولی‌این کارکجا و دشمنی با ترکان‌کجا؟!

سوم پادشاهان قاجاری ازکجا ولینعمت من بوده‌اند؟! من چه نیکی یا چه‌نوازشی از آن خانواده دیده‌ام؟! این دروغ خنك چه‌معنی می‌دهد؟!

چهارم در زمان رضاشاه من هفت سال پیمان را می‌نوشتم. درآن زمان‌که چاپلوسی به‌آن پادشاه از در و دیوار ایران می‌بارید، من در سراسر هفت سال یك بار بیشتر نام‌آن پادشـاه را در پیمان نبرده‌ام و آن هم برای ستایش نبوده. این در سراسر ایران شناخته شده‌که در زمـان رضاشاه یگانه خامهٔ آزاد خامهٔ پیمان بوده. گذشته ازآن‌که من در زمان رضاشاه‌گزندها دیدم، چون دربار را محکوم گردانیدم از عدلیه بیرونم کردند، نه‌روز درشهربانی زندانی شدم، گذشته از همهٔ اینهاکسی به‌من‌گمان چاپلوسی نبرده است ونخواهد برد. یارارافندی در دروغسازی نیز ناآزمودگی از خود نشان داده.

* به گفتهٔ او این پادشاهان وحشی می‌بوده‌اندکه تمدن ایران را از میـان برده‌اند، سلطان سلیم چون به‌تبریز درآمده به‌کتابخانهٔ‌آنجا‌آتش زده است. درحالی که به‌هنگام رفتن سلطان سلیم به‌تبریز، کتابخانه‌هـای آنجا، که پدیدآوردهٔ خانان و ایلخانان ترکی‌می‌بوده، بسیارپیش از میان برده بودند (پیمان‌سال ۱۳۱۴ دیده‌شود).

راستی من نمی‌دانم چه بگویم. نویسنده این دروغها را ازکجـا آورده؟! من از چنین گفتگوهایی به‌یکبار ناآگاهم. شگفتتر آنکه نام پیمان ۱۳۱۴ را می‌برد. درحالی‌که درپیمان، چه درآن سال و چه در سالهای دیگر، هرگز چنین چیزهایی نبوده است.

* با همهٔ اینها سید احمد در نوشته‌های خود (به‌زبان ترکهـا) به‌اندازهٔ

عارف و پورداود و دکتر افشار تند نیست. چنین پیداست که آنچه نوشته تنها برای خوشایند شاه‌گذشته بوده است. اگر در نوشته‌های او باریک‌بین شویم این نکته را خواهیم دانست، چه نوشته‌های او به‌آخشیج یکدیگر است.

شگفت داستانی است: چیزهایی را از پندار خود به‌نام من می‌نویسد، آنگاه به‌گزارش پرداخته‌می‌گوید که آنها را برای خوشایند شاه‌گذشته نوشته‌ام. نیزمی‌گوید آن نوشته‌های پنداری به‌آخشیج یکدیگر است. من نمی‌دانم به‌این چه‌نامی دهم و چگونه پاسخی دهم. خدا ما را از آزار این‌گونه نویسندگان نگه‌دارد.

* در این گفتگو شگفتتر آنکه ترکی‌زبان مادری سید احمد است. با آن‌همه هواداری که از نژاد ایرانی نموده از زخم زبان تهرانیان‌آسوده نمانده وبارها دشنام «ترک‌خر» را شنیده است.

من چنین دشنامی را نشنیده‌ام، اگرهم شنیده بودمی نادانی این وآن مرا از نیکخواهی به توده وکشور خودم باز نداشتی.

* در سال ۱۹۲۸ که در تهران می‌بودم با این‌کس دیدار کردم، زبان ترکی را بسیار پاکیزه و بسیار شیوا سخن می‌گفت، افسوس می‌داشت که چون زبان مادریش‌ترکی بوده بارها آن بدزبانی را که در بالا یادکردیم از تهرانیان دیده است.

دوباره می‌گویم: من چنان بدزبانی دربارهٔ خودم ازکسی ندیده‌ام و چنین افسوسی نداشته‌ام. یارارافندی چون در این نوشته‌ها خواست دیگری داشته اینها را از خود ساخته‌است.

* سید بودن خود را انکار ندارد، در همهٔ کتابهایش خود را سید احمد می‌نویسد. من پرسیدم، پس نام‌کسروی از چه روست؟! پاسخ داد: سیدها از سوی مادر ایرانی نژادند. خود را از این راه ایرانی نژاد می‌گرداند. چنین می‌گفت: «ما از نژاد حضرت حسینیم و چون زن او شهربانو دخترکسری می‌بوده و این زن مادر بزرگ ماست از اینجا من کسروی هستم.» درحالی که او می‌توانست خود را به‌پیغمبر که مایهٔ سرفرازی جهانیان است بسته دارد. ولی چون می‌خواسته خود را ایرانی‌-نژادگرداند به‌کسروی چسبیده.

یارارافندی آذربایجانیان را ترک بی‌گفتگومی‌شناسد واین‌گفته‌هایش ازآن روست. ولی افندیم، آذربایجانیان ترک نیستند، این سخن بسیارپرت است. ازآن سوما درایران در زیردرفش، این کشور زندگی می‌کنیم و باید بیش‌از هرچیزی دلبستگی به‌فیروزی این‌کشور و توده داریم.

این نوشته‌های شما بسیار خام است.

* باهمهٔ اینها، سید احمد از دانشمندان ایران است که مانندش کمتر توان یافت. دانشمندانی در درجهٔ او در ایران بسیار کم است.

من دوست می‌داشتم یارارافندی نه مرا بدین‌سان ستودی و نه‌بدان سان دروغها به‌نام ساختی و نوشتی.

نامهای غلط در تاریخ و جغرافی*

(اسفند ۱۳۱۲)

در ایران در آخر پادشاهی قاجاریان توجهی به‌علوم اروپا پیدا گردیده سپس در زمان مشروطه آن توجه هرچه بیشتر شد؛ و چون در آغاز کار رشته به‌دست کسانی بود که چندان مایهٔ علمی نداشتند از این جهت در ترجمهٔ پاره‌ای کلمه‌ها و در برگردانیدن برخی نامها غلطهایی روی داده است که اگر توجه بکنیم، نه کم بلکه بسیار است؛ و چون تاکنون تعرضی به‌این غلطها نشده این است که بیشتر آنها در کتابها جایگزین گردیده و از جمله پاره‌ای از آنها به کتابهای وزارت جلیلهٔ معارف نیز راه یافته است.

نگارنده مقداری از این کلمه‌ها را گردآورده‌ام که می‌خواهم دراین مقاله گفتگو از آنها بکنم و مقصودم از نشر مقاله در مجلهٔ رسمی وزارت جلیله آن است که دیگران نیز از دبیران و استادان اگر نظری دارند بنگارند تا رفع هرگونه شبهه شود. سپس‌هم ازمقام وزارت جلیله درخواست خواهم کرد که موضوع را مورد توجه قرار داده برای تصحیح کتابهای تدریسی دستور لازم را بدهند.

چنانکه خواهیم دید عمدهٔ منشأ این لغزشها آن است که تاریخ و جغرافی ایران بیش از همه باکتابهای یونان و روم باستان ارتباط دارد و ما بسیاری از نامهای تاریخی وجغرافی راکه به‌کار می‌بریم یا کلمه‌ای یونانی و لاتینی است، یا نامهای ایرانی است که جز در کتابهای یونان و روم، اثری ازآنها باز نمانده. از این سوی بیشتر مؤلفان کسانی‌اند که جز به‌زبانهای فرانسه یا انگلیسی آشنایی ندارند و مطالب کتابهای یونانی و رومی را جز به‌دستیاری زبانهای فرانسه و انگلیسی به‌دست‌نمی‌آورند و به‌همین جهت هرنامی راکه بدین‌سان به‌دست می‌آورند آن را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی تلفظ می‌کنند. درحالی که

* پیمان و تعلیم و تربیت، آذر — اسفند ۱۳۱۲.

خود یونانیان یا رومیان تلفظ دیگری داشته و آنگاه اگر کلمه ایرانی است باید درجستجوی شکل ایرانی آن بوده و به‌هیچیك از شکلهای یونانی یا لاتینی یا فرانسوی یا انگلیسی آن اعتماد ننمود.

موضوع را در ضمن مثل روشن گردانم: *Julius* که نام یکی از سرداران بزرگ روم می‌باشد و خود رومیان آنرا «یولیوس» می‌خوانده‌اند و در همان زمانهای باستان کلمه به‌همان شکل رومی خود به‌ایران رسیده و درکتابهای فارسی و عربی و ارمنی به‌رشتهٔ نگارش کشیده شده، کنون ترجمانان امروزی، چون آن را از راه کتابهای فرانسوی به‌دست می‌آورند، از این جهت از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه آن را «ژول» تلفظ می‌نمایند. ببینید تفاوت ازکجا تا به‌کجاست!

Cæsar که جزو دیگر نام آن سردار است و سپس هم امپراتوری با این نام شهرت‌یافته خود رومیان آن را «کایسار» می‌خوانده‌اند و در همان زمان در ایران «کیسر» معروف شده که ما آن را درکتابهای پهلوی با همین شکل می‌یابیم[1]، سپس هم تازیان آن را «قیصر» گردانیده‌اند که همین شکل درکتابهای فارسی نیز رواج گرفته چنانکه فردوسی در شاهنامه بارها آن را یادکرده، چنین نامی با این تاریخچهٔ روشن‌خود، امروز ترجمانان آن را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «سزار» می‌خوانند و درکتابها با این شکل شهرت داده‌اند. کلمه‌های یولیوس، فیلپوس[2] قیصرالکساندر[3] و مانندهای اینها، که‌درکتابهای فارسی فراوان دیده‌می‌شود، خودگواه آن است که ایرانیان کلمه‌های یونانی و رومی را بدان سان‌که در زبان خود یونانیان و رومیان بوده به‌کار می‌برده‌اند. جز این هم نبایستی بکنند. امروز هم بایدآن نامها را به‌شکل درست خود بنویسیم و به‌کار ببریم نه‌اینکه پیروی از تلفظ فرانسویان یا انگلیسیان بکنیم.

این دربارهٔ نامهای یونانی و لاتینی بود، اما دربارهٔ نامهای ایرانی‌که در ایران اثری ازآنها مانده و ماآنها را می‌توانیم‌پیداکرد، ناگزیر باید با همین شکلهای درست‌خود به‌کار‌ببریم و اگر راهی به‌دانستن‌شکل ایرانی آنها نداریم باید کنون را به‌شکلهای یونانی یا لاتینی‌آنها بسنده نموده منتظر باشیم تا سپس راه به‌دانستن اصل آنها باز شود و هرگز نباید با پندار و انگار شکلی از خودمان بسازیم یا اینکه‌آنها را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی بخوانیم، مثلا *Cyrus* نام‌پادشاه معروف هخامنشی است‌که امروزآن را «سیروس» می‌خوانند لیکن غلطاندر غلط است، زیرا اگر شکل یونانی آن را بخواهیم «کوروس» بوده

۱ــ کتاب «شترهای ایران» به‌پهلوی. ۲ــ دربارهٔ این نام همه می‌دانیم‌که سپس تحریف یافته و فیلقوس گردیده. ۳ــ اینکه امروزآن‌را اسکندر می‌خوانیم، گویا این‌تحریف از رهگذرتازیان باشد وگرنه‌ماآن را درکتاب‌کارنامهٔ اردشیر به‌شکل درست‌خود «الکساندر» می‌یابیم.

و اگر شکل ایران باستانش را جستجو کنیم خوشبختانه در نوشتهٔ سنگی بیستون ما آن را در دست داریم و «کوروش» می‌خوانیم. اگر هم به‌شکل امروزی آن نیاز پیدا کنیم. اگرچه این کلمه تا به‌امروز در میان نامهای آدمیان باز نمانده ولی در میان نامهای رودها باز مانده، زیرا دو رود در ایران یکی در شمال (در قفقاز و تفلیس) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام آن پادشاه «کوروش» خوانده می‌شده که امروز «کور» نامیده می‌شود، پس شکل امروزی آن نام «کور» است[1]، پس این نام را باید با شکل ایرانیش بخوانیم و شکل یونانی آن را نیز دور بیندازیم تا چه رسد به‌شکل فرانسوی یا انگلیسی که چندین تحریف را در بردارد.

اما *Parysates* که نام مادر یکی از پادشاهان هخامنشی می‌باشد و در تاریخ فراوان یادکرده شده، ازآنجاکه ما شکل درست فارسی آن را در دست نداریم و راهی به‌پیداکردن آن نمی‌شناسیم از اینجا بایدآن را با شکل یونانی خودش «پاروساتیس» نگاه بداریم و اینکه کسانی آن را به‌شکل فرانسه «پاریزاتیس» می‌خوانند یا کسانی برای آن شکل فارسی می‌سازند و «پریزاد» می‌نگارند، هردو غلط و بیجاست، چنانکه سپس دربارهٔ «پریزاد» گفتگو خواهیم داشت. در اینجا برای آنکه از این‌گونه اشتباهها جلوگیری شود صداهای برخی از حروف لاتین راکه بیشتر مایهٔ اشتباه، ندانستن صدای آنهاست، می‌نگاریم:

۱ ـ *C* همیشه باید «ك» خواند نه «س»

۲ ـ *G* همیشه باید «گ» یا «ق» خواند نه «ژ» یا «ج»

۳ ـ *J* همیشه باید «ی» خواند نه «ژ» یا «ج»

۴ ـ *S* همیشه باید «س» خواند نه «ز»

۵ ـ *Y* همیشه باید «او» خواند نه «ای»

۶ ـ *es* یا *e* همیشه باید درآخر نامها خواند نه اینکه انداخت

نکتهٔ دیگر که در این مقدمه باید یادکنم آن است که رومیان در زمان جهانگشایی خود ناگزیرارج وبهای زبان خود را نیز می‌شناختند و به‌هرکجاکه می‌رسیدند و هرشهر یاکشوری، راکه می‌گشودند نام آن‌را از روی قاعدهٔ زبان خود تلفظ می‌نمودند. مثلا ارمنستان را ایرانیان «ارمنستان» می‌نامند و خود ارمنیان «هایاسدان» می‌گفتند، رومیان نه پیروی از ایرانیان کرده و نه توجهی به‌خود ارمنیان نمودند، بلکه کلمهٔ ارمنی راگرفته از روی قاعدهٔ زبان خود *Armenia* نامیدند. سرزمینی را در پهلوی ارمنستان‌که ایرانیان «آران» می‌نامیدند و ارمنیان

۱ـ نام رود شمالی تا به‌امروز بازمانده‌که «کر» می‌نویسند ولی «کور» درستتراست. اما رود جنوبی نام‌آن از قرنهای چهارم و پنجم تغییر یافته‌که امروز «بند امیر» خوانده می‌شود. هم باید دانست‌که این نام «کور» با واو معروف است و از این جهت باکلمهٔ «کور» به‌معنی نابیناکه درست‌آن با واو مجهول می‌باشد تفاوت دارد، ولی چون امروز تفاوت معروف و مجهول اززبان ادبی برداشته شده، از این جهت ما ناگزیریم شکل باستان‌کلمه را به‌کار ببریم تا اشتباه در میان نباشد.

«آغوان» می‌خوانند وخود بومیان «آلیان» می‌گفتند، رومیان همه را کنارگذارده از روی قاعدهٔ خود *Allania* نام دادند؛ همچنین در دیگر سرزمینها و کشورها چنانکه ایران را هم «پارتیا» می‌نامیدند. همین کار راکردند تازیان: در هنگام جهانگشایی خود به‌هرکجا رسیدند نام آنجا را از روی قاعدهٔ زبان خود نهادند مثلا ایران را «بلادالفرس» و ارمنستان را «الارمنیه» و هندوستان را «الهند» نام دادند. ایرانیان نیز در زمانهای نیرومندی خود این کار را کرده‌اند و این است که ما امروز نامهای لهستان و صربستان و یونانستان و مجارستان و بلغارستان و انگلستان وفرنگستان وحبشستان ومغلستان وگرجستان وزنگبار و مانند اینها را در دست داریم. این خود نشان زندگی یك مردم است که این‌گونه پایبندیها از خود می‌نمایند. ولی امروز در این باره هرج و مرج شگفتی در کار است، مثلا نام *Lydia* راکه رومیان و یونانیان به‌آن کشور معروف آسیای صغیر داده‌اند وخودآنان «لودیا» می‌خواندندگرفته از روی قاعدهٔ زبان فرانسه «لیدیا» می‌کنند سپس هم پیروی از زبان عربی نموده «لیدیه»اش می‌سازندکه باید گفت غلط اندر غلط می‌باشد.

مانندهای این غلط فراوان است و باید چارهٔ آن راکرد. بدین‌سان‌که یا باید پسوند فارسی «ستان» و مانندآن را برآخر کلمه‌هاافزود یا اینکه به‌جای «*ia*»ی رومی «یاء» نسبت فارسی راآورد.گاهی نیز می‌توان تنها نام را بی‌هیچ‌گونه نشانی‌آورد. موضوع را بامثالهایی روشن می‌گردانم: «روسیه» را باید «روسستان» نامید، ژاپون را می‌توان ژاپونستان خواند یا تنها به‌نام ژاپون بسنده نمود چنانکه چین راگاهی چین وگاهی «چینستان» می‌خوانند.

«آلمان» را بایدآلمانستان یا تنهاآلمان‌گفت بدان‌سان‌که انگلستان و انگلیس هردو را می‌گوییم. ایتالیا و اسپانیا و سیبریا، رومانیا و البانیا و مانند اینها همه را باید ایتالی و اسپانی و سیبری و رومانی وآلبانی نامید. همچنین است چکسلواکی و یوگوسلاوی و لتوانی وبولیوی ومانند اینها. «سوریا» را می‌توان «سورستان» نامید چنانکه درزمان ساسانیان عراق را به‌همین نام می‌نامیدند. نیز می‌توان آنجا را «سوری»گفت (به‌هرحال «سوریا»، «سوریه» بیجاست).

دربارهٔ ترکیه باید تصمیمی اندیشید زیرا این کلمه با این‌حال با زبان فارسی سازشی ندارد. همچنین است اگر «ترکیا» بگوییم. از آن سوی هم «ترکی یا ترکستان منشأ اشتباه می‌تواند بود. اگر ایرادی از نظر روابط دوستی نباشد می‌توان پیروی از تاریخ ایران کرده به‌جای‌آن نام «عثمانی» را به‌کار بردکه درکتابها بسیار به‌کار رفته است.

اینها نمونه‌هایی است ازآن‌که دربارهٔ هرنامی چه راهی باید پیش‌گرفت. دربارهٔ نامهایی‌که ازکتابهای روم ویونان باستان می‌گیریم باید در همه یا بیشترآنها به‌جای *ia* «ای» گذاشت، مثلا: کاپادوکی، سیسیلی، لودی، کیلیکی، فروگی‌ومانند اینها که‌درکتابهافراوان‌است.

نامهایی که در اینجا می‌شماریم به‌عنوان مثال می باشد. اگر کسانی در کتابها جستجو نمایند از این گونه غلطها فراوان می باشد که باید همهٔ آنها تصحیح شود. این نامها نیز بر دو دسته است: دسته‌ای آن نامهای ایرانی است که به‌زبانهای یونانی و رومی رفته وما امروز ازآن زبانها باز می گیریم، دستهٔ دیگر آنهایی که ازآنِ خود رومیان و یونانیان می باشد ولی ما در تاریخ و جغرافی ایران نیاز به‌آنها داریم، از هردسته جداگانه گفتگو خواهیم داشت، نیز یك رشته اصطلاحات را یاد خواهیم کرد که در ترجمه به‌فارسی اشتباه روی داده.

باید از گذشته آنچه نیك است برداشت و آنچه بداست بازگذاشت

(خرداد ۱۳۱۳)

یکی از سرفرازیهای ایران شمرده می‌شود که در قرنهای گذشته دانشمندان و مؤلفان بسیاری از این سرزمین برخاسته‌اند وکتابهای فراوانی از خود به‌یادگارگذارده‌اند. من ایرادی براین موضوع ندارم و خود مایهٔ سرفرازی یك گروهی است که دانشمندانی از میان آنان برخیزند.

در جایی که اروپاییان پیشرفت و برتری جهان را در این گونه چیزها می‌دانند و تمدن یا شهریگری را جز از زندگانی درآمیخته با علم و خط نمی‌شمارند، پس چرا ایرانیان از داشتن آن همه دانشوران و هنرمندان به‌خودنبالند و سربه‌افتخار نیفرازند؟

همچنین من سخنی در این باره ندارم که ازآن کتابها کدامیك نیك و سودمند است و کدام یکی بیهوده و ناسودمند؛ چه این گفتگویی است که به‌تفصیل باید ازآن سخن راند و در این موضوع که من در اینجا در نظر دارم حاجت به‌چنان گفتگویی نیست.

در این مقاله که برای چاپ شدن در مجلهٔ تعلیم و تربیت می‌نگارم مقصودم گفتگو ازآن است که: آیا ازکتابهای پیشینیان ایران امروز تا چه اندازه می‌توان استفاده نمود ـ به‌ویژه در دبستانها و برای تعلیم و تربیت جوانان ـ آیا چه شرطهایی برای این کار به‌نظر می‌رسد؟

باید دانست که ایران در قرنهای گذشته،گاهی روزگار بسیار بدی داشته و یك رشته آسیبها رونق این سرزمین را پاك از میان برده‌بوده است.

از یك سوی درآمدن ترکان به‌ایران و چیرگی آنان بر ایرانیان در قرنهای دراز وسپس سیل بنیان افکن هجوم مغول وآن داستانهای جانگدازی که می‌دانیم، و از سوی دیگر رواج

٥ تعلیم و تربیت، خرداد ۱۳۱۳.

یك رشته اندیشه‌های کج صوفیانه و مانندآن در میان ایرانیان، اینها آسیبهایی بوده که قرنها ایران را محروم از رونق و شکوه‌گردانیده و خرد و دانش ایرانیان را نیز بی‌بهره ازگزند نگذارده است.

نتیجهٔ چیرگی ترکان و درآمدن مغولان به‌ایران نه تنها آن تاخت و تازها و کشتار و ویرانیها بوده است که در کتابهای تاریخ نگاشته‌اند، نتیجهٔ بسیار بدترآنها همانا زبونی و سرافکندگی ایرانیان در سراسر قرنهای درازی بوده.

ای کاش ترکان آنچه می‌توانستند تاراج و چپاول در ایران کرده به‌ترکستان باز-می‌گردیدند و در ایران نشیمن نمی‌گرفتند. کاش مغولان به‌آن کشتارهای‌خونخوارانهٔ چهار-سالهٔ چنگیزخان در ماوراءالنهر و خراسان و خوارزم و غزنه و به‌کشتارهای سی هزار تن لشکر یمه وسوتای، که ازخراسان درآمده کشتارکنان از راه‌آذربایجان وقفقاز در رفتند، بسنده-می‌کردند و دیگر این روی نمی‌دادکه بار دیگر لشکرکشی کرده و به‌ایران دست یافته بنیاد فرمانروایی در اینجا بگذارند.

آن‌گزند وآزارکه از فرمانروایی ترکان و مغولان در ایران پدیدآمده از تاخت و تاز وکشتارهای‌آنان پدید نیامده است، این تاختها وکشتارها در یکی دو قرن یا بیشتر جبران-شدنی بود ولی آن‌گزندها که از فرمانروایی و چیرگی آن بیگانگان پدیدآمده جز در قرنهای درازی جبران نشدنی است.

کتابهایی که ازآن زمان زبونی ایران باز مانده و امروز در دست ماست چه شعر و چه نثر به‌خوبی نشان می‌دهدکه بیچاره مردم این سرزمین دچار سرافکندگی و خواری سختی بوده‌اند و ازبسیاری ازآنها پیداست که مؤلفان وگویندگان‌آنها هرگز روزنهٔ امیدی بردلهایشان باز نبوده و همچون‌کسانی که به‌اسارت افتاده و ناگزیر دل به‌بندگی نهاده باشند، اینان نیز از سراپای‌گفتارهاشان خواری و زبونی نمایان است.

بر ایران روزهایی‌گذشته که تیمور لنگ، آن جانور خونخوار از یك سوی هفتاد هزار یکبار و ده هزاریکبار آدم می کشته و از سوی دیگر مردم او را عادل و دیندار شناخته و «مؤید من عندالله»اش می‌شمارده‌اند، و چون مرده است شعرهای بسیاری در مدح او سروده و بهشت برای او آرزوکرده‌اند. ببینید حال زبونی مردم چه بوده است.

روزهایی براین کشورگذشته که جهانشاه قراقوینلو با یك رشته ناپاکیهایی که تاب شنیدن‌آنها را نتوان آورد پادشاهی کرده و چون مرده مؤلفان جزستایش، سخن دیگری از او نسروده‌اند.

مغولان اگرچه در میان خود آزادی دین داشتند و در ایران نیز مردم را دربارهٔ دین آزاد گذاردند ولی به‌ایرانیان مسلمان هرگونه توهین روا می‌شمارده‌اند و از هر راه به‌زبون‌کردن

مردم می کوشیده‌اند. اگر نبود که پادشاهانی از ایشان مسلمان گردیدند و با مسلمانان درآمیختند خدا می‌داند که امروز حال این سرزمین چه بود و آیا چه نشانی از ایرانیگری تا به‌امروز باز می‌ماند.

از سوی دیگر در همان قرنها در ایران و این سرزمینها اندیشه‌های ناروای صوفیانه و باطنیانه رواج بسیار داشته است و نویسندگان خواه ناخواه آلودهٔ آن شده‌اند.

برخی از آنان فریفتهٔ آن اندیشه‌ها بوده و به‌رواج آن کوشیده‌اند از قبیل ملای رومی که در راه صوفیگری کوششها کرده و ناصر خسرو علوی که نمایندهٔ باطنیان مصر بوده و کتاب وجه‌دین را در آیین آنان پرداخته است.

برخی دیگر نیز نافهمیده آلودهٔ آن پندارها گردیده و بی‌آنکه قصدی داشته باشند گفته‌ها و نوشته‌های خود را با آن پندارها در آمیخته‌اند.

موضوع سخن ما این است که کسانی که امروز کتاب برای دبستانها تألیف می‌نمایند و مرجع ایشان کتابهای پیشینیان است این نکته را دریافته و در نقل مطالب آن کتابها پروای نیك و بدآن مطالب داشته باشند؛ نه هرچیزی که در کتابهای گذشتگان است امروز باید رواج- داده شود، نه هرچیزی که پیشینیان نیك می‌دانسته‌اند ما امروز نیك باید بدانیم.

به‌یاری خدا امروز ایران شکوه و رونق تازه گرفته است و یکی از چیزهایی که اکنون برای ایرانیان لازم است آن است که بکوشند و خود را از هرگونه زبونی دور سازند و خود را همیشه سربلند و آزاد بدانند. از اینجا در کتابهایی که برای دبستانها تألیف می‌شود باید سخت توجه داشت که از هر سخنی که از آن بوی زبونی می‌آید سخت دوری گزید و جوانان را از شنیدن و دانستن آن پاك بركنار داشت.

بسیار حکایتها و داستانها و پندها و اندرزها در کتابهای گذشتگان است که در نگاه نخستین بسیار نیك می‌نماید ولی چون دقتی در آنها به‌کار رود دیده خواهد شد که مایهٔ آنها جز زبونی آن روزی ایرانیان و مسلمانان نبوده یا اندیشه‌هایی است که جز به‌آیین صوفیگری سازگار نمی‌آید.

این حکایت در یکی از کتابهای معروف است که: مستی شبانه می‌گردید و بربطی در بغل داشت و ناگهان به‌پارسایی برخورده بربط را برسر او نواخت که هم بربط شکست و هم سر پارسا زخمی گردید. پارسا نه اینکه اندك درشتی با آن‌مرد نکرد، بلکه‌فردای آن‌روز قدری سیم‌همراه برداشته نزد او رفت و سیم را جلو او گذارده وگفت: در حادثهٔ دیشبی هم بربط تو شکست و هم سرمن زخمی گردید، کنون زخم سرمن بهبود یافته ولی بربط تو همچنان شکسته است و این است که می‌خواهم این سیم را برداری و بربط دیگری برای خود بخری.

شاید کسانی از خواندن این حکایت لذت ببرند و آن را پند بسیار گرانبهایی بدانند،

ولی اگر دقت به‌کار ببریم این حکایت و مانندهای‌آن جز مایهٔ زبونی نخواهد بود. به‌عبارت دیگر اندیشه‌هایی است که از زبونی برخاسته و در خوانندگان نیز زبونی پدید می آورد. زیرا این اندازه نرمی و بردباری در نهادآدمی گذارده نشده که اگر ازکسی بدی دیدند سزای‌آن را نیکی بدهند، آنگاه کار جهان باچنین بردباریها لنگ می گردد و نیکی در برابر بدی کسان جز مایهٔ دلیری‌آنان نمی‌باشد. این است که این گونه اندیشه‌ها جز در هنگام زبونی و درماندگی پسندیده نمی‌نماید.

آن کسی که ستم از زورمندی می‌یابد و در خودآن نیرویی که کیفر ستم او را بدهد نمی‌یابد ناگزیر دست به‌دامن این اندیشه‌ها می‌زند. در حالی که اگر دست او به‌کیفر باز بود هرگز به‌چنین اندیشه‌ای نمی گراید.

این یك نمونه ازآن‌گونه مطالبی است که در کتابهای پیشینیان فراوان یافت می‌شود. اگرکسانی جستجو درآن کتابها بنمایند نمونه‌های دیگر فراوان خواهند یافت. منظور شمردن آنها نیست و هرگز نظری به‌یك کتاب خاص نداریم و بیش از این نمی‌خواهیم که مؤلفانی که ازکتابهای‌گذشتگان استفاده می‌نمایند متوجه این نکته باشند. ما به‌آیندهٔ ایران امیدهای دیگر داریم و می‌خواهیم جوانان از همان هنگام درس‌خواندن، سربلند وآزاده پرورش یابند و در چنین روزی که کشور ما همه‌گونه عزت وسرافرازی دارد، زبونیهای قرنهای دیرین دامن جوانان را در نگیرد.

باید ازگذشته هرآنچه ستوده و نیك است و در زندگانی آیندهٔ ما سودمند خواهد افتاد برگرفته از چیزهایی که جز زیان ازآنها توقع نتوان داشت دور انداخته و تا می‌توانیم به‌فراموش کردن‌آنها بکوشیم.

چنانکه در جای دیگرگفته‌ام راهروهمیشه باید چشمش به‌جلو باز باشد و از پشت سر جز به‌آزمایشهایی که به‌دست‌آورده نپردازد. در زندگانی نیز بایدآدمیان همیشه نگران‌آینده باشند و ازگذشته تنها به‌قضایای مهم عبرت‌آمیز بسنده نموده و ازآنها درس عبرت بیاموزند.

از اینجاست که ما برای ایرانیان‌آرزو داریم که خطی میانهٔ گذشته وآینده کشیده یك زندگانی نوینی از امروز بنیاد بگذارند و ازگذشته تنها به‌یك رشته درسهای عبرتی اکتفا-نموده، چیزهای‌دیگر را فراموش سازند. به‌ویژه از قرنهای زبونی وگرفتاری ایرانیان که سخت باید دامن درچیده جز یك رشته آزمایشهای تلخ و عبرت انگیز یادگار دیگری ازآن زمانها نگاه نداشته و در زندگانی آیندهٔ خود دخالت ندهند. در پایان‌گفتار عنوان مقاله را تکرارکرده می گویم: باید ازگذشته‌آنچه نیك است برداشت وآنچه بد است بازگذاشت.

*****

تیمور ملك*

(دی ۱۳۱۵)

در شمارهٔ نهم پیمان، یاد شمس‌الدین طغرایی[۱] را که کردیم، و اینك به‌تیمور ملك که او نیز در پیش آمد مغول در آن روزهای سخت ایران، مردانگی نموده می‌پردازیم: این را برایِ آن می‌نویسیم تا نشان دهیم نیکی هرگز از یادها نمی‌رود و مردانگی هیچگاه فراموش‌نمی‌گردد.

نیکوکار می‌رود و تن او خاك می‌شود ولی نام نیکش پایدار می‌ماند و یادگارش از زبانها نمی‌افتد، به‌ویژه نیکوکاری که در روز سخت دامن به‌کمر زده به‌رهایی مردم کوشد و یا در برابردشمن جان به‌کف گرفته‌دلیریها نماید ومایهٔ‌سرفرازی و روسفیدی‌گردد. این کسانند که بایدگرامی‌شان شمرد و پیاپی یادآوری کرده نگذاشت فراموش شوند.

این‌رانیزبگویم: آنان که‌نیکی می کنند ومردانگی می‌نمایند اگر کسانی ارجشان نشناسند و یا از رشك پرده بر روی کارهایشان بکشند، نیکی نهان نخواهد ماند و آن پرده دریده‌خواهدشد. چه‌بسا راستیها که‌پس‌ازقرنها پدید آمده چه‌بسا نیکیها که‌پس‌ازهزارهاسال‌شناخته‌شده.

تاریخ جز از یاد نیکوکاران و بدکرداران نیست. چه بسا داستانی که پس از قرنها و دهها قرن بر زبانها می‌گردد.

خشایارشا پادشاه هخامنشی لشکربرسر یونان برد، لشکری که تا آن روز مانندش دیده‌نشده بود. یونانیان به‌سختی افتادند و درکار خود فروماندند، دراین هنگام یك روستایی‌زاده به‌نام تمیستوکلیس دامن مردانگی به‌کمرزده و از مرگ وگزند نترسیده کوشش فرونگذاشت، با دیگران دست به‌هم داده یونان را نگهداشت.

جنگ به‌پایان رسیده ایرانیان بازگشتند. تمیستوکلیس نیکیهای دیگر انجام داد و آتن را ازهرباره بزرگ نمود. لیکن آتنیان ارجش نشناختند، برنام وآوازه‌اش رشك‌برده برآزارش کوشیدند، به‌گفتهٔ خود او از نیکیهای پیاپی فرسوده شدند، از آتن دورش راندند، به‌این بس نکرده آهنگ جانش کردند. تمیستوکلیس گریخته رو به‌ایران‌آورد و از راه دور خود را به‌دربار هخامنشی رسانید.

تمیستوکلیس، آن سردار بزرگ یونانی. آن دشمن نامی ایران، رو به‌اینجا آورده، آیا با او چه رفتاری باید کرد؟.. چنین کسی را دشمنان هم‌گرامی می‌دارند. مردانگی را هرکس ارج می‌شناسد. پادشاه هخامنشی بسیارخشنودگردید. برخدا سپاس‌گزارده درخواست نمود: دلهای همهٔ دشمنان او راهمچون دلهای یونانیان‌گرداندکه مردی دلیر وکاردان را ازمیان خود بیرون‌

* پیمان، دیماه ۱۳۱۵، این‌مقاله دنبالهٔ‌مقاله‌های‌تاریخی‌است.

۱ــ مقالهٔ «شمس‌الدین‌طغرایی» ص۱۳۸.

کرده، دور رانند.

میهمان تمیستوکلیس و میزبان ایران: چندان نوازش نمودند و مهربانی نشان دادند که خود داستان شگفتی گردید و داستان دلیریهای تمیستوکلیس و هوشیاریهای او را کهنه‌گردانید. قرنها این داستان برسر زبانها بود. چه‌بسا سرداران وفرمانروایانی که به‌دشمن خود پناه بردند وبه‌یاد این داستان نوازش ومهربانی دیدند. این خود مثل شده بود: «نوازشهایی که تمیستوکلیس از ایران یافت».

خود تمیستوکلیس که سالها در ایران زیست و خوشیها دید، خرسندی می کرد که آن ناسپاسی از یونانیان سرزد و او را بدین‌سان به‌خاك ایران رسانید. بارها با فرزندان خود می گفت: اگر آن بیمهریها از یونان نبود به این مهربانیها ازایران نمی‌رسیدیم. دیگر چیزها بماند. سه‌شهری را درآسیای کوچك به‌او واگذاردند که‌درآمدش راگیرد و در راه زندگانی خود به‌کار برد.

پس‌از دوهزار سال و بیشتر هم‌آن داستان در یادها بود و در یکی از سخت‌ترین روزها به‌زبان یك مرد نامدارتاریخی می‌رفت. ناپلئون‌بوناپارت آن شور را در اروپا انداخته و آن‌همه جنگها را پدید آورده ونقشهٔ اروپا را برهم زده؛ سرانجام دولتها دست‌یکی کرده او را بشکسته‌اند و از فرانسه دورش کرده‌اند، ولی ناپلئون سر فرود نیاورده و دوباره بازگشته و دوباره به‌جنگ برخاسته و برای‌آخرین بار در جنگ واترلو لشکرهای او را درهم‌شکسته‌اند. فرانسه هم براو شوریده، ناپلئون ناگزیر راه‌کنار دریا را در پیش‌گرفته و درآنجا خود را به‌فرمانده کشتیهای انگلیس سپرده چنین می گوید: «همچون تمیستوکلیس من آمده‌ام خود را به مهمان نوازی تودهٔ انگلیسی بسپارم». ببینید: در چه حالی نام تمیستوکلیس را می برد و یاد میهمان‌نوازی ایران را می کند!

به‌سخن خود بازگردیم: در زمان هجوم مغول، مسلمانان و ایرانیان این یارایی را نداشتند که‌درجلو دشمن ایستادگی کنند و به‌جنگ پردازند ــ ما این را در جای دیگری باز‌خواهیم نمود ــ کسانی همچون شمس‌الدین کم بودند. ولی خوارزمشاه لشکر ورزیدهٔ بس انبوهی برگرد سر داشت. سالها جنگ نموده وکشورها گشاده بدین‌سان سپاهی ورزیده اندوخته بود. بیگمان او از سیصد تا چهارصد هزار سپاهی داشت. اگر اینان راگرد می آورد و لشکرها آراسته درکنار جیحون جلو مغول را می گرفت ازکجا برایشان چیره نمی گردید؟. کسی که چون جلال‌الدین پسری و به‌آن انبوهی سپاهی داشت اگر می‌خواست چه‌کاری نمی توانست؟

ولی‌سلطان‌محمد برجنگ نایستاده بیش‌از این‌کاری انجام نداد که سپاهیان را برشهرها بخش‌نموده، هر دسته‌ای را درجایی میخکوب نمود و به‌خیره از دم شمشیر مغولان گذرانید.

ببینید هنگامی که چنگیزخان گرد دز بخارا راگرفته و لشکریان آنجا نومیدانه می کوشیدند و درمیان خاك وخون دست وپا می‌زدند، یکصدوده هزار سپاهی در سمرقند بیکار نشسته چشم به‌راه می‌دوختند کی نوبت آنان برسد و مغولان از بخارا پرداخته به‌سمرقند بشتابند. اگر در همان هنگام سرکردهٔ کاردانی این یکصدوده هزار سپاهی را برداشته برسر مغولان که در بخارا بودند می‌شتافت آیا مایهٔ امیدواری لشکریان آنجا نمی‌شد وآیا مغول را ازپس و پیش درمیان گرفته میدان را برایشان تنگ نمی‌ساخت؟

تیمور ملک نمونه‌ای است که چه‌دلیران بیهمالی در ایران کشته شده‌اند. جوینی داستان اورا نوشته وما آگاهی دیگری نداریم ولی چون عبارتهای او ناستوده است آن‌را با عبارتهای دیگری در اینجا می آوریم:

چنگیز خان چون به‌خاك ایران رسید نخستین شهر بر سر راه او «اترار» بود. این‌همان شهری است که چهارصد وپنجاه بازرگان را با نمایندهٔ چنگیز درآنجا کشته‌اند و برای خونخواهی ایشان این لشکرکشی پیش‌آمده و غایرخان فرمانروای آنجا که آن کشتار با دست او بوده هنوز فرمانروایی دارد. این است چنگیز آهنگ آن شهرنمود و برمغولان دستور-داد گردآنجا را فراگرفتند. سپس‌دسته دسته لشکریان و سرکردگان را برسرشهرهای کوچك فرستاد. ازجمله پنج‌هزار مرد را با سرکردگان به‌سوی فناکت وخجند روانه‌گردانید. اینان فناکت را بگشودند و سپاهیان بخارا راکشتند و انبوهی از جوانان را برای «حشر»[1] باخود برداشته روانهٔ خجند شدند. خجند درکنار جیحون نهاده و یکی‌ازآبادیهای باستان به‌شمار-می‌رود[2]خجندیان ایستادگی ننموده خود را به‌دشمن سپردند. ولی تیمور ملك که خداوند آنجا وخود مردی بسیار دلیر وگردنفرازی بود و درمیان جیحون که‌آب به‌دوشاخه می‌شد دزی‌بنیاد-نهاده وبرای چنین روزی آماده‌گردانیده بود، چون مغولان فرا رسیدند باهزار مرد جنگجو از دلیران نامدار به‌دز پناهنده به‌جنگ و ایستادگی پرداخت. مغولان به‌کوشش درآمده چون دیدند تیر و منجنیق به‌آن دز نمی‌رسد چنین خواستند رود را پرسازند و بدو نزدیکتر شوند. جوانان خجند وفناکت را به‌حشر به‌آنجا راندند واز اترار و سمرقند و بخارا و دیگر جاها که تا این هنگام دست یافته بودند یاری خواسته تاپنجاه هزار تن حشری وبیست‌هزار تن مغول درآنجا گرد ساختند. همهٔ اینها را دهه وصده نموده هرچه ایرانی بود به هر ده تن پیشوایی از مغول برگماردند و اینان پیاده از سه فرسنگی ازکوه سنگ می‌آوردند و مغولان

۱ـ کلمه‌ای است که درکتاب جوینی و دیگر تاریخهای زمان مغول بسیار دیده می‌شود و مقصود از آن مردمی است که برای خندق پرکردن و نقب زدن و دیوار انداختن و مانند اینها درلشکرگاه به‌کار می‌رفتندو چه‌بسا ایشان را جلو انداخته سپر خود می‌ساختند، گویاکلمه را از عربی گرفته‌اند.

۲ـ بسیار مشهور است و شایدهمان باشدکه اکنون «خوقند» می گویند.

آنهارا در آب می‌ریختند.

تیمور ملك دوازده کشتی جنگی داشت که سرهای همه پوشیده و برروی آنها نمد تر کشیده و باگل سرشته به‌سرکه اندوده ودریچه‌ها به‌هریك گذارده بود تاتیر برآنها کار نکند و هرروز بامداد شش کشتی به‌این‌سو وشش کشتی به آن‌سو می‌فرستاد که‌جنگ کنندو آتش ونفت و سنگها که مغولان می‌ریختند فرا آب می‌دادند. چه‌بساشب شبیخون می‌آوردند.

ولی کم‌کم کار سخت شد وتیر و منجنیق میدان را تنگ ساخت. تیمور ملك هفتاد کشتی که برای روزگریز آماده کرده بود شبانه درآب انداخت و بنه وبار و مردان‌درآنها نشاند و او خود بادسته‌ای از جنگجویان درکشتیهای جنگی نشستند ومشعلها به‌دست گرفتند و به‌روی آب روان شدند. مغولان چون‌آگاه شدند ازکنار رودخانه دنبال کردند و به‌جنگ پرداختند. به‌هرسو که فشار بیشتر می‌شد تیمور ملك به‌آن‌سو می‌رفت وبا زخم تیرکه هرگزخطا نمی‌کرد دشمن را دور می‌راند وکشتیها را می‌دواند. بدین‌سان تابه فناکت رسیدند زنجیری در میان کشیده بودند تاجلو کشتیها را بگیرد «به‌یك زخم براو زد و بگذشت»، ازآنجا جنگ‌کنان تا نزدیکی‌شهرخجندرسید. «الوش‌ایدی»، سرکردهٔ مغول، که‌آنجا راگشوده بود لشکر رابردو سوی جیحون به‌چندجا بنشاند وباکشتیها پل‌ساخته گردونه برروی آن‌نهاد. تیمورملك این آمادگیها را شنیده چون به‌کنار «بارجلیغ»رسیدآهنگ‌خشکی کرد، ازآب بیرون‌آمده براسبها‌نشسته‌رو به بیابان‌آورد. مغولان از دنبال‌اوشتافتند وآسوده‌اش‌نگذاردند. پیاپی‌جنگ می‌نمودند. او بنه‌را جلو انداخته خود به‌جنگ می‌پرداخت. چندان می‌جنگید تا بنه راه می‌پیمود، او نیز شمشیر-زنان روانه می‌گردید. چندین روز بدین‌سال نبردمی‌کرد تایاران او بیشترکشته شده یا زخمی-گردیدند.

مغولان روز به‌روزفزونترمی‌شدند، ولی‌تیمورملك‌مردانگی‌می‌نمود وسستی نشان‌نمی‌دادتا آن چند تن نیزکشته شدند واو را بیش از سه‌تیر یکی شکسته و بی‌پیکان، ابزاری بازنماند. سه‌مغول او را دنبال می‌کردند. به‌یك تیر بی‌پیکان‌که گشاد داد یکی از ایشان را به‌چشم زد وکورکرد و به‌دوتن دیگرگفت: دوتیر بازمانده و شما نیز دوتن می‌باشید. ولی من تیر را دریغ‌می‌دارم، بهترآن است بازگردید و جان خود نگه دارید. مغولان بازگشتند، او نیز به‌خوارزم رسیده درآنجا هم نیاسود و باگروهی به‌شهرکنت‌آمده وشحنهٔ مغول راکه درآنجا بودبکشت ودوباره به‌خوارزم بازگشت.

سپس در خوارزم هم نمانده ازدنبال سلطان محمد روان‌گردید وخود را به‌او رسانید و بااو همراهی نمود. در این هنگام نیز دلیریها نشان داد. سپس به‌جامهٔ صوفیان درآمده‌آهنگ شام‌کرد، تاهنگامی‌که شورش فرو نشست وکارها سامانی‌گرفت، آرزوی دیدار میهن و خانه آسوده‌اش نگذاشت و راه برگرفته خود را به‌فرغانه رسانید. درآنجا در شهرکوچك ارس

نشیمن گزیده در گوشه‌ای روز می‌گذاشت و از حال شهر و خانهٔ خود آگاهی می‌گرفت و گاهی به‌خجند می‌رفت. و چون پسر خود را دید که «باتو» (نوادهٔ چنگیز) او را نواخته و زمین و دارایی پدرش را به‌او برگردانیده روی به‌سوی پسر نهاد و او را دریافته چنین گفت: «اگر تو پدر خود را ببینی بازشناسی؟» پسر پاسخ داد: «من شیرخواره بودم که از پدر بازماندم او را بازنشناسم، اما غلامی هست که او را می‌شناسد.» غلام را خواندند او از نشانیهایی که برتن او بود بازشناخت و به‌راستگویی او گواهی داد. ولی کسانی که امانتها از او در نزد خود داشتند او را نپذیرفتند. وچون خبرش فاش شده بود چنین خواست به‌درگاه او کتای قاآن برود و شاید از او نوازش یابد. به‌این آهنگ روانه گردید، ولی در راه به‌قدقان رسید و او دستور داد او را بگرفتند در برابر نشانده ازگذشته واز جنگهای او با مغول پرسشها نمودند. مغولی که با یك تیراو کور شده بود او را بشناخت. و چون پرسشهایی که می کردند گردنفرازانه پاسخ می‌داد. قدقان آن برنتافته خشمناك شد و تیری به‌سویش روانه گردانید که بر کشتنگاهش درآمده و از پایش درانداخت.

این است داستانی که جوینی می‌نگارد، و چون او هوای مغولان را دارد پیداست که آنچه نوشته جز راست نمی‌باشد، بلکه می‌توان پنداشت که در سرودن داستان به کوتاهی گراییده.

مقصودما این است که ازاین‌مرد ارجشناسی کنیم ونامش‌را نگذاریم فراموش شود. دوباره می گویم از این گونه کسان است که باید ستایش نمود. اگر در داستان مغول صد تن مانند این‌را داشتند که تا آخرین نیرو نبردنمایند بیگمان آن پیشامدهای دلگداز رخ‌نمی‌داد وخونخواران مغول به‌آن آسانی دست به‌شهرهای ایران نمی‌یافتند. این شگفت که این جانبازیها را ارج ندانسته‌اند وشاید ازهزار کس‌یکی اینها را نداند و این نامها را نشناسد ولی صدها نام بیجا بر سرزبانها می گردد که باید آنها را فراموش ساخت.

فهرست تفصیلی

۱. مقاله‌های تاریخی

۲. جغرافیای تاریخی

۳. زبانشناسی ــ واژه‌شناسی

فهرست راهنما

الف

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان

احمد کسروی

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان دنبالهٔ **تاریخ مشروطهٔ ایران** است و جلد دوم آن بشمار می‌رود. می‌دانیم که پس از رفتن محمدعلی‌شاه به باغشاه و توپ‌بستن مجلس به همدستی لیاخوف و کشتن تعدادی از آزادیخواهان از جمله میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، ملک‌المتکلمین و سیدجمال واعظ اصفهانی... طرفداران مشروطه روزگار سختی را گذراندند و بتدریج در اغلب شهرها به ناچار شعلهٔ مشروطه‌خواهی به خاموشی گرایید.

کسروی می‌نویسد: «...تا کم کم آوازهٔ ایستادگیهای تبریز پراکنده گردید... روزنهٔ امیری در دلها پدید آمد و هر زمان مژدهٔ نوینی از تبریز رسیده بر استواری آنان افزود... تبریزیان دولتیان را از شهر راندند.»

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان چهار بخش دارد و هر بخش دارای چندگفتار است. در بخش نخست: از شورشهای اسپهان و گیلان، آشفتگی کارها و پذیرفتن محمدعلی‌میرزا مشروطه را... گشادن تهران، خلع محمدعلی‌شاه، کشته شدن بهبهانی و میرزاعلی محمدخان، پیش آمد پارک اتابک، سال پراندوه ۱۲۹۰، بازگشت محمدعلی‌میرزا به ایران، سرکشی صمدخان، گرفتاریهای آذربایجان، اولتیماتوم روس و ایستادگی مجلس، بسته شدن مجلس، جنگهای خونین تبریز... در بخش دوم: از رویدادهای پس از روز پنجم دیماه ۱۲۹۰ (پنجم محرم ۱۳۳۰) که تبریز به‌دست روسها افتاد و وقایع ننگینی رخ داد سخن گفته شده است: آدمکشیهای صمدخان، دارزدن پترسخان و آقامیر کریم و حاجی نقی و دیگران، والیگری محمدولیخان در آذربایجان، جنگهایی که با سالارالدوله رفته و کشته شدن یفرمخان و نیز سرگذشت یارمحمدخان گرد آزادیخواه کرد که به‌یاری دلیران آذربایجان شتافت. در بخش سوم: ازگرفتاریهای دولت، پیش‌آمدهای آذربایجان، کابینهٔ علاءالدوله، جنگ جهانگیر اروپا و پیش‌آمدهای ایران، آمدن عثمانیان به‌آذربایجان، دنبالهٔ جنگهای روس و عثمانی در آذربایجان، مجلس سوم و کارهای آن، جنگها با آسوریان و داستان سلماس و ارومی، آشفتگی کارهای تهران، آمدن انگلیسها به‌ایران و آخرین پیش‌آمدهای جنگ جهانی اول در ایران بحث شده است. در بخش چهارم: ازکابینهٔ صمصام‌السلطنه، کابینهٔ وثوق‌الدوله، جنگ با جنگلیان، آنمار کارسمیتقو، زمینه‌های قیام شیخ محمد خیابانی، قیام خیابانی، تبدیل نام آذربایجان به آزادستان و کشته شدن خیابانی به‌دسیسه‌های مخبرالسلطنه سخن گفته شده است.

شهریاران گمنام

احمد کسروی

شهریاران گمنام تاریخ فرمانروایان بومی است که اغلب به‌شکل شهریاران محلی بر بخشی از ایران فرمان می‌رانده‌اند. پاره‌ای از همین شهریاران، دلیران وطن پرستی بودند که جهت کاهش سلطهٔ عرب در ایران مردانه بپا خاستند و گوشه‌ای از کشور را از حیطهٔ قدرت بیگانگان آزاد ساختند.

کسروی می‌نویسد: «... بی‌گفتگوست که روشنی تاریخ پس از اسلام ایران بسته به‌تحقیق تاریخ و داستان همهٔ خاندانهاست که در این مدت در این سرزمین حکمرانی و فرمانروایی داشته‌اند و در این‌باره هرچه بیشتر تحقیق نماییم بر روشنی تاریخ ما خواهد افزود. ولی افسوس که بیشتری از این خاندانها معروف نیستند و در تاریخهایی که امروز در دست هست — از تازی و پارسی، از خطی و چاپی — هرگز نام برده نشده‌اند.

نویسنده در کتاب ارزنده و تحقیقی خود دربارهٔ همین خاندانهای نامعروف به کاوش و جستجو پرداخته و شرح حال و تاریخ آنان را روشن کرده است. ابزار تحقیق کسروی در این کتاب هم در بیشتر موارد متون ادبی و تاریخی است و مؤلف کوشیده

است حتی اسامی کسانی را که در اشعار شاعران به‌عنوان ممدوح از آنان یاد شده است درکتابهای تاریخی از قبیل **تاریخ طبری**، **تاریخ یعقوبی**، **تاریخ طبرستان** ابن اسفندیار و **تجارب‌الامم**... پی‌گیری کرده و به‌نتیجه‌های مفیدی می‌رسد. شادروان کسروی فقط توانست سه بخش از این کار سترگ را به‌پایان برد. در بخش نخست جستانیان، کنگریان و سالاریان، در بخش دوم روادیان آذربایجان و در بخش سوم شدادیان اران را مورد مطالعه قرار داده است. ابتدا شرح مفصلی از احوال و چگونگی دیلمان در اواخر ساسانیان و در نخستین سده‌های اسلام نوشته و آنگاه اطلاعات پراکنده و شعرها را در این زمینه ازکتابهای تاریخی و ازکتابهای مسالک و ممالک عربی گردآورده‌وبا بهره‌برداری از این مواد به‌روشنگری پرداخته است.

از صبا تا نیما

یحیی آرین پور

از صبا تا نیما تاریخ یک قرن و نیم (قرن سیزدهم و نیمه اول قرن چهاردهم هجری) ادب ایران است، این عصر ادبی از دورهٔ «بازگشت» شروع و به‌آستانهٔ «شعرنو» ختم می‌شود.

اثر شامل ۴ کتاب است زیر عنوانهای: بازگشت، بیداری، آزادی، تجدد.

در دورهٔ «بازگشت» با گویندگانی آشنا می‌شویم که در ادبیات کلاسیک ایران تتبع کرده‌اند و به‌شیوهٔ قدما شعر سروده‌اند. شیوهٔ کهن را دنبال کرده و احیاناً پیش برده‌اند. در این کتاب با چهره‌های درخشانی چون قائم‌مقام در نثر و فروغی و سروش و قاآنی و یغما در نظم روبرو می‌شویم. دورهٔ «بیداری» مصادف است با ورود صنعت چاپ به‌ایران و آغاز روزنامه‌نویسی و تأسیس مرکز فرهنگی مهمی چون دارالفنون. در این دوره آشنایی با ادبیات و فرهنگ غرب آغاز می‌شود، نظم و نثر، رنگ سیاسی می‌گیرد، نمایشنامه‌نویسی جا باز می‌کند و رویهمرفته نوشته‌ها و سروده‌ها بیشتر با عامه مردم سروکار می‌یابد و «دموکراتیک» می‌شود؛ نمایشنامه‌های طالبوف و آثار آخوندزاده در همین دوره منتشر می‌گردند.

دورهٔ «آزادی» مقارن است با نهضت مشروطیت. در این دوره بازار مطبوعات گرم می‌شود، انتقاد اجتماعی و سیاسی عمق و گسترش می‌یابد، طنز نویسی و تصنیف سازی به‌خدمت مشروطیت در می‌آید و ستارگان درخشانی چون صابر، اشرف، دهخدا، بهار، عارف، ادیب نیشابوری و ادیب الممالک در آسمان ادب ایران طلوع می‌کنند.

دورهٔ «تجدد» با کشاکش انقلاب و ضد انقلاب و دخالتهای آشکار روسی و انگلیس در ایران و به‌ویژه با بزرگترین حادثهٔ تاریخی قرن، یعنی انقلاب کبیر اکتبر، روبرو می‌شود. در این دوره جراید و مجلات همچنان مقام مهمی دارند، انجمنها و مجلات ادبی، گروههایی از نویسندگان و شاعران را به‌گرد خود فراهم می‌آوردند، اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی به‌خصوص در رمانها و داستانهای کوتاه منعکس می‌شود. نمایشنامه‌نویسی رنگ ملی پیدا می‌کند. کمدیهای اجتماعی و انتقادی و نمایشنامه‌های موزیکال و تاریخی و درامهای منظوم به‌بازار ادب عرضه می‌شود. در اشعار فارسی عواطف میهن‌پرستی و ناسیونالیستی جلوه‌گر می‌شود. در جهان نمایشنامه نویسی و فرهنگ عامیانه کسانی چون حسن مقدم (علی نوروز) می‌شکفند. در پایان این دوره پیکار کهنه و نو با مناظرهٔ مجلهٔ «دانشکده» و مجلهٔ «آزادیستان» یعنی با جدال ادبی «بهار» و «رفعت» اوج می‌گیرد و سرانجام با ظهور پهلوان قهار میدان شعر، یعنی نیما، کفه به‌سود شعرنو و تجدد سنگین می‌شود و ادب فارسی به‌آستانهٔ دوران تازه‌ای گام می‌نهد و راه خود را برمی‌گزیند.

از صبا تا نیما عصر پرتلاطمی از تاریخ سیاسی و اجتماعی و ادبی ایران را در برمی‌گیرد که نسل جوان میراث‌خوار آن است و از این رو باید بشناسد ولی کمتر می‌شناسد.

از صبا تا نیما گذشته از تحلیل جریانهای ادبی و برنمودن پیوند نزدیک آنها با وقایع اجتماعی و سیاسی و علاوه برنقد آثار، نمونه‌هایی از آنها را در بر دارد. دربارهٔ آثار نویسندگان و گویندگان برپایهٔ اصول جدید نقد ادبی بحث شده و مؤلف با آشنایی به‌مآخذ و منابع فراوان به‌ویژه با استفاده از آثار مستشرقان روسی مطالب تازهٔ بسیاری به‌خوانندگان عرضه داشته است.

تاریخ مشروطهٔ ایران

احمد کسروی

تاریخ مشروطهٔ ایران از نوشته‌های برجستهٔ کسروی است این کتاب ارزنده و مستند که دارای جنبه‌های پژوهشگرانهٔ فراوانی است، سهم قهرمانان جنبش بزرگ مشروطه را که از میان تودهٔ مردم برخاسته بودند، معین می کند و گوشه‌هایی از نهضت مشروطه را که با وجود اهمیت اساسی آن در تاریکی و ابهام مانده بود، روشن می کند. داوریهای کسروی در این کتاب، منصفانه ودقیق و مستدل و مستند است. **در تاریخ مشروطهٔ ایران** رویدادهای ایران را از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی تا آمدن سپاهیان روس به‌آذربایجان بازگو می‌شود کسروی که خود شاهد اوضاع ایران در یکی از دوره‌های پرتلاش آن بوده و جنبش حماسه آفرینانهٔ قهرمانان مشروطهٔ ایران را به‌چشم خود دیده و با برخی از آن قهرمانان از نزدیک آشنا بوده است و از طرفی چون زبان انگلیسی را به‌نیکی می‌دانست و از نتیجهٔ پژوهشهای غربیها آگاه و به‌روش تحقیق اروپاییها آشنایی داشت، و با سودجویی از سوابق آموزش خود در مدارس قدیم وآشنایی به‌زبانهای فارسی، ترکی، عربی، ارمنی، پهلوی و پاره‌ای ازگویشهای محلی که پشتوانهٔ علمی نیرومندی برای او بشمار است، توانسته است سنتهای معمول در شیوه تاریخ‌نویسی را ــ که وقایع‌نگاری بود ــ بشکند و با امانت و صراحت، تاریخ یکی از درخشانترین دوره‌های تاریخی ایران را بنویسد.

کسروی می‌نویسد: «آنچه را که در این تاریخ آورده‌ام، بیشتر آنها از روی آگاهیهاست که خود میداشتم و یا جسته بدست آوردم، و چیزهایی را هم از کتابها، و روزنامه‌ها، و یادداشتها برداشته‌ام. هرچه هست این کتاب از روی جستجو و فهم و اندیشه نوشته گردیده و درخور آن میباشد که از سندهای تاریخ ایران شمرده شود.»

کتاب در سه بخش است و پانزده گفتار دارد.

در گفتار یکم: از پیش‌آمدهای ایران از زمان حاجی‌میرزا حسینخان سپهسالار تا آغاز جنبش مشروطه، درگفتار دوم: از پیش آمدهای ایران از آغاز مشروطه خواهی تا داده‌شدن مشروطه، درگفتار سوم: حال آذربایجان در پیش از مشروطه، جنبش مشروطه، از زمان برخاستن تبریز تا هنگام مرگ مظفرالدین شاه، درگفتار چهارم: از پیش آمدهای نخستین سال مشروطه از زمان مرگ مظفرالدین شاه تا هنگام بازگشت اتابک به‌ایران، درگفتار پنجم: از تأثیر جنبش مشروطه در شهرهای ایران، از دبستانها و روزنامه‌هایی که درماههای نخست جنبش بنا گذاشته شد، درگفتار ششم: از نیرنگهای اتابک برای بهم زدن دستگاه مشروطه و از رویدادهای زمان زمامداری او تا جدا شدن ملایان از مشروطه خواهان، درگفتار هفتم: از ایستادگیهای ملایان در برابر مشروطه‌خواهان و از دیگر رویدادها از هنگام جدا شدن ایشان از توده، تا کشته شدن میرزاعلی‌اصغرخان اتابک، درگفتار هشتم: از رویدادهای سه‌ماهه ــ از زمان کشته شدن اتابک تا هنگامی که زمینه به‌آشوب میدان توپخانه آماده گردید، درگفتار نهم: از آشوب میدان توپخانه و دیگر رویدادها تا به‌توپ بستن مجلس. درگفتار دهم: از دگرگونی که درجنبش آزادیخواهی پس از نه‌ماه از آغاز آن پدید آمده بود و از برخی روزنامه‌ها، درگفتار یازدهم: از فاجعهٔ توپ بستن مجلس وآنچه پس ازآن درتهران رخ داد، درگفتاردوازدهم: ازجنگهای تبریز، ازآغازآن تا هنگامی که عین‌الدوله به‌آنجا رسیدو از دیگر رویدادهای آن زمان، درگفتار سیزدهم: ازگفتگوهایی که با عین‌الدوله رفته و جنگهایی که با او و سپهدار رخ داده تا هنگامی که اسلامیه بهم خورد، درگفتار چهاردهم: از فتح شهرهای آذربایجان توسط مشروطه خواهان و از دیگر پیشامدهای آن زمان تا هنگامی که لشکرها دوباره گرد شهر راگرفتند، درگفتار پانزدهم: از جنگهایی که بار دیگر در پیرامون شهر تبریز با دوشنان می‌رفت و از رویدادهای دیگر تا زمانی که جنگها پایان یافت... سخن رفته است.

تاریخ اجتماعی ایران

مرتضی راوندی

مرتضی راوندی که در جلد اول این پژوهش پرحجم و عمیق دربارهٔ **تاریخ اجتماعی ایران** و کهن‌ترین ملل باستانی را از آغاز تا اسلام کاویده بود و در جلد دوم همین پژوهش بیشترین تأکید را بر بازشناسی حکومت‌ها و سلسله‌های ایران از حملهٔ اعراب تا استقرار مشروطیت گذاشته بود در سومین جلد آنچه مورد سخنش قرارگرفته بازشناسی و تجزیه و تحلیل ساخت اجتماعی طبقات و قشرهای گوناگون اجتماعی در ایران است. مرتضی راوندی در سومین جلد **تاریخ اجتماعی ایران** جدا از توضیح و اشاره‌ای که به‌چند وچون سکنه و جمعیت ایران می‌کند در دیگر صفحات کتاب به‌بررسی عوامل، امکانها، برخوردها و مواردی از مسائل موجود اجتماعی می‌پردازد که هریک در شکل‌گیری نظمهای اجتماعی، دگرگونی برخی تجمع‌ها و ترکیب‌ها مؤثر بوده‌اند. بعنوان مثال از پرداختن به‌ویژگیهای عادات و سنن اجتماعی، وضع اقتصادی طبقات مختلف، جانوران وگیاهان ایران، آب در ایران، چادرنشینی در ایران، پیشه‌وری در ایران و موارد دیگری نظیر اینها غافل نمی‌ماند. و از همین رهگذر است که سخن را به‌نقش مذهب در ایران، به‌پیدایش عیاران و جوانمردان و سلسله و جامعهٔ درویشان در ایران می‌کشاند و عوامل مؤثر در ساختمان این قبیل ازگروههای اجتماعی را می‌نمایاند.

آنچه در **تاریخ اجتماعی ایران** جای تأکید بیشتر دارد این است که راوندی در پرداختن به همهٔ مسائل مطرح شده در کتاب از بازگویی گفته‌ها و نوشته‌های مورخان و جهانگردان و صاحب نظران تاریخی غافل نمی‌ماند.

تاریخ اجتماعی ایران، با نقل قولهایی بسیار کهن از نامهای بسیار قدیمی در تاریخ ایران و عرب و حتی **یونان** و نیز از نامهای آشنا وگاهی پرآوازه ازشرق‌شناسان دنیای غرب همراه اوست و از همین جاست که خواننده ضمن اینکه از انواع داوریهای درست و نادرست تاریخی دربارهٔ مسائل اجتماعی تاریخ ایران آگاه می‌شود، این فرصت را نیز پیدا می‌کند که با مقایسهٔ همهٔ آنها، خود نیز به‌داوری بنشیند.

آخرین بخش جلد سوم **تاریخ اجتماعی ایران** به‌نقش، وضع و حضور زن در دورهٔ بعد از اسلام اختصاص دارد. و در همین بخش است که راوندی با اشاره به‌وضع عمومی زنان در قرون وسطی، موقعیت اجتماعی زنان، فعالیتهای سیاسی زنان، تحول در وضع زنان و زنان درعصر حاضر، بحث را به‌مسئلهٔ رفع حجاب می‌کشاند و نقش و وضع زنان را در ایران معاصر شرح می‌دهد.

هرسه جلد **تاریخ اجتماعی ایران** با طرحها، تصویرها و زیرنویسهایی همراه است که خواننده را در دریافت مطالب کتاب یاری می‌دهند.